غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

۱ ت

ابر می‌بارد ومن میشوم ازیار جدا / چون کنم دل بچنین روز زدلدار جدا

ابر وباران ومن ویارستاده بوداع / من جدا گریه کنان ابر جدا، یار جدا

سبزه نوخیز وهوا خرم وبستان سرسبز / بلبل روی سیه مانده زگلزار جدا

ای مرا درته هر موی ز زلفت بندی / چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا

دیده از بهر تو خونبار شد، ای مردم چشم / مردمی کن مشو از دیدهٔ خونبار جدا

نعمت دیده نخواهم که بماند پس از این / مانده چون دیده از آن نعمت دیدار جدا

دیده صد رخنه شد از بهر تو، خاکی ز رهت / زود بر گیر وبکن رخنهٔ دیدار جدا

میدهم جان مرو از من، وگرت باور نیست / پیش از آن خواهی، بستان ونگهدار جدا

حسن تو دیر نپاید چو زخسرو رفتی
گل بسی دیر نباشد چو شد از خار جدا

۲ ب

صد هزاران آفرین جان آفرین پاك را / کافرید از آب و گل سروی چو تو چالاك را

تلخ میگوئی ومن می‌بینمت از دور وپس / زهر کی آید فرو گر ننگرم تریاك را

غنچهٔ دل ته بته بی گلرخان خونست از آنك / بوستان زندان نماید مردم غمناك را

چون ترا بینم هم از چشم خودم در رشك، از آنك / کرد تر دامن رخت این چشمهای پاك را

گر بکویت خاك گردم نیست غم لیکن غم است / کز سر کویت نخواهد باد برد این خاك را

شهسوارا عیب فتراکست، صید چون منی / گاه بستن عذر خواهی کن زمن فتراك را

چون دلم زو چاك شد ای پند گو راضی نیم
ازرگ جان خود اردوزی دراین دل چاك را

چشمهٔ عمرست وخلقی درپیش، حیفی قویست
آشنائی با چنان دریا چنین خاشاك را

نالهٔ جانسوز خسرو کوبدلها شعله زد
رحمتی ناموخت آن سنگین دل ناپاك را

۳

مرا دردیست اندر دل که درمان نیستش یارا
من ودردت، چو تودرمان نمیخواهی دل مارا

منم امروز وصحرائی و آب ناخوش ازدیده
چومجنون آب خوش هرگز ندادی وحش صحرارا

شبت خوش بادو خواب مستیت سلطان منم خوش
شبی گرچه نیاری یاد بیداران شبها را

زعشق ارعاشقی میرد، گنه برعشق ننهد کس
که بهر غرقه کردن عیب نتوان کرد دریارا

بمیرند وبرون ندهند مشتاقان دم حسرت
کله ناگه مبادا کج شود آن سروبالا را

بنومیدی بسرشد روزگار من که یك روزی
عنان گیری نکرد امیدهم عمرگران مارا

مزن لاف صبوری خسروادرعشق، کاین صرصر
برقص آرد چو نفخ صور، کوه پای برجارا

۴

گه ازمی تلخ میکن آن دولعل شکرافشانرا
که تاهر کس بگستاخی نبیند آن گلستانرا

کنم دعوی عشق یارو آنگه زو وفاجویم
زهی عشق اربرشوت دوست خواهم داشتن آنرا

بران تازودترزان شعله خاکسترشود جانم
نفس بگشایم ودم میدهم سوزاك پنهانرا

بریدم زلف او را سر، که هنگام پریشانی
شهادت گوید آن زاهد چو دید آن کافرستانرا

نهان باخویش میگویم که هست آن شوخ زان من
مگرروزی دوسه ماند، زبانی میدهم جانرا

ازاو یارب نپرسی ومرا سوزی بجای او
چوسیری نیست از آزار خلق آن ناپشیمانرا

بیار آن نامهٔ مجنون که گیرم سبق رسوایی
بخون دل چو خسرو شست لوح صبروسامانرا

۵

زمانه شکل دیگر گشت ورفت آن مهربانیها
همه خونابهٔ حسرت شدست آن دوستکامیها

عزیزانی که ازصحبت گران تر بوده اندازجان
چوبردلها گران گشتند بردند آن گرانیها

نشان همدمان جائی نمی بینم چه شد آری
زمانه محوکرد ازسر، دگرره آن گرانیها

کنون در کنج مهمان زمینند آنکه دیدستی
پری رویان زیور کرده را در میهمانیها

چو مشك ماهمه کافورشد ازسردی عالم
جوانانرا زمادل سرد شد کوآن جوانیها

وگر سوزیم در عالم کسی دلسوز ما نبود ز بس کز مهربانان رفت،سوز مهربانیها
مخندای کامران‌عیش، بر تلخی عیش من که منهم داشتم اندازهٔ خود کامرانیها
کسی کامروزدرشادیست فردا بینیش درغم نوید وماتم غم دان نواو شادمانیها
بنقد خوشدلی مفروش ده روز حیات خود که خواهد رایگان رفتن متاع کامرانیها
غم آرد یاد شادی‌های رفته در دل خسرو
۶ چو یاد تندرستی و زمان شادمانیها ع

بیم است که سودایت دیوانه کند مارا در شهر ببد نامی افسانه کند ما را
بهر توز عقل ودین بیگانه شدم آری ترسم که غمت از جان بیگانه کند مارا
درهجرچنان گشتم ناچیز که گر خواهد زلفت بسر یك‌مو در شانه کند ما را
زان سلسلهٔ گیسو منشور نجاتم ده زان پیش که زنجیرت دیوانه کند مارا
زینگونه ضعیف ار من درزلف توآویزم مشاطه بجای مو،در شانه کند مارا
من می‌زدهٔ دوشم شاید که خیال تو امـروز بیك ساغـر مستانه کند مارا
چون‌شمع‌بتان گشتی پیش‌آی که تاخسرو
۷ بر آتش روی تو پروانه کند ما را

آن‌طره بروی مه بنهاد سر خود را ازخط غبارآن رخ‌پوشید چوخورخودرا
چون‌دید گل‌رویش‌درصحن‌چمن‌زان گل ایثار قدومش کرد از شرم زرخود را
مانند قدش بستان‌چون دید سهی سروی زیر قدمش سبزه بنهاد سرخود را
دیدم برقیب او بنشسته سگ کویش گفتم که فلان اکنون‌وایافت‌خرخودرا
ای ناصح بیهوده چندین چه دهی پندم بگذار مرا بگذار ، بی‌خار سر خود را
زان بند قبا دارم پیوسته بدل غصه کاندرپی جان من بربست برخودرا
گفتا زدرم خسرو ، منزل بدگر جا کن
۸ گفتم که سگ خانه نگذاشت درخود را

چنانی در نظر نظارگانرا که رونق بشکنی‌مه پارگانرا
چنان‌نالان همی گردم بکویت که‌دل خون میشود نظارگانرا
تودرخواب‌خوش‌ومن‌بی‌تو‌هرشب شمارم تا سحر سیارگانرا
زبس‌کاین رنج‌من به می‌نگردد زمن‌بگرفته دل غمخوارگانرا

دوای درد من بر تست لیکن | توچاره کی کنی بیچارگانرا
روی گر ای صبا در خانهٔ او | بگوئی قصهٔ آوارگانرا

دل دیوانهٔ خسرو نکو نیست
٩ چگویم بد پری رخسارگانرا

صبا نوکرد باغ و بوستانرا | پیاله داد نرگس ارغوانرا
بخطسبز،صحرا نسخه برداشت | سواد روشن دارالجنانرا
سحرگاهان چکید از قطرهٔ ابر | گلوتر گشت مرغ صبح خوان را
مزاج‌ازقطره هاخوش کردنرگس | چو بیماری که یابد ناردان را
بنفشه گوژ پیش سرو گویی | تواضع میکند پیر و جوان را
مگر بوسی نمیخواهد ز سوسن | که غنچه تنگ میگیرد دهانرا
الای بلبل آخر بانگ بر زن | که سوسن گرد،می نارد زبانرا
نگارا بلبل اینك میکند بانگ | روان کن در چمن سرو روانرا
مرا گفتی مبین درمن بگل بین | بگل نسبت مکن روئی چنانرا
جوانی می‌رود ازدست، برباد | برو لنگر بنه رطل گرانرا
گل اندك عمرو چندان باد درسر | چگونه خنده ناید گلستانرا

بباغ مجلس خود همچو بلبل
١٠ نگه کن خسرو شیرین زبانرا

گل من سبزه زاری کرد پیدا | زمانه نوبهاری کرد پیدا
در این موسم که ازتأثیر نوروز | جهان ، نو روزگاری کردپیدا
زکوه ابر ،سنگ ژاله افتاد | زرگل را عیاری کرد پیدا
شدم موی وفرو رفتم برویش | همانم خار خاری کرد پیدا
نهانی خارخاری داشت آن شوخ | بحمدالله که یاری کرد پیدا

ببین خسرو اگر جانت بکاراست
١١ که جانرا بازکاری کرد پیدا

چوبگشائی لب شکرشکن را | لبالب در شکرگیری سخن را
لبت گوید دلیری کن ببوسی | مرا زهره نباشد ، صد چومن را

بدل آتش زدی و میدمی دم بخواهی سوخت جان ممتحن را
شدی دربوستان روزی بگلگشت نمودی روی خوبان چمن را
دودیده نیست نرگس راکه بیند از آنکه باز روی یاسمن را
دلی از سنگ نبود چون دل تو بت سنگین یغما و ختن را
دل خسرو شکستی آه، گر من
کنم آگاه شاه بت شکن را

۱۲

درآمد در دل آن سلطان دلها دل من زنده شد زان جان دلها
همی کارد بکویش تخم جان خلق که‌میبارد از آن باران دلها
زبس دلهاکه درکوی تو افتاد شده زاغ و زغن مهمان دلها
بگرما از سواد چشم من کن سیه چتر خود ای سلطان دلها
زهی مهتاب عالم سوز کافکند رخت در عرصهٔ ویران دلها
عذابی دارم از تو گرچه هستی ز رحمت آیتی در شأن دلها
نگویم دردخود کس‌راکه نشناخت طبیب کالبد درمان دلها
تومی خور گرچه مشتاقان کبابند بروی آتش سوزان دلها
دل خسرو شد از نو، بت پرستی
توتا بردی همه ایمان دلها

۱۳

زهی وصف لبت ذکر زبانها دهانت در سخن اکسیر جانها
چو میخندد لب شکرفشانت ز حیرت باز میماند دهانها
زچشمت کو بدل تخم وفا ریخت مرا در سینه میریزد سنانها
فلك را آه مظلومی‌چو من‌سوخت چرا آتش نبارد زآسمانها
مرا با شکل رسوائی خوش افتاد بخندید ای رفیقان ازکرانها
شبی‌کردم به بستان نالهٔ درد رها کردند مرغان آشیانها
ازاین‌ره رفت خسرو خلق گویند
چوبیند جابجا از خون نشانها

۱۴

بهرشکار آمد برون کژ کرده ابرو ناز را صانع‌خدائی‌کاین‌کمان دادآن شکار اندازرا
او میرود جولان کنان وزبهر دیدن هرزمان جانهاهمی‌آید برون‌صدعاشق جانبازرا

تا کی زچشم نیکوان برجان ودل ناوك خورم ایکاش تیری آمدی این دیده های بازرا
خلقی به‌بند کشتنم وین دیـده در غمازیم من بین که بهرخون خود دل میدهم غمازرا
عاشق که میسوزددلش، ازطعنه‌باکش کی بود شمعی که آتش میخورد آتش شمارد کازرا
دل‌بانگ دزدی ها کند کش بشنوی فریادمن از ناله هم غیرت برم دزدم بدل آواز را
طایاك جان ازحد گذشت‌افتاد گانرا بردرت برنیم بسمل کشتگان دستورئی‌ده بازرا
سوی‌توای‌طاوس جان دل میپراند این گدا ز آنسان که‌سوی کبك و بطشاه جهان‌شهبازرا
اعظم خلیفه قطب دین آنکوهمای همتش
۱۵ بـالاتر از هفتم فلك ،داردمحل پـرواز را

جان من‌ازآرام‌شد، آرام جان من کجا هجرم نشان فتنه شد فتنه‌نشان من کجا
آمدبهار مشك‌دم سنبل دمید و لاله هـم سبزه بصحرا زد قدم سرو روان‌من کجا
از گریه‌ماندم‌پا بگل وز دوستان گشتم خجل جان‌ازجهان‌بگسست‌دل‌جان‌وجهان‌من کجا
در کارغم شد موریم بی پرده شد مستوریم تلخ‌است‌عیش‌ازدوریم‌شکرفشان من کجا
شخصم‌ضعیف ودیده ترزان‌ریسمان‌وزین گهر اینك مهیاشد کمر لاغرمیان مـن کجا
هردم‌جگردرسوزوتاب‌ازدیده ریزم‌خون‌ناب اینك من‌واینك کباب آن میهمان‌من کجا
من‌جورآن نامهربان دارم ز خاموشی نهان اویم نیاردبر زبان کان بی‌زبان من کجا
جـان است آن یارنکو رفته دل خسرو در او
۱۶ گردل‌نرفته‌است این‌بگواین گو که جان‌من کجا

بشکفت گلها درچمن ، ای گلستان من‌بیا سروایستاده منتظر ، سروروان من‌بیا
از گریهٔ من‌هرطرف، پرلاله‌و گل‌شدزمین وقتی‌بگلگشت‌ای صنم، در گلستان من‌بیا
حیف‌است‌دیدن بی‌رخت، در بوستان آخر، گهی ای گل‌نهان از باغبان، دربوستان من‌بیا
هر طرهٔ تو آفتی ، هر نرگس توفتنه‌ای گرچه بلای عالمی ، از بهر جان من‌بیا
تلخی که گوئی نیست‌آن، ازتلخی‌هجرت‌فزون بااین همه تلخی خود ، شکر فشان من بیا
دانی که‌هستم در جهان، من خسرو شیرین زبان
۱۷ گرنائی از بهر دلم ، بهر زبان من بیا

و

وقت گل‌است‌نوش کن بادهٔ‌چون گلاب را بلبل نغمه ساز کن بلبلهٔ شراب را

ساغر لاله هر زمان باد نشاط میدهد بین که چه‌موسمی است‌خوش نقل‌ومی و کباب‌را
مرغ‌چو درسرود شد بال کشید در زمین سبزه بساط سبز وتراز پی رقص آب را
نیست حیات‌شکرین کاخرشب شکرلبان هر طرفی ببوی می تلخ کنند خواب را
چون بسئوال گویدم ساقی مست عاشقان هان قدحی چگونه‌ای؟حاضرم‌این‌جواب‌را
کرد سفید برق را تا بنشاند از هوا موج بلند میشود چشمهٔ آفتاب را
نی غلطم که آفتاب اوج از آن گرفت تا بوسه زند به‌پیش شه حاشیهٔ جناب را
خوردخدنگ‌او بسی‌خون زدودیده‌پرنشد سیر کجا کند مگس حوصلهٔ عقاب را
خانهٔ خسرو ازروش هست‌صبا که هر زمان
۱۸ از رخ فکر مدح تو دور کند نقاب را

شکل‌دل بردن که‌تو داری نباشد دلبری‌را خواب بندیهای‌چشمت کم‌بودجادو گری‌را
چون‌زهجران‌شدزحل‌درطالعم کی‌بوسم آن‌پا این‌سعادت‌دست ندهد جزمبارك اختری را
زین‌هوس‌مردم که‌وقتی سرنهم بر آستانت بین چه جائی‌مینهم من‌هم‌چنین‌مدبرسری‌را
چند گوئی‌سوزخوددروشن کن‌ارداری‌زبانی چون نخیزدشعله‌تا کی‌دم‌دمم‌خاکستری‌را
برمن‌بدروزبس، کزغم قیامت‌هاست‌هرشب روز من روزی مبادا تاقیامت کافری را
می‌زنندم‌طعنه کاخردل که گم کردی بجوئی من که‌خودرا کرده‌ام گم‌چون‌بجویم‌دیگری‌را
دوستان گویند تا که مرد خواهی بردر او دولتم‌نبود که گردم‌خاك ازآنگونه دری‌را
کی‌چومن‌سوزندیاران گرچه‌دلسوزندلیکن عود چون سوزد بوددل گرمی‌هم‌مجمری‌را
آه‌پنهانی‌خودخوردن که خسرو راست زان‌بت
۱۹ بوالعجب‌ترزین‌فروبردن که یارد خنجری را

گرچه ازما واگسستی‌صحبت دیرینه‌را جا مده باری تودر دل‌دوستان دینه را
خوردعاشق‌چیست‌پیکان‌های‌زهرآلودهجر وصل،چون یار توباشد نازجو لوزینه را
بسکه‌خوشدل‌باغمم شبهای دردخویش را دوست میدارم‌چوطفل کوردل، آدینه را
محتسب گوتا چومن صوفی‌رسوا رابشهر گشت فرماید بگردن‌بسته این‌پشمینه‌را
طعنه زد بربیدلان خسرو که شد زینسان خراب
۲۰ فرقتت ازجان او خوش میکشد این کینه را

تا نظرسوی دو چشم تست یاران ترا کی‌بود بیکاری آن مردم شکاران ترا

ناشدند اندر کشش‌دوچشم‌توخنجر گذار شغل هافرمود اجل خنجر گذاران ترا
نو جوان گشتی و شکل ناز رانشناختی جای‌تسکین‌نیست زین‌پس‌بیقراران ترا
هر کرا امروز خواندی‌بازفردا کشتیش بارك الله این چه اقبالست یاران ترا
تادلم خوش کردی از امید پیکان‌زیستن نام شد باران رحمت، تیر باران ترا
شرمسار یك‌نظر گشتیم وهست‌ازچشم‌تو یك نظر دیگر توقع شرمساران ترا
ازلب تو تشنگان محروم‌وساغر بهره‌مند مرحمی باید هم آخر دلفکاران ترا
خون تیره میخورند ازچشم توعشاق تو نوش بادااین می بیادت‌دردخواران ترا
شاه حسنی و بلا وفتنه پیشت یادگار
۲۱ شرم‌باد ازقتل خسرو کار زاران ترا

این چه‌روزاست‌این که‌یارازدردر آمدمرمرا وه‌چه‌کاراست‌اینکه‌ازجانان‌بر آمدمرمرا
این‌چه‌بویست‌اینکه‌جااندردماغ‌جان‌گرفت این‌چه‌روزاست‌اینکه‌درچشم‌تر آمدمرمرا
ازگلستان وفا بر خاست بادی ناگهان مشك دربالین وگل در بستر آمدمرمرا
ناگهان‌آمد چوآب زندگانی برسرم زنده امروزم که‌آب اندرسر آمد مرمرا
گردنم میخواست تادرچنبر آردزلف‌تو اینك اینك گردن اندر چنبر آمد مرمرا
گوبروساقی که‌جان‌ازروی‌جانان‌مست‌شد گوقدح‌بشکن که می‌درساغر آمدمرمرا
گر کسی‌رادرجهان‌ازطلعت‌دیدارخویش طالعی آمد نکو نیکوتر آمد مرمرا
خسروم گرخود سلیمانی کنم‌دعوی رواست
۲۲ کافتاب رفته بار دیگر آمد مرمرا

گنج عشق تونهان شد دردل ویران ما میزند زان شعله دائم آتشی درجان ما
ای طبیب‌ازما گذر،درمان درد مامجوی تا کند جانان ما ازلطف خود،درمان ما
یوسف عهد خوی‌توای صنم‌بااین جمال میرسد شاهی ترا بر دلبران‌سلطان‌ما
دی‌خرامان‌درچمن‌ناگه گذشتی‌لاله‌گفت نیست مثل آن صنوبر درهمه‌بستان ما
ازتب وتاب‌غم‌هجران‌چومارا دل‌بسوخت خودنگفتی‌این گذرچونست‌درهجران ما
چشم‌ماميگریداز سوزغمت شب تا بروز هیچ رحمی نایدت بردیدهٔ گریان ما
میکنم شادی که گفتا غمزه‌ات از ناز دوش
خسروا نزدیك آن شد تاشوی قربان ما

۲۳
در خم گیسوی کافر کیش داری تارها بهر گمره کردن پاکانست این زنارها
پرده‌بردار از رخی کان مایهٔ دیوانگیست کز دماغ عاقلان بیرون برد پندارها
فتنهٔ دور است و آفت کارزار حسن‌تو حسن را آری بود اینگونه دست اندازها
آشتی ده بالبم لب را که آزارم بکام کز پس آن آشتی خوش باشد این آزارها
خارخاری دردلست‌وغنچ های خون بر آن چون کنم‌چون‌خودجز این گل نشکند زین خارها
عاشق کاه‌وعلف دل نیست‌بل‌نقل سگانست چون دل گاوان که بفروشند در بازارها

گفتمش‌جان‌میکنم‌خون‌میخورم بهر تو، گفت
خسروا مشتاق را جز این نباشد کارها

۲۴
گم شدم در سر آن کوی مجوئید مرا او مرا کشت شدم زنده مپوئید مرا
عشری از گم شدنم رفت و نمی‌آیم باز چون چنین است شما نیز مجوئید مرا
بر درش مردم‌وآن خاک بر اعضای منست هم بدان خاک در آرید و مشوئید مرا
عاشق و مستم و رسوائی خویشم‌هوس است هرچه خواهم که کنم هیچ مگوئید مرا

خسروم من گلی از خون دل خود رسته
بوی من هست جگر سوز مبوئید مرا

۲۵
ای شده ماه نما دیدهٔ بد خوی مرا دیده‌ای هیچگه آن ماه جفا جوی مرا
نتواند که کسی را نکشد با آن روی واگذارید بمن آن بت بد خوی مرا
اره گر از پی آن روی نهندم بر سر شانه‌ای دانم کو راست کند موی مرا
گفتم‌این سر بیکی ضربت چوگان بنواز گفت‌خواهی که‌تومعزول کنی گوی مرا
ترسم ازبوی دل سوخته تا خوش گردد میرسانی بوی ای باد صبا بوی مرا
شدزمن‌سوخته خلقی وز دود دل من آتشی گیرد هر روز سر کوی مرا
گفتی‌افتاده بمان بر در من ،چون خیزم؟ خاک ناخورده هنوز این سرو پهلوی،مرا

بسکه گریدزغمت روی بزانوخسرو
بیم‌زنگار شد آئینهٔ زانوی مرا

۲۶
وه که از سوز درونم خبری نیست ترا در غمت مردم و بامن نظری نیست ترا

برسر کوی تو فریاد که از راه وفا　　خاک‌ره گشتم و برمن گذری نیست ترا
دارم‌آن سر، که سرم در سرو کارتو شود　　بامن دلشده هر چند سری نیست ترا
دیگران گر چه‌دم ازمهر و وفای تو زنند　　بوفای‌تو، که‌چون‌من‌دگری نیست ترا
خسروا ناله و فریاد بجائی نرسد　　یارب این گریهٔ خونین اثری نیست ترا ۲۷

خبرت هست که از خویش خبر نیست‌مرا　　گذری کن که زغم راه‌گذر نیست مرا
گرسرم درسر سودات رود نیست عجب　　سرسودای تو دارم غم سرنیست مرا
زاب دیده‌که بصد خون دلش پروردم　　هیچ حاصل‌بجز ازخون جگر نیست‌مرا
محنت‌زلف‌توتا یافت ظفر بردل من　　بر مراد دل خود هیچ ظفر نیست مرا
بی رخت اشك همی بارم و گل‌میکارم　　غیرازاین کار کنون کار دگر نیست‌مرا
برسرزلف توزانروی ظفر ممکن نیست　　که توانائیی چون باد سحر نیست مرا
دل پروانه‌صفت، گرچه پروبال بسوخت　　همچنان زآتش عشق تو اثر نیست مرا
غم‌آن شمع که در سوز چنان بی خبرم　　که گرم سر ببرند هیچ خبر نیست مرا
تا که آمد رخ زیبات بچشم خسرو　　بر گل و لاله کنون میل نظر نیست مرا ۲۸

قدری بخند و از رخ، قمری نمای مارا　　سخنی‌بگوی و از لب،شکری‌نمای مارا
سخنی‌چو گوهر تر ، صدف لب تودارد　　سخن صدف رها کن، گهری‌نمای مارا
بنظر ندیده‌ام من، اثر دهان تنگت　　اگرت بود دهانی ،اثری نمای مارا
منم اندراین تمنا که به بینم از توبوئی　　چوصباخرامشی کن، کمری‌نمای مارا
زخیال طرهٔ تو،چوشب است روز عمرم　　بکرشمه خنده‌ای‌زن،سحری‌نمای مارا
بزبان خویش گفتی که گذر کنم بکویت　　مگذر زگفتهٔ خود، گذری نمای مارا
چومنت هزارعاشق بود ای صنم ولیکن　　بهمه جهان چو خسرو دگری نمای‌مارا ۲۹ ع

هر که زیر پیرهن بیند مرا　　مرده‌ای اندر کفن بیند مرا
خویش را من خود کسی دانم ولی　　یار اگر از چشم من بیند مرا
آرزو دارم قصاص از دست دوست　　تا بدانسان مرد و زن بیند مرا

بر سر راهش کشیدم زار زار / بو که آن پیمان شکن بیند مرا
بیدلی کش عیب میکردم کجاست / تـا بکـام خـویشتن بیند مرا
نازنینا زین هوس مردم که خلق / با تو روزی در سخن بیند مرا
باد ، هر روزی بجولانگاه تو / خاك خواری بردهن بیند مرا
گر بیاید باز مرغ نامه بر / طعمهٔ زاغ و زغن بیند مرا
جوی خون راند بجای جوی شیر
۳۰ خسروم ، گر کوهکن بیند مرا

ای جهانی بنده چون من مرترا / نیست چون من بنده‌ای دیگر ترا
دل چو نطفه دررحم، خون میخورد / تا چرا زاد این چنین مادر ترا
از برای آفت جان منست / شانه گر ره میکند برسر ترا
لشکر فتنه بکش، عالم بگیر / فتنه شد چون جملگی لشگر ترا
عالمی را از توشد پیمانه پر / پر نگشت ازخون کس ساغر ترا
من زجورت موشدم وزآه من / جزمیان، چیزی نشد لاغر ترا
نا مسلمانی مکن شرمی بدار
۳۱ چندگویم حال خسرو مرترا

باغم عشق تو میسازیم ما / با تو پنهان عشق میبازیم ما
در هوای وصل جان افروز تو / پای بند درگه نازیم ما
مردمی کن برقع ازرخ برفکن / تا دل ودین هردو در بازیم ما
یکزمان ازسر بنه گردن کشی / تا بگردون سر برافرازیم ما
گر نخواهی گشت باما مهربان / خانهٔ هستی براندازیم ما
بعدازاین با کس نه پیوندیم دل / بعدازاین باخود نپردازیم ما
چون زخسرو درد دل بشنید ، گفت
۳۲ غم مخور روزیت بنوازیم ما

شاخ نرگس را ببردا ینك صبا / سهل باشد بردن از کوری عصا
از خیال سبزه خاك بوستان / چشم میدوزم که گردد توتیا
تاعروس گل بدست آید مگر / سیم را چون آب میریزد صبا

یارسیم اندام من آخر کجاست — یارب اوسیمرغ شد یا کیمیا
غنچه‌ای ماند دلم پرخون و تنگ — ای نسیم زلف تو باد صبا
خوش بیا کز حسرت دیدار تو — زندگانی خوش نمی آید مرا
دیگران را شمع مجلس گشته‌ای
گر نخواهی سوخت خسرو را بیا

۳۳
وه که اگر روی تو، در نظر آید مرا — عیش ز خورشید ومه روی نماید مرا
بستهٔ تست این دلم با دگرانم مبند — کاش که با دیگران دل بگشاید مرا
جان من آنروز رفت کم رخت آمد به پیش — یاربم آنروز پیش، پیش نیاید مرا
خون مرا آب کرد گریه که در خدمتت — بیش زمن دور باد هیچ نیاید مرا
دل بشنیدم که دوش لعل تو بوسید و مرد — پیش چنین مردنی زیست نشاید مرا
سینهٔ خسرو ز تست آینهٔ زنگ خورد
مصقل وصل تو کو تا بزداید مرا

۳۴
ای ببدی کرده باز چشم بد آموز را — بین بکمینگاه چرخ ناوك دلدوز را
هر چه رسد سر بنه، زانکه میسر نشد — نیکوئی آموختن چرخ بد آموز را
سوختهٔ غم مدار دل بچنین غم از آنك — دل بکسی بر نسوخت مرگ جگرسوز را
پیر شدی گوژپشت دل بکش از دست نفس — زانکه کمان کس نداد، دشمن کین توز را
چون تو شدی از میان از تو بروزد گر — جمله فرامش کنند یاد کن آن روز را
خود چو بدیدی که رفت عمر بسان پریر — از پی فردا مدار حاصل امروز را
نقد تو امشب خوش است زانکه چو فردا بروز
قدر نباشد بروز، شمع شب افروز را

۳۵ — ب
طاقت دوری نماند، عاشق دلتنگ را — آگهئی کس نداد، آن پسر شنگ را
بنده نخواند کنون جز غزل نوخطان — کاب دو چشمم بشست دفتر فرهنگ را
اشك من گوژپشت دید که ناله چرخ — گفت که ای خوش نوا ترك مکن جنگ را
هست شکسته دلم، خواست شکستن بتر — سخت گره برمزن گیسوی شبرنگ را
دوش ز یاد رخت، اشك جگرسوز من — شد بهوا پر بسوخت، مرغ شب آهنگ را

با دل سنگیت هیچ کرد نیارم همی   گرچه که از تیر آه رخنه کنم سنگ را
گر بکنی آشتی جان بفروشم ولیك   تو ببها میخری جان کسی جنگ را
درطلبت عاشقان گر قدم از سر کنند   هیچ نپرسند باز منزل و فرسنگ را
خوش پسرا چشم تست تنگ و من اندرعجب   باز کجا میکشی این همه نیرنگ را

۳۶ گرد جهان شد سمر قصهٔ خسرو، ولیك
عشق بصحرا نهاد، راز دل تنگ را

ای رخ زیبای تو آینهٔ سینه‌ها   روی ترا در خیال زین نمط آئینه‌ها
غمزه‌مزن کان خیال تا بجگرها نشست   تیغ بلارك دمید وای که بر سینه‌ها
بس که زرویت نمود خانه مرا پرخیال   مر همه دیوارهاست پیش من آئینه‌ها
صبر نمودی مرا از نظری پیش از این   حسن توام توبه داد، زان همه پیشینه‌ها
دل که زدعوی صبر لاف همی زد کنون   بین که چه خوش میکشد هجر از و کینه‌ها
شعلهٔ دیرینه را داغ ز دل رفته بود   نوپسری تازه کرد آن همه دیرینه‌ها
توبه‌شکن صوفیا خرقه بمی شو که هست   بر قصب شاهدان خرقهٔ پشمینه‌ها

چرخ بشد ساقیا دوش مئی با صفا
۳۷ درد به خسرو رسان، زان همه دوشینه‌ها

آن شه بسوی میدان، خوش میرود سوارا   یارب نگاه داری آن شهسوار مارا
غارت نمود زلفش، بنیاد زهد و تقوی   تاراج کرد لعلش، اسباب پادشارا
جولان کند سمندش، چون سم او به بوسم   کو بر زمین زمانی، ننهد زناز پارا
خواهم که در رکابش، باشم ولیك نتوان   کز خود عنان زلفش، بربود این گدارا

گفتی که یاد کردم، گه گه زحال خسرو
۳۸ کردی چرا فرامش، زین گونه این گدارا

نوشین لبی که لعلش، نو کرد جام جم را   هست از پیش خرابی، درویش و محتشم را
من خاك پای مستی، کانجا که ریخت جرعه   لغزید پای رندان، صد صاحب کرم را
گردر شراب عشقم، از تیغ میزنی حد   ای مست محتسب کش، حدیست این ستم را
گفتی که غم همی خور، من خود خودم ولیکن   ای گنج شادمانی، اندازه ایست غم را
از حاجی بیابان، پرسید ذوق زمزم   چه آگهی زکعبه، برندهٔ حرم را
هست آرزوی جانان، کزخلق رو بتابم   من اختیار کردم، خلوتگه عدم را

چون کشتی است باری، ورهست بیش‌ور کم
۳۹ تسلیم گرد خسرو ، بگذار بیش‌و کم‌را ت

گفتی‌زدل‌برون کن ، غم‌های بیکران را — تو پیش چشم و آنگه ، جای گله زبان‌را
تادل زمن ببردی ، از ناله شب نخفتم — ای دزد بشنو آخر ، فریاد پاسبان را
بگذشت از نهایت ، بیخوابی من آری — دشوار صبح باشد ، شبهای بیکران را
اندیشهٔ جهانی ، بر جان من نهادی — وانگه‌به‌لاغ گوئی اندیشه نیست جان را
رسوای شهر گشتم ، از بسکه دیدهٔ من — دم دم همی تراود ، خونابهٔ نهان را
ازآه سوزناکم ، دود از جهان برآمد — بی توجهان چه باشد ، آتش زنم‌جهان را
داغ غلامی ازمن ، هست ار دریغ، باری — ازبیع کن مشرف ، مملوك رایگان را
آن روی نازنین را یکدم بسوی من کن — تا بیشتر نبینم ، نسرین و ارغوان را
۴۰ شاید اگر بخندد برروزگار خسرو
آنکس که‌دیده باشد،رخساره‌ای‌چنان‌را

دیدم بسی زمانهٔ مرد آزمای را — سازنده نیست هیچ امیر و گدای را
جز باد و دم ترنم این تنگنای نیست — چون غلغل تهی نفس تنگنای را
چندین مکن دماغ بکافوروِمشك،تر — برعاریت شناس کف عطرسای را
درخودمبین‌بکبر، که ازبهرعکس کار — اینها بس‌است بهره، تن خودنمای‌را
جائی که‌جای برسرشاهان مگس کند — نبود محل اوج پریدن، همای را
آنانکه گفته‌اند طلاق‌عروس کون — کابین این عروس دهند این سرای‌را
تاریکی زمانه چو روشن کند بمهر — صفوت چونیست آدمی تیره‌رای را
بی زادن بلاچو نباشد چه ساختند — کشت سراب این فلك فتنه زای را
۴۱ روزی که میرود ،مشمر خسروا زعمر
الا همان قدر که پرستی خدای را

جان برلب‌است عاشق‌بخت‌آزمای‌را — دستورئی بخنده ، لب جانفزای را
گفتی‌بمهرومه نگر وترك‌من‌بگوی — این رو که داد ،مهر ومه‌خودنمای را
جانا چنان خرام که گاه نظاره خلق — از فرق خویش‌بازبدانند پای‌را
زان‌شوخ‌چون وفاطلبم‌من که‌بردرش — هرگز زننگ می نگرداین گدای‌را

وه کشتی ای صبا چو بر آن کوی بگذری / آسیب برچه میزنی آن بوسه جای را
مطرب بزن رهی و مبین زهد من از آنك / بر سبحهٔ منست شرف، چنگ و نای را
نازك مگوی ساعد خوبان که خرد کرد / چندین هزار بازوی زور آزمای را
ای دوست عشق چون همه چشم است و گوش نیست
۴۲ چـه جـای پند خسرو شوریده رای را

هنگام آشتی است بت خشمناك را / دل خوش کنیم لذت روحی فداك را
از خشم بود تا بسر ابرویش گره / من زان شکنجه ساخته بودم هلاك را
خوش وقت آنکه گفت مرا پای من ببوس / شرمنده وار بوسه زد این بنده خاك را
جانا مبر زبنده ازاین پس که بردرت / کرده است پر زخون جگر صحن خاك را
بس کز بلای آشتی چون تو جنگ جوی / آورده ام شفیع شهیدان پاك را
چند از مژه اشارت لطفم ندانی آنك / سوزن سنان بود جگر چاك چاك را
خوشنود اگر بجان شود آن دوست خسروا
۴۳ عاشق بخویش ره ندهد ترس و باك را

آنکو شناخت گردش خورشید و ماه را / جوید برای خفتن خود خوابگاه را
ازعین اعتبار ببینم بگل رخت / زیرا قیاس نیست درازی راه را
ای سرفراز، تیغ اجل درقفا رسید / سر راست دار، کج چه نهادی کلاه را
چون رستن گیاه زخونهای مردم است / من خون دهم ز مردم دیده گیاه را
من ماه را طلوع نخواهم بخاك از آن / گم کرده ام بخاك ،رخی همچو ماه را
خسرو چو بخت خویش جهان را کند سیاه
۴۴ راه ار برون دهد ز جگر دود آه را

باز آرزوی آن بت چین میکند مرا / معلوم شد که فتنه کمین میکند مرا
میخواندم گدای خودو گوئی آن زمان / ملك دو کون زیر نگین میکند مرا
ازمن مپرس گرچه دل دوست شدبباد / دروی ببین که بی دل ودین میکند مرا
نه من باختیار چنین مست و بیخودم / چیزی است در دلم که چنین میکند مرا
آه ازتو میکنند همه عاشقان ومن / ازدست دل، که سوخته این میکند مرا
صد منت خیال تو بر خسرو است از آنك
گـه گـه بخواب باتو قرین میکند مرا

۴۵ ت

زدور نیست میسر نظر بـروی تومـارا چه دولتی است تعالی‌الله ازقد تو قبارا
از آنگهی که‌توسلطان بملك‌دل بنشستی نشاط وخواب‌به شبهاحرام گشت گدارا
زتیغ کش بحضورم که پادشاه بتانی بدور باش فراقم مکش زبهر خدارا
دریغ‌جان که‌یکی‌بیش‌نیست،ورنه‌زچشمت به نرخ نیك خریدن توان،متاع بلارا
خرامش‌سر کوکن که ازگهی‌بکرشمه که زیرخاك‌کنی زنده کشتگان بلارا
مفرحی که طبیبان دهند دوست ندارم که برد لذت دردت‌ز کام ، ذوق دوارا
چوجان‌دهم‌قدمی سویم‌آوری‌که عزیزان گلی دریغ ندارند خاك اهل وفارا
نه‌من اسیربتانم به اختیار ولیکن گسست می نتواند کسی‌کمند قضارا
نسیم هم نرسد زو، گهی که زنده بمانم مگر که برسر کویش گذر نماند صبارا
بچشم خسرو ازآنگه که جا گرفت خیالش
ز آب چشم بهر سوگلی شکفت صبارا

۴۶

زمانه حلهٔ نو بست روی‌صحرارا کشید دل بچمن لعبتان رعنارا
هوای گل زخوشی‌یاد میدهدلیکن چه‌سودچون‌توفرامش‌نمیشوی‌مارا
چومی‌خوری‌بسرم‌نیزجرعه‌ای‌میریز که مردمی نبود باده نوش‌تنهارا
فروختم‌بیکی‌جرعه گنج‌عقل، آری شراب خواره نبیند کسادکالا را
نسیم باد صبا از برای جلوهٔ باغ کشید بررخ رنگین حریر دیبارا
زمین سبزهٔ رنگین‌به‌چرخ میماند بتار موی بیاویخت جان اعدا را
زفر مدح‌توصدمنت‌است برخسرو
ضمیر مدح سر او زبان‌گویا را

۴۷

زهی بریخته برلاله مشك‌سارا را شکسته رونق‌خورشید گوهرآرا را
اگر زروی توشمع هدایتی نبود زتیرگی که برون‌آورد نصارا را
نصیب‌حسن گرفت آن‌بت‌سمرقندی چوکشور دل ما خطهٔ بخارا را
زشوق آن‌لب شیرین وماتم فرهاد زدیده‌میرودا ینك‌شکر، شکرخا را

دوبوسه از لب خود خسروا خدارا خواه

۴۸ بود که بشنود آن سنگدل خدارا را

شفاعت آمدم ای‌دوست‌دیدهٔ خود را کز او مپوش گل نو دمیدهٔ خودرا

رسید خیل غمت ورنه ایستد جانم کجا برم بدن غم رسیدهٔ خودرا

بگوش ره ندهی نالهٔ مراچه کنم چه ناشنیده کند کس شنیدهٔ خودرا

برو سیاهی داغ حبش مکن بر رو مراین غلام درم ناخریدهٔ خودرا

چنین که‌من‌زتولب‌میگزم کم‌ارگوئی که مرهمی برسانم گزیدهٔ خودرا

بچاه شوق فرو مانده‌ام خداوندا فروگذاشت مکن آفریدهٔ خودرا

پریدن دلم این بودکز توام نبرد کنون بدام که جویم پریدهٔ خودرا

درآی باز بتن ایدل پرآتش من بسوز این تن محنت‌کشیدهٔ خودرا

زباد زلف‌تو شوریده بود از آن خسرو

۴۹ بباد داد دل آرمیدهٔ خود را

بهار پرده بر انداخت روی نیکو را نمونه گشت جهان بوستان مینو را

یکی درابربهاری نگر ز رشتهٔ صبح چگونه میگسلد دانه‌های لؤلؤ را

سفر چگونه توان کرددر چنین وقتی ز دست‌چون بتوان داد روی نیکو را

بباغ غرقهٔ خونست لاله دانی چیست ز تیغ کوه بریده است روزگار او را

بوقت صبحدم آواز میدهد بلبل درون باغ ترنم کنان خوشگو را

بیا که تا بچمن در رویم و بنشینیم ببوی گل بکف آریم جام گلبو را

چو دست تر شود از باده آنگهی خسرو

۵۰ قفا زنیم مر این عالم جفاجو را

شناخت آنکه غم و محنت جدائی را بمیرد و نبرد سلك آشنائی را

به اختیار نگردد کس از عزیزان دور ولی چه چاره کنم فرصت قضائی را

مکن بشمع مه ومهر نسبت رخ‌دوست که فرق‌هاست بسی نور آشنائی را

به‌تیغ‌پاره که ازتن‌برند وخون‌ریزند بدان که گریهٔ خون میکند جدائی را

ضرورتست که خوانیم لوح صبروفراق چونیست نقش دگر خامهٔ ختائی را

بیاد وصل دل سوخته کند شادم چنانکه مژده ده باغ روستائی را
اگر مشاهدهٔ نقد نیست نقداین است خزینه‌ای شمر ایدوست بی‌نوائی را
مخر به‌نیم‌جو آن‌صحبتی که باغرض‌است که راحتی نبود صحبت ریائی را
وفای یار موافق مگیر سهل که آن مفرحی است عجب سحرجانفزائی را
چو عاشقی بخرابات مست روا یدل باهل زهد بمان توبهٔ ریائی را
چو خسروا، زفراقست‌هرزمان‌دردی
هوس نبرد خردمند دیرپائی را

۵۱

گذشت عمرو هنوز از تقلب و سودا نشسته‌ام مترصد میان خوف و رجا
چوخاك بر سر راه امید منتظرم کز آن دیار رساند صبا نسیم وفا
برای کس چو نگردد فلك پی‌تقدیر عنان خویش گذارم به اقتضای قضا
میان‌صومعه و دیر گرچه فرقی نیست چو من به خویش نباشم‌چه‌اختیار مرا
کسی که بر درمیخانه‌تکیه گاهی‌یافت چه التفات نماید بمسند دارا
خوش آن‌کسی که درین‌دورمیدهد‌دستش حریف جنس ومی صاف و گوشهٔ تنها
ز بسکه قصهٔ دردم رود بهر طرفی چومن ضعیف شداز بار غم، نسیم صبا
درون پردهٔ‌رندان مخالفی چون‌نیست بیار ساقی عشاق ساغر صهبا
غریق بحر محبت اگر شوی خسرو
در یقین بکف آور ز قعر این دریا

۵۲

ای صبا بوسه زن ز من در او را ور برنخد لب چوشکراو را
چون کسی‌قلب‌بشکند که‌همه کس دل دهد طرهٔ دلاور او را
زان نمیرند کز نظارهٔ رویش چشم پرشد غلام وچاکر او را
کعبه گر هست قبلهٔ همه عالم چه خبر زان شرف کبوتر اورا
نو خط من چو توبسبزه خرامی خاك ریزد صبا خط تر او را
رو سوی سرو تا فرو بنشیند زانکه بادیست هرزمان سراورا
دل مده غمزه را بکشتن خلقی حاجت‌سنگ نیست‌خنجر او را
چون بسی‌شب گذشت‌وخواب‌نیامد ایدل اکنون بجوبرادر او را
خسروا بوسی از لبت چودر او
شوبگریه آستانهٔ در اورا

مهر بگشای لعل میگون را — مست کن عاشقان مجنون را
رخ نمودی وجان‌من بردی — اثر این بود فال میمون را
دل من کشتهٔ بقای تو باد — چه‌توان کرد حکم‌بی‌چون را
از درونم نمیروی بیرون — که گرفتی‌درون وبیرون را
نام لیلی بر آید اندر نقش — گر به‌بیزند خاك مجنون را
گریه کردم بخنده بگشادی — لب شکر فشان میگون را
بیش شد از لب تو گریهٔ من — شهد هر چند کم کند خون را
هردم الحمد میزنم به رخت — زانکه‌خوانند بر گل افسون را
گفت خسرو بگیردت ماناك
خاصیت هست کسب افیون را

۵۴
الادمعی سارعت والهوا — و قدذاب قلبی هو والنوا
اسیر است‌از آن‌میرخوبان‌دلم — بدردی که هر گز ندیدم دوا
اذااشرق الشمس من صدغه — فنعم الهوا فی جنانی هوا
دلم خون‌شدو‌نابد اربا‌ورت — براین‌ماجراچشمم اینك گوا
وکی الموالی علی‌حبهت — ولکنه فی بوادی لـوا
بتا نا مسلمانئی میکنی — که درکافرستان نباشد روا
وقد و قدالبین نیرانه — ترقی وخانی بحوء هوا
بماندم من‌اندر چنین حالتی
نگفتی که‌حالت چه شد خسروا

۵۵ ت
بگذشت و نظر نکرد ما را — بگذاشت ز صبر فرد ما را
ما بی‌خبر از نظاره بودیم — جان رفت و خبر نکرد مارا
گردیده بخاك در نیرزد — از دور بشست گرد ما را
ای بیخبر آن‌که پند گوئید — بهر دل یاوه گرد ما را
دانیـد کـه نی باختیاراست — چشم تر و روی زرد ما را
صد شربت عافیت شمارا — یك چاشنئی ز درد مـا را
خاکستری از وجود ما ماند — بس کاتش عشق خورد مارا
هر چند بسوخت خسرو از شوق
این شعله مباد سرد مـا را

۵۶ و

ای‌زلف چلیپای تو غارتگر دینها
وی کرده گمان دهنت دفع یقینها

کافر نکند بادل من آنچه تو کردی
یعنی که دراسلام روا باشد ازاینها

زینسان که بکشتی بشکرخنده جهانی
خواهم که بدندان کشم ازلعل تو کینها

از ناصیهٔ ما نشود خاك درش دور
چون صندل بت برهمنانرا زجبینها

من خودشدم از تیش وگرخود صنم اینست
بسیار شود در سر کارش دل ودینها

در کعبهٔ مقصود رسیدن که تواند
دربادیهٔ هجر تواز فتنه کمینها

نالم بسر کوی تو هر صبح بامید
چون مطرب درهای کرم پاس نشینها

گر مهر گیا بایدت‌ای دوست‌طلب کن
هرجا که چکدآب دوچشمم بزمینها

دشوار رود مهر تو از سینهٔ خسرو
ماندست‌چو نقشی که بماند به نگینها

۵۷

ای بادبرقع برفکن آن روی آتشناك را
وی‌دیده گر صفرا کنم آبی بزن‌این‌خاك‌را

ای‌دیده کز تیغ‌ستم‌ریزی‌همی‌خون دمبدم
یا جان‌من‌بستان‌زغم، یاجان‌ده‌این‌غمناك‌را

ریزی‌توخون بر آستان‌شویم‌من‌ازاشك‌روان
کالوده دیده چون توان‌آن‌آستان‌پاك‌را

زان‌غمزه‌عزم کین‌مکن‌تاراج‌عقل‌ودین‌مکن
تاراج دین‌تلقین‌مکن‌آن‌هندوی بی‌باك‌را

آندم که میپوشی قبا مخرام از بهر خدا
پوشیده دارازچشم ما آن‌قامت چالاك را

سرهای‌سرداران‌دین بستی‌چوبرفتراك زین
زینسان میفکن برزمین دنبالهٔ‌فتراك را

تا شمع‌حسن افروختی پروانه وارم‌سوختی
پرده‌دری‌آموختی‌آن دامن صدچاك‌را

هر گز لبی‌ندهی بمن، وربوسه‌ای گوئی‌بزن
آیم چو نزدیك دهن، ره گم‌شود ادراك‌را

جانم‌چورفت‌ازتن برون‌وصلم‌چه‌کارآید‌کنون
این‌زهر بگذشت‌ازفسون‌ضایع‌مکن‌تریاك‌را

گوئی‌بر آمدگاه‌خواب، اندردل‌شب‌آفتاب
آندم کز آه صبح تاب‌آتش زنم‌افلاك‌را

خسرو کدامین حسن بود کز سوز عشق‌ازبس‌بود
یك ذره‌آتش بس بود صد خرمن خاشاك را

۵۸ ب

ای شهسوار، نرم ترك ران‌سمند را
بین زیرپای دیدهٔ این مستمند را

تا مردمان ترنج ببرندو دست هم
یوسف رخا کشیده ترك ران‌سمند را

سروبلند را نرسد، دست بر سرت　　این دست کی رسد بتو سرو بلند را
پای گریزم از شکن گیسوی تونیست　　میکش چنانکه خواهی اسیر کمند را
چشم از تو دور دانهٔ دل گرزتو بسوخت　　از سوختن گزیر نباشد سپندرا
زآمدشد خیال تو ترسم که بی‌غرض　　قصاب پرورش نکند گوسفند را
پندکسم بدل ننشیند که دل زشوق　　پرشد چنانکه جای نماندست پندرا
در عاشقی ملامت خسرو بود چنانك
۵۹ برریش تازه داغ نهی دردمند را

بازدل گم گشت در کوئی من دیوانه را　　از کجا کردم نگاه آن شکل قلاّشانه را
گهگاه ای بادکانجاهات می‌افتد گذر　　زآشنایان کهن یادی ده آن بیگانه‌را
هرشب ازهرسوی درمی‌آیدم‌دردل خیال　　از کدامین‌سونگهدارم من این ویرانه‌را
شمع گودرجان‌بگیروسینه گوزآتش بسوز　　شمع‌ازآنها نیست کو رحمت کندپروانه‌را
عمر بگذشت وحدیث درد ماآخر نشد　　شب بآخرشد کنون کوته کنم افسانه را
جان زنظاره خراب‌ونازاو زاندازه بیش　　ماببوئی مست وساقی پردهد پیمانه را
آخر ایدل‌وقتی اندر کوی ما کردی گذر　　اینچنین یکبارگی کردی فرامش خانه را
حاجتم نبود که فرمائی بترك ننگ‌و نام　　زانکه رسوائی نیاموزد کسی دیوانه را
خسروست وسوز دل وزذوق‌عالم بیخبر
۶۰ مرغ آتشخواره کی لذت شناسد دانه‌را　　و

آورده‌ام شفیع دل زار خویش را　　پندی بده‌دونرگس‌خونخوارخویش‌را
ایدوستی که هست خراش دلم زتو　　مرهم نمیدهی دل افکار خویش‌را
مردم که نازکی وگرانبار میشوی　　جانم که‌برتومی‌فکند بار خویش را
ازرشك چشم خویش نبینم رخ تو من　　توهم مبین در آینه رخسار خویش‌را
آزاد بنده‌ای که بپایت فتاد و مرد　　وآزاد کرد جان گرفتار خویش‌را
بنمای قد خویش که از بهر دیدنت　　سربر کنیم‌بخت نگونسار خویش‌را
سرهابسی زدی سر من هم‌زن‌از طفیل　　ازسررواج ده روش کارخویش را
دشنام از زبان توام میکند هوس　　تعظیم کن باین قدری یار خویش‌را

چون‌خسروازدودیده خورد خون سزد اگر
۶۱ سازد نمك دو چشم جگر خوارخویش را ب

بشکافت غم این جان‌جگرخوارۀمارا   یارب چه وبال آمده سیارۀ ما را
رفتند رفیقان دل صد پاره ببردند   کردند رها دامن صد پارۀ مارا
گرهمره ایشان‌روی ای‌باد درآن‌راه   زنهار بجوئی دل آوارۀ ما را
شبها بدل از سوز جگر میکشدم‌آه   آه ارخبرستی بت عیارۀ ما را
روزی نکند یادکه شبهای جدائی   چون‌میگذرد عاشق‌بیچارۀ ما را
بوی جگر سوخته بگرفت همه کوی   آتش بزن این‌کلبۀخونخوارۀ مارا
دیدند سرشکم همه همسایه‌و گفتند   این‌سیل‌عجب گرنبردخانۀ ما را
جز خسته وافکار نخواهد دل خسرو
۶۲ خوئیست بدین بخت‌ستمکارۀ مارا

بازخدنگ شوق‌زد عشق‌درآب‌وخاك‌ما   نطع حریف پاك شد دامن چشم پاك‌ما
هرطرفی وقصه‌ای‌ورچه که پوشم‌آستین   پردۀ رازکی شود دامن چاك‌چاك ما
شاهدمست بی‌خبرخفته،چه داردآگهی   تاهمه‌شب چه میرود بردل دردناك ما
گر کشیم به‌تیغ کش ،نه بنمودن رخت   زانکه نباشد اینقدر مرتبۀ هلاك ما
جان‌ودلی‌است‌درتنم‌بذل‌سگان‌خویش کن   تا نبود بملك تو زحمت اشتراك‌ما
ایکه بکشتی از جفا خسرو مستمند را
۶۳ پای وفا چه ،ار گهی رنجه کنی‌بخاك‌ما و

بس بوداین که سوی‌خود راه دهی نسیم‌را   چشم زد خسان مکن عارض همچو سیم‌را
ما و نسیم صبحدم بوی توو هلاك جان   نیست امید زیستن سوختۀ حجیم را
من‌بهوای یك سخن تو همه تلخ برزبان   چند نمك پراکنی این جگر دونیم را
توچو بهشت در نهان ماو دلی و سوزشی   دوزخی از کجا خورد مائدۀ نعیم را
من نه بخود شدم چنین شهرۀ کویهاولی   شد رخ نیکوان بلا عقل و دل سلیم را
شیفتۀ رخ بتان باز کی آیدازسخن   مست بگوش کی کند کن مکن حکیم را
عشق‌چو مرد را برد موی‌کشان بمیکده   موی سفید ننگرد پیر سیه گلیم را

چون بخم شراب در غرقه بماند چون منی   هم زشراب غسل ده دردکش قدیم را

قصه خسرو ازدرون گر بغزل برون دهد
۶۴ دشنهٔ سینها کند زمزمهٔ ندیم را ع

بشکفت گل در بوستان آن غنچهٔ خندان کجا   شد وقت عیش دوستان آن لاله و ریحان کجا

هر بار کو در خنده شد چون من هزارش بنده شد   صد مرده زان لب زنده شد دردمرا درمان کجا

گویند ترك غم بگو تدبیر سامانی بجو   درمانده را تدبیر کو، دیوانه را سامان کجا

از بخت روزی باطرب خضر آبخورد و شست لب   جویان سکندر در طلب تا چشمهٔ حیوان کجا

میگفت بامن هر زمان گر جان دهی یا بی امان   من میبرم فرمان بجان آن یار بی فرمان کجا

گفتم توئی اندر تنم یا هست جان روشنم   گفتی که آری آن منم گر آن توئی پس جان کجا

گفتی صبوری پیش کن مسکینی از حد بیش کن   زینم از آن خویش کن من کردم این و آن کجا

پیدا گرت بعداز مهی در کوی ما باشد رهی   از نوك مژگان گه گهی آن پرسش پنهان کجا

زین پیش باتو هر زمان می بودمی از همدمان
۶۵ خسرو نه هست آخر همان آن عهد و آن پیمان کجا و

بروای بادو پیش دیگران ده جلوه بستان را   مرا بگذار تامی بینم آن سروخرامان را

گرفتار خیالات لبش گشتم همین باشد   اثر هر گه مگس درخواب بیند شکرستان را

باین مقدار هم رنجی بر آن خاطر نمیخواهم   که ازخونم پشیمانی بود آن ناپشیمان را

سیه کردی سرخط تا نخوانم نامهٔ حسنت   مرا بگذار تا باری ببوسم مهر عنوان را

مپرس ای دل که چون میباشد آخر جان غمنا کت   که من دیریست کز یادش فرامش کرده ام جان را

زنندم سنگ، چون بهرت توهم بفرست یك سنگی   که میرم هم در آن ذوق و بجان بوسه دهم آنرا

ورت بدنامی است ازمن بیك غمزه بکش زارم   چرا بر خویش مشکل میکنی این کار آسانرا

چوخواهی کشتن ای جان زینهار این یك سخن بشنو   یك امروزی شفیع من کن آن لبهای خندانرا

بدو گفتم که چون کشتی مراتر کن زبان بازی   بگفت افتاد چون صیدم چه حاجت تیر باران را

هنوز ایمان ودین بسیار غارت کردنی داری   مسلمانی میاموز آن دو چشم نا مسلمان را

پریشانی که من دارم ز زلفت هم مرا بادا
چگونه گوید این خسرو که آن زلف پریشان را

٦٦ **ع**

برقع برافکن ای پری حسن بلاانگیز را تا کلك صورت بشکند این عقل رنگ آمیز را
شب خوش نخفتم هیچگه زاندم که بهر خون من شد آشنائی با صبا آن زلف عنبربیز را
دانم قیاس بخت خود کم رانم از زلفت سخن لیکن تمنا میکنم فتراك صید آویز را
بگذشت کار از زیستن خیر ای طبیب خیره کش بیمار مسکین را بگو تا بشکند پرهیز را
پر ملایك هیزم است آنجا که عشقت شعله زد شرمت نیاید سوختن خاشاك دود انگیز را
چون خاك گشتم در رهت چون ایستادی نیستت باری چو برما بگذری آهسته ران شبدیز را
شد عشق جانم را بلا، بی غمزهٔ چشم صنم قصاب ما نامهربان چه جرم تیغ تیزرا
عیاری ما را رسن دوراست از آن کنگر ولی این اشك شبرو را بگو آن نالهٔ شب خیز را
بو کرز کوة حسن خود بینی به خسرو یك نظر اینك شفیع آورده ام این دیدهٔ خونریز را

٦٧ **ب**

بهر تو خلقی میکشد آخر من بدنام را بس می نیایم چون کنم وه این دل خودکام را
یکشب ببامی دیدمت آنگه بیاد پای تو رنگین بساطی میکنم ازخون دل آن بام را
خواهم که خون خود چو می در گردن جامت کنم دانی چه دولت میدهی هر ساعت از لب جام را
تاچند هردم از صبا در جنبش آید زلف تو آخر دمی آرام ده دلهای بی آرام را
گر آب چشمی نیستت باری کم از نظاره ای ایندم که آتش درزدم بازار ننگ و نام را
نگرفت در تو سوز من اکنون که خواهم چاره ای دوزخ مگر پخته کند این شعله های خام را
من عاشقم ای پند گو نبود گوارا نم که تو ازعافیت شربت دهی جان بلا آشام را
ز انسان که دل در عاشقی بگسست تقوی را رسن نتوان لگام ازشرع کرد این توسن بدرام را
گر کشته شد خسرو ز غم تهمت چه بر خوبان نهم چون چرخ خنجر میدهد در کشتنم بهرام را

٦٨ **ت**

پردهٔ عاشقان درد پرده کند چو روی را هرطرفی دلی فتد شانه کند چو موی را
دل که ز خلق میبرد نیست برای مردمی طعمه فراخ میکند بهر سگان کوی را
وه که نداری آگهی از دل بی قرار ما چند بباد بردهی طرهٔ مشکبوی را
روی بما کن ومکن دیدهٔ ما و خاك در سجده رواست هرطرف قبلهٔ چارسوی را

گرچه غبار عاشقان می ننشیند ازدرت دورمکن بدین گنه جان بهانه جوی را
هرچه که بیش بینمت، تیره ترست روزمن منت آینه منـه بخت سیاه روی را
قصهٔ ما مگر کنون آب دو دیده گویدت زانکه ببست حیرتت حلقهٔ گفت و گوی را
دارم امید خنده‌ای، بو که بگنجدم سخن تنگ مگیر بیش از این بستهٔ تنگ خوی را
خسرو اگر غمت خورد ناله بس است خدمتش
۶۹ واجب چاوشان دهند ازپی‌های وهوی را و

بسی شب بامهی بودم کجا شد آن همه شبها کنون هم هست شب لیکن سیاه ازدود یاربها
خوش آن شبها که پیشش بودمی گه مست و گه سرخوش جهانم میشود تاریك چون یادآرم آن شبها
همیکردم حدیث ابرو ومژگان اوهردم چوطفلان سورهٔ نون والقلم خوانان بمکتبها
چه باشد گر شبی پرسد که در شبهای تنهائی غریبی زیر دیوارش چگونه میکند شبها
بیا ای جان هر قالب که تازنده شوند ازسر بکویت عاشقان کزجان تهی کردند قالبها
مرنج از بهر جان خسرو، اگرچه می کشد یارت
۷۰ که باشد خوبرویانرا بسی زینگونه مذهبها ع

چودر چمن روی‌از خنده لب مبند آنجا که تا دگر نکند غنچه زهرخند آنجا
رخ تو دیدم و گفتی سپند سوز مرا چوجان بجاست چه سوزد کسی سپند آنجا
کسان بکوی تو پندم دهند ودرجائی که دیده روی تو بیند چه جای پند آنجا
بخانهٔ تو همه روز بامداد بـود که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا
بشانه شست تو میبافت زلف چون زنجیر مگیر سخت که دیوانه ایست چند آنجا
کجا روم که زکوی توهر کجا که روم رسد زجعد کمندت خم کمند آنجا
زلفش آمدی ای باد ، حال دلها چیست چگونه اند اسیران مستمند آنجـا
بر آستان توهر کس برحمتی مخصوص
۷۱ مگر که خسرو بیچاره دردمند آنجـا ب

جانا بپرسش یاد کن روزی من گم بوده را آخر برحمت باز کن آن چشم خواب آلوده را
ناخوانده سویت آمدم ناگفته رفتی ازبرم یعنی سیاست این بود فرمان نا فرموده را

رفتی همانا وه که من زنده بمانم درغمت یارب کجایابم‌دگر آن صبروقتی بوده را
باز آی‌و بنشین ساعتی آخرچه کم‌خواهدشدن گرشاد گردانی دمی یاران غم فرموده را
کشتی مرا و نیستم غم جز غم نادیدنت گر میتوانی بازبخش این جان‌نابخشوده‌را
ناصح بترك گلرخان، تاچندپندم‌میدهی چون‌خارخارم‌به‌نشد، بگذار این‌بیهوده را
پیموده ساقی در قدح بیهوشی‌عشاق را گوئی فزون بابنده داد آن ساغر پیموده را
دستی‌بسودم بر لبت‌تلخی‌بگفتی‌چیست‌این کز زهر دادی چاشنی چندین نبات‌سوده را
سودای خسروهرشبی‌پایان‌نداردهیچگه
آخر گره‌برزن‌یکی آن‌جعدناپیموده‌را

۷۲ ت

چوخواهی بردروزی‌عاقبت‌این‌جان‌مفتون‌را گه‌از گاهی بمن بنمای‌باری صنع بیچون را
تومیکن هرچه‌خواهی‌من‌نیارم‌دم‌زدن‌زیرا که گرچه‌خون کندسلطان‌نیارندازپی‌خون‌را
نخواهم داد دربان ترا بهر درون زحمت بسندست آنکه‌بوسم گه‌گهی‌دیواربیرون را
دل من‌نامه‌ای‌در دست و خون دیده‌عنوانش بس‌ازغمازی‌عنوان‌برون برحال مضمون را
شب‌آمد روز عیشم راومن باسوخته جانی همی‌جویم چراغ افروخته‌آنروز میمون را
نه شبهای من بدروزازاینسانست‌بی پایان ولی‌یارب مبادا روز نیك‌آن زلف شبگون را
توآن‌مرغی که آزادی و دردامی نیفتادی سزد گرشکر گوئی‌روزوشب‌بخت‌همایون را
چولیلی‌بیند آن‌مجنون‌شراب‌ازخون‌خودنوشد به ازسنگ ستمکاران نباشد نقل مجنون را
همه‌کس فتنه شدبرگفتهٔ خسرومگرچشمت
اثردر جادوان‌هرگز نباشد سحروافسون را

۷۳ و

چه‌اقبالست این‌یارب که‌دولت‌داده‌رو مارا که در کوی فراموشان گذرشد یار زیبارا
کمربند من‌آمدنزد من‌خنده زنان امشب توقف کن که‌لختی بنگرم‌پروین‌وجوزا را
بحمدالله که بیداری شبهایم نشد ضایع بدیدم خفته درآغوش خودآن سروبالارا
بتشویش دهل رنجه مشوای نوبتی امشب که خفتن دربر یارست بیداران شبهارا
تماشامیکنم این‌قد، قیامت میکند یارب که‌خواهم‌تا قیامت‌یاد کردن‌این تماشارا
کجاها بودی‌ای گلبرگ‌خندان‌راست‌گوبا من که‌چون‌حب‌داده‌ای‌امروز گلرویان‌رعنارا
رسیدی همچوشاخ گل کدامین باد آوردت که‌هرگزمی نپرسیدی‌بیك‌شاخ گلی مارا

توئی بامن معاذالله زتو کی آیداین یاری منم بـاتوعفاك الله مرا کی باشد این یارا
چه گوئی خسروا چندین حدیث وصل نابوده
۷۴ خیالست اینکه ره دادی بسوی خویش سودارا ب

دیوانه میکنی دل وجان خراب را مشکن بناز سلسلهٔ مشك ناب را
بخرام اگرچه ریختن خون بود وبال تو خون من بریز زبهر ثواب را
بوی وصال درخوراین روزگار نیست ضایع مکن بدلق گدایان، گلاب را
ای عشق شغل تو چو بمن ناکسی رسید آخر کسی نماند جهان خراب را
از چاشنی درد جدائی چـه آگهند یك شب کسان، که تلخ نکردند خواب را
طوفان فشان بدیده وقحط وفا بدهر تقویم حکم کی کند این فتح باب را
تا گفتمش بکش زمژه تیغ رانده بود ما بنده‌ایم غمزهٔ حاضر جواب را
گر خاطرش بکشتن بیچارگان خوشست یارب، که یار ناوك اوکن صواب را
آفت جمال شاهد وساقیست بیهده بد نام کرده‌اند بمستی شراب را
خونابه می‌چکاندم از گریه سوز دل خوش گریه‌ایست بر سر آتش کباب را
خسرو ز سوز گریه نیارد نگاهداشت
۷۵ آری سفال گرم بجوش آرد آب را ت

دلم درعاشقی آواره شد آواره تر بادا تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره تر بادا
بتاراج عزیزان زلف تو عیارئی دارد بخونریز غریبان چشم تو عیاره تر بادا
رخت تازه است وبهر مردن خود تازه تر خواهم دلت خاره است وبهر کشتن من خاره تر بادا
گرای زاهد دعای خیر میگوئی مرا این گو که آن آواره از کوی بتان آواره تر بادا
همه گویند کز خونخواریش خلقی بجان آمد من این گویم که بهر جان من خونخواره تر بادا
دل من پاره گشت ازغم نه زانگونه که به گردد وگر جانان بدین شادست یارب پاره تر بادا
چو با تردامنی خو کرد خسرو بادو چشم تر
۷۶ بآب چشم پاکان دامنش همواره، تر بادا و

رفت آنکه چشم راحت، خوش می‌غنودمارا عشق آمد و بر آورد ، از سینه دود مارا
تاراج خوبروئی در ملك جان در آمد آندل که بود وقتی گوئی نبود مارا

پاسنگ خویش بودم در گوشهٔ صبوری — بادی ز سویت آمد اندر ربود مارا
هرروز درشب غم خوش میکند سر آنم — آن دیدنی که اول خوش می‌نمود مارا
از خاك هستی ما گرد عـدم برآمد — ای کاشکی نبودی ننگ وجود مارا
ممکن نگشت توبه‌ما را ز روی‌خوبان — گیتی بمحنت وغم چند آزمود مارا
امروز کو که بیند سرمست وبت‌پرستم — آنکو به نیکنامی دی میستود مارا
تیغی زدرد باید محنت زدای عاشق — کزصیقل محبت نتوان ز دود مارا
خسروچو نیست زانها کزتو برد بکشتن
این پندهای رسمی دادن چه سود مارا

۷۷ ع

رخت‌صبوری تمام، سوخته شد سینه را — شعله فروزان هنوز، آتش دیرینه را
غم‌که مرا دردلست کس نکند باورم — پیش‌که پاره کنم وای من این‌سینه‌را
رخ بنما برمراد گرنه بخون منی — آب بسیری مده تشنهٔ دیرینه را
توبه‌زمی کرده بود دل که‌توساقی‌شدی — باز همان حال شد احمد پارینه را
من‌چوزسرخواستم چشم توپیکار جست — خنجر نو ده بدست ترك کهن کینه را
صوفی‌ماشدخراب دوش‌بیك‌بانگ‌جنگ — پیش بریشم‌کشید خرقهٔ پشمینه را
بر سرخسرو اگر طعنه زند هرکسی
روی سیاه مراست عیب تو آئینه را

۷۸ ب

رسید باد صبا تازه‌کرد جان مرا — نهفته داد بمن بوی دلستان مرا
نخفت نرگس،فریادکم کن‌ای بلبل — کنون که‌خواب گرفتست‌ناتوان‌مرا
صباسوادچمن‌را چونسخه کرد بر آب — بگل نمود که بنگر خط روان مرا
مرا گذر بگلستان بس است لیك‌چه‌سود — که‌سوی‌من گذری نیست گلستان‌مرا
گمان همی‌بردم کز فراق اوبزیم — غم نهفته یقین میکند گمان مرا
نشان نماند زنقشم کجاست‌عارض او — که‌در کشد قلم این‌نقش بی‌نشان‌مرا
فغان منز کجابشنودبگوش آن‌شوخ — که خودنمی‌شنود گوش من‌فغان‌مرا
پریدجانب اومرغ روح‌و بامن گفت — که من شدم،تو نگهدار آشیان مرا
خوش آن‌دمی که‌درآیدسفیده‌دم‌زدرم — پراز ستاره و مه‌ساخت خانمان مرا
سرم‌برید و بدستم نهاد و راه نمود — که‌خیزوروسرخود گیرو بخش‌جان‌،را

نهاد برلب من‌لب، نماندجای سخن — که مهر کرد بانگشتری دهان‌مرا
رو ای صبا وبگوسرو رفته‌را بازآی — بنو بهار بدل‌کن یکی خزان مرا
اسیر زلف ویم با خودم ببر ای باد — وگرنه زاغ برد با تواستخوان‌مرا
زرفتن تو بجان آمدم نمیدانم — که‌رفتنت زکجاخواست بهرجان‌مرا
دل شکستهٔ خسرو بجانب تو شتافت
۷۹ غریب نیست نگهدار میهمان مرا ع

شبم خیال توبس با قمرچه کارمرا — من وچو کوه شبی، باسحرچه کارمرا
من‌آستان توبوسم حدیث لب نکنم — چومن‌بخاك خوشم‌باشکرچه کارمرا
نه بینم‌آن‌لب خندان‌ز بیم‌جان یك‌ره — ز دورسنگ خورم، با گهرچه کارمرا
پدر بزاد مرا بهرآن که تو کشیم — وگرنه باچو توزیباپسر، چه کارمرا
اگرقضاست که میرم بعشق توآری — بکارهای قضا وقدر چه کار مرا
بطاعتم طلبند و به عشرتم خوانند — من وغم تو، بکار دگر چه کار مرا
طلاق داده دل و عقل وهوش را خسرو
۸۰ بگشت کوی توبا این حشر چه کار مرا و

عشق از پی جان گرفت ما را — حلقی بزبان گرفت ما را
خرسند بعافیت نبودیم — اینك حق آن گرفت ما را
سرو قد او بناز و فتنه — هر لحظه روان گرفت ما را
ای دیده چه ریزی از برون آب — کاین شعله بجان گرفت ما را
ای خواب برو که باز امشب — سودای فلان گرفت ما را
گویند که مرگ طرفه خوابیست — این خواب گران گرفت ما را
ترسم که برون برد ز عالم — این غم که عنان گرفت ما را
خندید بر اهل درد خسرو
۸۱ درد دلشان گرفت مارا ب

گرچه بربود عقل و دین مرا — بد مگوئید نازنین مرا
گوشش از بار درگران گشتست — نشنود نالهٔ حزین مرا
آخر ای باغبان یکی بنمای — بمن آن سرو راستین مرا

کرمی میکند رقیب خنك / که بسوزد دل غمین مرا
عشق در کار خوبرویان کن / زهد و تقوی و کفر و دین مرا
دست در گل همی زنم لیکن / خار میکرد آستین مرا
چشم من برنگین نقش دهانش / داد انگشتری نگین مرا
سوخته بینمش اگر اثری است / در سحر آه آتشین مرا
۸۲ خسروا بگذر از سرم که ز اشك
بیم غرق است همنشین مرا و

سری‌دارم که سامان نیست او را / بدل دردی، که درمان نیست او را
براه انتظارم هست چشمی / که خوابی هم پریشان نیست او را
بعشق از گریه هم ماندم چه گویم / بر از کشتی که باران نیست او را
فرامش کرد عمرم روز را زآنك / شبی دارم که پایان نیست او را
ترا ملکی است ای سلطان دلها / که جزدلهای ویران نیست او را
خطت‌نو خیز و لب ساده از آنست / خوش آن مضمون که‌عنوان‌نیست او را
رخی داری یگانه در نکوئی / که ثانی ماه تابان نیست او را
کدامین مور خطت را که در حسن / بها ملك سلیمان نیست او را
ز خسرو رو مپیچ ار گشت نا چیز
۸۳ خیالی هست اگر جان نیست او را ع

گیرم که می‌نیرزم من بنده‌همدمی را / آخر بپرسشی هم جائی‌است‌مردمی را
غمزه‌زنان چنین هم بیرحم وار مگذر / دانی که هست‌آخر جانی هر آدمی‌را
آندم که من بیادت میرم بگوشهٔ غم / روح‌اللهم نباید از بهر همدمی را
از جان خویشتن هم رازت نهفته دارم / زیرا که می‌نشاید بیگانه محرمی را
از شاخ عیش ما را برگی نماند برجا / گوئی خزان درآمد گلزار خرمی‌را
باهرغمی که‌آید راضی‌شو ای دل‌آنرا / ما را نیافریدند از بهر بیغمی را
زان ره که‌تو گذشتی‌چون‌سروخوش خرامان
۸۴ خسرو بیاد پایت میبوسد آن زمی را ب

گذشت آرزو ازحد بپای بوس تو مارا / سلام‌مردم چشمم که گوید آن کف‌پارا

تومیر وی‌وزهر سو کرشمه میچکدازتو | که‌داد این‌روش‌وشکل،سرو سبزقبارا
مراست یاد جمالت بدل چنانکه‌بدیده | خیال خوان کریمان بروزفاقه گدارا
برون خرام دمی‌تا بر آورندشهادت | چو بنگرندخلایق کمال صنع خدا را
سخن ز خواستن‌خط مشکبار تو گفتم | بخاست موی بر اندام،آهوان‌ختارا
چودرجفات‌بمیرم‌بخوانی آنچه نوشتم | بر آستان‌تو ازخون‌دیده،حرف وفارا
فلك که میبرد ازتیغ بندبند عزیزان | گمان‌مبر که رساندبهم دویار جدارا
در آن‌مبین‌تو که‌شورست آب‌دیدهٔعاشق | که‌پرورش‌جزاز این آب‌نیست‌مهرگیارا

صبا نسیم تو آوردو تازه‌شد دل خسرو
۸۵ چنین گلی نشکفتست هیچگاه صبارا و

من بهوس همی‌خورم ناوك سینه‌دوز را | تا نکنی ملامتی غمزهٔ کینه توز را
دین‌هزار پارسا در سر گیسوی تو شد | چند بناکسان دهی سلسلهٔ رموز را
گویم وصل، گوئیم‌رو که‌هنوز چند گه | وای که‌چون‌برون‌برم‌ازدلت‌این‌هنوز را
قصهٔ عشق،خود رودپیش‌فسردگان‌ولی | سنگتراش کی‌خرد گوهرشب‌فروز را
ساقی نیم مست من جام لبالب آر تا | نقل‌معاشران کنم این دل‌خام سوز را
بس که‌زآه ناکسان تیره‌شده‌است‌روزمن | نیست‌دودیده‌بنگرم‌این‌شب‌تیره‌روز را

جان‌چوخسروی‌وبس زخم‌تو ده که‌بر کسی
۸۶ باری اگر همیزنی تیر درونه دوز را غ

من‌و بی‌چاك زلف آن‌بت و بیداری شبها | کجاخسبد کسی کش‌میخلددرسینه عقربها
همه شب درتب غم میپزم‌بازلف او حالی | چه‌سوداهاست‌این‌یارب که‌باخود میپزم‌شبها
گهی‌غم‌میخورم گه خون‌ومیسوزم بصدزاری | چوپرهیزی ندارم‌جان‌نخواهم‌برد‌از‌این‌تبها
چه‌بودی گردر آن‌کافر،‌جوی‌بودی‌مسلمانی | چنین کزیاربم‌میخیزداز هرخانه یاربها
دعای‌دوستی‌ازخون نویسند اهل درد ومن | بخون‌دیده دشنامی که بشنیدم‌از آن‌لبها
زخون دل، وضوسازم چو آرم‌سوی‌اوسجده | بود عشاق را آری بسی زینگونه مذهبها

بناله آن نوای باربد برمیکشد خسرو
۸۷ که جانها پای کوبان میجهد بیرون ز قالبها ت

نازکئی که‌دیده‌ام‌آن رخ همچولاله‌را | سوزم و بر نیاورم پیش‌وی آه‌و ناله را

تاچوسگان‌فغان کنندازرخش اهل‌نه‌فلك ساخت‌مه‌چهارده آن بت هجده‌ساله را
عقل‌نماند در سری ،صبر نماند در دلی بر گل‌ولاله کس‌چنین کژ ننهد کلاله‌را
سوختهٔرخت اگرسوی چمن گذر کند دردل‌خود گمان بردشعلهٔ گرم‌لاله را
بوسه‌اگرهمی‌دهی برلب‌خودحواله کن رشوت‌تست‌جان‌من‌ازپی‌این‌حواله را
من‌بنظاره‌ای‌خوشم وصل‌چه‌حد من بود حوصلهٔ‌مگس‌مدان کو بخوردنواله‌را
دل‌خط‌وام‌دادمت، هوش‌وخردسپردمت جانست هنوزدادنی پاره مکن‌قباله‌را
توزپیاله‌می‌خوری‌من‌همه‌خون،که‌دمبدم حق‌لبم همی‌دهی از لب خود پیاله را
دل که فسرده‌تر بودهم بگدازش آورد
نالهٔ خسروش چنان کاتش تیزژاله را

۸۸

یارب که داد آینه آن بت پرست‌را کو دیدحسن‌خویش وزمابرددست را
خون‌میخورد، بسینه‌درون‌میرود، بلاست یارب که‌راه میدهد آن ترك مست را
دیوانهٔ بتان نکند روبکعبه زانك تعظیم کعبه کفر بود بت‌پرست را
جانا، نه‌رفتنی‌است چودلها ز زلف تو چندین گره‌چه‌میزنی‌آن‌زلف‌شست را
مخرام‌ازین‌نمط که بشهر از خرامشت برجا نماند یك قدم اهل‌نشست را
چندین چه غمزه میزنی‌از بهر کشتنم صید توزنده نیست‌مکن رنجه‌شست را
خسرو چوجان نیافت بعشق‌تو مردنیست
زین ره بخون دیده چه‌شوئی تو دست را

۸۹ ت

وقتی اندر سرکوئی گذری بود مرا وندران کوی نهانی نظری بود مرا
جان بجایست ولی زنده‌نیم من، زیرا مایهٔ عمر بجز جان دگری بود مرا
مست گشتم که شبش‌دیدم‌و درخواب هنوز بگه صبح ز مستی اثری بود مرا
همه کس‌را خوروخواب‌ومن‌بیچاره‌خراب باری از جنس صبوری قدری بود مرا
باری از دیده مریزید گلابی که‌به‌عمر لذت از عشق‌همین درد سری بود مرا
هیچ یاد آمدت‌ای فتنه که‌وقتی‌زین پیش عاشق سوختهٔ در بدری بود مرا
خواستم‌دی که نمازی بکنم پیش خیال لیك آلوده بدامان جگری بود مرا

نروم پیش که یاد آئی و دیوانه شوم آنکه گه گه بگلستان گذری بود مرا
پاسبان روز هم از قصهٔ خسرو بشنود
۹۰ کامشب از گریه چه ناخوش سحری بود مرا و

دیوانه کرد زلف تو در یك نظر مرا فریاد از آن دو سلسلهٔ مشك تر مرا
سنگین دل تو سخت تر از سنگ مرمرست کوه غم است بر دل از آن سنگ، مرمرا
دی غمزهٔ تو کرد اشارت بسوی لب تا بوسه‌ای دهد ز شکر خوبتر مرا
رویت گل و لبت شکر و این عجب که نیست جز دردسر بحاصل از آن گلشکر مرا
گفتم لب ترا که مرا عشوه‌ای بده از خود نداد عشوه کسی را مگر مرا
چون من ترا درون دل خویش داشتم آخر چه دشنه داشته‌ای در جگر مرا
با خسروت شمار وصال است هر شبی
۹۱ یکشب هم از طفیلی خسرو شمر مرا غ

که ره نمود ندانم قبای تنگ ترا که در کشید ببر سرو لاله رنگ ترا
چنین که چشم ترا خواب بسته میدارد که باز دارد ازین خواب چشم شنگ ترا
نمیگذارد دنبال چشم تو سرمه قوی بگوشه نهادست نام و ننگ ترا
خدنگ غمزه از آن دیده میکند روشن کنون که دیده سپر ساختم خدنگ ترا
چه گویمت که دل تنگ تو کرا ماند اگر تو خورده نگیری دهان تنگ ترا
کرشمهای تو از بس که هست ناز آمیز نه آشتی تو داند کسی، نه جنگ ترا
دل قویست مرا در غم و عجب سنگی که طاقت آرد زخم دل چو سنگ ترا
زمن بپاسخ شیرین تلخ جان می‌بر که در من است اثر شکر و شرنگ ترا
ببوسه عذر چه گوئی تنم مگر چوبی است که راهوار کند چوب پای لنگ ترا
دو چشم خسرو ازین پس خیال آن خط سبز
۹۲ کزین دو آینه نتوان زدود زنگ ترا

بازمدار ای پسر غمزهٔ نیم خواب را تا نبرد بجادوئی جان و دل خراب را
ازپی نقل مجلست هست بر آتشم جگر چاشنئی نمیکنی گوشهٔ این کباب را
ازمه و مشتری چرا دست نشوید آسمان کاب بریخت روی تو چشمهٔ آفتاب را

دوش بخواب گوئیم در بر من نشسته‌ای — معذرتی کنم کنون از دل و دیده خواب را
بوسه بده که میرود هجر، کشان بکشتنم — منتظر لب توام باز بده جواب را
کشتن ماست مستیت ار چه شراب خورده‌ای — بهر خدا که سوی خود راه مده شراب را
بهر چه میکشی چو هست آخر این ندامتت
۹۳ وه که رها نمیکند خوی تو این شتاب را

دلبرا عمریست تا من دوست میدارم ترا — درغمت میسوزم و گفتن نمی‌یارم ترا
وای بر من کز غمت میمیرم و جان میدهم — وا گهی نیست از دل افکار بیمارم ترا
ای بتو روشن دو چشمم گر در آری سر بمن — از عزیزی همچو نور دیده میدارم ترا
داری اندر سر، که بگذاری مرا و من بر آنك — در جمیع عمر خویش از دست نگذارم ترا
خواری و آزار بر من گر بتیغ آید ز تو — خارم اندر دیده گر با گل بیازارم ترا
یکزمان از پای ننشینم بجستجوی تو — یا کنم سر را فدایت یا بدست آرم ترا
نیست شرط ای دوست با یاران دیرینت جفا
۹۴ شرم دار آخر که من یار وفادارم ترا

باز برقع بر رخ چون ماه بربستی نقاب — گوئیا در زیر ابری رفت ناگه آفتاب
همچو لاله داغ دارم بر دل از هجران تو — شد شکر بر آتش عشقت مرا ای جان کباب
حسرتم زین قصه می آید که من لب بسته‌ام — بی محابا از چه میبوسد کف پایت رکاب
ترك من تا بهر رفتن بسته‌ای آخر میان — در کنارم سیل دیده خون همی راند چو آب
يك خدنگ از تر کشت بر کش ز بهر جان من — ناوك از مژگان چه حاجت بهر قتلم بیحساب
همچو غنچه ته بته خون شد دل من ای طبیب — شربتی فرما از آن لب گر همی جوئی صواب
ای جدا افتاده از ما، ما بتو پیوسته‌ایم
۹۵ تا بتو پیوسته خسرو کرده از غیر اجتناب

روز عیداست بمن ده می نابی چو گلاب — که از آن جام شود تازه ام این جان خراب
جان من از هوس آن، بلب آمد اکنون — بلب آرم قدح و جان نهم اندر شکر آب
روزه‌داری که گشادی ز لبش نکهت مشك — این زمان در دهنش نیست مگر بوی شراب
آنکه خیزان وفتان بود بمسجد زین پیش — هست در میکده خیزان وفتان مست و خراب
دف که او گرد نمیگشت بدور مجلس — میرود دور کنان جانب مجلس بشتاب

می حلالست کنون خاصه که از دست حریف | درقدح میچکد آب نمك آلود کباب
ساقیا نوش چنان کن که صدا بازدهد | بر سرشارع می گنبد سیمین حباب
هر که را بوی گلو می بدماغ است اورا | آن دماغیست که دیگر نکند بوی گلاب

بنده خسرو بدعای تو که آن حبل متین
۹۶ دست همت زد و پیچید طناب اطناب

زاد چون از صبح روشن آفتاب | ساقی خورشید رو درده شراب
لعل ننهی آن عرق درده که چون | گل بر آرد هم گل است و هم گلاب
خرم آن کو غرق می باشد مدام | چون خیال دوست در می های ناب
عاشقی با پارسائی هم خوش است | همچنان کافتد میان باده آب
مست ما را نازنینی می پرست | کو گهم بریان کند گاهی کباب
نیم شب کامد مرا بیدار کرد | من همان دولت همی دیدم بخواب
بیخودی زد را هم از نی تا بصبح | خانه خالی بود و او مست و خراب
آخر شب صبح را کردم غلط | زانکه هم رویش بدو هم ماهتاب
زلف بر کف شب همی پنداشتم | کز بناگوشش بر آمد آفتاب
خاست از خواب وشرابم دادو گفت | نوش کن بر پادشاه کامیاب

شاه قطب الدین کلید هفت ملك
۹۷ کز درش دارد جهانی فتح باب

قندیست آتشین رو، شمعی است انگبین لب ماه سپهر کسوت ، مهر هلال غبغب
قطران مشك و خالش، ازمشك و گل مسلسل کافور آب وخاکش ، ازشیرومی مرکب
ترك جهان فروزش ، گنجی زنیمروزش موی طلسم سوزش ، مار مسلسل از شب
گر آسمانی وه ، در برج مه نبودی سعد زمین گرفتی ، ازوی وبال کوکب

خسرو زشوق لعلش ، تاچند سوزی آخر
۹۸ باری دمی برون آی ، از سوزش تب شب

میریزد ازتری زتو، ای جانفزای آب | ما تشنه ایم تشنهٔ خودرا نمای آب
خاك درتو بر سروچشم پر آب ماست | پیوسته گرچه خاك شود زیر پای آب
آب حیاتی و نشوی آشنای من | تاچشم های من نشود آشنای آب

چون در کنار آب خرامی، خیال تو | گوئی که هست مردمك چشمهای آب
ای چشمهٔ زلال مروکز برای تو | مُردم چنانکه مردم آبی برای آب
مینالم و برای تو میریزم آب چشم | این نالهٔ من است بگو، یاصدای آب
آب روان کجا رسد اندر سرشك من | خواهی بپرس ز آب روان ماجرای آب
زین پیشتر بدیدهٔ من جای آب بود | اکنون ببین که هست همه خون بجای آب
از آب چشم بنده بگردد اگرچه هست | سنگین دل تو سخت‌تر از آسیای آب
بگداختم چو آب و بسودی مرا بدل | کس دل چنین بسنگ نساید بجای آب
اکنون که آب چشم بلا گشت مرمرا | چشم مرا که بازخرد از بلای آب

خسروازین سپس نگذارد عنان تو
گو برق بار آتش و گو ابر زای آب

۹۹

ای نازنین که ماه منی امشب | رحمی بکن چوشاه منی امشب
خوش بنشین باده بکش پاك | خواب مکن چو ماه منی امشب
برخانه چه باشد دمی چون تو | همچو یوسف بچاه منی امشب
برفرق من نشین که ز بس عزت | هم تاج و هم کلاه منی امشب
وصل بتان اگر زگنه باشد | ایمن نشین ز آه منی امشب
سیل چشمم چوزخون است بشناس | هرجا که گریهٔ عشاق راه منی امشب

فردا که روی نزید خسرو
بس آتش بکاه منی امشب

۱۰۰

زهی نموده از آن زلف وعارض ورخ خوب | یکی سواد و دوم نقطه و سیم مکتوب
سواد ونقطه و مکتوب اوست بردل من | یکی بلا و دوم فتنه و سیم آشوب
بلا و فتنه و آشوب او بود مارا | یکی مراد و دوم مونس و سیم مطلوب
مراد و مونس و مطلوب هرسه از من شد | یکی جدا و دوم غالب و سیم مغلوب
جدا و غالب و مغلوب هرسه باز آید | یکی غلام و دوم دولت و سیم مرکوب
غلام‌ودولت ومرکوب باسه چیزخوش‌است | یکی حضور و دوم شادی و سیم محبوب

حضور وشادی و محبوب من بود خسرو
یکی شراب و دوم ساقی وسیم محبوب

۱۰۱
چه آفتاست نمیدانم این بزیر نقاب / که تا نمود نمود آنچه سینه گشت خراب
تو رخ بپوش که از هفت پرده بنماید / چو آفتاب فروزنده از چهار نقاب
تو زلف را زکله بشکنی عجب نبود / که دل بکنگر خورشید پرورد بنقاب
مرا ز ابروی تو شبهه میرود بنماز / که سجده میکنم وصورتست درمحراب
تو میکشی کسی را که میشود بیهوش / ذبیحه را چه خبر تا چه میکند قصاب
مرا که سوخته گشتم ز آفتاب رخت / از آن لب ار بتوانی بشربتی دریاب
ولی سئوال مرا در جواب می‌لنگی / مگر که در شکر آلوده گشت پای ذباب
شتاب می‌کندم عمر در فراق، مکوش / ترا که از پس عمری بدیده‌ام مشتاب
چه سحرها که بمدح تو کرده‌ام پیدا
که خسروا سخنم خوانده‌ای اولوا الالباب

۱۰۲
اگر بگوشه نشینان نماید آن رخ خوب / بغمزه دل برباید ز سالك مجذوب
بلای مردم اهل نظر بود چشمت / بناز اگر بدر آیی زمکتب ای محبوب
دهان یار نیاید رقیب را در چشم / که خرده بین نبود هیچ دیدهٔ معیوب
فراق روی چو تو یوسفی کسی داند / که روشنش شود آب دو دیدهٔ یعقوب
چو نامهٔ تو گشایم شود پر آبم چشم / بهیچ رو نتوانم که خوانم آن مکتوب
کشد برای تو خسرو جفای مدعیان
که بهر دوست ز کرمان جفا کشد ایوب

۱۰۳ غ
ای تمامی خواب من برده ز چشم نیمخواب / وی سراسر تاب من برده ززلف نیم تاب
تاب زلفت سربسر آلودهٔ خون منست / گر نخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب
زلف مشکینت کمند افکند بر آهوی چین / نافه راخون بسته شددر ناف از آن مشکین طناب
گل چنان بی آب شد در عهد رخسارت که گر / خرمنی از گل بسوزی قطره‌ای ندهد گلاب
خط تو نارسته می بنماید اندر زیر پوست / بر مثاب سبزه‌ای نو رسته اندر زیر آب،
گریه رادردل فرو خوردم همه خوناب شد / چون نمك در خورد، بی خونابه‌ای نبود کباب

مست گشتم زان شراب آلودهٔ لبهای تنگ — مست‌چون گشتم ندا نم‌چون تنك‌بود آن‌شراب
روز من سالیست بی‌توزانکه بهردیدنت — عمرم‌از رفتن بجاما ندست با چندین شتاب
باز میگیری زبانم در سؤال بوسه‌ای — یا گرفته میشود درلب ز شیرینی جواب
گرم‌وسردی دیداین‌دل کزخط رخسارتو — نیمه‌ای‌در سایه ماند و نیمه‌ای‌در آفتاب
خواهم اززلف‌توتاب آرم که‌بند جان کنم — زلف‌دربازی‌درآمد ،چون‌توان آورد تاب
گر نقابی بررخ رخشان کشی‌از روشنی — روی توپیدا شود پنهان شود در وی نقاب
چون شدی درتاب از من‌داددشنامم‌رقیب — سگ زبان‌بیرون کندچون گرم گرددآفتاب
شب‌زمستی چشم تو شمشیر مژگان بر کشید

۱۰۴ خواست‌برخسروزند کش‌درمیان بگرفت‌خواب ب

ماهرو یا بخون من مشتاب — کشتن عاشقان که دید صواب
چشمت از خون من بریخت چه شد — ترك با تیغ بود، مست و خراب
تا گل از شرم رویت آب شود — یکزمان بر فکن ز چهره نقاب
مثل خود در جهان کجا بینی — گه در آئینه بنگری و در آب
آرزو میکند مرا با تو — گوشهٔ خلوت و شراب و کباب
وین تمناست در سرم همه عمر — زین هوس چشم‌من نگیرد خواب
وز غم روی شاهدان ما را — تا بکی پند میدهند اصحاب
هر که دعوی کند ز خوبان صبر — نشنود «کلّ مدّع کذاب»
چه ملامت کنید خسرو را

۱۰۵ فاتقوالله یا اولو الالباب ت

ای‌زتوخورشیدچرخ‌درمرض تف‌وتاب — ازمن‌تاریك روز ،طلعت روشن متاب
چشمهٔ خورشید را آب نباشد دگر — چون توزتفّ هواخوی‌کنی‌ای آفتاب
زلف تو کژپیچ‌پیچ هرسر موی کژت — کژ بنشیند ولیك‌راست مگوید جواب
بستهٔ زلف‌تو گشت روی دل من سیاه — گور من آباد کرد خانهٔ چشمم خراب
چند بوهم و خیال ازلب تو چاشنی — کام‌چه‌شیرین کند خوردن حلوابخواب
من ز خیال‌لبت نیستم آگه ز خویش — مستی‌نقدم نگرنسیه چو بینی شراب
برمن ورسوائیم گر توکنی خنده‌ای — بس‌بودم ازلبت‌تابود این فتح باب

جان‌بفدای رخی کش چو نظاره کنی صبر نگیرد قرار عمرنجوید شتاب
دست نشوید زتو خسرو اگرچه زعشق
از پی پا شستنت خون دل من شدآب

۱۰۶ و

شکرت را شد اگرچه سیه مور مرکب مگسی نیز نخواهم که کند سایه‌بر آن‌لب
منم وقامت آن لب بروای خواجهٔمأذن تو درمسجدخود زن«والی ربك فارغب»
سر درویش ندارد خبر از تاج سلاطین برهی کان پسر آید سرما وسم مرکب
بکرشمه سر ابرو مکن از بهر خداخم که ز محراب تو برشد بفلك نعرهٔ یارب
لب لعل تو بهنگام شکر خندهٔ پنهان زپی بردن دلها چو فسونی است مجرب
مکن ای شیخ نصیحت که‌مکن‌سجده بتانرا چو بودمذهب مااین‌نتوان گشت‌زمذهب
بخیال سر زلفت خبر از خواب ندارم چه‌درازست‌شبم،وه که سیه روی‌چنین‌شب
اگر این‌سوخته گویدسخن‌بوس‌و کناری مکنش عیب که‌هست‌این‌هذیان گفتنش‌ازتب
که بود خسرو مدبر که دهد سربتوباری
بسر کنگر زلفت سر پیران مقرب

۱۰۷ غ

ای ترادردیدهٔ من جای خواب دیدهٔ بیخوابم از توجای آب
شب‌چو خوابم‌نیست بهر دیدنت چندسازم خویش‌راعمداً بخواب
گل‌شدازعکس رخت‌درچشم‌من زآتش دل‌میکشم‌زان گل گلاب
با خیال زلف و رویت چشم‌من نیمه‌ای ابرست و نیمی آفتاب
زان‌لب‌میگون که‌هوش‌ازمن‌ببرد خون‌همیگریم‌چو بر آتش کباب
ازلبت دارم سؤالی چون کنم تنگ می‌آید دهانت در جواب
مست گشتم‌بسکه‌خوردم‌خون‌دل چون نگردم‌مست‌باچندین‌شراب
هست خورشید قیامت روی تو خط مشکین دفتر یوم الحساب
زان قیامت عالمی در جنت‌است
بنده خسرو تا قیامت در عذاب

۱۰۸ و

ای‌ترك کمان ابرو من کشتهٔ ابرویت ملك همه چین وهند، ند هم‌بیکی‌مویت
وقتی بطفیل گوی‌بنواز سرم آخر تاچندبهر زخمی‌حسرت خورم از کویت
گفتی که‌بدین‌سوداغمناك‌چه میگردی آواره دلی دارم در پنجهٔ گیسویت
مسجدچه‌روم‌چندین، آخرچه‌نمازست‌این رویم بسوی قبله دل جانب ابرویت
شبهاهمه کس‌خفته جزمن که‌به‌بیداری افسانهٔ دل گویم در پیش سگ کویت
گه نام گلی گویم گه نام گلستانی زینگونه دراندازم هرجاسخن ازرویت
بوی گل ازین بیشم درباغ نمودی ره بادی نوزید از تو گمره شدم از بویت
جان درطلبت همزه‌تا بازرهدزین غم فریاد که بادی هم ناید گهی از سویت
پیش‌تو بگوکای‌بت سوزند چو هندویم برآینه ریز آنگه خاکستر هندویت

سردرخم چوگانت‌راضیست‌بدین‌خسرو
آن بخت کراکارد سر درخم بازویت

۱۰۹ غ

امشب شب من‌نور زمهتاب دگرداشت وزگریهٔ شادی جگرم آب دگر داشت
دل هیچ بشیرینی جان میل نمیکرد مسکین سرآرایش جلاّب دگر داشت
هنگام سحر خلق بمحراب و دل من زابروی‌بتی روی بمحراب دگرداشت
قربان شوم وچون‌نشوم وای که‌آن‌چشم برجان من‌ازهرمژه قصاب دگر داشت
گشتم بنظر مست و نخفتم ته‌پایش جان ازسکرات اجلم خواب دگرداشت

نی‌داشت خبراز خودونی ازمی و مجلس
خسرو که خرابی زمی‌نـاب دگرداشت

۱۱۰

تقدیر که‌یك چند مرا ازتوجدا داشت ازجان گله دارم که‌مرازنده‌چراداشت
اندوه جدائی زکسی پرس که‌یك چند دورفلك ازصحبت یارانش جدا داشت
دیوار ترا مـن حلهٔ خار نخواهم هجرت‌بدلم گرچه که‌صدرخنه‌رواداشت
داغی‌دگراین است که ازگریه بشستم آن‌داغ که‌دامانت زخون دل‌ما داشت

صوفی که خرامیدن تودید بصد صدق بدرید مصلا و کله درتـه‌پا داشت
خسرو بوفای تودهد جان که درآفاق
گویند همه کان سگ دیوانه وفاداشت

۱۱۱ غ

بی شاهد رعنا بتماشا نتوان رفت بی‌سر و خرامنده بصحرا نتوان رفت
دی رفت سوی باغ و ندانست غم ما این نیز ندانست که بی ما نتوان رفت
صحراوچمن پهلوی‌من‌هست بسی، لیك همره‌توشوای دوست که‌تنها نتوان رفت
کردیم‌رهاجان ودل‌از بهررخت زانك با غمزدگان سوی تماشا نتوان رفت
مائیم و سر کوی تو کز پیش نخوانی اینجابتوان مرد واز اینجا نتوان رفت
گفتم که زکویت بروم تاببرم جان گفتن بتوان جان‌من، اما نتوان رفت
ای قافله دربادیه‌ام پـای فرو ماند بگذرتو که در کعبه باین پانتوان رفت
مپسند که در پیش لبت مرده بمانم نازیسته از پیش میسحا نتوان‌رفت
خسروپس ازین‌مذهب خورشید پرستی
مؤمن شده در قبلهٔ ترسا نتوان رفت

۱۱۲

افسوس ازین عمر که برباد هوا رفت کاری بجهان نی بمراد دل ما رفت
خورشید من ازاوج جوانی چوبرآمد بس ذرهٔ سرگشته که برباد هوا رفت
گفتم‌زدرخویش مران گفت که‌بگذار زین کوچه که‌داند که‌چوتوچندگدارفت
کس راچه غم اررفت دل سوختهٔ من بوده است از آن‌من،اگررفت‌مرارفت
آن‌صبر که‌میگفتم‌من کوه گران‌سنك بادی بوزید ازتو نـدانم که کجا رفت
گفتم که زیم‌بی‌توزدوری‌مکش‌اکنون گر از من درویش حدیثی بخطا رفت
رنجه نشوم گر بجفا سر بریم زانك بسیار چنین ها بسراهل وفـا رفت
تودیربزی کز گل بارانت نشان‌نیست هرذرّه که از کوی توبا باد صبا رفت

ماراچه حد صبر بهجر تو که خسرو
١١٣ آمد بدرت باز بسر آنکه بپا رفت ب

تا برسر بازار بمستی قدمش رفت — بس خرمن مردان که بباد ستمش رفت
هر صبر و سلامت که دل سوخته را بود — اندر شکن سلسلهٔ خم بخمش رفت
یوسف چو گذر کرد ببازار جمالش — هر مایه که او داشت بهفده درمش رفت
یکروز بشادی وصالش نرسانید — آن عمر گرانمایه که مارا بغمش رفت
آلوده نشد هیچ گهی دامن نازش — زان خون عزیزان که بزیر قدمش رفت
بسیار سر افکنده بشمشیر سیاست — ای دولت آن سر که به تیغ کرمش رفت
رفت از قلم حکم که درعشق رود جان — القصه همان رفت که اندر قدمش رفت
جان دید چو خونریزی سلطان خیالش — بستد کفن و تیغ و بزیر علمش رفت

بریاد وی امشب شب خسرو بدرازی
١١٤ کوتاه نشد گرچه مهی بیش و کمش رفت

جز صورت توماه سمارا چه توان گفت — جز طرهٔ تودام بلارا چه توان گفت
آن روی که داده است خدایت صفت آن — هم خود تو بگو بهر خدارا چه توان گفت
چون ماه نوانگشت نمایست دهانت — آن خاتم انگشت نماراچه توان گفت
شد بستهٔ زلفین توخون در دل نافه — دلبستگی مشك خطا را چه توان گفت
هر لحظه صبا برسر گل پرورد از ناز — از کردهٔ تو باد صباراچه توان گفت
شب اشك و دم سرد مرا دید خیالت — پس گفت که این بادهواراچه توان گفت

گر چشم مرا ابر گهر بار توان خواند
١١٥ خاك کف شمس الامرا راچه توان گفت ب

بیچاره کسی کو بغم خوش پسران زیست — کز دیده و دل درپی ایشان نگران زیست
گر یافت کسی از لب بی خط اثر ذوق — تازیست دراندیشهٔ ساده شکران زیست
همچون کمر زرهمه با کوفتگی ساخت — آن یار که بر پشتهٔ زرین کمران زیست
چون یار از آن دگران شد، بکش ای هجر — زیرا نتوانیم بجان دگران زیست
چون غم کشدم زان لب وزان روی کنم یاد — تاچند توان برصفت حیله گران زیست

اندر روش زنده دلان زنده کسی نیست جز کشتهٔ خوبان که در آن مردهٔ آن زیست
ترسم که بمیرد بته کفش ملامت
خسرو که بدنبالهٔ شیرین پسران زیست

١١٦ ت

درهجر توام کار بجز آه وفغان نیست در پیش توام دان که زبانم بدهان نیست
بی دوست اگر خلق بجان میزید وسر هم جان وسر دوست که مارا سر آن نیست
سهلست اگر هردو جهان باز گذارند از بهر نگاری که چو او دردو جهان نیست
مازنده بدوئیم که جان میرود از ما بروی که بمعشوقه زید منت آن نیست
مشنو سخن عاشقی از هرزه زبانان کاین کار دلست ای پسرو کار زبان نیست
گفتی که هم آغوش خیالم بچه سانی خواب خوش مجنون ببر دوست نهان نیست
خسرو زتو کز دل بستد صاحب حسنی
خوش باش که یوسف بیکی قلب گران نیست

١١٧

آباد تر آن سینه که از عشق خرابست آزادی آن دل که در آن زلف بتابست
کو غمزه‌ای تا کند از نالهٔ من رقص کاین نالهٔ من زمزمهٔ چنگ و ربابست
جستم بسئوال آب حیاتی زلب دوست او برشکنان گشت زمن کاین چه جوابست
ای آنکه بفردوس نه بینی بلطافت من دانم و من کز تو بر این دل چه عذابست
درپیش دل خویش هر افسانه که گفتم گفتی که فسونی زپی بستن خوابست
وان سبلت زاهد که به تسبیح بریدی زانست که امروز مگس ران شرابست
گر لعل تو احیا کندم دیر شد این دیر زآمد شد سلطان خیال تو خرابست
ده باره مکن از پی نقل غم خودرا کاخر دل مسکین من است این نه کبابست
خسرو که غریق است به تسلیم که مارا
کشتی نه و مقصود بر آن جانب آبست

١١٨

خرم دل آنکس که بر خسار تو دیده است یا زان لب شیرین سخن تلخ شنیده است
زان زلف مسلسل که همی بر شکند باد از روی تو بنگر که در آن زیر چه دیده است
بر قافلهٔ صبر مرا نیست ولایت امروز که مژگان تو لشکر نکشیده است

این اشك بچشم من از آن جای گرفته است | کاندر طلب وصل تو بسیار دویده است
شبهاست چو گل غرقه بخونم که بسویم | از باغ وصال تو نسیمی نوزیده است
آری شب امید همه غمزده گان را | صبحی است که تاروزقیامت ندمیده است
طاقت چو ندارم که رسانم بتو خودرا | فریادرس ایدوست که طاقت برسیده است
خسرو تن بیجانت بگلزار زمانه
مرغی است که او ازقفس سینه پریده است

۱۱۹

مارا چه غم امروز که معشوقه بکام است | عالم بمراد دل و اقبال غلام است
صیدی که دل خلق جهان بود بدامش | المنة لله که امروز بدام است
ازطاق دوابروی تو ای کعبهٔ مقصود | خلقی به گمانند که تا کعبه کدام است
چشم تو اگر خون دلم ریخت عجب نیست | اورا چه توان گفت که اومست مدام است
خسرو که سلامت نکند عیب مگیرش
عاشق که ترادید چه پروای سلام است

۱۲۰

روی تو به پیش نظر آسایش جانست | آزادگی جان من ارهست همانست
در شهر چو توفتنه ومردم کش و بی‌داد | من زیستن خلق ندانم که چسانست
کودلشده‌ای کت نظری دیده ومرده | جانش بعدم رفته و سویت نگرانست
ترکی که دو ابروش نشسته است بدلها | قربانش هزارست اگرچش دو کمانست
کی برچو توخورشیدرسم من که بخواری | برخاك در تو سر من نیز گرانست
عشق است زبابل خردافسونش چه داند | هرچند که بنیاد خرد ازهمدانست
گرخون جگر گریه کندعاشق شهوت
آن دانش که حیضش زره دیده روانست

۱۲۱

زلف تو بهر آب مصفا نتوان شست | الاکه بخونابهٔ دلها نتوان شست
هرشب من واز گریه سر کوی توشستن | بدبختی این دیده که آن پا نتوان شست
دریا زپی بخت بد از دیده چه ریزم | چون بخت بدخویش بدریا نتوان شست
عشق ازدل ما کم نتوان کرد که ذاتی است | چون مایهٔ آتش که زخارا نتوان شست
از دُردی خم شوی مصلای من امشب | کز آب دگر این لثهٔ ما نتوان شست
نوشیم می و برسر خود جرعه فشانیم | هرجای که جرعه چکد آنجا نتوان شست

ایدوست بخسرو برسان شربت دردی
کز زمزم و کعبه‌دم‌سگ‌را نتوان‌شست

۱۲۲

ای عید دوم آمده روی چونگارت — قربان‌شده‌زان‌عید چومن بنده هزارت
مه را چه ولایت که کشد لشکرانجم — چون تافته شد طرّهٔ خورشیدسوارت
آنروز زپرگار بشد دایرهٔ ما — کامد بدر از پرده خط دایره وارت
آموخته شد مردمك دیده چو طفلان — باخط خوش از تختهٔ سیمین عذارت
نقشیست کژ، آنرا که‌همی‌خوانیش‌ابرو — اندر سر آن نرگس پرمست خمارت
دی‌خنده‌زنان سوی‌چمن طوف نمودی — پیغام گل آورد مگر باد بهارت
نرگس‌همه تن گل‌شد ودرچشم توافتاد — تا روشنی دیده بیابد ز غبارت
لیکن چه کنم روی تودیدن نتواند — چشمی که درو نه بصرست‌ونه بصارت
خانه مکن‌ای دوست درین‌جا که پرنم — کس بر گذر سیل نکردست عمارت

با آنکه بعمری نچشد خسرو بیدل
یارب که چه‌شیرینست‌لب‌نوش‌و کنارت

۱۲۳

ای‌قبلهٔ صاحب‌نظران‌روی چوماهت — سرفتنهٔ خوبان جهان چشم سیاهت
تو پادشه کشورحسنی و ملاحت — خوبان جهانند همه خیل‌وسپاهت
هرگه که ز بازار روی جانب خانه — چون‌اشك روان گردم وگیرم‌سرراهت
نزدیك توام چون نگذارند رقیبان — دزدیده بیایم ،کنم از دورنگاهت

خسرو چه کنی ناله وهردم چه کشی آه
آن سرو روان راچه غم‌ازناله و آهت

۱۲۴

دلی کش صبر نبود آن من نیست — کسی کو دل دهد جانان من نیست
کبابم ساخت این خونابه زانست — گنه بردیدهٔ گریان من نیست
همه مضمون من شهری فرو خواند — که مهر صبر در فرمان من نیست
تو میسوزای دل ومگری توای چشم — که شعله در خور طوفان من نیست
رخش دیدم بدل گفتم چه گویی — که یعنی این بلا بر جان من نیست
نصیحت از خرد جستم خرد گفت — که‌بر دیوانگان فرمان من نیست
شب دوشینه جان سویش چنان رفت — که زان اوست گویی زان من نیست
چو تیرم زد، کشید آلودهٔ خون — بخنده گفت کاین پیکان من نیست

بسوزد خسروا دلها چه نیکوست
۱۲۵ که گوش خلق برافغان من نیست

دلی کازاد باشد آن من نیست / کسی کاوشاد باشد جان من نیست
گدایان جان نهندش لیك این سهل / خراج دولت سلطان من نیست
خوش آن‌شوخی که‌تیرم‌زدپس آنکه / کشید و گفت کاین‌پیکان‌من نیست
کدامین منت است از سوز شوقش / که برجان و دل بریان من نیست
زغم هم پیش غم نالم که شبها / جز او کس مونس شبهای من نیست

بکش هرسان که خواهی چون منی را
۱۲۶ که زان تست خسرو زان من نیست

ببالین غریبانت گذر نیست / ز حال مستمندانت خبر نیست
ز تو پروای هستی نیست مارا / ترا پروای ما گرهست و گرنیست
توئی منظور من در هر دوعالم / مرا بر دنیی وعقبی نظرنیست
یکایك تلخی دوران چشیدم / زهجران هیچ شربت تلخ‌ترنیست
اسیر هجر و نومید از وصالم / شبم تاریك و امید سحر نیست
همی خواهم که رویت باز بینم / جزاینم درجهان کام دگر نیست
دلی خالی نمی بینم ز دردت / کدامین‌دل که خونش‌درجگرنیست
درین ره سر فرازی آنکسی‌راست / که اورا بیم جان‌وخوف‌سر نیست
رخ و زلف تو شد غایب زچشمم / من شوریده‌دل‌راخواب وخور نیست

مکن بیچاره خسرو را زدر دور
۱۲۷ که‌اوراخودجزاین‌درهیچ‌در نیست ت

دل مارا ز دست غم امان نیست / نشان شادمـانـی‌در جهان نیست
جهان پرآشنا و مــن بغم غرق / که دریای محبت را کران نیست
کسی کو یکزمان درعمر خوش‌بود / مرا اندر همه عمر آن زمان نیست
فلك را دعـوی مهرست لیکن / گواهی‌میدهد دل کان‌چنان نیست
بیك جان خواستم یك جام شادی / زدور چرخ گفتا رایگان نیست

دوشش نقش کسان زین نردمارا
دویك بر کعبتین استخوان نیست
ندانم کاهش جان من اینست
سخن هم آنچنان هم ناز و آن نیست
بلای عقل عشقم بود اکنون
بلا این شد که از عشقم امان نیست
گر افتد آشتی با بخت سنگیت
اگر نقد خصومت در میان نیست
حدیث خوشدلی و آنکه بعالم
زبان کردار خسرو جای آن نیست

۱۲۸

مرا درآرزویت غم ندیم است
بتو گر نیست روشن حق علیم است
بخاك پای توخوردیم سوگند
از آن معنی که سوگندی عظیم است
چو دل با ابرویت پیوسته بودم
از آن بیچاره مسکین دل دو نیم است
چه دریاهای خون دارم بدل من
یقین درجان من درّ یتیم است
بدان رو عشق میورزم و گرفاش
مرا از طعنهٔ مردم چه بیم است
اگراشکم بهرسوئی روان است
ولی دل بر سر کویت مقیم است
چوغنچه باش خسرو درجگر خون
اگر مقصودت از زلفش نسیم است

۱۲۹

گرفته دربر اندام تو سیم است
برادر خواندهٔ زلفت نسیم است
از آن زلف سیه بر مشکن آن را
بنا گوش ترا درّ یتیم است
برعنائی چنین مخرام غافل
که ازچشم بد اندر راه بیم است
دل من درغمت نیمی نمانده است
وزاین یك غم دل صد کس دو نیم است
ز یاد خندهٔ مردم فریبت
مرا دو دیده پر درّ یتیم است
بعهد فتنه و آشوب زلفت
کسی کوخوش زید رندحکیم است
کتاب صبر خوانده بنده خسرو
که هرشب مجلس غم را ندیم است

۱۳۰ ب

زمن نازك میانی دور ماندست
ولی رفتست و جانی دور ماندست
بگوئید از زبان من که آنجا
دلی از بی زبانی دور ماندست
پراز خونست جوی دیدهٔ من
که از سروروانی دور ماندست

هلاك جان من آن پیر داند — که روزی‌از جوانی دور ماندست
خراشیده بود آواز مرغی — که او از گلستانی دور ماندست
غم و درد غریبی از کسی پرس — که او ازخان ومانی‌دور ماندست
گواهی میده ای شب زاریم را — که ازمن بدگمانی دور ماندست
شبی یادش دهی از خسروای باد
۱۳۱ کزین در پاسبانی دور ماندست

دل مسکین من در بند مانده است — اسیر یار شکر خند مانده است
نماند اندر دل من درد را جای — مده پندم نه جای پند مانده است
نصیحت‌گوی من لختی دعاگوی — که یك بیچاره‌ای‌در بندمانده است
بجان پیوند کردم عاشقی را — کنون جان رفتوآن‌پیوندمانده‌است
من امشب باری از دوری بمردم — هنوز ای پاسبان شب چند مانده‌است
رهاوی سازکن ای مطرب صبح — که مطرب‌هم بزیرافکند مانده است
بتا از در مران بیچاره‌ای را — که در کوی تو حاجتمند مانده است
بمی سوگند خوردم جرعه‌ای‌بخش — که مارا درگلو سوگند مانده است
زغم گفتی که خسرو زنده چون ماند
۱۳۲ دروغی گفته و خرسند مانده است

مجو صبرم که جای آن نمانده است — مران از در که پای‌آن نمانده است
مبین در سجده‌های زرقم ای بت — که این طاعت سزای‌آن‌نمانده‌است
ببوسم پای بت را وان نیرزد — که در سینه صفای آن نمانده است
دلی دارم که مانده است از پی‌عشق — خرد جوئی برای‌آن نمانده است
دلا بگذار جان بدهم دراین‌کوی — که هنگام روای آن نمانده‌است
خموش ای پندگوچون من نماندم — زمن بگذر که جای‌آن نمانده‌است
کسان در باغ و من درگوشهٔ غم
۱۳۳ که خسرو را هوای آن‌نمانده‌است

نگارا چون تو زیبا کس‌ندیده است — چنان روئی نگارا کس ندیده است
نهان میدار از من خویشتن را — چنین خودآشکارا کس‌ندیده است

بیا امروز تا سیرت به بینم — مگو فردا که فردا کس ندیده است
تماشا میکنم در باغ رویت — وز این خوشتر تماشا کس ندیده است
ز آب دیده پیدا گشت رازم — بدینسان آب صحرا کس ندیده است
مرا گوئی که دل برجای خود دار — دل عشاق برجا کس ندیده است
ز خسرو دل که دزدیدی بده باز
۱۳۴ مگو دیده است کس یا کس ندیده است غ

مرا وقتی دلی آزاد بودست — درونم بی‌غم و جان شاد بودست
نمك زدشوخی اندرجان و نو کرد — جراحتها که در بنیـاد بودست
چه‌خوش‌بودست عقل‌مصلحت‌جوی — که چندی زین بلاآزاد بودست
نگارا هیچ گاهی یاد داری — کزین بیچارگانت یاد بودست
شب آمد باد برد از جای خویشم — که بوی زلف تو با باد بودست
بفریادت بخواندم دی ومردم — که جانم همره فریاد بودست
جفا کش خسروا گر دوست پیوست
۱۳۵ نصیب عاشقان بیداد بودست

منم امروز و صد تیمار در دست — نه دل در دست نه دلدار در دست
بیا ساقی دلم از دست رفته است — همی آید کنون دشوار در دست
نگارا دست آزارم گشادی — چه می‌آید از این آزار در دست
توئی از روز تا شب در تماشا — چمن آئینهٔ گلزار در دست
منم از جست و جوی تو چومرغی — گل اندر دیده مانده خار در دست
همه شب گرد کویت بهر مرهم — همی گردد دل افکار در دست
مده از دست خسرو را، که دارد
۱۳۶ ز تو مشتی غم و تیمار در دست ت

صبا گردی از آن زلف دوتاخواست — بهرسو بوئی از مشك ختا خواست
بلای خفته سر برداشت گوئی — مرا مویی کز آن زلف‌دوتا خواست
گریبان میدرم هر صبح چون گل — همه رسوائی من از صبا خواست

نظرها از زکوة حسن میداد / زهم افتاد کز هرسو گدا خواست
متاع عقل وجان و دل همه سوخت / من این آتش ندانم کز کجا خواست
تو تار زلف بستی بند در بند / زهر بندی مرا دردی جدا خواست
امیدم بود کز دستش برم جان / ولیکن خط مشکینش بلا خواست
کنون ما و لب لعل و خط سبز / که تقوی را رقم از کارما خواست
تماشا را بیا زین سوی باری
۱۳۷ کنون کز گریهٔ خسرو کیاخواست

گل امشب آخرشب مست برخاست / بجام لاله‌گون مجلس بیاراست
نشسته سبزه زین سو، پای دربند / ستاده سرو ازآن سوجانب راست
صبا میرفت و نرگس از غنودن / بهر سوئی همی افتاد و می خاست
من اندر باغ بودم خفته تا یار / بنا میزد چو ماهی بی‌کم وکاست
چو رفتن خواست از پهلوی خسرو
۱۳۸ برآمد از دلم فریاد بی خواست

نسیما آن گل شب‌گیر چون است / چسانش بینم و تدبیر چون است
نگوئی این چنین بهر دل من / که آن بالای همچون‌تیر چون‌است
زلب آید همی بوی شرابش / دهانش داد بوی شیر چون است
من از وی نیم کشت غمزه گشتم / هنوزم تا بسر تقدیر چون است
اگر چشمش بکشتن کرد تقصیر / لبش در عذرآن تقصیر چون است
نپرسد هرگز آن مست جوانی / که حال توبهٔ آن پیر چون است
بگاه خفتن تشویش عشاق / ز آه و نالهٔ شبگیرچون است
ز زلفش سوخت جان خسرو آری
۱۳۹ بگو آن دام مردم‌گیر چون است و

من و شب زندگانی من اینست / دل و غم شادمانی من اینست
همه شب خون دل نوشم بیادش / شراب ارغوانی من اینست
همی نالم بشب بیداری هجر / سرود میهمانی من اینست
به بندد چشم من برمن خیالش / که شبها یارجانی من اینست

ز عشقش گاه میرم گه زیم باز طریق زندگانی من اینست
رها کن تا بمیرم زیر پایت که عمر جاودانی من اینست
بس‌است این قیمت خسرو که گوئی
۱۴۰ غلام رایگانی من اینست

بهر بیتی که وصف آن رخانست چو نیکو بنگری شه بیت آنست
کمر که بستهٔ او هست جانم مرا جانی است آنهم در میانست
ندارم در میان تو سخن هیچ ولی جان را سخن در آن دهانست
بما کومیکند چشم تو شوخی که شوخی شیوه‌های سرخوشانست
بهر مو زلف تو دارد دو صد دل چه دزدی پر دلی نا مهربانست
دلم را برد و جان را کشت‌چشمت
۱۴۱ جهانگیراست‌وهم صاحب‌قران‌است

بیا کز رفتنت جانم خراب است دل از شور نمکدانت کبابست
درنگ آمدن ای عمر کم کن که عمر از بهر رفتن در شتابست
من آیم هر شبی سوی تو لیکن همه شب خانهٔ من ماهتابست
سیه شد روی ما از تو که‌رویت زوال روز ما را آفتابست
ندارد چشمهٔ خورشید آبی کز آن چشمه توبردی‌هرچه‌آبست
نباشد هیچ بوی نافه از مشك ولی موی تو یکسر مشك نابست
چو برشیرین‌لبت‌ازرخ‌چکدخوی تمامی آب آن شربت گلابست
مرا گر یك سئوالی ازلب تست زچشمت ده جواب نا صوابست
سخن گوید چوخسرو پیش‌چشمش
۱۴۲ زبون غمزهٔ حاضر جوابست و

مرا داغ تو برجان یادگاراست فدایش بادجان چون داغ یارست
اگر جان میرود گو روغمی‌نیست تو باقی مان که ما را باتو کارست
بصف عاشقان میرم که گویند سگ همخوابهٔ یاران غارست
شدم بیخود کرشمه کمترك کن که من را باده و می مستکار است
ز ذوق من که در می پیر گشتم چه داند پارسا کین شیر خوارست

غلام آن بتم کز نازنینی نظرهم بر چنان اندام یارست
مرا زندانست بی تو خانه هرچند در و بام از خیالت پرنگارست
بکویت زرد رو شد خسرو آری
هوای نیکوان ناسازگارست

۱۴۳

مرا ازروی‌خوبان قبله پیش است مسلمانان ندانم کاین‌چه کیش‌است
بزن سنگ‌ای ملامت گو زهرسو که ما را چشم‌های عقل پیش است
نگنجد جان درون سینهٔ عشق نگنجد غم که‌اوهم زان خویش‌است
بخون گرم دل پیوست بایار بس ای گریه که‌می‌وصل‌سریش‌است
بهم دردی توان گفتن غمش زانك لبالب انگبینت زیر نیش است
چو مرهم هست خاك ره برنجم که چشم‌از سودن راه تو ریش‌است
باستقبال روزی میکشد دل بزن ای کافر ار تیری بکیش‌است
مگو خسرو که عشقم آشنا شد
حذرکان آشنائی گرگ‌ومیش‌است

۱۴۴ و

مرا در سر هوای نازنینی است کز او تاراج‌شد هرجا که‌دینی‌است
تنم‌چون خاك شد رنجه مکن‌پای ترا هم زیر پا آخر زمینی است
بهار من توئی زانم چه سود است که در عالم گلی یا یاسمینی‌است
دل از پیشت سلامت‌چون‌توان‌برد که درهر گوشهٔ‌چشمت کمینی‌است
مجو آخر تو هشیاری زخسرو
که‌عشق‌وعقل رادیرینه کینی‌است

۱۴۵

نگارا روز عیش و شادمانیست هوای سبزه وصوت و اغانی است
مرا بی تو چه جای زندگانیست که دل بی‌عشق‌وجان‌بی‌شادمانی‌است
زچشم خویش ترسانم برویت که عشقت سرنوشت آسمانیست
ز بد خوئی جگر خون کرد چشمت مگر بد خوئیش از ناتوانیست
چرا دل برد و منکر گشت زلفت که بر هر موی او ازخون‌نشانیست
مزن مژگان زهرآلوده بر من عنایت کن که وقت مهربانیست
همه‌کس همنشین تست جز من که مرگم همنشین زندگانیست

کمر را با میانت عهد بندیست سخن را با دهانت کامرانی‌است
فغان من بگوش خویش بشنو
۱۴۶ که‌بزمت را نوای‌خسروانیست

ندانستم که اهلیت گناه است ایا این ره که می‌پویم‌چه‌راه‌است
زجور روزگار و طعن دشمن جهان پیش جهان بینم سیاه است
نه هر مردی تواند کرد مردی سوار شیردل پشت سپاه است
کسانرا بر در هر کس پناهی مرا بردرگه لطفش پناه است
اگرآهی کشم درهم کشد روی
مگر آئینه را تندی زآه است

بیا ساقی که ایام بهار است سمن‌مست‌است‌و نرگس‌درخمار‌است
مرو مطرب که ایام نشاط است بده‌ساقی تو جامی کش‌بها راست
سواد بوستان از خط سبزه چو روی نوخطان گلعذار است
بساط سبزه زان میگسترد باد که شاه شاخ را هنگام بار است
بپای سرو بین کزلاله وگل
۱۴۸ چودست خوبرویان پر نگاراست

نگویم در تو عیبی ای‌پسرهست ولیکن بیوفائی این قدر هست
نه در هجر توام خواب‌وقراراست نه در عشق توام ازخود خبرهست
از آن ناوك که از چشم تو برمن هنوزم زخم پیکان درجگر هست
دمی غائب نه‌ای‌از پیش چشمم اگر دوری ،خیالت درنظر هست
سبك باشد سر خالی ز سودا من وسودای جانان‌تا که سرهست
نه‌پندارم که در گلزار فردوس زر خسارت گلی پاکیزه‌تر هست
تعالی‌الله قباپوشی که او را کمر برموی وموی تا کمر هست
تمنای دلم کردی و دادم بفرما گر تمنای دگر هست
شب‌هجران دراز است‌ارچه،خسرو
۱۴۹ مشو غمگین که امید سحر هست

ت

دلم زو شب حدیث ناز میگفت همی گفت آن حدیث‌وباز میگفت

نمی‌آمد مرا خواب از غم‌دوست زهجران سر گذشتی باز میگفت
خیال غمزه از پیکان دلدوز پیام ترك تیرانداز میگفت
نهان میمردم و می زیستم باز که‌جان‌با من‌سخن‌زان‌نازمیگفت
خوش آن‌مرغی که‌میآمداز آن‌باغ کبوتر را سلام باز میگفت
دل‌من مست بود و قصهٔ دوست گهی زانجام و گه ز آغازمیگفت
ز زلفش عقل مینالید با چشم جفای دزد با غماز میگفت
چو چنگ غم‌زده در گریه خسرو
۱۵۰ سرود عاشقان با ساز میگفت

ت

جفا کزوی برین جان زبون رفت نگویم گرچه از گفتن فزون رفت
هم اول روز کامد پیش چشمم ز راه دیده در جانم درون رفت
نه من مرده نه زنده زانکه هربار که او آمد بدل جانم برون رفت
خطش آغاز شد بیچاره جانم نرفت ازپیش این‌خواهد کنون رفت
دلم میگفت ازو شب سر گذشتی همه شب تا بروزاز دیده‌خون رفت
همین دانم خبرگاه سحرگاه ز بیهوشی نمیدانم که چون رفت
نشد از جادویی هم زان خسرو
۱۵۱ همه عمرش بتعویذ و فسون رفت

تماشا گاه جانها شد خیالت تمناگاه دلها زلف و خالت
بغلطم بی‌خبر چون قرعهٔ فال چو بینم طلعت فرخنده فالت
مدار این چشم من‌چون‌دلو پر آب که باشد آفتاب من وبالت
اشارت کردی از ابرو بخونم مرا باری مبارك شد جمالت
نه جان از لب‌درون آمدنه‌بیرون بلا شد عشق پابرس خیالت
چه‌خوش می‌میخوری ازخون‌نابم اگر ننگی نیارد زین سفالت
چو حالم شد پریشان بی‌تو آخر
۱۵۲ بگو آخر که خسرو چیست‌حالت

بیا ای دیدهٔ شهری بسویت جهانی گم‌شده در جستجویت
بلا و فتنه کار افزای چشمت جفا و کینه دست افزار خویت

که باشد آینه‌آه هزار آه — که در آغوش گیرد نقش رویت
مبادا بگسلد یك مویت ارچه — جهان آویخت دریك تار مویت
کنم از آب دیده لب نمازی — چوپای هرسگی بوسم بکویت
بده دل گر توانی بیدلی را — که خواهدداد جان در آرزویت
نه‌ام عاشق چومن از بیم مردن — نه بینم سیر در روی نکویت
چو زنبور سیه گرد سر گل — بگردم برسرت بیخود ز بویت

زحیرت باز خسرو مانده بیهوش — ت
۱۵۳ خموشی بودی اندر گفت‌وگویت

دریاب که جان خراب گشتست — دل ز آتش غم کباب گشتست
خون جگر آب شد ز عشقت — زهره نه که گویم آب گشتست
پیش که گشایم این که زلفت — در گردن من طناب گشتست
یکره بمن خراب کن گشت — دل بین که چسان خراب گشتست
دانم که ز مهر عارض تست، — اشکم که چو لعل ناب گشتست
زلف تو سیه چراست ماناك — بسیار در آفتاب گشتست

در کشتن خسرو آرزویت
۱۵۴ بشتاب که بس شتاب گشتست — ب

بازش هوس شکار برخاست — وز دلشدگان قرار برخاست
او مرکب ناز راندو از خلق — هر سوی فغان زار برخاست
او پیش شکار مست بگذشت — فریاد از آن شکار برخاست
من خاك شوم بر آن زمینی — کز توسن او غبار برخاست
صبرو دل و نام وننگ مابرد — عشق آمد و هرچهار برخاست
عاشق نه‌یکی هزار جان داد — ناله نه یکی هزار برخاست
از رنج منش چه شد زیادت — وز کشتن من چکار برخاست
ای عقل بروزما که نتوان — زین میکده هوشیار برخاست

بادرد خوشم که نام مرهم
از خسرو دلفکار برخاست

۱۵۵ ب

خط کز لب آن پسر دمیدست افسو نست که بر شکر دمیدست
بنگر که ز آب دیدهٔ کیست آن سبزهٔ خوش که بر دمیدست
از رشك رخت سحردم سرد بـر آینهٔ قمر دمیدست
برخاست ز آتش رخت دود از بس که خط تو بر دمیدست
آخر شکری بده بخسرو
زان لب که نبات بردمیدست

۱۵۶ ب

عشق تو بلای جان پسندست یك خنده از آن دهان پسندست
یك گردش چشم تو بمستی فتنه بهمان جهان پسندست
بیهوده بصید میزنی تیر آن چاشنی کمان پسندست
گر من دل گم شده نیابم بر همچو تویی گمان پسندست
گفتی که دعای صبر میخوان نام تو براین زبان پسندست
ای چرخ بلا چه میفرستی مارا غم آن جهان پسندست
گر دولت وصل نیست مارا بد نامی مردمان پسندست
اندر لب غم طپید خسرو
آن نرگس ناتوان پسندست

۱۵۷

مـارادل زار مستمند است واویختـهٔ خـم کمند است
ای جان کسی دل رهی را می‌پرس که نیك دردمند است
بد گوی که سرد گردد این دل کز آتش شوق بر گزنداست
تلخی نشنیدم از لبت هیچ یا خود می تو هنوز قنداست
خامان بنهان دهـند پندم باسوخته‌ای چه جای پنداست
جان‌د رخم زلف تو است بنمای تا بنگرمش که درچه بنداست
تـا خط تو نو دمید گل را بر سبزه هزار ریشخنداست
خواهم سر سرو را به برّم کز قد تو یك سری بلند است
آن روی که چشم بد از آن دور
بنمای که خسروش پسند است

۱۵۸
چشمم که بروی تو فتاده است / بر آفت خود نظر نهاده است
راهی است برای بردن جان / ابروی کجت میان گشاده است
خط تو درونهٔ مرا سوخت / شك نیست کز آفتاب ز.ده است
زلفت سرو پا شکسته زان است / کز سرو بلند اوفتاده است
انصاف من شکسته بستان / زان طره که دادظلم داده است
گفتی ز لبم بنوش باده / خون مینوشم چه جای باده است
خسرو ز تو بی قرار با تست
دل را چکنم که خود مرادست ب

۱۵۹
آنجاست دل من و هم آنجاست / کان کج کله بلند بالاست
خوابش دیدیم دوش ومستیم / کان خواب هنوز در سرماست
آهسته رو ای صبا بدان بام / کان مست شبانهٔ من آنجاست
رحمی نکند بر این دل پیر / یاری که چو بخت خویش برناست
از دوزخ اگر نشان بپرسند / من گویم خوابگاه تنهاست
می کش که بهر چهار مذهب / خونم بدرست و خانه یغماست
گفتند دلت خوشست آری / در گونه روی بنده پیداست
خون میکنی و خبرنداری / بیچاره کسی که ناشکیباست
خسرو جان ده که اندرین راه
کاری بسخن نمیشود راست

۱۶۰
زلف تو هنوز تابدار است / چشمت بکرشمه در خمارست
گفتی که وفا نیاید از من / سوگند مخور که استوارست
خون شد دل من بگوی ای باد / کان جان عزیز در چکارست
کشتش بکدام بوستانست / سروش بکدام جویبارست
من گریهٔ خویش دوست دارم / کز دردکسیم یادگارست
کارم غم عشق و بیقراریست / تا عمر عزیز برقرارست
ای شاهسوار آهوانرا / تیر تو نکوترین شکارست

عاشق که غم توخورد و آنگه شادی طلبد حرام خوارست
با تو بمثل هلاك خسرو

١٦١ ديوانه و موسم بهارست

چشمت که میان خواب نازست یارب که چه شوخ و دلنوازست
هر لحظه ز نیش غمزهٔ تو صد رخنه بروزه و نمازست
خونهاهمه خورد اینچه‌شکل‌است دلهاهمه برد این چه نازاست
محمود بخاك شد هنوزش دل سوی کرشمهٔ ایاز است
شبها غم خود بشمع گویم کو نیز ز محرمان رازست
سوزنده کسیم نیست جز شمع کان سوختهٔ سرگدازست
فریاد رسی که در همه وقت برغمزدگان در تو بازست
جانا تو بخواب شو که مستی افسانهٔ عاشقان درازست
سوزدل وآب چشم خسرو

١٦٢ بپذیر که از سرنیازست

یك‌موی ترا هزار دام است یك روی ترا هزار نام است
زان سرو ببوستان بلند است کز قد تو قایم المقام است
گر مه بتو نا تمام پیوست رخسار تو، ماه‌من تمام است
زلف سیهت فتاده در پای بهردل خلق پای دام است
دانا لب تو اگر ببوسد فتوا ندهدکه می حرام است
می بگذارد دل از تو زیراك تو آبی و آن سفال خام است
خسرو بتوهم عنان نخواهد

١٦٣ زین توسن چرخ بدلگام است

زلف سیه تو مشك چین است بالای تو سرو راستین است
لعل تو نگین خاتم حسن وآن خط‌تونقش‌آن‌نگین است
گر موم بود میان خاتم در خاتم لعل انگبین است
ماهست‌رخت درآن سخن نیست قندیست لبت سخن درین است

هر لحظه کشد بکشتنم تیغ چشم‌تو که شوخ و نازنین است
گفتم که تراکمین غلامـم گرهست گناه من همین است
مارا زلب تو نیست قسمی تدبیر چه سود قسمت این است
توغمزه چه میزنی بخسرو
۲۹۴ کین‌تیر سپهر در کمین است ب

می نوش که دور شادمانیست خوش باش که روز کامرانیست
سر برمکش از شراب کایام از تیغ اجل بسرفشانیست
این دل که ز عشق میخوردخون با دشمن خود بدوستکانیست
مغرور مشو ببانگ نایی کاوار درای کاروانیست
هردم که بخوشدلی برآید سرمایهٔ حاصل جوانیست
ساقی دل مرده زنده گردان زآن می که چو آب زندگانیست
عشق آمد و عقل رخت بربست این هم ز کمال کاردانیست
بیخوابی و عاشقی است کارم سگ بهر وفا و پاسبانیست
خسرو بگزاف چند لافی
۲۹۵ بانگ دهل از تهی میانیست غ

ای خوانده بتان حسن شاهت وز قلب شکستگان سپاهت
دو دیست بر آتش جهانسوز آن سبزهٔ خط که شد سیاهت
شد در زنخت هزار جان غرق از خوی چو برآب گشت چاهت
هر لحظه جراحتی‌است در جان بینم چو ز دورگاه گاهت
دزدم نظر از در چشم خود نیز دزدیده چو بنگرم بماهت
تفسیده چو پر خورد بمیرد ز آنروی نمیکنم نگاهت
شد گریه ارچه پای گیرت بردن نتوان بدین ز راهت
بسیار شد آه خلق هشدار کین باد نیفکند کلاهت
گرخون ریزی ز صد چو خسرو
۲۹٦ رخساره بس است عذر خواهت

دیوانه شدم در آرزویت ای چشم جهانیان برویت

جان تو که بد شدست حالم وان بد همه از رخ نکویت
دی روی تو دیدم و نمردم شرمنده بمانده‌ام ز رویت
بوی خوشم آید از تو در جیب گل داری یا همینست بویت
پرسی که چگونه‌ای ز من دور دور از تو چه پرسیم‌چو مویت
خاك تن من سرشته چونست در خور نشد آب ازین سبویت
مائیم و تحیر و خموشی و آفاق همه بگفت و گویت
گفتی تو که آب خوردم آورد
امروز بدیده‌ام چو جویت

۱۶۷

وقتی‌غباری‌زاستان‌بفرست سوی‌چا کرت تا کی‌تهی‌چشمی کند بادیده‌ام خاك درت
دستی‌بده‌ای آشنادرماند گانراچونکه‌شد غرقه‌بهریك‌قطره‌خوی‌صددل‌برخسارترت
دریافتم دل دزدیت از غمزهٔ غماز تو آن‌پردهٔما بازشدچون گشت‌پیدا گوهرت
ای‌ابر گه گ‌هی بگو آن‌چشمهٔخورشیدرا درقعردریا خشك شد ازتشنگی نیلوفرت
گرچه زرحمت آیتی شبها عذابی بردلم ازبس که‌آیات الم‌خوانم همه‌شب‌ازبرت
آخر کم‌از نظاره‌ای از دوردر نخل‌قدت دست امیدم کوتهست از شاخ سبز نوبرت
دربندپروازست جان‌بگذارسیرت بنگرم زینسانکه‌بینم‌حال‌خود مهمان‌که‌بینم دیگرت
میکن‌جفاتا پیش‌تومیریزم از دیده گهر زیرا که توزپارخی‌زین به نباشد زیورت
گوئی‌بخنده خسروا زآن توام گرچه‌نه‌ای
تسکین جان خویش را ناچار دارم باورت

۱۶۸

روز نوروزست‌وساقی‌جام صهبابر گرفت هر کسی‌باشاهد ومی‌راه‌صحرا بر گرفت
گردره برچشم‌خودنرگس که‌دردش‌هم‌نکرد خوبرویی را که پا بهرتماشا بر گرفت
سروباخوبان خرامش کردومی‌میخواست‌لیك یانکردش پااگر چه بیشترپابر گرفت
هست‌صحراچون کف‌دست‌وبراولاله‌چوجام خوش کف‌دستی که‌چندین‌جام‌صهبا بر گرفت
نرگس‌اندرپیش گل گرجام‌می‌برسر کشید باغبانش مست‌ولایعقل‌ازآنجابر گرفت
لاله را سودای خامی‌بود باصدشربت‌ابر از دماغ لاله نتوانست سودابر گرفت
درچمن‌رفتم که‌نرگس چینم‌ازپهلوی گل چشم نتوانستم از روهای زیبابر گرفت
کار با دیوانگی افتاد خسرو را از آنك
سر ز می خوردن نخواهد ساقی‌ما بر گرفت

۱۶۹
شهسوارم آمد واز سینه جانرا بر گرفت   دولت بادی که آن‌سروروانرا بر گرفت
یارو جان‌هر دو درین تن بود و جان آمد درون   یار را گفت این چه باشد با تو جانرا بر گرفت
دی که کرد ابرو بلند آن یار خلقی را بکشت   گوئیا ترکی بخونریزی کمانرا بر گرفت
سرخ گل کز آب چشم‌من بکوی او دمید   گریهٔ‌خون کرد بروی هر که آنرا بر گرفت
گفتمش گویم غم خود چون بدیدم دم نماند
زآنکه حیرت ازلب خسروزبانرا بر گرفت

۱۷۰
هر قدم کاندره، آن‌سروخرامان بر گرفت   دیده خاك راه او دامان بدامان بر گرفت
سر بصد زاری نهادم بارها بر پای او   کافرم گرهیچگاه آن نامسلمان بر گرفت
جان به پنهانی زما بربود و پیداهم نکرد   دل بدشواری بما بربست و آسان بر گرفت
دل که اندر زلف او گم گشت نتوان یافتن   چشم کان برروی او افتاد نتوان بر گرفت
باد نوروزی که صد نقش آورد بر روی آب   دید لعلش را قدم از آب حیوان بر گرفت
خوی او خاص از پی ما بیوفائی شیوه کرده   یا جهان رسم وفاداری ز دوران بر گرفت
هردرافشانی که خسرو کرد ازنوك قلم
چشم‌خون افشان اوازنوك مژگان بر گرفت

۱۷۱
روزگاری‌شد که دل‌باداغ‌هجران‌خو گرفت   ازنصیحت باز کی گردد دلی کان‌خو گرفت
مشکلست آزاد بودن ،دل که بادلبر نشست   مردنست‌ازتن‌جدایی‌دل که‌باجان‌خو گرفت
عقل‌بیرون شدزمن پرسیدمش کین‌چیست‌گفت   ما که هشیاریم با دیوانه نتوان خو گرفت
من شبی‌چون کوه دارم زین دل کوتاه روز   خرم‌آن ذره که باخورشید تابان‌خو گرفت
آگهی کی دارد از اسکندر تشنه جگر   خضر تنها خوار کوبا آب حیوان خو گرفت
دل بزلفت ماند ازو بوی مسلمانی مجو   زآنکه‌عمری‌رفت کاندم کافرستان‌خو گرفت
گرخیالت مونس دل شد مرا بازش مدار   هم‌بمن بگذار کین‌یوسف بزندان‌خو گرفت
مردمان گویند خسرو چونی از سر کوب عشق
چون بود گویی که آن‌بازخم چوگان خو گرفت

۱۷۲
سرو دید آن‌قدورعنائی از آن بالا گرفت   در چمن‌هالاجرم کارش‌از آن بالا گرفت
باقدش نسبت ندارد قامت سرو بلند   راست‌میگوئیم‌و برما نیست این کس‌را گرفت
جزحدیث تیراو در دل نمی آید مرا   تا خیال آن کمان ابرو به‌چشمم‌جا گرفت

حق آن قرص رخ و آن لب نمیداند رقیب — خواهد آن نان و نمك روزی دوچشمش را گرفت

منکه پیچیدم بفکر آن دو زلف عنبرین — عاقبت زین فکر بی پایان مراسودا گرفت

دوش میگفتم زسوز دل حدیثی باچراغ — در سر شمع آتش افتاد و ز سرتاپا گرفت

خسروا تا یافت مأواجان‌مادر کوی دوست

۱۷۳ شد مقیم آن سر کو و دلش از ما گرفت

باز جانا آتش شوق تو درجان جا گرفت — خانهٔ صبر از غمت سر تابسرسودا گرفت

سرو نازم رقص رقصان دی درآمد درسماع — حلقه حلقه عاشقان‌راجان‌و دل‌یغما گرفت

آتش‌سینه‌اگرچه مدتی میسوخت بست — عاقبت شعله زد و از راه دل بالا گرفت

من بنقد امروز با وصل بتانم در بهشت — زاهد بیچاره در دل وعدهٔ فردا گرفت

هر محبی کوقدم در راه عشق از صدق زد — پیش محبوب او به آخر پایهٔ اعلا گرفت

دولت خسروهمین‌باشد که اودر کوی دوست

۱۷۴ با سگانش همنشین شد منصب والا گرفت — و

آفت دین مسلمانی جز آن عیار نیست — تشنهٔ‌خون‌مسلمانان‌جز آن‌خونخوار نیست

ماوعشق یار اگر در قبله و در میکده — عاشقان دوست رابا کفروایمان‌کار نیست

یك‌قدم برجان خود نه‌یك قدم بردوجهان — زین‌نکو تر رهروان عشق را رفتار نیست

برتن شیرین نظرهم هست بار از نازکی — بردل فرهادکوه بیستون هم بار نیست

درجهاد نفس عاشق را کم از غازی مدان — گاه سربازی مقامر کمتر ازعیار نیست

ای برهمن بسارده ردکردهٔ اسلام را — یاچومن گمراه رادرپیش‌بت‌هم‌بار نیست

چند گویندم که رو زنار بند ای‌بت پرست

۱۷۵ ازتن خسرو کدامین رگ که‌آن زنار نیست — ت

ای که بی‌خاك درت در دیدهٔ من‌نور نیست — گرمثل جان میرود ترك‌توام‌مقدور نیست

روزی اندر کوی خودبینی قیامت خواسته — زآنکه آه دردمندان کم زنفخ صور نیست

رخ‌چه‌پوشی‌چون‌حدیث‌حسن‌توپنهان‌نماند — گل‌بصدپرده‌درون‌از بوی‌خودمستور نیست

گر گناهم هست در رویت نظر معذور دار — زین‌گنه‌گرجان رود این‌نیزچندان‌دور نیست

سنگ‌دربان‌ارچه مزدجانست‌نیزازدرمران — کزبی‌مردن رسیداینجا ولی مزدور نیست

پرسش من آمدی وزدیدنت جان میرود کشتنت ای جان من پرسیدن رنجور نیست
درشب تاریك هجرانم بسر شد روزگار چون توان کردن چو شمع بخت ما را نور نیست
دل زسلطان خیال اقطاع غم شد چون کنم شحنهٔ جانرا ز سلطان خرد منشور نیست
گریه گر لشکر کشد ناله رهد گریه چه سود چون هزار امید بریك کام دل منصور نیست
ای خیال یار صورت میکنی دردل مرا
١٧٦ صبر خسرو را رقم در دفتر شاپور نیست

ماه ،تابانست و همچون روی تو تابنده نیست ابر بارانست و همچون چشم من بارنده نیست
پیش رفتارت نیاید راه کبکم درنظر گر رونده هست لیکن همچو تو آینده نیست
خوب بسیار است،دل بردن نیارد همچو تو شوخ و عیار و مقامر پیشه و بازنده نیست
چون بلایی نیست،چشمت را بکشتن باز کن هر که درعهدت بمرگ خویش میر دزنده نیست
دل کرا سوزد دراین غم برمن دل سوخته جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست
در وفای یار باید باخت باری جان خویش چونکه جان بیوفا با هیچکس پاینده نیست
چند دیده بر زمین ساید ز عشق پای تو
١٧٧ چشم خسرو، کو بخاکی ازدرت ماننده نیست

چون بگیتی هرچه می آید روان خواهد گذشت خرم آنکس کو نکونام از جهان خواهد گذشت
ناوك گردون که آید از همه نظاره کن کز کیان بگذشت و تا نیز از کیان خواهد گذشت
جزز یك کس نگذرد یك تیر بین در کیش چرخ کش یکی تیر است لیك از همگنان خواهد گذشت
آن که میگوید که خواهم دید پایان جهان بسکه بر بالای ما پیر و جوان خواهد گذشت
گرجوان گر پیر،چون ما بگذریم ازاین جهان گو بخواهی دید کو، تا برچسان خواهد گذشت
چون گریزم ازجفای آسمان،چون عاقبت سیل کز بام آید اندر ناودان خواهد گذشت
کاروان دوستان بسیار بگذشت و هنوز بین کزین ره چنداز اینسان کاروان خواهد گذشت
هر که هست آخر نه در زیرزمینش رفتنست خود گرفتم در بلندی زاسمان خواهد گذشت
مهرجانی و بهاری کایدت،خوش باش از آنك چند چند ازتو بهار و مهرجان خواهد گذشت
خسروا بستان متاعی در دکان روزگار
کاین بهار عمر ناگه رایگان خواهد گذشت

۱۷۸ **ب**

دیدمش امروز وشب در دل کنون خواهد گذشت بازتاشب برمن بیچاره چون خواهد گذشت

گفتیم جان در میان کن، زو ببر دل، چون برم کومیان جان شبی صدره فزون خواهد گذشت

امشب ای جان کهن بیرون گذر بیگانه وار. کاشنای دیگرم در دل درون خواهد گذشت

آن عقوبت هـا که در روز قیامت گفته‌اند اندرین شبهای غم برمن کنون خواهد گذشت

جام خودباری بیك جرعه نگون کن برسرم کاش روزی چون همه عمرم نگون خواهد گذشت

جورمیکن تابصد جان میکشم کز آسمان هرچه آید برسرخاك زبون، خواهد گذشت

راز خون آلود خود ایدل مده دامن برون کاین ورق خام است وحرف ازوی برون خواهد گذشت

دیده دل رادربلا افکند و خواهی دید فاش درمیان دیده ودل موج خون خواهد گذشت

خسروا گر عاشقی میسوز ولب مگشای از آنك
دود این روزن ز چـرخ آبگون خواهد گذشت

۱۷۹

باغمش خو کردم امشب گرچه درزاری گذشت یاد میکردم از آن شبها که در یاری گذشت

خواب هم ناید کهی تا دیدمی وقتی مگر زان شب فرّخ که بایارم به بیداری گذشت

بردرش سودم همه شب، دیده وچشم مرا عزتی بودارچه برخاك درش خواری گذشت

مردمان گویند چونـی در خیال زلف او چون بود مرغی که عمرش در گرفتاری گذشت

نوش بادا برمن وتوشربت عیش ارچه دوش برتودرمی خوردن وبرمن بدشواری گذشت

گرچه درهجرتوام جزخوردن غم کار نیست هم فسوس من زعمری کان به بیکاری گذشت

ناخوش آن وقتی که برزنده‌دلان بی‌عشق رفت ضایع آن روزی که برمستان به‌هشیاری گذشت

ماجرای دوش میپرسی که چون بگذشت حال ای سرت گردم چه میپرسی؟ بدشواری گذشت

دل گران شد ارچه از بار غمت خسرو از آنك
شخص چون مویش ز عالم با سبکباری گذشت

۱۸۰

چون گذر برخاك داری برسرت این بادچیست چون زگل بنیاد داری دل براین بنیادچیست

کارچون تقدیر داردزاختران رنجش چراست چون کند سلطان سیاست ناله ازجلادچیست

یاسمین‌ها چون همه رخسار وزلف نیکوانست نام این نسرین چراشدنام آن شمشاد چیست

چون بقارا درجهان چندین خردسرمایه نیست این به‌ریشت بادچندین دربرونت بادچیست

دولت ومحنت چوهردو بر کسی تابنده نیست زین دلت غمگین چراشدزان درونت شادچیست

آفت مردم طمع شد از خود و مردم مرنج مرغ را دانه بلا شد طعنه برصیاد چیست
خون خلقی ریزی و ناگه گرت ریزند خون چون ستم خود میکنی از دیگران فریاد چیست
چند تن پروردن ای از عالم دل بی خبر چون دلت ویرانه است این آب گل آباد چیست
یار کی داند که خسرو میخورد غم چون شکر
۱۸۱ بردل شیرین چه روشن کاندوه فرهادچیست

ب

یارا گر بر گشت در تیمار بودن هم خوشست ورشکیبائی بود بی یار بودن هم خوشست
عزتی گر نیست مارا نزد خوبان عیب نیست عاشقانرا پیش خوبان خوار بودن هم خوشست
جنگهای او خوشست ار آشتی را جا بود وزعتاب وخشم در آزار بودن هم خوشست
گرچه خفتن خوش بود با یار در شبهای وصل لیك در شبهای غم بیدار بودن هم خوشست
اندك اندك گه گهی با یار بودن خوش بود ور میسر گرددم بسیار کردن هم خوشست
چون مسلمان بود، می نتوانم از دست بتان پیش بت بربستهٔ زنار بودن هم خوشست
گرچه از من شیر مردی نایداندر کوی عشق چون سگانم شهرهٔ بازار بودن هم خوشست
خسروا گردر نمی گنجی بخلوتگاه دوست
۱۸۲ همنشین باعاشقان زار بودن هم خوشست

یاردل برداشت وز رنج دل ما غم نداشت زهره‌ام کرد آب وتیمارمن درهم نداشت
گریه‌ها کردم که خون شد سنگ خارا راجگر سنگدل یارم که چشمش قطره‌ای زان نم نداشت
ماجرای درد خود برروی او صد بار بیش یك بیك گفتیم و اوارذره‌ای زان غم نداشت
دی برون رفتم فغانها کردم و بگریستم بود او در خواب مستی و غم عالم نداشت
دوش بیخود بوده‌ام در بستر غم تا به چاشت همچنان میسوخت شمع و دیدهٔ من دم نداشت
ایکه گوئی خوشدلی، یارب همین درعهدما گشت پنهان یا کسی خود از بنی آدم نداشت
صبر خودیکبارگی زانگونه از ما بر گذشت هیچ گه گوئی که باما آشنائی هم نداشت
دیرزی ای عشق کز اقبال تو پاینده بود ازمتاع انده و غم هیچ چیزی کم نداشت
این دل خسرو که ازعشق جوانان پخته شد
۱۸۳ همچنان خون ماند کز شیرین لبی مرهم نداشت

رفت یار و آرزوی او ز جان من نرفت نقش اوازپیش چشم خون فشان من نرفت
کس بهجرانش چوجان مستمندمن نسوخت کس بدنبالش بجز اشك روان من نرفت

من بدان بودم که پایش گیرم ومیرم بدست چون کنم کوگاه رفتن در میان من نرفت
اندر آن ساعت که ازپیش من شوریده بخت رفت آن بدخو، چرا آن لحظه جان من نرفت
دل زمن دزدید و سرتا پای اوجستم، نبود زیر زلفش بود و در آنجا گمان من نرفت
آن زمان کان قامت چون تیر برمن میگذشت وه چرا پیکانی اندر استخوان من نرفت
بسکه مرغ نامه بر از آه خسرو پر بسوخت
۱۸۴ نامهٔ دردم بدان نا مهربان من نرفت

آن سوار کج کله کز ناز سلطان منست بس خرابیها کزاو در جان ویران منست
خون من در گردنم کامروز دیدم روی او چنگ من فردای محشر هم بدامان منست
هر که درجاحور دارد، خانه پندارد بهشت من کزاودورم ضرورت، خانه زندان منست
تا جدا ماندم زتو جز غم ندارم مونسی یار شبهای فراقت چشم گریان منست
بسکه صحرا گیرم ازغم تادرون خالی کنم هر گیاهی مونس غمهای پنهان منست
جان کشم ازتو که همخوابه نگردد باتو، لیك من ندانم کاین توئی درسینه یاجان منست
شاه عشقم خاك گوید مسند جمشیدیم دولت و اقبال من حال پریشان منست
خسرو نظمم ولی از سرنوشت آسمان
۱۸۵ نامهٔ دردم که نام دوست عنوان منست

سرو بستان ملاحت قامت رعنای تست نور چشم عاشقان خسته خاك پای تست
من نه تنها گشته ام شیدای دردت جان من هر که راجان ودل ودینی بود شیدای تست
نیر اعظم که لاف از قرب عیسی میزند ذره ای ازپرتو رخسار مه سیمای تست
دردرون مسجد ودیروخرابات و کنشت هر کجا رفتم همه شور تووغوغای تست
جانم ازغیرت زدست جاهلان سوزید از آنك سرورا گویند مانند قد رعنای تست
تا بملك دلبری سلطان شدی ای شاه حسن هر کجا سلطانی وشاهی بود لالای تست
وعدهٔ دیدار خود کردی بفردا، زان سبب
۱۸۶ جان خسرو منتظر بروعدهٔ فردای تست

خرم آن چشمی که هرروزش نظر برروی تست شادی آن دل که هردم دردماغش بوی تست
من زتنهائی بخون غرق وتو پهلوی کسان خون من در گردن آنکس که درپهلوی تست
کشتیم زان زلف ورخ کارایش آنرا مدام شانه برپشت تو وآئینه بر زانوی تست
بر رخت دنبالهٔ زلف تو پایان شب است وآفتاب صبحدم اندر سفیدی روی تست

نافه خود را گرچه زاهو میکشد بااین‌همه پوستین پوشی ز زنجیر خم گیسوی تست
برشکر خوانند افسون بهر دلجوئی ولیك شکری کو خودفسون‌خواند، لب‌دلجوی تست
موی ابرورا گره نتوان زدن لیکن ز کبر صد گره بیش است‌برهرمو که‌درابروی تست
هیچ شب ازموی‌توتاری نمی‌یارم گسست این درازی شب من بی گسست موی‌تست
هندوان رازنده‌سو زند اینچنین مرده‌مسوز
بنده‌خسرورا که‌ترك‌است آخروهندوی تست

۱۸۷ آنکه‌زلف‌وعارض‌اوغیرت روزوشب است جان‌من ازمهروماه روش هردم درتب است
رشك عنابست یا خود پستهٔ خندان او سیب سیمین‌است‌خود یا آن ترنج غبغب‌است
باز ابرچشم من بسیار باران شد مگر ماه‌خرمن سوزمن امشب بقلب عقرب است
بسکه فریادم شب هجران بگردون‌میرود قدسیان را از تظلم کار یارب یارب است
میشمارم هرشبی اختر ازآب‌چشم و صبح نیست‌روشن کاختر بختم کدامین کوکب است
ساقیا برلب رسان جامی و آنگه ده‌بما زانکه‌ماراچون‌قدح‌ازتشنگی‌جان‌برلب است
ترك هرمذهب گرفتم زانکه نزد پیر دیر ذکرمذهب لاابالی زاختلاف مذهب‌است
ماومجنون درازل نوشیده‌ایم از یك‌شراب در میان ما از آن رو اتحاد مشربست
لاف دانایی مزن خسرو مگر دیوانه‌ای
در دبستانی که پیر عقل طفل مکتب است

۱۸۸ دل ز انعامت مها، با التفاتی قانع است دیده درماهی اگر بیندرخت‌خوش طالعست
گر برفت‌ازشوق‌رویت دل‌زدستم، باك نیست دل‌برفت‌وجان‌برفت‌وعقل‌و‌دین‌خوش‌قانعست
نقطهٔ‌خالش‌برخ منشور حسنست ونشانست ملك‌لطف‌دلبری را روی خوبش جامعست
جنت ودوزخ بهشت ومردگی عین حیات بی‌توجنت دوزخ‌استوزندگانی ضایعست
چون بنفشه خم گرفته قامتم در هجر تو همچونرگس‌چشم‌من‌بازاست‌واشکش‌دامعست
کاکل‌مشکین‌پریشان بررخ‌چون‌مه‌فکن تاپندارند کابری بررخ مه واقعست
همچو ابر بی حیا سرگشته وبرگشته باد
هرکه خسرو را زماه‌روی خوبت مانعست

۱۸۹ شربت وصلت نجویم کارمن‌خون‌خوردنست من‌خوشم‌تومرهم آنجاها رسان کارزدنست
جان من از مایهٔ غم‌های تو پرورده شد خلق‌غم گویندونزدبنده جان پروردنست
کشتن‌من برقیب اندازو خود رنجه مشو زانکه‌خون‌چون‌منی نه‌لایق آن گردنست

یار محمل راند وسر گشته دلم دنبال او دیر کردم‌من که‌جان‌دررخت‌بیرون‌بردنست
چاك دامن مژدهٔ بدنامیم داد،ای سرشك یاریش کن کاومرا دربند رسوا کردن‌است
ای ملامت گوی من جائی که تابد آفتاب ذرهٔ سرگشته راچه جای گرد آوردنست
پند گـویا گفتگو کم کن که‌پیکان‌خورده‌را در کشیدن‌بیش‌ازآن‌رنج‌است‌کاندرخوردنست
بس کن‌ای‌مطرب که‌شهرازشعله‌های‌من‌بسوخت روغن خود آتشی‌را ریز کاندر مردن است
قصهٔ عشق‌ارچه‌برجان میزندمحرم‌چونیست
۱۹۰ خسروا تن‌زن که‌نه‌جای سخن گستردنست و

هرمژه‌ازغمزهٔ خون ریزتو ناوك‌زنی است کاندرون هرجگرزان‌زخم‌ناوك‌روزنی است
چشمت‌آفت،غمزه‌فتنه،خط‌قیامت،رخ‌بلاست آشنائی باچنین‌خصسان نه‌حدچون‌منی‌است
جان که زارم میکشدازیادچون تو دوستی جان من ازتوچه‌پنهان آشکارا دشمنی‌است
چشم‌اربی‌توجهان بیندبگیرش‌عیب‌از آنك خیرهٔ بی دیدهٔ آلودهٔ تر دامنی است
ساقیا گر می‌خورم‌بی‌تونگوئی کان‌می‌است مردنم را شربتی وآتشم را روغنی است
اندر آن‌مجلس که‌خودرازنده‌سوزانداهل‌عشق ای‌بسا مرد خدا کو کمتر ازهندوزنی است
عندلیبان را غذای روح باشد بوی گل مرغ‌دشت‌است آنکه عاشق‌برجووبرارزنی است
هرشبی‌خسرو که کوبد سینه در کویت بدرد
۱۹۱ زیر دیوار توسلطان پاسبان‌چوبك زنی‌است

تاخیال روی اورا دیده در تب دیده است مردم چشمم بخون در اشك ما غلتیده‌است
تا چرا با شمع رویش آتش تب یارشد دل چودود زلف او برخود بسی‌پیچیده‌است
برلبش هرداغ‌جانسوزی که بس تبخاله شد زان جراحت بردل و جان من‌شوریده‌است
دوش در بالین یارم شمع از غم پیش من تاسحربیچاره برجان همچومن لرزیده‌است
چون بنوك غمزه آن‌بت‌ازلب‌من‌خون گشاد درتن منهم ز غیرت خون من شوریده است
چون ندارد طاقتی کز آب برخیزد دمی نرگس بیمار یارم دردسر چون دیده است
دوش چون آمد خیال سروقدش پیش من
۱۹۲ تا سحر خسرو بجایش گردسر گردیده‌است

تا خیال نقطهٔ خالت سواد چشم ماست خاك پایت مردم چشم مرا چون توتیاست
حاجت کحل الجواهر نیست‌آنکس‌راکه‌نیست سرمه از گرد ره توسن که نور چشم ماست

تا گل رخسار تو بشکفت در باغ وجود عشقبازان را چو بلبل کار با برگ و نواست
تا بطاق ابرویت آورده‌ام روی نیاز می نه پندارم نمازم اندر این قبله رواست
نافهٔ آهوی چینی کاو بزلفت دم زند نیست آهوئی مراورا زانکه در اصلش خطاست
جعد مرغولت که درهر بنداو صد حلقه است دام دلهای اسیران گرفتار بلاست
هر که در کوی تو بوئی برد از عالم گذشت هر که از دردت نصیبی یافت فارغ ازدواست
جام می ازدست هشیاران مجلس تیره گشت مفردی ازخود گذشته، دردی آشامی کجاست
بیرخ و زلف سیاهش از هواداری خویش
خسرو دلخسته را همدم بروزوشب صباست

۱۹۳
بی رخت از پافتادم بی لبت رفتم ز دست قدر گل بلبل شناسد قدر باده می‌پرست
زاهد، از بدنامیم دیگر مترسان زانکه من گر بر آرم نام نیکو پیش بدنامان بد است
آشنائی در وجود جوهر خردم نماند مشکل ماهست اکنون زان دهان نیست هست
سوی چشمانش مبینید ای رقیبان زینهار غارت دین میکنند آن کافران نیم مست
حلقه‌های زلف ترکان بوالعجب دام بلاست هر که افتاد اندر آن دام از گرفتاری برست
درمیان ما وتو حایل نباشد بحر و کوه رهروانرا کی بود اندیشه از بالا و پست
ازوجود خاکی من گرچه گردی خاسته است عاقبت خواهد به آب دیده در کویت نشست
گر بقدت سر فرازی میکند طوبی بخلد روز حشر از رشك خواهم شاخ‌های او شکست
همچو خسرو کی رهد از بند خویش وهردو کون
هر که دل در حلقهٔ زنجیر گیسوئی نبست

۱۹۴
بسکه زلف سر کشت در کار دلها در نشست هیچکس درشهر ازاین سودای بی پایان نرست
عاشقان گشته براهت خاك و من در غیرتم کان غبار غیر برداماں تو خواهد نشست
توسنت در سینهٔ من نعل در آتش نهاد هست از آنجا آتشی کز نعل یکران تو جست
سوختی جان مراوحال من پرسی که چیست ای عفاك الله چگویم جان من هست آنچه هست
آبروی من که رفت ازتو اگر خون ریزیم هم به آب روی پاکان که بشویم ازتو دست
صد هزار امضای دستور خرد رامحو کرد زلف تو گر عامل دلهاست یا خوان شکست
من زخوان خودخراب ودر کمین جان خیال دزد کرد آنگرد کالا باده نوش افتاده مست

وه که کیش بود با خسرو که ازخونش بگشت

۱۹۵ وزپی دشواری جان کندنش از غمزه خست

ت

ساقیا می‌ده که امروزم سر دیوانگی است جام پر گردان که مرگم درتهی پیمانگی است

من برغبت جان‌دهم تا رحمت آری برتنم این عنایت درمیان دوستان بیگانگی است

زاهدا تعوید خودضایع مکن برمن از آنك عشق‌من‌ضایع‌نخواهدشد که‌دیوخانگی است

قصه‌های دردخوانم هرشبی بابخت خویش وین‌همه‌بیداری من‌زین درازافسانگی است

بس که در زنجیر خوبانم مسلسل شد سخن هر غزل از دفتر من مایهٔ دیوانگی است

شمع‌شیرینی چشیدست‌ار بسوزد باك نیست لذت از آتش گرفتن مذهب پروانگی است

طعنه های دشمنان مشتاق را تاج سراست نام رسوائی بکوی عاشقان فرزانگی است

نیست آن مردانگی کاندر غزا کافر کشی درصف عشاق‌خودرا کشتن‌ازمردانگی است

خسروا سلطان عشق‌ارمیکشد یاری نخواه

۱۹۶ زانکه معزولست عقل‌وصبر بی‌پروانگی‌است

خانه‌ام ویران شد ازسودای خوبان عاقبت گشت‌دل‌مدهوش‌ودل‌شیدای خوبان عاقبت

هست‌سر بردوش من باری و باری میکشم تا مگر اندازمش در پای خوبان عاقبت

رأی‌آن دارم که خونم رابریزند اهل‌حسن شد موافق رأی من بارأی خوبان عاقبت

گرچه‌بی‌مهرند مهرویان بعشاق،ای‌رقیب جان عاشق میشودمأوای خوبان عاقبت

صبرو هوشم ازسواد زلف جانان گشت کم شد همین سود من از سودای خوبان عاقبت

بارها گفتم که ندهم دل بخوبان لیك دل گشت از جان بنده ومولای خوبان عاقبت

بردل مجروح خسرو دلبران رانیست رحم

۱۹۷ جان بزاری داد از سودای خوبان عاقبت

روزی از دست جفا آخر عنان بستانمت دادخود دانم‌ازاین‌پس برچه‌سان بستانمت

رود اشکم گر گریبان گیردم ازدست تو دامنت گیرم گهی و انصاف جان‌بستانمت

عمردر کار توشد زین پس من ولعل لبت یـا بمیرم یا حیات جاودان بستانمت

روی برخاك درت مالم و گر فرمان دهی خاك‌آن درهم بنرخ زعفران بستانمت

برنمك میخواهم انگشتی زنم‌لب را مدزد هم بشرط چاشنی بوئی ز جان بستانمت

وربیفتد جان قبول وزر ندارم چون کنم رنگ روی خودمگر زان آستان بستانمت
یوسف عهدی اگر خسرو بودقیمت گرت

۱۹۸ وردهم ملك دو عالم رایگان بستانمت

بیقرارم کـرد زلف بیقرار کافـرت ناتوانم کرد چشم جادوی افسونگرت
رگ برون آمدمرا ازپوست درعشقت، مگوی کز زبهر آن خط مشکین بباید مسطرت
گر زنم جامه به‌نیل ویا شوم غرقه درآب شادیم زیرا تو خورشیدی و من نیلوفرت
گر برآئی برسپهر ویا خرامی برزمین آفتاب کشورت خوانند و شاه لـکرت
باچنان خونین لبی کاید همی زوبوی شیر خون من میخور، حلالست آن چوشیر مادرت
چشم من دور، اربگویم مردم چشم منی زانکه هرساعت همی بینم بر آب دیگرت
نوك مژگانت زتیری میشکافد هرزمان سینه‌ام بشکاف و بنگر گر نباشد باورت
سینهٔ من برمثال شانه گردد شاخ شاخ وه مبادا تار موئی کژ ببینم برسرت
مارزلفت حلقه‌حلقه‌دردل خسرو نشست

۱۹۹ هردم ار آگه نگردد غمزهٔ جادوگرت

عاشق سوخته دل زنده بجان دگر است، زین جهانش چه خبر کو بجهان دگراست
بسکه از خون دلم لالهٔ خونین بشکفت هر کجا مینگرم لاله ستانی دگراست
ای طبیب از سر بیمار قدم باز مگیر چاره‌ای‌ساز که بیمار زمانی دگر است
عاقبت خواستی ازمن چو دل من، آن نیز درسر کوی تو آن وصف و نشانی دگراست
حاصل از دوست بجز گریه ندارم لیکن دردل یـار یقینم که گمانی دگراست
یکسر موی میان توعجب باریك است هرسر موی تو زان نکته بیانی دگراست
آفتاب ارچه ز اعیان جهانست ولیك بررخ خوب تو آن هم نگرانی دگراست
شدببوسی زلبت زنده چوخسرو جاوید

۲۰۰ کز لطافت لب شیرین تو جانی دگراست

در شب هجر که از روز قیامت بتراست مردم دیدهٔ من غرقه بخون جگراست
ساکن از آب شود آتش و یا از دیده غرق آبیم و هنوز آتش ما تیز تر است
بطراوت رخ تو رشك گل سیراب است به تبسم دهنت غیرت تنگ شکر است

ای‌صبا گر گذری بر سرآن کو، برسان — خبر ما بر آنکس کـه زما بیخبر است
قاصد کعبه ز مقصود ندارد خبری — گرچه در بادیه بیچاره بجان درخطر است
گر خیال تو، به مهمان من‌آید روزی — جگر سوخته‌ام در نظرش ماحضر است
بی تو از دست غم هجر زپا افتادم — بسر من گذری کن که جهان بر گذراست
مردمان منکر عشقند منم کشتهٔ او — شیوهٔ ما دگر وشیوهٔ مردم دگر است
گر بنوشد قدحی خسرو مسکین گه‌گاه
عیب او پوش که این شیوهٔ اهل نظر است

۲۰۱

برگ ریز آمد و برگ گل و گلزار برفت — سرخ روئی رخ لاله و گلنار برفت
سرو بشکفت و چمن سبزشد و نرگس خفت — گو برو از برمن اینهمه چون یار برفت
نزد من باد خزان دوش غبار آلوده — آمد وگفت که سرو تو زگلزار برفت
خواستم تا بروم در طلب رفتهٔ خویش — یادم آمد رخ او پای من از کار برفت
در دوید اشك چو بار آمدن خویش ندید — دل بینداخت هم اندر ره وخونبار برفت
خون دل گرچه که بسیار برفت، اندك ماند — صبر هرچند که بود ، اندك وبسیار برفت
باد خاری زره گلرخ من می‌آورد — جانم آویخت درآن خاروگرفتار برفت
هرچه از عقل فزون شد همهٔ عمرم جوجو — اندر این غارت غم جمله بیك بار برفت
گله کرد آن بت شیرین زبرخسرو چیست
خله کرد آن گل نسرین زبرخار برفت

۲۰۲

رفتی از پیش من ونقش تو از پیش نرفت — کیست کو دید برخسار تو وز پیش نرفت
تا ترا دیدم، کم رفت خیالت ز دلم — کم‌چه‌باشد که خود خاطر من بیش نرفت
هیچگاهی بسوی بند نیایی، آری — هیچکاری بمراد دل درویش نرفت
شب کنی وعده و فردات ز خاطر برود — از تو این ناز و فراموشی وفردیش نرفت
بی سبب نیست گذرهای خیالت بر من — بی سبب گرگ مکابربسوی‌میش نرفت
تیر ترکان ترا جستن دلها کیش است — عالمی کشته شد و تیرتواز کیش نرفت
من رسوا شده را خود کش ومفکن برقیب — که بدین روز کسی پیش بد اندیش نرفت
دل بمرهم چه گذاریم که برباد لبت — هیچ وقتی دل ما را نمك از ریش نرفت
خسروا تن زن و بنشین پس کار خود از آنك
جگرت خون شد و کاردلت از پیش نرفت

۲۰۳

فتنهٔ اهل نظر چون بجهان طلعت اوست نظر عاشق شیدا همه برصورت اوست
عشق آن روی بلایی و منش میطلبم هر که را معرفتی‌هست بلا نعمت اوست
باغبان سرو سهی را مکن از باغ روان کاین نظرهای خلایق‌همه برقامت اوست
هوس زاهد بیچاره بهشت است ونعیم طلب عاشق شیدا همگی رحمت اوست
بر در پیرمغان رفتم و جستم نظری اینهمه بخشش از آن یکنظرهمت اوست
خسرو ار خاك کف پای بتان گشت چه باك
هر که در کوی بتان خاك شود همت اوست

۲۰۴ ت

ترك‌من‌دی‌برهی‌مست وخرامان‌بگذشت حال چندین دل آسوده زسامان بگذشت
خلق دریافت ببویش که همو میگذرد کر دغمازی‌خود گرچه که‌پنهان بگذشت
دیدم آنروی چوخورشیدوزدم‌عطر که تا نرود اورشنید وخوش وخندان بگذشت
شب ز خونابهٔ دل خاك درش می‌شستیم کامد اندر دل‌من ناگه و گریان، بگذشت
دی همی گفت که جامه مدرازدیدن من گریه افتاد بدامان و گریبان بگذشت
زیستن خواستمی ازپی رویش زین پیش دیرزی‌تو، که کنون کارمن آسان‌بگذشت
چند گویی که کنون باتوسخن‌خواهم‌گفت چه کنی‌مرهم ریشی که ز درمان‌بگذشت
خسرو از گفته پشیمانست که حال دل گفت
که غمی در دلش آمد که پشیمان بگذشت

۲۰۵

شدهواسرد، کنون‌موسم خرگاه کجاست بادهٔ روشن و رخسارهٔ دلخواه کجاست
آتش اینك دل‌ومی گریهٔ خونین تن من خرگه گرم ولی ماه سحرگاه کجاست
دی همی‌رفت وزبس دیده که‌غلطید بخاك گفت یارب که کجاپای نهم،راه کجاست
هرشب‌ای‌دیده که برچرخ ستاره شمری جان من‌عزم سفر کردبگو راه کجاست
من برآنم ز زنخدانت که برچاه افتم یك زمان ترك زنخ گیر بگوراه کجاست
ماه من کورشد این دیده زبیداری شب آخرازرلف‌نپرسی که سحرگاه کجاست
گفتی از طرهٔ کوته شب تو روز کنم ای بریده سرآن طرهٔ کوتاه کجاست
عزم ره دارد خسرو ز پی توبهٔ عشق
توشه،اینك‌غم دل، بارگه شاه کجاست

۲۰۶ و

بند جانم زخم سلسلهٔ موی کسیست زخم جانم زکمانخانهٔ ابروی کسیست

شب زغم چون گذرانم من تنها مانده ای‌خوش آنکس که شبش تکیه بپهلوی کسیست
گریه امروز نمی‌ایستدم کاندر خواب دیده‌ام شب که رخم گوبی برروی کسیست
از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم بوی گل نیست که‌می آید، این بوی کسسیت
پند خود بیهده ضایع مکن ای صاحب پند کز توام نیست خبر ز آنکه‌دلم سوی کسیست
دل من دور نرفتست نکو میدانم باز جوئید همانجاش که در موی کسیست
بو که ازگم شدهٔ خویش نشانی یابم روز وشب گشتم هرجا که سر کوی کسیست
از دل و دیده وجان هرچه دهم راضی نیست یارب این ترك جفا پیشه، چه بدخوی کسیست
گر تومنکر شوی ای شوخ بداندهمه کس کاین بلای دلم از نرگس جادوی کسیست
سر ابروی تو گردم ، گرهش باز گشای که کمانت نه باندازهٔ بازوی کسیست

همه بهر دگرانست زکوة حسنت
آخر این خسرو بیچاره دعاگوی کسیست

۲۰۷

کشتهٔ تیغ جفایت دل درویش من است خستهٔ تیر بلایت جگر ریش من است
نیکخواهی که کند منع ز عشق تو مرا منکری دان بحقیقت که بداندیش من‌است
هر گروهی بگزیدند بعالم دینی عاشقی دین من و بیخبری کیش من است
صبر دارم کم و شوق رخ او از حد بیش غیر ازاین نیست دگر هرچه کم و بیش من‌است
گفتم از نوش لبت کام که یابد؟ گفتا آنکه مجروح تر ازغمزهٔ چون نیش منست
گر دل از ما ببرید و بتوپیوست چه باك آشنا با تو وبیگانه ز من، خویش من‌است

جان از این بادیه خسرو نتوان برد بجهد
آه‌ازاین وادی خونخوار که درپیش من‌است

۲۰۸

هر که را در سرزلف صنمی دسترس است برود گر بسرماه همان رشته ، بس است
هیچ کس نیست که‌اورا بجهان دردی نیست وانکه دردیش نباشد بجهان‌هیچ کس است
پخته شد در هوس دوست دل بریانم بجز این هرچه که پخت این دل بریان هوس است
گلرخاروی تو آنرا که درآمد درچشم هر کرا گل بدوچشم آیدش اوهم چوخس است
عاشقان راست شب واپسی از روز حیات زلف کز روی چوروزت قدری بازپس است
زلف تو در دلم آمد ، نفسم بسته بماند زار میگریم و چندین گرهم در نفس است

ازلب خود شکری ده که ز حسرت خسرو
دست مالان‌رخ آلوده بخون‌چون‌مگس‌است

۲۰۹
یارب اندرسرهرموی توچندان چه‌خم‌است — زیر آن‌موی‌رخت‌از گل‌خندان‌چه کم است
چندگوئی که مکن صورت جورازچشمم — مردم چشم توخود صورت جوروستم است
ما چواز زلف تو زنار ببستیم، اکنون — هم بروی تو اگرروی مرا برصنم است
گاه‌گاهی که دمی نیم دمی همچومسیح — زندگانی اگرم هست همان نیم دم است
ای‌لب از خون دلم شسته ز بهر خونم — تاچه دانست که لب های ترادرشکم است
دل من سوی عدم رفت بهمراهی صبر — ازلب خود خبری پرس که راه عدم است
ماند باخط تو چسبیده سیاهی دو چشم — زانکه خط تو ترو دیدهٔ من نیزنم است
چه سبب خط ترا ماه بود در فرمان — مگر از خامهٔ دستور عطارد رقم است

مگر از جرعهٔ جام کرمت شسته شود
دل خسرو که بیالوده ز اندوه وغم است

۲۱۰
روزگاری‌است که درخاطرم آشوب‌فلان‌است — روزگام چوسرزلف پریشانش ازآن است
درهمه شهر چو افسانه بگفتند زن و مرد — قصهٔ ما که برانیم که از خلق نهان است
همچنان‌در عقب روی نکو میرودم دل — گرهمی‌خواهدو گرنه‌چه کنده‌وی‌کسان‌است
گنه از جانب ما میکند و میشکند عهد — هرچه‌فرمایدا گرچه‌نه‌چنانست‌چنان است
حاکم‌است ار بکشد ور بکشد یا بنوازد — چه کنم‌برسرمملوك‌خودش‌حکم‌روان است
ما همانیم که بودیم و زیادت به ارادت — یار ،مشکل‌همه آنست که‌باما نه همان است

میرود غافل وآنکه نکند نیز نگاهی
زانکه‌خسروزپیش‌نعره‌زنان‌جامه دران‌است

۲۱۱ — غ
عشق‌باجان‌بهم ازسینه برون خواهدرفت — تاندانی که بتعویذ وفسون خواهد رفت
دل گرفتار وجگرخسته وتن زار هنوز — تا چهابر سرمسکین زبون خواهد رفت
کافری برسرم‌افتادو دلم خودشده بود — نیم جانی که بجابود کنون خواهد رفت
چند پویم بدرت،وه که من گم شده را — جان‌درآمدشد کوی‌تو برون‌خواهد رفت
چندخونابه خورم، هیچ گهی ازدل من — یارب‌این‌سلسلهٔ غالیه‌گون خواهد رفت

چند گویی که فراموش کن اورا خسرو

۲۱۲ آخر این روی نکو ازدل چون خواهد رفت غ

تا ندانی زدلم یار برون خواهد رفت
گرچه برمن ستم ازشرح برون خواهد رفت
ترك من تاختن آورد براین جان خراب
جان که زین پیش نرفتست، کنون خواهدرفت
مست ودیوانه وش ازخانه برون می آیی
باز تا بر سربازارچه خون خواهد رفت
مردمی کرد که میخواست بپرسم نامش
زآنکه میدانم دردیده درون خواهد رفت
سیر می بینم و من مردن خود میدانم
وه که ازپیش دلم شکل توچون خواهد رفت
میکنم شکرغمت کوست مرا همره وبس
جان در آن روز که ازسینه برون خواهد رفت

خسروا چند غزلخوانی تا غم برود

۲۱۳ این نه دیویست که ازسحروفسون خواهدرفت و

بازشب آمد وخواب ازسرمن بیرون رفت
تاشبم چون گذرد روز ندانم چون رفت
مونسم نیست بجز گوشهٔ غم بی تو از آنك
هر که آمدزپی دیدن من محزون رفت
سر ببالین ننهادم ز فراق توشبی
که نه تا روزببالین زد وچشمم خون رفت
این نثاریست که جز خاك قبولش نکند
تو درون آمدیم دردل وجان بیرون رفت
من نه تنهایم درعهد تو بیدل مانده
که دل شهری از آن نرگس پرافسون رفت
مرگ فرهادنه آن بود هلاك شیرین
که برایشان زجدایی غم ودردافزون رفت
کشتن این بود که شیرین سوی فرهادگذشت
مردن آن بود که لیلی بسرمجنون رفت

همه را داغ کند یارب و در او نرسد

۲۱۴ یارب خسرو کزدست تو بر گردون رفت

باد نوروز چو دنبالهٔ جان ما داشت
دل مارا اثر بوی کسی شیدا داشت
از کجا گشت پدید این همه خوبان یارب
آسمان این چه بلا بود که بهرما داشت
عشق بنشست بجان، خانهٔ دل کرد خراب
که من سوخته را برسر این سودا داشت
خلق گویند که گر جانت بکاراست ببین
چه کنم چون نتوانم دل خود برجا داشت

نرود باغ کز آن دیده که دیدت خسرو

نتواند بگل و لالهٔ نازیبا داشت

۲۱۵ ت

دوش لعل تو مرا تابسحر مهمان داشت — مردهٔ هجر ز بوی توهمه‌شب جان داشت
روی تو دیدم و شد درد فراموش مرا — سینه کز ناوك هجرت بجگر پیکان داشت
بازبازلف توبدخو شد و اینك پس‌ازاین — دل دیوانه بزنجیر نگه نتوان داشت
سوزش سینهٔ من دید و کنارم نگرفت — که‌هنوزاین‌تن بدروزتب‌هجران داشت
ای‌که گویی تو که‌درپیش‌صنم‌سجده‌چه‌شد — این‌بدان گوی که آ ندم‌خبرازایمان‌داشت
جان که‌از کوی‌تو بگریخت‌شبش خوش‌بادا — جای او بادنگهداشت که جای آن داشت
نظری کردم ودزدیده مراجان بخشید — کزرقیبان خنك دزدی من پنهان داشت
خسروامشب شرف‌بندگی‌جانان‌یافت
مگس امروز سرمایهٔ سلطان داشت

۲۱۶ غ

تازیدبنده،غم عشق بجان خواهد داشت — سر بخاك ره‌آن سروروان خواهد داشت
ای پسرعهد جوانیست زکوتی میده — روزگارت‌نه همه‌عمرجوان‌خواهدداشت
چشم‌وابرومنما زانکه بلا خواهدخاست — فتنه گر،دست‌بدان‌تیروکمان‌خواهدداشت
بوسه‌ده لیك بپروانهٔ آن غمزه مده — که‌زشوخی‌همه عمرم‌بزیان‌خواهدداشت
میکشی‌خلق که‌ازحسن‌خودم‌این سودست — مکن‌این‌سود که‌روزیت‌زیان‌خواهد داشت
توبه کردی‌زجفا، نیست‌مرا باور از آنك — نازخوبی وجوانیت بر آن خواهد داشت
گفتی ار من بروم هیچ مرا یاد کنی — این‌حکایت‌بکسی‌گوی که جان‌خواهدداشت
خسروا از تو چرا صبر گزیرست چنین
چندازاین‌واقعه خودرا بکران‌خواهدداشت

۲۱۷ ب

ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست — سر گلزار نداریم که بستان اینجاست
دگرم نقل و شرابی نبود گوکم باش — گریهٔ تلخ و شکرخندهٔ پنهان اینجاست
ناله‌چندین مکن‌ای‌فاخته کامشب‌درباغ — با گلی ساز که‌آن سروخرامان‌اینجاست
هم ز در باز رو ای باد ونسیم گل را — باز بر باز که آن غنچهٔ خندان‌اینجاست
خواه‌ای‌جان‌بروو خواه‌همی‌باش که من — مردنی نیستم امروز که جانان‌اینجاست
ای مگس چند بگرد لب آن‌مست‌پری — کنجهای دهنش بین شکرستان‌اینجاست
سالها آن دل گم گشته که جستی خسرو
هم هم اینجاش طلب زلف پریشان‌اینجاست

ت

۲۱۸

هر کس آنجا که‌می‌بشاهدو گلشن آنجاست — من همانجا که دل گمشدهٔ من آنجاست
هرشب ای غم چه رسی در طلب دل اینجا — آخر آن سوختهٔ سوخته خرمن آنجاست
گم شده جان بشب تیره و چشمم برهست — هم بر آن‌بام که خود آن‌مه‌روشن آنجاست
گفتی‌ای‌دوست که بگریزو ببر جان‌زین کوی — چون گریزم که گروگان‌دل دشمن آنجاست
سرمحراب‌ندارم، من و کویت پس ازاین — که بت و بتکدهٔ گبر و برهمن آنجاست
شب نگنجیدم در خانه که گفت از توصبا — که منم جان غریبی و مرا تن آنجاست

ماند در ناله هم اندر غم تو خسرو از آنك
بلبل اینجاست ولیکن گل وسوسن آنجاست

۲۱۹

گر بگویم که درون دل من پنهان چیست — خودبگوئی و بدانی که‌غم هجران چیست
خستگان تو که دور ازتو نه نزدیك‌تواند — توچه دانی که همه شب بدل‌ایشان‌چیست
کشتنم خواهی اینك سرو اینك خنجر — میکشی یابزیم چند گهی فرمان‌چیست
درد تو آتش وآب از دل و چشمم بگشاد — بجز ازسوختن و غرقه شدن‌درمان‌چیست
عشق داند که زمین‌را ز چه شوید اشکم — نوح داند که جهان‌راسبب طوفان چیست
دارم امید که چون بخت درآرم ببرت — تا ز تو بخت من بی‌سروبی سامان چیست
آشکارا بکشم ز انکه بمردم بخیال — کان شکرخنده بزیرلب توپنهان چیست
ور نخواهی بشکر کشت من مسکین را — لب شیرین شکنت را بشکردندان چیست

زلف‌را پرس اگرت نیست یقین کزرلفت
حال خسرو بشب تیرهٔ بی پایان چیست

۲۲۰

آنکه‌برده است دلم‌زلف پریشان‌این‌است — آنکه کشته است‌مرا نرگس‌فتان‌این‌است
آمدآن سرو خرامان و بخاکم بنشست — وه که باجان رود ارسروخرامان‌این‌است
ز آشنائی خطرم باشد و میگفت حکیم — دانم‌آن زود کش‌و دیر پشیمان این است
گرغمی گیردت ازکشتن من عیب مگیر — چه کنم خاصیت خون مسلمان این است
من همی گویم سوز خود و تو می‌خندی — آنکه برسوخته ریزند نمك‌آن این است
همه شب جان من‌است وغم خوبان تاروز — عاقبت درسر ایشان رود ارجان‌این است

تیغ عشق است محاباش نباشد خسرو
سر تسلیم فرود آرکه فرمان این است

۲۲۱ ب

یارب اندر دل‌خاك آن گل‌خندان‌چونست ماه تابان من اندرشب هجران چونست
من چویعقوب زگریه شده‌ام دیده سفید آخر آن یوسف گم گشته بزندان‌چونست
من در این خاك بزندان غم از دوری او او زمن دور بصحرا و بیابان چونست
گوهری بود کزین دیده بغلطید بخاك دیده‌خودخاك‌شدآن گوهرغلطان‌چونست
برتن نازك او برگ گلی بودی حیف هست انبار گل اکنون تهٔ آن چونست
همه‌جان بود ز بس لطف چو جان بی تن این زبان در ته گل با تن پنهان‌چونست
مردمان باز مپرسید زخسرو که کنون
در غم دوست ترا دیدهٔ گریان چونست

۲۲۲

زلف شستش که‌بهرمودل دیگر بسته‌است بردل‌من‌همه درهای خرد در بسته است
مژه‌ها آخته چشمش بچه‌سان زنده رهم من‌ازآن‌ترك که‌صددشنه‌وخنجر بسته است
ابلهی باشد بیم سر و لاف یاری باسواری که به فتراك بسی سربسته است
زیب اگرآنست که بر قامت‌او دیدم باغ تهمتی بیهده برسرو وصنوبر بسته است
روزی آن نرگس پرخواب برویم بگشاد مردمی‌نیست که‌برغمزدگان‌دربسته است
مرد حاجی به بیابان و خبر کی دارد
کعبه زان نامه که برپای کبوتر بسته است

۲۲۳ ب

ای خوش آن‌وقت که‌مارادل بی‌غم بودست خاطر از وسوسهٔ عشق فراهم بودست
لذت عیش‌وطرب جمله برفت از کامم خورشم گویی پیوسته همین غم بودست
دل‌ندارم غم جانان زچه بتوانم خورد پیش‌ازاین گرچه غمی‌بوددلی‌هم بودست
دوش‌من بودم و تنهایی و در مجلس درد نقل یاد تو دمی اشك دمادم بودست
کس‌چه داند که‌چه‌رفت‌ازغم‌توبرمن دوش از شب‌تیره خبر پرس که‌محرم بودست
صبر را داد دل آواز چو طاقت برسید دم نزد گویی از آن جانب‌عالم بودست
دیده‌ام خوب بسی لیك چو تو کم دیدم عشق بودست مرالیك چنین کم بودست
عیسی جانی و یکروز دمم میدادی زندگانیم که بودست همان‌دم بودست
یك شبی شربت لب بخش بمسکین خسرو
صد شب از وسوسهٔ هجر تو در هم بودست

۲۲۴ ب

هرکرا کن مکن‌هوش وخرددر کارست مشنو ازوی سخن عشق که او هشیارست

ای که بر جان ننهی منت تیر خوبان   پای ازین دایره گرد آر که ره پر خارست
نامه گو باش سیه روی هم از رسوایی   دل کشیدن ز خط خوش پسران دشوارست
ای مؤذن که مرا جانب مسجد خوانی   کار خود کن که مرا بامی و شاهد کارست
تن که بر وی نوزد باد هوایی مردست   دل که در وی نبود زندگیی مردارست
غازی پیر کند ریش بخون سرخ و منم   مفسد پیر و خضابم می چون گلنارست
از پی دارو در دیده کشد خلق شراب   داروی دیدهٔ من خاك در خمارست
بت پرستم من گمره که تو زاهد خوانی   وین که تسبیح بدستم نگری زنارست
خسروا در دل افسرده نگیرد غم عشق
هست جایی اثر سوز نمك کافکارست

۲۲۵

در سرم تا زسر زلف تو سودائی هست   دل شیدای مرا با تو تمنائی هست
دره عشق منه زاهد بیچاره قدم   گر زبیگانه و خویشت غم و پروائی هست
دل که از غمزه ربودی بسر زلف سیاه   گرچه دزدی است سیه کار دل آسائی هست
باغبان تا گل صدبرگ رخ خوب تو دید   درچمن بهش نگوید گل رعنائی هست
هندوی خال مبارك برخت مقبل شد   گشت پرویز که درسلك تو لالائی هست
هرشبی در غم هجرت شب یلداست مرا   که بسالی بجهان یك شب یلدائی هست
چوب خشك است به پیش قد تو هر سروی   گرچه اورا بچمن قامت و بالائی هست
مُردم از حسرت دیدار و نگفتی روزی   که مرا سوختهٔ غم زده رسوائی هست
دعوی هستی و ناموس مکن خسرو هیچ
تا ترا میل نظر بر رخ زیبائی هست

۲۲۶   ب

ستمی کز تو کشد مردستم نتوان گفت   نام بیداد تو جز لطف و کرم نتوان گفت
آرزوی تو ز روی دگران کم نشود   حاجت کعبه بدیدار حرم نتوان گفت
حسن تو خانه برانداز مسلمانانست   ناز هم یارب زنهار که کم نتوان گفت
رشکم آید که برم نام تو پیش دگران   ذکر انصاف تو در پیش تو هم نتوان گفت
چون منی باید تا باورش آید غم من   تو که دیوانه و مستی بتو غم نتوان گفت
سخن توبه و آنگه زجمال خوبان   بکه دادند سر زیر علم نتوان گفت
غازیی ازپی دین برهمنی را میکشت   گفت ازبهر سری ترك صنم نتوان گفت
خسروا گر کشدت یار مگو کاین ستمست
عدل خوبانرا بیهوده ستم نتوان گفت

۲۲۷

سر آن‌قامت چون سرو‌روان خواهم گشت   خاك آن سلسلهٔ مشگ فشان خواهم گشت
دود دلهاست در این خانه مرا بو آمد   سگ کویم‌همه شب‌نعره‌زنان خواهم گشت
سوخته چندکشم آه نهانـی آخر   وه که دیوانه شده گرد جهان خواهم گشت
وقت‌تستا کنون‌ای دیده و وقت مانیست   که من‌امشب بسر کوی‌فلان خواهم گشت
بندهٔ عشقم آنانکه‌در این غم مردند   تازیم گرد سر تـربتشان خواهم گشت
آخراین عمر گرامی‌است که برمیگذرد   وعده تا کی‌نه دگربار جوان خواهم گشت
من بدین دیده گهی سیر‌ترا خواهم دید   تا کی‌آخر بدرت دیده کنان خواهم گشت
حد خسرو اگر این است که پیشت میرد
جان‌چه‌باشد که‌ز بهرت‌من‌از آن خواهم گشت

۲۲۸ غ

خبری ده بمن‌ای‌باد که جانان چونست   آن گل تازه و آن غنچهٔ خندان چونست
با که می‌میخورد آن ظالم ودر خوردن می   آن‌رخ‌پرخوی‌و آن زلف پریشان چونست
چشم بد خوش‌که هشیار نباشد مستست   لب میگونش‌که دیوانه بودآن چونست
رخ و زلفش را می‌دانم باری که خوشند   دل دیوانهٔ من پهلوی ایشان چونست
روزها شد که دلم‌رفت ودر آن زلف بماند   یارب آن یوسف گم گشته بزندان چونست
گل برعنائی و نازست بمجلس باری   حال آن بلبل آشفته ببستان چونست
هم‌بجان و سرجانان که کم و بیش مگوی   گوهمین‌یك‌سخن‌راست که‌جانان چونست
خشك سالست درین عهد وفارا ای اشگ   زان حوالی که تو میآیی باران چونست
پست شدخسرومسکین‌بلگدکوب‌فراق
مور درخاك‌فرورفت سلیمان چونست

۲۲۹

نه مرا خواب بچشم و نه مرا دل دردست   چشم ودل هردو برخسار تو آشفته ومست
پرده بدرید کس این‌راز نخواهد پوشید   غنچه بشکافت سرش باز نخواهد پیوست
ایکه از سحر دو چشم توپری بسته شود   آدمی نیست که چشم از تو تواند بربست
تا بگلزار جهان سرو بلندت برخاست   هر نهالی که نشاندند به بستان بنشست
بهرخون ریز مرا دست چه مالی چندین   خون من به که‌بریزی و بمالی بردست
هر که جان در ره جانان ندهد مرده بود   مرده هم بدهد اگر در تن او جانی هست

چشم خسرو نتوان بست که درخواب مبین
۲۳۰ منع هندو نتوان کرد که صورت مپرست

شب وروز می بنالم ز جفای چشم مستت چکنم که در نگیرد بدل ستم پرستت
بخم کمند زلفت همه عالم اندر آمد بچه سان رهم زبندت بکجاروم زدستت
دل من بخاك جوئی و نیابیش ازاین پس که بماند پای در گل ز غبار زلف پستت
همه وقت شست زلفت من خسته را چو آتش تو چه میکشی نگوئی که چنین خوش استشستت
چو گشائی وبه بندی بخمار چشم نرگس شکند هزار توبه ز یکی گشاد دستت
زدلم بباغ حسنت همه باد تند خسبند توئی ارچه شاخ نازك نتوان بدین شکستت
نبود فسردگانرا سر دوستکامی ما که ز خون دیده باشد می عاشقان مستت

نفسی نشین ودل ده که برفت جان خسرو
۲۳۱ بگشاد چشم تیری که ز نوك غمزه خستت

صفتی است آب حیوان،زدهان نوشخندت اثری است جان شیرین،زلبان همچو قندت
بکدام سرو بینم که ز تو صبور باشم که دراز ماند دردل هوس قد بلندت
به خزان هجر مردم چه کنت شود کهمارا بغلط گلی شکفتی ز دهان نوشخندت
منم وهزار پیچش ز خیال زلف دردل بکجا روم که جانم رهد از خم کمندت
برهت فتاده مردم روشی نما بجولان که چومردنیست باری بته سم سمندت
زتو دور چند سوزم بمیان آتش غم همه غیرتم زعود وهمه رشکم از سپندت
بزن ای رفیق آتش که اثر نماندم تا تو رهی زمالش من من سوخته زبندت

مپز این خیال خسرو که بعشق در نمانی
۲۳۲ بود ارچه زاهل شهری شب وروز ریشخندت

منم و خیالبازی شب و روزبا جمالت چه شود اگر بپرسی نفسی که چیست حالت
خط جمله خوبرویان که برای ملك دلها زقضاست حجت تو رقمی است از جمالت
سر من بگاه جولان زدرت مباد یکسو که خوش آن بلندبختان که شدند پایمالت
بکدام نقد دهرت بتوان خرید حالی که بنرخ نیم کنجد دوجهان خرید خالت
کنی ارچه ذره ذره تن من روا ندارم چوتو آفتاب وش را که بود گهی زوالت

بکشم زچشم دیده ز برای آنکه جان را — چه کند چنین کلوخی به گذر گه خیالت
زفراق سوخت خسرو نکند زبخت خواهش
که غرض بودنه‌یاری که زنم دم از وصالت

۲۲۳

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت — چه کنم که سیردیدن نتوان رخ نکویت
همه روز گرد کویت همه شب بر آستانت — غرضی جزاین ندارم که نظر کنم برویت
پس ازاین بدیده‌خواهم بطواف کویت آمد — که بسود ،تا بزانو قدمم بجستجویت
بوفا که درپذیری که من از پی وفایت — دل‌خون گرفته کردم‌خورش‌سگان کویت
خرد وضمیروهوشم ،دل‌ودیده نیزهم شد — زهمه خیال خالی بجز از خیال رویت
من اگر نمی‌توانم حق خدمت زیادت — کم ازین که‌جان‌شیرین بدهم‌در آرزویت
زنسیم جانفزایت دل مرده زنده گردد — زکدام‌باغی‌ای گل که‌چنین‌خوشست بویت
بتن‌چوتار مویت نهی ار دوصد جهان غم — ندهم بهیچ حالی دو جهان بتار مویت
پس ازین چه جای‌آنت که زحال خود بگویم
که فسانه گشت خسرو بجهان ز جستجویت

۲۲۴

گرچه سرو باغ را بالا خوشست — با قد رعنای تو مارا خوشست
زهر عشقت کام عیشم تلخ کرد — هست تلخ این چاشنی اما خوشست
گرغمت غیری‌خورد ناخوش شوم — خوردن غمها همین اینجا خوشست
بی تو من باری نیم خوش هیچوقت — وقت توخوش که ترا بی‌ما خوشست
شعله در دل ،یار در جان کی دمد — ناتوانی کش تب و حلوا خوشست
جان سنگین میکنم تا زنده‌ام — مردن فرهاد با خارا خوشست
گفت فردا زلف مشکینم نگر — امشبم بر بوی آن فردا خوشست
گفتیم ناخوش چرائی خسروا
چون کنم چون شکل آن بالا خوشست

۲۲۵

بار عشقت بر دلم باری خوش است — کارمن‌عشق‌است واین کاری‌خوش‌است
جان دهم در پاش ارچه بیوفاست — دل بدو بخشم که دلداری خوشست
بلبل شوریده را از عشق گل — در چمن با صحبت خاری خوش است

راستی را سرو در نشو و نماست از قد یارم نموداری خوش است
هیچ بیماری نباشد خوش ولی چشم جادوی تو بیماری خوش است
تیر چشم او جهان درخون گرفت
۲۳۶ ایك از دستت کمان داری خوش است ت

عاشقان را درد بی مرهم خوشست بیدلانرا دیدهٔ پرنم خوشست
گرسخن در گوش جانان میرسد گفت‌و گوی‌هر که درعالم‌خوشست
گر بتان از درد عشاق آگهند هر کجا دردیست بی‌مرهم‌خوشست
هر کسی کوغم خورد ناخوش بود من‌غم‌خوبان خورم کاین‌غم‌خوشست
جان من آزار دل چندین مجو خود درین ایام دلها کم‌خوشست
زلف را بهر خدا شانه مزن همچنان آشفته و درهم خوشست
دیدنت خوبست گرخود ساعتیست پادشاهی گر همه یکدم، خوشست
وصل توخوش‌بود وقتی،وین‌زمان ناخوشیهای فراقت هم خوشست
خسروا با بیدلی خو کن که دل
۲۳۷ هم در آن گیسوی خم‌در خم خوشست ت

کار بالای تو تا بالا گرفت در همه دلها خیالت جا گرفت
هر که رفتار تو دید از بیم جان هم تو را بهرشفاعت پا گرفت
تا نمیدیدم بلای جان ترا دیده دنبال دل شیدا گرفت
میگرفتم لذتی از عمر خویش کامدی تو در دل من جا گرفت
ماچنین کز دل گرفتاریم هست حق بدستت گر دلت از ما گرفت
چند سوزم وه که روی دل سیه کزوی اندر جانم این سودا گرفت
بیدلانرا طعنه زد خسرو بسوخت
۲۳۸ تا کدامین آه دل او را گرفت

یار بی موجب دل از ما بر گرفت یار دیگر کرد و کار از سر گرفت
دل زهجرش برگ درد وغم بساخت، جان‌زشوقش‌ترك‌خواب‌وخور گرفت
آنچه کرد آخر مسلمانی نماند این چه شدیارب جهان کافر گرفت
بد همی گفتند و می نشنید هیچ عاقبت گفت بدانش در گرفت

دل غبار سوز خود بیرون فکند … عالمی دو خون و خاکستر گرفت

پاك میکردم سرشك ،آهم بجست … آتش اندر آستین تر گرفت

لعل او در دلبری استاد بود … خط کان ز استاد بالا تر گرفت

مردمان گویند دل بر گیر از او … روی اگر اینست نتوان بر گرفت

۲۳۹ جان خسرو از پی اینروز راست

کو بخون عاشقان خنجر گرفت و

مردم از کوی تو چون بیدل نرفت … هر که در میخانه شد عاقل نرفت

عمر در سر شد برسوائی عشق … وین هوس از جان بیحاصل نرفت

کاروان بگذشت و محمل ماندودور … وز دل من یاد آن محمل نرفت

برکشیدم تنگ‌تن را سوی صبر … لاشه لاغر بود تا منزل نرفت

ما و غرق بحر هجران چون کنیم … کشتی درویش در ساحل نرفت

باکسی وقتی وصالی داشتیم … سالها بگذشت وآن از دل نرفت

شکر کن خسرو بلای عشق را

۲۴۰ زانکه‌این‌فیض است گر قابل نرفت

از تو برخاطر مرا آزار نیست … بی تو درملك جهانم کار نیست

گر بجای من ترا عشاق هست … جز تو درعالم مرا دلدار نیست

تا نخواهی صحبت اغیار هست … ور بجان جوئی وصال یار نیست

فتنه انگیزی بلا جوئی و کژ … درجهان‌چون آن بت عیار نیست

در سرابستان فردوس برین … مثل‌رویت یك گل بی‌خار نیست

در همه بازار صرافان عشق … همچو روی زرد من دینار نیست

چون‌لبش‌ازمصر شکر بر نخاست … چون‌دوزلفش‌مشك‌در تاتار نیست

چشم‌اورا گفتم‌ای‌خونخوارمست … درجهان‌مستی‌چو توخونخوار نیست

گفت‌ترك‌مست‌چون خنجر کشید … جز بلاانگیزی او را کار نیست

چند بار هجر برجانم نهی … بردرش چون عاشقان‌را بار نیست

ایدل بیچاره یك چندی بساز … طاقتم هر بار بود این بار نیست

غم بر احوال جهان تا کی خوری
۲۴۱ خسروا ، گرمر تراغمخوار نیست

مفلسی از پادشاهی خوشتر است | مفسدی از پارسائی خوشتر است
پادشاهی راست درد سر ولی | چون نگه کردم گدائی خوشتراست
پادشاهان چون بخود ندهند راه | با فقیران بی نوائی خوشتر است
آدمی چون کبر در سر میکند | باسگ کو، آشنائی خوشتر است
دل که از سودای خوبان بشکند | آن شکست از مومیائی خوشتراست
آشکارا عشقبازی با بتان | از بسی زهد ریائی خوشتراست
نیست لذت عشق را بعد از وصال | عشقبازانرا جدائی خوشتر است

عشق دونان خسروا از سر بنه
۲۴۲ عشق با سرِ خدائی خوشتر است

یار مارا عزم رائی دیگر است | باز در بند جفائی دیگر است
در نظر می‌آیدم گل‌ها بسی | چون کنم آن روی جائی دیگراست
گر یکی چشمم برویش روشن است | خاك پایش توتیائی دیگراست
ساقیا می ده که بریاد لبت | بامی امروزم صفائی دیگر است
با رقیبان ساختن بیچارگی است | محنت هجران بلائی دیگر است

دوستدارانت بسی هستند لیك
۲۴۳ خسرومسکین، گدائی دیگراست

ترك من طره مشوش کرده است | لاله از مشکین منقش کرده است
روی همچون آتش او ز ابروان | ماه را نعلی در آتش کرده است
میگشاید از نظر تیر بلا | میکند رنجه، به آرش کرده است
سر خوش از باده بود پیوسته او | لیك با باده سری خوش کرد است
غمزه‌های چشم مخمورش مدام | دل بدان لعل‌شکر وش کرده است
رشتهٔ صبر مرا بگسسته است | زلف تو بسکه کشا کش کرده است

زان پریشان شدچو مو خسرو ، مگر
یاد آن زلف مشوش کرده است

۲۴۴

مه غلام توست باروئی که هست مشك خاك تست با بوئی که هست
دست بست آئینه پیشت ایستاد روی دیگر یافت با روئی که هست
خوی ناسازت نخواهد شد دگر هم نخواهد ساخت با خوئی که هست
تیغ بر کش کزپی فرمان تست جان و دل را پشت وپهلوئی که هست
آب خورد آورد غم را سوی ما کاب چشمم را بهر سوئی که هست
ای‌طبیب از من برو کاین درد عشق به نخواهد شد بداروبی که هست
چند مستوری کنی کز بهر تو
شهره‌شد خسرو بهر کوئی که‌هست

۲۴۵

روی خوبت دلبری را پایه‌ایست آرزو را خوبتر پیرایه ایست
چرخ با چندان ستم حسن تراست که ز مادر مهربانتر دایه ایست
چون بعهد دولت رخسار تو ناله را ازچرخ بر تر پایه ایست
لحظه‌ای بابنده بنشین کاین قدر زندگانی را عجب سرمایه ایست
در غمت از آه خسرو تا سحر
شب نخسبد هر کجا همسایه ایست

۲۴۶

آمدآن یاری که دردل‌جای اوست راحت جان صورت زیبای اوست
آشنای تازه‌کرد این سر که او ز آشنایان قدیمم پای اوست
یك قبا جانم که ازتن رفته بود دیدم آنگه درته یك تای اوست
لذت خوکردهٔ خود باز یافت دل که بدخوکردهٔ حلوای اوست
خارها بس نیش سختم میزنند گرچه ناوك رستهٔ خرمای اوست
بردام‌کوه غم و دل برقدش وه چه باراست اینکه بربالای اوست
خسروا گر دل ستد تو در میان
گیتی‌آن داند که‌آن‌کالای اوست

۲۴۷

رنگی ازحسن‌تو در روی گل‌است وزلب لعلت خیالی در مل است
از خیال نرگس جادوی تو درچمن‌هاچشم نرگس‌بر گل است
از نسیم صبح کی بیرون رود بوی گل‌کاندر دماغ بلبل است
از کمند عنبرین گیسوی تو ملتهب دل کی‌شود گر دلدل است

رحم کن برخسرو اربشنیده‌ای
کز فغانش عالمی‌درغلغل است

۲۴۸

ای نسیم صبحدم یارم کجاست		غم‌زحد بگذشت غمخوارم کجاست
خواب در چشمم نمی‌آید بشب		آن چراغ چشم بیدارم کجاست
دوست گفت آشفته گرد وزار باش		دوستان آشفته و زارم کجاست
نیستم آسوده ازکارش دمی		یار آن آسوده ازکارم کجاست
تابگوش اورسانم حال‌خویش
ناله های‌خسرو زارم کجاست

۲۴۹

چشم فتانت که دی‌بررونخفت		فتنه را بیدارکرده او نخفت
تاز جوی لب خط سبزت بخاست		سبزهٔ تر بر لب هر جو نخفت
گل برآمد باتو و بادش بروی		پشت دستی زدکه تو برتو نخفت
من نخفتم در فراقت هیچگاه		چشم من درحسرت آن رو نخفت
نی‌خودآن‌نرگس‌بخونم‌راه داشت		بخت من‌کان غمزهٔ بد خو نخفت
هرکه پهلوی‌توخود در خواب‌دید		تا قیامت هم برآن پهلو نخفت
بازویت خسروچو زیر سرنیافت
کرد تنها زیر سر بازو نخفت

۲۵۰

صددل‌اندرزلف شب‌گون‌سوخته‌است		گوئیا درشب چراغ افروخته است
هرکه او سودای زلفت می‌پزد		عود را چون هیزم ترسوخته است
دل بشمشیر جفا بشکافته است		وانکه از تیر مژه بردوخته است
گریه چندان شدکه در خون دلم		مردم چشم آشنا آموخته است
ای مسلمانان یکی بازم خرید
کاو مرا بردست غم‌بفروخته است

۲۵۱

ای دهانت چشمهٔ آب حیات		شمع رویت آفتاب کائنات
تا دلم از شادی وصلت نماند		ازکمند غم نمی یابم نجات
گریه را مپسند هردم تابکی		پیش چشم ازگریه جیحون و فرات

زآتش هجرت تن خاکی بسوخت	تا کدامین باد آرد سوی مات
هر که بی‌تو زنده ماند مرده به	جز وصالت نیست مقصود از حیات
گر ندیدی سبزه‌ای بر آب خضر	گرد آن شکر ببین رسته نبات
بت پرستان گر زتو آگه شوند	یاد نارند از بتان سومنات
از شراب شب نشینان در خمار	هات کأساً یا حبیبی بالغدات
همچوذره در هوای مهرتو
نیست خسرورا دمی صبروثبات

۲۵۲
شکرین لعل توکان نمك است	گر چه شکر نه مکان نمك است
خود نمك ازلب تو چاشنی است	وین سخن هم ز زبان نمك است
حسن برلعل تو خط می‌آورد	زانکه او عامل کان نمك است
میگدازد لبت از بوسه زدن	چه توان کرد ازآن نمك است
چشم من بین زخیال لب تو	که شب و روز میان نمك است
می بیندیش از این گریهٔ من	آخر آن‌آب زبان نمك است
باری اندیشهٔ خسرو میکن
که‌بحق‌جمله جهان نمك است

۲۵۳
نرگس‌مست توخواب آلوده است	لب لعل تو شراب آلوده است
آگه از نالهٔ من کی گردد	چشم‌مست‌تو که‌خواب آلوده است
خوی کز عارض تو بازشده است	برگ گل را بگلاب آلوده است
لب تودر دل من بنشسته است	نمکی را بکباب آلوده است
از تری خواست چکیدن آری	لب توکز می ناب آلوده است
سخن تلخ تو زان شیرین است	که شکر راه جواب آلوده است
بنده خسروچه گنه کرد امروز
که حدیثت بعتاب آلوده‌است

۲۵۴
ای که روی تو حیات جانست	دیده جایت شده جای آنست
ماه را از رخ چون خورشیدت	در شب چهاردهم نقصانست

سخن اندر لب تو دل ببرد — دل‌چه باشد سخن‌اندر جانست
بی لبت هرلب لعلی که گزم — سنگ ریزه به ته دندانست
ناتوانم، که‌غمت با من کرد — هرچه از جور و جفا بتوانست
سلك در گشت‌مرا زآب دوچشم — تار هر رشته که در دندانست
بگه گریه سواد چشمم — تیره گوئی که شب بارانست
گفتیم غم مخور و آسان گیر — این بگفتن صنما آسانست
دور از شعلهٔ آه خسرو
که دلش سوختهٔ هجرانست

۲۵۵ غ

تیر کدامین بلاست کان بکمان تو نیست — دست کدامین دل‌است کان بعنان تو نیست
وجه همه نیکوان از دل‌ما راجع است — زانکه بخط هایشان هیچ نشان تو نیست
عشقم اگرمیکشد تومکش ای پند گو — جان‌منست آخراین‌وای که‌جان تو نیست
بی‌دلیم گفت از آن‌صددلش افزون‌ز کف — هرچه کشم‌سوی‌خویش گوید از آن تو نیست
نام وفا برده‌ای کو چو رهی صد بمیر — عرض‌متاعی بکن کان بدکان تو نیست
باز مدار،ار کنم رخنهٔ دل پر زخاك — دود کش این دلست غالیه‌دان تو نیست
کور شد این دل فتاد در چه تاریك غم — باد از این کورتر گرنگران تو نیست
تیغ زن و وارهان خسرو درمانده را
سود ویست این وزان هیچ زیان تو نیست

۲۵۶ غ

درد سردوستان آه و فغان منست — کاهش جان طبیب درد نهان منست
چند توان دید وای بردل مسکین‌جفا — گیر که بیگانه شد آخر از آن‌منست
از دم سرد فراق برگ حیاتم نماند — آفت این برگ ریز باد خزان منست
گریه که از سوزدل گرم برون میدهم — قطرهٔ آبست، لیك شعلهٔ جان منست
دل که‌زمن گم‌شده‌است‌بر تو گمان‌میبرم — هست‌ترا خودیقین‌هرچه گمان منست
شوی‌هم‌ازخون دل‌خاك‌سر کوی‌خویش — تا برود هر کجا نام ونشان منست
بیخبر پند گو بیهده جان میکند — ازپی مردن بعشق کوه گران منست
میر ود آن‌شوخ‌ومن گرچه کنم ناله‌بیش — باز نیاید از آنك عمرروان منست

دوش بخسرو زلطف گفت غلام منی
۲۵۷ مرتبهٔ این خطاب نرخ گران منست

عمر بپایان رسید درهوس روی دوست
برگ صبوری کراست بی رخ نیکوی دوست

گرهمه عالم شوند منکر ما گوشوید
دور نخواهیم شد ما زسر کوی دوست

قبلهٔ اسلامیان کعبه بود درجهان
قبلهٔ عشاق نیست جزخم ابروی دوست

ای نفس صبحدم گر نهی آنجا قدم
خسته دلم را بجو درشکن موی دوست

جان بفشانم زشوق در ره باد صبا
گر برساند بما صبحدمی بوی دوست

روز قیامت که خلق روی بهرسو کنند
۲۵۸ خسرومسکین نکردمیل بجز سوی دوست غ

هر که نگه درتو کرد بیش ببستان نرفت
و آرزوی روی تواز گل وریحان نرفت

تاتو نمودی جمال نقش همه نیکوان
رفت برون ازدلم نقش توازجان نرفت

خصم بسی طعنه زد دوست بسی پند داد
چشم بسوی تو بود گوش بدیشان نرفت

سیل ملامت رسید کوه غم از جا ببرد
صبح قیامت دمیدوین شب هجران نرفت

وه که چو نرگس چرا کور نباشد مدام
دیده که بالای آن سروخرامان نرفت

مستی و بدنامیم عیب نگیرم ازآنك
عاشق بیچاره را کار بسامان نرفت

گرهمه جام بلاست نوش کن وصبر گوی
این کهز کامت هنوز تلخی هجران نرفت

یار که بگشاد شست بردل مجروح من
تیر برون رفت لیك چاشنی ازجان نرفت

رفتن خسرو خطاست برسر کوی بتان
۲۵۹ مورچه بهرحیات برره سلطان نرفت

خوش بود آن بیدلی کزغم امانیش نیست
مرده بود آن دلی کآه و فغانیش نیست

بهرخدا ای جوان تا بتوانی مدار
حرمت پیری کهمیل سوی جوانیش نیست

کاش نبودی مرا تهمت جائی بتن
کش اگر از یاراهان ازغم امانیش نیست

سینه که بیدل بماند آه و فغانیش هست
دل کهزهجران بسوخت نام ونشانیش نیست

بوسه بقیمت دهد جان ببرد رایگان
قیمت بوسیش هست منت جانیش نیست

سرو قدا رد مکن گریهٔ زارم از آنك
خشك بود آن چمن کاب روانیش نیست

گر دم‌سردی کشم روی مگردان زمن — نیست گلی کاندر او باد خزانیش نیست
پستهٔ بسته دهـن پیش دهـانت گهی — لب زسخن تر نکرد کاب‌دهانیش نیست
قصهٔ خسرو بخوان چون‌تو درون دلی
گر زهمه کس نهانست از تو نهانیش نیست

۲۶۰ غ

نیست دلی کاندراو داغ جفای تو نیست — کیست که اندرسرش بادهوای تو نیست
دل که زجان‌خواسته‌ست بهر تو بیگانه‌دار — باهمه مردانگی مرد جفای تو نیست
خشم کنی بیگناه برشکنی بی سبب — کوری بخت منست‌ورنه خطای‌تو نیست
بردر تو هر کسی خاص شد الا که من — هیچ کسانرا مگر ره بسرای تو نیست
صبر بامید وصل بر در دل شسته بود — هجردرون‌رفت‌و گفت‌خیز که‌جای‌تو نیست
گفتی اگرمیخری نقد حیاتم بهاست — گرهمه تا محشرست نیم بهای تو نیست
خسرو اگر سوختنست نی زپی دیگریست
سوخته تر باد از ین گر ز برای تو نیست

۲۶۱

درچمن جان‌من، سرو خرامان یکی‌است — نرگس رعناش‌دو،غنچهٔ خندان یکی‌است
گفت بغمره لبش جان ده و بوسی ستان — کاش‌دوصدجان بدی‌وه که‌مراجان یکی‌است
من زغم گلرخی ژالـه فشانم چو اشک — ابردر این واقعه با من گریان یکی‌است
طرف چمن میروی طعنه زنان سرورا — بیش خجالت مده راه جوانان یکی‌است
خسرو دلخسته را بندهٔ صورت نگر
چونکه بمعنی رسی‌بنده وسلطان‌یکی‌است

۲۶۲

آنکه‌زاج‌دلش بساز ندانم که چیست — رفتن‌او کشتن است بازندانم که چیست
این‌منم ازپشت کوژچنگ حریفان عشق — زار بنالم ولـی خازندانم که چیست
مست شبانه‌است یارخواب خماری بسر — بوی‌لبش ازمی‌است کازندانم که چیست
یار بهانه طلب با من شوریده بخت — نیست‌بدانسان که‌بودبازندانم که‌چیست
خسرو مسکین ازو شهرهٔ هر کوی شد
وان دل‌اوراهنوز رازندانم که چیست

۲۶۳

درد دلم را طبیب چاره ندانست — مرهم این‌ریش پاره پاره ندانست
راز دلت را بصبر گفت بپوشان — حال دل غرقه را کناره ندانست
خال بنا گوش او ز گوشه نشینان — برد چنان‌دل که گوشواره ندانست

قافلهٔ عقل را بساعد سیمین راه بجائی برد که ماره ندانست
سختی از آن دیدی خسروا که باول
۳۶۴ قاعدهٔ آن دل چوخاره ندانست

چون‌غم هجران او نداشت نهایت عاقبت اندوه عشق کرد سرایت
وقت نیامد بتا که از سر انصاف سوی ضعیفان نظر کنی بعنایت
غایت آنها که از جفای تـو دیدم نوریقین داشت در دلم بسرایت
گر تنم از دست غم زپای درآمد سر نکشم تا منم زقید وفـایت
گر تو به تیغم زنی خلاص نباشد زخم توخوشتر که ازرقیب حمایت
شرح غم‌عشق بیش‌ازاین‌زچه گویم شوق من و جور او رسید بغایت
ای بت نامهربان شوخ ستمگر از تو کنم یا زروزگار شکایت
آنچه من از روزگار سفله کشیدم
۳۶۵ پیش تو گویم زروزگار حکایت

ای‌سر کشیده‌ازمن،من‌سر کشم به‌پیشت گرازطریق خویشی بینم‌از آن خویشت
مائیم و غنچهٔ دل‌موقوف بند عشقت کو باد تا بگوید احوال من به پیشت
نتوان بشرح دادن باصد جریدهٔ گل حسنی زوصف‌رویت وصفی زشرح پیشت
تا داده از لب تودل راگل انگبینی زنبورجان‌من‌شد مژگان همچو نیشت
چون‌بینمت بنا گه خواهم که‌جای‌سازم در سینهٔ فکارم اندر درون ریشت
لطفی به بنده خسرو از تیر غمزهٔ تو
۳۶۶ آماج کرد سینه بیرون نشد زکیشت

چون درسخن‌در آمدلعل شکرمقالت آب حیات ریزد از چشمهٔ زلالت
دانی که چیست‌مه‌را اندرمیان‌سیاهی یك نسخه‌ایست مظلم ازدفتر کمالت
بیچاره‌من‌بماندم‌محروم‌ازچنان‌روی تاچشم کیست‌یارب پیوسته درجمالت
ازشام تاسحر گه از گریه می بسوزم هردم اگر نیاید پروانهٔ وصالت
ازبسکه درفراقت بسیار کردپرسش یکبارگی بماندم شرمندهٔ خیالت
نزدیك شد هلاکم‌پرسیدنی نکردی کای‌دورمانده‌ازمن‌درهجرچیست حالت

کافر دلا اگرچه کردی حرام وصلم | بادا چوشیر مادر خونهای ماحلالت
چون‌میکشیم‌باری‌ازروی‌خودمیفکن | بگذارتا برآید جانم به‌پیش خالت
صدساله قصهٔخود گویم که کم‌نگردد | والله اگر نباشد اندیشهٔ ملالت
تو آن‌نه‌ای که گردی‌یکدم‌فراموش‌ازجان
۲۶۷ باآنکه می نبیند خسرو هزار سالت و

چابکتراز تو در همه عالم‌سوار نیست | زیبا تر از تو در همه عالم نگار نیست
سرو بلند نیست چو قدبلندتو | یا آنکه هست لایق بوس وکار نیست
صبرم بقدر دانهٔ خشخاش هم نماند | زانم بدیده خواب وبشبها قرار نیست
آنرا که صد هزار دل آرمیده بود | درنوبت غم تو یکی از هزار نیست
دادی نوید وصل توقف روا مدار | دانی که اعتماد برین روزگار نیست
از وعده در گذر که شکیبائیم نماند | وز عشق برشکن که‌گه انتظار نیست
اینها که کرد بر دل خسرو فراق تو
۲۶۸ از غم بپرس گر زمنت استوار نیست

خوش خلعتی‌است جسم‌ولی استوار نیست | خوش حالتی‌است عمرولی پایدار نیست
خوش‌منزلی‌است عرصهٔ روی زمین‌دریغ | کانجا مجال عیش و مقام قرار نیست
هرچند بهترین صور شکل آدمی است | لیکن همه چو سرو قدگلعذار نیست
دل‌درجهان مبند که کس‌را ازاین‌عروس | جزآب دیده خون جگردر کنار نیست
مردی که‌درشمار بود این‌زمان کجاست | کو را در این زمانه غم بیشمار نیست
غره مشو زجاه مجازی به اعتبار | کاین جاه را بنزد خدا اعتبار نیست
زنهار اختیار مکن بهر منزلی
۲۶۹ کانجا بدست هیچ کسی اختیار نیست ب

شب‌نیست کزتو برسرهر کو نفیرنیست | واندیشهٔ تو در دل برنا وپیر نیست
صد سرفدای پای توباد ار چه درحرم | تومیروی وخون کست پایگیر نیست
بی‌رحم وار چند زنی غمزه بردلم | وکاین دلست آخروآماج تیر نیست
عطار گو ببند دکانرا که من زدوست | بوئی شنیده‌ام که بمشك وعبیر نیست
ای آنکه کوشش‌ازپی سامان من کنی | بگذارکاین‌خرابه عمارت پذیر نیست
زلف بتان بگردن شیران نهد کمند | آزادآن‌دلی که‌بدین بنداسیر نیست

در فتنه و بلا چه کند گر نه اوفتد

۲۷۰ خسرو کش از نظارهٔ خوبان گزیر نیست

بیدار شو دلا که جهان جای خواب نیست — ایمن در این خرابه نشستن صواب نیست
از خفتگان خواب چه پرسی که حال چیست — زان خواب خوش که هیچ کسی را جواب نیست
چون هیچ دوست نیست وفادار زیر خاك — معمور خسته‌ای که چو گور خراب نیست
چون مست را خبر نبود از جفای دهر — بر هوشیار به ز شراب و کباب نیست
طیب حیات خواستن از آسمان خطاست — کز شیشهٔ دلیل امید صواب نیست

ساقی زجام عشق بخسرو رسان نمی

۲۷۱ زیرا که مست کار ترازوی شراب نیست

بیرون میاز پرده که مارا شکیب نیست — اینك بلند گفتمت از کس حجیب نیست
تا پای در رکاب لطافت نهاده‌ای — اشکم کدام روز که پادر رکیب نیست
پیش رخت که بر ورق لاله خط کشید — گر دفتر گل است که هم در حبیب نیست
دل بارخت چگونه نگردد فریفته — از صورت تو چیست که آن دلفریب نیست
چون دل زدست رفت که راه امید بود — بر چشم تست دیگرو بر کس عتیب نیست

میلی نمیکند سوی خسرو چو آب خضر

۲۷۲ با آنکه میل آب جز اندر نشیب نیست

مست ترا بهیچ مئی احتیاج نیست — رنج مرا ز هیچ طبیبی علاج نیست
ای مه‌مشو مقابل چشمم که بارخش — ما را بهیچ وجه بتو احتیاج نیست
بامن مگو حکایت جمشید و افسرش — خاك در سرای مغان کم زتاج نیست
بادوست عرض حاجت خود چند میکنی — او واقف است، حاجت چندین لجاج نیست
نقد دلی که سکهٔ وحدت نیافته است — آن قلب را بهیچ ولایت رواج نیست
تاراج گشت ملك دل از جور نیکوان — ایدل برو که برده ویران خراج نیست

خسرو ندید مثل تو در کاینات هیچ

۲۷۳ زاهل نظر که جز صفت چشم کاج نیست

ناوك زنی چو غمزهٔ او در زمانه نیست — چون جان من خدنگ بلارا نشانه نیست

دیوانه گشت خلق و بصحرا فتاد از آنك | در شهر بی حکایت تو هیچ خانه نیست
جز با خط تو عشق نبازند عاشقان | در خط دیگران رقم عاشقانه نیست
من دردم پسین، تو بهانه گمان بری | معلوم گرددت نفسی کاین بهانه نیست
صعب آتشی است عشق، که گشتند صبر و دل | خاکستر و درون و برونشان زبانه نیست
مشنو حدیث بیخبران در بیان عشق | دانی که احسن القصص اندر فسانه نیست
جان خاك آستانه که پیمان عاشقان | یك ذرهٔ غبار بر آن آستانه نیست
ای پند گو، چه در پی جانم نشسته‌ای | انگار کان پرنده در این آشیانه نیست
کوه گران زنالهٔ ما کم شود برقص
خسرو بنای نغمه زنان این ترانه نیست

۲۷۴ ب

ای دل غمین مباش که جانان رسیدنی است | در کام تشنه چشمهٔ حیوان رسیدنی است
ای دردمند هجر مینداز دل زدرد | کاینك طبیب آمده، درمان رسیدنی است
ای گلستان عمر زسر، برگ تازه کن | کان مرغ آشیان بگلستان رسیدنی است
پروانه وار پیش روم بهر سوختن | کان شمع دیده در شب هجران رسیدنی است
در ره بساط لعل، زخون جگر کشم | کان نازنین چو سرو خرامان رسیدنی است
جانی که ازفراق رها کرد خانه را | یاد آورید کارزوی جان رسیدنی است
باخویش میزدم که فراق ارچنین بود | کاین چاشنیت در بن دندان رسیدنی است
کاورد بخت مژده که خسرو توغم مخور
تیر بلا بسینه فراوان رسیدنی است

۲۷۵

هرسو که با هزار کرشمه خرام تست | صد دل فتاده پیش، بهر نیم گام تست
وه آن توئی و یا مه گردون و یا خیال | ماهی که گاه گاه ببالای بام تست
جانم فدای زلف تو آندم که پرسمت | کاین چیست موی بافته؟ گوئی که دام تست
خود را ز تو سلام کنم زان همی زیم | میرم ازاین، گمان نبرم کاین سلام تست
مستی گرم تمام بسوز و عجب مدار | زینسان که دل به پختن سودای خام تست
چون میکشی مرا زلف خویش، بیش ازاین | یکجرعه‌ای بریز که ای کشته شام تست
خونم نگین نگین که فرومی چکد زچشم | برهر نگین ز کلك وفا نقش نام تست

جانی که هست در کف اندیشه ها گرو بررخ زخون قباله نوشتم که نام تست

خسرو که هندوانه سخن کج کج آورد

۲۷۶ یك خنده کن وظیفهٔ او چون غلام تست ت

ای غمزه زن که تیر جفا در کمان تست آهسته‌تر، که دست دلم در عنان تست

بنمای رخ که شاد برانسم ز دیدنت روزی دوسه که غمزهٔ میهمان تست

جانها بباد دادکه دایم شکسته باد آن گیسوئی که برسر سرو روان تست

داغیست از شرارهٔ آه کسی مگر خال سیه که بررخ چون ارغوان تست

گرهر زمان بخانهٔ دیگرشوی بناز میزیبدت که بر همه عالم از آن تست

زان میزیم که بردهن انگشتری نهم شبها واین خیال برم کان دهان تست

گفتم بکش که بازرهم، ناوك مژه بنمودو گفت این همه او بهرجان تست

فریاد خسروارشنوی شب بکوی خویش

۲۷۷ رنجه مشو که فاختهٔ بوستان تست ت

ای آرزوی دیده، دلم درهوای تست جانم اسیر سلسلهٔ مشکسای تست

هستند در دعای رهی جمله مردمان بهر نجات عشق ورهی دردعای تست

گه خشم و گه کرشمه و گه عشوه گاه ناز مسکین کسی که شیفته و مبتلای تست

تاچند تیغ بر کشی و سرطلب کنی اینك سری که سیطلبی زیر پای تست

ماجان فدای خنجر تسلیم کرده‌ایم خواهی ببخش و خواه بکش رای رای تست

گفتی که ابر گشت فلانی ز آب چشم این ابر مدتیست که اندرهوای تست

دل رفت و نیز سنیه تهی شد ز آب چشم ای صبر باز گرد که آن جای جای تست

ای خط سبز برلب جانان خضر توئی مارامکش چو آب خضر آشنای تست

ای قرص آفتاب که دوری زدست ما

۲۷۸ آخر لبی ببخش که خسرو گدای تست ت

جانا کرشمهٔ توره عقل ودین زده است فریاداز آن کرشمه که راهم چنین زده است

فتنه بگوشه‌های دوچشمت نهان شده آفت بکنجهای دهانت کمین زده است

ماریست گردعقرب زین حلقه جسته‌ای آن جعدحلقه حلفه که در زیر زین زده است

تاباد برد بوی تو در باغ پیش سرو — ازباد،لاله زار کله بر زمین زده‌است
از بهر آنکه لاف جمال تومیزند — صد بار باد بر دهن یاسمین زده‌است
گفتم بدل که برتو که زد ناوك جفا — سوی‌تو کرداشارت‌پنهان که‌این‌زده‌است
خسرو تو کیستی که در آیی در این شمار
کاین‌عشق تیغ برسرمردان دین‌زده‌است

۲۷۹
خونخوارچشم‌تو که‌ره‌مردوزن‌زده‌است — هر شب بخوابگاه من‌ممتحن زده‌است
من خاك راه بوسم و،از خود بغیرتم — آه از صبا که بوسه ترا بردهن زده‌است
دل‌دامنت گرفت ورهاچون کند کسی — پیری که بوی‌یوسفش‌ازپیرهن زده‌است
گ،گه بیامدی بسوی کاروان صبر — لیکن بلای غمزهٔ تو راه من زده‌است
ای پارساچه سرزنیم‌تو، که‌می فروش — صد کوزه بر سرمن توبه شکن‌زده‌است
دی گفتی‌آه میزنی ازمات شرم‌نیست — آتش‌زدست‌درمن وزان‌یك‌سخن‌زده‌است
روزم‌چوبی‌ویست شبش‌خواب دیده‌ام — کان جان‌پاك تکیه بپهلوی‌من زده‌است
بـر کوه باد نـالهٔ خسرو نه بردلت
کاین‌تیشه‌ایست‌سخت که‌آن کوهکن‌زده‌است

۲۸۰
تا دیده در جمال تو دیدن گرفته است — خونابه‌ها ز چشم چکیدن گرفته است
مهر و مـه است در نظرم کم ز ذره‌ای — تاخاك آب دیده کشیدن گرفته است
چون کرده‌ایم نسبت گل با جمال او — دل هم ز شوق‌جامه دریدن گرفته است
کی پند و اعظم بنشنید بگوش دل — گوشم که‌خواری توشنیدن گرفته است
در جان هزار گونه جراحت پدید شد — لب را بقهر ما چوگزیدن گرفته است
دل را هوای شربت وآب زلال نیست — در عاشقی چو زهرچشیدن گرفته است
تا گفته‌ای که جانب خسروهمی روم
اشکش زدیده‌پیش دویدن گرفته‌است

۲۸۱
بنگر که‌اشك‌دامن‌ما چون گرفته‌است — کوتیغ‌غمزه‌ای که‌مراخون گرفته‌است
زلفش بدیده،مشت خیالش‌بطرف چشم — شستی‌فکنده‌خوش،لب‌جیحون گرفته‌است
ما میخوریم دم بدم از اشك، جام خون — تا بر لب آن‌صنم‌می گلگون گرفته‌است
درگریه یافت دیده خیالات ابرویت — دل گیربودزلف‌تووین‌خون گرفته‌است
بهر خیال خاك قدوم تـو چشم مـا — برهرمژه دوصددرمکنون گرفته است

ازعشق دوست سینهٔ خسرو شده بسوز

۲۸۲ یعنی درون در، آتش و بیرون گرفته است

لشکر کشید عشق و دلم ترك جان گرفت   صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت

گفتی که ترك من کن و آزاد شو ز غم   آسان بترك همچو توئی چون توان گرفت

ای آشنا که گریه کنان پند میدهی   آب از برون مریز که آتش بجان گرفت

نظاره هم نکرد گه سوختن مــرا   آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت

در طوق بندگیش رود دل بعاقبت   هر فاخته که خدمت سرو روان گرفت

اکنون که تازیانهٔ هجران کشید دل   جان رمیده را که تواند عنان گرفت

خسرو کز اوست تشنهٔ شمشیر آبدار

۲۸۳ ز آتش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت ۳

چشمت بعشوه جان دوصد ناتوان گرفت   گر عشوه اینست جان و جهان میتوان گرفت

رویت بزلف، بس دل و جانها که صید کرد   این گل بدام خویش چه خوش بلبلان گرفت

هر تیر غمزه‌ای که بینداخت بر دلم   دل چون الف میانهٔ جانش روان گرفت

در گریه نام زلف تو بگذشت بر زبان   گریه گره ببست و زحیرت زبان گرفت

جانم زبان تست دراو هست هم سخن   گفتی نمی‌توان که نباشد، بجان گرفت

حلق رقیب بسته شــد از رغبت تنم   ای وای بر سگی که بحلق استخوان گرفت

سلطان ملك عشق تو خسرو بحکم شد

۲۸۴ تاسوی بی نشانی رویت نشان گرفت

زلفت بظلم گرچه جهانی فرو گرفت   نتوان همه جهان بیکی تار مو گرفت

در ماهتاب دوش خرامان همی شدی   ماهت بدید وچادر شب پیش رو گرفت

من چون کنم که روی دگر خوش نمیکند   این چشم روسیه که بروی تو خو گرفت

وقتی زبان طعن گشادم به بیدلی   اینك دل خراب مرا حق او گرفت

بوسیدم آن لب وزشکر میکند سخن   یعنی بخواهد این نمکم در گلو گرفت

ساقی بیارمی که چنان سوخت دل زعشق   کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت

ای پرده پوش قصهٔ من ، بگذر از سرم   کاین سر گذشت من همه بازار و کو گرفت

بس پارسا که از هوس شاهدان مست   درمیکده درآمد و بر سر سبو گرفت

جان برده بود خسرو مسکین ز نیکوان

۲۸۵ عشق تو ناگهانش در آمد فرو گرفت

امشب که چشم من بته پای او بخفت — جان رخ نهاده بر رخ زیبای او بخفت
شب تا بصبح دیدهٔ من بود و پای او — چشمم نخفت هیچ ولی پای او بخفت
مردم زدیده در طلبش رفت و آن نگار — ازراه دیگر آمد و برجای او بخفت
با هرمژه عتاب دگر داشتم ولیك — سرمست بود نرگس رعنای او، بخفت
از رشك تا بصبح نخفتم که جعد او — پیچید در میانش و بالای او بخفت
آن جعدتیره پشت بمن کرد ورو بتافت — کاندر رهش ز بهرچه مولای او بخفت

نومید باد دیدهٔ خسرو ز روی او

۲۸۶ گر چشم من شبی بتمنای او بخفت ت

آب حیات من که نم از من دریغ داشت — خاك رهش شدم، قدم ازمن دریغ داشت
من هرشبی نشسته ز هجرش بروز غم — اوپرسشی بروزغم ازمن دریغ داشت
گه گه ببوی اوشدمی زنده پیش ازاین — آن نیز بادصبحدم از من دریغ داشت
صددوست بیش کشت، نه من نیز دوستم؟ — آخر چه شد که این کرم ازمن دریغ داشت
من در سر قلم زدم آتش ز دود آه — او دودهٔ سر قلم از من دریغ داشت
کاغذ مگر نماند که آن ناخدای ترس — از نوك خامه یك رقم ازمن دریغ داشت
کردندا گروفا کم و گر بیش نیکوان — اوهرچه هست بیش و کم ازمن دریغ داشت

خسرو چگونه بند کند صبر را که یار

۲۸۷ موئی ززلف خم بخم ازمن دریغ داشت

زیر کله نمونهٔ روی تو مه نداشت — کس ماه را نمونه بزیر کله نداشت
بگرفت چارسوی رخت زلف وهیچ وقت — یکشب جهان چوروی تو درچارده نداشت
در ضبط آفتاب نشد ملك نیم روز — کز زلف عنبرین تو قیر سیه نداشت
دوش آتشی بسینه همی زد هوای تو — بگریخت اشك وسوخته شددل چوره نداشت
خونم بخورد دوچشم تو لب تر نکرد از آنك — دود دگر نوشت وخط تو نگه نداشت
با اینهمه وفای تو دارد میان جان — دل خوددست چو او کس نگه نداشت
ازخون نوشته ام بدورخ ماجرای عشق — از بسکه درسفینهٔ دل جایگه نداشت

یك وعدهٔ تو در حق خسرو بسر نشد
گوئی که باد بود که بار گنه نداشت

۲۸۸
ای باد از آن بهار خبر ده که تا کجاست / دزدیده زان نگار خبر ده که تا کجاست
گر هیچ در رهی گذرانش رسیده‌ای / یکره از آن سوار خبر ده که تا کجاست
من همچو گل بسوختم از آفتاب غم / آن سرو سایه‌دار خبر ده که تا کجاست
من زاب دیده شربت غم نوش میکنم / آن لعل خوشگوار خبر ده که تا کجاست
خونم ز غم چو نافه بماند اندرون پوست / آن زلف مشکبار خبر ده که تا کجاست
جانم چو سرمه سوده شد از سنگ آرزو / آن چشم پرخمار خبر ده که تا کجاست
ای پیك تیزرو برو آن یار را بپرس / کز من برفت یار، خبر ده که تا کجاست
ای مرغ نامه بر پر تو گر نوشته شد / باز آی زینهار خبر ده که تا کجاست

خسرو که این حدیث زبادی شنیده‌ای
برپر، وز آن دیار خبر ده که تا کجاست

۲۸۹ و
آن ترك نازنین که جهانی شکار اوست / دلها اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست
اندیشه نیست گر طلب جان کند ز من / اندیشهٔ من از دل نا استوار اوست
بادا بقای زلف و رخ و قامت و لبش / یك جان من که سوخته هر چهار اوست
آن ناخدای‌ترس، همه روز مست ناز / دیوانه‌ای چو من همه شب در خمار اوست
گر دل بر د زدست، ببر گو که حق اوست / ور جان کند شکار، بکن گو که کار اوست
دل شد زدست و سوز دلم ماند، هم خوشم / کاین داغ در درونهٔ من یادگار اوست
خونم که آب میکنی، ای دیده رنج نیست / لیکن میا ز دیده که آنجا گذار اوست
مارا از آرزوی لبت جان بلب رسید / ای بخت آنکه همچو توئی در کنار اوست

خسرو گرت خیال پرستش امان دهد
زنهارش استوار نداری که یار اوست

۲۹۰
مائیم کافتاب غلام جمال ماست / صد عید نو در ابروی همچون هلال ماست
روشن که مینماید از آئینهٔ سپهر / آن آفتاب نیست، خیال جمال ماست
تا چشم اختران نرسد در کمال ما / چرخ کبود پردهٔ عین الکمال ماست
در پیش ما بهای جهانست کنجدی / آن نیست کنجد وا گر آن هست خال ماست

از عشق ما کسی نزید وانکه میزید | از کاهلی غمزهٔ مردم شکال ماست
عاشق کشیم و سایهٔ رحمت نیفکنیم | کاین مرحمت بمذهب خوبان وبال ماست
عشاق پیش ما دو جهان میکشند، لیك | این پیشکش چه درخور عز و جلال ماست
آن عاشقی که گشت گم اندر خیال او | او خود نماند وانکه بود هم خیال ماست
پامال گشت در ره ما خسرو ودیت
اوراهمین بس است که او پایمال ماست

۲۹۱

ای پیر، خاك پای تو نور سعادت است | مقراض توبهٔ تو چو لای شهادتست
هستی تو آن نظام که نون خطاب تو | محراب راست کرده برای عبادتست
دید آنکه طلعت تو و بیداریش نبود | هست آن سگی که خفتن صبحش بعادتست
توشمع صبح شعلهٔ شوقی که از تو خواست | زان هر یکی شراره چراغ هدایت است
علامه‌ای که معرفت انبیاش هست | او را به پیش تو محل استفادتست
در عهد تو قیام جهان از وجود تست | مانند صورتی که قیامش بمادتست
هر یك مرید تو چو هلالیست از رکوع | هر شب هلال وار از آن در زیادتست
بتوان مرید گفت مرید ترا که اوست | آن مردمی که فتنهٔ عین سعادتست
امید کز تو واصل گردد چو خرد و پیر
خسرو که بی‌وصال چو حرف ارادتست

۲۹۲

ازلعل آتشین تو دل کان آتش است | زان لعل سوخته است دل و جان آتش است
بشکن بتان آذر از آن رو خلیل وار | کان روی تو نه روی گلستان آتش است
سرگشته عاشق از تو بگو گوی چون برد | دل اسب روم و روی تو میدان آتش است
دی تیر میگشادی و میسوختی مرا | بر تیر نی ز غمزه و پیکان آتش است
این تن که سوز عشق بر آورد داد از او | کشتی چوب برسر طوفان آتش است
خسرو تنی چو کاه و فراقی درونه سوز
درویشخانه ازخس و باران آتش است

۲۹۳

از بندزلف، غمزدگان را سبب فرست | وزقند لعل، دلشدگان را طرب فرست
از من به فن لب آمده جانی ربوده‌ای | یك بوسه نامزد کن و بازم بلب فرست
تو ماه ومن چو تار قصب در غمت ضعیف | ای ماهتاب، نور بتار قصب فرست
امروز چون بخنده رطب لب گشوده‌ای | مارا خبر ازآن رطب بوالعجب فرست

سلطانی از پی تو فرستاد جان، تونیز
۲۹۴ از وعدهٔ وصال بجانش طرب فرست

باز آن حریف برسر سودای دیگرست — هر ساعتی بخون منش رای دیگرست
دل بر ده رخ بپرده نهان میکند ز من — این وجه جز بهرده تقاضای دیگرست
راضی نمیشود بدل و دیده هجر او — این دزد در تفحص کالای دیگرست
پندم مده که نشنوم ای نیکخواه، از آنك — من باتوام ولی دل وجان جای دیگرست
دیوانه گشت خلق که از سحر چشم او — هردم بشهر فتنه و غوغای دیگرست
از بهر آنکه دست نماید بجادوان — هر ساعدیش را، ید بیضای دیگرست
خسرو بیك نظارهٔ رویش ز دست شد
۲۹۵ وین دیده را هنوز تمنای دیگرست و

یارب، که این درخت گل از بوستان کیست — وین غنچهٔ شکرشکن از نقلدان کیست
باز آن پسر که میگذرد از کدام کوست — باز آن بلا که میرسد از بهر جان کیست
از خون نشان تازه همی بینمش بلب — تا خود که باز گشته و آن خون نشان کیست
میگفت دی که بر من آواره بر گذشت — کافکار کرد پای من این استخوان کیست
شب ناله‌ام شنید و بپرسید از رقیب — من شب نخفته‌ام، همه‌شب این فغان کیست؟
خون میرود ز دیده و جان میرود زتن — آن زخمها ز غمزهٔ نا مهربان کیست
این سوزشی که در دل آوارهٔ منست — داغ کسیست ،لیك ندانم از آن کیست
ای باد اگر برای من آورده‌ای پیام — بار دگر بگو بخدا از زبان کیست
جانا اگر شبی دهنت بر دهن نهم — خودرا بخواب سازو مگو کاین هان کیست
بیدار از آنست مه که بشب پاسبان تست
۲۹۶ خسرو که خواب می نکند پاسبان کیست

لعل لبت بچاشنی از انگبین به است — رشك رخت بنازکی از یاسمین به است
وه فرق در میان تو و آفتاب چیست — دید آسمان بسوی تو و گفت این به است
در باغ سرو راست بسی دیده‌ام، ولی — چیزی که سرو راست همین راستین به است
مائیم سرزده قلمی کز پی خطش — نامه سیاه پیرهنی کاغذین به است
از آب، تیغ شسته شود هر گنه که هست — بر جرم عشق غمزهٔ آن نازنین به است

ای‌شوخ‌تاتودردل‌من‌جای کرده‌ای — این است دوزخی که ز خلدبرین به‌است
یك‌تلخی آرزوست من تلخ عیش‌را — آلودهٔ لبت که ز صد انگبین به‌است
گفتی‌تنت نگون ودلت خونست خسروا
مارا همین نگونه‌بر انگشترین به است

۲۹۷

گر باغ‌پرشکوفه‌و گلزار خرم است — مارا چه سود چون دل مابستهٔ غم است
چون باد صبح کردغم آباد کاینات — بسیارخسته‌ایم ولی شادمان کم است
جزسیل غم نباردازاین‌سقف نیلگون — مسکین کسی که‌ساکن‌این سبزطارم‌است
جز خون دل مدام نباشد شراب او — هرجا یکی فقیر در اطراف عالم است
اهل تمیز خوار و حقیر ندنزد خلق — جاهل بنزد خویش بغایت مسلم است
چشم‌طرب‌چگونه‌توان‌داشتن‌ز چرخ — کاین خیره گرد نیزز اصحاب‌ماتم‌است
زابنای روزگار وفائی ندید کس — رحمت بر آن کسی که‌بایشان‌نه‌همدم‌است
حقا که یك‌پیالهٔ دردی وپای خم — خوشتر بسی زجام وسراپردهٔ جم است
خسرو برو بکنج قناعت قرار گیر
می‌نوش‌وسر متاب‌زیاری که‌محرم‌است

۲۹۸

آن خط پربلا که درآغاز رستن است — بااوچه فتنه ها که درآغاز رستن است
ساکن‌تری که میدمد آن‌سبزه‌بر گلت — ترکاهلی سبزه که از ناز رستن است
آغاز خط بمامنما و مکش از آنك — هر آفتی که هست در آغاز رستن است
باما روا مدار که آید برون زپوست — آن‌دشمن کسی‌است که‌درسازرستن‌است
ترسم که رازخسرو ازاین دل برون دهد
خط بالبت نهفته که در ناز رستن است

۲۹۹

ازعشق اگردلت چو کبابی‌به تابه‌ایست — دل باشد ار،زنرخ کبابت کبابه ایست
هر دل که در تنی بهوائی مقید است — دل‌نیست آن، که‌شاهدی‌اندر نقابه ایست
ناخوش تراست بوی توهرچند کزغرور — بر گلخنت ز مشك‌و زعنبر گلابه ایست
ای‌آنکه‌آب‌خوش خوری ازتشنگی‌فسق — باقی زآب خورد توبانگ شرابه ایست
ره روکه تا بلندکنی ز اطلس فلك — در پای آن بلند قدم پای تابه ایست
درزنده عیب‌زنده دلان‌نیست‌خودبه‌نقص — درآب‌خضر اگرچه گلش آفتابه ایست

از شیشهٔ سپهر طلب می که در صفت بروی‌فرشته‌هم چومگس برقرابه ایست
خسرو کجات صورت معنی دهد جمال
۳۰۰ زائینهٔ دلی که سیه همچو تابه ایست

من کیستم که کین‌غمت باچومن کسی‌است طوفان آتشی چه بدنبالـهٔ خسی است؟
خود را ببین درآینه وانصاف مابده کز چون‌توئی جداشدن اندازهٔ کسی است
گرزانکه باد هجر مرا برده‌مچو خس زینسان‌بخاك کوی‌توخاشاك‌رخس‌بسی است
ای باد چون رسد همه را زو ز کوة‌حسن یادش دهی که از همه وامانده واپسی است
چون گویمش بروی که از نسبت است دور خط عدار اوچو گلیمی بر اطلسی است
بی‌سروخود چه جای گلستانست خسروا
۳۰۱ باغ بهار بی‌رخ معشوق مجلسی است

ای آفتاب تـافته از روی انـورت وی کوفته نبات ز لعل چو شکرت
شکل صنوبرقد تو چون پدید شد بشکفت سرواز قد همچون صنوبرت
خواهد که بوی توبکشد باد صبح اگر یـابد نسیمی از سر زلف معنبرت
موی توسربسرهمه مشك‌است وهردمی از نافه پوست باز کند مشك از فرت
ای کوه حلم،حلم‌ترا چون بدید کوه بی سنگ شد ز غیرت ذات موقرت
تاصیت گوهر تو بدست صدف فتـاد دریا تمام آب شد از شرم گوهرت
سر گشته‌اند خاك ترا خسروان دهر
۳۰۲ زان خاك گشت خسرو بیچاره بردرت

گیرم که نیست پرسش آزادگان فنت کم زانکه گاه آگهی باشد از منت
خورشید واریك نظری کن که‌بردرند سر گشته صد هزار چو ذرات روزنت
تودانی و کسان،بحلت باد خون من باری زبار من بـود آزاد کردنت
افتادگان که برسر کویت شدند خاك دامن کشان مرو که نگیرند دامنت
توآفتاب حسنی و من در شب فراق وین تیره روزیم شده چون روز روشنت
مردم‌ازاین‌هوس که‌چوجان‌در برت کشم کز جانست‌زنده‌هر کس‌وجان‌من‌از تنت
بهرخدای چهره زنامحرمان بپوش
خسرو بسست بلبل نالان بگلشنت

۳۰۳ غ

زانگهی که دل من بسوی یارمنست زهی دراز که شبهای انتظار منست
زمن نماند نشان ودلم بزلف توماند بگوش داری جانا که یادگار منست
مگر توخود کنی این لطف ورنه میدانم که آن جمال نه درخوردروزگار منست
مرا بمستی معذور دار، ای هشیار که این زمام نه در دست اختیار منست
چولاله غرق بخونم، چو گل گریبان چاك زهی شکفته که امسال نو بهار منست
هزار بار همی گفتم ای دل بدخوی که عشقبازی با نیکوان نه کار منست
نشان خاك ستم کشته ایست دره عشق هر آن غبار که بردامن نگار منست
به تیغ در حق خسرو حق جفا بگذار
خدای خیر دهادش که حق گذار منست

۳۰۴

زبس که گوش جهانی پر ازفغان منست بشهر بر سرهر کوی داستان منست
زبیدلی اگرم جان رود عجب نبود چو دل نمیدهدم آنکه دلستان منست
دعای عمر کنندم ولی قبول مباد مراچوزنده نمیخواهد آنکه جان منست
ز زخم چابك هجران دمی رسم بعدم اگرنه پنجهٔ امید در عنان منست
چوشمع سوختم ارنام گفتمش، همه شب مرا زبانهٔ آتش همین زبان منست
میان جان و تنم دوری افتدوترسم ز دوریی که میان تو و میان منست
تودرمیان من ازجان خسته تنگ میا که یك دو روزدرین خانه میهمان منست
مبین گدائی من بر درت که در همت توانگرم که غمت گنج شایگان منست
درون من همه شب چون چراغ میسوزد مگر فتیلهٔ آن مغز استخوان منست
توزان من نشوی گرچه بخت آنم نیست
همین بس است که گوئی که خسرو آن منست

۳۰۵ ب

زخون دل که برخسارماجرای منست بخوان بلطف که دیباچهٔ وفای منست
نفس رسیده بآخر، هوس نماند جزاین که بشنوم زتو کاین مردن ازبرای منست
درون جان توئی ازبهر آنش دارم دوست دگر جان بی تو جان کیای منست
فضول بین تو که جائی همی نهم خودرا که زیر پای سگ کوی دوست جای منست
چه حد دعوی نیلوفر، آنکه لاف غرور زند که چشمهٔ خورشید آشنای منست
بسوختم زدل وهم به پیش دل گفتم که روز این دل بدروز من بلای منست

کجاروم که مرا کرد بوی او گمراه | که هرسپیده دم آن بوی، آشنای منست
بنال پیش درش خسروا که آن سلطان
۳۰۶ شناختست که این نالهٔ گدای منست

رخت ولایت چشم پرآب رابگرفت | غمت درونهٔ جان خراب را بگرفت
چگونه خواب برد دیده را زهجرانش | چنین که خون جگرجای آب را بگرفت
گرفت خطلب چون آب زندگانی او | بسان سبزه که لب‌های آب را بگرفت
سئوال کردم بوسی از آن لب چوشکر | سخن در آمد و راه جواب را بگرفت
زغیرت رخ او آفتاب خواست ز چرخ | فروفتد که ذنب آفتاب را بگرفت
رواست گربزند خیمه برفلك خسرو
۳۰۷ که آن کمند چومشکین‌طناب رابگرفت

ت

مهی گذشت که آن مه‌بسوی ما نگذشت | شبی نرفت که برجان ما بلا نگذشت
مراز عارض او دیر شد گلی نشکفت | چو گلبنی که‌براو هیچگه‌صبا نگذشت
گذشت در دل من صد هزارتیر جفا | که هیچ دردل آن یار بی‌وفا نگذشت
مسیح من چو مرادم نداد جان دادم | ولیك عمر ندانم گذشت یا نگذشت
بریخت چشم مرا آب‌و آن بت بدخوی | چه‌آب‌ریختگی کان بروی ما نگذشت
کبوتری نبردسوی دوست نامهٔ من | کز آتش دل‌من مرغ درهوا نگذشت
چه سود ملك سلیمانت خسروا بسخن
۳۰۸ چو هدهد تو گهی جانب سبا نگذشت

و

مرا کرشمهٔ آن‌ترك گلعذار بکشت | مرا شکنجهٔ آن جعدهمچومار بکشت
سوار میشدویك شکل‌وصد هزار نظر | هم اولین نظرم‌شکل آن‌سوار بکشت
مگر که بادصبا برد رخش گلگونش | که‌جان‌سوختگانرا چراغ‌وار بکشت
طلب که‌میکند امروزخون‌من که‌مرا | کمان عشق به‌پیکان آبدار بکشت
بآشکارو نهان‌چونکه زان‌خویشم‌دید | نهانیم برخودخواند وآشکار بکشت
هزار باراز آن ترك خیره کش فریاد | که‌همچومن‌نه‌یکی‌بلکه‌صدهزار بکشت
چو ماهیی که در افتد بدام خسرورا
بقید زلف در افکند وزار زار بکشت

۳۰۹

چو چشم مست تو در خوابگاه ناز بخفت   بر آستانت مرا سخت حیله ساز بخفت

ز ناز بازی چشمت امیدوار شدم   ولی دریغ که چشمت بخواب ناز بخفت

در این هوس که ببیند بخواب چشم ترا   بخفت نرگس و بیدار گشت و باز بخفت

بباغ با تو همی کرد سرو پای در از   بیك طپانچه که بادش بزد دراز بخفت

تصور تو بخوبی نگنجدم بخیال   حقیقت است که در پردهٔ مجاز بخفت

رخ آن گهیم نمودی که من ز دست شدم   چه سود جلوهٔ محمود چون ایاز بخفت

زخاك پای نمانده است چشم خسرو باز

۳۱۰ بخاك پات که این چشم‌های باز بخفت

شب فراق سیاه و مرا سیاه ترست   که شام تا سحرم زلف یار در نظر است

چگونه تیره نباشد رخم که شمع مراد   نمی‌فروزد از این آتشی که در جگر است

مگو که چند شوی بیخبر ز مستی عشق   کسی که مستیش از عشق نیست بیخبر است

هر آن بلا که رسد از بدان و سد همه را   ز نیکوانست مرا هر بلا که گردسر است

نفیر و نالهٔ خلق از جفای خار بود   اگر ز بلبل پرسی جفای گل بتر است

به تشنگی بیابان عشق شد معلوم   که سایه نشین سلامت نه مرد این سفر است

بپای بوس هوس بردنم فضول بود   همین بس است که بالینم آستان دراست

مگو که گر بکشد عشق مات عیب مگیر   چه جای عیب که خود عشق را همین هنر است

تو مست بودی و خسرو خراب تو سحری

۳۱۱ گذشت عمر و هنوزم خمار آن سحر است

هنوز آن رخ چون ماه پیش چشم من است   شکنج جانم از آن زلف درهم و شکن است

چه سود پختن سودا چو شمع جانم سوخت   ز آتشی که مرا در درونه شعله‌زن است

شبم که تا بقیامت امید صبحش نیست   نه این شب است که بخت سیاه روز من است

بطعن و سرزنش ای پندگو چه ترسانی   سر مرا که قدم گاه سنگ مردوزن است

هزار نامهٔ اسلام پاره کرد خطیب   که بازنامهٔ کفر هزار برهمن است

مگو که بر لب تو لب نهاده‌ام در خواب   مرا که جان بلب آمد چه جای این سخن است

نه آنچنانست که جایت نگه تواند داشت   لطافتی که ببالای سرو و نارون است

چه خوانیم سوی گلزار ترك خسرو گیر

۳۱۲ کجا اسیر رخت را سر گل و سمن است

کسی که عشق نبازد نه آدمی، سنگ است — بلای عشق کشد هر که آدمی رنگ است
چه نقش بندی از اندیشه‌ای که بی‌عشق است — چه روی بینی از آئینه‌ای که در زنگ است
هزار پاره کنم جان مگر که در گنجد — که چشم خوبان همچون دها نشان تنگ است
رها کنید که تن در دهم ببدنامی — که نام نیک در آئین عاشقی ننگ است
سماع در دل من کار کرد، سینه بسوخت — هنوز مطرب ما را ترانه در چنگ است
ز شوق جامه بصدپاره گشت همچون گل — هنوز بلبل ما را بناله آهنگ است
توای صنم که مرا دردلی چه سود از آن — که در میان من و دل هزار فرسنگ است
بجنگ تیغ مکش سربه آشتی بر گیر — که حاصل است به صلحت هر آنچه در جنگ است
بخشم میروی و در تو کی رسد خسرو

۳۱۳ که در از و قدم سست و بار کی لنگ است

شکوفه غالیه بو گشت و باغ گل رنگ است — هوای بادهٔ صافی و نغمهٔ چنگ است
بیا وسدقبا باز کن دمی بنشین — که عشق بر دمن چون قبای تو تنگ است
اگر زغمزه بد آموز می کند مشنو — از آنکه درسر اوصد هزار نیرنگ است
شمایل تو مرا کشت وین همه فتنه — از آن کلاه کژ و تکمهٔ شکر رنگ است
مکن ز سنگدلی جور بر من مسکین — که آخر این دل مسکین دل است نه سنگ است
ز دست خسرو مسکین پیاله‌ای بستان

۳۱۴ که او غلام شهنشاه هفت اورنگ است

ت

چه داغهاست که بر سینهٔ فکارم نیست — چه دردهاست که بر جان بیقرارم نیست
دلم ز کوشش خون گشت و کام دل نرسید — چه سود دارد بخشش چو بخت یارم نیست
بخاك کوی بسازم چو خاك یار نیم — بر آستانه بمیرم چو پیش یارم نیست
خوشم بدولت خواری و ملك تنهائی — که التفات کسی را بروزگارم نیست
مرا مپرس که دردم نهان نخواهد ماند — که اعتماد بر این چشم اشکبارم نیست
نفس بآخرم آمد از آن دهن سخنی — که بهر کوی عدم هیچ یادگارم نیست
ملامتش رسد از خونم این همی کشدم — و گرنه بیم ز شمشیر آبدارم نیست
ز بس که در دل خسرو سواریش ننشست
بعمر یکنفسی بی‌رپی غبارم نیست

۳۱۵

مرا بعشق ،دل‌خویش نیز محرم نیست — که میزنند دم بیگانگی وهمدم نیست
تورخ نمودی و عشاق را وجود نماند — که پیش چشمهٔخورشیدروز شبنم‌نیست
بزلف تو همه دلهای سرد راست گذر — وگرنه‌حالش‌ازین گونه‌نیزدرهم نیست
هزار سال تـرا بینم و نگـردم سیر — ولی دریغ که بنیاد عمر محکم نیست
یکی ز تیغ و یکی ازسنان همی ترسد — مگوی هیچ کزاینهاغم‌واز آن هم نیست
بجان‌خسرو اگر ز انکه‌صد هزارغمست
درون جان تو اینست غم،دگر غم نیست

۳۱۶

بیابیا که مرا طاقت‌جدائی‌نیست — رها مکن که‌دلم را ز غم رهائی نیست
دلم ببردی وگرسرجدا کنی‌زتنم — بجان تو که دلم را سر جدائی نیست
بریزجرعه که‌هنگامهٔغمت‌گرم‌است — بگیر باده که هنگام پارسائی نیست
اگرربوده بزلف‌توشددلم‌چه‌عجب — چو کارزلف توالا که دلربائی نیست
بر آب دیده‌روانی‌توهمی خواهم — اگر چه آب مرابر درت روانی نیست
مرابپرسی کاخرمرا زتوغم‌نیست — اگر نیائی هست و گر بیائی نیست
به بنده خسرو بوسی‌بده مکن‌حکمت
که‌بنده‌نیزحکیم‌است‌اگرستانی‌نیست

۳۱۷ و

کدام سنگدلت شیوهٔ جفا آموخت — که نازو شوخیت‌از بهر جان ما آموخت
کتاب صبر همان روز،من‌فروشستم — که خوبی تو ترا تختهٔ جفا آموخت
فلك نگر که‌چه‌خط کردبرجریدهٔحسن — جفا درست و وفاداریت خطا آموخت
جراحت‌جگرخستگان چه می‌برسی — زغمزه‌پرس که‌این‌شوخی‌از کجا آموخت
دلی نماند که از تن نبردیش عمداً — معلم تو که بوده است کاین‌دعـا آموخت
زمن که‌عاشق‌ومستم‌صلاح کارمجوی — چه‌جای زرگری آنرا که کیمیا آموخت
چه روز بود که آمدخیال‌تودرچشم — که غرق کرد مراو خود آشنا آموخت
دل‌رقیب نسوزد ز آه من،چه کنم — نمی‌توان سگ دیوانه را وفا آموخت
نیافت خسرو گم گشته خویش را با آنك
ز گـرد نامهٔتـوخطوالضحی آمـوخت

۳۱۸

سپیده دم که زمانه‌زرخ‌نقاب‌انداخت — بزلف تیرهٔ شب نور صبح تاب انداخت

کلید زر شد و بگشاد آفتاب ملك بدیده‌ها که‌شب تیره‌قفل خواب انداخت
سحر جواهر انجم یکان یکان دزدید چوصبح پرده دریدش بر آفتاب انداخت
چگونه صبح بخندد، که‌بروی ابر سیاه سفیده کردو ز دیبا برو نقاب انداخت
بدید از دل دیر سیاه شب روشن کمان‌چرخ همان تیر کز شهاب انداخت
بکنج روزن ودر، گشت ماهتاب نهان چومهر خنجر کین‌سوی‌ماهتاب انداخت
بآخر آمد وشب‌را بوقت صبح نفس که‌تیغ‌خور دوزخورشیدخون‌ناب انداخت
برفت شب ز پی زنده داشتن خود را به پرتو نظر شیخ کامیاب انداخت
فلك جنا با ، بپذیر بنده خسرو را
۳۱۹ چوخویش‌را بجناب‌فلك‌جناب انداخت

چه تیر بود که‌چشم‌تو ناگهان انداخت که بر نشانهٔ دلهای عاشقان انداخت
شمایل قـد رعنا و طبع مـوزونت هـزار فتنه‌و آشوب در جهـان انداخت
چه کردپیش‌رخت گل که گل‌فروش‌اورا بدست خود بگلو بسته‌ریسمان‌انداخت
کمال حسن تو جائی رسید در عالم که‌خلق‌را بدوخورشیددر گمان انداخت
وفاو مهـر تـوای یار بیوفـا مـارا جدا زخدمت یاران ودوستان انداخت
بهر نفس غم عشقت هزار تیر بلا
۳۲۰ بنزد خسرو مسکین نا توان انداخت

ت

رخ‌تو رشتهٔ زلف از برای آن آویخت که آفتاب بدان‌رشته میتوان آویخت
روان شدی ومرا ازمیان همچون موی بـآشکار ببستی ودر نهـان آویخت
چه کردپیش‌رخت گل که گل فروش‌اورا بدست‌خود بگلو بسته ریسمان آویخت
دلم چورشتهٔ قندیل از آتش‌رخ خویش بسوختی و بمحراب ابروان آویخت
بمانـد تـا بقیامت بمـوی آویزان کسی که‌یکسر موئی در آن‌میان آویخت
عنان گشاده بدنبالهٔ تو آب دو چشم دودسته مردمك دیده در عنان آویخت
دلم ز دیده‌برون شد، بماند در مژگان گریز کرد ز باران بناودان آویخت
زچشم‌و ابروی او گوشه گیرشو خسرو
۳۲۱ زترك مست حذر به‌چودر کمان آویخت

کجاست‌دل که‌غمت‌را نهان تواند داشت بصبر کوشدوخودرا بر آن تواند داشت
بکام دشمنم از هجر و دوستی‌نه که‌او دلی بسوی مـن ناتوان تـواند داشت

کشید خصم تو تیغ و مرا شفیعی نـه — که‌دست مصلحتی درمیان تواند داشت
ببردزد غم‌دل کـه یـار خواب آلـود — چگونه باپس دل دوستان تواند داشت
خراب‌چشم‌خودم‌وین‌نه‌آن‌می‌است که‌چشم — شراب خوار مرا میهمان تواندداشت
بسوزم ونزنم دم که نیست همـدردی — که‌راز سوخته‌ای‌را نهان‌تواند داشت
همی‌کشند که‌نامش‌مبر، چودردلم اوست — زبان چگونه زبان دردهان‌تواندداشت
نماند از مـه و خورشید نازنین مـرا — حیات باد که‌او جایشان تواند داشت
متاع عمر کـه بر باد میرود از دست — مگر که‌لشکر رطل گران تواندداشت

عنایتی بکن‌ای دوست بنده خسرو را
سر نیاز بر آن آستان تواند داشت

۳۲۲

نگار من که ز جنبیدن صبا خفته است — بگوی‌بهر دلـم ای‌صبا کجاخفته است
دراین‌غمم که‌مبادا گره‌به تـار بـود — بر آن حریر که‌آن‌یار بیوفا خفته‌است
بیابگوی که باز از چه زنده‌ای‌و هنوز — مگر که فتنهٔ‌آن‌چشم‌پر بلا خفته است
مخسب ایمن کز گور عاشقان آواز — همی‌رسد که‌مپندار خون ما خفته است
کسی که‌دعوی‌بیداری خرد کرده است — بیك نظارهٔ تو دیده‌ام بجا خفته است
بخانمان همه کس خواب زندگی دارد — جز آنکه‌اوزهم‌آغوش‌خودجداخفته‌است

حساب وصل مدان‌خسروا اگر شیرین
بخواب در برفرهاد مبتلا خفته است

۳۲۳

ترا بدین‌و دیانت درون بباید راست — که کارهاست چودین‌ودیانت آید راست
نمایدار کم‌خویشت‌فزون‌مشوخوش زانك — یکی بـدیدهٔ احـول دو مینماید راست
تودیده راست کن، از کج‌روی‌مرنج که‌پیر — نه‌جمله‌راست‌رود گرچه کس گشایدراست
رفیق‌راست گزین کادمی میان کسان — اگرچه‌راست درآیدبدان‌که باید راست
حکیم پهلوی بدخو چنان شد از ره دور — که در میان مخالف کسی‌سر آید راست
تو هم خطا کنی اربا شدت در اصل خطا — که از مشیمهٔ کژ آدمی نیاید راست

مرا بوادی سر کم که عاقبت‌ره‌دور
رسد بجائی خسرو اگر گرایدراست

۳۲٤

هلال عید جهانرا بنور خویش آراست — شراب چون‌شفق وجام چون‌هلال کجاست

مگر شراب شفق خورد شب زجام هلال
که هر گهر که دراو بود جمله در صحراست
نگر نثار جواهر که شب کند بر چرخ
هلال خم شد و جنبید از آنش پشت دوتاست
به نیم دایره ماند هلال در گردش
هزار نقطه زنقش ستارگان پیداست
شراب شد بعمل آر و مایهٔ عملش
که هم مقاطعهٔ پیکرش بخواهد خواست
کمر ببند و گره زن به جعد وروشن کن
که کوته است شب و آفتاب در جوزاست
نه دایره است زمی درمیان شیشه که آن
خیال حلقه‌ای از گوش شاهد رعناست

۳۲۵

بیا که بی تو دل خسته غرق خونابست
مرا نه طاقت صبر و نه زهرهٔ خوابست
شب امید مرا روز روشنائی نیست
جزازرخ تو که در تیره شب چو مهتابست
یکی ببین که دل من چگونه می‌سوزد
درون زلف تو گوئی که کرم شب تابست
دو چشم تو که همی کعبتین غلطانست
مقامرست ولی معتکف بمحرابست
زجور چشم توتن در دهم به بیماری
چو نقد عافیت اندر زمانه نایابست
رخ چو آب حیات تو آب بنده بریخت
هنوز دوستی بنده هم بر آن آبست
گر آب دیده کنم طعنه‌های سخت مزن
که همچو خشت زدن درمیانهٔ آبست
حکایت من و تو پوست باز کرد زمن
مگر شنو مثل گوسفند و قصابست
توقلب میزنی و بدنگویدت خسرو
چو نیست آن زتواین ازسپهر قلابست

۳۲۶

بهار غالیه در دامن صبا سوده است
ببوستان ز گل و لاله تُوده بر توده است
زشرم بخشش ابر، آفتاب رخ بنهفت
چنانکه پیش کسی پیش روی بنموده است
میان غنچه و گل هیچکس نمی گنجد
مگر صبا که بسی درمیانشان بوده است
بیار بادهٔ پیمانهٔ گران ، که عمر
کسی که باده نخورده است باد پیموده است
بریز خون صراحی که این جهان صد خون
بریخته است که دستش گهی نیالوده است

۳۲۷

بر آن لبی که شکر با حلاوتش شوراست
هزار ملك سلیمان بهای یك مور است
یقین که صورت جانها تمام بتوان دید
از آن صفا که در آن سینهٔ چو بلور است
بکوی تو نه عجب گور عاشقان، عجب است
که هم خود از گل عشاق خشت بر گوراست

دکان زهد ببستند عاشقان امروز — که از سواریت، آفاق پرشر و شور است
هزار جلوهٔ مقصود میکند گردون — ولی چه سود که چشم امید ما کور است
فراز کنگرهٔ وصل کی توان رفتن — که رشته کوته و بازوی بخت بی‌زور است
ربوده چشم تو هم دین و هم دل خسرو
مگر که عادت آن ترك غارت و عوراست

۳۲۸

مرا بسوی تو پیوند دوستی خام است — به آفتاب ز ذره چه جای پیغام است
هزار جان مقدس شدند خاکستر — هنوز پختن سودات از آدمی خام است
بیارساقی دریای می که جانم سوخت — زجاجهٔ دل من گرچه دوزخ آشام است
از آن چراغ که دل های خلق میسوزد — چراغ ها بسر کوی تو بهر شام است
خطاست نسبت بالای تو بسرو، که سرو — نه شوخ و شنگ خرام است و مست و خودکام است
دلم که بسته‌ای بازده که لاف زنم — که این خرابه‌زسلطان خویش انعام است
زکوة حسن کم ازیك نظاره آخر کار
گدای کوی توام گرچه خسروم نام است

۳۲۹

رسید فصل گل و باد عنبر افشانست — نگارخانهٔ جانان بهشت رضوان است
بسروباغ که بیند کنون که در هرباغ — هزار سر و بهر گوشه‌ای خرامانست
کنون بسوی چمن بی بهشتیان نروم — که هرچه ذوق بهشت است روی خامان است
عجب که جام نمی‌افتد از کف نرگس — چنانکه او بغنودن فتان و خیزان است
حریف معنی گل را بجان خردهر چند — که سهل قیمت و کالای دهر ارزان است
بگوشه‌های چمن برگ گل چو نرمهٔ گوش — در او زقطره نگر تا چو در غلطان است
ز خاره بودی و دامان کوه از لاله — کنون ز اطلس لعلش نگر که دامان است
زمین بباغ ندید آفتاب از پی شاخ — نگر ز خانه که در سایه‌های بستان است
چنین که نرگس و گل چشم را بصحن چمن — همی نهند مگر آستان سلطان است
شکفته باد گل دولت توتا باید
گلی که بلبل او خسرو ثناخوانست

۳۳۰

هنوز آنکه نشینیم با تو درسینه‌است — هنوز دردل من آن هوای دیرینه است
هنوز مستم از آن می که روزیم دادی — هنوز دردل من آن خمار دیرینه‌است

مئی که‌پیش تو با خون دل بیفرودم بدیدم آن‌می‌و آن خون‌هنوز درسینه‌است
گذشت آن‌مه‌واین‌لحظه بیش میگوئی تصوریست که‌درخواب‌یادر آئینه‌است
نگر که‌چندشدست‌تا بنات نعش‌شده‌است زبهر چرخ که‌بااوهمیشه‌در کینه است
کسی که‌حاصل‌فردا شناخت برامروز نبست دل که‌اگر بست کودك‌دینه است
چوحال‌این‌است‌بده‌ساقی آن‌سفال‌شراب که نرخ‌آن بترك هزار گنجینه است
می مغانه برسم قلندر آر و ببین که ماه روزه و وقت‌نماز آدینه است
حذر ز پنبهٔ بی پشم امردان خسرو
که‌پنبه گشنه‌ازاوصدهزارپشمینه است

۳۳۱

شوق تـوام بـاز گریبان گرفت اشك دوان آمد و دامان گرفت
سهل بـود ترك دو عـالم ولـی ترك‌رخ و زلف تو نتوان گرفت
جان منی، بی‌تـو نفس چون زنم زانکه مرا بی‌تو دل ازجان گرفت
هر که چنین فرصتی از دست داد بس سر انگشت بـدنـدان گرفت
عـارض او تـا بـدر آورد خط خرده بسی برمه تـابـان گرفت
خال تو بر لعل لبت دست یافت مـورچه‌ای‌ملك سلیمان گـرفت
دل طلب کعبهٔ روی تـو کـرد حلقهٔ آن زلف پریشان گرفت
ما ومی و طـرف گلستان و یـار باد صبا طـرف گلستان گرفت
بـی مـه رخسار و شب زلف او خاطرم از شمع شبستان گرفت
خسرو بیدل زد و عالم برست
وزدوجهان‌دامن‌جانان گرفت

۳۳۲

جان که‌چنین تب کش‌سودای تست نعل بهـای سم شهبـای تست
دل که سراـیمهٔ کوی غمست نامزد زلف مطرای تست
عقل که اوخوب ترین جوهریست پیشکش نـرگس شهلای تست
پرده بر افکن که هزاران‌چومن منتظـر عـارض زیبـای تست
آنچه ز تو حاجت خسرو بـود
در بـرش انداز که مولای تست

۳۳۳

آنـکـه دلـم شیفتهٔ روی اوست شیفته‌تر میکندم‌این چه خوست

دوش بگفتم که دهانیت نیست / گفت که بسیار در این گفتگوست
به که رخ از خلق بپوشد، از آنك / دیدهٔ بـد آفت روی نـکوست
هستی من رفت وخیالش نمـاند / اینکه تو بینی نه‌منم، بلکه اوست
عـاشقم، ار گـریه کنم عیب نیست / آب که برروی منست آب جوست
بسکه دل گم شده جویم بخاك / قامت من بین که چگونه‌دوتوست
خسرو از اینگونه که‌درخود گمست
عاقبتش در طلب جستجوست

۳۳۴ ب

حسن که‌اندیشه بکارش گمست / کی بحسد معرفت مرد مست
پرده برافکن که گه‌والضحی‌است / زانکه رهی‌درتوودرخود گمست
بار کی‌آهسته تر، ای هوشیار / زانکه صف مور بزیر سمت
این تن چوبین که‌بصدپاره باد / پختن سودای ترا هیزمست
خواب بافسون‌مگر آریم زانك / خوابگه غمزده پر کژدمست
بخت بدم به‌نشود زآب چشم / زانکه‌سعادت نه‌در این‌انجمست
من بصفا کی رسم از درد خم / فتنهٔ ساقیم چودم درد مست
ای که نهی‌مرغ حرم نام من / حسرت من بـر مگسان‌خمست
خسرو از عشق زید نه بطبع
عنصر عشاق مگـر بیخمست

۳۳۵

شاخ گل از نسیم جلوه گر است / وقت گلبانگ بلبل سحر است
خار پهلوی گل نشاند از آنك / بانگ بلبل بگوش‌های در است
باغ در رقص‌وجنبش‌است از آنك / خون بسته ز بهر نیشتر است
چونکه پیوندتست گل، ای خـار / نیش در حق او نه از هنراست
آخرای گـل‌نگـر ز چندین‌سیم / که ترا یك دو سه قراضه زراست
خلق را یاد میدهـد ز شـراب / آنکه‌از لاله کوه کاسه‌گراست
لاله از مـی پیاله میگیرد / آنکه پیمانه پر شود دگر است
غنچه را بین فراهمی دهنش / گوئیابوسه جای آن‌بسر است
چشم مستت کشنده ایست عجب / خواب‌مستیش‌ازآن کشنده‌تراست

ساقی من روانه کن از کف کشتی‌من که عمر بر گذر است
باغ داد از نشاط و عیش خبر ای‌خوش آنکس که‌مست‌وبی‌خبراست
خسروا چند از گنه ترسی
۳۳۶ رو، که‌عفوخدای معتبراست

دامن گـل زابـر پر گهر است باغ را زیب و زینت دگر است
غنچه بر باد داد دل،چو گشاد چشم بر گل که مو بروی فراست
بیکی جـام کش رسید از دور نرگس افتاده مست و بی خبر است
همه از سرو می‌برد بلبل نیك یکبارگی بلند پراست
هـرچـه تسخیر کیف یحیی‌الارض خواند بلبل بخط سبزه در،است
گل ورق راست کرده از شبنم مهرهٔ آن ورق همه گهراست
دوستان را کنون زبهر نشاط جانب باغ و بوستان‌گذر است
ورق گل اگر لطیف افتاد خط‌سبزه‌از آن لطیف تر است
نرود سوی باغ‌خسر واز آنك
۳۳۷ باغ‌اوبزم شاه نامـوار است ت

شب گذشتست‌واول سحراست بانگ بلبل بمی نوید گراست
وقت اوخوش که‌در چنین‌وقتی باده بردست و نازنین ببراست
کشتی باده نه بکف، باری عمرازاینسان‌رودچوبر گذراست
چندگوئی که مست‌و بیخبری هر که اومست نیست‌بیخبراست
صرفهٔ خشك‌زاهدانرا باد هرچه‌ماراست‌درشراب تراست
گرچه بد مستی‌است‌عیب‌حریف کندن ریش محتسب‌هنراست
گر بمیخانه مفسدان شراب پادشاهند، بنده خاك دراست
خسروا چند از گنه ترسی
۳۳۸ رو که‌عفو خدای معتبراست

موی رانیست این‌میان که‌تراست پسته‌را نیست‌این‌دهان که تراست
قامت راست سرو را ماند سروباشد چنین‌روان که تراست
جان ببردی و خوش هنوزنه‌ای دست بردل‌نه این زمان که‌تراست
تاچها برتو کردمی من، اگر حسن بودی مرا چنانکه تراست
بررخ زرد من بخندو بگو خنده‌انگیز زعفران که‌تر است

گوئیا بیشتر برای زراست — این سخن‌برسر زبان که تراست

کشته گشتم ز ابروی تو، مکش

۳۳۹ بردل‌خسرواین کمان که تراست

هر که در پیش چشم روشن ماست — کوئیا آفت دل و تن ماست

چشم ما گر غمی شود ماناك — آن همان آفتاب روشن ماست

لاله‌ها میدمد ز خون دو چشم — گرد من آن بهارو گلشن ماست

غمزه زن جان من و گر میرم — غم مخور خون ما بگردن ماست

ما چو هندوی سومنات بعشق — بت پرستیم و دل برهمن ماست

گفتم از مهر سوخت‌خسرو، گفت

۳۴۰ چند از این ذره‌ها بروزن ماست — غ

عشق اگرچه‌نشان‌بخت بدست — نزد عاشق سعادت بدست

هر که جوید مرادی‌از معشوق — گوئی‌او عـاشق مرادخو دست

گرچه صدروز نیك عاشق‌راست — بهترین روز اسیر روز بدست

دیگران بهرتو چرا میرند — مردنم این که‌اندرین حسدست

همه عیب است باده و ، هنرش — شستن ما زمایهٔ خردست

پرسیم توبه شد ز می خسرو

۳۴۱ شد ولی آرزو یکی‌بصد ست

با غمت شادی‌جهان هوس‌است — شادی من همین غم تو بس‌است

از دهان تو چون نفس نزنم — مرمرا بیم تنگی نفس است

نیم خال لب توام بکشد — زهرا گر خودهمه پرمگس‌است

از سر خشم اگر بخائی لب — برلبت بوسه دادنم هوس است

گر کسی بردر تو جوید بار — چند گوئی که‌بار اوچه‌بس است

همه شب گرد کوی‌او گردم — هر که بیند گمانش‌برعسس است

بنده‌خسرو بناله در ره عشق

۳۴۲ کاروان غم ترا جرس است

این جفا کاریت که نوبنو است — مگر این‌جان کشته‌را درو است

چون‌ترا نیست‌نیم کنجد شرم / گفت من نزد تو به نیم جواست
چشم بـر کشتنم گماشته‌ای / چه کنم گوش تو سخن‌شنواست
شد عنانم ز دست چتوان کرد / توسن صبر نیك تیز دواست
عقل با مرهمی فروخته شد / جان مسکین‌بیك‌نفس گرواست
سر ز خاکت ببینم وپس ازاین / زنده مانم بدانك‌عمر نو است
خسروا لشکر خطش بدوید
دل نگهدار وقت زاغ رواست

۳۴۳ رخ تو نور دیدهٔ قمر است / لب تو سرخ روئی شکراست
با توای یکسر آمده بدلـم / که کندهریکی گدا و سراست
کار دیگر مکن،مکن شوخی / زانکه‌ای‌شوخ کارتو دگر است
گر ز پای خودم دهی خاکی / خاك پای تو سرمهٔ بصراست
زار زار از غم تو میمیرم / چون‌نه‌زوراست‌بنده‌رانه‌زر است
نظری کن کز آن دوچشم سیاه / دیده در انتظار یك نظراست
بنده خسرو درآرزوی لبت
نمك‌تو که‌نیش‌دوجگراست

۳۴۴ تن پاکت که زیر پیرهن است / و وحده لاشریك‌له،چه تن است
هست پیراهنت چوقطرهٔ آب / که‌تنك گشته‌بر گل‌وسمن‌است
با خودم کش درون پیراهن / که توجانی‌وجان من‌بدن است
تازیم، در غم تو جامه درم / وز پس مرگ نوبت کفن است
دل بسی برده‌ای،نکو بشناس / آنکه خسته‌ترست‌از آن منست
اندرآ و میان جان بنشین / که تو جانی‌و جان ترا بدنست
گفته‌ای‌ترك تونخواهم گفت / ترك‌من‌گوچه جای‌این‌سخنست
دهن تنگ رو حدیث فراخ
چون‌همی گوئی‌آخراین‌چه‌فنست

۳۴۵ روی نیکوی تو زمه کم نیست / جز ترا نیکوئی مسلم نیست
دهنت ذره و کم از ذره است / رخ ز خورشیدذره‌ای کم نیست

نسبتی هست در دهان تو لیك — در میان تو نسبتی هم نیست
چشم من خاك جسم من تر کرد — گرچه یك قطره هم دراوغم نیست
گر جهانی غمست در دل من — چون تو اندر دل منی غم نیست
تازه کن جان خسرو ازغم خویش
۳۴۶ کاین جراحت سزای مرهم نیست

سرورا با قد تو هستی نیست — میلش الا بسوی پستی نیست
در دهان و میانت می بینم — نیستی هست لیك هستی نیست
گهگاهم بقبله بودی روی — تا تو در پیش من نشستی، نیست
زهد با عشق درنیامیزد — بت پرستی خدا پرستی نیست
برگ صبری که پیش ازاینم بود — سرو من تاتو بر شکستی نیست
تا ترا دست جور برسر ماست — کارما جز که زیردستی نیست
مست گفتی ز عشق خسرو را
۳۴۷ عشق دیوانگی است مستی نیست

یارما دل ز دوستان بر داشت — مهر دیرینه از میان بر داشت
من نخواهم کشید هرچه کند — دل که از وی نمیتوان برداشت
دی به تندی بلند کرد ابرو — از پی کشتنم کمان برداشت
عهد کردم که درد دل نکنم — درد دل مهر از زبان برداشت
در دل او نکرد کار، ار چه — سنگ ازافغان من فغان برداشت
چشم او هیچ گم نخواهد شد — دل بیامد مرا ز جان برداشت
رفتم امروز ،تا نخواهد کشت — سر نخواهم ز آستان برداشت
ترك سودای خام کن خسرو
۳۴۸ که وفا رخت ازاین دکان برداشت

ترك مستم که قصد ایمان داشت — مهر دیرینه از میان برداشت
خون من چون شراب میجوشد — وز دلم هم شراب و بریان داشت
دیده درمی فشاند در دامن — گوئیا آستین مرجان داشت
در باغ بهشت بگشادند — باد گوئی کلید رضوان داشت

غنچه را دید چون نسیم صبا همچومن دست‌در گریبان داشت
رازم از پرده بر ملا افتاد چند شاید ، بصبر پنهان داشت
خسروا ترك جان بباید گفت
۳۴۹ که بیك‌دل‌دودوست‌نتوان‌داشت

از رخت ارغوان نموداراست وز رخم زعفران نموداراست
نقش سودا که هست برجانم لب وخطش از آن نموداراست
آن‌ستاره که ریخت مژگانم از زمین آسمان نموداراست
زاتش دود شعلهٔ دوزخ سینهٔ عاشقان نموداراست
نرگس ناتوان جادویت از فریب جهان نموداراست
سر زلفت زدود دل نقشیست لب لعلت زجان نموداراست
دیدم از توتیای بینائی خاك آن آستان نموداراست
لاله‌زار وسرشك خسرو بین
۳۵۰ از بهار و خزان نموداراست

ترك من‌دی سخن‌به ره میگفت هر که رویش بدید، مه میگفت
او همی رفت‌و خلق در عقبش «وحده لا شریك له» میگفت
دل بصد حیله میگریخت‌زعشق دیده از خویش صد گنه‌میگفت
غلغلی میشنیدم از دهنش دل سخن از درون چه. میگفت
دل خطش‌رازوال‌جان میخواند نیم شب را زوالگه میگفت
گفتمش تیر میزنی بر دل خنده میزد بناز ونه‌میگفت
خسرو از دور همچو مدهوشان
۳۵۱ نظری میفکند و وه میگفت

آنچه بر جان من زغم رفتست همه از دست آن‌صنم رفتست
می‌نویسد بخون من تعویذ چه توان کرد چون‌قلم فتست
پای در ره نهاد و مهر گذاشت زانکه درراه مهر کم‌رفتست
بستم میرود ز من یارب بر کسی‌هرگز این ستم‌رفتست
جان بدنبال او روان کردم گر نیاید حیات هم رفتست

ت

خسروا با شب فراق بساز

۳۵۲ کافتاب تو درعدم رفتست

گل رخسارهٔ توبی آبست — مه ز نظارهٔ توبیتابست
مژه‌هـای کژ دلاویزت — کجهای دکان قصابست
با خیال تو مردم چشمم — گاه‌بخانه گاه همخوابست
امشبی کامدی بخانهٔ من — شمع رامیکشم، که مهتابست
گر گذاری ببوسم ابرویت — بهر تعظیم را که محرابست
ای‌دل خسته‌غرق خون ازتو — همچو هسته میان عنابست

غرق شد ز اشنائیت خسرو

۳۵۳ زانکش از دیده تابلب آبست — غ

هر که روی‌تودید جان دانست — لب شیرینت را همان دانست
حسن توعالمی بخواهد سوخت — هم درآغاز میتوان دانست
نرخ کردی ببوسه‌ای جانـی — بنده بخرید ورایگان دانست
ذقنت چه نمود ودل‌بخیال — بوسه‌ای زدمگر دهان دانست
دل زهجر تو بسکه تنگ‌آمد — مرگ را عمر جاودان دانست
دی بکویت تن ضعیف مرا — زاغ بربود و استخوان دانست

پیش ازاین غم نبود خسرو را

۳۵۴ غم که دانست این‌زمان دانست

بنده را باتو دوستداری خوست — گرچه تو بنده رانداری دوست
آن نه‌چشمی است کز کرشمهٔ ناز — دیده را هرنظر که‌هست در اوست
گرد ابروی تست جای نماز — باز در چشم بنده آب وضو ست
بامن ار زلف تو بداست چه‌باك — هرچه بد نیست روی تونیکوست
فتنهٔ چشم تـو نمی‌خسبد — زانکش‌ازغمزه ،خاردر پهلوست
چون تو برلب نمی نهی لب‌را — شکراندر لب تو تو برتو ست

وصف زلف تو کرد خسرو از آنست
که زلطفش همه جهان خوشبو است ۳۵۵

سر زلف تو تابجنبیدست
بوی مشك ختا بجنبیدست

بوی خون آمد از صبامانا ك
عاشقی را هوا بجنبیدست

تا بجنبید زلف اوازباد
ناف آهو زجا بجنبیدست

ماودیوانگی دگرکان زلف
باز بر جان مابجنبیدست

جوش دلها بگرد او گوئی
قلب صد باد را بجنبیدست

دی شنیدم زآه سرد منش
دل چون آسیا بجنبیدست

یاد خسرو نمی کند یارب
کاین سخن از کجا بجنبیدست ۳۵۶

نگارمن امشب سرنازداشت
برافتادگان چشم بدساز داشت

بیك جام باده بصحرا فکند
دلم هرچه در پردهٔ رازداشت

بسویش نمیدیدم ازبیم جان
که چشم مراازنظر بازداشت

ره من زد این رازمانده سرشك
که دو چشم او مستی آغاز داشت

همه شب چوپروانه میسوختم
که شمع من ازدیگران کازداشت

دل من که تیری دراومانده بود
بناله خراشی درآواز داشت

کنون یاد دارد زخسرو گهی
که مرغی دراین باغ پروازداشت ۳۵۷

دلم بردو بوی وفائی نداشت
دلش راز غم آشنائی نداشت

تحمل بسی کرد گل دربهار
ولی پیش رویش بقائی نداشت

زهی جان بجانان سپرده، دریغ
که درخورد همت صلائی نداشت

صبوری برون شد ضروری زمن
که درسینهٔ تنگ جائی نداشت

کنون شیشه را برطبیب آورم
که زاهد قبول دعائی نداشت

فلك عاشقی راچو برمن گماشت
جز این درخزینه بلائی نداشت

چه بینم به بیهوده درباغ دهر
که هرگز نسیم وفائی نداشت

فراهم نشد ریش عاشق کهن
که پیکان خوبان خطائی نداشت

بزنجیر او خسروا دل مبند
که سلطان نظر بر گدائی نداشت

۳۵۸

گلستان نسیم سحر یافته است | صبا غنچه را خفته دریافته است
چنان خواب دیده است نرگس بخواب | که گوئی که او جام زریافته است
خبر نیست مر بلبل مست را | که از مستیش گل خبر یافته است
نسیم چمن مشك در خاك ریخت | مگر بوی آن خوش پسر یافته است
چه گویم که سنگین دلش هیچ وقت | زسوز دل من اثر یافته است
بپای خیالت فرو ریخت چشم | دری کان بخون جگر یافته است

۳۵۹ بساشب که بیدار خسرو نشست
که شام غمش را سحر یافته است غ

دل من بجا نانی آویختست | چو دزدی کز ایوانی آویختست
فدا باد جانها بدان زلف، کش | بهر تار مو جانی آویختست
چه زناز کفرست هرموی او | که درهریك ایمانی آویختست
بتانرا مزن سنگ ای پارسا | بهر بت مسلمانی آویختست

زهی دولت صید جانم که او
بفتراك سلطانی آویختست غ

۳۶۰

صبا کو ببوی تو جان پرور است | دل خلق را سوی تو رهبر است
بدنبالهٔ زلف مگذار کار | دلی را کز آن زلف درهم تر است
برون بر از این چشم پرخون من | که از خون چرا آستانت تر است
سر اندازیم به که رانی زدر | که سر بی در دوست دردسر است
دریغست خاك درت برسرم | که این سر نه لایق بدان افسر است
زهی طعن جاوید خورشید را | که گویند معشوق نیلوفر است
مگس قند و پروانه آتش گزید | هوس دیگر و عاشقی دیگر است
کجا یا بم آن خانه ویران شده | که هر شب بجان خراب اندر است
چه داند ملك خفته درخواب ناز | که نالان کدامیش پیش در است

ز درباری دیده، خسرو مرنج
۳۶۱ که‌خودعاشقانراهمین‌زیوراست

کجا دولت وصلش آرم بدست / که جز باد چیزی ندارم بدست
سر زلف او تا نگیرد قرار / کی آید دل بیقرارم بدست
گهش میفشانم سرخود بپای / چه چاره، نبود اختیارم بدست
سر آمد در این آرزو روز غم / که افتد شبی زلف یارم بدست
نبد بر کفم باده بریاد آن / که باداست ازاویادگارم بدست

ببازم سر خویش خسرو اگر
۳۶۲ گهی دامن وصلش آرم بدست
غ

بتی کزویم رو بدیوانگیست / اگر جان توان بردفرزانگیست
زدم دی بزنجیر گیسوش دست / مرا گفت بازاین‌چه دیوانگیست
دلم برد بر بوسه پروانه داد / ستد جان که‌این حق‌پروانگیست
درونم پراز یار گشت وهنوز / از آنسو که‌یارست بیگانگیست
نگارا خیال ترا مدتیست / که با مردم دیده همخانگیست
شد از عشق خال توخسرو هلاك / چومرغی که‌مرگش‌زبی‌دانگیست

مرا کشتی آخر ترا کس نگفت
۳۶۳ که بیچاره کشتن ، نه مردانگیست

ای داشته بسر زرعونت کلاه کج / سر کج‌مکن که کج بودش‌جایگاه کج
سیلی بادبین که چسان افکند بخاك / غنچه که می‌نهد دوسه روزی کلاه کج
ازچشم‌راست‌بین‌همه‌را، کز کژی بود / کردن بمردمان زتکبر نگاه کج
درنیك کوش کت‌بدونیك اربه‌طینتست / کز خاك‌راست‌راست بر آید گیاه کج
گمراهیت ببادیه های کج افکند / توراه راست گیرو روارهست راه کج
دنیا بعهد تو نشود بر مراد تو / کز زوردست تشنه‌نشد راه‌جاه کج

خسرو حساب خویش تراداد راست بند
۳۶۴ توخواه راست دان سخنش راوخواه کج

توانگری بدلست ای گدای‌باصد گنج / چو راحتی نرسانی مشو عذاب‌النج

همانست گنج که دیدی چوخاك،هر گنجی که زیر خاك نهی، خاك بر سر آن گنج
خرد ز بهر کمال و کنیش آلت مال چو ابلهـان به ترازو کند سفـال مسنج
ز خوی زشت پس از مردن تو چه عجب که استخوانت کندجنگ چون صف شطرنج
نه‌زنده، مرده بود آنکه سنگ پیوسته تنش برنگ بسودا و روح در افرنج
ز بهر سیم و درم صد شکنجه بیش کنی که ایستاده نماز اوفتد بزانت شکنج
توپنجه در تو زده شیر چرخ و تو با خود گرفته راست سه پنجاه در سرای سپنج
چنان به لذت نقشی، که گر شود ممکن بحرص حصن ششم در فزای اندر پنج
خویی چکان که شود خونت آب دره دین نه آن خویی که چکدازرخت کرشمه‌وغنج
بباغ گل ز خوی باغبان دمد نه ز آب گمان مبر تو که بی رنج بر دمد نارنج
اگرچه ناخوشت آید نصیحت خسرو
شفاست آن همه، از تلخی هلیله مرنج

۳۶۵

برون زجام دمادم مجوی دیگر هیچ بجز صراحی‌و مطرب مخواه‌توهم‌هیچ
مجوی هیچ که‌دنیا طفیل همت اوست که پیش همت‌او هست ملك عالم هیچ
غمست حاصلم ازعمر ومن بدین شادم که گرچه‌هست غمم نیست‌ازغم‌غم نیست
دلم ز عشق توشد ذره‌ای و آنهم خون تنم زمهر تو شد سایه‌ای و آنهم هیچ
تنم چوموی‌پر از تاب‌وپیچ ودروی‌خم دل میان تو یك مو واندر آن خم هیچ
از آن‌دوای دل خسته‌درجهان‌تنگست که نیستش بجزاز بستهٔ تو مرهم هیچ
دم‌از جهان چه زنی همدمی‌طلب خسرو
بحکم آنکه جهان‌یکدمست‌و آن‌دم هیچ

۳۶۶ غ

زمن در هجر او هردم فغان زار می آید خوش آن‌چشمی که‌آن‌هردم بر آن‌رخسار می‌آید
بسازی سوی من‌آمد بشوخی دل‌زمن بستد بدو گفتم چه‌خواهی کرد گفتا کارمی‌آید
چو، فتم بردرش‌بسیاردربان گفت کاین‌مسکین گرفتاراست گوئی‌کاینطرف بسیار می‌آید
گراز نادیدنش‌روزی بمیرم نیست دشواری ولی‌رویش نخواهم دید، آن‌دشوار می‌آید
نشستی‌دردل‌و گوئی که‌دل‌درمن‌نهان کردی نمیدانی که آخر بر دلم این بار می‌آید
سحر گاهان‌شنیدافغان‌من‌همسایه، گفت‌اینسو که‌خواهدبودیارب کاین‌فغان زار می‌آید
کجائی ای که طعن بیدلان کنون دلرا نگهدار ار توانی کاینك‌آن عیارمی‌آید

رقیبا یك عنایت کن، خرامیدن مده او را که بر من هر چه می آید از آن رفتار می آید
صفای ساعدش دیدی کف دستش نگرا کنون که گل چیدست و بر کف کرده از گلزار می‌آید
مرا میگفت دی هر کس چو رفتم از درت بیخود که این صوفی مگر از خانهٔ خمار می آید
مگو باری که در بند تو بیزاری شدی خسرو
۳۶۷ کسی آسان زجان خویشتن بیزار می آید

شد از عشقت دلم خون و جگر افکار و جان بر باد کجا یارب مرا این چشم خونین بر رخت افتاد
مرا گر بود روزی طاقت وصبری، بشد از دل اگر میداشتم دانائی و عقلی برفت از یاد
مجو غیر خرابی زین دل ویران من دیگر که آن معموره، کش وقتی تو میدیدی نماند آباد
کسی تلخی من داند که بیند خندهٔ شیرین کسی خون خوردنم داند که بیند گریهٔ فرهاد
غمت خواهد دهد بر باد جانم را برسوائی بخواهم داد جان، بر باد ازین غم، هر چه بادا باد
مرا تا کی غم هجر تو پامال جفا دارد برس فریاد مظلومی که از دست غمت فریاد
شبست و بزم عشرت ساز شد بی وهم با محرم بمجلس باده گردان گشت وساقی در شراب افتاد
چو شب سلطان بیدار است، خسرو داد خود بستان
۳۶۸ که فردا روز خواهد شد، کسی دادت نخواهد داد

ندانم تا چه باد است این که از گلزار می آید کز او بوی خوش گیسوی آن دلدار می آید
بیا ساقی و پیش از مردنم می ده، که جان در تن باستقبال خواهد شد، که بوی یار می آید
مگر بیدار شد بختم که آن روئی که در خوابم نبود امید، پیش دیدهٔ بیدار می آید
زباده خونبهای خویش مینوشم که باز ازوی مرا در سینه غم های کهن در کار می آید
بلا گر بر سرم آید بیا من زان نمی ترسم بلا اینست کاو اندر دلم بسیار می آید
چو تو با دیگرانی مردن آسان شد مرا، زیرا بجان دیگرانم زیستن دشوار می آید
بیاد پایت ازمژگان همی روبد رهت خسرو
۳۶۹ ندارد آگهی از دیده، خود بر خار می آید

نگارم در گلستان رفت و خارم پیش می آید ز خارا هم کنون بر من هزاران نیش می آید
رقیبش مهربانی کشت و مارا دشمن جان شد دلم را ای پسر بنگر چه محنت پیش می آید
بلا و محنت هجران چه حالست این که پیوسته نصیب جان مجروح من درویش می آید
ز بیگانه نمی نالم مرا معلوم شد ای مه که غمهای جهان یکسر مرا از خویش می آید

منال ازجورومحنتها خموش‌ودم مزن‌خسرو
۳۷۰ که بر بیصبر در عالم مصیبت بیش می‌آید ب

صبا میجنبد و آن مست مارا خواب می‌آید که‌از دم‌های سردمن جهان بیتاب می‌آید
ازآن‌مهتاب جان‌افروز کان‌شب بود مهمانم جهان‌تیره‌است‌برمن‌چون شب‌مهتاب‌می‌آید
من اینجا زار میسوزم بتاریکی و تنهائی وه‌ای‌همسایهٔ غافل تراچون خواب‌می‌آید
غم‌لیلی‌جز ازجان دست شستن می نفرماید نه‌بیهوده‌است کاندرچشم‌مجنون‌خواب‌میآید
گریبانم‌مگیرای محتسب‌چون‌می‌پرستم‌من کزین دامان تر بوی شراب ناب‌می‌آید
نبینی‌دامن‌ای‌زاهد، نگوئی تلخم ای واعظ که آن دردی کش دیرینه‌درمحراب‌می‌آید
خرامیدن نگه کن‌آن بهشتی‌را که پنداری زجوی انگبین،سیلی‌است کز جلاب‌می‌آید
فرو پوشید جانها را که آن‌بی‌مهر می‌بیند نگهدارید دلها را که آن قلاب‌می‌آید

همه‌نازاست وشوخی و کرشمه خسرواول‌نه
۳۷۱ که بهر کشتنت با این همه اسباب می آید و

زمستان می رود ایام شادی پیش می‌آید ز باد صبح مارا بوی آن بدکیش می‌آید
صبا میجنبد و بازم پریشان میکند از سر ولی‌بدبخت اگر وقتی بحال‌خویش می‌آید
رسیدایام گل وانشوخ خواهدرفت دربستان ازآنروزی که میترسیدم،اینك پیش‌می‌آید
سر دیوانگی را مژده ده ای سنگ بدنامی که بازآن‌فتنه بهر قتل دوراندیش می‌آید
چه‌غم‌میداردت‌بخرام‌خوش‌خوش‌جان‌من‌چندان رها کن تا نمك بر سینه های ریش می‌آید
بجان زن تیر نه بر دیده تااین یکدم باقی کنم نظاره‌ای‌تا از کدامین کیش می‌آید
مکش باری که میخواهد برای تیربارانت در آن حضرت کجا یاد دل درویش می‌آید

نیارم برد نام لب بدزدی غمزه زن گه گه
۳۷۲ که خسرو نه‌زبهر نوش بهر نیش می‌آید

مگر غنچه زروی یار من شرمنده میآید که با چندان نکوروئی‌نقاب‌افکنده میآید
نگارمن که‌وی گیسو کشان‌رفته‌است‌دربستان کنار لاله‌زار اینك به مشك آکنده میآید
مبارك روی‌جانان‌دیدخواهم عاقبت‌روزی چه‌فال‌است اینکه یارب برزبان‌بنده میآید
من‌امروزازطریق‌اشك‌خون‌آلودخوددیدم که بنیاد دل پر خون من بر کنده میآید
بعاقل‌عشق ندهدجان‌زمرده کس‌نریزدخون همه پیکان خوبان بر درون زنده میآید

الا ای ابر نوروزی اگر عاشق نه‌ای بر کس مکن بی‌موجبی گریه که گل را خنده میآید
نگوئی آخر ای بلبل که گل با سیم تو بر تو چرا در بزم سلطان با لباس ژنده میآید
خجسته آفتاب در شرف سلطان جلال الدین
۳۷۳ کزو هردم جهانرا طالع فرخنده میآید

مرا باز ازطریق ساقی خوذ یاد میآید غم دیرینه بازم در دل ناشاد میآید
ازاین سو میرسد هجرش کشیده تیغ در کشتن وزان سو بختم از بهر مبارك باد میآید
فرو خوردن نمی‌آرم فغان زار خود پیشش که سگ چون دزد را دریافت در فریاد میآید
بروای خواب یار من نه‌ای زیرا که من امشب سر زلف پریشان کسی‌ام یاد میآید
خرابم کرده بود و رفته بود او، ای مسلمانان که باز آن یار بد خویم بر آن بنیاد میآید
چنانت دوست میدارم که غیرت می‌بردجانم ز تو بر دیگری گر خود همه بیداد میآید
جگر سوزست مشنو جان من افسانهٔ خسرو
۳۷۴ کزاو بوی دل شوریدهٔ فرهاد میآید

چه‌شد کان سرو سیم اندام سوی من می آید دلم پژمرده شد بوئی از آن گلشن نمی آید
کدامین کس ره من زد که در ره شد عنان گیرش که آن سرمست جعد اندازه ردافکن نمی آید
زمانی نیست جان من گریبان گیری هجرش که جان عاشقان از جیب تادامن نمی آید
خیالش بیدریغم میکشد گویا نمیداند که چون جان رفت از تن باز سوی تن نمی آید
مگوئید ای مسلمانان که منگر در رخ خوبان بدین معذور داریدم که این از من نمی آید
خرامان میرود درچشم وصد خار مژه در ره که دامن گیرش آنها یکسر سوزن نمی آید
قبا پوشیده هوشم میبرد چون خواهدم کشتن چرا یکبار با یك توی پیراهن نمی آید
از آنم روزن دیده از آن تاریك می باشد که هیچ آن آفتاب من از این روزن نمی آید
من مه، خود بگو تاریك نبود چون مرا دیده که در چشم من آن رخسارهٔ روشن نمی آید
دل دیوانهٔ خسرو که در زنجیر زلفت شد
۳۷۵ بصد زنجیر آن دیوانه در مسکن نمی آید

بگلگشت چمن چون گلستان من برون آید بهمراهی او اشك روان من برون آید
فغان من برون آیدچو گیرم نام او پرسم که ناگه جان من هم با فغان من برون آید
چودر محشر بهم آرند خاك هر کس از هر جا مرا بس کز سر کویش نشان من برون آید
فسون خواب بندی منست این تاسحر گوئی حدیث او که شبها از زبان من برون آید
مرا گویند در دل کیست آن کت میکشد چندین خیالت آشکارا از نهان من برون آید

چنانم سوخت هجرانت که چون گل درفروریزم ‌ هنوز آن دود درداز استخوان من برون آید
برون آ ازدلم جانا و یا نزدیك خویشم خوان ‌ که نزدیکست ازدوری که جان من برون آید
ز بهر فال اگر خسرو کتاب عشق بگشاید
ز اول صفحهٔ غم داستان من برون آید

۳۷۶ غ

چه فرخ ساعتی باشد که یار ازدر درون آید ‌ بگلزار خزان دیده بهار ازدر درون آید
جوانی خاك کردم بر درش روزی، بگفت آن مه ‌ که آن پیر پریشان روزگار از دردرون آید
بمان ای جان این ساعت، همان لحظه فرو ریزی ‌ که آن سنگین دل نااستوار از در درون آید
درخود بیش از آن می بوسم و شادم بدین سودا ‌ که روزی عاقبت آن شهسوار من درون آید
نوید کشتنم دادست و من خود کی زیم آندم ‌ که آن سرمست من دیوانه وار ازدردرون آید
زمن عذری نخواهی ای رقیب آن ناپشیمان را
که چون من مرده بودم شرمسار ازدردرون آید

۳۷۷

مبادا کز شکار آن خیره کش یکسر درون آید ‌ کز آن رخسار گرد آلود شهری درجنون آید
مرا کشت آن سواری ها پسینه، ای دم حسرت ‌ برو گه گه مگر لختی غبار ازدردرون آید
چه لطف است آنکه برسر میکند خاك آب حیوان را ‌ بزیر پاش غلطان و دوان و سرنگون آید
مخندای دردنا دیده ز آب چشم مشتاقان ‌ مبادا هیچ کس را کاین بلا ازدردرون آید
زمن پرسی و، بس گوئی که خون بهرچه میگریی ‌ نمیدانی که آخر هر کجا بر ندخون آید
توخوددانی که نتوان زیست بی تو لیك حیرانم ‌ که ترك دوستان مهربان ازدوست چون آید
کدامین سگ بود خسرو که تاب زلف تو آرد
که گر شیرا ندر آن زنجیر ربر بندی بون آید

۳۷۸

سحرگاهان که باد ازسوی گل عنبر فشان آید ‌ چو گل جامه درم کانم ز گل بوی نشان آید
نگارا دیده در ره مانده ام وین آرزو دردل ‌ که یارب نازنین یاری چو تو بر من چسان آید
حذر کن ازدم سرد گرفتاران، مباد آندم ‌ کز اینسان، تندبادی بر چنان سرو روان آید
غمت هرشب رسددر کشتنم وانگه امان یابم ‌ که از بهر شفاعت راخیالت درمیان آید
بدینسان چون زیدعاشق که از بهر خراش آن ‌ زبان خنجر شوددردل چو نامت برزبان آید
مکش چندین مسلمان را که جانی مانده در قالب ‌ نه آن مرغیست جان کو بازسوی آشیان آید
برسم بندگی بپذیر خسرو را، چه کم گردد
به سلك بندگانت گر غلامی رایگان آید

۳۷۹

مرا هرشب ز دیده خون دل غلطان فرود آید چه پنداری؟ شراب عاشقی آسان فرود آید
دل و عقل، آنگهی عشق، این کجا باشد روا آخر که مرغ کعبه در بتخانهٔ ویران فرود آید
سحرگه خشك دیدی زاه من ای مرغ بستانها شبانگه باش تا از چشم من باران فرود آید
عنانگیری نکرد آن بیوفا یکره مرا روزی که در ویرانهٔ بیچارگان مهمان فرود آید
گهی جولان او در جان گهی میدان او در دل غلام آن سوارم من که اندر جان فرود آید
نمی یابم چو خار پاش باری باشمش در ره مگر بر فرق من گردی از آن جولان فرود آید
نمك بارد بهر سو کان جگر گوشه رود وانگه همه بر جان سوزان و دل بریان فرود آید
بدینسان کز بلندی، گفت خسرو رفت بر گردون
۳۸۰ چه باشد یك سخن گر در دل جانان فرود آید

که می آید چنین یارب، مگر مه بر زمین آمد چه گرد است اینکه میخیزد که با جان همنشین آید
که میراند حنیبت را که میدان عنبر آگین شد کدامین باد میجنبد که بوی یاسمین آمد
چنان نقاش چین حیران بماند از پیچش زلفش که تاریکی بپیش دیدهٔ نقاش چین آمد
صبوری را دلم در خاك میجوید نمی یابد غبار کیست این یارب که در جان حزین آمد
نه چندین آب چشم آخر بر آن آئینه زنگاری بر آ ای سبزهٔ رنگین که باران بر زمین آمد
بتی و آفت تقوی و دین، آخر نمیدانی که در شهر مسلمانان نباید اینچنین آمد
خیالش باز گرداگرد دل میگردم امشب الا ای دوستان یاری، که دشمن در کمین آمد
زبهر چاك دامانی چه جای طعن بر خسرو
۳۸۱ که اورا تیغ در دست و سر اندر آستین آمد غ

پس از ماهیم دوش از وعدهٔ دیدار خواب آمد گهی برخاستم کاندر سر من آفتاب آمد
پس از بیداری بسیار دیدم، لیك نی سیرش کز اول دیدنش هم راحتم افزود و خواب آمد
ز شادی گریه گویند و بچشم خویش میدیدم که دیدم روی آن خورشید و اندر دیده آب آمد
روان شد مردم دیده که بوسد سم شبدیزش که آن ماه سریع السیر در عین شتاب آمد
نه گرد است این که هست آن گرد دولت گرد رخسارش
۳۸۲ که زیر رایت منصور چون خان کامیاب آمد غ

نه از نقاش چین هرگز چنین صورتگری آمد نه این ناز و کرشمه از بتان آذری آمد

مکن نازو مکش مارا مسلمانی است این آخر | اگر عاشق شدم جائی چه کردم کافری آمد
چو بیهوش خیالم دید شب میگفت همسایه | که امشب باز آن دیوانهٔ ما را پری آمد
چه شد کامروز آب چشم من بی خواست میآید | دگر گون میشود این دل مگر آن لشکری مد
زخوبان داغها دارم بر این دل وای مسکینی | که با این دشمنان دوست رویش داوری آمد
غلام عشق شو خسرو بزیر تیغ گردن نه
حدیث عقل را مشنو که کارش سرسری آمد

۳۸۳

چه پنداری که من از عاشقی دیوانه خواهم شد | زرسوائی اگرچه درجهان افسانه خواهم شد
رسید آن آدمی روباز و آمد در نظر دانم | بپای دیگران امروز من در خانه خواهم شد
زبس زیباست لاف عشقبازی خودپرستانرا | چو با عشق آشنا گشتم زخود بیگانه خواهم شد
گهی پیش رقیبان ستمگر گریه خواهم کرد | گهی در راه مرغان خبر پروانه خواهم شد
نگارا مست بگذشتی بکوی زاهدان روزی | برون شد صوفی از مسجد که در میخانه خواهم شد
مگر لعل لبت بوسم چو می در شیشه جا آرم | مگر جعد ترت گیرم چو مو در شانه خواهم شد
چو آتش میزنی در من سپند روی تو گردم | چو شمع جان شدی گرد سرت پروانه خواهم شد
الا ای باد شبگیری به گلبرگ بنا گوشش | مجنبان زلف زنجیرش که من دیوانه خواهم شد
سر اندر آستین و تیغ در دستست خسرو را
گر اکنون بر سر کویت روم، دیوانه خواهم شد

۳۸۴

به پیران سر بکوی عاشقی رندانه خواهم شد | بسودای پری روئی زسر دیوانه خواهم شد
چنین کاندر زبان خلقی گرفتندم به بیهوده | بشهر و کو ببد نامی دگر افسانه خواهم شد
برو ناصح چه ترسانی مرا از طعنهٔ مردم | صلاح از من چه میجوئی که در میخانه خواهم شد
بخاك پای او پیمان ببستم با سگ کویش | رود گر سر در این پیمان از این پیمان نخواهم شد
بدام زلفش افکندم ز دست خال وخط او | چو من مرغی چه دانستم که صید دانه خواهم شد
بشهر امروز آن دلبر چو شد شهره بدلجوئی | بعشقش داده دین و دل کنون مستانه خواهم شد
برسوائی وقلاشی چو خسرو، آشنا گشتم
زعقل و مصلحت آخر بکل بیگانه خواهم شد

۳۸۵

من از جور و جفای دلبران دیوانه خواهم شد | ز خویش و آشنا از دست دل بیگانه خواهم شد
زبس کافسانهٔ خود با در و دیوار میگویم | برسوائی میان مردمان افسانه خواهم شد
چو دیدم خال وخط آن پری رو را بدل گفتم | گرفتار ارشوم در دام او، زین دانه خواهم شد
ملامت گو، برسوائی مترسان هوشیاران را | که من بی پا و سر در کوی او مستانه خواهم شد

بدل گفتم چرائی بیوفا، گفتا برو خسرو
گذار ازمن که من درخدمت جانانه خواهم شد

۳۸۶

مروزینسان که هرسوجامهٔ جان‌چاك خواهدشد جهانی در سراین غمزهٔ بی باك خواهد شد
خدارا زونپرسی ومرا سوزی بجای او که کشته عالمی‌زان‌نرگس بی‌باك خواهدشد
تومیزن‌غمزه‌تامن‌میخورم‌خوش‌خوش‌سنان‌تو چه غم داردترا گرسینهٔ من چاك خواهدشد
زهی شادی که او آید ببیند حال من، لیکن من‌این‌شادی نمیخواهم که‌اوغمناك خواهدشد
بسوزم خویشتن از جوربخت بد، ولی ترسم که آتش‌سوخته‌ازسنگ‌این‌خاشاك خواهدشد
مبین‌زینسو که جانم از خیال مهرهٔ چشمت چوگنجشك گروهر کرده‌در تاباك خواهدشد
خیال خط تو همراه جانم باشد آنروزی که‌نام من زلوح زندگانی خاك خواهد شد
از آن‌لب تلخ میگوئی مترس از خندهٔ خسرو
که‌هرزهری که می آیدبر آن‌ترياك خواهدشد

۳۸۷

شبی ای‌بادسوی آن‌رخ گلگون نخواهی شد بکوی آن فریب‌انگیز پرافسون نخواهی‌شد
مرا باری برآمد جان ز بیداری وتنهائی بر آن‌بدگو که‌خواهی‌شدهم‌ازاکنون‌نخواهی‌شد
رسیدآن نازنین اینك الاای صبرترسان‌دل ستادی کرده‌ای‌نیکوا گربیرون نخواهی‌شد
من‌امشب فرصتی‌دارم که‌سیرش‌بنگرم، لیکن هم اندر دیدن اول دلا گرخون نخواهی‌شد
بلای‌جانست آن‌زنجیرجعدای، عاشق‌مسکین چومی‌بینی‌دراویعنی که‌تومجنون نخواهی‌شد
نگارا زآب‌چشم من‌دلت گشته است میدانم که‌ازبخت بدمن‌باز دیگرگون‌نخواهی‌شد
دل‌ودین بیهده بربوی زلفت میکنم ضایع
از آن‌خویش‌خسروراتو کافرچون نخواهی‌شد

۳۸۸

سخن میگفتم از لبهاش‌درکامم زبان گم شد گرفتم ناگهان نامش حدیثم دردهان گم‌شد
دل گم گشته‌را درهرخم زلفش همی جستم که‌ناگه‌چشم‌بدخویش‌سوی‌جان‌رفت‌وجان‌گم شد
نهادنداهل طاعت دست وپای‌زهدرالیکن چودیدندآن کرشمه، دست‌وپای‌همگنان‌گم شد
چه‌جای طعنه‌گردرخانه نارم یاد در کوئی که‌درهرذره‌در کویش‌هزاران‌خان‌ومان‌گم‌شد
من‌اندرعشق‌خواهم‌مرد، کی‌جان‌میبرد‌هرکس از آن‌وادی که‌دروی‌صدهزاران‌کاروان گم‌شد
درمقصود برعشاق مسکین باز کی گردد چو درخاك درخوبان کلید بخشان گم شد
قدم تاکی‌دریغ آخر کنون‌ازحال‌مسکینان که‌عاشق‌خاك گشت‌وجانش‌اندرخاکدان‌گم‌شد

مرا گویندبد گویان جهان خورغم مخورچندین

۳۸۹ چوخسرو گم‌شداندرخود، حساب آن جهان گم‌شد

زعارض‌طره بالا کن که کار خلق درهم شد علم‌بر کش، که‌برخوبانت سلطانی مسلم‌شد

فکندی برقع‌از روی‌و زیعقوبان بشد دیده گذشتی بر سربازاروحسن یوسفان گم‌شد

دلم میخواستی پاره عفاك الله چنان دیدی مرا میخواستی‌رسوا بحمدالله که آنهم شد

که‌داند خاك من دور ازسر کویت کجاافتد خوش‌آن‌سرها که درراه‌توخاك نعل‌ادهم‌شد

ترادادم دل‌وتن خال راوجان دوچشمت را من‌وعشقت کنون گرسوی‌خویشم‌سینه بیغم‌شد

گریبان گیری‌ای‌زاهد چه‌فرمائی رقیبانرا کزاودرعهد حسنش دامن صحبت فراهم‌شد

برون‌افتادچون نامحرمان ازپردهٔدل،جان ازآنگه کاندرین پرده خیال‌دوست‌محرم‌شد

عنانش گیرومگذار،ای‌رقیب‌ازخانه‌بیرونش که از دمهای سردعاشقان درتاب ودرهم‌شد

زبان‌گر تیشهٔ فرهاد گردد بند گویانرا

۳۹۰ چه‌غم‌چون‌دردل‌خسرو بنای‌دوست‌محکم شد

کسی‌را کاینچنین‌زلف‌و بناگوش‌آنچنان‌باشد اگر دردیده ودل جای دارد جای‌آن باشد

بلایی گشت‌حسنت‌برزمین وهمچو توماهی اگربرآسمان باشد بلای آسمان باشد

مراچون‌هردمی‌سالی‌است‌اندرحسرت‌رویش دراین‌حسرت‌اگرصدساله گردم‌یکزمان‌باشد

بسی خواهم میانت رابگیرم،وه همی‌ترسم که‌تنگ‌آئی‌زمن‌بی‌آنکه‌چیزی‌درمیان‌باشد

چو ازغم‌پاره‌شد جانت رهاکن از لب‌لعلت بدندان بر کنم‌چیزی که‌آن‌پیوندجان‌باشد

ببوسی میفروشم جان، بشرط آنکه اندروی اگرجزمهرخودبینی مرا جان رایگان‌باشد

جواهر بندی ازتن، بستهٔ هربند زلفت شد ببندم دل بجائی گر از این بندم امان‌باشد

دل‌خودرا بزلف چون‌خودی بربند تا دانی که‌جان چون منی‌اندردل‌شب برچسان‌باشد

درونم زاتش اندیشه بند از بند میسوزد

۳۹۱ عفاءالله کوکس راتب اندر استخوان‌باشد

ترا ازوجه‌دل بردن ورای حسن‌آن باشد که دیگر خوبرویان راندانم آنچنان‌باشد

لبانت‌آنچنان بوسم که جانم برلبان آید کنارت‌آنزمان‌گیرم که عمرم‌در میان باشد

توخود کی‌برسرم‌آئی واین دولت‌دهددستم نثار خاك پایت راکمینه‌تحفه، جان باشد

بیفشان‌جرعه‌ای ساقی که‌آئی‌برسرم روزی که خشت قالبم‌خاك سر کوی‌مغان باشد

خیال‌قدو رویش را درون دیده جا کردم که‌جای‌سروو گل‌آن‌به که‌در آب روان باشد

ز حال رار بیماران و زلف شام شبگیرش

۳۹۲ کسی‌داند که‌چون‌خسرو ضعیف‌و ناتوان باشد

ب

مرا تا آشنائی بابتان دلربا باشد مهالست‌این که‌جانم باصبوری آشنا باشد

نه‌پنداری‌زبهرش رنجها دیده‌است‌این‌دیده حقش بگذارم‌اریکشب‌ترادرزیر پا باشد

صبا گو بویت آردتازید بیچاره مسکینی که‌اوراز ندگی‌زینگونه‌بربادهوا باشد

زهجرش‌بس که‌درخودگم‌شدم، آگاهیم نبود که‌هرشب‌من‌کجاواو کجاودل‌کجا باشد

گرفتاری‌من‌در گیسوی جانان کسی داند

۳۹۳ که در دام بلائی همچو خسرو مبتلا باشد

مبارك‌بامدادی کان جمال اندر نظر باشد خجسته طالعی‌کان ماه را برما گذر باشد

گرت‌بیند کسی کززندگی دل خبر دارد عجب نبودا گر تا زنده باشد بیخبر باشد

نظر ازدوردر جانان بدان ماند که کافررا بهشت از دور بنمایند، کان سوزدگر باشد

ندانم چون شودحالم که می‌میرم زنا دیدن وگروقتیش‌بینم‌آن خود ازمردن بترباشد

مکن‌عیب از پی‌تردامنی ، شاهد پرستی را که ازخونابه سرتاپای او همواره ترباشد

مرا گفتی بدست خود عقوبت ها کنم باتو بکشتن راضیم، گر خونبهایم اینقدر باشد

نه‌من‌آنم که‌بر گیرم سرازخاك درت هرگز مگر وقتی که‌زیر خاك،خشتم زیر سر باشد

مگو ای پندگواندوه بیهوده مخورچندین

۳۹۴ چه‌خارازپا کشی آن‌را که‌پیکان‌درجگر باشد

سخن‌درپرده میگوئی‌زبان‌دانی همین باشد دلم ازغمزه‌میجوئی فسون‌خوانی‌همین‌باشد

اگرفرمان دهی برمن طریق بندگی دارم چو میدانی طریق بنده فرمانی‌همین باشد

مرا کشتی بتیغ غم، نمیگویم پشیمان شو سری زافسوس درجنبان،پشیمانی‌همین‌باشد

سلیمان دولتی ازرخ چراخطمیکشی برمن بموران میدهی خاتم سلیمانی همین باشد

زهرمو بسته‌ای‌زنارو میگوئی مسلمانم بگوئید ای‌مسلمانان مسلمانی همین‌باشد

درخوبان زدی خسرو همیدانم سزا دیدی

۳۹۵ سزای آنچنان کاری نمیدانی همین باشد

خوشم کردی بد شنامی‌توقع‌بیش‌می‌باشد بحق آنکه درذکرت زبانم‌ریش می باشد

بیاری گوئیم گه گه که سویم باز کن چشمی — کسی را این بگو کش دیده وقتی بیش می باشد

ندانم تا چسان بیرون روی از جان مشتاقان — که هرچت بیش می بینم تمنا بیش می باشد

گ ازلب شربتی ندهی بکشتن هم نمی ارزم — چرا در کارهات آخر چنین فرویش می باشد

بروای جان ناخشنود کاینجا نیست جا اکنون — که برخود پادشاهی در دل درویش می باشد

برهمن را بت اندر خانه باشد من بتر زویم — که بت پوشیده در جان من بدکیش می باشد

کجا آن بخت دارد کار زویش در کنار آید — گدائی کوشبی تا روز کنج اندیش می باشد

زغیرت سوختم ای جان مزن بر دیگران غمزه
که خسرو را همیشه در جگر این ریش می باشد

۳۹۶

بچشم تا خیال لعل آن قصاب میگردد — دمادم در اشك من بخون ناب میگردد

دمادم سجده می آرم من بیدل بهر ساعت — خیال طاق ابروی توام محراب میگردد

همیگردد خیال رویت اندر خانهٔ چشمم — مثال ماهیی کاندر میان آب میگردد

سر زلفت سرش برباد خواهد داد میدانم — که رسوا میشود دزدی که در مهتاب میگردد

تو سلطان وار بنشین و مترس از خسروی چون من
که او از گریهٔ دریای ما نا یاب میگردد

۳۹۷

هنوزت ناز گرد چشم خواب آلود میگردد — هنوز از توشکیب عاشقان نابود میگردد

بصد جان بنده ام آن غمزه را با آنکه میدانم — که مرگم گرد آن پیکان زهر آلود میگردد

چه پرسی حال شبهای کسی کش چون تو غمخواری — همه شب از درون جان غم فرسود میگردد

جگ میسوزدم جانا مشو ناخوش زبوی من — اگر در گرد دامان تو بودی عود میگردد

تو معذوری اگر در روی خسرو چشم نگشائی
چنین کز آه او هردم جهان پردود میگردد

غ

۳۹۸

همه شب در دلم آن کافر خونخوار میگردد — حریر بسترم درزیر پهلو خار میگردد

سرم را خاك خواهی دیدن اندر کوی او روزی — که دیوانه دلم گرد ، بسیار میگردد

مشو رنجه به تیر افکندن ای ترك کمان ابرو — که مسکین صید، هم از دیدنت مردار میگردد

به پندرم که هر گز چون گل رویت بدست آرد — صبا کوروز و شب بر گرد هر گلزار میگردد

چرا صد جا نگردد غنچهٔ دل پاره همچون گل — که آن سرو روان در دل دمی صد بار میگردد

تو باری باده ده ای دل که آنجا مدخلی داری — که مسکین کالبد گرد در و دیوار میگردد

اسیر عشق را معذور دار ای پندگو بگذر — که چون ساقی بکار آید خرد بیکار میگردد

ز شهر افغان بر آمددر خرابیهافتم اکنون که‌از فریادمن دلهای خلق افکارمیگردد
چه غم اورا که‌درهرشهررسوائی‌شود،خسرو
۳۹۹ ببین تا چندسگ‌چون‌او بهر بازارمیگردد
کسی کش‌چون‌تو ئی‌دردل‌همه‌شب‌تاسحرگردد تعالی‌الله‌چگونه خونش‌اندرچشم ترگردد
که گویدحال‌من‌پیشت، کجا یادآوردسلطان زسر گشته گدائی کوبخواری‌در بدر گردد
بیابان گیرم از غم هردم و مهمانی زاغـان که‌ازخون‌های‌چشمم‌روی‌صحرا‌پرجگرگردد
خیالت گردر آب آید کندآب حیات آنرا بدانگونه که‌هم دروی‌خیالت‌جان‌ور گردد
گل‌رویت‌نزارم‌کرد زانگونه که‌این تن را اگر آسیب بوی گل‌رسد زیرو زبر گردد
اگر نازم بوصل، آخر نگاهی سوی مسکینی نظر بازی رها کن تا مقابل باز گردد
سیه‌روزی چو من کی‌روشنی‌بیندچنین کاینك شبم تاریك واز دود دلم تاریك تر گردد
سرت گردند خسرو بر سر کوی تو سر گردان
۴۰۰ بدین حیلت مگر با عاشقانت سربسر گردد
سپهر هفتمین کانجا بسی برج روان گردد بهر برجی‌خیالی‌ده که‌خورشیدروان گردد
چه شکل‌است‌آن ز بهر کشتن‌خلقی‌بنامیزد که ازدزدیده‌بنماید که‌ازشوخی‌نهان گردد
زحسن‌خودچه‌درسرمیکنی‌باد ای‌درخت‌گل نهال نیم خیزش باش تا سرو روان گردد
که گرد آردزشادی‌جان گمره‌رادرآن‌ساعت که‌جان گردخیال‌اوخیالش گرد جان گردد
نیاید کوه‌جورازوی گران‌لیك‌این‌گران‌جوری که‌درپیشش‌نیاردد‌م‌زدن کش‌دل‌گران گردد
مگو کزدیدنم مگری که رسوامیکنی مارا چه‌بندم‌حیله‌چون‌بی‌خواست‌چشم‌من‌روان‌گردد
رخی سویم نه و در مانگاه حیرتی افکن از آن پیشم که زیرخاك‌مهرورایگان گردد
وصال‌اهل هوس‌جویند‌خسرورا‌بس‌این‌دولت که‌اودر کوی‌او بدنام‌وخلقی‌بدگمان گردد
کجا گردد بکام‌من‌فلك‌کان‌مه‌رسدزاین سو
۰۱ وگر گردد هم‌ازفرمان شاه کامران گردد
دلم‌را گاه‌آن آمد که کام از عیش بر گیرد زدست‌ساقی‌دوران‌چو گردون‌جام زر گیرد
ملامت میکند ما راخرد در عشق ورزیدن دل‌عاشق‌کجا قول خرد را معتبر گیرد
بعیاری کسی آردشبی معشوق خود در بر که‌جان‌بر کف‌نهدتاروزترك‌خواب‌وخور گیرد
زراز خلوت ماشمع‌چون روشن کند رمزی بگو پروانه تا خادم زبان شمع بر گیرد
اگر لشکر کشدسلطان بویرانی، چه‌غم باشد گدائی را که‌صد کشور بیك‌آه‌سحر گیرد

گر از دست غمت خسرو شود فانی ندارد غم
۴۰۲ بپایت گر دهد جان را حیات نو زسر گیرد

پسندست آنکه زلف اندر بنا گوشت علم گیرد   مفرما عارض چون سیم را کز خط حشم گیرد
چو سبزه خویش را خط تو خواند جای آن دارد   که گل از خنده بر خاك افتد و غنچه شکم گیرد
پس از ماهیت می بینم،سه من کج مکن ابرو   گره مفکن به پیشانی که مه در غره کم گیرد
دلم سوی دهانت میرود چون در تو می بینم   مگر میخواهد از بیم فنا راه عدم گیرد
خیالت بیشتر می بینم اندر دیدهٔ پرنم   اگرچه روی در آئینه ننماید چو دم گیرد
ستم در عهد تو زانگونه خونین شد که هر ساعت   اجل بهر شفاعت آید و دست ستم گیرد
مرا بر تخت وصلت ناخن مائی نگردد تر   اگر اطراف عالم سر بسر سیلاب غم گیرد
حدیث دیده و دل چون نویسد سوی تو خسرو
۴۰۳ که کاغذ تر شود از گریه، آتش در قلم گیرد   غ

خوشم کاب دو چشم من همه روی زمین گیرد   مبادا گرد غیری دامن آن نازنین گیرد
از آن افسانه‌های خوش که دل میگوید از عشقش   من بدبخت را ترسم که روز واپسین گیرد
چو بر مالی بخونم آستین، جانا که من باری   زخون خویش بیزارم ترا گر آستین گیرد
نشاندی فتنه را در گوشهٔ چشم ، آنگهت گفتم   که عالم کفر و گمراهی از آن گوشه نشین گیرد
چه باشد حال من جائی که همسایه شود بیهش   چو آئی مست و خانه بوی ورد و یاسمین گیرد
چو رطاباك جانم دید شب گفتا،مکن مسکین   چه شیرین جان کند چون پاش اندر انگبین گیرد
میا در پیش چشم کس سپند روی تو خسرو
۴۰۴ روا داری که آتش در من اندوهگین گیرد

سوار چابك من باز عزم لشکری دارد   دل من پار برد، امسال با جان داوری دارد
من اندر خاك میدانش لگد کوب ستم گشتم   هنوز آن شهسوار من سر جولانگری دارد
بهر لشکر که می آید ز من جان می برد، باری   که میگوید که این شیوه ز بهر دلبری دارد
مسلمانان نگهدارید بیچاره دل خود را   که تیر انداز من مستست و کیش کافری دارد
ندارم آنچنان بختی که خواندهٔ بندهٔ خویشم   غلام دولت آنم که با او چاکری دارد
توئی دیوانه اش جانا که داری سایهٔ گیسو   دلم دیوانه تر از تو که آسیب پری دارد
مثل گریك سخن با من بگوید عاقبت آنرا   نیارد بر زبان و سر زنش چون بر پری دارد

مراچون‌میکشی، جانا شفاعت میکند جانم نمیگوید مکش، اما سخن درلاغری دارد
ببدنامی‌برآمد نام خسرو ازپی دیده
۴۰۵ نه‌یك‌تردامنی‌دارد که‌صددامن‌تری دارد

مه روزه رسید وآفتابم روزه میدارد چه‌سود ازروزه کز گرمی جهانی‌را بیازارد
بدندان روزه‌را رخنه کندبس از لب شیرین لبالب رخنه‌های روزه زان شکربیار آرد
دهانش را که بوی مشك میآید گه روزه ازآن‌خطست کزپیراهن لب مشك میکارد
بشب هم فرض شد برعاشقان کوی اوروزه که‌هرکان‌روی‌چون‌مه‌دیدشب‌راروزپندارد
نگارا روزه‌ای‌چندم قضا شد دره هجرت مپوشان روی تا جانم قضای روزه بگذارد
هلالی گشتم از روزه کمند زلف را بفکن که تاخورشید بربندد ازآن بالافرودآرد
مراصوم وصالست ازتوو کافر کند خلقم که ابرویت‌نمازی در دومحرابم فرودآرد
بروزه مؤمنان رغبت کنند حلوا بشیرینی
۴۰۶ بکویت زان رسدخسرو که آنجاشهدمی‌بارد

اگرآن‌جادوی‌خونخواره‌نرگس‌درفسون‌آرد بسا آلوده را کز دست بیخوابی زبون‌آرد
مرا باری‌برآمدجان،ازاین‌جان‌درون مانده کسی باشد که دل بشکافدواورا برون‌آرد
گله از باد میکردم که ناردزاو بجز گردی بدیده آرزومندم که آن دولت کنون آرد
زبس دلها که ماندآویخته درزلف‌مشکینش گهی‌زوبوی‌مشك‌آردصبا، گه‌بوی‌خون‌آرد
مراگویند سودا و جنون آرد رخ نیکو بجان درمانده‌ام ،ایکاش‌سودا و جنون‌آرد
زبهرآزمودن راعنان‌دیدم ، سزد آن دم مبادا هیچ دشمن رادل‌اندر آزمون‌آرد
نمودی سیرم و کشتی ولی از تشنگی مرده بیکبار آنچنان بد شربتی‌راتاب‌چون‌آرد
بجای‌جوی‌شیرازچشم خسروجوی‌خون‌آید
۴۰۷ چوفرهاد ارزخانه رو بکوه بیستون آرد غ

میاغمزه زنان‌بیرون که‌هوئی در جهان افتد دلی بی‌خانمانرا آتش‌اندر خانمان افتد
اگر من ازسجود آستانت کشتنی گشتم هم‌آنجا کش، که تاباری‌سرم‌برآستان افتد
پس ازمردن بزاغان ده تن اندوه پروردم نخواهم تاسگ کوی ترا این‌استخوان افتد
دلم پرخون‌ومی‌نازم‌برویش، گرچه میدانم کزین‌سیلاب روزی‌رخنه بربنیاد جان‌افتد

همه کس درد ریغ من که چون می‌میرد این مسکین مرا این آرزو کورا نظر برمن چسان افتد
زبد مهری نمی‌افتد نظر بررویم آن مه را مبادا در جهان کس را مه نامهربان افتد
بگویش گرچه می نالم بدرد، اما بدین شادم که وقتی ناله‌ام در گوش آن نامهربان افتد
اگر بادام تر گوید که با چشم تو می مانم چنان سنگش زنم برسر که مغزش در دهان افتد
اگر بیند جمالش را بروز جنگ اسپاهی چنان بیخود شود ناگه که از دستش کمان افتد
همه کس دوست پیش رو ولیکن دوست آن راد ان که یاد آرد ز تو چون روزگاری درمیان افتد
مترس ازبیم جان خسرو اگر درعشق می‌لافی
۴۰۸ که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد
بروی چون گلت هرگه که این چشم ترم افتد همه شب تاسحر خار وخسك در بسترم افتد
مراهم چشم من کشته است وهست اینها همه ازمن که لعلی دم بدم زین دیدهٔ پرگوهرم افتد
زگریه زیر دیوار توهم غمناك وهم شادم غم آن کافتد وشادی آن کان برسرم افتد
چه سوزی هردمم، یکباره سوز وهم ببادم ده که ترسم شعله افتد هر کجا خاکسترم افتد
بدینسان خسروا چون زنده مانم، وه که گر روزی
۴۰۹ نبینم ناگهش، سودای روز دیگرم افتد
چو زلفش فتنه شد برجان، دلم آباد کی ماند غم هجران زحد بیرون، درونم شاد کی ماند
مکن عیب ار بنالد جان چو نقد تن همه بردی کسی کش خانه غارت گشت بی فریاد کی ماند
ملامت بیهده است آزادگانرا برسر کویت کسی کان روی بیند از بلا آزاد کی ماند
دلی داری که در وی نازموده است از بلا هرگز من ارچه درد خود گویم بر آن دل یاد کی ماند
خرابی‌هاست برجان من از دست خیال تو چو سلطان تیغ کین برداشت ملك آباد کی ماند
د آیدم کز کرشمه ناز درسر میکند شیرین صبوری در دل شوریدهٔ فرهاد کی ماند
بقلاشی ورسوائی چه جای طعن برخسرو
۴۱۰ چو عشق افتاد درسر، عقل را بنیاد کی ماند
مهش گویم ولیکن مه سخن گفتن نمیداند گلش گویم ولیکن گل گهر سفتن نمیداند
زشب بیداری من تاسحر چشمش کجا داند که اوشب تاسحر کاری بجز خفتن نمیداند
اگر گویم که حال من کسی آنجا نمیگوید صبا دانم که میداند ولی گفتن نمیداند
بپاش افتاد زلف ویافت دستی برلبش، لیکن زمین رفته است پیوسته شکر گفتن نمیداند

همه آشفتگی خواهد سر زلف پریشانش
زخسرو گو بیاموزد، گر آشفتن نمیداند

۴۱۱ ب

چه پوشی پرده بر روئی که آن پنهان نمی‌ماند / و گر در پرده میداری کسی را جان نمی‌ماند
من درویش رسوای جهان گشتم بحمدالله / چه شبهه، عشق و درویشی بسی پنهان نمی‌ماند
مگو کای دیده در روی من حیران چه ماندستی / کدامین دیده کاندر روی او حیران نمی‌ماند
زچشم کافرت کز غمزه لشکر میکشد هر سو / بهفت اقلیم تن یك منزل آبادان نمی‌ماند
نه‌ای با بنده چون اول، بدین خوش میکنم دل را / که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند

کرم کن در حق خسرو که جاویدان همی‌ماند
چو میدانی کسی در دهر جاویدان نمی‌ماند

۴۱۲

زهی از درد خود یك چشم را بینم نمی بیند / که هیچ آن سهل گیر بیوفا را غم نمی بیند
چنین کز خواب او هر شب پریشانست چندین دل / خدایا هرگز او خواب پریشان کم نمی بیند
نمیخواهد رهی روی تو بیند از جفا جانا / ولی دیوانه میگردد گرت یکدم نمی بیند
بگویش تا بپرهیزد ز آه سرد مشتاقان / رقیب آن زلف را کز خود پریشان هم نمی بیند
سخنهای تو در دل ماند ما را یأس آنست این / که شبها فتو کس را چشم برهم هم نمی بیند
من مسکین غلام عشقم ای عقل، از سرم بگذر / کِ این سلطان ترا در کار خود محرم نمی بیند
زبی سنگی بخشت کور شد کارم هنوز ای دل / بناو عهد و پیمان ترا محکم نمی بیند

اگر بینی که خسرو نم کشته گشت از چشمت
زبیم جان در آن گیسوی خم در خم نمی بیند

۴۱۳ ب

بت محمل نشین من مگر حالم نمیداند / که می بندد بر این دل بار و محمل تند میراند
جمازه در ره و آویخته دل چون جرس با او / نفیر و نالهٔ دل هم بآواز جرس ماند
سگ دنبال آن محمل طفیل او دوان من هم / منش لبیك میگویم چو او سگ را همی خواند
شتربانا فرود آور زمانی محملش ورنه / زآب چشم من ترسم شتر در گل فروماند
کجا در دل بماند جان اگر جانان برون آید / کسی کو همسگی دیدن زمام از دست بستاند
چو من مردم درین وادی رو، ای سیلاب چشم من / زمین را گرد بنشانی شتر جائی که بنشاند
دم سرد مرا ای باد لطفی کن، مبر هرسو / هم آنسو بر مگر گردی از آن رخسار بنشاند

خروش اشتر او هست از بار گران خسرو
که ریزد کاروان دل گر او محمل بجنباند

۴۱۴

چوجان‌عاشقان آن‌ماه‌را سلط نوخان سازد   جهانی‌پیش او خود را غلام رایگان سازد
خرامان‌میرود آن‌شوخ‌ودروی‌عالمی‌حیران   بزرگ آن‌صانعی کز آب آن‌سرروان سازد
برابروخال دارد آن بت‌و جانم فدای او   درآندم کوبسی‌دل‌طعمهٔزاغ‌و کمان سازد
سر آن‌چشم گردم‌چون‌بنازوشیوه‌و شوخی   گهی‌مستی‌نماید گاه خود را ناتوان سازد
هزاران راببین‌چون‌خاک‌در کویش‌براکنده   که آن‌بازنده‌شطرنج‌هوس‌زین‌استخوان‌سازد
امان هرگز نباشد عاشق بیچاره را ازغم   مگر آنگه که کوی‌خویشرادارالامان‌سازد
به‌بیماری غم‌خسرو برای زیستن هردم
نوای‌خویش‌راازخون‌دل تعو یذجان‌سازد

۴۱۵

دمی‌نبود که‌آن‌غمزه‌جهانی خون‌نمی سازد   ولی دعوی‌چون اشکم‌برخ‌یکسو نمی‌سازد
نمیگردد بچشم او خیال من به پیرامن   یقینم‌شد که‌اوجامه‌دگر گلگون نمی سازد
منم‌یکقطره خون دل ولی این چشم از آهم   دمی‌درعشق‌تو نبود که‌چون جیحون‌نمی‌سازد
مباش‌از لالهٔ خونین کم،ای‌عشاق‌خون افشان   نگرددسرخ تااواز جگرهاخون نمی‌سازد
خیال تیر قدش را که او از دل گذر دارد   دلم‌همچون‌الف‌هرگزز جان بیرون‌نمی‌سازد
مرا گفتی بتو سازم ولی‌وقتی که سوزی دل   از آن‌وقتی که‌دل‌سوزم‌ولی‌اکنون نمی‌سازد
نگه میدار چشمت‌را زگریه بردرش‌خسرو
که‌گردریاشودروزی‌بدان درچون‌نمی‌سازد

۴۱۶

زمانی نیست کزدست تو جان‌من نمیسوزد   کدامین‌سینه را کان غمزهٔپرفن نمیسوزد
زهجرم‌بر حگرداغی زعشقم‌هر نفس دردی   من از غم سوختم‌جانا،دلت‌بر من نمیسوزد
مگوچندین، کزاین‌سوزاک بیهوده بکش‌دامن   که‌دل میسوزم وجان کسی دامن نمیسوزد
بدینسان کزتب‌هجران تنم در زیر پیراهن   همیسوزد،عجب دانم کـه پیراهن نمیسوزد
همه شب زار میسوزم بتاریکی و تنهائی   که‌بامن‌هیچ‌دلسوزی‌دراین‌مسکن نمیسوزد
چراغ من نمیسوزد شب از دمهای سرد من   چراغ خانهٔ همسایه هم روشن نمیسوزد
چوتودرباغ می‌آئی‌هم‌ازلطف ورخ خوددان   که پیشت‌زاتش‌خجلت گل‌وسوسن‌نمیسوزد
غم‌خسروهمیدانی ونادان‌میکنی خودرا
مرااین سوخت‌ورنه طعنهٔ دشمن نمیسوزد

۴۱۷

همه مستی خلق از ساغرو پیمانه میخیزد مرا دیوانگی زان نرگس مستانه میخیزد
خوشم با آه گرم امشب، مده تشویشم ای گریه که خوش میسوزدم این آتشی کز خانه میخیزد
همه شب با خیال، افسانه‌های درد خود گویم مرا ازجمله بیخوابی از آن افسانه میخیزد
خیالش دردلم میگشت، پرسیدم چه میجوئی گیاه دوستی گفتا از این ویرانه میخیزد
من از خودسوختم نه از تو ای شمع نکورویان هلاك جان پروانه هم از پروانه میخیزد
لبت گر میخورد خونم گنهکارم بیك بوسه چه کردم کان خطت از گرد لب خصمانه میخیزد
مپوش آن خال را بهر خدا از دیدهٔ مردم که مسکین مرغ غافل را بلا از دانه میخیزد
چه یاری باشد این آخر که ناری رحم بر خسرو
چنین کز درد او افغان زصد بیگانه میخیزد

۴۱۸

هوائی میرسد کز سر گریبان چاك خواهم زد کلاه عافیت با سر بهم بر خاك خواهم زد
بر آن گلرخ چو راهم نیست، سوی باغ خواهم شد بیادش پیش هر سروی گریبان چاك خواهم زد
مرا این بس که بر خاکم سواره بگذری روزی گذشتست آنکه من دست اندر آن فتراك خواهم زد
بتلخی فراق ای پند گو، بگذار جان بدهم گذشتست آنکه من این زهر را تریاك خواهم زد
بجان تو که جان طاباك باشد در دم آخر دم مهر و وفایت هم در آن طاباك خواهم زد
زخونم گر چه ناپاکست آن، در شوی هم کامشب من آبی بر درش زین دیدهٔ نمناك خواهم زد
ازاین پس خسروا دیوانگی، زیرا نماند آن دل
که لاف صبر پیش آن بت چالاك خواهم زد

۴۱۹

دلت هر لحظه میگردد کجا روی وفا روید غلط خود میکنم در سنگ غلطان کی گیا روید
ز بس دلها که در کویت فروشد، هرزمان آنجا همه باران خون بارد، همه مردم گیا روید
دلم سنگ است و من از تو زبان کند میخواهم چگونه خوشهٔ گندم ز روی آسیا روید
بنا گوش بنفشه سر کش است از نالش سبزه که تا آن سبزه در زیر بناگوشش چرا روید
بسی دیدم که گلهای معین روید از بستان ندیدم بوستانی کاندر آن مشك ختا روید
خطی باشد بخون زاقرار دل از بندگی او هر آن سبزه که بر خاك درت ازخون ما روید
بود از غصه های دل بهم پیوسته تو بر تو گلی کز آب چشم ما بکویت جابجا روید
دل خسرو که از باد حوادث دانهٔ غم شد
نمیداند که در کشت وفا داری کجا روید

۴۲۰

مشو پنهان برون آ عالمی را جان بیاساید زهی آسایش جانی که از جانان بیاساید
مکن منعم چو سیری نیست از رویت چه کم گردد اگر بی توشه ای از نعمت سلطان بیاساید
نگه کن تا چه لذت باشد ار بنوازیم جانا که گر پیکان زنی بر سینهٔ من جان بیاساید
مرا دردیست کاسایش نیابد جز بپیك تیرت عجب دردی که جان خسته از پیکان بیاساید
از آن بدخو کرشمه بارد و غم بردهد جانم همین بار آورد کشتی کز آن باران بیاساید
براه عشق کانجا صد سکندر جان دهد تشنه زهی بخت خضر کز چشمهٔ حیوان بیاساید
تن نازك کجا تاب خرابیهای عشق آرد چگونه مرغ خانه در ده ویران بیاساید
دل و جانم که ناساید بجز از دیدن خوبان
نه پنداری که خسرو تا زید زیشان بیاساید

۴۲۱

رخی داری که وصف آن بخاطر در نمی گنجد شراب لذت دیدار در ساغر نمی گنجد
کسی را در دهان تنگ خود چندین شکر گنجد که تو میخندی و اندر جهان شکر نمی گنجد
کجا چیده بود آن موهمه کز لب برون آری زتنگی در دهان تو چو موئی در نمی گنجد
خیالت چون بچشم آمد، برون شد مردم چشمم که در یك دیدهٔ مردم دو مردم در نمی گنجد
مرا سودای آن خط همچو دفتر ساخت تو بر تو بگردانم ورق اکنون که در دفتر نمی گنجد
در آ در چشم و بیرون کن خیالات دگر، کانجا نگنجد مو، که دو سلطان بیك کشور نمی گنجد
مرا گوئی که دل بریار دیگر نه، نهم لیکن همین در دل تو میگنجی کس دیگر نمی گنجد
زهجرت موی شد خسرو ولی ازشادی وصلت
ببین آن موی را باری که در کشور نمی گنجد

۴۲۲ ت

چو ترك مست من هر لحظه ای سوی دگر غلتد شود نظاره گی دیوانه و زو مست تر غلتد
بچوگان بازی آن ساعت که توسن را دهد جولان بمیدان درخم چوگانش از هر سوی سر غلتد
نه گرد آلوده روی آن سوار من همی خواند که افتد در زمین خورشید و اندر خاك در غلتد
شبش خوش باد، روز از دیدهٔ بیخواب پرخونم چو او بر فرش عیش خویش مست و بیخبر غلتد
نغلتد کس چو من در شیوه های عاشقی درخون مگر مجنون د گر زنده شود زینسان که در غلتد
بسی غلتید خسرو بهر خواب و نامدش اکنون
تو بنما چشم غلتانش که در خواب دگر غلتد

۴۲۳

چه خوش صبحی دمید امشب مرا از روی یار خود گلستان حیاتم تازه گشت از نو بهار خود

مگرهجران‌قیامت‌بود کان‌بگذشت‌خودبرمن در فردوس دیدم باز از روی نگارخود
شمار غم نمیدانم که پیش دوستان گویم که من‌چیزی نمیدانم ز درد بیشمار خود
دل‌وجان، کزپی من‌رنجها دیدند در هجران نمودم‌هردورا آن‌روی کردم‌شرمسارخود
مرا آسوده باری دیده گرچه رنجه شدپایش که مالیدم‌همه شب دیده را برپای‌یارخود
چومن بی‌دولتی، آنکه‌نظردرچون‌تودلداری چه‌بخت‌است‌این‌وچه‌اقبال، حیرانم‌بکارخود
دوبوسم‌لطف کردی وشدم هم در یکی بیهش رها کن‌تازسر گیرم که گم کردم شمارخود
جوابت اینکه میگوئی‌به‌پیش مردمان خسرو
۴۲۴ تراکو خواب تا بینی از اینها در کنار خود ب

دروغ وراستی کان غمزهٔ غماز پیوندد دردصد پردهٔ عاشق زلب وان باز پیوندد
بلا رانو کند رسم و طریق فتنه نو سازد چو او اول کرشمه با طریق ناز پیوندد
بسینه نارسیده بگذرد وندر جگر شیند خدنگی باکمان کان‌ترك تیرانداز پیوندد
بخون گرم دل پیوست بااو گربری‌دل‌را چوخون گرمست هرصدباردیگر باز پیوندد
مراچه‌حدوصلت این‌قدربس قرب اوباشد سخن با یکدگر کآوازباآواز پیوندد
چه باشدحال‌من‌جائی که‌هرشب‌بهرتاراجم خیالش ساختند با این دل ناساز پیوندد
همی گویند جان خواهی مجو پیوندازوخسرو
۴۲۵ ز بهرزیستن گنجشك باشهباز پیوندد غ

بتی کوهردمم دشنامهای شکرین بخشد به از دشنام نبود گرنبات وانگبین بخشد
بغیری گر جفا گوید برنجم، کانست حق‌من بتر رنجم اگر جای جفایم آفرین بخشد
خوش آن‌درزدیده‌خندیدن‌براین‌دیوانهٔ‌مسکین که‌موری‌راهمه‌ملك‌سلیمان‌زان‌نگین بخشد
قدش‌خون‌میخوردددرددل‌من‌ازوی‌درجگرخوردن نهالی کاین‌خورش‌یا بدضرورت‌برهمین‌بخشد
چوسنگ نازنینان گل بود برروی‌مشتاقان من‌ازدیده بریزم‌هر گلی کان‌نازنین بخشد
چه باشد گرچومی مهرمسلمانی بود دروی خدا آن نامسلماز امگرایمان‌و دین بخشد
عجب بخشنده‌ای‌شدچشم‌خسرو برسر کویش
۴۲۶ که‌خاك درکندریوزه‌ودر ثمین بخشد

دلم برون‌شدازغمت ، غمت زدل برون‌نشد زبون شدم، که‌بود کو زدست غم زبون نشد
بجلوه گاه نیکوان که هست جلوهٔ بلا کسی درون پرده شد که از بلا برون نشد

زآب چشم عاشقان کجا زدیده‌تـر کند زش خی‌شکرلبان‌دل کسی که خون نشد
چه‌ناله‌ها که کرددل که یارازآن خود کند رخ نکوئی‌مرا چه حیلت است چون نشد
چومردنی‌شدم زغم‌چه جویم از کسی دعا که ازدعای‌مردمان حیات کس فزون نشد
ندانم‌اینکه‌چون‌زیم‌خیات‌دل چسان بود
زجادوئی که‌از دل‌خسرو بصدفسون‌نشد

۴۲۷
دل باز بجوش آمد، جانان که میآید بیمار بهوش آمـد در مـان که میآید
وه جان کسان هر سوصد قلب روان ازپس خوانیش چنین لشکر سلطان که میآید
ای‌دل‌تو نمی گفتی کاینك ز پی مردن اسباب مهیا کن آن جان که میآید
خود نامهٔ خویش آورد از بهر قصاص‌من سرخاك ره قاصـد فرمـان که میآید
سیل مژه را رخنه انباشته شد یارب کاین آب بچشم من تازان که میآید
خسرو برهش باری قربان‌شد وبریان‌هم
تاباز ببین کان مه مهمان که میآید

۴۲۸
ما را توصنم باشی دیگر بچه کار آید بالعل جگرسوزت‌جان‌درچه شمار آید
خنجر کشی‌ازمژگان‌برسینهٔ‌من‌چون‌من بی‌تیغ شدم کشته خنجر بچه کار آید
کافرخط هندویت جائی که کشد ما را یارب که بهندستان کافر بچه کار آید
دل‌ازپی آن‌خواهم تاخون شود ازعشقت گر کار بدین ناید دیگربچه کار آید
ازگوهر عشق خود زیور کنمت بنگر خوبی‌چوفزون باشد زیوربچه کار آید
برحان ودل خسرو هر لحظه نهد باری
کاین عاشق مسکین هم دیگربچه کارآید

۴۲۹ غ
شمع‌من‌اگر یك شب‌از خانه برون‌آید ازهر طرفی‌صد جان پروانه برون آید
صدجامه قبا گردد ازهرطرفی‌چون او کژ کرده کلاه از سر مستانه برون آید
من‌بیخبر وطفلان سنگی‌بکف ازهرسو شسته بکمین تا کی دیوانه برون آید
فریاد که از یاری عمری بجفا باشم چون گاه وفا باشد بیگانه برون آید
هرروز بری جویم‌ازبخت محالست‌این خوشه زپی شش ماه ازدانه برون آید
گروجه‌قرار من‌هست ازرخ تو مردن وه کزخط تو ناگـه پروانه برون آید
درکشتن‌خودیارم‌من ازتو چه‌غم دارم
گرجان زپی‌خسروخصمانه‌برون‌آید

ت

۴۳۰
ازشیفتگان چون‌من، سرباز برون‌ناید / ازسیمبران چون تو، طناز برون ناید
یکبار ترا دیدم جان شده باز آمد / ازدیده مشو یك‌سو تا باز برون ناید
توحال دلم‌پرسی من‌دررخ تو حیران / خواهم که‌سخن‌گویم‌آواز برون ناید
گفتی که‌شدی‌رسوا سهلست بیك بوسه / بر بند دهانم را تا راز برون ناید
خود کیست‌نمیدانی آنشوخ که‌پیوسته / در سینه درون باشد از ناز برون ناید
دیوانهٔ خوبانرا عیار نگیرد کس / تا در قدم اول جانباز برون ناید
از بس که فراوان زد دستان غمش خسرو
ناله هم ازو زین پس نـاساز برون‌ناید

۴۳۱
گفتم که تراآخر دل خانه نمی باید / گفتا که پی گنجم ویرانه نمی‌باید
گفتم که‌بسوزم‌جان‌بر آتش روی تو / گفتا که چراغم را پروانه نمی‌باید
گفتم که شوم‌محرم در مجلس‌خاص‌تو / گفتا که حریف ما دیوانه نمی‌باید
گفتم که بدام غم هر لحظه مرامفکن / گفتا که‌چنین مرغی‌بی دانه نمی‌باید
گفتم که ز عشقم ده پروانهٔ آزادی / گفتاخط‌عارض‌بس، پروانه نمی‌باید
گفتم که بود مونس در هجر تو خسرو را
گفتـا که خیـال مـا بیگـانه نمی‌باید

۴۳۲
آن‌دل بچه کار آید کان‌خانهٔ تونبود / وآن‌موی چه‌بنددل گرخانهٔ تو نبود
آنکس‌سرتوداود بس‌ازسرخود ترسد / دیوانهٔ خود باشد دیوانهٔ تو نبود
خواب اجلم گیرد از غایت بیخوابی / گر مونس من‌هرشب افسانهٔ تو نبود
محروم‌ترین مرغم خال لب‌خود بنما / حسرت نخورم باری گر دانهٔ تو نبود
دیوانه بقـا ندهد ده روزه برات جان
گر خسرو مسکیـن را پروانهٔ تو نبود

۴۳۳
غ
چشمت گهی‌ازغمزه هشیار نخواهدشد / وین‌دل‌زخراش‌اوبی‌خار نخواهد شد
گرتیغ زنی برتن‌ورنیش زنی‌برجان / ناگاه رود جانش بیمار نخواهد شد
عشقت ز پی کشتن مردانه بکار آمد / شادم ز غمت باری بیکار نخواهد شد
برمافتد ارتابی‌زان رخ چه شوی‌رنجه / مهتاب ز افتادن افکار نحواهد شد
بیهوده‌چه گریم‌خون اصلاح‌دل‌خودرا / تقویم‌چو ازجدول طومار نخواهد شد

خونخوار بود خسرو عاشق ز چنین باده
۴۳۴ مست است که نامحرم هشیار نخواهد شد ت

آنرا که سرو کاری باچون تو نگار افتد / سر پیش تو در بازد چون کار بکار افتد
سنگست نه دل کورا بازلف تو افتد خوش / بس طرفه بود سنگی گو بر سر مار افتد
افتد چو تو برخیزی در پای تو صد عاشق / زین جمله چه برخیزد با آنکه هزار افتد
جان خاك شود زین غم کز زلف تو وا ماند / گل خشك شود بر جا گر باد بهار افتد
صد گریه کند مردم تا تو بکنار آیی / صد موج زند دریا تا دُر بکنار افتد
از ناوك مژگانت افغان نکنم هرگز / گه گه گذر بلبل هم بر سر خار افتد
القصه بر آوردی گردی ز دل خسرو
۴۳۵ هم دیده نمیخواهد کش با تو غبار افتد

دردا که دگر مارا آن یار نمی‌پرسد / احوال دل پر خون دلدار نمی‌پرسد
می‌پرسم و می‌جویم درهر نفسی صدبار / او در همه عمر خود یکبار نمی‌پرسد
یار از سر یاریها با ما سخنی میگفت / امسال بدشنامی چون پار نمی‌پرسد
بیمار تب هجرم آن ماه طبیب من / دردا که طبیب من بیمار نمی‌پرسد
گر یار نمی پرسد خسرو چه کند آنرا
۴۳۶ شاه است و گدایانرا از عار نمی پرسد

ماهی که بسوی خود صد دل نگران بیند / از شوخی و رعنائی کی سوی کسان بیند
گوید که نخوابم من میمیرم از این حسرت / کس را نبود خوابی او خواب چسان بیند
بیش است غم یعقوب از دیدن پیراهن / کز حسرت آئینه در آینه دان بیند
یاری که هوس دارد، منما رخ مردم کش / بگذار که بیچاره یکچند جهان بیند
از حسن بتان وعده خونریز جفا باشد / بر تو چو کند رحمت قصاب زیان بیند
درجوی رود هر کس چشم من و خون دل / کان کو دل خوش دارد در آب روان بیند
عذرش بچسان خواهم کاندر دلش آید غم / از خون دو چشم من هرجا که نشان بیند
تو باز جهان خواهی فریاد کز این خسرو
۴۳۷ شد پیر کنون خود را کی باز جوان بیند

چون بهر خرامیدن یارم ز زمین خیزد / بس دشنه که یارانرا اندر دل و دین خیزد

سرو قد نوخیزش بنشست مرا در دل — نه دل که بجان شد سروی که چنین خیزد
شبها که کنم ناله بر یاد قدش، از من — قامت شنود مؤذن چون بانگ پسین خیزد
گویی که صبا دلرا برداشت ز جای خود — چون در تك اسب خود آن ماه زرین خیزد
ترسان گذرم سویش کز گوشهٔ چشم او — با تیر و کمان ناگه ترکی ز کمین خیزد
من سوختهٔ عشقم تو دم دمیم ای دل — این سوخته را آتش آخر هم از این خیزد
گر لعل لبش یابد زانگونه گرد خسرو
۴۳۸ کز کار بر آن خاتم صد نقش نگین خیزد

دولت نه بزور است و بزاری چه توان کرد — با بنده نداری سر یاری چه توان کرد
من بر سر آنم که کنم جان بفدایت — آری سر و صلم چو نداری چه توان کرد
صبر است دوای دل بیچارهٔ محزون — ای دل چو تو بی صبر و قراری چه توان کرد
ای مردمك دیده، اگر تیغ فراقش — خون جگرت ریخت بزاری چه توان کرد
بی یاد تو یك لحظه نفس می نزنم من — ای دوست گرم یاد نداری چه توان کرد
گر بندهٔ بیچاره نوازند، توانند — ور نیز برانند بزاری چه توان کرد
جان در سر و کار تو کند خسرو بیدل
۴۳۹ لیکن تو بآن سر چو نداری چه توان کرد

حاصل اگر از زلف تو یکبار توان کرد — صد زاهد دین، بستهٔ زنار توان کرد
دیوانه شود زنده، ولی خلق بمیرند — گر نقش جمال تو بدیوار توان کرد
آن تیز نگه کردن تو جانب عشاق — نیشی است کز آن صد جگر افکار توان کرد
داری چو هوس بردن دل، پیش در تو — دلها بتوان بردن و انبار توان کرد
عشق چو توئی گرچه که سوزنده بلائی است — کاری است که جان در سر این کار توان کرد
آندم که بگرییم ز هجران تو با خویش — ماتم زده‌ای چند در آن یار توان کرد
بر خسرو بیچاره زاندوه دل خویش
۴۴۰ بر مورچه گر کوه گران بار توان کرد

تا غمزهٔ خونریز تو قصد دل ما کرد — بیجان دلم را هدف تیر بلا کرد
در خواب نبیند رخ آرام دگر بار — هر دل که طمع در طلب وصل شما کرد
چندین چه کنی جور و جفا بر من مسکین — با یار وفادار کسی جور و جفا کرد

هرگز بجهان نیك ندیده‌است و نبیند | آنکس که‌مرادورچنین‌ازتوجدا کرد
دیروز چو من شکر وصال‌تو نگفتم | امروز مرا سوز فراق توسزا کرد

باجان و دل خسرو بیچاره و مسکین
جزآنکه همانا که بگویم که‌چها کرد

۴۴۱ **و**

زلفین تو سر گشته چو بادسحرم کرد | خاك‌سر کویت چو صبا در بدرم کرد
من خود ز تو دیوانهٔ مطلق شده بودم | زنجیر سر زلف تو دیوانه ترم کرد
گفتم بمن افکن نظری، چشم ببستی | تاچشم خوشت‌بستهٔ‌آن یك‌نظرم کرد
اندر نظرم داشت خیال تو، اشکم | سر تا قدم آلودهٔ خون جگرم کرد
بفروخت‌مرا بر کف اندیشه خیالت | من اینقدرارزم که خیال تو کرم کرد
آسوده دلی داشتم و بیخبر از عشق | ناگاه در آمد غم تو بیخبرم کرد

خسرو طلب وصل تومیکرد که هجرت
زاینجای حوالت بسرای دگرم کرد

۴۴۲ **غ**

یك دل بسر کوی تو آباد نیابند | یك جان ز خم زلف تو آزاد نیابند
از بس که گرفتار غمت شد.همه دلها | آفاق بگردند و دل شاد نیابند
روزی که‌روی‌مست‌وخرامان‌سوی‌بازار | در شهر یکی صومعه آباد نیابند
می کش که بتسلیم‌نهادم‌سرخود، زانك | در کشتن خوبان‌ز کسی داد نیابند
جان میکن واز بهروفا، دم‌مزن‌ای دل | کاین مزد ز خوبان پری زاد نیابند
تا خورده خراشی‌ز سر تیشهٔ هجران | سنگی بسر تربت فرهاد نیابند
بابخت چه کارم‌زپی‌وصل، که هرگز | مدبر صفتان گنج به بنیاد نیابند

خسرو، ز برای دل گم گشته چه نالی
دانی که دل رفته به بنیاد نیابند

۴۴۳ **ت**

عشاق‌حیات از لب خندان تو یابند | خوبان عمل‌فتنه ز دیوان تو یابند
بینیم مه ازجیب سپهر و نکشد دل | کان‌مه که برددل‌ز گریبان تو یابند
من عاشق و مستم ،ره زهدم منمائید | آنانکه سر خویش‌بچوگان تو یابند
ای‌بخت کسانی که بر غم من‌محروم | بوسیدن پای سگ دربان تو یابند
گرخاك وجودم‌ز پس مرگ ببیزند | زنگار گرفته همه پیکان تو یابند

فردای قیامت که بانصاف رسد خلق　بس دست تظلم که بدامان تویابند
هرجا که گریزد دل سودازدهٔ من　بازش بسر زلف پریشان تویابند
عشق‌ار کشدم ،منت هجران توبرمن　کاین‌مرتبه‌از دولت هجران تویابند
برسوختگان کم‌زیکی خنده که باری　درد جگر خود زنمکدان تویابند
در یوزهٔ جان میکند از لعل تو خسرو
۴۴۴　کاین‌چاشنی از چشمهٔ حیوان تو یابند　غ

شب داشدگان دیدهٔ بیدار نبندند　الا که‌بخون،چشم گهربار نبندند
چون‌من‌زدل خویش‌شوم‌سوخته،زنهار　این تهمت بیهوده در آن یار نبندند
من عاشق ومستم ،ره‌زهدم منمائید　کابریشم طنبور به طومار نبندند
برمن که درتوبه‌ببستند، غمی‌نیست　باید که روم تا درخمار نبندند
پرپیچ‌وشکستی‌دل‌عاشق نبود، زانك　دل کان بتوبندند بگلزار نبندند
خسرو نکندنسبت عشق توبخود، زانك
۴۴۵　شاهی‌وبفتراك تو مردار نبندند

صدجان بیکی دانك ببازار فروشند　خوبان بدل‌وجان زچه رخسار فروشند
جان‌میکشدش‌سوی‌خودودل‌بسوی خویش　بردست گر این هردو خریدار فروشند
باآنکه ستانیم بصدجان مکن آخر　نی‌اشکنه ای دوست بخروار فروشند
این‌دل چوزسودای تو افتاد ببازار　آنجاطلب‌این‌جیفه، که مردار فروشند
نایند بیازار بتان اهل سلامت　کانجا همه جان ودل افکار فروشند
باری سخن عاشقی از بهر چه گویند
۴۴۶　آنانکه چوخسرو همه‌گفتار فروشند

من‌بندهٔ آن روی که دیدن نگذارند　دیوانهٔ زلفی که کشیدن نگذارند
از تشنگیم شعله زنان سینه و،ازدور　شربت بنمایند وچشیدن نگذارند
صددیده ودل منتظر تیر تو، فریاد　کش بامن‌بیچاره رسیدن نگذارند
صدچاك‌شده سینه وصد پاره شده دل　این بیخبران‌جامه دریدن نگذارند
صد خارجفا خورد ز هجران تو خسرو
آه ارگلی از روی توچیدن نگذارند

۴۴۷

مائیم درون سوخته بیرون‌شده‌ای‌چند در سلسلهٔ لیلی و مجنون شده‌ای‌چند
خوردیم بسی‌خون دل از تو، توهم آخر یك‌می‌بخوراز‌دست جگرخون‌شده‌ای‌چند
چون حال‌دگر گون‌شده زاندوه توما را توروی مگردان‌زدگر گون شده‌ای چند
ای مرغ چه‌خوانی‌سوی‌باغ، ازخسك‌هجر بگذار دراین بادیه بیرون شده ی‌چند
درعشق‌فدا شد دل وجان وتن خسرو
اینك‌نگر ازبخت همایون‌شده‌ای‌چند

۴۴۸

ای کزرخ تودیده همه جان وجهان دید در حیرت آنم‌که ترا چون بتوان دید
باقد توبلبل سخن سرو همی گفت آن‌دید گل‌سوری ودرسرو روان دید
بیچاره دلم در شکن زلف تو خون شد آری، چه کند؛ مصلحت وقت در آن دید
جان‌ازشکروصل تو بی‌بهره‌نمانده است زیرا که درآن خوردن زهری بگمان دید
مارا بدهانت نرسد دست، خوش آنکس
کز چاشنی لعل تو دستی بدهان دید

۴۴۹

هندوی مرا کشتن ترکانه ببینید زو سینهٔ من چون بت‌وبتخانه ببینید
گه‌خشم‌و گهی‌عشوه‌و گه‌شوخی‌و گه ناز بد مستی‌آن‌نرگس‌مستانه ببینید
آباد بر آن‌بت‌نکنم زو گله، لیکن لب‌تا جگرم زو همه پروانه ببینید
خونهاست گره‌بسته‌بچشم من‌ازآن خاك این خوشه برم میدهد، آن‌دانه ببینید
ای سیمبرانی که شمارید گدایم ازقطب، زمان‌بخشش شاهانه ببینید
خسرو نکند جز سخن آن لب شیرین
شیرینی این گفته وافسانه ببینید

۴۵۰

بادآمد وبوئی زنگارم نرسانید پنهان سخنی از لب یارم نرسانید
فریاد من خسته رسانید بکویش فریاد، که‌درگوش نگارم نرسانید
افسوس که‌بگذشت‌همه عمربافسوس بخت آرزوی دل، بکنارم نرسانید
ایام جوانی بسر زلف بتان شد اقبال بسر رشتهٔ کارم نرسانید
چون بلبل دی بانفس سرد بمردم ایام بگلهای بهارم نرسانید
گفتم که‌خورم‌تیری‌وایمن‌شوم‌آن‌نیز آن کافر دیوانه سوارم نرسانید
مشتاق ملك خاك شدم بردردهلیز دولت بسرا پردهٔ یارم نرسانید

صدشربت خون داد بخسرو زغم عشق
یك جرعهٔ می وقت خمارم نرسانید

۴۵۱
بوئی‌زسر زلف نگاری بمن آرید — یك‌تاراز آن طرهٔ مشکین بمن آرید
مخمورم‌و جانم بسوی می نگرانست — آن‌باده که در داد نخستین، بمن آرید
خواهید که‌ازخاك‌بر آیم پس صد سال — از میکده بوی می رنگین بمن آرید
هر گه که‌غمی گشت پدیدازدل، گفتم — غم رانخورد جزدل غمگین، بمن آرید
جان میسپرد ازغم هجران تو خسرو
روزی خبر عاشق مسکین بمن آرید

۴۵۲ و
بادآمدوزان‌سرو خرامان خبر آورد — در کالبد سوخته، جانی دگر آورد
امروزهم‌ازاول صبحم سر مستی است — این‌بوی که‌بوده‌است که‌بادسحر آورد
هرگز نرود از دل من گریهٔ آنشب — کاین‌آتش اندوه زنی دود بر آورد
من آب‌طلب کردم‌ازاین‌دیده‌دراین‌سوز — اوخودهمه‌پر گالهٔ خون جگر آورد
هان‌ای‌دل‌عاصی چه شودحال‌تو کاینك — سلطان‌بغزا آمده برجان حشر آورد
یارب‌چه‌شداو،درتن نالان که جا کرد — آن‌جان‌برون‌رفته که‌درجان‌سفر آورد
زان مرغ که‌شب ناله همیکرد بپرسید — جایی گل خندان مرا در نظر آورد
خون من دلسوخته در گردن قاصد — کان نامه که‌آورد از او دیرتر آورد
خسرو نگهش‌دار که اکسیر حیاتست
گردی که‌صبادوش از آن رهگذر آورد

۴۵۳
یك‌خنده‌بزن‌زان لب لعل شکر آلود — برعاشق‌مسکین که‌رخ‌ازخون‌تر آلود
یکشب‌ز برای دل‌من محرم من باش — بشنو زدلم چند حدیث جگر آلود
مانا که بپرسی‌زدل‌من که چه کردی — در کوی‌تو کزخون‌همه‌دیوارودر آلود
جانها که گرفتار لبت گشت‌چه دانی — پرواز مجو از مگسان شکر آلود
آسوده بخاك درت اینك سر خسرو
زان‌صندل‌راحت که‌براین دردسر آلود

۴۵۴
ای همنفسان یك نفسم باز گذارید — دست از من دیوانهٔ سرگشته بدارید
بی نام و نشانم بخرابات ببخشید — بیگانه‌ز خویشم، برخویشم بگذارید

یا معتکفم بر سر سجاده نشانید یامست و خرابم بدر میکده آرید
گرزانکه صلاح ازمن آشفته بجویند در خانه کنید و در خمار برآرید
دست من و دامان شما جمله رقیبان گر دامن معشوق بدستم بسپارید
درعشق‌علم کردم و در مذهب عشاق منصور شوم گر بسر دار بر آرید
وقتست اگر خسرومسکین گدارا
ازخیل گدایان در خویش شمارید غ

۴۵۵
دل‌رفت‌بسوی‌تو،همان‌سوی که‌شدماند جان کردبره‌حمله‌و آن‌نیز برون ماند
از کوی‌تو‌باز آمد و بر آتش‌دل‌سوخت هر نامهٔ‌صبری که‌ازاین پیش‌دلم‌خواند
اندردلم‌این‌بود که بگذشت همه عمر وین دید و نثاری بته پای تو افشاند
آب‌ازجگرم خوردو برم‌نیزجگر داد بالات نهالی که در آب وگل ماشاند
پرسندعزیزان و نخوانم‌برخود زانك کس برجگرسوخته مهمان‌نتوان ماند
کردیم بهل نرگس بازندهٔ او را
خسروهمه‌هستی که‌بیك دادلبش‌خواند

۴۵٦
ای زلف تو دام دل داناو خردمند دشوارجهدل که‌در افتاد در این بند
اندر دل من بود نهالی ز صبوری بادی بوزید ازتو و از بیخ بر افکند
بودیم خردمند ، که زد عشق تو برما دیوانگی آورد و نماندیم خردمند
ای‌باد بجنبان سر آن زلف و ببخشای بر حال پریشان‌پریشان‌شده‌ای چند
در آرزوی یك سخن تلخ بمردم روزی‌نشداز دولت آن لعل شکرخند
اصحاب هوس چاشنی عشق چه‌دانند لذت ندهد تشنهٔ می را شکر و قند
بگذار که‌بیرون روداز رخنهٔ دل زار کاین‌پرده‌نمانده‌است کنون‌قابل‌پیوند
هرگز نرود نقش رخت از دل خسرو
زانگونه که ازران سگان داغ خداوند

۴۵۷
عاقل ندهد عاشق دلسوخته را پند سلطان ننهد بندهٔ محنت زده را بند
ای‌یارعزیز انده دوری توچه دانی من دانم و یعقوب ،فراق رخ فرزند
عیبم‌مکن‌ای‌خواجه که‌در عالم معنی جهل است‌خردمندی ودیوانه خردمند
تا جان‌بود، ازمهر رخش بر نکنم دل گرمیرنهد بندم وگر پیر دهد پند

آن فتنه کدام است که بنیاد جهانی / چون پرده زرخسار برافکند، برافکند
برمن مفشان دست‌تعنت که بشمشیر / ازلعل تودل برنکنم، چون‌مگس‌ازقند
دردیدهٔ من حسرت رخسار تو تاکی / درسینهٔ من آتش هجران تو تاچند
ناچار چوشد بندهٔ فرمان تو خسرو
چون گردن طاعت ننهد پیش خداوند

۴۵۸

روزی مگر این بسته‌درما بگشایند / وزلطف من‌گم شده را راه نمایند
گرخلق‌جهان حال‌من خسته‌بدانند / از عین تحیر سرانگشت بخایند
عمریست که ازجور فلك باغم وددردم / زین بیش مگر درد بدردم بفزایند
زنهار که دل در فلك دهر نبندی / وقتی است که‌ازروی ترحم‌بگشایند
تا کی در بخت من بیچاره ببندند
کایشان‌زجهان‌یکسره بی‌مهرو وفایند

۴۵۹

آن سروخرامنده که جستم، ببرآمد / وان بخت که‌پیش‌آمده‌بد، پیش‌تر آمد
شادی همه غم بود ز برنامدن کار / آن غم‌همه شادی شد وآن‌کار بر آمد
برلالهٔ گلبرگ دماغم رسد امروز / کزرلف توام بوی نسیم سحر آمد
آئینهٔ جان روی نما میکشمت پیش / کائینهٔ رخسار توام در نظر آمد
شیرینی لعلت نرود ازبن دندان / کزلعل توام دربن‌دندان شکر آمد
در مردم من مردمك دیده نگنجد / اکنون که‌مراروی‌تودر چشم‌تر آمد
درپای تو خسرو چه‌کندگر نکند جان

۴۶۰

اکنون که مرا روی تودر چشم‌تر آمد
هر سر که‌بسودای تو ازپای درآمد / از خاك کف پای تواش تاج‌سر آمد
دست ازهمه‌خوبان جهان‌شست‌به‌پاکی / چشمم که‌خیال تواش‌ازدیده در آمد
همچون نفس باد صبا غالیه‌بر شد / هردم که، بسودای توازسینه بر آمد
سیلاب سرشك ازغم هجران توام‌دوش / تادوش‌بد، امروز ببالای سر آمد
گفتم که غم‌عشق توبیرون روداز دل / دردا که نرفت آن‌غم‌وبار دگر آمد
یارب‌چه‌توان کرد که‌میخواری‌ورندی / پیش همه‌عیب است‌ومرااین‌هنر آمد
گرعادت‌بخت من‌وخوی‌توچنین است / مشکل بود از کلبهٔ‌احزان‌بدر آمد
سنگست و سبو عشق تووقلب سلیمم / بشکست‌چوزلف‌توکه‌بریکدگر آمد

خسرو زدم باد سحر میطلبد جان
۴۶۱ کز بوی تو جان در دم بادسحر آمد

ترسم که ازاطراف جهان دود بر آید / گر آه من از جان غم اندود بر آید
بر بوی تو آتش زده‌ام مجمرهٔ دل / ازوی چه عجب گر نفس عود بر آید
آتشکدهٔ دل برما، چند بپوشم / شك نیست که از آتش مادود بر آید
دل خود چه متاعست که ازما طلبد دوست / حقا که اگر جان طلبد زود بر آید
هر دل که ندارد خبر ازحسن ایازی / شرطست که گرد د محمود بر آید
بعد من اگر گوش نهی بر سر خاکم / از خاك همه نغمهٔ داود بر آید

خسرو نتواند که کند فکر وصالت
۴۶۲ کاریست که باطالع مسعود بر آید ت

گر بارد گر ماه من از بام بر آید / بس فتنه که از گردش ایام بر آید
فریاد جوانان همه شب گرد در او / چون بانگ گدایان که گه شام بر آید
زنهار که آن بند قبا جست نه بندی / کز ناز کیش بخیه براندام بر آید
او کرده ترش گوشهٔ ابروز سر خشم / من منتظر لب که چه دشنام بر آید
ای ساقی بدمست مزن تیغ، که در تن / خون آنقدرم نیست که در جام بر آید
آنرا که بهشتی صفتی داغ نکرده است / گر از ته دوزخ کشیش خام بر آید
برنامدا گر جان رای هجر مکن جهد / گر یار همین است بنا کام بر آید
در کنگرهٔ عشق گرافتد کله از سر / صاحب قدمی کو که بیك گام بر آید
جانا چه بافسانه گذاری غم عشاق / این نیست مهمی که به پیغام بر آید

خسرو اگرت نیست مرادی، مخور افسوس
۴۶۳ زیرا که همه کار بهنگام بر آید و

سروی چو تو در خلخ و نوشاد نباشد / این ناز کی اندر گل و شمشاد نباشد
چون تو خوشی ای دوست بویرانی دلها / آبادتر آن سینه که آباد نباشد
غمها خورم و ناله بگوشت نرسانم / کاسوده دلانرا سر فریاد نباشد
گفتی که سرت خاك کنم بر سر این کو / ای خاك بر آن سر که بدین شاد نباشد
آنروز مبادا که کنم از تو فراموش / هر چند که روزیت ز من یاد نباشد
معذور همیدارمت ارجور کنی، زانك / در مذهب خوبان روش داد نباشد
مگریز ز درماندگی جان اسیران / کانجا که تو باشی، دل آباد نباشد
طعنه مزن ای زاهد اگر توبه شکستم / صد توبه کند عشق و بنیاد نباشد

هر چند که خسرو بسخن‌پی نبرد دل
۴۶۴ چون‌نرگس جادوی تو استاد نباشد و

یك روز بعمری ز منت یاد نیاید
یکشب رهی‌از کوی غمت‌شاد نیاید

از بوی توام سوخته شدوه دلم آخر
کمتر شود این شعله اگر باد نیاید

یارب که می‌خوش دلیت باد گوارا
هر چند که از مات گهی یاد نیاید

فرداش مخوانید ببالینگه‌من ، زانك
شیرین بسر تربت فرهاد نیاید

جانم که بویرانهٔ غم ماند مخوانید
کاین‌باغ خرابه، استورا باد نیاید

دشوار نباشد دگرم بندگی دل
آزاد کس ازجان خودآزاد نیاید

نوروز در آید ز برای همه مرغان
بلبل ز پی رفتن صیاد نیاید

دیوانه‌بگردم‌من‌ازاین کوی‌بآن‌کوی
دیوانه وش آن ترك پریزاد نیاید

خسرو چو کندناله‌چوفرهاد، شبی نیست
۴۶۵ کز نالهٔ او کوه بفریاد نیاید و

بر آبِ رخت یك گل سیراب نیاید
آنچ ازلبت آید ز می ناب نیاید

دانم که لبت بنده نواز است ولیکن
آن‌به، که مگس برسر جلاب نیاید

معذوری،اگر نیست دلت را اثر مهر
کاین معجزعیسی استز قصاب نیاید

شبها من دیوانه و یار و دو سه همدم
من نالم و یاران مرا خواب نیاید

از دل‌نگشاید گره‌ای گریه‌ام ، آری
ماتم‌چو بود سخت بچشم آب نیاید

ما بهر صلاح رخ ساقی نگذاریم
کانرا که بتی‌هست به‌محراب نیاید

چه عیش بود آنکه کنی‌بردل خسرو
٦٦ ازچشم تویك ناوك پرتاب نیـاید

روزی اگر آن ماه به مهمان من آید
دوران فلك در ته فرمان من آید

دیوانه دلی داشتم ، آواره شد از من
کی باز در این سینهٔ ویران من آید

هـر صبحدم از گریه شود خون دلم آب
کز باد نسیم گل خندان من آید

من دانم و من، چاشنی درد تو جانـا
حاشا که طبیب از پی درمان من آید

جانم توستـان باز تنم خـاك ستاند
آندم که اجل در طلب حان من آید

در کوی تونایم، که پریشان شودت‌دل
گر چشم تو بر حال پریشان من آید

دانی که چها میگذرد بر دل خسرو
در گوش تو گر ناله وافغان‌من آید

۴٦۷

گرچشم من از صورت تو دور نباشد | دور ازتو دلم خسته و رنجور نباشد
مهجور شوم از تو وجز آه سحرگاه | سوزنده کسی بر من مهجور نباشد
آن دیده چه آید که بروی تو نیاید | آن چشم چه‌بیند که دراو نور نباشد

صد رنگ برانگیخت ز خون دل خسرو
نقش تـو که در خامهٔ شاپـور نباشد

۴٦۸

سروی‌چوتودراچه ودرتته‌نباشد | گل‌مثل رخ‌خوب‌توالبته نباشد
دوزیم قبا بهرقدت‌از گل سوری | تاخلعت زیبای تواز لته نباشد
این‌شکل‌وشمایل که‌توکافربچه‌داری | درچین‌وختاوختن‌و خته نباشد
بدخواه‌ترادردوجهان‌روی سیه‌باد | دردیدهٔ خصم توبجز مته نباشد
درجنت‌وفردوس کسی‌رانگذارند | تاداغ غلامی تواش پته نباشد

چون موی شد از فکر میانت تن خسرو
تاهمچو رقیبت خنك و کته نباشد

۴٦۹

بی‌نرگس‌توخواب ندانم که‌چه باشد | زلفت‌کشم‌و تاب ندانم که چه باشد
آن‌شب که‌بتا،چشم‌تودر خواب ببینم | دردیدهٔ‌خودخواب ندانم که چه باشد
تاطاق‌دو ابروی تو محراب بتان شد | بت‌جویم‌ومحراب ندانم که چه باشد
چون چاه زنخدان تو از دور ببینم | تشنه‌شوم و آب ندانم که چه باشد
گویند که‌در یاب‌دراین واقعه خودرا | میگریم‌ودر یاب ندانم که چه باشد

باغی است عجب وصل تو، میپرس ز خسرو
من‌بندهٔ در آن باب ندانم که چه باشد

۴۷۰ و

دل بستهٔ بالای یکی تنگ قبا شد | باز این زبرای دل‌تنگم چه بلا شد
دی کردسلامی‌سوی‌من آن‌نه‌چنان‌بود | دردی که‌چنین‌کش‌بره‌افتاددوتاشد
نه روز قرار و نه شبم؛ هیچ ندانم | کان صبر که وقتی‌بدلم بود کجا شد
پامال‌شد آن دل که‌زما بردبه‌رفتار | خود بین که‌چنین‌چنددلش‌درته‌پاشد
میرفت سوار او و بنظاره زهرسوی | شد جامه قبا،جامهٔ جان نیز قبا شد

برباد هواداد بسی چون دل خسرو
۴۷۱ هر ذره که از گرد ره او بهوا شد

تاجان مرا از لب لعل تو خبر شد / قوت دل ریشم همگی خون جگر شد
گلگون شده بدروی من از اشك عقیقی / از خاك درت كاه رخم باز چو زر شد
صاحب نظری هست مسلم بمن ای جان / کز خاك کف پای توام کحل بصر شد
هرسر که نشد خاك در دوست بمعنی / درراه یقین سرمهٔ ارباب نظر شد
تا گشت پریشان سر زلفت چو دل من / دیوانگیم در همهٔ شهر سمر شد
خسرو اگر آن لعل تو خواهد مکنش عیب
۴۷۲ چون قسمت طوطی سخنم کوی شکر شد ت

آباد نشد دل که خراب پسران شد / حسن پسران آفت صاحب نظران شد
بس دانهٔ دلها که زتن برد بتاراج / آن مور که برگرد لب ساده دلان شد
افسرده جمال خط خوبان چه شناسد / کاندر کمر آرایش زرین کمران شد
دلهای عزیزان شمر آن جمله نگینها / کین سرمه نه شایستهٔ ناقص بصران شد
آخواجه که میگفت که دارم خبر از عقل / در عشق در آمد یکی از بیخبران شد
جز حسرت و مردن نبود چارهٔ عشاق / فریاد و فغان عربدهٔ حیله گران شد
ای صبر دلم ده قدری، بو که توان زیست / کان دل که مرا بود از آن دگران شد
بس عاقل شمع خرد افروخته روشن / کز کردهٔ دل، سوختهٔ خوش پسران شد
خسرو ز رخ خوب وز می تو به نمیکرد
۴۷۳ نا گاه بدید آن رخ زیبا نگران شد ب

آن کودك نورسته که سیمین بدنی شد / چون شست لب از شیر چه شیرین دهنی شد
بس غنچهٔ دلرا که کند چاك بهر سو / آن گل که بنوروز جوانی چمنی شد
آن یوسف جان بسکه در این سینه در آمد / گویم که تنم گرد تنش پیرهنی شد
سلطان مرا عمر فزون باد بدولت / کز دولت او خلعت عاشق کفنی شد
بس مرد خدایی که چو در عشق در آمد / گلگونهٔ خون کرد برخسار و زنی شد
وقتی که می لعل بدان روی کشیدم / اینك همه خونابهٔ حالی چو منی شد
چون جان دهم از خاك من ای میر ولایت / بتخانه بر آری که دلم برهمنی شد

خسرو زمزاج دل من خشم گرفتست
کز کردهٔ تو با دل خویشش سخنی شد

۴۷۴ غ

ما را غم آن شوخ اگر بنده نسازد | این غمزده با حال پراکنده نسازد
سرتا بقدم جمله هنر دارد وخوبی | عیبش همه آنست که با بنده نسازد
اکنون که مرا کشت بگویند که باری | خودرا بستم غمکش وشرمنده نسازد
حا نازغمت مردم وازجور برستم | گر بارد گر لعل توام بنده نسازد
گفتی که بافتادگی خویش دلت سوخت | خودرا که بود پیش تو کافکنده نسازد

آخر زدل خسرو بیچاره برون رو
کاین خانه در این آتش سوزنده نسازد

۴۷۵

جانا اگرم درد تو دیوانه نسازد | خلقی همه ازحال من افسانه نسازد
خون منی ای دل زجگر هم بده آبی | کاین سوخته را شربت بیگانه نسازد
باده بسفال آر که ما درد کشانیم | کس ازپی ما ساغر وپیمانه نسازد
خاک ره عشاق نیرزد سرم، آری | دولت بسر هیچکسان خانه نسازد
چون عاشق صادق شدی ایمن منشین زانك | شمشیر بلا برسر مردانه نسازد
آنرا که بود سوختگی چشم وچراغش | چون سرمه زخاکستر پروانه نسازد

سودای بتان از سرخسرو شدنی نیست
کاین مرغ وطن جز که بویرانه نسازد

۴۷٦

جان تشنگی از شربت عناب تو دارد | دل بستگی از سنبل پر تاب تو دارد
شبها همه بیدار بود مردم چشمم | تاچشم بر آن نرگس پرخواب تو دارد
چون دفتر گل باز کند مرغ سحرخوان | شرح شکن طرهٔ پرتاب تو دارد
مسکین چه کند برگل صدبرگ نیازی | گردست دگر نی همه از ناب تو دارد
در عشق نماز آنکه دراو نیست نیازی | سر بر خط ابروی چو محراب تو دارد

خورشید جهانتابی ومن ذرهٔ خاکی
هر ذرهٔ سرگشته کجا تاب تو دارد

۴۷۷ غ

دیوانه دلم زلف پریشان که دارد | جانم شکن طرهٔ بیجان که دارد
خالیست بکنج لب خونخوارهٔ او، وای | کان داغ برای دل بریان که دارد

خلقی بسر کوی وی از شوق بمردند — آن مست شبانه خبر از جان که دارد
هر صبح رود هوش من خسته ویارب — این باد گذر برسر بستان که دارد
در خانهٔ دل آمد و بیرون نرود هیچ — زین ترك بپرسید که فرمان که دارد
یك شهر پر از فتنه و تو بیخبر، آری — کافر صفتانرا غم ایمان که دارد
بیچاره دلم این جگر سوخته کز تست — نزد که برد پیش نمکدان که دارد
این سر که لگدکوب توشد گر تو نخواهی
۴۷۸ خسرو چه کند درره جولان که دارد

روئی که تو داری گل سیراب ندارد — شیرینی لعلت شکر ناب ندارد
قدی که تو داری نبود سرو روانرا — چون زلف توچین سنبل پرتاب ندارد
درخواب توان دید خیال رخ خوبت — اما چه کنم دیدهٔ من خواب ندارد
زان لحظه که زاهد خم ابروی ترادید — پروای نمازو سر محراب ندارد
خسرو بخیال خط ولعل توشب وروز
۴۷۹ جز فکر لب کشت ومی ناب ندارد

دل نیست که دروی غم دلدار نگنجد — سندان بود آن دل که دراو یار نگنجد
دردل چو بود عشق، نگنجد خرد وعقل — درمجلس خاص ملك اغیار نگنجد
آنرا سخن عشق رسد کو بدل از دوست — صد تیر بلا گنجد وآزار نگنجد
جانا بدل تنگ من اندوه تو بسیار — ور گنجد وصبر اندك وبسیار نگنجد
گفتی که غم دیده ودل خور مگری زار — خویشی دل ودیده درین کار نگنجد
گر حسن فروشی بد گر جلوه، برون آی — تا در همه بازار خریدار نگنجد
خواهیم که نقلی ز دهان تو بخواهیم — بیهوده چه گوئیم چو گفتار نگنجد
دیوار ودرت دردل من خانه گرفتند — هرچند که در دل درو دیوار نگنجد
کوشد که رهد خسرو بیدل زغمت، لیك
۴۸۰ باحکم قضا حیله وهنجار نگنجد

چون مرغ سحر ازغم گلزار بنالد — از غم دل دیوانهٔ من زار بنالد
هر گه که بگوشش برسد نالهٔ زارم — بردرد من سوخته دل زار بنالد

بر سوزش من جان زن و مرد بسوزد — وز نالهٔ زارم درو دیوانه بنالد
ای آنکه‌زدردت‌خبری‌نیست،مکن‌عیب — گر سوخته‌ای از دل افکار بنالد
خسرو اگر از درد بنالد چه توان گفت
عیبی نتوان کرد که بیمار بنالد

۴۸۱
یارم چو بخنده دهن بسته گشاید — وای آنکه‌بسویش نظر بسته گشاید
مردیم‌بکویش، گهی آن نرگس پرخواب — برماچه شودگر بصر بسته گشاید
آنکس که کمر بسته‌بخون‌همه‌شهریست — در کلبهٔ ما کی کمر بسته گشاید
گرمن‌بچمن ناله کنم‌غنچه‌از آن‌درد — هرگز نتواند که سر بسته گشاید
بندی‌درخود برمن‌و حلقه‌نزنم‌زانك — آن‌بخت ندارم که در بسته گشاید
از خار ببندد گذر چشم و ندانم — جزتودگری کاین گذر بسته گشاید
از گریه‌جگر بست‌دلم،اهل‌دلی کو
کزچهرهٔ‌خسرو جگر بسته گشاید

۴۸۲ — ب
جائی گذرت ای بت چالاك نیفتد — کزهرطرفی در جگری چاك نیفتد
در عرصهٔ بستان جهان،سرو قباپوش — خیزد بسی اما چو تو چالاك نیفتد
گردرته‌پای‌تو نخواهد که کندفرش — نور مه و خورشید بر افلاك نیفتد
هر بار میا پیش من خستهٔ بیدل — تا این دل بدبخت بطاپاك نیفتد
ای‌شوخ‌مکن‌لاغ که خوش‌کردتراعشق — شعله ز پی لاغ بخاشاك نیفتد
خوش میگذرد بر شکنا کرده زخسرو
هش دارکت آه دل غمناك نیفتد

۴۸۳
آنرا که غمی باشد و گفتن نتواند — شب تا بسحر نالد و خفتن نتواند
از ما بشنو قصهٔ ما ورنه چه حاصل — پیغام که باد آرد و گفتن نتواند
بی بوی وصالت نگشاید دل تنگم — بی باد صبا غنچه شکفتن نتواند
از اشك زدم‌آب همه کوی تو تا باد — خاشاك سرکوی تو رفتن نتواند
شوریده تواند که کند ترك سرخویش — ترك سر کوی تو گرفتن نتواند
اندر دل ماعکس‌رخ‌خوب‌تو پیداست — زآئینه کسی چهره نهفتن نتواند

جوینده چه‌سهل‌است که‌برخودنکندسهل
فرهاد چو خسرو ره رفتن نتواند

۴۸۴
من سرو ندیدم که ببالای تو ماند — بالای‌تو سروی‌است که‌گل میشکفاند
بگذار که این عاشق دلسوخته بی‌تو — یك لحظه نماند که بیك جای نماند
ترسم که بکام دل دشمن بنشینم — با آنکه فلك با تو بکامم بنشاند
فریاد که از تشنگیم جان بلب آمد — کس‌نیست که آبی بلب تشنه رساند
فریاد که بیداد ز حد بردی‌و، از تو — فریادرسی نیست که دادم بستاند
دیوانه‌ای درسلسله گر بوی تو یابد — دیوانه شود ، سلسله درهـم گسلاند
وقت است که بیدار شود دیدهٔ بختم — وز چنگ غم و درد و عذابم برهاند
آسان‌شوداین‌مشکل درویش توامشب — کاحوال جهان جمله بیك حال نماند
ما بندهٔ خسرو که بسختی بنهد دل
هم عاقبتش بخت بمقصـود رساند

۴۸۵
هر کس که تقرب ز وصال تو نجوید — واندر ره ادراك جمـال تو نپوید
فردا که شب وعدهٔ دیدار سر آید — رهبر نبود سوی تو چندانکه نجوید
فردا که تو در گلشن فردوس خرامی — طوبی ادب آنست که در راه نروید
شك‌نیست که‌چرخ‌ازپی صد دور بیاید — مهرتو ز هر ذرهٔ خـاکم که ببوید
فریـاد ز غوغای رقیبان که نمانند — تا با تو کسی درد دل خویش نگوید
دیدار حرام است کسی‌را که چوخسرو
ازدیده بخون دل خـود دست بشوید

۴۸٦
کجا بودی بگو ای سرو آزاد — که رویت دیدم و اقبال روداد
بهر جانب همی رفتم ز مستی — که‌ناگه چشم‌مستت برمن‌افتاد
لبت همشیره‌شد با جان شیرین — بدانگونه که عشق وفتنه همزاد
بگردان روی از من گر توانی — که من پابستم و تو مرغ آزاد
تو نازك چون ز افغانم نرنجی — که از فریاد کوه آید بفریاد
مدم‌چندین‌چوخاکسترشداین‌دل — رها کن تا بمیرم‌هم در این باد
بکویش‌خاك شد بیچاره خسرو
فدای خاك پـای آن صنم باد

۴۸۷

ندانم تاترا در دل چه افتاد — کەدادی صحبت دیرینه ازیاد
بمردم ای زرویت چشم بددور — کجا این‌دیده برروی تو افتاد
تغافل کردنت‌بی‌فتنه‌ئی نیست — فریب صید وباشدخواب‌صیاد
مرا گرد سرآن چشم بیمار — بگردان لیك‌قربان‌کن نه‌آزاد
چو یاد عاشقان در دل غم‌آرد — نمیدارم روا کز من‌کنی یاد
چو ذوق عشقبازی می‌شناسم — من‌ازتوجورخواهم دیگران‌داد
مسلمانان بسلطان باز گوئید — که ره می‌افتد اندر شهر آباد
تو ازمن‌کی بری‌گر مهربانی — بنامیزد دلی داری چو فولاد
اگر من‌شادخواهم بی تو دلرا — مبادا هیچگه یارب دلم شاد
دلاوقت جفا فـریاد کـم کـن — کەهنگام وفا خوش‌نیست‌فریاد
مکن‌خسرو حدیث عشق‌شیرین
اگر باخودنداری سنگ فرهاد

۴۸۸

برفت آن‌دل‌که باصبر آشنا بود — چه میگویم نمیدانم کجا بود
همه شب دیده‌ام خفتن نداده است — که بوی گلرخ من با صبا بود
منال ای بلبل از بدعهدی گل — که تابوده است خوبی بیوفا بود
زمایادش دهی گـهگاه ای باد — گذشت‌آنوقت کاورا یاد ما بود
غنیمت دان وصال ای هـمنشینش — خوش‌آن‌وقتی که‌آن‌دولت‌مرا بود
توای زاهدکه اندر کوی اوئی — مگرکوری که دانی پارسا بود
ز در بیرون مران بیگانه وارم — که این بیگانه وقتی آشنا بود
غمت‌بس‌بود بدگفتن چه حاجت
ترا گر کشتن خسرو رضا بود

۴۸۹

مرا با توکه شب بیدارئی بود — زتو نازی و ازمن‌زارئی بود
نبد جای دلیری درغم عشق — که بخت خفته را بیدارئی بود
صبوری گرچه بس دیوانگی کرد — شبش با آشنایان یارئی بود
بشغل دیدنت خوش بود جانم — اگر چه خلق را بیکارئی بود

نظر بازی مرادی‌داشت با آنك دل درمانده را دشوارئی بود
جمالت آشتی داد آنکه یك‌چند میان جان وتن بیزارئی بود
جز ازخون دلم شربت نمیخورد که‌چشمت‌راعجب بیمارئی بود
فراوان گرم پرسی کرد آن‌هم زآب دیده ام دلدارئی بود
غنیمت داشت‌خسروعزت خویش
۴۹۰ که بخت خفته را بیدارئی بود

شکر پیش لبت شیرین نگویند رخت رالاله و نسرین‌نگویند
زدیده میکنم شکر خیالت اگر چه‌ظلم را تحسین‌نگویند
من‌ازتو کشته گشتم‌وای‌وصدوای گرت حال من مسکین‌نگویند
دل گم کشته گریابم نشانش در آن گیسوی‌چین‌درچین‌نگویند
دلا گرجان ستدخواهش‌مکن‌زانك بتأخیری‌سخن چندین‌نگویند
چنانش لطف‌ها کرده‌است‌زنهار که با آن کافر بی‌دین‌نگویند
کند خلقی دعای صبرو عاشق زکین عاشقان آمین‌نگویند
براومن‌عاشقم ور پرسد آن ماه همه چیزش بگویند این‌نگویند
کسان کاین‌قصۀ خسرو شنیدند
۴۹۱ حدیث خسرو وشیرین نگویند

سخن پیش رخش زیبا مگوئید حدیث لاله خود آنجا مگوئید
همی گویند کان یکتاچه نیکوست دراو شرحیست کان‌یکتا مگوئید
من‌ازغم گر بمیرم خودکسان را بگوئید این‌خبر، اورا مگوئید
پیامی بشنوید از من ولیکن نباشد یار تا تنها مگوئید
من از تیغ کرشمه کشته گشتم کشنده حاضر است اما مگوئید
دهن نزدیك رخسارش میارید سخن‌در گوش آن از ما مگوئید
بگوئیدش غم و رنج من و دل ولیکن از زبان ما مگوئید
چه باشد ابر پیش چشم خسرو
ببازی قطره با دریا مگوئید

۴۹۲

ت

رخ آن شوخ پنهانی ببینید / کمال صنع یزدانی ببینید
در آن شکل و در آن چشم و در آن رو / همه عالم بحیرانی ببینید
دلم بردار گفتم، کافری کرد / مسلمانان مسلمانی ببینید
زنخ را تا بپوشیده است از خط / در آن چه حال زندانی ببینید
من بیچاره را کشته است خوش خوش / همی خندد پشیمانی ببینید
چه داریدم زعشق ای دوستان باز / رخ آن دشمن جانی ببینید
مرا از ناله وز آه دم سرد / ز دل تا سینه ویرانی ببینید
همی جوید وفا از خوبرویان / دلم را حد نادانی ببینید
رخ خسرو غبار آلوده می دید
بر آن درنقش پیشانی ببینید

۴۹۳

لب از تو وز شکر پیمانه‌ای چند / رخ از تو وزختن بتخانه‌ای چند
چو در پیمودن آری خرمن حسن / روا کن سوی مه پیمانه‌ای چند
درازی هست در موی تو چندان / که می بایدبهرموشانه‌ای چند
بیازارد گرت زان شانه موئی / به پیشت بشکنم دندانه‌ای چند
سر آن روی آتشناك گردم / بباید شمع را پروانه‌ای چند
بزلف و عارضت دلهای سوزان / شب است و آتش و دیوانه‌ای چند
مخسب امشب که از بیخوابی خویش / بگویم پیش توافسانه‌ای چند
زچشمم دانه دانه میچکد آب / چو مرغان قانعم بادانه‌ای چند
خوشم باعشق تو بی‌عقل و بی‌جان / نگنجد درمیان بیگانه‌ای چند
برآ گرد دلم کز جستجویت / مراهم کشته شدویرانه‌ای چند
براتم کن ز لب بوسی و بنویس / هم از خون‌دلم پروانه‌ای چند
وگر نیشی زند از غمزهٔ مست
ز خسرو بشنود افسانه‌ای چند

۴۹۴

ز اهل عقل نپسندد خردمند / که دارد رفتنی راپای در بند
نصیب امروز بر گیراز متاعی / که‌فردا گرددش‌غیری‌خداوند
لباس‌زندگی برخودمکن‌تنگ / که‌چون‌شدپار نتوان‌کردپیوند

بصورت خوش‌مشو ازروی معنی — نی‌خامه نکوتر از نی قند
نصیحت گوهری‌دان کان نزیبد — مگر در گوش دانا وخردمند
مخور غم بهر فرزندی ومالی — که‌مالت‌دین بسست‌وصبر فرزند
برعنایی منه بر خاکیان پای — که‌ایشان‌همچوتو بودندیکچند
شنو ای دوست‌پند، اما چو خسرو
مشو کو گویدو خود نشنود پند

۴۹۵
مرا تا با تو افتاده است پیوند — نه در گوشم‌نصیحت‌رفت‌و نه پند
دل‌من میجهد هرلحظه از جای — بدیـدارت چنانم آرزومند
ندارم صبر اگر باور نداری — بگیر اینك یا دستم‌بسوگند
که نی‌رسم محبت من نهادم — که‌رفته‌است اول‌این‌حکم‌ازخداوند
زبام آسمان فراش فطرت — بر آمد،زیر پااین طشت افکند
دلم خونست از شوق وصالت — چو مادر در فراق کشته‌فرزند
هزاران‌چشمه‌ازچشم‌روان‌است — که‌سنگین‌تر غمی دارم‌ز الوند
نباشد حال مشتاقان بیدل — زجانان‌بیش‌ازاین مهجور خرسند
بروی خسرو بیجان دل زار
تن بیچاره بیجان بیش‌مپسند

۴۹۶
از آن اهل نظر درغم اسیرند — که منظوران‌بغایت‌بی نظیرند
دیت از خوبرویان جست باید — بهر جایی که مشتاقان‌بمیرند
نبایند اهل دل در چشم خوبان — که‌اینان‌تنگ‌چشم‌آنان‌حقیرند
کسان کزدست‌ودل‌خونین‌بخورند — اگر پیرند هم طفل‌بشیرند
زهی عمردراز عاشقان گر — شب هجران حساب‌عمر گیرند
بدیداری که بنمایندم ازدور — پذیرفتم بجان گرجان‌پذیرند
درون دیده شانم نیکوانرا — اگر چه راست‌در بالاچوتیرند
نه دردت مردمان چشم خسرو
در آب دیده مرغ‌آب گیرند

۴۹۷

لبت‌را جان‌توان خواندن‌ولیکن نمیدانم که آن‌خطرا چه‌خوانند
مرنج ای‌پاك دامن عاشقانت اگر بر چشم تردامن‌نشانند
نخواهم‌زیست،زخم‌عشق‌کاریست رقیبانـرا بـگو تیغم نرانند
مکن برما نصیحت‌ضایع‌ای‌شیخ که مستان لذت تقوی ندانند
بگو پیش‌صبا گه‌گه پس‌ازمـا که اهل‌خاك خدمت میرسانند
بجائی کز گل رویت چکد خوی
دوچشم خسرو آنجا خون فشانند

۴۹۸

چو نقش صورتش در آب و گل ماند دلم در بند خوبـان چگل مـاند
بـدان میم دهـان زد غنچه لافـی بصد رو پیش آن‌رو منفعل مـاند
گل سیراب من در باغ بشکفت گل صد برگ ازرویش خجل مـاند
خدنگ غمزهٔ تـرکان شکاری گذشت‌از دل‌ولی پیکان بدل مـاند
چو دید آن قدو آن قامت صنوبر زحیرت درچمن پایش بگل مـاند
بشهر عشق هرکو رفت روزی گرفتار هوای معتدل مـاند
بقربان خون خسرو ریز، مندیش
که قتل او مباح وخون بهل ماند

۴۹۹

بهر درد و غمی دل مبتلا شد چرا یکباره یار ازما جدا شد
برید از دوستان خود بیکبار دریغا حاجت دشمن روا شد
برندی و بشوخی و بصد ناز دل از من‌بردو آنگه‌پارسا شد
شب‌ازهمسایه‌هافریاد برخاست مرا نالیدن شبها بلا شد
وفا و مهربانی کرد با خلق
چو دور خسرو آمد بیوفا شد

۵۰۰

دلم زینسانکه زار و مبتلا شد از آن نا مهربان بیوفا شد
مباد از آه کس‌آن روی‌راخوی اگرچه جان مسکینان‌بنا شد
بیا بر دوستان ای جان‌روا کن هرآن‌تیرت که‌بردشمن قضا شد
مرادت گر هلاك چون‌منی‌بود بحمدالله که‌آن‌حاجت روا شد
مرا وقتی‌خوشی‌بوده‌است دردل مسلمانان ندانم تا کجا شد

دلم سرو خران راسکه‌نوزد	چمن بی برگ‌وبلبل‌بی نواشد
چرامی نالداین‌مرغ چمن زار	مگر او نیز از یاران جدا شد
مکن بر خسرو دلخسته جوری
۵۰۱ اگر او لطف ناکرده رها شد

چوماه‌روزه از اوج سما شد	زدور روزه دوران بی ضیا شد
بر ابروی هلال عید بنگر	هلال ابروی من از من‌جدا شد
از آن آبی که‌بگذشت از سرخم	پیالـه بـاصـراحـی آشنا شد
مرا کاب‌دوچشم‌ازسر گذشته است	عجب‌بنگر که گـل‌بوده‌صبا شد
گلش راسبزه نا رسته کیارست	چنان مردم مگرمردم کیا شد
ازآن‌محراب ابرو یـاد کردم	نمازی چند نهز از من قضا شد
مگر مجنون شناسدحال‌من‌چیست	که در هجران لیلی مبتلا شد
همه گل‌میدمد از دیده در چشم	خیال روی او مارا بلا شد
درآب‌دیده‌سر گردان‌چه‌مانده‌است	مگر سنگین دل من آشنا شد
دو چشم خسرو از بـاریدن در
۵۰۲ کف‌شاهنشه بـاران عطـا شد

بملك فتنه تا زلفش علم شد	ز جانها عارض‌اوراحشم شد
فرشته گر گناهی می‌نوشتی	رخت چون‌دیدمرفوع‌القلم شد
نشین یکدم که‌یابد نیم عمری	گرفتاری که عمراو دودم شد
نمیدیدی بمن ازننگ دیدی	مرنج ارزین‌قدر قدرتو کم شد
کسی بدروزی خسرو شناسد
۵۰۳ که او در ماندهٔ شبهای غم شد

دل عاشق چرا شیدا نباشد	بعشق اندر جهان‌رسوا نباشد
نگوئی تا بکی ای‌شوخ دلبر	ترا پروای حال‌ما نباشد
به بستان لطافت سرو باشد	ولی چون قد او رعنا نباشد
کدامین‌دیده‌دروی نیست‌حیران	مگرچشمی که او بینا نباشد

نه دل باشد که‌غافل‌باشداز یار نه سر باشد که پرسودا نباشد

بنوعی دل ز خسرو در تو. بستم

۵۰۴ که با غیر توام پروا نباشد

دل ما راشکیب از جان نباشد ور از جان‌باشدازجانان نباشد

مرا دشوار از او باشد صبوری ز جانان دل صبورآسان نباشد

نباشد ناله عیب از دردمندی که دردش باشدو درمان نباشد

مراچون عشق‌مهمان‌است‌حاکم فضولی تراز این مهمان نباشد

غمت شد در دل شوریده ساکن که‌جای گنج جز ویران‌نباشد

ندارد مه جمال روی خوبت وگر این باشد اما آن نباشد

خیالت گر بمهمان من آید

۵۰۵ دلم را جز جگر مهمان نباشد

وفا در نیکوان چندان نباشد ترا خود هیچ بویی زان نباشد

مرا گوئید منگر در جوانان که خوبی جزبلای جان نباشد

نظردر روی توخود کرده‌ام‌من بلی خود کرده را درمان نباشد

دلم بر بت‌پرستی‌خو گرفتست مسلمان بودنم امکان نباشد

مرا بهر تو کافر میکند خلق خود اهل عشق‌را ایمان نباشد

مرو از سینه‌بیرون گرچه دانم که یوسف را سر زندان نباشد

ز هجران سوخت‌خسرو وه که‌در عشق

۵۰۶ چه نیکو باشد ار هجران نباشد

کسی‌کز عاشقی بیزار باشد اگر طاعت کند بیکار باشد

مفرح خاطری کازار بیند مبارك سینه‌ای کافکار باشد

دلی کز نیکوان دردی ندارد چو سنگی‌دان که‌دردیوار باشد

جگرخواری کن‌آنجا گرتوانی که مهمان شکر بسیار باشد

تو خفته حال بیداران‌چه دانی کسی داند که او بیدار باشد

غلط کردم‌ستم میکن که‌خوبی ترا ازداد کردن عار باشد

نوازش کن که خسرو عاشق تست

که آسایش کشی دشوار باشد

۵۰۷

بتی مانند تو مهوش نباشد وگر باشد چو تو سرکش نباشد

توئی طرفه سواری زانکه خورشید بود بر ابر و بر ابرش نباشد

ز آهم تیر بستان هم مرا کش ترا گر تیر در ترکش نباشد

خوشم من گر کشی زارم اگرچه کسی در کشتن خود خوش نباشد

ندانم زیستن در خون خسرو

۵۰۸ اگر آن چشم کافر وش نباشد

چمن را رنگ و بو چندین نباشد چمن را جعد مشک آگین نباشد

لبت را جان نخواهم حاش لله که جان هرگز چنین شیرین نباشد

بزیبائی رخت را مه نگویم که مه را مشتری چندین نباشد

جمال خوب کی باشد پری را که شب با روز هم بالین نباشد

ترا هرگز خودای بدعهد و بدمهر غم حال من مسکین نباشد

مسلمانان من آن بت می‌پرستم که در بتخانه های چین نباشد

شما دین از من بیدل مجوئید که هرگز بیدلان را دین نباشد

مرا گوئید در هجران مخور غم

۵۰۹ کسی بیدوست چون غمگین نباشد

دلی دارم که جز جانان نخواهد همین معشوقه خواهد جان نخواهد

اگر جان خواهد از وی خوبروئی روان بدهد ز من فرمان نخواهد

مرا گویند سامانی نداری کسی از عاشقان سامان نخواهد

گذر در کوی ما آن دوزخی راست که جا در روضهٔ رضوان نخواهد

سر من زین پس و شمشیر خوبان کسی تا خون من زایشان نخواهد

مفرما صبر کانرا هر که دیده است صبوری از من حیران نخواهد

غم آمد در دل تنگم، ندانست که در تنگی کسی مهمان نخواهد

برنجم گر تو خسرو را نخواهی

۵۱۰ تو خواهی لیک این حرمان نخواهد

دلم بی وصل جانان جان نخواهد که عاشق جان بی جانان نخواهد

دل دیوانگان عاقل نگردد سر شوریدگان سامان نخواهد

طبیب عاشقان درمـان نسازد | مریض عاشقی درمـان نخواهد
اگر صدروضه برآدم کنی عرض | برون از گلشن رضوان نخواهد
ورش صد ابن یامین هست یعقوب | بغیر از یوسف کنعان نخواهد
اگر گویم، خلاف عقل باشد | که مفلس مملکت خوبان نخواهد
کجا خسرو لب شیرین نجوید | چرا بلبل گل خندان نخواهد
دلم جز روی وموی گلعذاران | تماشای گل و ریحان نخواهد
زرویش میگریزد زلف مشکین | که پند وصحبت خاقان نخواهد

از آن خسرو ز دهلی رفت بیرون
۵۱۱ که ملك هندوئی سلطان نخواهد

از آن سنبل که گل سربار دارد | گل طبع مرا پرخار دارد
ندارد گوئیا قطعاً سر من | سر زلفش که سر بسیار دارد
خط شیرین بزیر لب چو طوطیست | که شکر پاره در منقار دارد
تو خورشیدی و جانم دره آسا | هوای عشقت ای دلدار دارد
خطا باشد که زلفت مشك خوانم | که در هر چین دو صد تاتار دارد
نیم بلبل چرا آن زاغ زلفت | نشیمن گاه در گلزار دارد

ز بار هجر خسرو بر نگردد
۵۱۲ که با روی وصالش کار دارد

سوار من که ره در سینه دارد | زبان پرمهر ودل پر کینه دارد
خیال اسب او شطرنج بازی | همه با استخوان سینه دارد
ز سم بوسیدن شکر دهـانان | سمند او بپا شیرینـه دارد
ازاین پس ما ودرویشی چو درویش | هوس پوشیدن پشمینه دارد
کند بر مـا جفـا ها و نداند | که حق صحبت دیرینه دارد
ازاین مه نیست امروزینه این جور | که دل بر دوستان پر کینه دارد

دل خسرو بپـا مالد نترسد
۵۱۳ مگر پا بر سر گنجینه دارد

فلك با کس دل یکتا ندارد | ز صد دیده یکی بینا ندارد
درخت دهر سر تا پای خاراست | تو گل جوئی و او اصلا ندارد

جهان از مردمیها مردمان را نویدی میدهد اما ندارد
کسی‌ازهفت بام‌چرخ بگذشت که‌باغ‌هشت درمأوا ندارد
کسی کاین جام‌ربع مینشیند در ایوان مثمن جاندارد
چرا خسرو نیند یشی تو امروز
۵۱۴ ازآن فردا که پس فردا ندارد

بتی کزدیدنش جان مست گردد درون جان من پیوست گردد
مگو کزدیدن من چیست حالت چودیوانه که از می‌مست گردد
چودر گیسو گره بندی، بسادل که اقطاع‌ترا در بست گردد
دلی کز سنگ صد بار آهنین‌تر زیك پیکان چشمت پست گردد
ببین درجان من مخرام جانا که‌دیده زیر پایت پست گردد
اگر خامه کند وصف جمالت
۵۱۵ که‌خسرو راقلم دردست گردد

جفا کن بو که‌این‌دل‌باز گردد دمی‌باجان من دمساز گردد
برعنایی چنین مخرام ومستیز که‌شهری‌نیم کشت ناز گردد
چونامت گویم وناله برآرم دراو جان‌همره‌آواز گردد
چومامردیم بگشاروی‌وبگذار که درهای قیامت باز گردد
چه جای عافیت باشد دلی را که گرد غمزهٔ غماز گردد
گرآهوچند تك دارد نشاید که گرد ترك تیرانداز گردد
کند افسانهٔ روزبد خویش
۵۱۶ شبی گرخسروت همراز گردد

زهر تن چشم او جان را بدزدد زهر دل زلفش ایمانرا بدزدد
هزاران عمر باید مزددزدیش چوآن عیار ماجان را بدزدد
بت‌محمل نشین‌زان‌ره که‌رفته‌است رهی خواهد بیابان را بدزدد
خوش‌آنساعت که‌ازوی‌بوسه‌خواهم وی‌آن‌لب‌های خندان را بدزدد
چودزدانم کشد آن درو گوهر چوگاه خنده دندان را بدزدد
غمش دزدیده عقلی را که دیده‌است زدیده اشك غلطانرا بدزدد

نخسبد کس شب از افغان خسرو
اگر چه در دل افغان را بدزدد

۵۱۷
زمانه چون تو دلجویی ندارد — فلك مثل تو مهرویی ندارد
بنا میزد نسیمی کان تو داری — گل سوری از آن بویی ندارد
چو بدخویی کند چشم تو بامن — دلم گوید که بد خویی ندارد
تن من موی شد بهر میانت — چو بهره از میان مویی ندارد
سر من بر سر زانوست از تو — سر من هیچ زانویی ندارد
سخن بشنو مگر از بنده خسرو
جهان چون او سخنگویی ندارد

۵۱۸
دلی کو چون تو دلداری ندارد — بر اهل عشق مقداری ندارد
ز سر تا پای زلفت یك شکن نیست — که در هر مو گرفتاری ندارد
ندانم زاهدی کز کفر زلفت — بزیر خرقه زناری ندارد
کدامین گل ببستان سرخ روید — که از تو در جگر خاری ندارد
دهان پسته مانـد با دهانت — ولیکن نغز گفتاری ندارد
کسی کو روی تو دیده است هرگز — نظر بر پند غمخواری ندارد
من از خمخانه‌ای دردی کشیدم — که آنجا محتسب کاری ندارد
که آب خوش خورد از عقل آنکس — که ره در کوی خماری ندارد
بیا و دست گیر افتاده‌ای را — که جز تو در جهان یاری ندارد
مگو کز هجر من چونست خسرو
امید زیستن باری ندارد

۵۱۹
دل من خون شد و جانان نداند — و گر گوییم قدر آن نداند
مسلمانان کرا گویم غم عشق — که کس کار مرا سامان نداند
مسیحا مرده داند زنده کردن — ولی درد مرا درمان نداند
چه سود این رنج دیدن چون منی را — که اندوه من این نادان نداند
دل دیوانه‌ای خود کام دارم — که فرمان مرا فرمان نداند
کسی کاشفتهٔ او گشت، زنهار — که کار عیش را سامان نداند

مسلمان نیست‌اودر مذهب ما   که کفر عاشقان ایمان نداند
نباشد عشقبازانرا سر عقل   که درد عاشقی چندان نداند
یکی‌سروروان‌همسایهٔ ماست   که رفتن جز میان جان نداند
گهی‌باشد که‌درمستی‌لبش‌را   ببوسم کاین خبر دندان نداند
نگارینا دل سنگیت هرگز   حق آزردهٔ هجران نداند
نداند رفت‌خسرو جز بکویت
که بلبل جز ره بستان‌نداند   و

۵۲۰
دلم جز کوی تو مسکن نداند   تماشای گل و گلشن نداند
هر آن نظارگی کان روی بیند   بپای خود ره مسکن نداند
بهرچشمی دریغ‌است آنچنان روی   که نامحرم دراو دیدن نداند
چوجرعه‌ریخت‌هجران‌خون‌من،وای   که آن ساقی مردافکن نداند
گر آن بدخشم را دریابی ای باد   بگوئی آنچنان کز من نداند
فروخور آه را ای جان ومیسوز   که دود ما ره روزن نداند
حدیث درد با افسردگان نیست   که این‌ره دل شناسدتن نداند
خدایا دوستکامش دار، هرچند
که درد خسرو آن دشمن نداند   ب

۵۲۱
اگرچشم تو روزی برمه افتد   مه‌ار خورشید باشد درته افتد
وگر شکل زنخدانت ببیند   روانی آب حیوان درچه افتد
چودر خندیدن آید باغ رویت   گل اندر دیدهٔ مهرو مه افتد
کند پیوند عمر از صبح رویت   چو روز عمر گل را کوته افتد
نخواهم بعد از این مه‌را ببینم   گذر گر بر منت‌بعداز مه افتد
برویت خواهم الحمدی بخوانم   غلط ترسم که در بسم‌الله افتد
چوخواهد عارضت‌عشاق‌راعرض   نظر برمن‌پس‌ازچندین گه افتد
فغان‌ای جان که درخسرو فراقت
۵۲۲ چنان افتاد کاتش در که افتد

مهی چون او بدست من‌نیفتد   وگر افتد چنین روشن نیفتد

نمیدانم چه سر دارد که تیغش / مراخودهر گزاز گردن نیفتد
زبخت خود پریشانم که یکشب / سر زلفش بدست من نیفتد
نبیند کس دگر گل را شکفته / اگر بوی تودر گلشن نیفتد
تو ناوك میزنی از غمزه ومن / برولرزان که بردشمن نیفتد
مرودامن کشان تاگرد غیری / زخاکره برآن دشمن نیفتد
چو خسرو از توام ای‌چشم روشن
نظر برهیچ سیمین تن نیفتد

۵۲۳
گر اوبی‌یاد ما در می‌نیفتد / فراموشیش پی درپی نیفتد
نصیحت میکنم دل را که‌بازآی / ولیکن دل از اینها پی نیفتد
بریزم خون خود برآستانت / اگر چه ازرخت هرپی نیفتد
گهی برمن نیفتد چشم‌مستت / نگوئی بامنت تاکی نیفتد
چه‌پرسی‌با تن وجانی‌پرازدرد / همان‌دان آتش‌اندر نی نیفتد
اگرچفتاد خسرو زو بصدرنج
خدایا رنج من بروی نیفتد

۵۲۴
خطی ازلعل جانان می‌برآید / که‌دودازروزن‌جان می‌برآید
سرزلفش بنفشه دسته بسته / زاطراف گلستان می‌برآید
برآمد ماه‌تابان درشب اینجا / شبی ازماه تابان می‌برآید
زکافور توسنبل میزند سر / زیاقوت توریحان می‌برآید
مسلمانان نگهدارید خود را / که کفر کجزایمان می‌برآید
دل‌خسرودرآن زلف است دانم
ازآن‌خاطر پریشان می‌برآید

۵۲۵
بسالی کی چنین ماهی برآید / وگرآید، زچه‌گاهی برآید
زرخسارش ز حسن جعد مشگین / کجا ازتیره شب‌ماهی برآید
اگر آئینهٔ حسن است روشن / بگیردزنگ اگر آهی برآید
بسا خرمن که دریکدم بسوزد / ازآن‌آتش که‌ناگاهی برآید
همه شب تا سحر بیدار باشم / بود کان مه‌سحر گاهی برآید

گدائی گر بکوئی دل فروشد	که‌از جان بگذردشاهی بر آید
عجب نبود در آن میخانه خسرو
۵۲۶ گر از پیکار گمراهی بـر آیـد

مه او چون بماهی بر نیاید	شهی زینسان بگاهی برنیاید
چو زلف کافر هندو نژادت	ز هندستان سپاهی برنیاید
به اورنگ ملاحت تابه‌محشر	چو او گلچهره شاهی برنیاید
دل‌افروزی‌چواو خورشیدتابان	ز طرف بارگاهی برنیاید
گر اورا سرو گویم‌راست ناید	که با قدش گیاهی برنیاید
زمانی نگذرد کز خاك کویش	نفیر دادخواهی برنیاید
گنه‌کارم‌چرا کان‌آتشم‌نیست	کزاو دود گناهی برنیاید
برو خسرو که آهنگ درائی
۵۲۷ در ایـن کشور ز راهـی بـر نیاید ب

سرزلف تو یاری را نشاید	که‌دشمن‌دوست‌داری را نشاید
اگر چه زلفت آرد تاب بازی	ولـی بـاد بهـاری را نشاید
دلا خود را بچشم او مده زانك	مقـــام استواری را نشاید
حریفش‌بوده‌ام‌شب‌مگری‌ایچشم	که‌این‌شربت‌خماری را نشاید
بجان کندن رها کن‌نیم کشته	که‌این‌تن‌زخم کاری را نشاید
خرابم کردچشمت‌راست گفتند	که ترك مست یاری‌را نشاید
مران از درکه خسرو بندهٔ تست
۵۲۸ عزیزش کن که خواری را نشاید ب

کهیت از آشنایان یاد ناید	چنین‌بیگانه بودن هم نشاید
که‌دادآن‌بخت‌خوش‌روزی که‌مارا	ز درهم‌چون‌توخورشیدی درآید
شبم کابستن استازقید اندوه	نپندارم کزو صبحی بر آید
مخوان‌دربوستان‌وباغم‌ای‌دوست	که آنجاهم دلم کم میگشاید
زمانی میدهم دلـرا ولیکن	نهد برجان زدیده چند باید
سر آن ناز بازی کردم‌ای باد	که‌مرگ من ترا بازی نماید
رهی بنماکه نتوان‌زیست بی‌تو	ولیکن خویش را می آزماید

نگیرد جز گرفتاران دل را

۵۲۹ غزلهائی که خسرو میسراید

ببین تا دیده چند افسون نماید — که‌خودراچون‌توئی‌بیرون نماید
چو طالع شد رخ میمونت ما را — زمانه طالع میمون نماید
چو خورشید رخش‌بینم مرا چشم — بهر دم نقش دیگرگون نماید
بخرمنها سخن سنجد ترازو — لبت چون خندهٔ موزون نماید
اگر در روی زرد من نه بینی — زهی این‌رو کسی را چون نماید
مبین در چشم من چندین که بسیار
۵۳۰ چو اندر شیر بینی خون نماید غ

صبا آمد ولی دل بازنامد — غریب ما بمنزل بازنامد
بدریا غرقه شد رخت صبوری — که کشتی‌سوی‌ساحل بازنامد
دل ما رفت با محمل نشینی — رودجان هم که‌محمل بازنامد
گرفتارست ای دل پندگو بس — کزین افسانه‌ها دل بازنامد
بعشقم مست بگذارید زیراك — کس از میخانه عاقل بازنامد
خلاص غیر کن ای زلف لیلی — که مجنون‌رااز‌آن‌دل بازنامد
نصیحت زندگانرا کرد باید — کز افسون‌مرغ بسمل بازنامد
بوادی غمش گم گشت خسرو
۵۳۱ که کس از راه مشگل‌بازنامد

نگارا از من مسکین چه خیزد — چرا هجر تو باما می ستیزد
همی خیزد ز زلفت نالهٔ دل — چو آن آوازکر ز نجیرخیزد
مپوشان روی‌را بگذار کزشرم — شود گل‌آب ودر پیشت‌بریزد
منم خاك تو چندینم چه بیزی — کسی‌خودخاك راچندین‌نه‌بیزد
چوجا در سینهٔ‌خسرو گرفتی
۵۳۲ درون او ز جان بیرون گریزد

غم من شادی کس را نپرسد — نمدگر نرخ اطلس را نپرسد

چه می‌پرسی مپرس از آتش من — بوقت سوختن خس را نپرسد
بصد جان پیش اومیرم اگر او — فراموشان واپس را نپرسد
رقیبت گفت کی آیم بر تو — بلا درآمدن کس را نپرسد
مپرس از خسروان‌خسرو دم‌عشق
۵۳۳ که بلبل نام کرکس را نپرسد

از یاد تو دل جدا نخواهد شد — وز بند توجان رها نخواهد شد
دل را بتو دادم و نمیدانی — چون میدانم مرا نخواهد شد
پیوند تو از تو نگسلم هرگز — تاجامهٔ جان قبا نخواهد شد
در بوسه دمی شمار گو میکن — من می شمرم دغا نخواهد شد
یارب بکجا گریزم از تیرت — هرجا که روم خطا نخواهد شد
میگو سخنی مترس از غمزه — مست‌است‌وبرین گوانخواهد شد
دردی دارم بسینه از عشقت — کان درد کهن دوا نخواهد شد
گفتی که غلام من‌نشد خسرو
۵۳۴ هم خواهد شد چرا نخواهد شد

امشب بت ما بنزد مابود — ماهش بـوبـال مبتلا بود
در باغ وصال میگذشتم — گل‌درچپ و سرو راستا بود
بیگانه کسی‌نبود گر بود — دل محرم و دیده آشنا بود
هوش ودل وصبر باز آمد — این هردوسه‌چندگه کجا بود
از بیخودی آنزمان که دیدم — در یوسف خود پی بها بود
میرفت ولی از آب چشمم — زنجیر مسلسلش بپا بود
تا که بچمن روان شد آن مه — چون سرو که برسر کیا بود
در خواب غلط بماند خسرو
۵۳۵ کاین‌خواب مرانبود یا بود ب

وقتی دل ما از آن ما بود — واندر دل یار ما وفا بود
بیگانه چنان‌شد آن‌دل‌ازمن — گویی تو که سالها جدا بود
صدشکر که‌هم‌بکوی‌اوماند — آن دل که زمن هزار جا بود

دید آنکه خمار چشم مستش — خمار شد ار چه پارسا بود
دی دید مرا وزیستم، لیك — نادید که گرد آن بلا بود
هر مور خطش مرا فرو برد — آن مورچه گویی اژدها بود
خسرو که دراو گمست گویی
افسانهٔ اوست بود و نابود

۵۳۶ ت

عشق آمد و دل ز دست ما برد — تدبیر ز عقل مبتلا برد
عیش و طرب و قرار و تمکین — یك یك ز دلم جدا جدا برد
هر دل که بسینهٔ کسی دید — یا در کف غم سپرد و یا برد
یار آمد و ساخت خانه در دل — شاه آمد و خانهٔ گدا برد
ما را که ز غم خیال گشتیم — باد سر زلف او ز جا برد
سیلاب غمش درآمد از شهر — بازار هزار پارسا برد
شب صورت او بخواب دیدم — تا چشم زدم بهم، مرا برد
دل را می برد سیل دیده — اشکم بدوید و خوابرا برد
این دیدهٔ من که کور بادا — پیش همه آبروی ما برد
مسکین دل بی قرار خسرو
غم. هیچ ندانمش کجا برد

۵۳۷ و

یاری دل ما برایگان برد — تا دل طلبیم باز جان برد
عشق آمد و گردن خرد زد — دزد آمد و سر ز پاسبان برد
ماندیم از آن حریف دل دزد — زد قلعه و مهره رایگان برد
ای ترك که جنبش رکابت — از پنجهٔ چابکان عنان برد
بگذار که در اجل بمیرم — این لاشه که آب کاروان برد
دل بر تو بکشتنم گمان داشت — شد عاقبت آنچه او گمان برد
عاشق نه خود از در تو شد دور — با زاغ چه حیله کاستخوان برد
جان دادم و درد تو خریدم
این را تو ببر که خسرو آن برد

۵۳۸

تاب رخت آفتاب ناورد — زو قالب تو شراب ناورد

آن‌خال چو ذره هوش من برد — خشخاش تو هیچ خواب ناورد
دل دعوی صابری همی کرد — چون روی‌تودید تـاب ناورد
دل بر تو صبا پیام میداد — جان باز آمد جواب ناورد
از گریه که‌چون‌سرم بدرد است — چشمم قـدر گـلاب ناورد
این دیده کدام راز دل بود — کز گـریه بروی آب ناورد
زلف تو دل مرا بدزدید — رحمت بمن خـراب ناورد
افسوس که خسروش گرفته
۵۳۹ پیش شه کامیـاب ناورد
ب
ای همنفسان که پیش یارید — این شکـر چـرا نمیگذارید
ما را مکشید چون غریبان — هر چند شما از این دیارید
جان خواهم داد زیر پایش — امروز مـرا بمـن گذارید
بر دوست برید جـان و عقلم — کالا همه خصم را سپارید
ای دیده و دل اگر بگریید — شاید که شمـا گناهکارید
ای محنت و غم سگ شمایم — کز دوست مـرا بیادگارید
ای طایفه ای که دردتان نیست — هیهـات که در کدام کارید
گردر دلتان غمی نگنجد
۵۴۰ برسینهٔ خسروش گمارید
با یار ز من خبر بگوئید — وین راز نهفته‌تر بگوئید
مارا دل و دیده بندگی گفت — در خدمت آن پسر بگوئید
ترك رخ خوب گفتنی نیست — هر چیز کز آن بتر بگوئید
جان می‌رود و مرا خبر نیست — جـانان مرا خبر بگوئید
چشمش من مستمند را کشت — در گوش وی اینقـدر بگوئید
گر هیچ رخ و لبش بدیدید — نرخ گل و گلشکر بگوئید
پنهان چو نماند راز خسرو
در کوچه و بام و در بگوئید

۵۴۱
ازرنگ رخت قمر توان کرد وزلعل لبت شکر توان کرد
گر ازدهنت خبر توان یافت درراه عدم سفر توان کرد
مائیم دو دیده وقف کــرده سویت نظری مگر توان کرد
بردار زروی طـره کاین دم شام غم ما سحر توان کرد
خسرو چو اسیر گشت بروی
۵۴۲ میکن که از این بتر توان کرد
فریاد زغمزهٔ تو فریاد کزوی شغبی بعالم افتاد
فریادرسی، که رفت برچرخ ماراز کرشمهٔ تو فریاد
تومردم چشم ماو مارا بر گوشهٔ دل نیاوری یاد
دریاب مرا که آهم ازغم چون صور صدای حشر درداد
گر واسطهٔ وصال نبود
۵۴۳ آن کیست که نیست باغمت شاد
خطی که قرین حال باشد شك نیست که بی مثال باشد
سروی که بقامت توماند در قامت اعتدال باشد
آندم که توشرح حال گوئی دانی که مراچه حال باشد
افسوس بود که چون توئی را باهمچو منی وصال باشد
آنرا که بیادتست مشغول ازهر دوجهان ملال باشد
هرگز نکنم خیال خوابی تادر سرم آن خیال باشد
درعهد تو آنگهی صبوری ایدوست کرا مجال باشد
دیگر نکند نشاط وپرواز مرغی که شکسته بال باشد
گویند که بنده می نوازی
۵۴۴ خسرو بصف نعال باشد ت
گرمه چو تو باجمال باشد خورشید کم ازهلال باشد
برروی زمین نظیر رویت درآینه هم خیال باشد
مارا که بدیدنت هلاکیم نا دیدن تو چه حال باشد
در عهدتوآنگهی صبوری ایدوست کرا مجال باشد

میخواهم سیر بینم آن رخ — گردستوری ز خال باشد
میکن ستم وجفا، که خوبی — گر لطف کنی وبال باشد
بنمای بگاه کشتنم روی — تا خون منت حلال باشد
کوته عمر است عاشق ارچه — روزیش هزار سال باشد
تا کی سخن وفا، رها کن — خوبی ووفا محال باشد
بوسی است طمع دل رهی را — اندازهٔ این سؤال باشد
بشنو ز کرم حدیث خسرو
هر چندترا ملال باشد

۵۴۵
آنرا که غم تو یار باشد — باخوش دلیش چکار باشد
صوفی چو شکست توبه، ساقی — مگذار که هوشیار باشد
مستی که سبو کشد مپندار — کورا قدم استوار باشد
می حاجت نیست مستیم را — درچشم تو تا خمار باسد
جان دادم وداغ عشق بردم — کانجاز تو یادگار باشد
معذور بود ز ناله بلبل — جایی که گل وبهار باشد
مرهم چو نمی پذیرد این دل — بگذار که تا فکار باشد
خسرو بغلامیت عزیزست
گرخوار کنیش خوار باشد

۵۴۶
گر یار بدل درون نباشد — صبر ازدل من برون نباشد
بی خواب وقرار ماندم، آری — دل گمشده را سکون نباشد
گرصبر کنیم جان توان برد — لیکن چه کنیم چون نباشد
ایدوست ز گریه هم بماندم — کاندر تن مرده خون نباشد
دل برد ز خسرو آرزویت
جان برد ولی کنون نباشد

۵۴۷
آن دوست که بودخصم جان شد — آن صبر که داشتم نهان شد
ما خود بحضور مرده بودیم — خاصه که فراق درمیان شد

افسوس که شادیی ندیدم وین عمرعزیز رایگان شد
ای دوست نیافتیم کامی دشمن بدروغ‌بدگمان شد
گفتم که اسیر گردی ای‌دل دیدی که بعاقبت همان شد
دل بر دگری نهم ، ولیکن عاشق بستم نمیتوان شد
دی دلبر من سواره میرفت اشکم بد وید وهمعنان شد
مطرب غزلی‌زشوق برخواند خونابه زچشم‌من‌روان شد
ازگریهٔ من رقیب بد خوی باآنهمه خشم مهربان شد
ازبسکه علاج‌درد من کرد بیچاره طبیب ناتوان شد
خسرو بکجابیست راهی
گیرم همه خلق یکزبان‌شد

۵۴۸

فریاد که عشق کهنه نوشد جان‌در کف‌عاشقی گرو شد
آزرده دلی که‌بود، گم گشت دیرینه غمی که بود، نو شد
یاری که ز ما حدیث نشنود اندرحق ما سخن شنو شد
رویش دیدم دلم بیفتاد پایش به‌چه‌ذقن بکو شد
باد سر زلف او بجنبید صدخرمن‌صبر جوبجو شد
دادم بقضا عنان خسرو
چون اسب نشاط تیز دوشد

۵۴۹

جانا چو توئی دگر نیاید مردم ز تو خو بتر نیاید
همرنگ رخت سمن نگیرد همتنگ لبت شکر نیاید
روزی که‌تو بر نخیزی‌ازخواب خورشید بلند بر نیاید
هرماهی اگر چو توشودماه باروی تودر نظر نیاید
یك‌دل نرود زشست زلفت کز غمزه،صددگر نیاید
سنگی که از آسمان نیفتد جزبرخر شیشه‌گر نیاید
باخاك درت رواست مارا گر سرمه بچشم در نیاید
خسرو زغمت عنان نتابد
تامرکب عمر سر نیاید

ع

۵۵۰ هنگام گلست وباده باید | ساقی و حریف ساده باید
گر غنچه گره برابروافکند | پیشانی گل گشاده باید
ساقی برخیز ویاربنشان | کاین‌شسته و آن ستاده باید
جانست پیام اهل دلرا | جانی که بکف نهاده باید
وانگاه حریف ساده‌ومست | در دست من اوفتاده باید

خسروزبتان کرشمه بدنیست
معشوقهٔ خود مراده باید

ب

۵۵۱ چون سروتو ازقبا برآید | آه از من مبتلا برآید
بریاد خط تو زنده گردم | گراز گل‌من گیا برآید
جائی که‌توهمچومه‌برآئی | مه‌پیش‌رخت کجا برآید
مه برناید برابر تو | گر فرمائی برا برآید
ازقبلهٔ ابروی توهر شب | بس‌دست که‌دردعا برآید
پیش‌آی که بهر دیدن تو | جان منتظراست‌تا برآید
چنگم که ز دست تونفیرم | از هر سر موجدا برآید
باتودل من چو برنیاید | بیم‌است که‌جان‌ما برآید
خسرو که‌درآب‌دیده‌غرقاست | بازآ که باآشنا برآید

یك‌لحظه‌بکار او فرو شد
تا کام‌یکی گدا برآید

۵۵۲ گر دلبر من بر من آید | دل دربرو روح درتن آید
شبها ز هوا گرفته‌ام باز | وقت‌است که‌درنشیمن آید
ترسم که در انتظار رویش | رویم بنماز خفتن آید
شد موسم آنکه در گلستان | بلبل بنوا بگفتن آید
ابرآب زند زدیده برخاك | فراش صبا برفتن آید
وزنالهٔ مرغ و گریهٔ ابر | گل‌خندد و درشکفتن آید
ساقی کشد انتظار بلبل | تا بازگلی به‌گلشن آید

چون شمع ستاده‌ام بیك پا
پروانه اگر بکشتن آید

۵۵۳

یاری که طریق ناز دارد — گر دل ببرد که باز دارد
آن شوخ ز بهر کشتن ما — صد شیوهٔ جانگدار دارد
در زلف بتان مپیچ ای دل — کاین رشته سری دراز دارد
بیچاره کسی که بر در تو — یك سینه و صد نیاز دارد
در گریهٔ شوق، آستینم — از خون جگر طراز دارد
نی نی غلطم، خوش آنکه یاری — عاشق کش و دلنواز دارد
کو باده و یار ساده امروز — صوفی نه سر نماز دارد
یك توبهٔ کس درست نگذاشت — چشمت که هزار ناز دارد
محمود سزد که نشنود پند — زیرا که دلش ایاز دارد
بشنو که بوصف عشق، خسرو
گفت خوش و دلنواز دارد

۵۵۴

گل رنگ نگار ما ندارد — بوی خوش یار ما ندارد
مائیم و دیار بی نشانی — کس میل دیار ما ندارد
ما کار بکار کس نداریم — کس کار بکار ما ندارد
با ما سخن سمن مگوئید — کو بوی بهار ما ندارد
با ما صفت چمن مخوانید — کاو نقش نگار ما ندارد
لاله زچه سرخ گشت کز بزم — از لالهٔ عذار ما ندارد
خون‌بار چو خسرو از کنارت
کاو میل کنار ما ندارد

۵۵۵

بی یاد تو غم جهان نسوزد — بی‌آه من آسمان نسوزد
پیش رخ آتشین توشمع — سوزند ولی چنان نسوزد
گرشمع نخوانمت‌مشو گرم — زاتش گفتن زبان نسوزد
بی رنگ رخ تو زاتش غم — سرمایهٔ دوستان نسوزد
سوزد دل خود اگر بگویم — دل‌نیست که‌درزمان نسوزد
آتش بچنان دلی در افکن — کاندر غم دوستان نسوزد
از غمزه مسوز عالمی را — تا بنده درآن میان نسوزد

زینسان که بسوخت خسرو از آه
۵۵۶ نبود عجب ار جهان نسوزد

چشمم همه روز خون تراود — من دانم و دل، که چون تراود
نتراوم پیش هیچ مردم — کز مردم دیده خون تراود
دل گر ز تو لخته شد محال است — کاین حال به آزمون تراود
تا دیده مگوی راز ایدوست — زیرا که روان برون تراود
من دست بشویم از تو هرچند — لیکن دیده فزون تراود
گر عقل مرا کسی بکاود — دانم که از او جنون تراود
افسون چه کنی بریش خسرو
۵۵۷ کاین بیشتر از فسون تراود

آن کیست که از خدا نترسد — وز شست ید قضا نترسد
فرعون چو دید دست موسی — کور است که از عصا نترسد
آنرا که چو مصطفی دلیل است — در قافله از بلا نترسد
یوسف بدو کون میفروشند — کو مرد که از بها نترسد
خورشید که چتروار شاه است — از سایهٔ هر گدا نترسد
آتش همگی گلست و ریحان — آنرا که جز از خدا نترسد
خسرو بطواف کوی جانان
۵۵۸ گر سر برود ز پا نترسد

بیداد غم ار دلم بگوید — در ماتم من فلك بموید
اشکم چو زند بر آسمان موج — در خرمن ماه خوشه روید
بل کز مدد سرشك خونین — بر صفحهٔ دیده لاله روید
هر صبح طلایه دار آدم — در راه فلك دو اسبه پوید
از غصهٔ هجر او بجانم — کز دیدهٔ من دیت نجوید
سلطانی پای سست از دست
۵۵۹ ترسم که ز دیده دست شوید

ناله بر آید هر طرف کان بت خرامان در رسد — فریاد بلبل خوش بود چون گل ببستان در رسد

من‌خود نخواهم بردجان‌ازسختی‌هجران،ولی ایعمرچندان‌صبر کن کان‌سست‌پیمان‌دررسد
آمد خیالش‌نیم‌شب‌جان دادم و گشتم خجل خجلت‌بود درویش‌رایکدم‌چومهمان‌دررسد
شب در میان کشتگان بشنید چون نالیدنم گفتا که‌میکن‌یك‌دوشب‌اینهم‌بپایان دررسد
ایدل که بد خو میکنی از دیدنش چشم مرا معلوم گردد، باش‌تاشبهای هجران دررسد
امروز میرم پیش تو تا شرمسار دل شوی بر توچه‌منت‌جان‌من‌فردا که‌فرمان‌دررسد
آزرده‌تر زانست دل‌پیشت که بود اول بسی ویرانه‌ویران‌ترشودجائی که‌سلطان‌دررسد
بر پنج روز نیکوئی چندین مناز و بدمکن تاچشم را برهم‌زنی بینی که پایان دررسد
گر خسروا میسوزدت از خامیش‌رنجه‌مشو
بسیار باید تا هنوز آن‌شوخ‌نادان در رسد

۵۶۰

دررہ بماند این‌چشم‌تر، کان‌شوخ‌مهمان کی‌رسد لب‌تشنه‌راخون‌درجگر تا آب‌حیوان کی‌رسد
شبها که من‌خواروزبون باشم‌زهجران بیسکون غلتان‌میان‌خاك‌وخون تاشب‌بپایان کی‌رسد
شب مونسم زهره‌است‌ومه‌وین‌روزتنهائی رسد روزم‌دودیده‌سوی‌ره‌مانده که‌جانان کی‌رسد
چندای صبابرروی‌او گوئی گل‌خوشبوی‌من این گو که‌درپهلوی‌من‌سروخرامان کی‌رسد
زاندوه و غم‌بیچاره من مانده اسیر وممتحن زاین‌دست‌تیغ‌و آن کفن‌تاازتوفرمان‌کی‌رسد
هان ای‌خیال فتنه‌جو جانم برآمد زآرزو کافر دلا آخر بگو کان‌نامسلمان کی‌رسد
پیچان چوجعدم‌از جفا لاغر چو مویم‌از عفا درهم چو زلفم‌ازصبا کان‌موپریشان کی‌رسد
بردی دل حیلت گرم‌تا بخشی از لب شکرم این‌رفت‌باری‌ازسرم‌تاخودهنوز آن کی‌رسد
سربرسرشمشیر شد جان ودل ازتن سبرشد
رفتند یاران دیرشدخسرو بدیشان کی‌رسد

۵۶۱

برنا مد آهی از دلم زلفت‌پریشان ازچه شد پیشت‌نکردم گریه‌ئی‌لبهات‌خندان‌ازچه‌شد
تیری زدی‌ونگری گیرم که‌من ندهم برون هم‌خودبگو کاخرمرا‌صدرخنه‌درجان‌ازچه‌شد
بی‌من نبودی‌یکزمان‌اکنون نیائی سوی‌من کان آشنا بودآنچنان‌بیگانه‌زینسان‌ازچه‌شد
روشن‌شداندر شهر و کو این‌سوزش‌پنهان من دوراست‌باری‌شمع‌دل‌پروانه‌بریان‌ازچه‌شد
خوابم‌نه، ازمهر لبت بینم پریشان خوابها بادی ز تو نامدبرم‌خوابم‌پریشان‌ازچه‌شد
از داغ خسرو درجگر خلقی کجاداردخبر
عاشق‌شناسد کاین‌چنین بیماروحیران‌ازچه‌شد

۵۶۲

دیرینه دردی داشتم بازم همان آغاز شد بود آسمان برخون‌من بااوغمت انباز شد
دوش آمدآن شمع بتان‌من‌خودزغیرت‌سوختم کزبهر مردن گرداوپروانه را پرواز شد
از بعد عمری دیدمش گفتم‌بگویم‌حال‌خود از بخت بی اقبال‌من‌چشمش‌بخواب‌ناز شد
زلفش‌دلم دزدیدوزد از بوی‌زلفش‌بوی خون من‌چون کنم‌پنهان که‌خودهم‌دزدوهم‌غمازشد
دی‌خنده زد برزخم‌من‌من‌خودزشادی گم‌شدم گوئی که براهل گنه درهای‌رحمت‌بازشد
میرفت جان از دیدنش‌اودیدو گفت‌ای‌بیوفا من حاضروتو میروی‌شرمنده‌درتن‌باز شد
چون‌جان‌زتیرش‌خسته‌شد گفتم که‌شدجان‌دگر کرد نداشارت‌سوی‌او کان‌ترك‌تیرانداز شد
شب مرده بودم پا سبان گر زونگفتم‌قصه‌ئی ای‌پاسبان‌فریاد رس کامشب‌همان آغاز شد
گه‌گه شنیدی ناله‌ام خسرونماندآن‌ناله‌هم
میسوزم و اینش سزا عودی که‌بی آواز شد

۵۶۳

ما رانکردی گرحلال‌ازلب شراب‌ناب خود باری بهل کن‌یك‌نظروقتی‌درآن‌جلاب خود
من‌خود زبس بیطاقتی میخواهم ازتوخنده‌ای لیکن‌توخون‌من‌بکن‌در گردن عناب خود
نزدیك‌شد جان‌دادنم آخرچه کم گردد ز تو گریك‌نظر ضایع کنی‌برعاشق‌بی‌تاب خود
برآستانت گه‌گهی چوبی ز دربان خورده‌ام درویش‌بدخو کرده‌رافتحی‌ببخش‌ازباب‌خود
بسیار عاشق‌خاك‌شد در کویت‌از اشکم مکش بگذار گردی‌زان طرف‌برطرهٔ پرتاب‌خود
خوش‌خفتمی‌زین‌پیش‌تاخاك درت شد بر سرم در خاك میجویم کنون تامی‌بیابم‌آب‌خود
هم‌چشم بستم‌ازجهان هم دل گسستم از بتان خونابهٔ چشم ودلم‌هم‌همچنان برآب خود
چون درحق‌عشاق‌خودازغمزه‌دادی‌دادخون
برجان خسرو هم‌بنه آن دشنهٔ قصاب خود

۵۶۴

مارا چه جان باشد که توبرمافشانی نازخود بر شیرمردان تیز کن‌چشم‌شکارانداز‌خود
صد جانست نرخ ناز تواز بهر جان سوخته بر چون منی‌ضایع‌مکن‌بشناس‌قدرناز خود
جان باختم در کوی تورنجه‌شدی‌چه کم‌شود گرطاقت آری بازیبی‌ازعاشق جانبازخود
هر گاه گاهی از دلم خواهم بر آرم‌ناله‌ای گه‌خودبحیرت گم‌شوم گه گم کنم‌آوازخود
بسته نمیگردد شبی چشمم بجز خون جگر بسته‌چنین بینم مگرشبهادو چشم باز خود
دردست اندوجان من کس چون‌منی‌باور کند چون کس نداردددرمن‌پیش که گویم‌رازخود

خود کشت خسرو خویشرا کافتدترا بروی نظار
۵۶۵ بیهوده تهمت می‌نهی برغمزهٔ غماز خود

سیمین تن وخارا دلی گر گفتنم یارا بود گربت نئی کی‌دربشر تن‌سیم ودل‌خارا بود
عنبرچه‌سان نسبت کنم‌بازلف توکزلف‌تو بوی دل‌آید وین کجا در عنبر سارا بود
نازوک شمه‌آفت است ازبهر دلها دربتان ورنه بزیبائی چه کم نقشی که بردیبا بود
گفتم که گر همتای‌خودخواهی‌مه‌وخورشیدبین گفتا که بینم‌آینه گراین هوس با ما بود
خفتن نه‌تنها درلحدراحت، بود فریاد ازآن خوابی‌که دوراز دوستان مشتاق‌را تنها بود
خسرو گرازعشقت بودرنجی،مرنج از نیکوان
۵۶۶ باشد گنه چشم مرا نه روی زیبا را بود

آرام جانم میرود دل را صبوری‌چون بود آنکس‌شناسدحال‌من کوهم‌چومن‌درخون‌بود
بربست‌چون‌جوزا کمر آمدبجوزا زان‌قمر یعنی‌که این عزم سفر برطالع میمون‌بود
گویند حال خود بگوپیشش‌مگرتابدعنان این با کسی گفتن توان کو از دلم بیرون‌بود
این‌در که ازچشم‌افکنم‌بگسست‌جیب‌دامنم چون ریسمانی شد تنم کاندر در مکنون‌بود
زان‌لب که‌پنهانم گردچون‌ماردرجانم گزد ماری گریبانم گزد کی در خور افسون‌بود
لیلی‌وموی‌اوبراوآنکس که دیدش موبمو داندکه زنجیر ازچه روبر گردن مجنون‌بود
جعدوخطش‌جویم‌همی‌زین‌تار موی‌جون‌خمی خود عاشقان رادردمی سودای گوناگون‌بود
رنجم مبادا برتنی چون من مبادا دشمنی من‌دانم‌وهمچون منی کاندوه‌هجران‌چون‌بود
وه‌کان پری‌وش‌ناگهان‌زین‌دیدهٔ‌ترشدنهان
۵۶۷ ازخسروآموزد فغان‌فرهاد اگرا کنون بود

بازآن بلای‌عاشقان اینك بصحرا میرود دیوانه باز آید همی آنکو تماشا میرود
کشته‌کسان‌راسوبسوخصمان‌خوددرجستجو من در نهان لرزان از اواوآشکارا میرود
ازما زمانی یادکن ویران دلی‌آباد کن امروز باری شادکن جانی‌که فردا میرود
گرنی‌ببوسم درکفن ای باد گلبوی چمن آنجا فشانی خاك‌من کان سرو رعنا میرود
دلرا بحیله هرزمان دل میدهم تابی توان چون‌باز ازدستم عنان بسته همانجا میرود
نظارگی را ازبرون سهلست‌ودستی‌پرزخون ای‌یوسف‌اینجابین که‌چون‌خون‌زلیخا میرود
ای‌پاسبان‌آن‌سرا ، تو نیز پنداری چوما لیکن‌چه‌آگاهی‌تر ازانشب که برما میرود

گرچه شدم شیدا ازاو هم نیست کام ما از او

۵۶۸ بیهوده خسرو را از او عمری بسودا میرود

میخواهد آن سروروان کامروزدرصحراشود تاچندپیراهن چو گل هرجابتی یکتا شود

صدچشم پاکان دررهش وین دیدهٔ آلوده هم آن بخت کو کان شوخ رااین دیده زیرپاشود

گفتم فلان دیوانه شد گفتا چه غم دارد مرا عاشق چرامیشد، کنون چون شدرها کن تاشود

بدخوی من تو آن نه ای کاسان زدل بیرون شوی عمرم دراین انده رود جانم دراین سودا شود

تقوی فرو شد پارسا تا تو نیائی درنظر آندم که تو پیدا شوی بازار او پیدا شود

چه جای آن کم عاقلان گویند باخودوارهش دل کان بعشق ازجای شدازعقل چون برجاشود

سرمست وغلتان می بکف درپیش مسجد کن گذر صوفی که لاف زهد زد بگذار تا رسواشود

منگر که خسرو پیش تو بیهوده گوئی میکند

۵۶۹ بلبل چوبیند روی گل دیوانه وشیدا شود

جانم فدای قامتی کافاق را حیران کند ازنازچون گردد روان رودر میان جان کند

گرجورو گررحمت کندمن راضیم ازجان ودل بگذار خودکام مرا تاهرچه خواهدآن کند

جانا برآب چشم من خنده برعنائی مزن هرقطره کزچشمم چکدصدخانه راویران کند

من بردرش جان میکنم در آرزوی یك نظر باآنکه دشوار آیدش کار مرا آسان کند

ای آنکه پندم میدهی کز دل برون کن رازرا ازدیده فرمانت کشم، گردل مرا فرمان کند

بیهوده چندینی بتا خون درمسلمانی مکن اسلام کی داند کسی کو غارت ایمان کند

گر خسروا خونریزدت پرسش مکن، گردن بنه

۵۷۰ کزمصلحت نبود برون هرخون که آن سلطان کند

شب کان مه من بردلم از غصه پیکان بشکند ازچشم طوفان بارمن، از گریه طوفان بشکند

هرلحظه زدغم حاصلم درخاك ودرخون منزلم آن روزنی کاندر دلم از غمزه پیکان بشکند

گرعاشقان راازستم بشکست، اوراعیب نیست امیدوارم کان صنم ما را بدینسان بشکند

باآنکه زو دلخسته ام خود را براو بربسته ام چون عهد او بشکسته ام خواهم که پیمان بشکند

زان سنگ جان ممتحن مسکین دل بی سنگ من آن شوخ ازسنگ محن جز جوهر جان بشکند

خسرو بجست وجوی او آید همیشه سوی او

پایش اگر در کوی او دست رقیبان بشکند

۵۷۱

خاطر بسوی دلبری هر لحظه ما را میکشد آنجا که ما را میکشد این دل هم آنجا میکشد
یاری که ازخاطرمرا هرگز دمی غائب نشد خط فراموشی چرا در دفتر ما میکشد
جانا دگر در کوی خود بادصبا را ره مده کوزلف مشکین ترا هر لحظه در پا میکشد
آمد بهار مشکبو در خانه منشین ای صنم کز بهر عشرت هر گلی خیمه بصحرا میکشد
ای دل چه ترسانی مرا طعنه که دشمن میزند هر کس که عاشق میشود بسیار ازاینها میکشد
ایدل اگر افتدترا ناگه بر آن مه رو نظر درزلف اومسکن مکن کان سر بسودا میکشد
برجان خسرو رحم کن کاندوه هجران سربسر
از فرقت رخسار تو بیچاره تنها میکشد

۵۷۲

شمشیر کین باز آن صنم برقصد دلها میکشد جان هم کشد بارغمش دل خود نه تنها میکشد
خطی که ازدود دلم بر گرد آن لب سبزه شد مارا از آن سبزی همه خاطر بصحرا میکشد
مایل بسرو قد او باشد دل خسته مرا عاشق که صاحب همت است میلش ببالا میکشد
آن غمزهٔ خونریز او خونم بریزد عاقبت سختی دل قصاب را در زیر خونها میکشد
درعاشقی ثابت قدم هرگز نباشد آنکه او ازکوی یار دلستان از بیم جان پا میکشد
عشقت چو کالای من است جور رقیبان میکشم تاجر جفای دزد را از بهر کالا میکشد
چشمم که ازهجررخت زین پیش چون قلزم بدی
اکنون چوجیحون شد روان میلش بدریا میکشد

۵۷۳

نازك رخ جانان من بوی گل خندان دهد خوش وقت باد صبحدم کاو بوی آن بستان دهد
دی بنده زان سروی روان چون عشوه بستد داد جان ناچار پیش نیکوان هر کاین ستاند آن دهد
دردی که از جانان بود راحت فزای جان بود یك درد دیگر آن بود کاو وعدهٔ درمان دهد
یك لحظه ای مقصود من بشنو زیان و سود من تا اشك خون آلود من شرح غم هجران دهد
خسرو شبی و یارنی پیدا گرش ندهی بمن
کم زانکه بر باید شبی بوسی دو سه پنهان دهد

۵۷۴

گر گشت آن سرو روان روزی سوی گلشن فتد هم گل بغنچه در خزدهم سرو در سوسن فتد
خاك رهش برسر کنم مقصودم آن کان خاك اگر افتد ز سرباری همه در دیدهٔ روشن فتد
منت پذیرم گر زند تیغ رقیبت گردنم آن سر که نبود بردرت آن به که از گردن فتد

تیغ تو بهر عاشقان تیر تو بهر مخلصان مسکین کسی کش دوستی باهمچو تودشمن فتد
چون خاك گردم دررهوصلت همین بس باشدم کائی و از تو سایه ای بالای قبر من فتد
باشد هوس نه عـاشقی یا از برای شهرتی رعنای عاشق پیشه‌را چاك اربه پیراهن فتد
روزی زبخت من نگر کز وصل گیرد داستان نامت که با نامم بهم در کار مرد و زن فتد
خسرو طفیل عاشقان میسوزد از سودای تو
سوزد طفیل دانه خس آتش چودرخرمن فتد

۵۷۵
سبهای عاشق را گهی صبح طرب کمتر دمد کز ناوك غمزه زنان پیکانش در بستر دمد
شیرین نباتی خاسته گرد لب شکر فشانش شیرین چرا نبود بگو آن سبزه کزشکر دمد
هرشب که آید بردلم آن غمزهٔ خونریزاو هرموی من خاری شود زان غنچه خونتر دمد
من کشتهٔ یك پاسخش اودرسخن بادیگران من مردهٔ روح اللهم دم جانب دیگر دمد
از بسکه سرها خاك شد دلها هم، اندر کوی او نبود عجب گر از زمین دل روید و یاسر دمد
تا سوخته نبود دلی در وی نگیرد سوزمن آتش کجاخیزد، کسی گردم بخاکستر دمد
گفتم که‌ای خورشیدحشر آخرازاینسوتابشی
گفتا که خسرو، باش تاصبح قیامت بردمد

۵۷۶
چند ز دور بینمت وه که دلم کباب شد چندزغصه‌خون‌خورم وای که‌خونم آب شد
شورش بخت‌هست‌خود خنده نمیز نی دگر چندهنوزت‌این نمك چون‌جگرم کباب‌شد
دی که کله‌نهاده کژمست‌وخراب‌میشدی در نظر که آمدی خـانهٔ من خراب شد
رخت وجود من‌همه غارت فتنه گشت تا هندوی‌طرهٔ‌توام‌رهزن خورد وخواب‌شد
گرغم‌خویش گویمت خشم‌کنی‌چه‌حیله‌چون قصهٔ‌من زروز بد درخور این جواب شد
خسرو خسته درد خود گفت شبی بمجلسی
دیدهٔ روشنان همــه غرقه بخـون ناب شد

۵۷۷
سال‌نواست وعشق‌نو عشرت‌یارمن‌چه‌شد بین که‌ززاری‌وفغان‌شخص نزارمن‌چه‌شد
گر فلك ستیزه گر مهر نمای کینه گر بست بکین‌من کمر مهر نگارمن‌چه‌شد
گرتن من زخشم تو خستهٔ تیر غمزه شد باد فداش گوبرد جان نگارمن‌چه‌شد
آه‌من ارز بیخودی می نرسد بگوش او تا خبرش کند ز من نالهٔ زارمن‌چه‌شد
غم رخ چون زر مرا سود بر آستان او گیر که خاك‌شدزرم سنگ‌عیارمن‌چه‌شد

خسروم و چو طوطیان در هوس شکر لبان
۵۷۸ تا شکری بمن دهد خندهٔ یار من چه شد

ب

چون زنسیم صبحدم زلف تودرهوا شود — سنگ‌بود نه آدمی هر که نه مبتلا شود
هر سحری که ترك من سرزخمار بر کند — بس که نماز مردمان هرطرفی قضا شود
حسن‌توهم‌بکود کی آفت شهر گشت‌ا گر — زین‌چه که‌هست ذره‌ای بر گذرد بلاشود
اینهمه نسخه کآینه می ببرد ز روی تو — گر نه‌بمهرومه‌رسد پس‌تو بگو کجاشود
باد خزان که بشکند شاخ جوانی چمن — بر سر زلف ار شبی بر گذرد،صبا شود
سبزهٔ خط نهان مکن تا بکنم نظاره ای — پیش که در میان گل سبزهٔ تو گیا شود
برسر کویت ازطرب گوچه‌غلط شودمرا — وعدهٔ وصـل تو شبی گر بغلط وفا شود

طعنه زنند هر کسی شاد بزی و غم مخور
۵۷۹ خسرو خسته میزند گر ز غمش رها شود

شاه‌سوار من نگر مست و خراب میرود — هر که رخ چو ماه او دید،زتاب میرود
کرده‌خراب خانه‌ها جان من‌خراب هم — هست‌خطای‌مطلق آن گرچه صواب‌میرود
چشم رسیدنش مباد ار چه ز بهر کشتنم — چشم بدو نمیرسد بسکه شتاب میرود
او بکمین کشتنم من بغم جوانیش — بسکه هزار خسته‌را چشم پر آب میرود
سیر نبینمش گهی زانکه نخفته یك شبی — چونش ببینم،ازخوشی‌دیده بخواب‌میرود
وه چه حیات باشد این کز غم توبهشتیی — او ز میان شام غم شب بعذاب میرود

دی‌بسئوال بوسه‌ای خواست‌مرا کشد، کنون
۵۸۰ خسرو خون گرفته بین بهر جواب میرود

ت

هر که‌چوتو به‌نیکوئی آفت‌عقل‌وجان‌بود — خون هزار بیگنه ریزد وجای آن بود
ماند زبان ودل بشد ازغم تو مرا و خود — عاشق خسته تابود بیدل و بی‌زبان بود
توبکمین آنکه‌من کشته شوم بکوی تو — من بدعای آنکه تا عمر تو جاودان بود
تو بعتاب حاضری چون بمنت نظر فتد — من‌بقصاص راضیم گر ز توام امان بود
من زعتاب چشم‌تو بد نکنم که درجهان — تندی‌وخشم و بدخوئی‌عادت نیکوان‌بود
درسرو کارعاشقی هر که نباخت خانمان — عاشق‌دوست‌نیست‌او عاشق‌خان‌ومان‌بود
دولت اگر نمیکند سوی من گدا گذر — تو گذری کن‌اینطرف‌دولت‌من‌همان‌بود

چون تو بباغ بگذری گل نرسد ببوی تو — لیك رسد بقامتت سرو اگر روان بود
زلف گذشت بر لبت تیره شدی بروی من — بوسه کسی اگر زند-وی منت گمان بود
خسرو خسته را چو جان در سر و کار عشق شد
بوسه مضایقه مکن تاش بجای جان بود

۵۸۱

زلف تو باز فتنه را رشته دراز میدهد — خط تو اهل عشق را سبق نیاز میدهد
میکش و میزبان مرا زین روشی که هرزمان — چشم تو جان همی برد لعل تو باز میدهد
کشتن نقد از تو به تا دم نسیه از کسان — کاب حیات نطق را عمر دراز میدهد
کی محل سگ چو من لاف وفای آن شهی — کز دل شیر اژدها طعمهٔ باز میدهد
ناز که گویمش مکن کی غم جان من خورد — آنکه دمی هزار جان راتب ناز میدهد
کشت شب سیه مرا کرد فراق بسملم — طرفه مؤذنی که او بانگ نماز میدهد
چهرهٔ من همی کند مایهٔ عشق نامها — گریهٔ خون کش ازدلم سبحهٔ راز میدهد
همچو گیاه خسروست آنکه فسوس میکند
گر پسر سبکتکین دل به ایاز میدهد

۵۸۲

هر که دمی بیاد آن دلبرمه لقا زند — شاه پیاده بردرش آید و مرحبا زند
درهمه عمر یکنفس روی نتابم از درش — گر دوهزار مدعی طعنه‌ام از قفا زند
بر گل تازه رنگ و بو برگ و نوا اگر نبو — لاف محبت ازچه رو بلبل خوش نوا زند
همنفسی ز کوی او غیر صبا ندیده‌ام — کو نفسی به پیشم از رهگذر صفا زند
نالهٔ زار شد روان جانب دوست ای صبا — زود رسان که حلقه‌ای بردر آشنا زند
سیل سرشك و خون دل چند بود روا بگو
تا که ز روی مردمی دیده بروی ما زند

۵۸۳

بچه کار آیدم آن دل که نه در کار تو آید — گل در آن دیده هزاران که نه برخار تو آید
آنچه من دیدم از آن غمزهٔ بی مهر تو، یارب — پیش آن نرگس خونریز جگرخوار تو آید
کشت بیماری شبهام سزا این بود آنرا — که بسان من بد روز گرفتار تو آید
گریه‌ها در ته دیوار تو ریزم که گر افتد — برمن افتد نه که غیری ته دیوار تو آید
منت سنگ زنان بر سرو بر دیدهٔ عاشق — با چنان کو کبه گر برسر بازار تو آید
جان که بگریخت بتلخی فراق تو مرانش — که بدریوزهٔ لبهای شکر بار تو آید
نیست افسوسی اگر چرخ بسوزد همه دلها — سربسر سوخته است آنچه نه در کار تو آید

جان خراشست سخنهای خراشیدهٔ خسرو
ما نخواهیم که این مرغ بگلزار تو آید

۵۸۴
خرم آنروز که دیدار تو پیش نظر آید | ضایع آن عمر که بی‌دیدن رویت بسر آید
چه خبر مرده دلان را ز خراش جگر من | درد جائیست که پیکان بدل جان‌ور آید
دل گم گشتهٔ ما را خبر ای دوست چه پرسی | دل نه زانگونه ز ما رفت که از وی خبر آید
هدف تیر تو جانی است بجای سپر اینجا | چو گنهکار منم نیز مرا بر سپر آید
چون نگه در تو کنم ای دو جهان هدیهٔ رویت | حاش لله که مرا هر دو جهان در نظر آید
من و شب دور ز رویت خبر از روز ندارم | آفتاب ارچه همه روز در این خانه بر آید
گریهٔ خسرو بیچاره بتا، سهل نگیری
که خرابی کند آن سیل که از چشم تر آید

۵۸۵ ت
چند گاهی دگر ارچشم تو در ناز بماند | ای بسا دل که در آن طرهٔ طناز بماند
کعبتینی تو که غلتانی از آن چشم مقامر | ای بسا سیل کز آن چشم روان باز بماند
روی تو دیدم و خط دود رسانید بچشمت | ترسم آن دود بدنبالهٔ غماز بماند
زر ندارم زپی وصل، تنی داوم چون زر | لیکن آن تیر بدندان بته گاز بماند
ناز کم کن که نکوئی بکسی دیر نماند | زشت باشد که نکوئی برود ناز بماند
دل خسرو بجفا سوختی و راز برون شد
پردهٔ دل چو بسوزد ز کجا راز بماند

۵۸۶ و
باز شب افتاد و ما را دل همانجا شد که بود | باز جانم راهمان آغاز سودا شد که بود
عشق کهنه نو شد، ای دل شغل غم نو کن که باز | فتنه در جان هم بدانسان کار فرما شد که بود
ما و بت را سجده زین پس آن هم ار افتد قبول | کان همه زهد و نماز رسمی از ما شد، که بود
پایمال مرکبم کن وین بگو بهر دیت | آنکه شبدیز مرا خاك قدمها شد که بود
توبه‌ای آلوده خسرو کرد یکچندی و باز
منت ایزد را که هم زانگونه رسوا شد که بود

۵۸۷
دوش ما بودیم و آن مهروی و شب مهتاب بود | روی او کرده است لطفی زلف او در تاب بود
داستان عشق کز ابروی او میخواند دل | سورهٔ یوسف نوشته برسر محراب بود
بهر سجده پیش پایش هم بخاك پای او | دیده را بی‌نم بماندم گرچه در غرقاب بود

شکر ایزدرا که رخ زردی ما پوشیده نیست سرخی چشمم به پیشش‌هم زخون‌ناب بود
برلبش بود اعتماد من مگر جان بخشد او آنکه روح‌الله گمان بردیم آن‌قصاب بود
خسرو آن‌شبها که با آن آب حیوان زنده داشت
۵۸۸ آنهمه بیداری شبها تو گوئی خواب بود و

ای خوش آن‌وقتی که آن‌ده عهدبا مایاربود این متاع درد را در کوی او بازار بود
بوستانها کاندر او بودیم خوش با دوستان آن‌همه گلها تو پنداری سراسرخار بود
بارها بینم بخود آن عیش را یاد آورم کاین‌همان‌هرغیست یارب کاندر آن گلزاربود
می که گفتم چاشنی کن نی گمانی بود بد لیك مقصودم دوای سینهٔ افکار بود
دوش بیرون ریختم‌خونابهٔ دل پیش چشم عقل را محرم نکردم کاندر آن‌اغیار بود
دیده گر فردامرا خصمی کند برحق بود زانکه مسکین بهر من‌بسیارشب بیدار بود
تا نگوئی ساقیا کز چه‌چنین‌بیخود شدم داروی بیهوشیم آن شکل و آن رفتار بود
بیم تیغم نیست لیکن این سر کم بخت را دوست میدارم، که‌زیر پای تو بسیار بود
شب‌همی گشتم عسس بگرفت در کویت مرا درد گردش دل ز بس نالیدن من زار بود
خسروا دل بد مکن از نا مرادیهای دهر
۵۸۹ کاسمانرا کین همه بامردم هشیار بود ت

ای‌خوش آن‌وقتی که‌مارادل‌بجای خویش‌بود کام کام‌خویش بود ورای رای‌خویش بود
در هوای نیکوان می بود تا از دست رفت چون کند،مسکین گرفتارهوای‌خویش بود
چون‌نگهدارم که بی‌خوبان‌نبودی یکزمان حاش‌لله‌دل‌نبودست این بلای خویش بود
من‌بغیبت بد نگویم آن غریب رفته را زانکه گربدبودو گر نیکو، برای‌خویش‌بود
دی مرا در خون بدیدورخ‌بگردانید ورفت من چنین‌دانم پشیمان ازخطای‌خویش بود
یار من ارچه بد من بر زبانش میگذشت لیك میدانم دلش سوی گدای‌خویش بود
از کجامست آمدی ای‌مه که‌غارت‌شد نماز پارسائی را که مشغول دعای خویش بود
بنده خسروجان‌شیرین‌در سرو کار تو کرد
۵۹۰ کامده پیش بلا مسکین بپای خویش بود

تا جهان بود،از جهان‌هرگز دلم خرم نبود خرمی خودهیچگه گوئی که درعالم نبود
غم برون زاندازه‌شد مارا ودل برجا نماند ای‌خوش آن‌وقتی که‌دل‌برجای‌بودوغم‌نبود
غم همه وقت طرب یاری بود یکدم مرا درتمام عمر می اندیشم آن یکدم نبود
چرخ اگر بد بادل خرم‌بود،بامن چراست تا دل من بود باری هیچگه خرم نبود
گفتم این غمهای دل بیرون دهم تا وارهم در همه عالم بچشمم هیچ جا محرم نبود

آدمی خوشدل نباشد گر چه در جنت بود آدمی خود کی تواند بود چون آدم نبود
دهر با مردم نسازد زان خران دارند گنج ورنه این مردار در ویرانهٔ او کم نبود
گر توانی خسروا دل‌راعمارت کن از آنك
در جهان کس‌را بنای آب و گل‌محکم‌نبود

۵۹۱

چشم یارم دوش بی‌هنگام خواب آورده بود وز تکبر غمزهٔ شوخش عتاب آورده بود
تاب زلفش برده بود از چهرهٔ شب تیرگی وز فروغ مهر رویش ماهتاب آورده بود
صبح صادق از سر اخلاص بر رویش دمید هر دعائی‌را که‌ازحق‌مستجاب آورده بود
شد گریزان از خیال روی او مهر از هلال دوش دیدم بیگهان‌پادر رکاب آورده بود
در درون دیده دارم روشنائی را بخواب چون‌خیال‌روی‌اودردیده‌خواب آورده بود
تا بگوش او رساند چشم دریا بار من هر دوصحن دیده‌پردر خوشاب آورده بود
نام خسرو شهرهٔ ایام شد کز بهر نام
همچودولت رو در آن‌عالیجناب آورده‌بود

۵۹۲

شب رسید، آن شمع کو عمری درون‌سینه‌بود شعله میزد هرچه دردل آتش‌دیرینه بود
پیش آن محراب ابرو جان خلقی در دعا همچو انبوه گدا در مسجد آدینه بود
من ندانم زار زارم این چنین بهر چه کرد وه گدائی وه که‌شاهی‌راچه‌خشم‌و کینه بود
رشکم از آئینه کو نقش تـرا در بر کشید زانکه در صافی‌رخت‌هم‌نقش‌آن آئینه بود
صوفی‌ما، دی بتی دید و پرستیدش چنانك الصنم‌شد ذکرهر موئی که درپشمینه بود
کرد بر نوك قلم‌بس نسخه از خطت گرفت
سوخته خونی که خسرو را درون‌سینه بود

۵۹۳

من‌زجانان گرچه‌صداندوه‌جان خواهم کشید تا نه‌پنداری که‌خودرابر کران‌خواهم کشید
مردمان،از من‌چه میخواهیدآخر،وه که من پای‌از کویش بگفت‌مردمان‌خواهم کشید
بیش‌ازاین نبود که‌بکشندم، بخواهم‌مست‌رفت آشکارادر برش گیسو کشان خواهم کشید
من نیم زانها که از خوبان بتابم سر به‌تیغ هرچه آید برسرم از بهرشان‌خواهم کشید
آب چشم عاشقان تا میرود خواهم فشاند کبرناز نیکوان تا میتوان خواهم کشید
گر ترا بینم مگو جانا که چشمت بر کشم هم مرافرما که‌من‌ازدیدگان خواهم کشید
ای‌خروس گنگ‌آخر روز خواهد شد گهی هم سرت‌خواهم‌بریدوهم زبان‌خواهم کشید
دل که گم کرده‌است‌خسرو پیش‌او آخر گهی
خنده‌ای‌خواهداز آن کنج‌دهان، خواهم کشید

٥٩٤

باز از رندی علم بر آسمان خواهم کشید روز پیری جام بـا یار جوان خواهم کشید
تیرغمزه ترك چشمش از کمان ابروان سوی سینه گر گشاید من بجان خواهم کشید
پیشکش آرند هریك سیم وزر در پیش او من دل پر خون وجان ناتوان خواهم کشید
بگذر ای ناصح زمن، امروز بگذارم، که باز جام می بر روی یار مهربان خواهم کشید
گرمدد کاری رسد از اختر مسعود من امشب ازلعل لبش راح روان خواهم کشید
سوی خسرو التفاتی گر نماید آن سوار
زیر پایش سرچو خاك آستان خواهم کشید

٥٩٥ و

هیچگه یارب حدیثی زان دولب خواهم کشید یا شبی از دست تو جام طرب خواهم کشید
گر بر آن خمخانهٔ جان دست خواهم یافتن ساغری از آب حیوان تا بلب خواهم کشید
گفتی امشب زلف بر دستت نهم تا می کشی ده که من تاری ازاینسان تا بشب خواهم کشید
گر کشم جعد ترا گوئی مکن ترك ادب عاشق ومستم زمن ناید ادب خواهم کشید
سوزدل تاکی نهان دارم برون خواهم فکند دود ازجانم بر آمد چند تب خواهم کشید
بوالعجب شد کار من از نالهٔ زارم هنوز من دراین غم نالههای بوالعجب خواهم کشید
عاشقی دردسر است و کی رود این درد سر
تا زخسرو هرشبی شور وشغب خواهم کشید

٥٩٦

ازلبت گر خط میگون سر برون خواهد کشید ازیکی کنج دهن صددل فزون خواهد کشید
گر برون خواهی خرامیدن یکی بنمایمت آنکه پادردامن عصمت درون خواهد کشید
روی اگر آنست، رهسوی بلاخواهد نمود عشق اگر اینست تاحد جنون خواهد کشید
گاه دل بگذاردر دنبال زلف از بهر آنك مو کشان درخاك راهش سر نگون خواهد کشید
سالها بگذشت و غمهای نوت کهنه نشد من ندانستم که این غم تا کنون خواهد کشید
برمن امشب شحنهٔ هجران قوی شد، آمده است غصهٔ دیرینه را دانم برون خواهد کشید
جان خسرو برلب آمد تا کی این مسکین هنوز
محنت عشق جفای چرخ دون خواهد کشید

٥٩٧

خوبرویان چون بسلطانی علم بالا کشند شیر مردانرا بزیر تیغ جانفرسا کشند
جان کنان شب زنده دارند اهل عشق ودرسخن صبح وار از آفتاب خود دمی بالا کشند
پیر عاشق پیشه ام به کاین مصلای مرا خدمتی از زیـر پـای شاهد رعنا کشند

بسکه از رفتار خوش پای تودرجانم نشست رخنه کرد وجانم از خاری تراز پا کشند
از کرشمه لام الف کن زلف را بالای خویش تا از آن بر نـام هـر مهروی نام لا کشند
وصل من این بس که خون من بریزندوز خون نقش من با نقش آن صورتگران یکجا کشند
باوجود خویشتن ما را دوئی باشد ولیك یك نبود گر کسان اره بفرق ما کشند
خسته حال خسرو از شیرینی عیش ونشاط
۵۹۸ بر کشیدی راست همچون هسته کز خرما کشند

باز گل بشکفت و گلرویان سوی بستان شدند مطرب وبلبل بهم در نغمه و دستان شدند
میهمان دیگری بود اوبباغ ومن به رشك جمله مرغان چمن از آه من بریان شدند
چون گلی بینم تویاد آئی وجان پاره شود اینهمه سرهای غنچه بهرجان پیکان شدند
باغ حاجت نیست هم در کوی خودبین کاهل دل خاك گشتند اول آنگاه و گل وریحان شدند
دولت حسنت فزون بادا که نیکوتر شود اینهمه دلها که از اقبال تو ویران شدند
میشدند اهل وفامهمان رویت بلکه شان برجگرهای کباب خویشتن مهمان شدند
لاف عشق ووصل یاران این بدان ماند آن بدان حاجیان در کعبه ماندند وبتر کستان شدند
خسروا باما بیا تا با خیالش خوش شویم
۵۹۹ زانکه هر کس بانگار خویش در بستان شدند ب

گر نظر بر چشم کافر کیش اوخواهد فتاد آتشی بر عاشق بیخویش او خواهد فتاد
خنده خواهم ازلبت بهر دلم ، بیچاره دل وه کز آن خنده نمك برریش او خواهد فتاد
یار تر کش بست ومرکب راند برعزم شکار تا کدامین خون گرفته پیش او خواهد فتاد
گر نیندیشد رقیب او بلای عاشقان هم بـر آن جـان بلا تشویش او خواهد فتاد
چنداز ین در کارمن فرویش ده ، زین آه گرم هیچگه آتش در آن فرویش او خواهد فتاد
آنکه میگوید که دل ندهم بکس آخر گهی پیش چشم شوخ کافر کیش او خواهد فتاد
خون خسرو میخورد ترسم که آن رعنا سوار
۶۰۰ ناگهان زآه دل درویش او خواهد فتاد غ

باز گل می آید ودل در بلا خواهدفتاد سوزشی درجان بی‌سامان ما خواهدفتاد

باز آن یار پریشان کار درخواهد رسید   عقل و جان و دل زیکدیگر جدا خواهد فتاد
باز آن سرو خرامان در چمن خواهد گذشت   ای بسا دلها کز آن زلف دوتا خواهد فتاد
تازه خواهد شد بسوز بیدلان داغ کهن   لیك میترسم، که آن جرعه کجا خواهد فتاد
اندك اندك میرود آن دزد دلها سوی باغ   باز بنگر تا زره چند آشنا خواهد فتاد
تا زمستی بر که خواهد اوفتاد آن چشم مست   تا کدامین خون گرفته در بلا خواهد فتاد
جز صبا کس می نبوسد پای او زین پس رهی   خاك گشته در ره باد صبا خواهد فتاد

چند ازین سودای فاسد کان بت آمد در کنار
۶۰۱ خسروا گوهر نه در دست دغا خواهد فتاد

دل زدست من برفت و آرزوی دل بماند   وزمن اندر هر سر کو گفتگوی دل بماند
هر کجا بینم غم دل گویم و گریم، از آنك   بر زبان افسانه‌های آرزوی دل بماند
چشم تو میکرد چوگان بازی از ابرو ولی   عقل و جان لاف حریفی زد ز بوی دل بماند
نرخ جانم یك نظر شد بین یکی زینسو از آنك   دیر شد کاین رخت کاسد پیش روی دل بماند
برسر کوی تو میترسم که جان هم گم کند   عاشق گم گشته کاندر جستجوی دل بماند
دل بزلفت خو گرفت و عشق غم بر من گماشت   یادگار این فتنه‌ها بر من زخوی دل بماند

خسروا گر دل کشی سهلست از بند قضا
۶۰۲ کاین رسن ناید برون کاندر گلوی دل بماند

رفتیم از چشم و در دل حسرت رویت بماند   بر شکستی و بجانم نقش گیسویت بماند
سرگذشتی بشنو از من، داشتم وقتی دلی   سالها شد در فراموشخانهٔ مویت بماند
دی، خرامان میگذشتی خلق بیدل مانده را   گریه‌ها پیشت روان شد چشمها سویت بماند
مردن من بین که چون شب باز گشتم از درت   کالبد باز آمد و جان برسر کویت بماند
رفت جان پر هوس تا بوسد ابروی ترا   هم در آن بوسیدن محراب ابرویت بماند
بو که باز آید دل و جان گرفتارم ز تو   وز بدت گفتن زبان در کوی بدگویت بماند

این بگفتن راست می آید که خسرو خوش بزی
۶۰۳ چون زید بیچاره ای کز دیدن رویت بماند

عاشقان نقل غمت با بادهٔ احمر خورند   گرچه غم تلخست بر یاد تو چون شکر خورند
رفت عمر و خار خار نخل بالایت نرفت   ای خوش آن مرغان کز آن شاخ جوانی برخورند

مردهٔ آن‌قامتم کاندم که بخرامد براه / مردگان‌درخاك‌هردم‌حسرتی‌دیگرخورند
روزها بگذشت و از ما یاد نامد در دلت / ای عفاك‌الله غم یاران ازین بهتر خورند
خون‌فروخوردم‌پس آنگه‌ساقیت‌گشتم‌ازآنك / چاشنی‌ناکرده‌شاهان‌شربتی کمترخورند
گرمرادی نیست‌باری طعنه‌هم چندین‌مزن / کس‌ندیدست اینکه‌پیش‌ازانگبین‌شکرخورند
ما ز بهر سوز هجرانیم کی یا بیم وصل / دوزخ‌آشامان‌چگونه‌شربت کوثرخورند
ای‌تراخاری‌بپا نشکسته کی‌دانی‌که‌چیست / جان شیرانی که شمشیر بلا برسرخورند
سوی خسرو هان‌وهان‌بوئی بیاری‌ای‌حبیب
۶۰۴ هر کجا مستان بکوئی بی‌غمی ساغرخورند

شهسوارانی که فتح قلعهٔ دین کرده اند / التماس همت از دل‌های مسکین کرده‌اند
پاکبازان سر کوی خرابات فنا / در مقام سرفرازی خشت بالین کرده‌اند
سنگسار لعنت جاوید مر ابلیس را / ازبرای کوری چشمان خودبین کرده‌اند
آهوی چین را جگردر نافهٔسودا بسوخت / تا حدیث سنبل زلف تو در چین کرده‌اند
جلوهٔ فرهادبین کز غیرت‌آن‌خسروان / نام خود نقش‌نگین لعل شیرین کرده‌اند
حلقهٔ زلف تو دارد هر شبی در گوش دل / گرچه‌اوراحلقه‌ای‌ازماه‌وپروین کرده‌اند
زاهدان تسبیح میخوانند و خسرونام‌دوست
۶۰۵ ذکرهر کس آنچنان باشد که‌تلقین کرده‌اند

عاشقان‌تو ز تو تا صبح در خونابه اند / گرچه‌بهر مصلحت پیشت بلاغ و لابه‌اند
زار میناالند و مستانند اگر جامی بود / گرچه‌هرشب‌تاسحرچون ماهیی‌برتابه‌اند
چنگ‌من‌ناله‌است‌می‌خون‌جگرواصحاب‌تو / همنشین بربط و همزانوی غرابه اند
تا تو دست جودبگشادی فلك‌بیکار ماند / اختران در هفت گنبد صورت گرمابه‌اند
آفت‌خسرو شدنداین‌هردو چشم ولاجرم
۶۰۶ من‌زشان‌درخون‌وشان‌ازخویش‌درخونابه‌اند و

چشمهارا گوی کاین‌نازو کرشمه گم کنند / ور نه ترسم عالمی را خسته و درهم کنند
هم‌شکاف‌جان کنند وهم بسی‌خون‌دل آب / شانه و آبی که زلفت را خم اندر خم کنند
مرهم ازلبهات میجویم بدین جان فکار / وای بر ریشی که آنراز نمك مرهم کنند
بر درت‌عشاق خون گریند ورووموکنند / چون زنان ز گرمی دل شعلهٔ ماتم کنند

ای صبا آنانکه دلسنگند بهرما بگوی ما ز غم مردیم دل‌ازبهرمابی غم کنند

خسروا جان‌دوست‌میداری‌زجانان‌دم مزن

۶۰۷ شاهدآن باشد که کارشیر مردان کم کنند

ژاله‌ازنرگس فروباریدو گل‌را آب داد وز تگرگ روح پرور مالش عناب داد

چشم‌مست او که مژگانرابقتلم تیز کرد خنجر زهر آبداده در کف قصاب داد

هرخدنگ‌غمزه‌ای‌را کاو بهشست‌نازبست آن خدنگ‌اول نشان‌بر سینهٔ‌احباب داد

باز آن ابرو کمان‌غمزه‌زن قصد که کرد چشم او باری زمژگان ناوك‌پرتاب‌داد

وین کجاماندزچشم‌و ابرویش‌زاینسان که‌او

۶۰۸ ترك مست کافری را راه در محراب داد

ب

دوش بوی گل مرا از آشنائی یاد داد جان گریبان‌پاره کردوخویش‌را بر باد داد

ترسم‌ازپرده‌برون‌افتم‌چو گل کاین‌بادصبح ز آن گلستانها که روزی باتو بودم‌باد داد

پیش ازین آبادبوداین‌دل که‌مستی‌دررسید وین صلای صوفیان درخانهٔ آباد داد

مشنوای‌حاکم‌زما دعوی‌خون‌بریارخویش کشتگان عشقبازی را نشاید داد داد

چون‌نوازد خوبرو آنکه کشدخودفتنه‌بود ساغر شیری که شیرین‌بر کف‌فرهاد داد

من نشسته هردم‌واز دیده خون پیش افتدم

۶۰۹ بین دل‌خون گشته خسروراچه‌پیش‌افتاد داد

آن همه دعوی که‌اول‌عقل‌دعوی‌دار کرد دید چون رویت بعجزخویشتن‌اقرار کرد

رنج بیداری شبهای غم روشن نبود خفته بودم‌پیش ازین هجر توام‌بیدار کرد

سبحه گرزنار شد برمشکن‌ای‌پرهیز کار کاینچنین‌ها آدمی از بهر دل بسیار کرد

در و یاقوت لب لیلی مفرح هست لیك کی‌توان‌بیچاره‌مجنونرا بدان‌هشیار کرد

داندآن کز گلرخان‌خوردست‌خاری‌برجگر گرچه‌بلبل در گلستان ناله‌های‌زار کرد

داردا ندر دل غباری گریه وقت تست،هان کار کن‌اندردلش گر میتوانی کار کرد

سنگدل‌یارا کاثر در تو نکرد آهی که‌آن کشت‌اهل درد را بیدرد را افکار کرد

با من بیمار شیرین گشت معجون اجل زانکه عشقت چاشنیی‌خویش‌با آن‌یار کرد

هرچه‌خسرو پیش‌ازین‌در پیش خوبان سجده کرد

۶۱۰ پیش محراب دو ابروی تو استغفار کرد

و

یارب آن بالا مگر از آب‌حیوان ریختند یا بسی جان کسان بگداختندآن ریختند

شیرهٔ جانهای‌شیرین بر کشیدند از نخست وین تن نازك از آن شیرینی جان‌ریختند

هر کجاخوی ریخت ازرویت ملاحت مایه بست چاشنی گیران خوبی در نمکدان ریختند
زین هوس کزران یکرانت فروشانند گرد آبروی خویش بسیاری که خوبان ریختند
عیش تلخم باخیال لعل جان افزات هست شربت زهری که در وی آب حیوان ریختند
شعله میخیزد ز گور کشتگانت گاه نور بس که زبر خاك با دلهای سوزان ریختند
همچو چشم نا مسلمان توبی رحمت نهاند کافران چین که خونهای مسلمان ریختند
از گناه نیکوان یارب مرا سوزی نخست گرچه آن مردم کشان خونها فراوان ریختند
عاقبت بر روی آب آورد راز بیدلان گرچه گریه در شب تاریك پنهان ریختند
خسروا مگری که جز خاشاك بدنامی نرست
۶۱۱ دیده‌های عاشقان هرجا که باران ریختند
آبرویم زاتش سودای خوبان شد بباد خاك برسرمیکنم از دست ایشان داد داد
زلف تو سرمایهٔ عمر درازاست ای پسر زانکه ازسودای زلفت میرود عمرم بباد
ازشب غم بر سر من صبح پیری میدمد حبذا عهد جوانی، گوئیا آن بود باد
زین صفت کز آتش دل دود بر سر میرود روشن است این کاخرم باید چو شمع ازپا فتاد
ایکه بر کندی دل از پیمان یاران قدیم گاهگاهت یاد باید کرد از عهد وداد
بخت یارت شد مبارك طالع فیروز روز نیکبختی مقبلی کورا قبولت دست داد
خسرو ازدوران گیتی محنت و غم دید و بس
۶۱۲ دولت او بود و بخت او که از مادر نزاد
درشب هجران که روزی هیچ دشمن را مباد میرود عمرعزیزم چون سر زلفت بباد
محنت هجران و رنج راه و تشویش سفر اینهمه گوئی نصیب جان مهجورم فتاد
سیل خون دل که ازاینگونه آید سوی چشم دم بدم بر آب خواهد رفت مردم زین سواد
تا زخط جام می فهم معانی کرده ام هرچه خواندم پیش استاد طریقت شد زیاد
ترك چشمش ریخت خون ما بشوخی وز لبش خونبها جستیم ازوی خونبها بر هم نهاد
درغمت گر رفت خسرو از جهان عمر تو باد
۶۱۳ لیك خواهد خواست روزمحشر ازدست تو داد
غمزه‌هائی کرد چشمش با دل این نامراد بازاز دال دوزلفم آن الف قد داد یاد

گفته بودم عمرهای اعتمادم با تو بود اینزمان‌دانستم ای‌جان نیست برعمراعتماد
حرف میم آمد دهانت هست‌الف‌انگشت‌تو جزتو کس برماچرا انگشت نتواند نهاد
بانسیم صبح دادم دل که بر،در پیش او داد بلبل در هوای گلبنی دل را بباد
ازرخت جان پروری آموخت‌لعلت آفرین شد در این فن عاقبت شاگرد بهترزاوستاد
جان خسرو هست چشم وغمزهٔ عاشق کشش
۶۱۴ عشق جان بازیست یاران وعزیزان خیر باد

ساقیا می ده که بیرون سبزه‌های تر دمید چون خط سبزجوانان‌نغزوجان‌پروردمید
در خیالت ای‌خیال ابروانت ماه عید اذهبا قلبی وروحی بیننا بعد بعید
مثل رویت دربنی آدم کسی هرگزندید دست نقاش ازل تا نقش آدم بر کشید
بادصبح‌از خاك کویت‌مژده‌ای میداد دوش آب چشمم بر سر کویش بهرسو میدوید
ای‌نصیحت‌گو برو‌ازمن‌چه‌میخواهی که‌نیست درمن این مذهب که‌روزی‌شیخ‌باشم‌یامرید
گر جهانی برسر آیندم بشمشیر جفا هیچکس پیوند من ازدوست نتواندبرید
دوستان گویند خسرو راملامت در وفاست
۶۱۵ ای عزیزان هرنفس یاری دگرنتوان گزید

سبزهٔ سبز است و آب روشن وسروبلند بادهٔ صافی بکام آبگون باید فکند
جان بلبل هست برسرو‌روان وزاین قبیل هست جای آنکه‌بلبل میپرد زینسان بلند
نرگس‌اندرعین‌مستی سوی‌گل چشمك زنست ورنه گل برسبزه‌هم‌چندین نکردی‌ریشخند
گل‌از آن کم‌عمرشدکاو بیشتر ازعمرخویش دام‌داد آنرا که ازوی وقت گل‌شد بهره‌مند
ساقیامی‌چاشنی کن بعداز آن درده‌از آنك گر ترش باشدمی، آنرا چاشنی باید زقند
بندبندم را جدا کرده است دست غم‌به‌تیغ توبخون گرم می پیوند کن‌بندم زبند
گر دل خسرورسن‌بازی کند بازلف تو
۶۱۶ رشته یکچندی درازش‌ده ززلف‌چون کمند

ایکه‌چون‌جان‌رفته‌ای‌ازپیش‌ما، باز آی‌زود کز فراقت سوختم برآتش‌دل همچوعود
پیش‌روی‌خود مرابنشان‌برآتش‌چون سپند تا بسوزم خویشتن راکوری چشم حسود
ایکه بردی آبروی من زآه دل بترس چون مرا درجان‌زدی‌آتش مشو غافل‌زدود
صورت جان‌بی‌حجاب آن روز دیدم‌ذره‌وار کافتاب روی او از روزن دل رونمود

قصهٔ ما باتو از لیلی ومجنون در گذشت خسرووشیرین چه باشدوامق‌وعذرا چه‌بود
عاشقی ورندی و دیوانگی در شخص ما قصه وافسانه نبود راستی باید شنود
عشق از آن‌بالاتر است آری که‌خسرورا بزور
گاه پیری سربرد پیش جوانان در سجود

۶۱۷

بربنا گوشت بلای خط که سر برمیکند جزو جزو عاشق بیچاره ابتر میکند
سرو کز بالای خوددرسر کندباد آن‌مبین آن نگر کش بادپیشت خاك برسر میکند
چند گوئی پیشت آیم وه که‌چون تویوسفی سر کجا درخانهٔ تاریك ما در میکند
چند گوئید ای مسلمانان که‌حال‌خود بگوی من همی گویم‌ولی از من که باور میکند
شوخیش بین کاشکارم مینوازد در نهان بارقیب خویش‌اشارت سوی خنجر میکند
روبرون‌ای‌جان‌معزول‌ازدرون‌من که‌عشق شغل‌جان در سینه با جانان مقرر میکند
عاشقان جان وجهان بهربتان ترکرده‌اند
سهل باشد آنکه خسرو دیده را تر میکند

۶۱۸

جان که‌چون‌تودشمنی‌رادوست‌داری میکند دشمن خودرا بخون خویش یاری میکند
دل که مهمان خواند برجانم بلا وفتنه را کارداران غمت را حق گزاری میکند
یکدل آبادان نه پندارم که ماند در جهان زان خرابی‌ها که آن چشم خماری میکند
جان‌من‌روزی کند گه گاه‌همراهش‌از آنك سوی تو همراهی باد بهاری میکند
خون‌من‌میجوشد ازغیرت که‌این کافرچرا تیر خویش آلودهٔ خون شکاری میکند
مردم از نالیدن وروزی نگفتی ای رقیب کیست این کاندرپس دیوار زاری میکند
گرچه‌بی‌حد من است ایدوست‌امابردرت دیدهٔ من آرزوی خاکساری میکند
آنکه پندم میدهد در عشق بهرزیستن مرهم بیفایده بر زخم کاری میکند
هجر میداند که چون من ناتوانی چون‌زید
زان‌براین دل زخمهای یادگاری میکند

۶۱۹

چشم‌تومست است‌یادرخواب‌بازی‌میکند بوالعجب مستی که درمحراب بازی میکند
مردم چشمم که میگردد بگرد روی تو طفل را ماند که در مهتاب بازی میکند
گر درآویزد دل نادان من درسوی تو همچو موی‌خود مشودر تاب بازی میکند

چشم‌من‌دورازتو گرغرقه‌بخون‌گردد‌سراست زاشنا بیگانه و در آب بازی میکند
امشب اندر خواب‌دیدم باتو بازی کرده‌ام وه تو بازی کرده‌ای یاخواب بازی‌میکند
با زنخدانت که خسروعشق بازد گوئیا
۶۲۰ گوسفندی دان که باقصاب بازی میکند ب
باز ترك مست من آهنگ بازی میکند کس‌نکرده‌است آنکه آن‌ترك‌ترازی‌میکند
زلف او را سر بسر عالم بموئی بسته شد هندوئی‌را بین کزاینسان ترکتازی میکند
از خیالش مانده‌ام‌شرمنده، کاندر چشم من گه گهی می‌آید و مردم نوازی میکند
جز اشارت نیست سوی‌لعل تومارا ز دور هم چو انگشتی که بر حلوا درازی میکند
میرود درخون‌هرسر گشته‌ای دامن کشان پس بآب چشم من دامن نمازی میکند
میبرد چون کافران بر جان خسرو تاختن
۶۲۱ از برای رغم نام خویش غازی میکند
غمزهٔ شوخت که قصد جان مردم میکند هر کجا جادوگری آنجا تعلم میکند
مردم چشمم ز بهر سجده پایت را چویافت خاك پایت در دل دریا تیمم میکند
کوه جورت را نیارد طاقت و من میکشم زانکه‌مردم میکشد جوری که‌مردم میکند
کاشکی صد چشم بودی از پی گریه مرا چون لبت در گریهٔ زارم تبسم میکند
هیچ فریاد دلم خواهی رسیدن ای صنم در سر زلف تو چون مجنون تظلم میکند
عشق با تقوی نسازد بعد از این ماوشراب ایخوش آن کف کاشنائی بالب‌خم میکند
بنده‌خسرو عاشقی را دست و پایی میزند
۶۲۲ لیك چون روی تو بیند دست‌و پا گم‌میکند
دل که با خوبان بد خو آشنائی میکند شیشه ای با خاره ای زور آزمائی میکند
زاهدی کوخوبمسجد کرد وخوبانرا ندید هست نابالغ ضرورت پارسائی میکند
مست‌آن‌ذوقم که شب‌در کوی‌خویشم‌دیدزلف کیست این، گفتند درویشی گدائی میکند
چون طمع دارند مشتاقان وفا از نیکوان حسن چون با نیکوان هم بیوفائی میکند
شعلهٔ مشرق که‌چرخ‌افروخت‌میدانی که چیست بر دل همصحبتان داغ جدائی میکند
گرنه‌خسرو ازحیات خویشتن سیر آمدست
از چه با خوبان بد خو آشنائی میکند

۶۲۳

کافر خونخواره دنبال شکاری میرود پس نمی‌بیند که آخر بیقراری میرود
از دل آواره عمری شد نمی‌یابم نشان بسکه دردنبال دیوانه سواری میرود
خون همی گرید دلم برجان پیروزی خویش آنزمان کز خون او تیر شکاری میرود
گریه را بردیده منتهاست کاند راه او گرد ایشان سو بسو فرسنگ‌واری میرود
جان نمیخواهد کز این عالم ره‌آوردی برد اینك اینك در پیش بهرغباری میرود
آب چشمی میدوانم کار من اینست وبس نیکبخت آنکس که‌ازدنبال کاری میرود
دی شنیدم میرود در جستنم تا بکشدم
ای‌فدایش جان خسرو وه که یاری‌میرود ت

۶۲۴

کالبد ازدل تهی شد گرچه جان بیرون‌رود دوستی نبود که‌نه با دوستان بیرون‌رود
خون‌چندین بیگنه‌دربنددامن گیرتست وای اگر آن‌مست من‌دامن‌کشان بیرون‌رود
رو بگردان‌ای بلای جمله‌لشکر پیش‌از آنك هم رکابان ترا از کف عنان بیرون‌رود
بیوفایاران که پیوندند واز هم بگسلند صحبت دیرینه‌وه کزدل‌چسان بیرون‌رود
بگذراز بالین‌من کاسان‌شود‌مردن از آنك دل‌چو درحسرت بوددشوارجان بیرون‌رود
چندپسندی ستم برجان خسروهم بترس
زانکه ناید باز تیری کز کمان بیرون‌رود ت

۶۲۵

یارب این‌اندیشهٔ‌جانان زجانم‌چون رود چون کنم ازسینه این آه‌وفغانم چون‌رود
نقش‌خوبانرا گرفتم‌خودبرون‌رانم‌زچشم آنکه اندرسینه دارم جای آنم‌چون‌رود
درغمم خلقی که‌آن افتاده در ره‌خاك‌شد من‌دراین‌حیرت که‌او براستخوانم‌چون‌رود
هان‌وهان‌ای کبك کهساری که‌می نازی‌بکام گویکی بنما که‌آن‌سروروانم چون‌رود
کشتنم بردیگران می‌بندد آنرا کوبود ای مسلمانان بدیگر کس‌گمانم‌چون‌رود
مردمان گویندازاودعوی خون خودبکن حاش‌لله این‌حکایت برزبانم چون رود
دی‌جفا کارستمگر خواندمش،وه کاین‌سخن ازدل آن کافر نامهربانم چون رود
گرچه‌ازخسرورودجان‌وجهان‌وهرچه‌هست
آرزوی‌آن دل وجان وجهانم چون رود

۶۲۶

ما نخواهیم ازغم‌خود کاشنا بیرون برد آشنا هم زین رخ پرخون ما بیرون برد
درهوایش آنکه پندم میدهد گر بیندش دانمش‌مردارسرخود زین‌هوا بیرون برد
نوش باد آن‌مست‌را باده که‌درهنگام‌نوش دعوی زهد از سرصد پارسا بیرون برد

ای خوش آن که روزی کنم جانت کم یك لحظه ای — کیست کو بشکافد این جان و ترا بیرون برد
خاك خواهم شد بکویت، خاك برفرق صبا — از سر کوی تو گر خاك مرا بیرون برد
مردم از پیچش که نی زلفش زجان بیرون رود — نی کسی جانم از این دام بلا بیرون برد

میکند بیرون و میگوید مرو از در برون
۶۲۷ خسروا بین کاین لطیفه هر کجا بیرون برد

از دل غمگین هوای دلستانم چون رود — یا سر سودای آن سرور روانم چون رود
تا توانائی بدم، بار غمش بردم بجان — خود کنون عشقش زجان ناتوانم چون رود
ازدلم نیش جفایش گر رود نبود عجب — لذت دشنام اوهر گز زجانم چون رود
غمزهٔ قصاب او میریزدم خون شاکرم — جای شکر است این شکایت بر زبانم چون رود
بعدمردن گر شوم خاك وتنم گردد غبار — داغ مهر او زمغز استخوانم چون رود
گر زپای افتم در آن کوی ورود تیغم بسر — زینقدر از دل غم آن دلستانم چون رود

قد یارم از نظر گه گه رود خسرو، ولی
۶۲۸ نقش روی او ز چشم خونفشانم چون رود

هر شبم جان برلب آید نالهٔ زار آورد — تا کدامین بادبوئی زان جفا کار آورد
رفت آن شوخ و دل خون گشته را باخود ببرد — عاقبت روزی همان خونش گرفتار آورد
دوستان من نی هوس دارم بنالیدن، ولی — درد چون در سینه باشد نالهٔ زار آورد
آرزومندان بآب دیده معذورند از آنك — کیست کان ساعت زبانم را بگفتار آورد
صد گله دارم ولی آنروز چو آید در نظر — کیست کان ساعت زبانم را بگفتار آورد
غمزهٔ خونریز تو مرزاهد صد ساله را — موی پیشانی گرفته سوی خمار آورد

زین دل خود کام کار من برسوائی کشید
۶۲۹ خسروا فرمان دل بردن همین بار آورد

گر کنی یاری و گر آزار برمن بگذرد — هر چه میخواهی بکن ای یار برمن، بگذرد
گفتی ار من بگذرم زینسو بود بر توستم — این ستم ای کاشکی هر بار برمن بگذرد
صبحدم مست شراب شوق بیرون اوفتم — بسکه شب در نالههای زار برمن بگذرد
زودتر حاکم کن ای گردون مگر بختم بود — کان خرامان سرو خوش رفتار برمن بگذرد

ای‌خوش آن‌دیوانگی‌و مستی ورسوائیم کز پی نظاره‌ای آن‌یار برمن بگذرد
هر سحر گاهی فرستم جان باستقبال‌او تامگر بویی‌از آن گلزار برمن بگذرد
رفت عمرو گفتگوی عشق ازخسرو نرفت
۶۳۰ عمر باقی هم در این گفتار بر مـن بگذرد

یاد من گویندآنجا گاه گاهی بگذرد راضیم گردردلش از بعد ماهی بگذرد
بیهشم در راهش‌افتاده، مرا آگه کنید گردراین رەسرو بالا کج کلاهی بگذرد
ای صباجانم ببر درخاك کویش کن‌نثار گر دراین‌ره نگذرد آخر براهی بگذرد
حال پامالان راەخویش‌می‌پرسی‌مپرس وای‌برموران‌در آن‌شارع که‌شاهی بگذرد
نیست آن‌دولت که‌بوسم‌پای‌میمونت‌ولی پای‌آن‌بوسم که‌در کوی‌تو گاهی‌بگذرد
غمزه‌باصدها بلای‌خویش‌نا بخشود نیست دیدن شاهی که با زینسان سپاهی‌بگذرد
زاه گرمم روسیه شد روز،هم داری روا کاینچنین روز سیه بر روسیاهی‌بگذرد
در زنخدانت دل‌خسرو فتاد و غرق شد
۶۳۱ همچو آن مستی که‌بر بالای‌چاهی‌بگذرد

گر بکوی عاشقان آن‌ماه گاهی بگذرد بر گدایان‌همچنان‌باشد که‌شاهی بگذرد
سالها شد تا بکویش‌اوفتادم روز وشب بر امید آنکه آن‌ماهم بماهی بگذرد
سیل‌اشکم‌چون‌خیالش‌دیددردل‌جاگرفت روز باران کس‌نخواهد کزپناهی بگذرد
آب‌دیده میزنم هردم بر آن‌خاك رهش تا غباری بر نیاید گر براهی بگذرد
در زنخدانش دل خسرو فتاد و غرق شد
۶۳۲ همچو آن مستی که بر بالای چاهی بگذرد

من‌نمیخواهم که‌چشم‌غیر آن روبنگرد چشم‌بدحیف‌است کاندرروی نیکو بنگرد
حاجت تیرو کمان نبود فتدمرغ ازهوا در پریدن گرسوی آن‌چشم‌وابرو بنگرد
غیرتم آید که‌باد صبح بر کویت وزد یا شب‌اندر روزن آیدماه‌و آن‌رو بنگرد
باد در چشمش ز تیر غمزه میل آتشین هر که‌در رویت به نقصان‌یکسرمو بنگرد
حرزبازو کرد خسرونام میمون‌ترا
۶۳۳ شوق‌چون‌غالب‌شوددرحرز بازو بنگرد

دست‌ماەروزه تا درچشم عشرت خاك زد اشك‌خونین‌ریخت‌جام‌و گل‌گریبان‌چاك‌زد

یارب ازهجر کەدر پوشید نیلوفر کبود لاله از درد که داغی بر دل غمناك زد
با همەچشمی کەنرگس بازداردددرچمن اهل بینش را نمیشاید قدم بر خاك زد
تاکی ازشمشادونسرین گویم وریحان و گل بیخ این خار، ازرەدل خواهم اکنون پاك زد
با وجود ساقی مەروی من در باغ حسن میتوان آتش دراین مشت خس وخاشاك زد
ای مەنو گرشبی طالع شوی چون عاصیان خواهمت بهر شفاعت دست در فتراك زد
مژده بر خسرو اگر گوید شبی در گوش او
۶۳۴ عین عید اینك علـم بـر گوشهٔ افـلاك زد

تا سرم باشد تمنای توام در سر بود پادشا باشم گرم خاك درت افسر بود
روزگار اززلف تو بادا پریشان روزوشب تا دل بد روزمن هر دم پریشانتر بود
من خورم خونابهٔ هجران و بیزارم از آنك ماجرا با زیرکان خونابهٔ دیگر بود
من بگرمای قیامت خون خورم بر یاددوست جوی شیر آنرانما کو تشنهٔ کوثر بود
عشق را پروانه بایدتا کەسوزدپیش شمع خودمگس بسیار یابی هر کجاشکر بود
خوبروی آن به کەباشد آب وآتش درجفا تاوجود عشقبازان خاك و خاکستر بود
یار جایی و من بیچاره جایی بیقرار
۶۳۵ وەچەخوش باشد کەبر بازوی خسرو بر بود ت

فرخ آن عیدی کەجان قربانی جانان بود خرم آن جانی کەپیش نیکوان قربان بود
چون نگوید نازنین من مبارك باد عید جان شکرریزی کند، دیده گلاب افشان بود
بذله گوی وعشوەسازوشوخ چشم وغمزەزن خوبروئی کاینچنین باشد بلای جان بود
آب چشمم روز عید از آستانش بازداشت باز دارد از صلا عیدی که در باران بود
جان دهدجانادهانت هر کەراشربت دهد اینچنین شربت نباشدچشمهٔ حیوان بود
بهر شادی صورت میمون توهرروز نیست عید تاسالی چەغم باشدا گر قربان بود
رو بگاه تیغ راندن سوی قربانی مدار تامگرجان دادن آن بیچارەرا آسان بود
دوستان ازصحبت ما گر چه آزاد آمدند
۶۳۶ تا زید خسرو، غـلام و بندهٔ ایشان بـود

از سر کوی آن پری چون ناگهان پیداشود جای آن باشد کەمردم درمیان شیدا شود
من حسن دانم که باشد نسخەای از روی او صورتی از آینه خورشید اگر پیداشود

ماه‌رویا ، کی رسد در آفتاب روی تو — شمع را هر چند سر تا آسمان بالا شود
ازتو دل‌چون آبله‌خون گشت‌دردنبال‌تو — اشك را از بس دویدن آبله برپا شود
من به تنهائی همی گریم اگر پیدا کنم — هردری کزچشم من بیرون فتد دریاشود
سبزهٔتر بر کشیدی‌زان‌رخ چون‌آفتاب — رازمن‌چون‌سبزه‌میترسم که درصحراشود
میخلدبرجان‌من‌آن‌خط که‌برلب‌میکشی — مار کی‌شیرین‌شودباآنکه در خرماشود

خسرو از بهرتو اندر دیدهٔ خودجای‌ساخت
٦٣٧ چشم میدارد که درکوی وصالش جا شود

زلف گرد آور که‌بازم دل پریشان میشود — روی‌پنهان کن که بازم دیده حیران میشود
عقل وهوش ودل خیالت برد وجانم‌منتظر — تاهنوز از نرگس مستت چه فرمان‌میشود
زانچه‌من‌خوردم غمت باری پشیمان نیستم — گر دلت از لطف ناکرده پشیمان میشود
ازهلاکم‌دوستان‌غمناك ومن‌خوش میشوم — کانچه‌باری کام جانان منست‌آن‌میشود
چون‌بپایان‌آمداین‌قصه که میگویم بدرد — یك حدیث وصد پیم خاطرپریشان میشود
ای که پندم‌میدهی پیش‌تو آسانست لیك — این کسی‌داند که اورا خانه‌ویران‌میشود
ای‌دل خسته‌مده یارم زمژگانش‌از آنك — موی براندام من هربار پیکان میشود

آنکه گفتندی که ازخوبانش‌روزی بد رسد
٦٣٨ اینك اینك جان خسرو گفت ایشان میشود

تاچه‌ساعت بود یارب کان‌مسلمان زاده‌شد — کانت اندرسینه و اندیشه‌درجان زاده شد
ازشب حامل چه زاید جز پریشانی بعمر — هندوی شب حامل وزلف پریشان زاده شد
دیشبش گفتم فلانی، زیرلب گفتا که‌مرگ — طرفه‌مرگی‌بوداین کزآب‌حیوان زاده شد
مه غلام اوست‌ازدر پیش‌یوسف سجده کرد — او بدهلی زاد اگریوسف بکنعان زاده شد
ماه من‌از آب چشم و گریهٔسوزان بترس — کز تنور پیر زن سیلاب طوفان زاده شد
مردم چشمم برون افتاد از گریه زپوست — راست‌چون‌طفلی که‌خون‌آلودو گریان زاده‌شد

دل‌ازآن خوناب تن‌هرلحظه میگوید غمی
٦٣٩ چون کند بیچاره خسرو کزپی آن‌زاده‌شد

تاخیال روی‌آن شمع شبستان دیده شد — سوختم سر تا قدم پیداو پنهان دیده شد

سبز خطش بر نگین لعل تابرزد قدم — ازخضرپی بر کنار آب حیوان دیده شد
میشود از پرتو رخسار مهر افروز تو — دیده‌هاروشن،مگرخورشیدتابان‌دیده‌شد
زآمد و رفت خیال قـامت زیبای او — جلوه گاه ناز آن سروخرامان دیده شد
از پی نظارهٔ گلبرك رویت یك بیك — قطره‌های‌اشك من برنوك‌مژگان‌دیده‌شد
تابدیدم درلبش‌خون‌دل‌ازچشمم بریخت — یاغی‌خونی که‌رفت‌آن مسلمان‌دیده‌شد
چشم خسرو بود وروی او حکایت مختصر
۶۴۰ گربچشم خود کسی‌را صورت جان دیده‌شد

یار مارا دل زدست عاشقی‌صد پاره شد — باز عقل از خانمان خویشتن آواره شد
این دل صدپاره کش‌پیوندها کردم بصبر — آن همه پیوند هایش بار دیگر پاره شد
پاره پاره گشت سر تا پادل پر آتشم — از برای سوزش من‌بین چه آتشپاره شد
ماه من‌بی‌توچوشب‌تاریك شد چشم‌رهی — واندراین‌شب‌قطره‌های‌چشم من‌سیاره شد
دی رهی‌دیدآن‌پری‌راوز‌سر دیوانه شد — وز سر دیوانگی در پیش آن عیاره شد
دید چون دیوانگی‌من‌بزدبرسینه سنگ — سختی‌دل بین که‌بستدسنگ‌ودر نظاره شد
تابکوه ودشت‌نفتد همچوفرهاد ازغمت
۶۴۱ چارهٔ خسرو بکن کزدست‌توبیچاره شد — ب

گرنمی‌بینم دمی در روی او غم میکشد — ور کسی پهلوی او می‌بینم آنهم میکشد
من‌بعشق یك‌نظر میمیرم و او با کسان — چون زید مسکین گرفتاری کش‌اینغم‌میکشد
من‌زمحرم حیله‌می‌پرسم کزاین‌غم‌چون‌زیم — وین‌خودازمحرم بتر کزطعنه‌محرم‌میکشد
میکشدازچشم‌وخوشترآنکه میکوید که‌خلق — خودهمی‌میرند کس‌راچشم من کم‌میکشد
ای‌دل‌خسته چه‌جوئی مرهم‌ازشیرین‌لبی — کو بشوخی دردمندانرا بمرهم میکشد
چند پوشم گریه راتاکس نداند رازمن — بیشتر هرجا مرا این‌چشم پرنم میکشد
زلف رازین گونه جاناهم‌مده رشته دراز — کوهزاران بسته رادرزیرهم‌خم میکشد
ازکرشمه خلق‌راتـا میتوانی میکشی — ور کسی ازتو رهاشد زلف درهم میکشد
خسروا کی غم خورد گر توبمیری در غمش
۶۴۲ آنکه‌صد همچون‌تو عاشق را بیك‌دم میکشد

نازکن ای گل که سرو بوستانی میکشد — ناز تو بلبل بهر نوعی که دانی میکشد

ابجد سبزه همی خواند بنفشه طفل‌وار پیر گشته‌است‌ودلش‌سوی‌جوانی میکشد
لاله و نرگس‌قدح‌بر کف‌زجا برخاستند یکدگر هز یك شراب ارغوانی میکشد
نرگس‌از کف‌جام‌ننهد گرچه‌ازرنج‌خمار سر فکنده مانده چندان ناتوانی میکشد
زندگانی‌آنکسی برآب‌داردبعد از این کاوبجام روشن آب زندگانی میکشد

خسروا درموسم گل همچو بلبل مست باش
٦٤٣ خاصه چون بلبل نوای خسروانی میکشد و

هر کسی‌رادر بهاران دل بگلزاری کشد وین دل بدروزمن‌سوی جفا کاری کشد
رازآن بت با که گویم چون‌مسلمانی‌نماند کزتن این بت‌پرستی کهنه زناری کشد
محرم عاشق‌بودغمگین ترازعاشق بسی تندرستش‌مشمر آن کورنج بیماری کشد
ماه در محمل چه داند ازگرانی دلم زحمت اشتر کسی‌داند که اوباری کشد
ای‌بخواب‌خوش‌بگویم‌باتوازشبهای خویش غم‌مبادااین سرمه رادر چشم بیماری کشد
چندتن‌درمسجدودل گرد کوی شاهدان خرم آن کوآشکارا باده با یاری کشد

آستان بوس خراباتست خسرورا هوس
٦٤٤ کین مصلا خدمتی در پیش خماری کشد

آنکه‌دل‌بردو زغمزه چون سنانش می‌نهد عشق جانم میشکافد در میانش مینهد
بادکز کویش وزد مشتاق را بندد همی هم بزنجیری که براشك روانش مینهد
مینهم برآستانش چشم و میمیرم زشرم دیده کاین داغ سیه بر آستانش مینهد
دردمشتاق‌ای‌بخواب‌ناز، کی‌دانی توشرح داند آن کو گوش برآه و فغانش مینهد
حرف ناخن پیش سینه قصهٔ دل مینوشت زانکه‌چشمش‌مهرحسرت بردهانش مینهد
کشتهٔ‌تو کعبتین‌آساست بس کزنقش‌حال نقطه نقطه داغها بر استخوانش مینهد

جان‌خسرو،عشقا گرچه‌مردن‌وجان‌دادنست
٦٤٥ زنده دل را پرس کو بهتر زجانش مینهد

باز باد صبح بوی آشنائی می‌دهد آب چشم مستمدانرا روائی میدهد
بین که‌چندین‌زاهدازخلوت‌برون‌خواهدفتاد بادرا کان زلف شغل عطرسائی میدهد
هم‌بحق دوستی کت دوست میدارم بجان خون توگرچه نشان بیوفائی میدهد

آمـدم بـر آستان دولتت امیدوار کیست کودرویش‌راراه گدائی میدهد
گفتی ازدست فراق ما نخواهی بردجان
۶۴۶ توچه گوئی‌خود که‌ماراادل گوائی میدهد

غم مخورای‌دل که‌بازایام شادی هم رسد هر کجا دردیست آ نراعاقبت مرهم رسد
درمیان آدمی و آ نچه‌مقصود وی است گر بودصدساله‌ره‌چون‌وقت‌شدیکدم رسد
گاووخرراازغم‌وشادی عالم بهره‌نیست خاص بهر آدم است ارشادی و ارغم رسد
نسبت آدم درست آ نگه شود با آدمی کانچه برآدم‌رسیدآن بربنی آدم رسد
بگذرازاندیشه‌چون‌می‌بگذرداندیشه‌نیست هرجفائی کان براهل عالم ار عالم رسد
دوستان خاك‌شمایم‌چون‌می‌شادی‌خورید جرعه‌ای‌ریزیدتااین‌خاك رازان نم رسد
خسروا ناخوش مشوکایام شادی درگذشت
۶۴۷ برخدا دل نه‌که خوش‌خوش‌کام‌شادی‌هم‌رسد

تاگی آن‌زلف پریشان وقت ما برهم زند آه دودآلود ما آتش براین عالم زند
میخورم من‌خون بیادلعل دلداری وهیچ کس‌ازاین‌قصه نمی‌یارد که بااو دم زند
لعل‌جانبخش‌تو گاه خنده‌ای پسته دهان طعنه ها بر معجزات عیسی مریم زند
نکهت مشك ختادیگر نیاید خوش مرا گر صبا آن طرهٔ مرغول را برهم زند
چون‌توئی‌ازنسل آدم گشت‌پیدا، نیست‌عیب گر فرشته بوسه بر پای بنی‌آدم زند
هر که برخاك جنابت‌باریابد، بی گمان خیمه بربالای این نه طارم اعظم زند
چون وفائی‌نیست جزغم‌هیچکس رادرجهان
۶۴۸ بـادخسرو راحرام اریك دم بی‌غم زند

گل نورسید وبویی ز بهار من نیامد چه کنم نسیم گل را که زیارمن نیامد
دل من‌چراچوغنچه‌نشود دریده صدجا که صبارسید و بویی زنگارمن نیامد
اگرای‌حریف داری‌نظری‌بروی یاری توبهارخویش‌خوش‌شو که بهارمن نیامد
همه‌عمر تشنه بودم بامید آب حیوان بجز آب شور دیده به‌کنار من نیامد
شب‌وروزجدول‌خون‌بدورخ‌چه‌سوددارد چوستارهٔ سعادت بکنار مـن نیامد
منم و خرابهٔ‌غم ز خوشی خبر ندارم چواز آن دیارمرغی بدیار من نیامد
من‌خون گرفته کردم‌نظری‌و کشته گشتم توبدان که او بعمداً بشکار من نیامد

بشب نشاط یارا چه خبرترا زخسرو
که بجانب توروزی شب تارمن نیامد

۶۴۹
برهم بماند دیده، کس از آن سوار نامد — خبری ز خود ندارم که خبرزیار نامد
چه کنم اگرچو نرگس نکنم سفید دیده — که ز شاخ آرزویم بجز انتظار نامد
منم و نوای ناله شب هجر ورقص گریه — چه کنم سرود شادی که دل فکار نامد
بنهال صبر عمری زدو دیده آب دادم — توز بخت شورمن بین که گهی ببار نامد
بچه بندم این دودیده که دورخنهٔ بلاشد — ز ره تو با صباهم قدری غبار نامد
دل خلق پاره پاره نگری زنالش من — که بجزجراحت دل زفغان زار نامد
بشکست قلب مارا صف کافران غمزه — حشم خرد روان شد که بهیچ کار نامد
بدلم نشسته پیکان مزن ای حکیم طعنه — که ترا بپای نازك خله ای زخار نامد
نه که بیهده است خسرو،دل رفته بازجستن
که ز رفتگان آن کویکی از هزار نامد

۶۵۰
خبرم شده است کامشب سریار خواهی آمد — سرمن فدای آن ره که سوار خواهی آمد
بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم — پس از آن که من نمانم بچه کار خواهی آمد
غم و غصهٔ فراقت بکشم چنانکه دانم — اگرم چوبخت روزی بکنار خواهی آمد
دل وجان ببرد چشمت بدو که بتین وزین پس — دوجهانت داد اگرتو بقمارخواهی آمد
منم و دلی و آهی ره تو درون این دل — مروایمن اندراین ره که فکارخواهی آمد
رخ خود بپوش اگرنه رقم منجمان را — زحساب هشتم اختر بشمار خواهی آمد
می تست خون خلقی وهمی خوری دمادم — مخوراین قدح که فردا بخمارخواهی آمد
منم آهوی رمیده زکمند خوبرویان — بامید آنکه روزی بشکار خواهی آمد
بیك آمدن ببردی دل وجان صد چو خسرو
که زیدا گر بدینسان دوسه بارخواهی آمد

۶۵۱
گذرد مهی ویکشب بمنت گذر نباشد — برود شبی و مارا خبر از سحر نباشد
زسر کرشمه هر دم گذری بسوی دیگر — بدورخ چوماه ماهی بمنت گذر نباشد
رسدت بر اوج خوبی اگر آفتاب گردی — که در آفتاب گردش چوتوئی دگر نباشد

نتوان زبعد دیدن نظر از تو بر گرفتن — نتواند آنکه چشمش بود و نظر نباشد
سخن‌تو آن‌حلاوت که‌شکر توانش گفتن — ز غم تو دارد ارنی سخن ازشکر نباشد
خبرم مپرس از من چو مقابل من آئی — که چودر رخ‌تو بینم زخودم خبر نباشد
دل مستمند خسرو سخن تو پیش هر کس
۶۵۲ چو قلم فرو نخواند اگرش دو سر نباشد

تو زلب‌سخن گشادی همه‌خلق بی‌زبان شد — تو بره خرام کردی‌همه‌چشمها روان شد
تو درون‌جان‌و گوئی که‌دگر کیست یارب — دگری‌چگونه گنجد به‌تنی که جان‌گران‌شد
برهی که‌دی گذشتی‌همه کس‌بنرخ‌سرمه — بخرید خاك پایت دل و دیده رایگان شد
رخ تو بس است سودم بفدای تار مویت — دلو جان وعقل‌وهوشم که‌زدولت‌زیان شد
ز غمت‌چنین که مردم‌چه کنم گرم‌بخواهی — که عزیز در دل کس بستم نمیتوان شد
صفت کمال حسنت چو منی چگونه گوید
۶۵۳ که هزار همچو خسرو زرخ تو بیزبان شد

بت نو رسیدهٔ من هوس شکار دارد — دل صید کرده‌هرسو نه‌یکی،هزار دارد
رود آنچنان‌بجولان که سرسپه نکرده — سر آن‌سپاه گردم که چنان سوار دارد
دل‌من ببردزلفش‌جگرم نجست‌چشمش — تو مباش غافل‌ای جان که‌هنوز کار دارد
نتوانمش که بینم برقیب نـا موافق — چه‌خوشست گل،ولیکن‌چه‌کنم که‌خاردارد
برو ای‌صباو حالی که مرازهجردیدی — برسانش ارچه دانم که کم‌استوار دارد
بخدا که‌سینهٔ‌من بشکاف وجان‌برون‌کن — که درون خانهٔ تودگری‌چه کار دارد
برس ای سواروبنواز بلطف‌خاکئی‌را — که ز تندی سمندت دل پر غبار دارد
تو شبانه‌می‌نمائی ببر که بوده‌ای‌شب — که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد
چو اسیر تست خسرو نظری بمردمی کن
۶۵۴ که ز تـاب زلـف مستت دل بیقرار دارد

سرمن بسجده هردم بستانه‌ای‌در آید — جگر اندر آستانش به‌بهانه‌ای‌در آیـد
قدتست همچوتیری که‌درون‌جان‌نشیند — چو درون سینهٔ من گذرانه‌ای‌در آیـد
در کین گشاد چشمت‌بخیال‌خودبگو تا — ز پی شفاعت من بمیانه‌ای در آیـد
زفسانه‌خواب‌خیزدولی‌اندراین که‌خسبد — اگراین‌حکایت‌من بفسانه‌ای در آیـد

دل‌من‌ززلف‌ورویت‌شداسیروچون‌نگردد — شب ماهتاب‌دزدی که‌بخانه‌ای در آید
ز غمت‌چنانست‌سوزم که‌زبان کنم‌تصور — بدهن ز آتش‌دل چو زبانه‌ای در آید
سحری بودخدایا که حریف‌من‌زجائی — همه‌شب‌شراب‌خورده‌سحرانه‌ای در آید
صنما بیا که خسرو ز برای تست هرشب
۶۵۵ در دیـده باز کرده که فلانه‌ای در آیـد

دلبران مهر نمایند و وفا نیز کنند — دل‌بر آن‌مهر نه‌بندی که‌جفا نیز کنند
چندگویند که گه گه بدلش میگذری — این‌حدیثی‌است که بردل‌ما نیز کنند
عالمی‌را بکش‌ازغمزه که‌ترکان‌بخدنگ — گرچه بکشند بسی‌صید،رها نیز کنند
عاشقان گرچه ترا بهر جفابدگویند — از پی چشم بد خلق دعـا نیز کنند
هجر مپسند چو دانی که‌وکیلان‌سپهر — دوستان را بهم آرند و جفا نیز کنند
منعمان گرچه برانند گدا را از در — که گهی‌حاجت‌درویش روا نیز کنند
سوی خسرو نگهی کن بطفیل دگران — ت
۶۵۶ کاهل دولت نگهی سوی گدا نیز کنند

عاشقان خون جگر شربت مقصود کنند — ای‌خوش‌آن گریه که گه‌دیرو گهی‌زودکنند
وصل جویان که‌دم ازعشق‌بر آرندوروند — چون گدایان که دعای غرض آلود کنند
باده کش دوزخیان، بهتر از این متقیان — کـز پـی خلدبرین طـاعت معبود کنند
نالهٔ سوختگان هست سـرود مـاتم — زجر آوه که گهی خلوت مقصود کنند
چه زیان دارد اگردلشدگان از تو گهی — زان زیانکار دو چشمت نظر سود کنند
من خسی را که بسوزند بکویت غم نیست — غم از آنست کـه پیش در تـو دود کنند
حق من در تونگاهیست سررودوچشم
۶۵۷ که ز گریه حق خسرو همه‌نارود کنند

دوش ناگه بمن دلشده‌آن‌مه برسید — دل بمقصـود خودالـمنةلله برسید
باز میگفتمی‌افسانهٔ هجران باخویش — تا بدان لحظه که بالای‌سرم مه برسید
از پی کوری آنکس که نیارد دیدن — مژدهٔ نور بصر بر من آگه برسید
آمـد آن روشنی چشم باستقبالش — مردم دیده روان تـا بسر ره برسید

آمد آن‌ساده زنخ بامن بیهوش زد آب — برمن تشنه نگه کن که چسان چه برسید
گریه برسوز منش آمده برسوختگان — آن چه باران کرم بود که ناگه برسید
دل‌ستد از من بیمار و بپرسش نامد — چون خبر یافت که جان میدهم آنکه برسید
میکشیدم سر زلفش زقفا جانب روی — تا شب تار بنزدیك سحر گه برسید
خسروا گر رسد ابله به بهشتی چه عجب
۶۵۸ عجب این بین که بهشتی سوی ابله برسید

روزهاشد که زتو بوی وفائی نرسید — وزسر کوی توام باد صبائی نرسید
چاك شد پیرهن عمر بصد نومیدی — دست امید بدامان قبائی نرسید
دربیابان طلب بخت پریشان کردم — گرد آمد همهٔ عمرو بجائی نرسید
چشم گستاخ بنظارهٔ روی تو بماند — لب محروم ببوسیدن پائی نرسید
اندر آنروز که بالای توام برجان زد — وه که برسینه چرا تیر بلائی نرسید
تن بیمار مراخاك درت خوش بادا — که به پرهیز بمردو بدوائی نرسید
همه عالم زجمال تو نصیبی بگرفت — چه توان کردا گر بخش گدائی نرسید
تازه بادات گلستان جمالت هرروز
۶۵۹ گرچه باخسروار آن برگ گیاهی نرسید

رسم خونریز درآن‌خوی جفاساز بماند — این کله برسر آن ترك سرانداز بماند
گفتمی نام توو زیستمی هر دم بیش — که زلب کم نشود کام تووکاز بماند
گه رود جان و گهی باز بیاید درتن — گه بطاباك در اندیشهٔ آن ناز بماند
بادچشمی که برآید سر عشاق زدوش — این‌هوا درسر آن سروسرافراز بماند
بستن چشم ندانم که چه باشد آنگاه — که برفت از نظر ودیدهٔ من بازبماند
زاهدی درتونظر کرد صلاحش بردی — بیکی بازی ازآن‌چشم دغابازبماند
نالهٔ ناخوش خسرو که ز غم میآید
۶۶۰ خجل آواز که چون مطرب ناساز بماند ب

گوش من‌ازپی نام توبهر کوی بماند — چشم‌من ازهوس روی تو هرسوی‌بماند
نه بگلزار گشاید دل من نه‌درباغ — بسکه‌درجان من‌اندیشهٔ آن روی بماند
بامدادان بچمن نازکنان می گشتی — سرو یکپای ستاده بلب جوی بماند
سوی پیکان‌شودم گر گله‌زان‌غمزه کنم — که‌چه‌پیکانی ازاو در ته هرموی بماند

سربسی بر درو دیوار زدم همچو صبا — که گذشت آن گل‌خندان من و بوی بماند
ماجرای دل خودکام چه پرسی از من — سالها شد که ز من رفت و در آن کوی بماند
شکر گوی کـرمش کـرد دل خسرورا
ذوق دشنام که در گوش دعاگوی بماند

۶۶۱

مست من باز جدائی ز سر آغاز نهاد — راه خلقی زد و تهمت بسر نـاز نهاد
خلق دیوانه شد آن لحظه که از رعنائی — کله کـژ بسر سرو سـر افـراز نهاد
مست شدده دل و در راه بر آمد صدجان — درخرامش چو بر آورد قـدم باز نهاد
ای عفاالله ز پی کشتن مـا در چشمت — حسن خاصیت شمشیر سرانداز نهاد
ناله‌ام نیست خوش اما زنی سوخته پرس — عشق ذوقی که در این نغمهٔ ناساز نهاد
هرطرف سوخته‌ای چندبخاك افتاده است — شمع خودسوزش پروانه چه آغاز نهاد
ای بسا خواجه مقامر که ز بعد مردن — سر بشاگردی آن چشم دغاباز نهاد
بو که خسرو سخنی بشنود از تو هرشب
زیر دیوار تو صد گوش به آواز نهاد

۶۶۲ ب

بر رخ همچو مهش طرهٔ چون شب نگرید — انگبین درلب شیرینش لبالب نگرید
چشم سته مگشائید مگر بر رویش — آن زمان کش‌مه نودر ته غبغب نگرید
پیش محراب دوابروش که طاقست بحسن — عالمی دست بر آورده بیارب نگرید
چون بدیدید رخش زیر زنخدان بینید — در ته پـاره مقنع چـه غبغب نگرید
چشمش از هرمژه‌ای ساخته مشگین قلمی — میدهد فتوی خون همه، مذهب نگرید
زلف برمه‌زده در خانهٔ دل و آمـد پیش — نشد از دل اثر ماه بعقرب نگرید
گـاه انگیزش اشهب ز غبـار زلفش — همه آفـاق پـر از عنبر اشهب نگرید
تاشکالی نهد از موی بپای مرکب — سر آن جعد کشان تاسم مرکب نگرید
اوست نوروز من و چون فتدش جعد بپای — راست با روز برابرشدن شب نگرید
در گلستان لطافت چو گل نو خیزش — تنك اندام و تنك پوش و تنك لب نگرید
بنده خسرو را در وصف جمالش هرروز
نوبنو دفترو دیوان مرتب نگرید

۶۶۳

رویت از غالیه‌خط بررخ گلفام کشید ماه نو طرهٔ مشگبن تـو دو دام کشید

با سرزلف همی خواست کند گستاخی مشك را نافه‌چنان گشت که‌درجام کشید

روز بازار چمن را ببهائی نستاند لاله از خاك توگر چه درمی‌وام کشید

صبح‌روی تو بدینسان که بر آمد امروز تو مبر ظن که چومن سوخته‌تاشام کشید

باوصال تو بیك لحظه فراموش کنند هرچه جـور فلك ومحنت ایـام کشید

دل بکامی برسد از تو هم آخر روزی غصهٔ کار خود از عـالم خود کام کشید

نام عشق است بلای دل و آخر بجهان

سر پس نام برون خسرو بد نام کشید ب

۶۶۴

شب زیاد تو مرا تا بسحر خواب نبرد دیده آبی‌زدواز دیدهٔ مـن تـاب نبرد

می‌برد آب دوچشمم که خیالی شده‌ام خوش خیال تو که‌از دیدهٔ‌من آب نبرد

دل سنگین تو وز نم ننهد وه که کسی سنگ قلب تو از این‌سینهٔ قلاب نبرد

تا مسلمان دل‌من در خم‌ابروی‌تومرد هیچکس هندوی‌ماراسوی‌محراب نبرد

زین رخ زردچه‌پیچم سخنی در زلفت هیچکس حاجت زرگر بسرتاب نبرد

رقعه‌ای دوش‌فرستادی ومسکین خسرو

خواند در روشنی آه وبمهتاب نبرد و

۶۶۵

زلف گردزنخش‌دوش که گمره‌شده‌بود ای بسا تشنه کزان‌رشته‌فراچه‌شده بود

غم ز هرسوی در آمد که‌زآمد شدباد دل ویران مرا هر طرفی ره شده بود

هم در آن روز دلم زد که بملك‌حسنش فتنه جاسوس و بلاحاجب درگه‌شده بود

عاقبت یار همان کرد که‌ترسیدم‌از آن پیش‌ازاین گوی که‌ازجان‌من‌آگه‌شده‌بود

تا کنون از پی امید کشیدم ، ورنی کارم از دولت هجرانت‌همانگه شده بود

گرچه درغیبت دل جوربسی بردم،لیك باری آن دشمنم المنه لله شده بود

آفتی‌بود جمالش که دلم بـرد آری

خسرو از خویش نه‌دیوانه‌وابله‌شده‌بود غ

۶۶۶

خوبرویان بدل سوخته سـاغر ندهند بجز از خون جگرشربت دیگر ندهند

ای‌خوشا کشته‌شدن‌بردرخوبان که اگر تیغ بـر دست رقیبان ستمگر ندهند

در نگیرد به بتان گریهٔ گرم‌ودم سرد کاین درختان‌بچنین آب وهوابر ندهند

عاشقان در نظر دوست چو جان افشانند چه‌متاعی است دوعالم که‌صلا در ندهند
ماه‌وخورچون‌تو نه‌اندای‌دل‌وجان‌منزل‌تو کان‌ولایت که تو داری بمه وخور ندهند
غمزه را کار مفرمای بشهر اسلام که مسلمانان شمشیر بکافر ندهند
ما بخون‌خوردن‌واو باد گران‌چتوان کرد چشمه روزی خضر شد به سکندر ندهند
بنظر بس کن و ذکر لب ودندان بگذار
زانکه خسرو، بگدائی در وگوهر ندهند

۹۶۷

ایکه عمر ازپی سودای توداديم بباد یاد میدار که از مات نمی آید یاد
عهدها بستی ومیداشتم امید وفـا ای امیدمن وعهد تو سراسر همه باد
هر چه دارند زآئین نکوئی خوبان همه داری وبدان چشم بدانت مرساد
ماجرای دل گم گشتهٔ بی‌نام و نشان هر که را باز نمودیم نشانی بتو داد
آفرین برسر آن‌دست کز آن‌خواهد یافت گرهٔ کار من از بند قبای توگشاد
گر نبردی زسر گیسوی‌مشکین‌تو بوی محنت آنهمه غم از چه کشیدی شمشاد
کام‌خسرو بده‌ای‌خسروخوبان که‌شده است
لعل جانبخش توشیرین ودل او فرهاد

۹۶۸

هرشب از سینهٔ من‌تیر بلا میگذرد توچه‌دانی که براین‌سینه چها میگذرد
دل اگرسنگ بود طاقت آتش نبود آنچه از غمزهٔ او بردل ما میگذرد
گرجفائی کند آن‌شوخ،مرا عیبی‌نیست گوبکن،لیك زاندازه چرا میگذرد
عاشقان را همه عمراز پی نظارهٔ تو شب بزاری وسحر گه بدعا میگذرد
یارب‌این بادسحر ازچه‌چنین‌خوش‌بویست مگر اندر سر آن زلف دو تا میگذرد
توچه‌مرغی کاثرت‌نیست که‌ازسوزدلم سوخت هرمرغ که برروی هوامیگذرد
خسروا بگذر از اندیشهٔ خوبان کامروز
موسم فتنه وایام بلا میگذرد

۹۶۹

شب زسوزی که‌براین جان‌حزین میگذرد شعلهٔ آه من از چرخ برین میگذرد
منم‌و گریهٔ خون هرشب و کس آگه‌نیست با که گویم که مرا حال چنین میگذرد
سوزم‌آن نیست که ازتشنگیم سینه بسوخت آنست سوزم که بدل ماء معین میگذرد
زاهد از صومعه زنهار که بیرون‌نروی که‌ازآنسوی بلای دل ودین میگذرد

میگذشتی شب واز ماه برآمد فریاد کاین چه‌فتنه است که‌برروی‌زمین میگذرد
بادازبوی تومست است دلیریش نگر که دوان پیش شه تخت نشین میگذرد
قطب دنیا که فلك هر چه کندکار تمام همه در حضرت‌آن رای متین میگذرد
گر کنی جور و گر تیغ زنی برخسرو
۶۷۰ همچنان دان که همان نیز وهمین میگذرد

ب

ای‌خوش آن‌باد که‌هرروز بسویت گذرد ناخوش آن آب کزاین‌دیده بجویت گذرد
سیل چشمم همه خونست نکو بشناسی هر کجا گریهٔ عشاق بسویت گذرد
جان بدنبالهٔ آن باد دود بوی کنان کاین طرف گه‌گهی آلوده ببویت گذرد
هر شبی بیخود ودیوانه‌ام ازدست خیال بسکه تا روز در اندیشهٔ رویت گذرد
خسرو ازبیم کـه روزش بدرت نگذارند
۶۷۱ هر شبی آید ودزدیده بکویت گذرد

آنچه برخرمن گل باد سحر گاه کند زلف تو باشب ورخسار تو باماه کند
از خیالت شب عاشق بدرازی بگذشت رفتن وآمدن از زلف تو کوتاه کند
خیزوبخرام که از بهر خرامیدن‌تست شانه، کو برسر خوبان جهان راه کند
نازنینا زپی سایهٔ تست از خورشید گل که اوخیمه‌زندماه که‌خرگاه کند
دیده در چاه زنخدان تو افتاد مرا باکه گویم که از این واقعه آگاه کند
نالهٔ من که یکی بود ودو شد از زنخت همچو آواز که مردم بسر چاه کند
آتشی در دل خسرو زدی وآه نکرد کاتشی دیگر برخیزد اگرآه کند
خسروا گرستم ازدوست‌رسدباکی‌نیست
۶۷۲ چاره تسلیم بود هرچه که‌آن‌شاه کند

هرشکر خنده که‌آن لعل شکرخند کند بردل زیرك وبـر جان خردمند کند
زلف ازآن میبرد آنشوخ که شبهای‌غمم گرشود کوته ازآنجا همه پیوند کند
آن‌خیال است که‌آئینه نماید چو توئی آینه مـاه شما را بکـه مانند کند
نیمشب زاتش دل روز کنم درتو،ولی دل چه‌داند که چنین روز شبی‌چند کند
گیسوی پرگرهت رشتهٔ بت‌را ماند که دل گرم من سوخته را بند کند
چون‌وفا نیست ترا خسرو مسکین‌چه کند
دل ضرورت بجفاهای تو خرسند کند

نهاد بر لب من لب، نماندجای سخن — که مهر کرد بانگشتری دهان مرا
رو ای صبا و بگو سرو رفته را باز آی — بنو بهار بدل کن یکی خزان مرا
اسیر زلف ویم با خودم ببر ای باد — و گرنه زاغ برد با تو استخوان مرا
زرفتن تو بجان آمدم نمیدانم — که رفتنت ز کجاخواست بهرجان مرا
دل شکستهٔ خسرو بجانب تو شتافت
۷۹ غریب نیست نگهدار میهمان مرا — ع

شبم خیال تو بس با قمرچه کارمرا — من وچو کوه شبی، باسحرچه کارمرا
من آستان تو بوسم حدیث لب نکنم — چو من بخاك خوشم باشکرچه کار مرا
نه بینم آن لب خندان ز بیم جان یك ره — ز دورسنگ خورم، با گهرچه کارمرا
پدر بزاد مرا بهر آن که تو کشیم — و گرنه باچو توزیباپسر، چه کارمرا
اگرقضاست که میرم بعشق تو آری — بکارهای قضا وقدر چه کار مرا
بطاعتم طلبند و به عشرتم خوانند — من وغم تو ، بکار دگر چه کار مرا
طلاق داده دل و عقل وهوش را خسرو
۸۰ بگشت کوی تو با این حشر چه کار مرا — و

عشق از پی جان گرفت ما را — حلقی بـزبان گـرفت ما را
خـرسند بعـافیت نبودیـم — اینك حق آن گرفـ ما را
سرو قد او بناز و فتنه — هـر لحظه روان گرفت ما را
ای دیده چه ریزی از برون آب — کاین شعله بجان گرفت ما را
ای خواب برو که باز امشب — سودای فلان گـرفت مـا را
گویند که مرگ طرفه خوابیست — این خواب گران گرفت ما را
ترسم که برون برد ز عالم — این غم که عنان گرفت ما را
خندید بـر اهـل درد خسرو
۸۱ درد دلشان گرفت مـارا — ب

گر چه بربود عقل و دین مرا — بد مگوئید نازنین مرا
گوشش از بار درگران گشتست — نشنود نالهٔ حزین مرا
آخر ای باغبان یکی بنمای — بمن آن سرو راستین مرا

۶۷۶ و

مست من بی‌خبر ازبزم چو درخانه شود جان بهمراهی آن نرگس مستانه شود
دشمن جان خودم پیش‌توای تیر انداز دوست نبود که بلا بیند و بیگانه شود
میکنم شکرجفایت که‌چوشه ریزدخون بندگان را همه گفتار ندیمانه شود
ای بساخلق که زنار مغان خواهدبست باش تا زلف تو در کشمکش شانه شود
با چنان سلسلهٔ زلف که لیلی دارد حق بدست دل مجنونست که‌دیوانه شود
بسکه پروانه شود سوختهٔ شمع زعشق عارف از سوختگی عاشق پروانه شود
همه شب خسرو و افسانه یارو هربار
قدری گوید وسربرسر افسانهٔ شود

۶۷۷ غ

گرسر زلف تو از باد پریشان نشود خلق بیچاره‌چنین بیدل وحیران نشود
وه از آن روی مراجان‌بلب آمدیارب که گرفتار بدل هیچ مسلمان نشود
ای مسلمانان آن موی ببندید آخر چه کنداین‌دل مسکین که‌پریشان نشود
من گناه دل دیوانهٔ خود میدانم عشقبازست و همه عمر بسامان نشود
مردمان در من و بیهوشی من حیرانند من‌در آن کس که‌ترا بیندوحیران نشود
اندراین قحط وفا گرچه که‌طوفان‌بارم هرگز این نرخ‌درایام تو ارزان نشود
لذت عشق ندانند اسیران مراد که مگس قند بجوید بنمکدان نشود
خسرو آهوی میده است ز خوبان که برو
گر دل شیر نهی پیش پریشان نشود

۶۷۸ و

عاشقی را که غم‌دوست به از جان نبود عاشق جان بود او عاشق جانان نبود
مردن ازدوستی ای‌دوست زهندو آموز زنده در آتش سوزان شدن آسان نبود
بی‌بلانیست‌مرادی که‌نه‌حج‌پیش‌دراست که بره زحمت دریا و بیابان نبود
زهر کش از کف‌ساقی‌تواگرمی‌خواری کیست کش‌تشنگی‌چمشهٔ حیوان نبود
ای که عاشق‌نه‌ای، اردم‌دهدت‌غمزه‌زنی دل نبندی که نکو روی مسلمان نبود
جان‌فدای‌نظری‌شدمشمرسهل ای‌دوست کارزویی که بجانی‌خری ارزان نبود
دی بگشت آمدی و شور ببازار افتاد پادشاهی که بشهر آید پنهان نبود
رفتی و ماند خیال تو مگر خرسندم ماندنش گر ز پی همرهی جان نبود
چندپرسی که‌چراخلق‌برویم حیرانست این‌حکایت‌ز کسی‌پرس که‌حیران نبود

خسروا بلبلی آخر بقفس هم خوش باش
دور گردانست همه باغ و گلستان نبود

۶۷۹

مرد صاحب نظراز کوی تو آسان نرود
هر که راجان بود از خدمت جانان نرود
آنکه در عشق رخت لاف هوا داری زد
بجفا از درت ای خسرو خوبان ، نرود
از خیال من سودا زده اندر ره عمر
یکنفس صورت آن سرو خرامان نرود
کار حسن تو رسیده است بجائی که سزد
که بعهدت سخن از یوسف کنعان نرود
با خضر ذکر لب لعل تو میباید گفت
تا دگر در طلب چشمهٔ حیوان نرود
باغبان ار رخ زیبای تو بینه دیگر
از پی چیدن گل سوی گلستان نرود
با وصال تو ندارم سر بستان و بهشت
هر که را باغچه‌ای‌هست به بستان نرود
خسرو خسته که‌مانده‌است بدهلی‌دربند
آه اگر زوخبری سوی‌خراسان نرود

۶۸۰

خرم آن‌لحظه که مشتاق بیاری برسد
آرزومند نگاری بنگاری برسد
دیده برروی چو گل بنهدو نبودخبرش
گرچه بر دیده ز نوك مژه‌خاری برسد
گرچه دردیده کشد هیچ غبارش نبود
هرکجا از قدم دوست غباری برسد
لذت وصل نداند مگر آن سوخته‌ای
که پس از دوری بسیار بیاری برسد
قیمت گل نشناسد مگر آن مرغ اسیر
که خزان دیده بود پس ببهاری برسد
ای‌خوش آن‌پاسخ‌تلخی که‌دهدبعدازصبر
که خماری شکن از بعد خماری برسد
خسروایار تو گر، می‌نرسد یاری کن
بهر تسکین دل خویش که‌آری برسد

۶۸۱ غ

چه کنددل که جفای تو تحمل نکند
که اگر جان طلبی بنده تأمل نکند
واجبست از دهن غنچه بدوزند بخار
تا در ایام جمالت سخن گل نکند
هر که‌راچشم‌برخسار گلی‌سرخ‌شده‌است
شاید ار عیب سیه رویی بلبل نکند
کوه غم گشتم‌و آن‌میکشم‌ازهرمویت
که سرمویی‌از آن گونه تحمل نکند
دم بدم سوخت اسیری که شکیبا نبود
در بدر گشت اسیری که‌تو کل نکند
نگذرد خیل‌خیال تو بچشم من اگر
دیده برآب ز سنگین‌تن‌من‌پل‌نکند

کار خسرو بشد از دست تودانی گفتم
تا خیال تو در این‌کار تغافل نکند

۶۸۲
لب خونخوارتوجزخون دل‌افزون‌نکند | چشم توجزجگرسوختگان خون نکند
ماه روی چو تو در مهر نمی افزاید | کم‌ازآن‌کاین ستم‌وجوربرافزون نکند
چون‌رسد غارت ترکان خیالت ، عاشق | نقدجان راچه‌کندکز دل بیرون نکند
سخن‌تلخ توچون زهرکند در دل کار | طرفه‌کاری که‌دراین‌زهرکس‌افسون نکند
دست‌ازآن دارم‌برخود که‌نهم پای‌بهوش | تا مرا سلسلهٔ زلف تو مجنون نکند
مردمان چشم ملامت سوی من‌داشته‌اند | مردمی کی کند ارچشم توا کنون نکند

چند باخسرو سرگشته چوگردون گردی
سر نگردی زوی اندیشهٔ‌گردون نکند

۶۸۳ ت
لب لعلت بلطافت گرو از جان ببرد | روی رنگین توآب گل خندان ببرد
سرو بالای توگر سوی چمن بخرامد | بتك پاگرو از سرو خرامان ببرد
دست پیمان لبت هرچه بخواهی بدهم | وصلت ار دست‌وفا برسر پیمان ببرد
بوسه‌ای‌ازلب تو عاریه خواهم ندهد | جزبشرطی که‌دل‌خسته‌گروگان ببرد
گرنه‌لنگرشود اندوه چوکوه تومرا | باد برداشته تا خاك خراسان ببرد
جان خلقی بلب آورده دهان تنگت | نه همانا که‌کسی از لب تو جان ببرد

نیم جان ازتن خسرو سر زلفین تو برد
ترسم آن نیم دگر راشب هجران ببرد

۶۸۴ و
توکه‌روزت بنشاط دل وجان میگذرد | شب‌چه‌دانی که‌مرابی‌توچسان میگذرد
قامتت‌راست چوتیراست وعجایب‌تیری | که‌زمن دوروم‌رادردل وجان میگذرد
ناوك چشم توام میکشد و غیرت هم | که چرادردل وجان دگران میگذرد
باش‌ازمن‌شنوای‌جان‌غم‌دل‌چند خوری | جان‌ودل‌اینست که مارا بزبان میگذرد
دل گم کرده همی جوید خلقی‌درخاك | اندرآن راه که‌آن سرروان میگذرد

سوز جانهاست مبادا که رسد در گوشت
ناله‌ها کز دل‌خسرو بدهان میگذرد

۶۸۵

چه خوش‌است‌ازجگرسوخته‌بوئی که‌زند در فلك ها فکند رخنه ز موئی که زند
نیکبخت‌آنکه کند مست وخرابش‌گه‌هوش از لب لعل می‌آلود تو بوئی که زند
روی من گشت ز محراب، بگردد ناچار پنجهٔ حسن بتان لطمه بروئی که زند
ای بسا خواب صبوحی که بتاراج برند هرشب آن راهزن راه بسوئی که زند
نقل ومی ازدل خسروخورد آن شاه سوار
خیمهٔ عیش و طرب برلب جوئی که زند

۶۸۶

یـارب این شهرهٔ لشکر زکجا میآید که ز عشقش دل خلقی ببلا میآید
فتنهٔ جان من خسته دل آمد چشمش باز برجان من این فتنه کجا میآید
باد مشك ازسر زلفش بوزید،ای‌بلبل بوستانـرا خبری ده‌که صبا میآید
عاشقان رابگه رفتن و باز آمدنش دل ز جا میرود و باز بجا میآید
ما بنظارهٔ آن ماه چنان مستغرق که همه خلق بنظارهٔ ما میآید
خسروا هرچه‌ترا برسرت‌آیدنه‌ازاوست
عقل داند که سراسر زقضا میآید

۶۸۷

سبزه ها میدمد و آب روان میآید ابر چون دیدهٔ من گریه کنان میآید
ازپس گشتن صحراولب جوی و چمن هوسی در دل هرپیر و جوان میآید
سرو بالای‌من‌ازمن شده،زانم ناخوش که بگلزار بسی سرو روان میآید
جان کشم‌پیش‌وجهان‌هم‌اگرم‌دست‌دهد اندرآن راه که‌آن جان جهان میآید
نه همانا که من امشب بکشم تابسحر کای صبا از تو مرا بوی فلان میآید
اینك آنشوخ همی‌آید وخلقی ببهوش مرده را مژده رسانید که جان میآید
بنه‌ای باد فزون بار غبارش زین بیش که گرانبار دل و جان کسان میآید
کوه‌غم‌دارم ویك لحظه برون میریزم بردل نازکش آن نیز گران میآید
خسروا دست بفتراك امید که زدی
توسنی دان که‌نه‌درضبط عنان میآید

۶۸۸

اینچنین تند که آن‌قلب شکن می‌آید سهمی از غمزهٔ او در دل من می‌آید
چه خطارفت‌ندانم که برابروزده چین بهر آزار من آن ترك ختن می‌آید
سخنی ار دهنش گفتم وزد بردهنم بهرهیچ آنهمه خواری وزدن می‌آید

مستی و رندی و عاشق کشی و شیوه و ناز / هرچه گویند از آن تنگ دهن میآید
بوفاداری او گشت تنم خاك و هنوز / نکهت دوستی او ز کفن میآید
چشم برهم زدی و گشت روان از نظرم / دور ها شد که بیك چشم زدن میآید
خسروا شعر تو اسرار خدا نیست مگر
۶۸۹ کز سخنهای توام بوی حسن میآید غ

گر چه در کشتن عشاق زبون می آید / باری آن شکل ببینید که چون می آید
دل صیاد کجا سوزد اگر ناله کند / مرغ بیچاره که در دام زبون می آید
آمدی باز و بنظاره برون آمد دل / لحظه‌ای باش که جان نیز برون می آید
خوشم از گریهٔ خود گرچه همه خون دلست / زانکه بوی تو زهر قطرهٔ خون می آید
خسروا چون سخن اول نشنیدی، ناچار
۶۹۰ بکش از دوست بلائی که کنون می آید ت

باش تا بار دگر آن پسر این سو آید / مست وخوش پیش ملامتگر بدخو آید
آنکه بد گفت مرا روی چو ماهش بینید / آن همه در نظر من بسر او آید
دل که در زلف گره بست غم آن نیست غم آنست / که بخفتن گرهش در سر پهلو آید
نیست زانشوخ، همه از دل پرخون منست / هردمم این همه خونابه که بررو آید
خسروا زمزمهٔ عشق نهان نتوان داشت
۶۹۱ هر کجا عود بر آتش بنهی بو آید

باشد آن روز که آن فتنه بما باز آید / لیك از آنگونه که او رفت کجا باز آید
رفت و باز آمدنش تا بقیامت نبود / ای قیامت تو بیا زود که تا باز آید
ای صبا از سر آنکوی غباری بمن آر / مگر این دل که زجا رفت بجا باز آید
یارب این سرو در آن باغ نه تنها مانده است / باز پرسم خبر از باد صبا باز آید
چندروز است کزین سو گذری می نکند / باز گوئید مگر جانب ما باز آید
خسروا رفتن او نه ز پیش آمدنست
۶۹۲ بدعا ساز خدایا بدعا باز آید غ

خشمگین باز مرا دل برضا باز آمد / گل بد عهد به‌بستان وفا باز آمد
آن همه مستی و شوخی و بلاانگیزی / باز جان من دلسوخته را باز آمد

چند گاهی دلم از فتنه امان یافته بود وه که این درددل رفته کجا باز آمد
آفتابی که سیه روی ویم زین دم سرد قدری نرم شد و بر سر ما باز آمد
دل گمگشتهٔ خود جستم و دربانش گفت که دل‌رفته دراین کوی کرا باز آمد
زاهدا توبه مفرما ز رخ خوب که من بت پرستم، نتوانم بخدا باز آمد
دی ز بوی تو بحیله ز صبا جان بردم باز آن وقت شد و باد صبا باز آمد
خسروا تن بقضا ده که هوا های کهن
۶۹۳ تازه شد از سر و ایام بلا باز آمد

عمر نوگشت مرا باز که جان باز آمد وز پس عمری آن جان جهان باز آمد
ره ده ای‌دیده و خار مژه را یکسو کن که‌خرامان‌وخوش‌آن‌سروروان باز آمد
چند گاهی دلم از فتنه امان یافته بود وه که این درد دل رفته‌چسان باز آمد
جان من چشم از آنگه که‌بروی توفتاد جز تو در غیر توان دید؟ از آن باز آمد
باز نامد دل من گرچه بکویت صد بار شادمان رفت و بفریاد و فغان باز آمد
هرکسم گوید باز آی از آن تا برهی گردل اینست که دارم نتوان باز آمد
بنده خسرو که ز تو دیده بپوشید و برفت
۶۹۴ چون میسر نشدش، ناله کنان باز آمد

وه که باز این دل دیوانه گرفتار آمد باز برجان حشری از غم و تیمار آمد
ماه من بهر خدا پیش برو از سر بام کافتاب من بیچاره بدیوار آمد
عقلم ارگوی صفاپیش‌لب جانان باخت صوفی از صومعه در خانهٔ خمار آمد
خویش‌را دور میفکن که کجا شد دل‌تو هم بنزدیك تو از دور گرفتار آمد
سینه کز درد تهی داشتمش چندین گاه اینك امروز برای غم تو کار آمد
حال‌خونابهٔ خود من نه ترا دیدم لیك ماجرای دلم از دیده به گفتار آمد
ما چو درکوچه فتادیم دل از ما برگیر سنگ بردار که دیوانه ببازار آمد
جز دعائی نکند خسرو مسکین‌برخت
۶۹۵ گرچه‌زان‌روی برویش‌همه رازار آمد

ازکجا دررهم آن شوخ بلا پیش آمد چه بلا بود ندانم ز کجا پیش آمد
سوی صحرا بتماشای چمن می رفتم دلبری، سرو قدی ماه لقا پیش آمد

آنچه‌من دیدم ومن میکشم ازجورفراق — که‌شنیده‌استو که‌دیده‌استو که‌راپیش آمد
آن بت از مهر نخستین بوفا دل میبرد — آنچه دل برد زما پس بجفا پیش آمد
خسروا خون خورودم در کش‌وصبری‌پیش آر
۶۹۶ که چنین واقعه تنها نه ترا پیش آمد و
بازعشق آمد ودیوانگیم پیش آمد — بردلم از مژهٔ غمزه زنی نیش آمد
خردوصبرسرخویش گرفتندو شدند — هرچه آمدزبرای دل درویش آمد
دی بنظارهٔ اورفت رهی بر سرراه — یك‌نظر دیدچو باز آمدبیخویش آمد
گفتم‌ای دل‌ه‌رو آنجا که‌گرفتارشوی — عاقبت‌رفتی‌و آن گفت‌منت‌پیش آمد
برده‌بودم‌زجفاهای‌فلك،جان لیکن — چه کنم نازتوجانا قدری پیش آمد
چشم‌من‌می‌پردامروز کرا خواهددید — مگر آن کافر ناوك‌زن‌بی کیش آمد
خسروا عشق همی بازو بخوبان میزی
۶۹۷ عقل‌بگذار که او عاقبت اندیش آمد
گرمراهیچ‌مرادی پس ازاین‌پیش آمد — حاسدم را زحسدروز پسین‌پیش آمد
آنکه‌در خاطرمن‌غیرتراداشت گمان — شرم‌بادش‌زخود آندم که‌یقین‌پیش آمد
درخم تست سر زلف تو از جان طلبند — زیر هرسلسله‌ای چاه کمین پیش آمد
طلب روی‌تو کردم شب زلف آمد پیش — آفت کفر بلی در ره دین پیش آمد
طعنه زد عشق توبردل که مروازاین‌راه
۶۹۸ این‌مثل‌را که‌ازآن بگذری‌این‌پیش آمد
دانم ای‌دوست که درخانه‌شرابت باشد — یك‌صراحی بمن‌آور که صوابت باشد
بو که بردفع خمارم زخم‌آری قدحی — چون‌نظر برمن مخمور خرابت باشد
بامن سوخته خوربادهٔ صافی چوخوری — جگر سوختگان بوی کبابت باشد
خوی بدامن زبنا گوش سمن‌سای‌مگیر — تا بدامان قبابوی گلابت باشد
دل ربودی زره شعبده و عیاری — شیوهٔ چشم خوشت صد عتابت باشد
جوربرمن‌مکن امروز که مظلوم توام — بکن اندیشهٔ فردا که حسابت باشد
آنچه ازجور توبر خسرو بیچاره گذشت
نکنی فکر که فردا چه جوابت باشد

۶۹۹

بر من ار دولت وصل تو مقرر میشد   کارم از لعل گهربار توچون زر میشد
دوش گفتم نتوان دید بخوابت، لیکن   با فراق تو مرا خواب مقرر میشد
شرح هجران تو گفم بنویسم، لیکن   ننوشتم که بسی عمر در آن سر میشد
بارها شمع بکشتم که نشینم تاریك   خانه دیگر ز خیال تو منور میشد
عقل وارون ز تمنای تو منعی میکرد   عشق میآمد و او نیز مسخر میشد
گر چه بسیار بگفتیم نیامد در گوش
۷۰۰ حوش تراز نام تو باآنکه مکرر میشد

ترك عاشق کش‌من، ترك‌جفاخوش باشد   بوفا کوش که‌ازدوست وفا خوش باشد
بی‌توای گل‌سر گلگشت چمن نیست‌مرا   که تماشای گلستان شما خوش باشد
پرده بر گیر ز رخ تا که دعائی بکنم   کـه بهنگام سحر گاه دعا خوش باشد
گر کند ناز وگر عربده با اهل نظر   چشم مردم کش‌آنشوخ‌بما خوش باشد
گر دلم ریش کند ورحگرم خون‌سازد   چشم غارتگر آن ترك مرا خوش باشد
دایم‌ازپرورش‌اشك من‌آن‌سروخوش‌است   همه دانند که پروردهٔ ما خوش باشد
خسروادیده نگهدار ز دیدار رقیب
۷۰۱ که زیان‌نظر‌ازصحبت‌ناخوش باشد

بسکه خون جگراز راه نظر بیرون‌شد   دل نمی باید از این ورطهٔره بیرون شد
ناوك چشم تو تا خون دلم‌ریخت‌زچشم   در میان دل‌وچشم‌من‌از آندم خون شد
از تب هجر بمردیم بکنج غم و هیچ   کس‌نپرسید که‌آن‌خستهٔ‌غمگین‌چون‌شد
تاچو ماه نو ازآن‌مهر جدا افتادم   عمر من کم‌شد و مهر رخ‌او افزون شد
گر نه زنجیر دل ازطرهٔ‌خوبان کردند   زلف لیلی ز چه رو سلسلهٔ مجنون شد
یار چون درج عقیقی به تبسم بگشاد
۷۰۲ چشم خسرو چوصدف پرزدرمکنون‌شد

هر کسی روز وداع از پی محمل میشد   تو مپندار که آن‌دلبرم از دل میشد
هیچ منزل نشود قافله از آب جدا   زانکه پیش‌از همه سیلاب بمنزل میشد
گفتم ازمحمل آن‌جان‌جهان بر گردم   پایم از خون دل سوخته در گل میشد
ساربان خیمه‌بصحرا زد واینم‌عجب‌است   که قیامت نشد آنروز که محمل میشد

راستی هر که در آن شکل و شمایل میدید　　هم چو من فتنه در آن شکل و شمایل میشد
پند عاقل نکند سود که در بند فراق　　دل دیوانه ندیدیم که عاقل میشد
بگذر از خویش که بی طبع مسالك خسرو
هیچ سالك نشنیدیم که واصل میشد

۷۰۴
هر کرا داعیهٔ درد طلب پیدا شد　　عاقلان جمله بر آنند که او شیدا شد
آتش عشق زهر سینه که زد شعلهٔ مهر　　گر همه صبح مبین است که او رسوا شد
پیش رفتار توای آب روان از تو خجل　　گر نشد سرو چرا ساکن و پا برجا شد
چشم نرگس بگل روی تو می بینم باز　　همچو یعقوب که از بوی پسر بینا شد
از خطا بود که درچین سر زلف تو باد　　رفت و زنجیر کش سلسلهٔ سودا شد
ساقیا باده مپیمای که بدنامی ما　　بر سر کوی تو افسانهٔ کشورها شد
دل خسرو بکجا رفت که از تنگی عیش
همچو نقش دهنت کم زد و ناپیدا شد

۷۰۵
گر خم طره زروی تو جدا خواهد شد　　نام رخسارهٔ تو نام سما خواهد شد
جعد زنجیر نمای تو بلائیست کز او　　پای دل بسته بزنجیر بلا خواهد شد
زلف هم چون رسن ماه سما را بگرفت　　من ندانم که در این ماه چها خواهد شد
حاجت آنست که من بر در تو کشته شوم　　هیچگه حاجت این خسته روا خواهد شد؟
این کشاکش که تنت راست ببینی خسرو
ناگهان بند ز بند تو جدا خواهد شد

۷۰۶
چشم من خندهٔ شیرین تو گریان دارد　　دل من را لب پر شور تو بریان دارد
خاطرم میل کند با تو و پیدا نکند　　سینه‌ام درد و غمت دارد و پنهان دارد
کس ندارد بجهان آنچه تو داری در حسن　　از لطافت همگی پیش تو خود آن دارد
گر نبات خط تو سبز بود نیست عجب　　خضر است آنکه سر چشمهٔ حیوان دارد
جانم از شوق تو گر خرقهٔ تن کرد قبا　　نتوان گفت در این خرقه که نقصان دارد
دل من باسر گیسوی درازت همه شب　　تا شبیخون نرود دست و گریبان دارد
شعر خسرو بمثل سحر حلالست ولی
نتوان گفت که او پایهٔ حسان دارد

۷۰۶

تو مپندار که دوران همه یکسان گذرد گاه در وصل و گهی در غم هجران گذرد
از دم من چو دم صبح شود آتشبار هر نسیمی که بر اطراف گلستان گذرد
گر بگوشش برسد نالهٔ من نیست عجب یار همواره بر اطراف سپاهان گذرد
عالمی بهر نثارش همه جانها بر کف آه از آن لحظه که آن سرو خرامان گذرد
برسان سلسله یکبار بدستم تا چند در خم زلف توام عمر پریشان گذرد
گر نه از صبر هزاران سخن آرم در پیش
ناوك غمزهٔ او آید و از جان گذرد

۷۰۷ غ

هر کسی گاه جوانی تك و پویی دارد گشت باغی و نشاط ولب جویی دارد
کس نپرسد که کجایم من بی خانه و جای هر خسی خاکی و هر سگ سر کویی دارد
دوست دارم خم گیسوی نکو رویانرا وانکسی را که دلی در خم مویی دارد
کاشکی خاك شوم من بزمینی کانجا ترك من گاه سواری تك و پویی دارد
تا درونی نبود محرم شوقی نشود سوزش عود از آنست که بویی دارد
گر سرم دولت چوگانش نیرزد، باری لذتی دارم از آن حال که گویی دارد
هان وهان تا نکند عمر به بستان ضایع هر که در خانه تماشای نکویی دارد
عاشقان باده بجز کأس ملامت نخورند کار مجنونست که سنگی وسبویی دارد
خسروا رجان بغمت داد، ترا باداعیش
چون تویی راچه غم از جان چو اویی دارد

۷۰۸

چشم گردندهٔ او با همه کس میگردد چون رسد دور بمن خود بهوس میگردد
زلف کژ باز تو بابنده بصد بوالعجبی پیش میآید هر لحظه و پس میگردد
از پی آنکه بگیرد سگ شبگرد مرا فتنه اندر سر زلف چو عسس میگردد
جان که پیرامن خال سیهت می بیند عنکبوتی است که بر گرد مگس میگردد
شام تا صبح خیال تو بگردد در چشم کس نگوید که در این خانه چه کس میگردد
خسروا چون تو گلی راچه کند آنکه برغم همه چون باد بدنبالهٔ خس میگردد
دم نقد از لب تو باد بدست است مرا
کز نفس میزید و نیم نفس میگردد

۷۰۹

ایکه از خاك درت دیده منور گردد وصف روحت چو کنم روح معطر گردد

دیده درزیر قدمهات نمی گرید از آن که مبادا کف پای تو بخون تر گردد

گوش بگرفت چو بشنید رقیبت سخنم گوش ابلیس چو قرآن شنود کر گردد

ناوکی بردل ریشم فکن، ای دیدهٔ من تا بود ریش درونم به برون سر گردد

ای بسا جان بسر کوی تو شد خون وهنوز میرود تا بسر کوی تو محشر گردد

سازمش خون و به پیش سگت اندازم اگر بی جراحت ز سر کوی تو دل بر گردد

اشك خسرو همه از خون جگر ساخته است
از قدمهات چو ریزم همه گوهر گردد

۷۱۰

هر کسی سبزه وصحرا و گلستان خواهد دل بیچاره ترا چون دل من آن خواهد

نیك تنگ آمدم ازخود زپی کشتن من خنده گو کز لب خونخوار تو فرمان خواهد

خواندیم ازپی قربان چو بمهمانی وصل آمدم اینك اگر وصل تو قربان خواهد

چشم تو کشت مرا غم دیت ازدل خواهد تیغ هندو کشد و تیغ مسلمان خواهد

در غم زلف تو دل میدهم و میترسم که نباید که مرا دل دهد و جان خواهد

رنجه شد دوش خیال تو به پرسیدن من چشم را گو که زمن عذر فراوان خواهد

خراستم شب زتویك بوسه بجانی بخرم شرمم آمد که چنین تحفه کس ارزان خواهد

حال خسرو زغمت گشت پریشان، آری
عشق خوبان همه گر حال پریشان خواهد

۷۱۱

سرو درباغ اگر همچو تو موزون خیزد ای بسا ناله که از بلبل مفتون خیزد

نیك بختی که تواند بتو دیدن هر روز شادمان خسبد و برطالع میمون خیزد

ساکنان سر کوی تو نباشند بهوش کان زمینی است که ازوی همه مجنون خیزد

نیك خواهان بسر پند من بدخورا هردم اندیشه وسودای دگر گون خیزد

صبرم از روی نگارین تو فرماید خلق وه که اینکار زدست چومنی چون خیزد

سوزعشقم چوزدل خواست بگفتم بطبیب گفت این علت از آنهاست که ازخون خیزد

اشگ خسرو همه خون است و حذر زین دریا
کاین نه موجی است که از دجلهٔ جیحون خیزد

۷۱۲

زلف توزان گره سخت که بر جانم زد دم بـاقی دوسه پیمانه که بتوانم زد
در دلم گشت همان لحظه کز او جان نبرم کز سر ناز، یکی غمزهٔ پنهانم زد
ای اجل آنقدری صبر کن امروز که من لذتی گیرم از آن زخم که بر جانم زد
دیدمش از پس عمری وهمی مردم زار تشنه در بادیهٔ هجر که بارانم زد
خلق گویند بدینگونه چرایی، چه کنم رهزنی آمد و راه دل ویرانم زد
نه من از خویش چنین سوخته خرمن شده ام تو شدی شمع دل آتش بجگر زانم زد
پادشه چوب خلیفه خورد وفخر کند من درویش ز چوب تو که دربانم زد
بس نبوده است پریشانی خسرو زفلك
وه کجا هجر تو بر حال پریشانم زد

۷۱۳

من بیار خود و اغیار بخود می‌پیچد مست در عشرت وهشیار بخود می‌پیچد
موی پیچیده بود گرد میانش دائم عجبی نیست بلی مار بخود می‌پیچد
سر زتاب رخت از زلف تو پیچیده عجب زانکه مو از اثر نار بخود می‌پیچد
هر سری ازقدمت دورفتاد ازسر درد در تکاپوی چو دستار بخود می‌پیچد
من امت میگزم وچشم تودرچشم، بلی بوی حلواست که بیمار بخود می‌پیچد
فاش دین لبت از زلف چلیپای توشد زانکه ازموی توزنار بخود می‌پیچد
صفت موی تو خسرو چو بطومار نوشت
سبب آنست که طومار بخود می‌پیچد

۷۱۴

نشدش دل که دمی پهلوی ما بنشیند گل هم آخر قدری پیش گیا بنشیند
جان من یاد کن آنرا که ببوی چو توئی همه شب بر گذر باد صبا بنشیند
کشی از غمزه، چه امید سلامت باشد اندر آن سینه که آن تیر بلا بنشیند
از توصد درد نهان دارم و بیرون ندهم تاهمان درد تو بر جای دوا بنشیند
آب شد خون دلم، شانه کن آن زلف آخر مگر آن موی پریشان توجا بنشیند

تابود باد جوانی بسر گلرویان آتش سینهٔ عاشق ز کجا بنشیند
خاك شد در ره تو دیده و آن بخت نبود که زره گرد تو برسینهٔ ما بنشیند
جورمیکن که سر از کوی وفا نتوان تافت
۷۱۵ گر چه بر خسرو صد پاره جفا بنشیند

اگر آن شاه دمی پیش گدا بنشیند فتنه وغارت وخونریز وجفا بنشیند
گر بیابد، بدعاعاشق دلخسته وصال سالها بردر خلوت بدعا بنشیند
چون قدم رنجه کند دوست بپرسیدن من خانه تاریك ودلم تنگ، کجا بنشیند
خانهٔ دیده برفتیم زنقش همه پاك تا خیال رخ آن ترك ختا بنشیند
جعدزلفین سمن سای تودر، دورقمر خضروقت است که بر آب بقا بنشیند
سروبستان که بقامت علم افراشته است
۷۱۶ چون ببیند قدت از باد هوا بنشیند

بسرمن اگر آن طرفه پسر باز آید عمرمن هرچه برفته است زسر باز آید
زو نبودم بنظر قانع و میکردم ناز کار من کاش کنون هم بنظر باز آید
ماه من رفت که ازحسن بشکلی دگر است وه که ماهی برود شکل دگر باز آید
هوش ودل رفت، بجان آمدنش میخواهم چه کنم چیزی ازآن رفته مگر باز آید
برو ای صورت آن چشم که درچشم منی که نرفته است ز کویش زسفر باز آید
دیده چندان بکف پای سفیدش مالم که سیاهش کنم از مالش اگر باز آید
طرفه تیریست که برسینه زند هجرانش کز جگر بگذرد وهم بجگر باز آید
گاه گریه رسد آبم بکمر باز رود باز چون گریه کنم تا به کمر باز آید
خبری هم نفرستاد که گر باز رود
۷۱۷ خسرو بی خبر آخر به خبر باز آید

نه ببالای خوشت سرو خرامان روید نه بسیمای رخت لالهٔ نعمان روید
نه بذوق لب لعل توتوان یافت شکر نه بشکل دهنت پستهٔ خندان روید

باهمه‌حسن‌وطراوت‌چو گل‌روی‌تو نیست   آن گل‌تازه که‌در روضهٔ‌رضوان‌روید
سرو بالای ترا خاصیتی هست زلطف   که‌نهال‌خوش اود چمن‌جان‌روید
خضرخط تو بگرد دهنت دانی چیست   سبزه‌ای کان بلب‌چشمهٔ‌حیوان‌روید
گر تو خود بگذری‌ای‌سروسمن‌بوی‌بباغ   زیر خاك‌قدمت لاله‌وریحان روید
زغم نرگس سیراب توام جسم ضعیف   چو گیاهی‌است که‌درراه‌بیابان‌روید
قدم از کوی تومن بازنگیرم هر گز   گر همه‌رهگذرم‌خنجروپیکان‌روید
تادو یاقوت لبت خسرو بیچاره بدید
۷۱۸ همه از دیدهٔ اولعل بدخشان روید

شب مرا در جگر سوخته مهمانی بود   یوسف مصر در این زاویه زندانی بود
گوشه‌ای‌بود و غمش آمد و تشویشم داد   شد پریشان دلم و جای پریشانی بود
پاسبان‌مست‌وملك‌بیخرد وسگ‌درخواب   همه شب تاسحراین دولتم ارزانی بود
مقری صبح سعب میزد و من می کردم   سجده بت را که نه هنگام مسلمانی بود
شاد گشتم‌ولی‌افسوس غمش‌خوردم‌از آنك   شادیم عاریتی و غـم من جانی بود
زآه عشقست بسی داغ به پیشانی من   چه کنم کزازل این‌نقش به پیشانی بود
تشنه برچشمه گذر کرد و نشدلب ترازآنك
۷۱۹ بخت خسرو که از این کرده پشیمانی بود

وقتی آن‌کافر بیرحم ازآن من بود   دل آواره شده نیز ازآن تن بود
شمع‌شب گریه‌همیکردهمه‌شب‌ما ناك   شعله‌های دل پرسوزمنش روشن بود
گفتمش‌دوش رسیدی ومرادل دادی   گفت‌من‌مانده‌ام‌از تو کـه خیال من بود
بین که‌چون‌موی‌شدازساعدسیمین‌نگار   آهنین‌بازوی‌فرهاد که‌خاراکن بود
میکنم شکر لبت گرچه بسی‌نقد بلا   برمن‌ازغمزهٔ آن‌دولت‌مردافکن بود
عاشقی را که بکشتند بعشق وشهوت   خون‌اوخون‌شهیدان‌نه‌، که‌حیض‌زن‌بود
دی که‌رسواشده‌ای‌دیدی و گفتی کاین کیست
۷۲۰ دامن آلوده بخون خسرو تردامن بود   و

دوش‌درخواب مرابا بت‌خود کاری بود   بت‌پرستی‌را در خدمت او باری بود

کفر زلفش برگ و پوست‌چنانم درربفت که ازاو هر رگ من‌رشتهٔ زناری بود
گفتمش بود غم مات گهی، آن بد مهر از برای دل ما نیز بگفت آری، بود
دل گمگشته همی جستم در هرمویش یاد می‌آیدم اینجا که گرفتاری بود
سر گذشت دل خود گفتم درپیش‌خیال محرم راز شب تیره و دیواری بود
می تراوید ز چشم ترم اندك اندك هر کجا درجگر سوخته آزاری بود
هر که خسرورا دیدازتوجدا، گفت بدرد
۷۲۱ وقتی این بلبل شوریده بگلزاری بود ت

باز عشق تو مرا مژدهٔ‌رسوائی داد فتنه را عهدهٔ کار من شیدائی داد
غم تودر دل شبها بدل خویش خورم کاین‌خورش بیشتری‌ذوق به‌تنهائی‌داد
چه‌حدوصل‌مرا، بین که‌چومن‌چندمگس جان‌شیرین بدکان‌چوتوحلوائی‌داد
ای که گوئیم‌شکیباشوودر گوشه نشین دل بباید، که‌توان دادشکیبائی‌داد
سنگ‌هرطفل‌برویم گل‌شادیست، که‌عشق هدفم برزدوبس جلوهٔ رسوائی داد
بوی‌خون‌زدزصبا کامد از آن‌وقتش‌خوش که نشان دل آوارهٔ هر جائی‌داد
شد بدیوانگی زلف بتان ، هرچه خدای
۷۲۲ خسرو دلشده را بهره زدانائی داد غ

دوش آتش‌زدی و گریه‌مرا یاری داد نالهٔ‌من همه کورا شغب وزاری داد
چشم دارم که بخواب اجلم خسباند خاك کویت که‌مراسرمهٔ‌بیداری داد
مست‌بگذشتی‌وشدبیخودیم‌رهزن‌عشق تا که‌همراه‌شدو، بخت کرایاری داد
همه‌شب‌خلق درآسایش‌ومن درفریاد روزبدبین که‌دلم‌راچه گرفتاری داد
یارب‌ازخون منش‌هیچ نگیری دامن گرچه‌در کشتن‌من‌دادجفا کاری‌داد
عقل گو برسرمن کار نمایی کردی کارم‌افتاد‌چوبرجان‌خط‌بیزاری داد
همه دربار تو بستند دل وخسرو بین
۷۲۳ دادعقل و دل ودین نیز بسر باری داد ت

چشم‌مست‌تو که‌دی برمن‌بی‌تاب‌افتاد تو نیفکندی ازآلودگی‌خواب افتاد
غمزهٔ تیز به پیرامن چشمش گویی تیغ‌خونست که‌درهمچهٔ قصاب افتاد
مشتبه میشودم قبله زرویت چه کنم که‌زابروی‌توچشمم‌بدومحراب‌افتاد

دل بدریای جمال تو ببازی میگشت عاقبت سوی زنخ رفت و بگرداب افتاد
زلف تو می نگذارد که ببینم رویت یارب این شب ز کجا بر سر مهتاب افتاد
آب خسرو همه بر روی زمین ریخته شد
ازچو تو یار که گردنده بدولاب افتاد

۷۲۴ غ

آن عزیزان که همه شب بدل من گردند فرخ آنروز که بردیدهٔ روشن گردند
من چو مرغان قفس خوی بزندان کردم وقتشان خوش که بگرد گل و گلشن گردند
آن کسان کز پی آن روی بدم میگویند پرده برگیر که دیوانه تر از من گردند
جلوه کن روی چو خورشید که تا اهل نظر بی سر و پا همه چون ذرهٔ روزن گردند
منم و دوستیت ، هم بحق دوستیت همه خلقم اگر از بهر تو دشمن گردند
آنکه کارند همه تخم ملامت، یارب زه من جمله چو من سوخته خرمن گردند
زخم پیکان جگردوز چه دانند آنان که نه از خار کسی سوخته دامن گردند
آمدی باز تو در دل پس از این خسرو را
عقل و جان بیش کجا گرد سر و تن گردند

۷۲۵ و

جان فدای پسرانی که نکورو باشند راحت جانست جفاشان چو جفاجو باشند
خود ز خوبان پری چهره همین کار آید که ستمکاره و مردم کش و بدخو باشند
غنچه سان بهر جداری همه رو پشت شوند گل صفت مهرصفا راهمه تن رو باشند
چه کند آهوی مسکین که سبك جان ندهد شهسواران که بدنبالهٔ آهو باشند
بردرت گرچه بنا کردهٔ عشاق بسیست غرق خون کسانی که در آن کو باشند
عاشقان درروش عشق مسلمان نشوند که نه درسوختن خویش چو هندو باشند
درهمه مستی من باش تو ور فرمایی دل و جان نیز بیك گوشه و یکسو باشند
صفت نرگس جادی تو کردن نارند
شاعران گرچه چو خسرو همه جادو باشند

۷۲۶

یار زیبای مرا باز بمن بنمائید ترك رعنای مرا باز بمن بنمائید
لاله میرویدم از خون جگر بر رخسار سرو بالای مرا باز بمن بنمائید
نیست آراسته بی آن مه زیبا مجلس مجلس آرای مرا باز بمن بنمائید
عشرتم یادهمی آید از افزایش غم عشرت افزای مرا باز بمن بنمائید
تا از آن زلف شدد دور برفتم از جای آخر آن جای مرا باز بمن بنمائید

پیشترزانکه بیغما برودخانهٔعمر شیر یغمای مرا بازبمن بنمائید
ازفراقم همه ناسازی ونابینائی است
۷۲۷ یار زیبای مرا بازبمن بنمائید ت

باز باخویش گهی همسخنش خواهم دید یا نگاهی بسوی خویشتنش خواهم دید
زان‌من‌بود گهی، وه که‌بدانگونه که‌بود هم‌بدین چشم، دگر بارمنش‌خواهم دید
گوشهٔ چشمش دیدم‌دلم‌آنجا مانده‌است جان‌هم‌آنجاست‌بکنج دهنش‌خواهم دید
بیش از این صبر ندارم، برهش بنشستم وقت آخر که هم‌آمد شدنش‌خواهم دید
او اگرآیدوگرنه چو مرا نیست قرار من همین شسته بره‌آمدنش‌خواهم دید
یارب این‌خسرو ازین جور گهی‌خواهدرست
۷۲۸ چند رسوا شدهٔ مرد وزنش خواهم دید

یار بازآمدوبوی گل وریحان‌آورد خندهٔ باغ مرا گریهٔ هجران آورد
بازگلهای نو از درد کهن یادم داد غنچه‌هابرجگرم زخم‌چوپیکان آورد
فصل نوروز که‌آوردطرب برهمه‌خلق چشم بدروز مرا موسم باران آورد
هرسحر بادکه برسینهٔ من میگذرد درچمن‌بوی کباب‌ازپی‌مستان آورد
بوی‌آن گمشدهٔ خویش‌نمی‌یابم هیچ زان‌چه‌سودم که صبا بوی‌گلستان‌آورد
بچه‌کار آید بی سروخودم گرچه بهار سوی هرباغ‌بسی‌سروخرامان آورد
نتوان‌زیست‌بجان‌دگران، گرچه‌صبا جای‌خاشاک‌زکوی‌توهمه‌جان آورد
بادیارب‌چورقیب توپریشان‌همه‌وقت که ترا برسردلهای پریشان آورد
باچنان رو، زنی ار بر دل خسرو صدتیر
۷۲۹ بتوان خوردن وبرروی تونتوان آورد غ

خم‌زلف تو که زنجیرجنون می‌خوانند ای‌خوش‌آن‌طایفه‌کاین‌سلسله می‌جنبانند
عجب‌آمدهمه را مردنم از هجرو مرا عجب از خلق‌که بزیند چو تنها مانند
زاهد امروز سرتوبه شکستن دارد می‌فروشان اگر این دلق کهن بستانند
بنده‌ام‌خواه‌قبولم کن‌وخواهی‌رو ازآنك عزت وخواری در کوی وفا یکسانند
زندگان اینهمه‌خواهند که‌درتونگرند مردگان نیز بجان‌تو اگر بتوانند
بادحسنت همه‌خوبان‌جهان‌را بشکست بعد ازاین سرونخیزد که اگر بنشانند

می‌برد حسرت پابوس تو خسرو درخاك
۷۳۰ چون شود خاك بگو تا برهت افشانند

منم امروز حدیث تو ومهمانی چند پاره از دیده ودلها همه بریانی چند
هرزمان کاتش سودای تو .فروزد عشق جای خاشاك بر آتش فکندجانی چند
دی‌سوی‌سوختگان‌دیدی‌وگفتی که‌کاند کافرا گیر ببتخانه مسلمانی چند
تا توازخانه برون آئی هردم چاك‌است برسر کوی تو دامان وگریبانی چند
می‌ندانم که چه‌مرغم بیکی گلشن اسیر که رود آخرهر مرغ به‌بستانی چند
ما پریشان دل واومیگذردمست ، او را چه غم ارجمع‌نگردند پریشانی چند
خسروا بردل آتشکده بسیار گریست
۷۳۱ کاین جهنم نشودکشته ببارانی چند ب

بازبوی گل مرا دیوانه کرد باز عقلم را صبا بیگانه کرد
بازم از سرتازه شدمستی عشق بس‌که بلبل نالهٔ مستانه کرد
گل‌چوشمع خوبروئی بر فروخت بلبل بیچاره را پروانه کرد
نی‌بر آب زلف‌تست ارچه‌بباغ زلف را باآب سنبل شانه کرد
لاله را بهر تقاضای شراب جرعه‌ای‌می درته پیمانه کرد
خرمن بسیار هشیاران بسوخت بسکه عشقت‌آتش دیوانه کرد
جان برد از خانهٔ تن عاقبت اینچنین‌عشقت که‌دردل‌خانه‌کرد
قصهٔ شیرین عجب افسانه‌ایست کوهکن‌خواب‌اندراین‌افسانه‌کرد
خورد خسرو نیست جز غم چاره چیست
۷۳۲ چون خدا این مرغ را این دانه کرد ب

باز یاد آن شبم دیوانه کرد کان پسربامن بخواب افسانه کرد
شد شراب این دیده وسلطان حسن ازکجا منزل دراین ویرانه کرد
کم مبادش مویی ارچه زلف را بهر آزار دل من شانه کرد
شمع مهمان داشت چون پروانه را مرغ بریانش هم از پروانه کرد
جان من آن آشنا گوئی تویی کومرا از جان خود بیگانه کرد

من نمیدانم که چون باشد پری — شکل تو باری مرا دیوانه کرد

ازدل خسرو چه پرسی حال که

۷۳۳ قبله را در کار این بتخانه کرد

باز زهره مطربی آغاز کرد — پیش رندان بربط خود ساز کرد

ماه روزه رفت و رخ بنمود عید — میر میخانه سر خم باز کرد

مریم خم زاد عیسی سیرتی — مرغ جانم جانبش پرواز کرد

گل نمود از پردهٔ عشاق روی — بلبل شیدا نوا آغاز کرد

مجلسی آراست پیر میکده — نایبان را سوی خود پرواز کرد

درد نوشی توبهٔ خود را شکست — راهب دیرش بسی اعزاز کرد

بر حریفان داد ساقی باده ها

۷۳۴ دورخسروچون رسیده ناز کرد

روی خوبت کافت جانی نمود — دیده راصد گونه حیرانی نمود

غنچهٔ کوچك دهن پیش لبت — چون که روبگشاد زندانی نمود

چشم او بنمود زلفت را بمن — مست بد ناگه پریشانی نمود

کافران را بردل من دل بسوخت — بسکه چشمت نامسلمانی نمود

لعل تو کانگشتری خطرا سپرد — دیو را ملك سلیمانی نمود

آینه بودی و زنگارت گرفت — روی کس راپیش نتوانی نمود

خواستم دی از لبت بوسی، لبت — خنده ای بنمود و پنهانی نمود

دیدخسرو کاین سخن نزدیك نیست

۷۳۵ روز بنشست و ثنا خوانی نمود

صبح چون ازروی مشرق رو نمود — صحن مینا روضهٔ مینو نمود

گیسوی شب شد سفید و آفتاب — نور شیش از ته گیسو نمود

هندوی شب مرد وخورشید آتشی — از برای سوز آن هندو نمود

سوی ساقی مدت تاریك هجر — بس اشارت کرخم ابرو نمود

چشمهٔ خورشیدرا در ته نشاند — عکس ساقی کزرخ ماهو نمود

ماه شبرو راچو گردون سلخ کرد — استخوانش در ته پهلو نمود

بندهٔ خسرو دل بساقی عرضه کرد
٧٣٦ درد دل را پیش جان دارو نمود

ابروی مانند ماهش بنگرید   جعد مشکین دوتاهش بنگرید
برچنان جوری که چشمش میکند   روی زیبا عذر خواهش بنگرید
بسکه اندر روی اومستست چشم   خفتن تا چاشت گاهش بنگرید
بهر چشم بد دعای عاشقان   گرد تعویذ کلاهش بنگرید
دوش دل در کوی او گم کرده‌ام   دوستان برخاک راهش بنگرید
کور بادا چشمتان گر صبحگاه   بی‌من آن روی چوماهش بنگرید

دعوی خون میکند از تو دلم
٧٣٧ دیدهٔ خسرو گواهش بنگرید

خیمهٔ نوروز بر صحرا زدند   چار طاق، لعل بر خارا زدند
لاله را بنگر که گوئی عرشیان   کرسی از یاقوت بر مینا زدند
کارداران بهار از روز گل   زال زر بر روضهٔ خضرا زدند
از حرم طارم نشینان چمن   خرگه گلریز بر صحرا زدند
گوشه‌های باغ زآب چشم ابر   خنده ها بر چشمهای ما زدند
در هوای مجلس جمشید عهد   غلغل اندر طارم اعلا زدند
باد نوروزش همایون، کاین ندا   قدسیان در عالم بالا زدند

مطربان طبع خسرو گاه نطق
٧٣٨ طعنه ها بر بلبل گویا زدند

عافیت را برزمین گردی نماند   مردمی‌را درجهان مردی نماند
خاک برفرق جهان زان کزوفا   درهمه روی زمین گردی نماند
زان نمیخیزد چمن کز بهر او   مر صبا را هم دم سردی نماند
کیمیاشد زر چنان کز رنگ او   بوستان را هم گل زردی نماند

غصه را بر خود فرو بر خسروا
٧٣٩ چون همه درداست وهمدردی نماند   غ

بزم مارا یک دوخواب آلوده اند   مست وخوش، گوئی شراب آلوداند

سایه پروردند وز خطسیاه — سایه را بر آفتاب آلوده‌اند
جامه براندامشان گوئی زلطف — برگ گل‌را از گلاب آلوده‌اند
می میان شیشهٔ صافی نگر — آتشی گویی بآب آلوده‌اند
می نبیند سوی ماساقی از آنك — چشمهایش مست‌وخواب‌آلوده‌اند
یارب آن سرخی‌لبش‌راازمیست — یا خودش‌از خون‌ناب آلوده‌اند
بس باشك آلوده شخصم گوییا — سیخی از آب کباب آلوده‌اند
هست خسرو را سئوالی‌زان دهن
۷۴۰ کز پیش راه جواب آلوده‌اند

هرکه‌را یاری چوتو سرکش بود — کی ز بیم تیغ سر در کش بود
مجلسی کانجا بود شمعی چو تو — مرغ جان پروانهٔ آتش بود
چند گه بگذار تا می بینمت — رنگ جانم دام تو مهوش بود
روز و شب میمیرم اندر یاد تو — مرگ هم بریاد رویت خوش بود
گر بیك بوسه لبت بتوان گزید — آن یکی بوسه بجای شش بود
خسروا گر عاشقی از غم منال
۷۴۱ عشقبازانرا دل غمگین بود

هر که را با تو سرو کاری بود — جان نباشد دررهش باری بود
دل که‌دروی‌زندگی‌عشق نیست — دل نشاید گفت مرداری بود
خفتگان از زندگی آگه نیند — زنده بودن کار بیداری بود
عاشقی نبود تقاضای وصال — بهر نفس خویش پیکاری بود
از شراب ما اگر یابد خبر — محتسب شاگرد خماری بود
پیش‌خویشم‌کش که‌باری از رخت — کشته‌ای را روزبازاری بود
بربساط نازشب غافل مخسب — بو که پیش درگرفتاری بود
گویمت‌خواهی‌چوخسرو بنده‌ای
۷۴۲ قسمتم از تو همین آری بود

و

آنچه بتوان، درغمت‌جان میکشد — تا بدان‌غایت که بتوان، میکشد

میکشد خط بر مسلمانی لبت وانکه از خون مسلمان میکشد
دیده تا خط ترا بالای آب دیده، خط بر آب حیوان میکشد
حسن روزافزونت ار اوج کمال روی مه را داغ نقصان میکشد
زلف کاید بر لبت گویی که دیو خاتم از دست سلیمان میکشد
آنچه دل یکچند از زلفت کشید از لب لعلت دوچندان میکشد
گر ز شوخی تیر بر دل میزنی
خسرو بیچاره از جان میکشد

۷۶۳

ترك من چون تیر مژگان بر کشد ماه گردونرا سپر در سر کشد
در دلم تیرش ترازوئی شود وز درون سینه جان می بر کشد
چون رسن بازی کند زلفین او گردن خورشید در چنبر کشد
دل کنم بر آتش رویش کباب چون اب میگون او ساغر کشد
چشمت از مژگان چون نوك قلم بر فسون جادوان خط در کشد
راست گوئی مردم چشم منست چون قبای آبگون در بر کشد
خط طوطی رنگ اویارب کجاست تا بمنقار از لبش شکر کشد
مست کرده نرگس غلتان او وز مژه برجان من خنجر کشد
خسروا ز ابروی خود سازد کمان
پس به پیش خسرو خاور کشد

۷۶۴

ای که بر من جور تو بسیار شد زاریم بشنو که کارم زار شد
منکه اندر سر جنونی داشتم خاصه سودای تو با آن یار شد
تا لبت بر نقطهٔ جان خط کشید نقطهٔ جان من از پرگار شد
تا تو دست از پا نهادی حسن را نیکوانرا دست و پا بیکار شد
دوش پنهان میکشیدم زلف تو چشم مستت ناگهان بیدار شد
از عزیزی مردم چشم منی گر چه در چشم تو مردم خوار شد
از لبت چون باده نوشان خیال
چشم خسرو خانهٔ خمار شد

۷۴۵

آخر این دردم بدرمان کی‌رسد — نوبت دیدار جانان کی رسد
این‌دل سرگشتهٔ سودا زده — از وصال او بسامان کی رسد
آدم آشفته دل در انتظار — مانده تا پیغام رضوان کی رسد
دیدهٔ یعقوب بر راه امید — تادگر یوسف بکنعان کی‌رسد
دل چو بلبل زار ونالان در فراق
تا گل رویت ببستان کی رسد

۷۴۶

لعل شیرینی چوخندان میشود — در جهان شیرینی ارزان میشود
قد او هرگه که جولان میکند — گوئیا سرو خرامان میشود
پرتو رویش چو میتابد زدور — آفتاب از شرم پنهان میشود
قصهٔ زلفش نمی‌گویم به‌کس — زانکه خاطرها پریشان میشود
من نه تنها میشوم حیران او — هرکه او را دید حیران میشود
مه چو میگوید چه بنوازم ترا — تا نگه کردن پشیمان میشود
هرکه‌را شاهی عالم آرزوست — بندهٔ درگاه سلطان میشود
خسروی کز کلك گوهر بار او
کار بی‌سامان بسامان میشود

۷۴۷

شکل‌موزونت که دردل جا کند — هرکه‌بیند در جهان صفرا کند
با قدت بر جا نماند پای سرو — باغبانش گر چه پا بر جا کند
نسخه‌ای از روی‌تو نتوان ستد — گر علم سر زیر پا بالا کند
عاشق زلفین مشك آلود تست — باد کز گل عنبر سارا کند
راز می ترسم که در صحرا نهد — اشك‌من‌چون‌روی‌درصحرا کند
آب‌چشمم را ستادن فارغ‌است — باد اگر زنجیرش اند پا کند
چند درخوددیدن، آخر فرصتی — چشم را تا یك نظر در ما کند
جرعه کز جام لبت بیرون فتد — عاشقان را بیخود و شیدا کند
چونکه از مستی بغلتد چشم‌تو — تکیه بر لطف شه والا کند
ز افتاب تیغ او دشمن به رزم
گونه گونه رنگ چون‌خرما کند

۷۴۸

گر کسی درعشق آهی‌میکند — تو نپنداری گناهی میکند
بیدلی گر میکند جائی نظر — صنع‌یزدان‌را نگاهی میکند

بادم‌صاحبدلان خواری‌مکن کان نفس کار سپاهی میکند
آنکه‌سنگی می نهد درراه‌من از برای‌خویش‌چاهی میکند
گر بنالدخسته‌ای،معذوردار زحمتی دارد که‌آهی م کند
عشق‌را آنکو سپرسازد زعقل دفع کوهی‌را بکاهی میکند
گر کندرندی‌نظر بازی‌رواست محتسب‌هم گاهگاهی میکند
یکدم ازخاطر فراموشم نشد آنکه یادمن بماهی میکند
چندنالیدیم‌خودهر گز نگفت کاین‌تضرع‌دادخواهی‌میکند
گرچه خسرورا ازاین‌غم‌بیم‌هاست
۷۴۹ هم امیدش را پناهی میکند ب

بررخت‌چون‌زلف‌پرخم‌بگذرد آه‌من زین سقف طارم بگذرد
تا کند خیل خیالت را طلب بر رخ من گریه دم‌دم بگذرد
وصلت آخر یکشبم روزی‌شود روزی‌آخر این تب غم‌بگذرد
بردلم‌دی تیرزدچشمت، گذشت ور زند امروز آنهم بگذرد
بگذرانی مرهمی بر درد من درد من ترسم زمرهم بگذرد
بنده خسرو ازحریم وصل تو
۷۵۰ وای‌اگر ناگشته‌محرم بگذرد

هر که دل بر دلربائی مینهد خویشتن را در بلائی مینهد
میخورد صدغوطه در دریای‌غم چشم اگر بر آشنائی مینهد
دلبرا چابك سوار توسنت دلبری را دست و پائی مینهد
تا سر زلف تو جای فتنه شد فتنه هم خود را بجائی مینهد
غمزهٔ شوخت جراحت میکند هر که را لعلت دوائی مینهد
عاشقانرا میکشی و لعل تو هم‌برایشان خونبهائی میکند
کیست خسرو تا جفای خسروان
۷۵۱ چون تو شاهی برگدائی مینهد

مردمی نرگس او میداند جادوئی غمزهٔ او میخواند
زلف او پهلوی خال لب او گوئی‌از شهدمگس میراند

کار عاشق که چو ما باریك است همه زآن زلف همی پیچاند
شیوهٔ غمزهٔ تو بدخوئیست همه آفاق نکو میداند
گر دلم بستد وگر باز دهد صد دیگر زکسان بستاند
خسرو از بهر دو بوسه پیشت
۷۵۲ نیست زر لیك سری افشاند

گل ز روی تو فرو میریزد مشك در زلف تو می آویزد
از پی دیدن روی چو گلت باد صدنقش همی انگیزد
هر که آن خط مسلسل بیند خاك بر خط دبیران ریزد
چون سحر بوی تو آید بچمن باد صبح از سر گل بر خیزد
دست شستم ز دل خون گشته زانکه با زلف تو می آمیزد
چشم بیمار تو از خون دلم میخورد باده نمی پرهیزد
سر نهاده است چو خسرو بغمت
۷۵۳ سر نهد گر ز غمت بگریزد ب

دلم از بخت گهی شاد نبود جانم از بند غم آزاد نبود
یکدم از عمر گرانی نگذشت کان همه ضایع و برباد نبود
گر ببینی دل ویران مرا گوئیا هیچگه آباد نبود
کافری رخت دلم غارت کرد شهر اسلام و سرداد نبود
شب همی دانم کو آمد و بس بیش از خویشتنم یاد نبود
خانه گلشن شده بی منت باغ سرو وبود ار گل و شمشاد نبود
هر چه میخواست همیکرد طبیب ناتوانرا سر فریاد نبود
نا گه آهوی من از دام بجست زانکه اندازهٔ صیاد نبود
خسرو از تلخی شیرین دهنان
۷۵۴ آنچنانست که فرهاد نبود غ

گر سخن زان لب چون نوش شود پسته را خنده فراموش شود
ور حدیث در دندانت کنم صدف آنجا همه تن گوش شود
ز آسمان روی تو گر مه بیند بر زمین افتد و بیهوش شود

گل که از روی تو ریزد بسخن گر بخسبند یك آغوش شود
باده بر یاد لب شیرینت همه گر زهر بود نوش شود
دل که پوشیده بزلفت پیوست ترسم از غم که سیه پوش شود
دوش بامات سری خوش بوده‌است خوش بود امشب اگردوش شود
گر کنی میل بسوی خسرو
شاه کی همدم جادوش شود

۷۵۵
زاهد ما دوش باز در ره بت پا نهاد دین قلندر گرفت خانهٔ یغما نهاد
دل که به‌تسبیح‌داشت در خم زنار بست سر که به محراب بودپیش‌چلیپا نهاد
پایهٔ آن آفتاب هست بغایت بلند کس نرسیدش‌جز آنك بر دوجهان‌پانهاد
محوخرد کردعشق‌درطلب‌جان‌نشست دست چراغم بکشت دست بیغما نهاد
ذوق می لعل گون پیرخرددر نیافت لذت طفلانش نام پسته‌و خرما نهاد
راند بدلها سمندنعل در آتش‌فکند تافته چون بر کشید برجگرما نهاد
کرد تقاضای جان‌دید کباب جگر پیش سگان درش مزد کف پا نهاد
سیل‌غمش‌دررسید‌آب ز سردر گذشت صبروخردحمله کردرخت‌بصحرا نهاد
سر ز درش برده بودخسرو مسکین عشق
موی کشانش ببرد باز همانجا نهاد

۷۵۶
یار قبا چست کرد رخش بمیدان برید این‌سروهرسر که‌هست‌درخم‌چوگان‌برید
غمزه زن ما رسید ساخته دارید جان یوسف ماچون‌رسیدمژده بکنعان برید
از رخش امروز اگر توشه شود نعمتی بهر چه فردا بخلد منت رضوان برید
دست بدامان او نیست ببازوی کس بوالهوسان فضول سر بگریبان برید
مرغ بیابان عشق خار مغیلان خورد وعدهٔ وصل انگبین بر مگس خوان‌برید
مست و خراب‌مرا، حاجت نقلی اگر هست دل خام سوز سوی‌نمکدان برید
بر دورخ خود نوشت خسرو دلخسته حال
وه که ز در مانده‌ای قصه بسلطان برید

۷۵۷
هیچکس ازباغ و بر بوی وفائی‌ندید در همه بستان خاك مهر گیاهی ندید
رسم‌قلندر خوش‌است‌بی‌سروپازیستن کارجهانرا کسی‌چون‌سروپائی ندید

هم‌نفسان راخرد بیخت بغربال صدق | در دل پیرانشان گنج وفائی ندید
تیرگی حال خویش پیش که‌روشن کنم | چون دلم ازدوستان هیچ صفائی ندید
بیغمی ازکام دل هیچ نصیبم نداد | شب‌پره از آفتاب هیچ ضیائی ندید
ازچه‌ادب میکند چرخ مرا چون زمن | دور گناهی نگفت، دهر خطائی ندید
خواست شکایت کند دل زجفاهای عشق | همت مارا در آن عقل رضائی ندید
سینهٔ خسروزغم غنچه صفت خون گرفت
۷۵۸ کزچمن روزگار برگ و نوائی ندید و

نیست بدست امیدبخت مرا آن کمند | کافتدش ازهیچ‌روصید مرادی ببند
دعوی عیاریش رفت بگوپیش فرد | زآنکه‌سرم پست‌شد کنگر حسنت بلند
بی سروپا میدویم تابکجا سرنهیم | بارگیی شاه شدگردن ما در کمند
تنگ‌میا زآه من‌چشم‌بدان ازتو دور | نیست رخ خوبرا چاره زدود سپند
دررهٔ جولانت چون دیدهٔ ماخاك شد | دیده بسی‌دررهست‌دور ترك‌ران سمند
هستم ازآن گفت تلخ درسکرات فنا | از دمت آخر دمی‌چاشنیی ده زقند
ای که‌ببازارحسن‌قیمت خوبان کنی | پیش زلیخامگوی یوسفی آنجا بچند
سوخته ازپند خلق سوخته‌ترمیشود | کاتش عشقست تیرباد وزانست پند
خسروا گرعاشقی بیم زکشتن مدار
۷۵۹ پیش‌رخ نیکوان جان نبود ارجمند

بازگرفتار شد دل که دراین سینه بود | تازه‌شد اندردل آن رخنه که‌دیرینه بود
دی که همی‌دید روی، آینه ازصورتش | اصل درون دلم نسخه در آئینه بود
دیدمی امروز باز تا بزیم بینمش | زندهٔ امروز خود زندهٔ پارینه بود
مفلس دین بصلاح میروم ازدهر ازآنك | دزد بتاراج برد هرچه بگنجینه بود
شب که بخنده زدی برجگر من نمك | قابل مرهم نماند داغ که برسینه بود
دولت خسرو که عشق درپی جانش نشست
۷۶۰ گوهر افزون بلا نرخ بلورینه بود ت

دل که بغم دادتن آرزوی‌جان خرید | برگ گیاهی بداد سروخرامان خرید
هجده‌هزاران جهان‌هرکه‌بهای تو داد | وانکه بهفده‌درم یوسف کنعان خرید

گرچه‌سراسر بلاست‌بارتو بتوان کشید ورچه که‌جان‌قیمت‌نازتو بتوان‌خرید
قدتو ا مار زلف دولت ضحاك یافت خط‌توازپای مورملك‌سلیمان خرید
تلخی هجران یار زهرهلاهل فشاند بنده بنزدیك‌خویش‌چشمهٔ‌حیوان‌خرید
دل بوفا نه کنون، جان ده‌ولب‌را نثار کاین‌دل‌نادان‌من‌عشق‌فراوان‌خرید
محنت عشاق را طعنه نباید زدن آنکه‌شناسای‌کاردولت‌ازایشان خرید
هر که متاع وجود ریخت‌ببازارعشق
و
۷٦۱ عمر بقیمت فروخت‌عشق‌بارزان خرید

غمزهٔ مردم‌کشی پردهٔ صبرم درید من نرسیدم بدوکام بجانم رسید
باد نه‌ام زین بلا چند توانم گریخت سنگ‌نه‌ام این جفاچند توانم کشید
بیدلم‌ای‌مردمان‌توبه نخواهم‌شکست عاشقم ای دوستان‌پند نخواهم شنید
سوختم، این آه‌گرم چندنهانی کشم گریه‌نخواهم‌گشادجامه‌نخواهم‌درید
دل‌زمن‌آنروزبرد کو بخوشی‌خفته‌بود باد براومیگذشت موی‌سیه می‌برید
دی که گشادی‌خدنگ‌خوش‌پسرا برشکار شب همه شب‌تا بروزدردل‌من میخلید
بهرخدا رخ بپوش یا ز نظردور شو کافت‌جان‌بیش‌ازاین ما نتوانیم دید
پیش خیال تودوش ازگلهٔ دل مرا قصه بلب میگذشت اشك بر‌ومیدوید
درسرخسروچنان‌شست خیالت که گر
۷٦۲ کار بتیغ او فتد زو نتواند پرید

من نشنیدم‌که خط برآب نویسند آیت خوبی بر آفتاب نویسند
هجر کشیدیم تا بوصل رسیدیم نامهٔ رحمت پس از عذاب نویسند
صبر طلب می‌کنند از دل شیدا همچو براتی که بر خراب نویسند
شرح رخ‌خوب وزلف غالیه‌گونت بر ورق زر به مشك ناب نویسند
قصهٔ خونریز این دودیدهٔ خسرو
۷٦۳ کاش‌برآن چشم‌نیمخواب‌نویسند

صبح دمان‌بخت من‌زخواب درآمد کز درم‌آن مه چو آفتاب درآمد
گشت معطر دماغ جان زنسیمش مستی تو در من خراب درآمد

ساقی تو گشت چشم مست من از می | پهلوی من شست و درشراب درآمد
زانکه بسی شب نخفته‌ام زغم تو | بیهشیم در ربود و خواب درآمد
گشت پریشان دلم چو باد سحرگاه | در سر آن زلف نیم تاب درآمد
جستم از او حال دل نگفت وی اما | زلف وی از بوی در جواب درآمد
خاك ره خود فکن بدیدهٔ خسرو
زانکه بنارخنه شد چو آب درآمد

۷۶۴

از در من دوش کان نگار درآمد | شاخ تمنای من ببار درآمد
برگ حیاتم نمانده بود که ناگه | باغ خزان دیده را بهار درآمد
کلبهٔ تاریك یافت روشنی ایدل | کز در من آفتاب وار درآمد
دیده که بیمار بود در ته پایش | پیش که نه پای او بکار درآمد
بر سر عقلم کشید جرعهٔ جامش | سیل به بنیاد اختیار درآمد
مردن خسرو فسوس نیست دراین ره
کارزوی سینه در کنار در آمد

۷۶۵

روی نکو، بی وجود نازنباشد | ناز چه ارزد اگر نیاز نباشد
راه حجاز ازامید وصل توان داشت | بر قدم رهروان دراز نباشد
مست می‌عشق را نماز مفرمای | کانکه بمیرد براو نماز نباشد
مطرب دستانسرای مجلس مارا | سوز بود گرچه هیچ ساز نباشد
بنده چو محمود شد خموش که سلطان | در ره معنی بجز ایاز نباشد
حیف بود میل شه بخون گدایان | صید ملخ کار شاهباز نباشد
پیش کسانی که صاحبان نیازند | هیچ تنعم ورای ناز نباشد
خاطر مردم بلطف صید توان کرد | دل نبرد هر که دلنواز نباشد
کس متصور نمیشود که چو خسرو
هندوی آن چشم ترکتاز نباشد

۷۶۶

دلبر من دوش که مهمان رسید | در شب هجرم مه تابان رسید
ذره نم از چشمهٔ خورشید یافت | مورچه را ملك سلیمان رسید
سایه صفت پست شدم زیر پاش | چون بمن آن سرو خرامان رسید

زیستنم باد مبارك که باز درتن مرده قدم جان رسید
آتش دل کشته شد ومن شدم زنده‌چوآن‌چشمهٔ‌حیوان رسید
جلوهٔ طاوس چرا ناورد پر مگس‌کان شکرستان رسید
گریهٔ خسرو چونگه کرد گفت
خانه روم بازکه باران رسید

۷۶۷
هرکه بدنبالهٔ کامی بود پیش توچون بنده‌غلامی بود
شاخ جوانیم ز سر بشکند گر زتوام باز سلامی بود
ماه‌که درنیم بماند تمام پیش رخت نیم تمامی بود
خون‌دلم‌خوردی وبگذاشتی جرعهٔ باقی که بجامی بود
نیزخوشم کزلب‌چون‌آتشت هرکه نشدسوخته‌خامی بود
جانش بصیاد نباید سپرد هرکه چومن‌بستهٔ دامی بود
دوش بخسرو شکری داده‌ای
زان لب جانبخش که دامی‌بود

۷۶۸
گل بتماشای چمن میرود باد بگلگشت چمن میرود
آینه‌گشته استزعکس‌سمن آب‌که در زیرسمن میرود
دوش شنیدم‌که بهر مجلسی از دهن غنچه سخن میرود
وقت بهار آمد وایام گل آه‌که یار از برمن میرود
راحت‌روح‌است‌رخش‌چون‌کنم روح دل وراحت تن میرود
عهد شکستست وبهنگام‌صبر آن صنم عهد شکن میرود
خسرو دلسوخته را درغمش
عمر دراندوه وحزن میرود

۷۶۹
عشق توهرلحظه‌فزون‌میشود دل‌زغمت قطرهٔ خون میشود
در هوس سلسلهٔ زلف تو عقل مبدل بجنون میشود
روی تو نادیده مه چارده بنگرش‌ازغصه که‌چون‌میشود
گمشدگان را بطریق‌نجات مهر رخت راهنمون میشود
بسکه‌گرانست‌سرازجام‌عشق زیرسرم دست ستون میشود

عالمی ازمستی چشمت‌خراب چشم‌توخود مست‌کنون‌میشود
عشق توورزیم که سلطان‌عقل در کف عشق‌توزبون میشود
شوق توجوئیم که از بار آن قامت افلاك نگون میشود
در دل خسرو نگر آن آتشست
کز دهنش دود برون میشود و

۷۷۰
گر جام غم فرستی نوشم که غم نباشد کانجا که عشق باشداین‌مایه کم نباشد
سودای تست درجان نقشت درون سینه حرفی برون نیفتد تا سرقلم نباشد
من خود فتوح دانم مردن به‌تیغت اما بر تیغ تو چه گوئی یعنی ستم نباشد
خونم حلال بادش تا کس دیت نجوید کاندر قصاص خوبان قاضی‌حکم نباشد
ای‌دوست تا نخندی برپای لغز عاشق دانی که مست مسکین ثابت قدم نباشد
نزدیك‌اهل‌بینش کوراستو کور بی‌شك عاشق که پیش‌چشمش رنگین‌صنم نباشد
گفتی که‌عشق نفتد تاخوب نبودآری نارد شراب مستی تا جام جم نباشد
ای باد صبحگاهی کافاق مینوردی گردیده‌ای نشان ده جایی که غم نباشد
خسروتو خود نشینی باعاشقان ولیکن
درصیدگاه شیران سگ محترم نباشد

۷۷۱
سروی چوقامت تودر بوستان نباشد زیرا که بوستان راسرو روان نباشد
هرجا که بگذری تو باشد زیان دلها درشهر کس نباشد کش‌زین‌زیان نباشد
چشمت‌به‌نیم‌غمزه‌صدجان‌فروشد، آری رخت مقامرانرا نرخ گران نباشد
گستاخیست از من کان پابچشم من نه من‌خودترا بگویم گر جای‌آن نباشد
گویندخسرو ازعشق‌خودرا چه فاش کردی
خود رنگ عشقبازان از رخ نهان نباشد ت

۷۷۲
من دلبری ندیدم کش زین‌نهاد باشد زین فتنه ها دلم را بسیار یاد باشد
بگذشت دی بشادی وامروز نامرادی آری نه‌کارهارا دایم مراد باشد
آید بعشق پیدا مردی که غازیانرا میدان تیغ بازی میدان داد باشد
ای‌دوست‌چندسوزی کاخرچراخوری‌غم آن کیست کونخواهدپیوسته‌شادباشد
گرتوخوشی بخونم‌من‌خویش‌رابسوزم جائی که‌آب نبود روزی که باد باشد

گفتی که پیش هر کس چندین مگیر نامم — این زار مانده دلرا کی ایستاد باشد
تعلیم نیست حاجت غم را بسینه جستن — در استخوان شکستن گر گ اوستاد باشد
ترسم بنامرادی جان دردهم بعشقت — گر پیش تو بمیرم آن هم‌مراد باشد
چون شاهدست ساقی یك سو نهیم توبه — در کوی بت‌پرستان تقوی فساد باشد
بسم‌الله آنچه خواهی فرمای خسرو اینك
فرمان دوستانرا برجان مفاد باشد

۷۷۳
چندانکه یارمارا در حسن ناز باشد — مارا هزار چندان با او نیاز باشد
عمری بسوی زلفش سر گشته چون نسیم — بیمار وار حیران تا کی جواز باشد
دریکنظر فریبد محراب ابروی او — صد ساله زاهدی را کو در نماز باشد
از هر مقام کافتد عشاق بینوارا — آهنگ کوی جانان عزم حجاز باشد
آنجا که حسن خوبان جلوه دهند عاشق — جز روی تو نبیند گر چشم باز باشد
ترشد مرا ز هجرت ازخون دیده دامن — چون شمع نیمسوزی کاندر گداز باشد
جز خون دل که آید هردم بچشم خسرو
یك دوست در نیاید گر اهل راز باشد

۷۷۴
ما را ز کوی جانان عزم سفر نباشد — بی عمر زندگانی کس را بسر نباشد
وصف دهان شیرین میگویم وندانم — در وصف او چه گویم کان مختصر نباشد
زلف ترا بهرسو باد افکند از آنرو — تا بار خسته دلها بر یکدگر نباشد
وصل تو بی رقیبان هرگز نشد میسر — بی خار و خس کسی را گل در نظر نباشد
بر آه دردمندان خود را سپر نسازی — کاین تیر پر بلا را سهم از سپر نباشد
بر آستان شاهی درویش بی‌نوارا — غیر از در گدائی راه دگر نباشد
با تو کجا رساند قاصد سلام خسرو
جائی که محرم آنجا باد سحر نباشد

۷۷۵
در شهر فتنه‌ای شد مبدانم از که باشد — تر کیست صید افکن پنهانم از که باشد
هر روز ناندرا این شهر خلقی ز دل بر آیند — گر دیگری ندانند من دانم از که باشد
دردم گذشت از حد معلوم نیست تا خود — سامانم از که خیزد درمانم از که باشد

درمان دردمندان درهجر تو توباشی گرمن بدردهجران درمانم از که باشد

هرگز بر محبان یکدم نمی‌نشینی گر آتش محبت بنشانم از که باشد

چون کرد طرهٔ توغارت قرار خسرو

۷۷۶ من بعد اگر صبوری نتوانم، از که باشد

هر لحظه چشم شوخت ناز دگر فروشد جوینده بیش یابد گر بیشتر فروشد

باآنکه ما نیرزیم ازچشم تو نگاهی هم میدهیم جانی گر یکنظر فروشد

پیوسته گرم بادا بازار تو که در وی لعل تو جان ستاند چشمم جگر فروشد

سوز ازجهان برآرد هرروز خندهٔ تو لختی نمك بگو تاروز دگر فروشد

صدجان شیرین ارزدهنگام تلخ گفتن آن تلخ پاسخی کوتا زان دگر فروشد

ز کرلب ودهانت درهر دهن نگنجد سر گشته مفلسی کودر و گهر فروشد

رعنا بودنه عاشق کاندیشه داردازجان کز بهر سهل نقدی عیارسر فروشد

دارنده سر فروشد بهر بتان وخسرو

۷۷۷ گرچه حوی نیرزد روی چوزر فروشد

بر آسمان پریوش چون ماه ما بر آید خورشید کیست باری کو برسما بر آید

چون درخرامش وی باران فتنه خیزد سیلاب فتنه خیزد موج بلا بر آید

گلگشت او نخواهم بر خاك خودچومیرم کز گور شور بختان خارعنا بر آید

گفتم که می بر آید جانم ز هجر، گفتا جانی که ماند بی‌ما بگذار تا بر آید

من چون زیم که جانم در آرزوی بوسی برزلف عنبرینش هردم صبا بر آید

هرشب مرا بر آید ناله زجان سنگین چون نالشی که شبها از آسیا بر آید

شب بهر صبح رویت گویم دعا ولیکن حاجات تیره روزان کی ازدعا بر آید

از خنجر جفایت خونریز ها بکویت هرجا که خونم افتد نقش جفا بر آید

ابری شود که برقش سیاره را بسوزد دودی که هرشب ازدل سوی سما بر آید

در کوی تو که جانها دره خاك باشند

۷۷۸ بیچاره جای خسرو آنجا گیا بر آید

چون بینم اینکه رویت درچشم دیگر آید کزدیده های خودهم چشم مرادر آید

چون ازحسد بمیرم آندم که تودر آئی — چون جان عشقبازان باتوبرابر آید
خام‌است کزتو جویم برخود نوازشی‌را — شاهین ز بهر زحمت نزد کبوتر آید
اشکم رسید و دریا بازم بلب در آمد — دستم بگیرزان‌پیش‌اکنون که‌برتر آید
دی دررخت ببستم دیده زبس‌شکایت — بدبخت در ببندد دولت چواز در آید
وه کاین‌چه عیش‌باشدنه‌زنده ونه‌مرده — نی برسرم توآئی نی عمر برسر آید
باطل‌بود شنیدن دعوی عشق ازآنکس — کش باجمال جانان پهلو به بستر آید
زینسان که درخیالت گم گشتم، ار بمیرم — چه شبهه گرز گورم هردم گیا بر آید
فرهاد وار باید مشتاق گفت شیرین
۷۷۹ کش گفته‌های خسرو درعشق باور آید

هر بارکان پریوش در کوی‌من‌درآید — بیهوشیی زرویش در مرد وزن درآید
من‌در درون‌خانه دانم که آمد آن مه — کزهر طرف بخانه بوی سمن درآید
رشك آیدم زبادی کاید بگرد زلفش — ورخود غبار باشد در چشم من درآید
یوسف‌رخازچشمم‌دامن کشان گذر کن — تادیده را نسیمی زان پیرهن درآید
شمعی و می بسوزم پیش رخ تو، آری — پروانه بهر مردن گرد لگن درآید
بنشین که یك زمانی تنگت ببردر آرم — تاجان رفته از تن بازم بتن درآید
فرهاد گشت خسرو بگشای لب که‌ناگه
۷۷۰ شیری زجوی شیرین بر کوهکن درآید

امروزچیست کزدرجانان برون نیامد — مردند دردمندان جانان برون نیامد
نظارگی زهرسو در انتظار رویت — دادندجان برآن‌درسلطان‌برون نیامد
جانم فدای یاری کودر دلی چو درشد — بیرون‌نرفت ازدل تاجان برون نیامد
تیری که زد زغمزه لابد بسینه آمد — سینه شکاف کردم پیکان برون نیامد
دی میگذشت گفتم کش ناله بشنوانم — هر چند جهد کردم افغان برون نیامد
اسباب کامرانی از بخت بدچه جویم — کز شعبهٔ مغیلان ریحان برون نیامد
گفتی بمیرخسرو کز تورهم، چه‌حیله
۷۸۱ چون‌جان عشقبازان آسان برون نیامد

گر برعذارسیمین زلفش دوتو نماید — آویخته دل من در تارمو نماید

حیران نماندنی نی آنکو بدید رویش | در کار خویش ماند حیران در او نماند
بردار پرده جانا بنما حقیقت جان | تا خلق بی بصیرت در گفتگو نماند
زان رخ مناز چندین دانی که در جوانی | نیکو بود همه کس لیکن نکو نماند
بس کن دمی زغوغا و رسوز فتنه‌خواهی | از آفت و بلائی چشمت فرو نماند
چون میکشی رها کن تا پای تو ببوسم | باری بسینهٔ من این آرزو نماند
رشك آیدم که بوسد هر کس نشان پایت | مخرام تا نشانت برخاك کو نماند
دل چیست مرده چو بی چون سوز عشق نبود | گل چیست کاه بر گی چون رنگ و بو نماند
در مجلس وصالت دریا کشند مستان
۷۸۲ چون وقت خسرو آیدمی در سبو نماند ت

دل شد ز دست ما را با یار ما که گوید | وین درد سینهٔ ما پیش دوا که گوید
من غرق خون همه شب او خود بخواب مستی | آنجا که اوست از من این ماجرا که گوید
گفتم که چند برما نامهربانی آخر | تا مهربان ما را پیغام ما که گوید
ای جان خسته یارت گر در عدم فرستد | چون تو از آن او یی او هر کجا که گوید
بر آستان خواری جان داد نیست ما را | زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید
دیدار دوست دیدن وانگه حدیث توبه | والله دروغ باشد هر پارسا که گوید
شرح غمت فراوان تو نشنوی ز خسرو
۷۸۳ هم خود بگوی جانا کاین قصه با که گوید

مستان چشم اویم از ما خمار ناید | غیر دلی پر از خون جام دگر نشاید
گر غمزهٔ چو نشتر بر دیگران زند یار | چشمم زغیرت آن خونها ز دل گشاید
اشکم بدید بر در گفتا چه آب تیره است | پیش در آب آری بس تیره مینماید
مقصود هر کس ای جان در عاشقی است چیزی | مقصود ماست آهی کز سوز دل بر آید
گل رو هزار بلبل داری برو غزلخوان | گل روی پیشت ایجان بنماید و نپاید
گر آن خیال بالا آید بدیده، ای جان | اشکم بپای بوسش از جان بدیده آید
خسرو ادب چه جوئی از چشم مست شوخش
۷۸۴ هندو چو مست باشد، از وی ادب نیاید

چشمم ز دوری تو دور از تو خون فشاند | دور فلك مبادا کاین شربتت چشاند

برجوربردن من انصاف داد عالم یارب که ایزدازتوانصاف من ستاند
ازبیم‌چشم گفتم کان روی را بپوشان ورنه‌چنان جمالی‌پوشیده‌خود نماند
سرو بلند بالا گر بـاشما برآید هرگزقد بلندت از وی فرو نماند
نارسته میتوان‌دیداززیر پوست خطت چون‌نامه‌ای که کاتب‌سوی‌برون خواند
بردل بهر گناهی تیغ جفا چه رانی دیوانه‌ایست کایزد بروی‌قلم نراند
این دیده میتواند غرقه شدن بدریا لیکن کنار جستن از تو نمی تواند
شب ماجرای دیده‌ازخون دل‌نوشتم کوباد تا زبلبل نامه بگل رساند
توسهل میشماری اندوه خسرو، آری
۷۸۵ آن کو ندید رنجی رنج کسان نداند و

زلفت که هرخم‌ازوی درشانه‌می‌نگنجد دلها که او فشاند در خانه می‌نگنجد
دلهاچنانکه‌دانی‌خون کن که من‌خموشم در کار آشنایـان بیگانه می‌نگنجد
گرمیکشیم خود کش‌برغمزه‌بارمفکن دربخشش کریمان پروانه می‌نگنجد
مقصود دل زخوبان معنی‌بودنه صورت در دل شراب گنجد پیمانه می‌نگنجد
افسرده وصل‌جوید دردل‌نه‌داغ‌هجران برمی مگس نشیند پروانه می‌نگنجد
در جمع بت‌پرستان سرباز عشق باید کاندرصف‌عروسان مردانه می‌نگنجد
زین نازکان رعنا خسروگریز،زیرا
۷۸٦ درکوی شیشه کاران‌دیوانه می‌نگنجد غ

دل بی‌رخ توصورت جان رانمی‌شناسد جان‌بی‌لب توگوهرکان را نمی‌شناسد
چندین چه میکندآن زلف برجمالت یعنی که چشم‌زخم جهان را نمی‌شناسد
نرگس بزیرپات چرا دیده را نمالد یاکورشد که سرروان را نمی‌شناسد
کوچك‌دهانت بردم‌سرورهی‌چه خندد یعنی که غنچه‌باد خزان را نمی‌شناسد
فریاد من ز صبر که با هجر می‌نسازد شك‌نیست که‌قدروقیمت آنرانمی‌شناسد
درخسروشکسته نظر کن که درفراقت
۷۸۷ دیوانه گشته پیرو جوان را نمی‌شناسد

زین‌پیشترچنین‌دلت‌ازسنگ ورو نبود وازار دوستانت‌براینگونه خو نبود

پیوسته عادت تو چنین بود در بدی | یا خود همیشه عادت خوبان نکو نبود
آن کیست کو بدید در آن روی یک نظر | وانگاه تا بزیست در آن آرزو نبود
لاغر تن مرا زخم زلف وارهان | انگار کت بزلف یکی تارمو نبود
دل را فسانهٔ توزره برد ، ورنه هیچ | دیوانهٔ مرا سر این گفتگو نبود
آخر بر آب چشم منت نیز دل بسوخت | گیرم که خود مرا بدرت آبرو نبود
ای دل سپاس دار که گر دوست جور کرد | از بخت نامساعد من بود ازاو نبود
مشکم ززلف غیر چه آوردی ای صبا | در کوی آن نگار مگر خاک کو نبود

خسرو بدرد خو کن وبا بیدلی بساز
۷۸۸ گر گویمت که دل بکجا رفت گو نبود

عهدی که بود بامنت، آن گوئیا نبود | وان پرسش زمان بزمان گوئیا نبود
یاری مکن زمردی با بنده پیش از آنک | گویند مردمان که فلان گوئیا نبود
اول که دیدمت زسیه روی، آن نفس | گوئی نداشتم، دل وجان گوئیا نبود
دی ناگهانش دیدم و تا نیک بنگرم | در پیش دیده ام نگران گوئیا نبود

صد ناله داشت خسرو مسکین زدرد خویش
۷۸۹ چون پیش او رسید، زبان گوئیا نبود

دی مست بوده ام که زخویشم خبر نبود | من بودم ودومحرم ویاری دگر نبود
میرفت آن سوار وبراو بود چشم من | میشد زسینه جان و در آنم نظر نبود
سوزدلم بدید و زچشمش نمی نریخت | این یار خانه سوخته را اینقدر نبود
دیوانه کرد عاشقی و بیدلی مرا | یارب دلم که برد کجاشد مگر نبود
خوش بوده ام که باتو نگاهی نداشتم | باری زآب دیده ام این دردسر نبود
دوش آمدی و معذرتی گر نکردمت | معذوردار از آنک زخویشم خبر نبود
برمن زروزگار بسی فتنه میگذشت | چشمت بلاشد، ارنه بجانم خطر نبود
پیوسته روزغمزدگان تیره بود، لیک | از روزگار تیرهٔ من تیره تر نبود

خسرو زبهر عیش گذشته چه غم خوری
۷۹۰ چون رفت گومباش اگر بود و گر نبود

یاری که برجدائی اویم گمان نبود | ماهی نبود آن که شبی در میان نبود

بیگانه‌وار از سرما سایه واگرفت | مارا ز آشنائی او این گمان نبود
داما نش چون گذاشت حق صحبت قدیم | گیرم که دست هیچ کسش درعنان نبود
گل آمد و بباغ رسیدند بلبلان | وان مرغ رفته را هوس آشیان نبود
ز امید وصل زیستنم بود آرزو | ورنه فراق یار بجانی گران نبود
جا نم بجان و من نه‌ام از زندگان، از آنك | زو بود جمله زندگی من زجان نبود
رفتم ببوی صحبت یاران بسوی باغ | گوئی بباغ زانهمه گلها نشان نبود
خسرو اگر گل تو ز گلزار شد، منال
دانی که هیچگه چمن بی‌خزان نبود

۷۹۱ ت

دی زخم ناخنش برخ چون سمن چه بود | وان درهمی بسلسلهٔ پرشکن چه بود
آلودهٔ خمار چرا بود نرگسش | پژمردگیش در گل و در نسترن چه بود
آن لحظه کامد ار نه فرشتست یا پری | گاه نظاره مردن هر مرد و زن چه بود
خون من و می دگران گر نخورده بود | آن رنگ خون و بوی میش در دهن چه بود
این آز دمم بکشت که خوش بود با همه | و آن برشکستنش بکرشمه زمن چه بود
رخ جمله را نمود و مرا گفت تو مبین | زین ذوق مست و بیخبرم، کاین سخن چه بود
سیری زجان نبود گر این خون گرفته را | سیراب دیدنش سوی آن غمزه زن چه بود
گر جان یوسف از عدم اینسو نیامده است | آن تن که دیدمش به ته پیرهن چه بود
کشتن صلاح بود چو رسوا شدیم از آنك | تدبیر پرده‌پوشی ما جز کفن چه بود
دوش آنزمان که رفت زپیش تو خسروا
چون ماند جان و دل چه شد و حال تن چه بود

۷۹۲ و

یارب چه بود امشب و مهمان من که بود | تسکین جان بی‌سروسامان من که بود
بیدار گشت بختم والبته راست شد | آن جمله خوابهای پریشان من که بود
شبها زهجر زیستم از جان دیگران | امشب که مرده، زنده شدم جان من که بود
حیران آه و نالهٔ من بود تا صباح | باری نگه کنید که حیران من که بود
نگذاشت آب دیده که نیکو ببینمش | یارب، که پیش دیدهٔ گریان من که بود
بیهوشیم بلاشد اگر نه چو خواب کرد | گر بوسه دادمیش نگهبان من که بود

ژولیده خاستست، تفحص کن ای رقیب — کاندم که خفته پهلوی جانان من که بود
من بودم و حریف شرابش تمام روز — شب پاسبان دولت سلطان من که بود
بدنام روزگار شدی خسروا زعشق
۷۹۳ رسوای شهر و شهره چنین مرد و زن که بود — و

یارب که دوش غایب من خانهٔ که بود — تشویش این چراغ ز پروانهٔ که بود
من مست بوده‌ام بخرابات عاشقان — آن نازنین بمجلس مستانهٔ که بود
باری نبود در دلم امشب نشان صبر — تا آن رونده باز بویرانهٔ که بود
از گریهٔ شبانه سرم درد میکند — یارب که این شراب زخمخانهٔ که بود
می تافت دوش زلف چو زنجیر وه که باز — آن وقت درد بیدل و پروانهٔ که بود
فرمان نداده روی تو چندین که آسمان — اقطاع آفتاب ز کاشانهٔ که بود
دست مبارک تو که دی رنجه شد ز تیغ — آن دولت از پی سرمردانهٔ که بود
ماند از بلای خال تو خسرو بدام زلف
۷۹۴ آن مرغ را نگر هوس دانهٔ که بود — غ

آن دل که دایمش سر بستان و باغ بود — گوئی همیشه سوختهٔ درد وداغ بود
هر خانه دوش داشت چراغی و جان من — میسوخت، رو، بخانهٔ من این چراغ بود
من بیخبر فتاده در آن کوی مرده وار — نالیدنم صدای غلیواژ و زاغ بود
روزی نشد که جلوهٔ طاوس بنگرد — این دیده را که روزی زاغ و کلاغ بود
دی در چمن شدی وز بوی تو شد خراب — بلبل که بویها ز گلش در دماغ بود
رفتم بسوی باغ و بیادت گریستم — برهر گلی وگرنه کرا یاد باغ بود
شب گفت میرسم چو بگفتم، بخنده گفت
۷۹۵ خسرو برین حدیث منه دل که لاغ بود — و

اهل خرد که از همه عالم بریده‌اند — داند خرد که از چه بکنج آرمیده اند
دانندگان که وقت جهان خوش بدیده‌اند — خوش وقتشان که گوشهٔ عزلت گزیده اند
محرم درون پردهٔ مقصود نیستند — جز عاشقان که پردهٔ عصمت دریده اند
برتر جهان جادهٔ همت که کاهلند — آن بختیان که سدره وطوبی خریده اند

دربیضه پر مرغ بروید برون تر آی — کت پردهد، کزآن به بلندی پریده اند
جان نیز نیست بادگران این گروه را — کز بهر عزم عالم وحدت چریده اند
نا رفته ره، رونده بجایی نمیرسد — ناچار رفته اند ره آنکه رسیده اند
وان جان کنان که درغم مالست جانشان — جان داده اند و پارۀ خاکی خریده اند
خسرو مگوی بد که دراین گنبد از صدا
۷۹٦ خلق آنچه گفته اند همانرا شنیده اند

یاران که زخم تیر بلایت چشیده اند — باجان پاره ازهمه عالم رمیده اند
بس زاهدان شهر کز آن چشم پرخمار — سبحه گسسته اند و مصلا دریده اند
ترسندگان بجور دلت یار نیستند — مرغان دشت دان که بسنگی خمیده اند
بنمای شکل خود که بسی خون گرفتگان — جانها بکف نهاده بدیدن رسیده اند
تردامنان کسان شده اند ازتو کز صفا — دامن زسلسبیل وز کوثر کشیده اند
جاروب آستان تو معزول شدز کار — زان جعدها که برسر کویت بریده اند
آنانکه عاشقان ترا طعنه میزنند — معذور دارشان که رخت را ندیده اند
یابند زین پس ازغزل خسرو اهل دل
۷۹۷ سوزی که در فسانۀ مجنون شنیده اند

رندان پاکباز که از خود بریده اند — درهرچه هست حسن دلارام دیده اند
خودبین نیند زانهمه چون چشم مردمند — روشندلند ازآنهمه چون نوردیده اند
چون رهروان زمنزل هستی گذشته اند — بی خویش رفته اند وبمقصد رسیده اند
آزادگشته اند بکلی زهر دوکون — وزجان ودل غلامی جانان خریده اند
با غم نشسته اند و ز شادی گذشته اند — از تن رمیده اند و بجان آرمیده اند
ازگفتگوی نیك و بدخلق رسته اند — تا مرحبای از لب دلبر شنیده اند
خسرو چه گوئی از خم ساقی من گرت
۷۹۸ جامی شراب ساقی وحدت کشیده اند

لعل شکروشت که بجلاب شسته اند — گوئی پیاله را بمی ناب شسته اند
درچشم مازخون جگرخواب بسته شد — زانرو که وقت خاستن ازخواب شسته اند

هر گه که خوی همی کند آن عارض چو ماه — خورشید گوئیا که بهفت آب شسته‌اند
بشکسته‌اند توبه بعهد تو آن کسان — کز آب دیده منبرو محراب شسته‌اند
دست از تو می نشویم وازغم تمام خلق — دست از من شکستهٔ بی تاب شسته‌اند
از تشنگی بسوختم ای دیده شربتی — آخر ازآن دولب که بجلاب شسته‌اند
خسرو کسان که غمزه‌زنان‌را دهندپند
از خون میش دشنهٔ قصاب شسته‌اند

۷۹۹

اهل خرد که‌دل بجهان درنبسته‌اند — زانست کزوی آرزویی برنبسته‌اند
دلرا فراخ کن ز پی صید آسمان — زیرا ملك بدام کبوتر نبسته‌اند
در کارخواجگان که‌شوی غرق‌در گهر — کاین خانهٔ گلست و بگوهر نبسته‌اند
تیغ‌توزیوریست‌چه‌خصمی‌همی کشی — بفکن که‌اهل معرکه زیور نبسته‌اند
خشت سرتو کرد نگون پیش ناکسان
ورنه ز چرخ نقش تو ابتر نبسته‌اند

ت

۸۰۰

آن رهروان که گام بصدق و صفا زنند — دل را سرای‌پرده برون زین‌سرا زنند
مردان راه زان قدم صدق یافتند — تا هر دوکون را لگدی‌برقفا زنند
جان کندنست این‌زدن‌دست وپا بحرص — آری بگاه کندن جان دست‌وپا زنند
سحرو فسونست از پی‌تسخیر میرو شاه — حیله گران که دست‌به ورد دعا زنند
بسیار بهترند ز پیران زر پرست — شاید اگر ز خاك سیاهش دوا زنند
وقتی بزرق اگر بدعا خورده‌می دهیم — حقا که واجب‌است که‌برروی ما زنند
آنانکه عقلشان نکند حرص را سزا — بهر چه پای مورچه مراژدها زنند
خسروخوش‌آنکسان که فروزند شمع‌عیش
واتش در این فریبگه پر بلا زنند

۸۰۱

غ

در یاب کز فراق تو جانم بلب رسید — در آرزوی روی تو روزم بشب رسید
روزم بغم گذشت و شبم تاچسان رود — روزی‌عجب گذشت‌وشبی‌بوالعجب رسید
باز آی تا ببوسه فشانم بپای تو — کزعشق پای بوس تو جانم بلب رسید
زین پس بجان غمزدگان ازکجارسد — کان رفته باز گشت و زمان طرب رسید

خسرو ندیده بود ادب روزگار هیچ
اینك ز حادثات جهانش ادب رسید

۸۰۲ ت

باز آن شکاردوست، ز ابرو کمان کشید — دل صید کرده تیرمژه سوی جان کشید
گفتم بمغزه شست غمت، باورم نداشت — مغرم به تیزی مژه از استخوان کشید
دل دوش میپرید که من مرغ زیر کم — آمد بدام زلف خودش مو کشان کشید
بتوان کشید تافتگیهای زلف او — لیکن چو تیر غمزه زند چون؟ توان کشید
بالا کشید زلف و دلم کی رسد بمن — کو را ببام برد وزته نردبان کشید
گیرم عنان صبر ز دستش، ولیك صبر — خودرفت آنچنان که نخواهد عنان کشید
خسرو ز گلرخان بدم سرد مبتلاست
چون بلبلی که زحمت باد خزان کشید

۸۰۳

ای از فروغ روی تو خورشید رو سفید — شب را بجنب طرهٔ تو گشته مو سفید
خط بر میار تا نشود روز ما سیاه — آن روی درخوراست چنان باش کو سفید
با من چو وقت صبح چنین گفت شب که ما — کردیم موی در هوس روی او سفید
عمری هوای زلف تو پختیم عاقبت — کردیم موی خویش در این آرزو سفید
در آرزوی آنکه جوانی بود مقیم — بسیار کرده ایم در این فکر مو سفید
جز درختا و هند بیاض سواد من
خسرو میان نظم سیاهی مجو سفید

۸۰۴

باد آمد و ز گمشدهٔ من خبر نداد — زانرو غباری از پی این چشم تر نداد
آمد بهار و تازه و تر شد گل و، صبا — زان سرو نوجوان خبر تازه بر نداد
خوش وقت باد کش گذری هست از آن طرف — هر چند دور ماندهٔ ما را خبر نداد
من چون زیم که هیچگه آن نو بهار حسن — بویی ز بهر من بنسیم سحر نداد
گفتم چگونه میکشی و زنده میکنی — از یك جواب کشت وجواب دگر نداد
دل برد گر نداد نه جای شکایتست — کالای خویش را چه توان کرد اگر نداد
بگذار تا بقحط وفا جان دهم از آنك — تخم وفا که کاشته بودیم بر نداد
دور از درت بکنج فراق تو بنده، سر — بنهاد و آستان ترا درد سر نداد
آمد بروی آب همه راز ما ز چشم
ما را کجاست گریهٔ خسرو که در نداد

۸۰۵
دل جز ترا بسینه درون جایگه نداد — وین مملکت زمانه بخسرو شید ومه نداد
آبش مباد ریخته هرچند زان زنخ — صد تشنه را بکشت که آبی زچه نداد
صوفی که خاك نیست سرش در ره بتان — گفتش بسر زنید که پیرش کله نداد
دیدن بخواب هست گنه لیك دوزخیست — آنکس که در جمال تو داد گنه نداد
شرمنده ازهلاکت خسرو مشو چه شد
یك جانت پیش داد سه وچار وده نداد

ت

۸۰٦
دل بی رخ تودر گل و گلشن نه ایستاد — خاطر بسوی لاله و سوسن نه ایستاد
دامن کشان بنازکشی تاروان شدی — یك پای اهل زهد بدامن نه ایستاد
عاشق جهان گرفت که تاب رخت نداشت — بلبل بدشت رفت و بگلشن نه ایستاد
ای دیده آب خویش نگهدار بعدازین — کاتش بده رسید و بخرمن نه ایستاد
گویند منگرش مگر ازفتنه جان بری — بسیار خواستم که دل من نه ایستاد
از آه بنده دیدهٔ همسایگان تهی — کم خشك شد که دیده بروزن نه ایستاد
من جامه چون قبا نکنم کزفغان من — یك جامهٔ درست بیك تن نه ایستاد
خسرو براه عشق سلامت مجو ازآنك
تیغیست این که برسر گردن نه ایستاد

۸۰۷
مارا شکنج زلف تودر پیچ و تاب برد — آرام وصبر ازدل و،ازدیده خواب برد
از راه دل در آمد و از روزن دماغ — رختی که دیده بسته بمشکین طناب برد
روزی عجب مدار که طوفان برآورد — باران اشك دید که دست ازسحاب برد
چشمم که بود خانهٔ خیل خیال تو — عمرت دراز باد که آن خانه آب برد
زاهد برای مجلس رندان باده نوش — دوش آمد و بدوش سبوی شراب برد
دوران پیریم بسر آورد روز شیب — هجران یار رونق عهد شباب برد
خسرو بسی خطا که بطغرای دلبران
خواهد برات نامه بروز حساب برد

۸۰۸
خوبان گمان مبر که ز اولاد آدمند — جانند یا فرشته و یا روح اعظمند
خوانید روح وامق و مجنون و ویس را — کایشان درون پردهٔ این راز محرمند

ای سلسبیل راحت و ای چشمهٔ حیات — بر تشنگان سوخته لطفی که درهمند
هر شب منم ز نقش خیال تو در گریز — چون بوم و شبپرك كه ز خورشید می‌رمند
خسرو که زنده نیست نصیحت چه میکنند
۸۰۹ باد مسیح بر سگ مرده چه میدمند

ای همرهان که آگه از آن رفته‌ئمنید — گمره شدم برید و بر آن راهم افکنید
نامه کنید سوی ویم تا بدو رسم — خاکسترم کنید و بر آن خط پرا کنید
بر خاك من رسید و پس از مرگ هر گیاه — کوزا نه بوی وی بود از بیخ بر کنید
ای طالبان وصل ز ما دور کز فراق — ما چاك سینه‌ایم و شما چاك دامنید
ای تایبان عشق یکی دیدنش روید — دانم که زاهدید اگر توبه بشکنید
جانا یکی بسست که میرند بهر او — گویی نیند زنده چو یك جان بیك تنید
خسرو که سوخته دل او پس دلش دهید
۸۱۰ وان دل که سوخته نبود آتش زنید

دل در هوایت ای بت عیار جان دهد — چون بلبلی که دور ز گلزار جان دهد
از رشك زلف غالیه سای تو هر شبی — گر جان بود بنافهٔ تا تار جان دهد
ابرو دوتا شده است بر آن چشم پرخمار — چون مشفقی که بر سر بیمار جان دهد
ای نا خدای ترس بر آن خسته رحم کن — کز شوق آن دو لعل شکربار جان دهد
دامن کشان شبی بسر کوی من بر آی — تا دل بزیر پای تو ایثار جان دهد
یارب تو جان بسرو سهی ده که در چمن — هر لحظه پیش آن قد ورفتار جان دهد
خسرو بغمزهٔ تو دهد جان چنانکه کس
۸۱۱ بر دست شحنگان ستمکار جان دهد ت

دل باز سوی آن بت بدخو چه میدود — این خون گرفته باز در آن کوچه میرود
چون رفت از من آن دل نادان روای صبا — امشب بر آن غریب ببین کو چه میرود
گلگشت باغ میکند امروز سرو من — بنگر که باز بر گل خوشبو چه میرود
آخر گهی نگشت صبا زد کوی او — چندین بسوی لالهٔ خودرو چه میرود

جان میرودزمن چو گره میزندبزلف مردن مراست از گرهٔ او چه میرود
زینسو نشسته منتظرش طالبان خون آن شوخ پرشکسته بر آن سوچه میرود
جان جهانی ازرخ او کشته شد هنوز دیوانه خلق دیدن آن رو چه میرود
سرسبزشدلبش اگر آب حیات نیست این خضر بازبرلب آن جوچه میرود
از بهرخویش خسرو بیچاره خون گریست
بر روی او ببین که از آن روچه میرود

۸۱۲ ت

عمرم در آرزوی تورفتست و میرود صبرم بجستجوی تورفتست و میرود
رفتی و بوی زلف توماند وهزاردل دنبال توبوی تو رفتست و میرود
سوی در تو رهبر جانهای عاشقان بادی که آن بکوی تورفتست ومیرود
خونابه ایست ازدل همچون منی دگر آبی که آن بجوی تورفتست ومیرود
باری قصاص بهرچه آموزدت رقیب کاین شیوه هازخوی تورفتست ومیرود
درجان همیرودسخن ومن نهاده گوش هرجا که گفتگوی تورفتست ومیرود
در کش عنان که چون سرخسروهزاربیش
پیشت زعشق روی تو رفتست و میرود

۸۱۳

افسوس ازاین حیات که برباد میرود کائین مـا ز پرورش داد میرود
هر دم ز من که پیروی دیو میکنم بر آسمان فرشته بفریاد میرود
وه کاین دل خراب، عمارت کجا شود سیل منش چنین که ز بنیاد میرود
زاهد به پند دادن و بیچاره مست را خاطر بسوی لعبت ناشاد میرود
گاه خمار صد نیت توبه میکنم چون ساقی آمد آن همه ازیاد میرود
ای من غلام دولت آن نیك بنده ای کز بندگی نفس بد آزاد میرود
ضایع مکن بخنده و بازی بسان گل این پنج روزه عمر که برباد میرود
ای نفس پند گیر که اختر بگرد شست ای مرغ هوش دار که صیاد میرود
آهسته نه بروی زمین پای، کادمی بر روی زاهدان پریزاد میرود
زخم زبان خسرو اثر کی کندترا
نی خود سخن به تیشهٔ فرهاد میرود

۸۱۴ و

باز آن سوار مست بنخجیر میرود — دستم ز کار وکار ز تدبیر میرود
ای کاشکی که بردل خونین من‌رسد — آن تیر او که بردل نخجیر میرود
او اسب میدواند و ما کشته میشویم — لشکر هلاك میشود ومیر میرود
نقاش چین بقبلهٔ محراب ابرویش — از بهر توبه کردن تصویر میرود
من بیهشم، که‌میدهد ازسرومن‌نشان — این باد مشکبو که بشبگیر میرود
هرساعتی که میگذرد قامتش بدل — گویا که در درونهٔ من تیر میرود
دیوانه شد دلم ره زلف تو برگرفت — مسکین بپای خویش بزنجیر میرود
عشقت نه‌سرسریست که‌با عشق آدمی — با جان‌بر آید آنگه‌وباشیر میرود
ما و شراب شاهد و مستی و عاشقی — کائین‌صوفیـان همه تزویر میرود
نزدیك‌شدهلاکت‌خسروزدوریت
در کار اوهنوز چه تقصیر میرود

۸۱۵

چشم‌توخفته ایست که درخواب میرود — زلف تو آفتیست که در تاب میرود
هندوی سنبل تو چه دزد دلاور است — کو شب بروشنائی مهتـاب میرود
هردم ز شورپستهٔ شیرین تو مرا — دامن پراز سرشك چو عناب میرود
گشتم‌در آب‌دیده‌چنان‌غرق کاین‌زمان — صد نیزه برتر، از سرمن آب میرود
ساقی‌عنان سرکش گلگون کشیده‌دار — کاین باد پای عمر به اشتاب میرود
مارا ز طاق ابروی جانان گریز نیست — زاهد اگر بگوشهٔ محراب میرود
خسروچو گشت معتکف آستان دوست
هرگز بطعن دشمن ازاین باب میرود

۸۱۶ ت

دل می‌بری برفتن وهر کوچنان‌رود — مردم زمین زدیده کند تا بدان رود
هنگام باز رفتن تو مردن منست — ناچار مردنی بود آندم که‌جان رود
هرخامشی که روی توبیندفغان کند — هر گه که‌پیرسوی‌تو آید جوان رود
من منت جفای توبرجان‌نهم از آنك — شمشیر دوستان همه برنیکوان رود
کوشم که نام‌تونبرد،لیك چون کنم — چون‌هرچه‌دردلست مرا برزبان‌رود

آسان مگیر آه و دم سرد عاشقان ای دل مباد بر تو که باد خزان رود
فریاد خواستست بگو بیش ای رقیب تا چندگه زدیدهٔ مردم نهان رود
ای مه کجا رسی بر کاب نگار من گیرم که خودعنان تو بر آسمان رود
مارا نه بخت یارو، نه یار آشنا، دریغ
این عمر بی بدل که همه رایگان رود

ت

۸۱۷

این دل که هر شبیش زسالی فزون رود یکدم چه باشدار سوی صبروسکون رود
زنهار دل بریم ز سودای عشق از آنك دیوی است اینکه نه بدعا وفسون رود
بی‌درد گویدم که چرا شام تا سحر گریه ز چشم تو ز نهایت فزون رود
دردیست دردلم که بود حق بدست من ازچشم من گر از بدل آب خون رود
بادا فداش دیده و دل آن زمان که او دل دزدد وز دیدهٔ عاشق برون رود
نظارهٔ تو هست کشنده تر از فراق جانی که مانده بود زهجران کنون رود
جان زیر پای تو بهوس میدهم مگر یکبار پای تا هوس از دل برون رود
خسرو چولاف عشق زدی، از بلا مترس
زینسان براهل عشق بسی آزمون رود

۸۱۸

سودای دیدن تو زدیدن نمیرود عشق رخت بجور کشیدن نمیرود
میآئی وهمی تپم ازدور، چون کنم کاین زارمانده جان، بتپیدن نمیرود
ازوی چه کم شودزرخ ارجان دهد بخلق حسن است خانه‌سوز، خریدن نمیرود
بیداریم بکشت، وه‌ای ساربان خموش کاین سوزم ازفسانه‌شنیدن نمیرود
می بینمش زدورنیم سیر چون کنم چون تشنگی آب ز دیدن نمیرود
خسرو تولاف زهد بخلوت چه میزنی
کاین آرزو بگوشه خزیدن نمیرود

۸۱۹

شبها اسیر دردم و خوابم نمی‌برد وین آب دیده سوزش و تابم نمی‌برد
جورزمانه بردزمن هرچه بود، وای کاین درد عاشقی وشتابم نمی‌برد
عمرم به بت‌پرستی ومستی گذشت هیچ خاطر بسوی زهدو ثوابم نمی‌برد
گرچه خوشست شربت صافی ولی چه سود کز سینه تشنگی شرابم نمی‌برد
از مسجد ارچه میشنوم غلغل دعا از گوش، بانگ چنگ و ربابم نمی‌برد

دی یار نازنین که دل از دست ما ببرد — میخنددو نمك ز کبابم نمی‌برد
امشب درازی شب ظالم مرا بکشت — کاندوه غم زجان خرابم نمی‌برد
من گریه را بحیله نگهداشت میکنم — ورنه کدام روز که آبم نمی‌برد
ای دل زقصهٔ من و ازسر گذشت خویش — افسانه‌ای بگوی که خوابم نمی‌برد
چون گل دریدسینهٔ خسرو نسیم دوست
۸۲۰ بوی بهشت هیچ عذابم نمی‌برد — ب

سیمین زنخ که طرهٔ عنبر فشان برد — دل را در افکند بچه و ریسمان برد
میگفت سرو دی، که ازاو یك سرم بلند — کو باغبان که تا سر سرو روان برد
تیغ ارچه میبرد همه پیوند های جان — فرقت بتر که همدمی دوستان برد
کی دردناکتر بود از ضربت فراق — جلادگر بگاه قصاص استخوان برد
برعقل خویش تکیه مکن پیش عشق ازآنك — دزدی است کو نخست سر پاسبان برد
ای هجرسخت پنجه ببر بند بند من — عیب است آنکه ترك زمستی کمان برد
یکبار سر برو برهان مستمند را — تا چند تیغ جور تو نامهربان برد
توجان خسروی وبجان وسرت که گر
۸۲۱ نبود امید وصل زجان و جهان برد — غ

آن نخل‌تر که آب زجوی جگر خورد — بیچاره بلبلی که از آن نخل بر خورد
کشت شبت بدست نیاید وه ای رقیب — جائی که پا گرفت خدنگ سحر خورد
من بیخود اینچنین زرخش گشتم ای حریف — ورنه کسی شراب زمن بیشتر خورد
ای پاسبان زخواب چه پرسی زعمر پرس — تا آنکه جا هلست غم خواب وخور خورد
خوش طوطیی است خسرو مسکین بدام هجر
۸۲۲ کز بخت خویش غصه بجای شکر خورد — غ

عشقت خبر ز عالم بیهوشی آورد — اهل صلاح را بقدح نوشی آورد
رخسارتو که توبهٔ صدپارسا شکست — نزدیك شد که روبه‌سیه پوشی آورد
شوق توشحنه ایست که سلطان عقل را — موی جبین گرفته بچاوشی آورد
مردن به تیغ توچو بکوشش میسر است — مرده است آنکه میل بکم کوشی آورد

گفتم که زان لب‌ازپی دیوانه شربتی — گفت‌این‌مفرحی‌است که بیهوشی آورد
من‌ناتوان ز یاد کسی گشتم، ای‌طبیب — آن دارویم بده که فراموشی آورد
خسرو اگر فسون پری‌نیست درسرت
۸۲۳ چشم از فسون بپوش که‌مدهوشی آورد

ناگاه پیش ازآنکه کسی را خبر شود — آن بیوفای عهد شکن را سفر شود
کردند آگهم که‌فلان‌رفت و دوررفت — نزدیك بود کز تن‌من،جان بدر شود
او میرود چو جان ومراهست بیم آن — کو برسرم نیاید و عمرم بسر شود
کوقاصدی که‌بر دل من دل بسوزدش — تا سوی آن خلاصهٔ جان وجگر شود
لیکن خبر چگونه رساند بسوی من — قاصد که‌هم ز دیدن او بی خبر شود
گوئی مه دوهفته بدیدش که هرشبی — بیگانه‌تر برآید و باریکتر شود
بی اوجهان دو چشم ندارم که بنگرم — بیرون کشم‌دودیده اگر دست در شود
ای آب دیده این دل‌پرخون ببرزمو — در پای او فکن مگرش‌دل دگر شود
گرتا بلب‌رسید فلان را ز دیده آب
۸۲۴ زان بیشتر بپای که بالای سر شود ت

هرشب دلم‌ز دست خیالت زبون شود — تا حال من بعاقبت کار چون شود
خونریز گشت مردم چشمت چو ساقیی — کز دست وی قرابهٔ‌می سرنگون شود
باران اشك خانهٔ چشمم خراب کرد — دستم هنوز زیرزنخدان ستون شود
تا باکمال حسن چو ماهی بـر آمدی — هرشب بچرخ کاهش من‌بر فزون شود
یك‌ره اگر چو کبك خرامی بسوی‌باغ — گر کبك بیندت بتك‌پا برون شود
دل را بسوختی و هنوز از برای‌تو — سوگند میخورد که به‌آتش درون شود
یکبارگی‌خیال تو مارا زبون گرفت
۸۲۵ زینگونه کس چگونه کسی‌رازبون‌شود ت

هر روز چشم من بجمالی فرو شود — این دل که پاره باد گرفتاراو شود
ای روی‌این دودیدهٔ بدبین من سیه — تا بهرچه بدیدن روی نکو شود
شوخی که‌دل‌زمن ببرد وزبرای لاغ — آید درون سینه ودرجستجو شود
گویم بگوی بامن مسکین‌حکایتی — گویدمیان هردو لبم گفتگو شود

با آنکه دیده هر گز از اومردمی ندید هم در دو دیده مردم چشمم همو شود
شرمنده گشت اشك من ازچشم من چنانك هر لحظه آب گردد ودر خود فرو شود
ابرو کشد بگوش و رنخ را کند نگاه چوگان نهد بدوش و بدنبال گو شود
امسال خود بدام بلایی فتاده‌ام کزوی بهردمم غم صد ساله نو شود
گویم فتاده را بکش از خاك، گویدم ارزد بدین قدر که قد من دو تو شود
هر چند کاب روی نباشد چو آب جوی هر روز آبرویم از او آب جو شود
آردهم از پی لب او آب دردهان
۸۳۶ ازدور چرخ گر گل خسروسبو شود غ

دل رفته آرزوی تواز دل نمیشود دل پاره گشت ودرد تو زایل نمیشود
مه میشود مقابل روی تو هر شبی یك روز با رخ تو مقابل نمیشود
رویم زر است و بردر توخاك میکنم وصل تو کیمیاست که حاصل نمیشود
شداشك من حمایل گردون زدست تو دستم بگردن تو حمایل نمیشود
بنشسته‌ام بغم که ز عشق توخواستن با آنکه جان همی‌شودم، دل نمیشود
دل منزل غم آمد و از رهزنان هجر یك کاروان صبر ، بمنزل نمیشود
خسرو در اوفتاد به غرقاب آرزو
۸۳۷ چون کشتی مراد بساحل نمیشود

کاریست در سرم که بسامان نمیشود دردیست در دلم که بدرمان نمیشود
میکن بناز خنده که دیوانه تر شوم دیوانگی من چو بپایان نمیشود
جانم فدای نرگس او باد هر زمان خون میکند هزار و پشیمان نمیشود
دل‌را زعشق چند ملامت کنم که هیچ این کافر قدیم مسلمان نمیشود
آنکس که گشت عاشق وبیدل زدست تو گویی نه عاشقست که بی‌جان نمیشود
خسرو که هست سوخته و خام سوزعشق
۸۳۸ آتش زنش که پخته و بریان نمیشود

زان گل که اندکی تبه‌مشك ناب شد بسیار خلق از مژه درخون خضاب شد
در خردگیش دیدم و گفتم که مه‌شوی او خود برای سوزش خلق آفتاب شد
آن‌سادگی که‌داشت، بسرخی‌شدش‌بدل قندی که‌داشت نیشکر او، شراب شد
بهر خدا دگر بدل من گذر مکن ای چشمهٔ حیات که‌خون من آب شد

جز بوی خون نیامدازاودردماغ من — اززلف‌او گهی که‌جهان مشك‌ناب‌شد
ای‌پند گوی‌نزدتوسهل‌است عشق‌لیك — مسکین کسی که‌جان ودل‌اوخراب‌شد
دی درچمن‌شدم که گشایدمگر دلم — آهی‌زدم که آنهمه گلها گلاب شد
درخواب‌پیش‌چهرهٔ خسرو پدید گشت
سلطان گذشت وقصهٔ ما نقش‌آب‌شد

۸۲۹ ب

برمن کنون که بی‌تو جهان‌تیره‌فام شد — ای شمع جان‌درآی که روزم‌بشام شد
توخوش بناز خفته که عیشت‌حلال باد — مسکین کسی که‌خواب بچشمش‌حرام‌شد
هرمرغ شاد باگل وهرسرو درچمن — بیچاره بلبلی که گرفتار دام شد
ناز و کرشمه‌ای که کنی هردم ای‌صبا — می‌زیبدت که پیش تو سلطان غلام شد
در آستانت لاف رسیدن کرارسد — آنرا که زیر پای دو عالم‌دو گام شد
گفتی نه‌ای‌تمام‌بعشق، آری این سخن — دانی،چو بشنوی که فلانی تمام شد
بدنامیست عشق بتان دور به زما — آن عاشقی که دور زما نیکنام شد
دی‌آن کلاه‌زهد که صوفی‌بفرق‌داشت — بردست‌ساقیی چو تو امروز جام شد
خسرو که زیست باهمه خوبان بتوسنی
اینك به نیم چابك عشق تو رام شد

۸۳۰

باز این دلم خدنگ بلا را نشانه شد — وین زهر ماروش بسوی ماروانه شد
بیداربخت ما که تودیدی، بخواب رفت — وان‌عیشهای‌خوش که‌شنیدی، فسانه شد
عقلی که درفراخی عیشم رفیق بود — چون دید تنگی دل من بر کرانه شد
مرغی که آسمان قفس بود میهمان — بنگرقفس شکست و سوی آشیانه شد
آن‌سر که صوفیانه کلاهش گران‌نمود — بهر بتان سبو کش خمار خانه شد
صوفی که داغ را بهزار آب دیده‌شست — زاهد بد،ارچه مست شراب مغانه شد
دوری هجر خودرگ جانم گسسته‌بود — تیغی که زد رقیب بدانم بهانه شد
گه‌کاهشی زدشمن و گه‌طعنه‌ای‌زدوست — مسکین کسی که بستهٔ بند زمانه شد
خسروزبس غبارحسد خاك میخورد
زان خاك ره که لازم آن آستانه شد

۸۳۱ ب

گفتی دلت مرا شد وازمن جدا نشد — گوشواز آن هر که شود گر مرا نشد

روزی صبا نرفت بکویت که هردمی — صد جان پاك همره باد صبا نشد

پرسی مرا که‌ازچه چنین مبتلاشدی — آن کیست کو بدید ترا مبتلا نشد

بسیار داشتم دل آباد را خراب — مانا رها شود تپش من رها نشد

در گردن‌من، آنهمه‌خونها که میکند — خونریزما که‌هیچ‌خدنگش‌خطا نشد

دی گرم کرده رخش‌بسی‌دیده‌خاك‌گشت — بدبختیم که چشم منش زیرپا نشد

کردم میان خون جگر آشنا بسی — کان آشنای خون دلم آشنا نشد

چشم‌وصال‌نیست‌دراین‌چون‌رضای دوست
شکر خدا که حاجت خسرو روا نشد

۸۳۲ و

از حال مات هیچ حکایت نمیرسد — در کار مـات بیش عنایت نمیرسد

گویند بگسلد چو بغایت رسید عشق — جانم گسست و عشق بغایت نمیرسد

گمره چنان شدست دلم بادهان تو — کش ازکتاب صبر هدایت نمیرسد

بگذشت‌دوش‌زلف ورخت‌پیش چشم‌من — ماهی گذشت و شب بنهایت نمیرسد

ازخون نوشته قصهٔ دردت رسول اشك — هر روز در کـدام ولایت نمیرسد

ای‌عقل‌بگذر ازسرخسرو که مرترا
درکار اهل عشق‌کفایت نمیرسد

۸۳۳

باد صبا ز نـافهٔ چینت نمیرسد — بوئـی بعاشقان غمینت نمیرسد

خاك توئیم و چشم تو بر ما نمی‌فتد — ماهی و پرتوئی بزمینت نمیرسد

شمعی که‌آسمان و زمین زومنورند — در روشنی بعکس جبینت نمیرسد

گفتم که‌کام دل بستانم زلعل تو — دستم به پستهٔ شکرینت نمیرسد

ای‌درج لعل دوست مگرخاتم جمی — زینسان که‌دست کس‌بنگینت نمیرسد

هرگزتراچنانکه توئی کس‌نشان نداد — پـای گمان بحد یقینت نمیرسد

مفتی مپوی بردرز ندان که امرونهی — بر عاشقان بی‌دل‌ودینت نمیرسد

باخارساز، خسرو اگر گل‌بدست نیست
کز گلشن زمانه جز اینت نمیرسد

۸۳۴ ب

یاری کش‌ازکرشمه‌وخوبی نشان‌بود — از وی وفا مجوی که نا مهربان بود

ای آفتاب بارد گرچون توانت دید — جائی که سایهٔ تو بر این دل گران بود
نزدیك دل بوندبتان وان که همچو تست — نزدیك دل مگوی که نزدیك جان بود
گر روی تافتی سخنی گوی در چمن — گل را دهند قیمت و بور ایگان بود
خاموشیش حکایت حالست گوش دار — عاشق که در حضور رخت بی زبان بود
گفتی که ناله‌های فلان گوش من ببرد — آخر چنین چرا همه شب درفغان بود
آنرا که میخلی همه شب درمیان دل — گر تا بروز ناله کند، جای آن بود

عمداً جدا مباش که در جان خسروی
گرخود هزار ساله ره اندرمیان بود

۸۳۵ غ

ترکی و خوبروی، کسی کاینچنین بود — نبود عجب اگر دل او آهنین بود
ماییم و خوابهای پریشان تمام شب — خوشوقت آنکه با چو تویی همنشین بود
تیغم نه برقفا، بگلو زن که گاه مرگ — رویم بسوی تو، نـه بروی زمین بود
پیرایهٔ گلو بود از دست دوست تیغ — و آن خون کزاو چکد علم آستین بود
ای مست نازجرعهٔ خود را بروی خاك — مفکن که پای لغز بزرگان دین بود
ساقی مرنج ازمن ورسوائیم، از آنك — دیوانه را شراب دهی هم چنین بود
فریاد عاشقان همه شب گرد کوی تو — چون بانگ مؤذنان که بپاس پسین بود
شد جان صد هزار چومن در سرلبت — آری بلای مور ومگس انگبین بود

یارب چگونه خواب کند آنکه خسروا
هرشب هزار یاربش اندر کمین بود

۸۳۶

مشتاق چون نظارهٔ آن سیمبر کند — طاقت نهد بگوشه و آنگه نظر کند
صورتگری نقش خود ازجان کند سخن — چون روی او بدید سخن مختصر کند
او پرده برگرفت، بگوئید باد را — تا خانمان گل همه زیر وزبر کند
کنعان خراب گشت زاخوان روزگار — باشد کسی که یوسف ما را خبر کند
گویند دوستان دگر کن بجای او — من میکنم، گراین دل بدخو بدر کند
دی پاره کرد سینهٔ مجروح من سرش — در آدمی مگو که بدیوار اثر کند

اندیشهٔ من ازدل خودکام خسرواست
صعب آتشی بود که سر ازخاك در کند

۸۳۷

چشمت که قصد جان من ناتوان کند — گویم مکن بقصد دل من، همان کند
مرغ دل آشیانه بزلف تو میکند — چون طوطیی که میل بهندوستان کند
آنکس که مانده بستهٔ سودای زلف تو — سودش همین بود که دلی رازیان کند
از نردبان زلف تو هردم به آفتاب — آسان رسد، ولیك شبی در میان کند
شمعی که پیش روی چوماه تو بر کنند — از تیغ گردنش بزنم گر زبان کند
از دست دیر آمدن و زود رفتنت — روزی هزار بار دل من فغان کند

خسرو چو در تو می نرسد باری ار بلب
دل را بر آب دیده نشاند روان کند

۸۳۸

شوخی نگر که آن بت عیار میکند — دل را به بند زلف گرفتار میکند
هردم بشیوه‌ای زکسی میبرد دلی — در حلقه های زلف نگونسار میکند
دشمن دریغ بود که ره یافت پیش دوست — حیفست گل که همدمی خار میکند
انکار عشقبازی ما میکنند خلق — ما خاك آن کسیم که اینکار میکند
تا دید شیخ رونق بازار عاشقان — هر بامداد خرقه ببازا میکند
جز عقل عاقلان نکند صید چشم تو — مست است و قصد مردم هشیار میکند

در خورد دوست نیست نثار سر و ترا
خسرو سری که دارد ایثار میکند

۸۳۹

تا چین زلف بر رخ دلدار نشکند — بازار حسن و رونق تا تار نشکند
گر یار بشکند دل مارا هزار بار — دانم بدین قدر که دل یار نشکند
مارا مباد توبه زمستی و عاشقی — تا جام عشق و کوزهٔ خمار نشکند
زاهد چرا ملامت مستان کنی، بگو — تا عهد و توبه مردم هشیار نشکند
در عاشقی درست نباشد کسی که او — ناموس خویش برسر بازار نشکند
بازلف تست عهد دل ما و زینهار — در گوش او بگوی که زنهار نشکند
در پای بوس یار ز غوغای عاشقان — سرها رود که گوشهٔ دستار نشکند
گر آب خضر خواند لبت را خرده شد — نرخ گهر بطعن خریدار نشکند

خسرو ز زلف یار خلاصی طمع مدار
تا این دل شکسته بیکبار نشکند ت

۸۴۰
چون طرهٔ تو سلسله بر یاسمین نهد / خورشد پیش‌روی‌توسر برزمین نهد
هر بوی‌خوش که‌بادززلفت بردبباغ / اندر قبای غنچهٔ تنگ آستین نهد
دیوانهٔ لطافت اندام‌تست آب / ماناکه باد سلسله بر آب ازاین نهد
در خویشتن زمین ز گرانی‌فروشود / جایی که قامتت به‌نشستن‌سرین نهد
چشمت اگر بکشت‌مرا، گوبکش‌بناز / خلقی‌چه‌شد که‌بار بر آن نازنین نهد
لشکر کشید عارضت ازسبزه‌بر سمن / زین‌پس‌خراج‌بر گل‌و بریاسمین‌نهد
در بوسه‌لب ترش کنی‌وجان بردلبت / زان‌چاشنی‌بسر که که‌درانگبین نهد
سروت که‌پای‌ناز براین دیده مینهد
خسرو برآستان شه راستین نهد ت

۸۴۱
چشم فسونگر تو که داد فسون دهد / دانا زمام عقل بدست جنون دهد
خونابه میخورم ز غم و گریه میکنم / آری‌شراب گوهرهر کس‌برون دهد
غم‌دردل و جگر خورداروی‌بدان بود / هر کو نهال را بدل آب خون دهد
مست نشاط و عیش کجا گردد آدمی / دور فلك چوباده بجامش نگون دهد
گفتی‌برون‌مده‌غم‌خود،چون نهان کنم / چون رنگ‌رخ گواهی‌حال‌درون دهد
اجرای‌جورمی کنمت‌برخود،ای‌عجب / شیشه فروش‌سنگ بدیوانه‌چون دهد
خسرو ز بهر آنکه‌خورد سنگ بردرت
خود را میان حلقهٔ طفلان زبون دهد

۸۴۲
هر گاه‌مرغی از سرشاخی نوا زند / آید بدل کسی و ره جان ما زند
فریاد از آن دلی که بفریاد هرشبی / نالش بدرد از آن سرزلف‌دوتا زند
بی نغمهٔ طرب که‌بود ارغنون مرگ / مرغی که در شکنجهٔ دامی نوا زند
ای‌فاخته زناله زن آتش ببوستان / کز گل امیدنیست که‌بوی‌وفا زند
اودرخرام‌ودیده براهش،چه کم‌شود / گر از طفیل سنگ‌رهت‌پشت‌پا زند
بی‌خواست آهی‌ازدل‌من‌میزند بترس / کاین تیر نا گرفته ندانم کجا زند

ای پند گوی شیفته را چون نماند سنگ		خلقی رها کنش که کلوخ جفا زند
خسرو ز رشك غیر بجان میرسد، بلی
خیزد قیامتی چو گدا بر گدا زند

۸۴۳
یك روز یار اگر قدمی سوی من زند		بخت رمیده خیمه بپهلوی من زند
خواهم هزار جان ز خدا تا کنم نثار		در هر قدم که سروسمن بوی من زند
درخورد دوست نیست مگر اشك چشم من		در پیش مردمان همه‌در روی من زند
مردم در انتظار که کی حلقه بر درم		زلف نگار سلسله گیسوی من زند
چشمش هزار قلب‌شکست از مژه هنوز		لشکر کشد که بردل بدخوی من زند
خسرو ز ناز صبح رخش دم‌زنیم و بس
لاف محبتش سر هر موی من زند

۸۴۴		غ
آن خون که گاه‌مستی از آن‌مست ما چکد		از زلف فتنه بارد و از جان بلا چکد
شوید چو رخ بصبح، کند غرقه خلق‌را		هر قطره‌ای که ازرخ آن آشنا چکد
ای زاهد از دعای بد ایمن مشو که شب		مستان دعا کنند، که خون از دعا چکد
جام لبت که محتشمانرا حلال باد		زو جرعه‌ای چه‌باشد اگر بر گدا چکد
مردم دراین هوس که شبی سر نهم بپاش		زانگونه کاب چشم منش زیرپا چکد
خاك درت بچشم‌من از گریه‌خون خورم		تا خود جزای چشم من آن توتیا چکد
محکم قبامبند که دامن گیردت		خون هزار دل که ز بند قبا چکد
شمشیر آبدار کشیدی بر اهل عشق		دولت بود که ضربی از آن‌سوی‌ما چکد
تو میروی واز پی خونریز خویشتن
خسرو دوان که‌تاخوی‌اسبت کجاچکد

۸۴۵
شبی که دلبرم از بام همچو ماه برآید		ز جان سوخته‌ام صد هزار آه بر آید
بمنزلی که گذشتی ز آب‌دیده‌ام، ای‌جان		هزار لالهٔ خونین ز خاك راه بر آید
ز پرده چون بدر آئی برای‌دیدن رویت		هزار یوسف کنعان زقعرچاه بر آید
چه‌عشوه‌وچه کرشمه‌چه‌دلبر ست که‌چشمت		همه بمردم مسکین بیگناه بر آید
ز حال خسرو مسکین نظر دریغ مفرما
که کار ما زتوای‌جان بیك نگاه‌بر آید

۸۴۶

بیام خویش چو آن‌ماه کج کلاه بر آید نفیرو نالهٔ من بر سپهر و ماه بر آید
نگه تو داریش از سوزجان‌خلق،خدایا چو او خرامد هرسو هزار آه بر آید
چوچشم‌سرخ کنم‌بررخش‌زدیده‌رودخون هزار آه که داد از دل سیاه بر آید
فتاد در زنخ او، دلا بمیر که زلفش نه رشته‌ایست کزاو غرقه‌ای زچاه‌بر آید
ز روی خوب مراد تو میدهند ولیکن هزار توبه کجا پیش این گناه بر آید
شبی پگاه ترك‌سرز خواب ناز بر آور که آفتاب نیارد که صبحگاه بر آید
چنین که اختر خسرو بزیر خاك فرو شد
مگر ز دولت شاه جهان پناه بر آید

۸۴۷ ب

چو آن بت از سر کو باهزارناز بر آید ز خلق هر طرفی آه جانگداز بر آید
ز تند باد جگرها مرا درونه بلرزد گلی که برسر آن‌سروسرفراز بر آید
مرا نهال قدش برجگر نشست بدانسان که گرهزاربارپیش‌بر کنندباز بر آید
بیادآن‌قدو قامت سرشك‌لعل دو چشمم بهر زمین که بریزد،درخت ناز بر آید
چوپشت‌دست گزم‌ازفسون‌وحیرت‌رویش فسون‌و حیرتم از نقشهای گاز بر آید
عجب‌مدار ز باران عشق و تخم محبت چو سبزه از گل‌محمودا گرایاز بر آید
نماز نیست مرا جز بسوی بت نه همانا
که کارخسرو گمراه از آن‌نماز بر آید

۸۴۸ ت

چوترك‌مست‌من آلودهٔ شراب درآید ز شور او نمکی دردل کباب در آید
لبش‌اگر کشدم‌درسئوال بوسه نترسم ولیك‌غمزه مبادا که در عتاب درآید
بیا که زاهدخشك ار شبیت‌مست‌بیابد بجرعه‌تر کند آن‌زهدودرشراب درآید
بگرددیدهٔخودخار بستی ازمژه کردم که‌نی‌خیال‌تو بیرون‌رود نه‌خواب‌درآید
گهی که روی بدیوار بهر راز تو آرم عمارتیست که اندر دل خراب در آید
سرازدریچه‌برون کرده‌ای‌بسوختم آخر رهامکن که‌در آن‌روزن‌آفتاب‌در آید
کجست تیر مژه راست‌میزنی بدل‌من که‌تیر کج‌چو بآتش‌رسد بتاب‌درآید
ز بهر دیدن هندوستان‌زلف تو هرشب بیا ببین که‌زسیلاب‌چشم‌آب در آید
ز گریه در غم‌رویت‌بچشم‌خسرو بیدل
نماند آب اگر، بو که خون‌ناب درآید

۸۹۴ و

دلم زدست برفته‌است وپیش باز نیاید — نوازشی هم از آن یار دلنواز نیاید
تمام عرصهٔ عالم سپاه فتنه بگیرد — اگر ز عارض یارم خط جواز نیاید
دریدپرده،فروریخت رازدل برصحرا — زپرده‌ای که‌چنین‌شدحجاب‌راز نیاید
بتابناز بکشتی هزار صاحب دلرا — کسی ببیش‌تومیرد که گاه ناز نیاید
چوخاك‌پای تو گشتم بگو که‌درته‌پایت — بخاك روفتن آن گیسوی دراز نیاید
گرم‌بگوئی بوسی بزن بر آن‌لب شیرین — مرا ز غایت شادی دهن فراز نیاید
اگر بباغ رسد قامت بلند توروزی — عجب بود که اگرسرودر نماز نیاید
دهندپند که‌باز آ،من آن مجال ندارم — که‌هر که رفت بکویت‌بخانه‌باز نیاید
جهان بسوخت حدیث‌نیازمندی خسرو
خنك بود سخنی کز سر نیاز نیاید

۸۵۰

مهی گذشت که‌چشمم‌خبرزخواب‌ندارد — مرا شبیست سیه رو که ماهتاب ندارد
بجان دوست که مرده هزار بار به‌ازمن — که‌یاری ازدل بدخوی من‌عذاب ندارد
توای که‌بامه‌من‌خفته‌ای بناز،شبت‌خوش — منم که روز مـرادمن آفتاب ندارد
چه گویمت که بخوابم‌بس‌است‌دیدن‌رویت — مخند بیهده بر بیدلی که خواب ندارد
نه‌عقل‌ماندو نه دانش‌نه‌صبرماندو نه‌طاقت — کسی چنین دل بیچارهٔ خراب ندارد
بکوی توهمه روی زمین بگریه نشستم — هنوز بردر تو روی‌زردم آب ندارد
زحال خسرو پرسی،چه‌پرسیش که زحیرت
ببیش روی تو جز خامشی جواب ندارد

۸۵۱

کمند زلف تو عشاق را بکوی تو آرد — زبهربند کشی‌چشم فتنه جوی تو آرد
هزار کوه غم از دل بیك نظر برباید — هر آن نسیم که‌بوی‌مرا ز کوی‌تو آرد
زباد خسته‌شوم چون‌بگرددروی‌تو گردد — ولی ز لطف صباشا کرم که‌بوی‌تو آرد
کجا گریز کنم‌از توهرطرف که گریزم — خیال‌زلف‌توام مو کشان بسوی تو آرد
شوم‌براه توخاك‌و دراین غمم که نباشد — صباغبار غم آلود من بکوی تو آرد
بهررهی که خرامی بیك نظارهٔ رویت — بصدهزار دل فارغ، آرزوی تو آرد
مرا کرشمه‌ونازی که نرگس‌تونماید — دلیل کشتن مردم برای خوی تو آرد

گریستم ز تو خونها بسی و باتو نگفتم | چگونه دوست ازاین ماجرا بر وی تو آرد

صفت چرا نکند خسروت که سنگ وزمین را
۸۵۲ جمال تو برباید بگفتگوی تو آرد

مبند دل بجهان کاین جهان بشیز نیرزد | بهیچ چیز مگیرش که هیچ چیز نیرزد

اگرچه عاقل داننده بر زمانه بخندد | بخندهٔ لب ایشان بهیچ چیز نیرزد

کلاه مرتبهٔ خویش بین و تنگ مکن دل | که باقبای تو نه چرخ یك طریز نیرزد

ز زشت خوئی همصحبتان دهر حذر کن | که خوی زشت بدان صحبت عزیز نیرزد

مبین بباد و بروتی که نیست مردمی اورا | بسبلتی که محاسن کمست تیز نیرزد

چو حاصل ازپی چرخست هرچه چرخ نگردد | گراست حاصل قارون بیك پشیز نیرزد

عروس دهر کنیزیست خسروارچه دهندت
۸۵۳ تمام ملك جهان ننگ آن کنیز نیرزد

ازآنگهی که گشادم برویت این نظر خود | چه خون که خوردم ازاین چشم پردرو گهر خود

بباغ رفتم و قوتی ز بوی گل بگرفتم | زبسکه سوختم ازتاب سوزش جگر خود

کجات بینم و بربام تو چگونه برآیم | هزار وای که مرغان نمیدهند پر خود

سرم که بردرت افتاد تا که پات نرنجد | به پشت پاچو کلوخیش دور کن زدر خود

چوبنده روی بیبیند بر آن شود که بگردد | هزار بار بگرد سردو چشم تر خود

دلم که صدق ندارد بکار عشق چه بودی | وه این نگین دروغی جدا کن از کمر خود

زعشق آنکه رسیده سپر ندیده خدنگت
۸۵۴ برآنست دیدهٔ خسرو که بفکند سپر خود

ب

زحد گذشت غم ما و آن نگار نپرسد | بگو که با که توان گفت غم که یار نپرسد

دلم ازاوست فکار و مباد هیچ گزندش | اگرچه هیچگه اوزین دل فکار نپرسد

بدردعشق بمیرم دوای خویش نپرسم | که عاشقم من و عاشق صلاح کار نپرسد

در آشنایی دریای عشق راست کسی دان | که تن بغرق دهد وزلب و کنار نپرسد

بهرجفا که کنی راضیم، که گشتم اسیرت | شتر مهار به بینی قیاس یار نپرسد

تویی بکشتن ماخوش زحال مات چه پرسش | کسی که تیر زند زحمت شکار نپرسد

گرم‌تو خاك‌دهی این‌ز کوی کیست نگویم گدا چو زر دهنش قیمت عیار نپرسد
دلش که سوخته شد خسرو از تو پیش کسی‌را
سخن ز حسن جوانان گلعذار نپرسد

۸۵۵

گمان مبر که مرا هیچکس بجای تو باشد
قسم بجان و سر من که خاك پای تو باشد
اگر به تربتم آئی هزار سال پس از من
شکفته بر سر خاکم گل وفای تو باشد
غم تو خاك وجودم بباد داد و نخواهم
غبار خاطر گردی که در هوای تو باشد
غریب نیست که بیگانه گردد ازهمه‌عالم
هر آن غریب که‌درشهر آشنای تو باشد
زهی جماعت کوته نظر که سرو سهی را
گمان برند که چون‌قد دلربای تو باشد
چگونه برتو نترسم که هرطرف که‌در آئی
هزار دیدهٔ خونریز در قفای تو باشد
بشوی دست‌ز خسروا گرنه‌پیش تو آید
که‌هر قدم که‌زند‌دوست‌خونبهای‌تو باشد

۸۵۶

زگشت مست‌رسیدو بهوش خویش نبود
دلم ز صبر بسی لاف زد ولیش نبود
زدند راه دلم آهوان بی‌انصاف
که از هزار خدنگش یکی بکیش نبود
بصد هزار دلش عاشقان خریدارند
بهای یوسف اگر هفده قلب بیش نبود
دل او فکند مرا در چه زنخدانش
وگرنه چشم‌من‌خون گرفته‌پیش نبود
نمك بریش من‌ای پارسا مزن از پند
بشکر آنکه دلت هیچگاه ریش نبود
خوش‌است عشق بگفتن ولی‌چه‌دانی‌درد
ترا که بود لبی و نمك بریش نبود
چو وصل میطلبی خسرو، ازبلا بگریز
که در جهان عسلی بی گزند نیش نبود

۸۵۷

مرا بصبح ازل جز رخت دلیل نبود
بگاه آمدنم جز بتو سبیل نبود
چنان بروزوداعش زدیده سیل آمد
که همرهان مرا همره رحیل نبود
گمان‌مبر که‌شود گل بسعی کس آتش
که ازجلیل بدآن‌لطف‌از خلیل نبود
بقتلگاه شهیدان عشق بگذشتم
یکی بغمزهٔ ترکان‌چومن‌قتیل نبود
بسی بمژدهٔ وصل تودیده سیم فشاند
ولیك روز وصالش بجزقلیل نبود
مگر زشرم لب‌لعل یار شد بی آب
وگرنه مردم چشمم‌چنین‌بخیل نبود
به تشنگان صداع خمار بر گوئید
که دوش بادهٔ ماکم ز سلسبیل نبود

حدیث لذت خرماز ماٖمپرس که‌هیچ　　بغیر خار نصیبم ار آن نخیل نبود

مدام خسرواز آن‌جام‌می‌نهددرپیش
که‌هیچ آینه‌جزجام می‌صقیل نبود

۸۵۸
نماز شام که‌آن مه مرا جمال نمود　　ز نقش ابرو دیوانه را هلال نمود

ز بسکه روز وشبم‌درخیال‌اینم کشت　　که‌شب گذشت به‌پیش‌و مراخیال‌نمود

ندانمش ز کجا پرسش دلم میکرد　　دوید گریهٔ خونین‌زچشم‌وحال نمود

دلم ببرد، گرفتم که دزد دل بنما　　بنازخندهٔ دزدیده کرد و خال نمود

رقیب گفت که‌یادتومیکند گه‌گاه　　مرا زبخت بد خویشتن‌محال نمود

ترا بخواب تنعم چه آگهی زانشب　　که‌درفراق‌توخاطر هزار سال نمود

نوید تیغ سیاست ز چون تو سلطانی　　سعادتی‌است که‌درویش‌راجمال نمود

نظارهٔ تو زدآتش بجان خسرواز آنك
ز دور تشنهٔ تفتیده را زلال نمود

۸۵۹　　غ
گل‌وشکوفه‌همه‌هست‌ویار نیست‌چه‌سود　　بت شکرلب‌من در کنار نیست‌چه‌سود

بهارآمدو هر گل که باید آن‌همه‌هست　　گلی که میطلبم در بهار نیست‌چه‌سود

بانتظار تو آن روی دوستان دیدن　　دو دیده‌راچو سرانتظار نیست‌چه‌سود

ز فرق تا بقدم زر شدم ز گونهٔ زرد　　ولی ز سنگ شکیبم عیار نیست‌چه‌سود

ز بهر خوردن دل گر هزار غم دارم　　چوبخت خویشتنم‌استوار نیست‌چه‌سود

ز دوست مژدهٔ مقصود میرسد، لیکن　　از آن هزاریکی برقرار نیست‌چه‌سود

اگر چه بادهٔ امید میکشد خسرو
زدورچرخ‌سرش بی‌خمار نیست‌چه‌سود

۶۰
مهی برآمدو از ماه من خبر نرسید　　نسیمی ازسر آن‌زلف‌تازه تر نرسید

کدام دیدهٔ خونبار شد عنانگیرش　　که‌دورماندهٔمن‌هیچ‌ار آن‌سفر نرسید

زبان ز پرسش آیندگانم آبله شد　　کز آن‌مسافر ره‌دورمن خبرنرسید

بسوختم بشب هجرو کنج تنهائی　　که کس‌زحال‌من‌مستمند بر نرسید

کجا بصحبت یاری بعیش بنشستم　　که‌هجر تیغ کشیده‌دواسبه در نرسید

ز خون دیده نوشتم هزار نامهٔ درد　　هنوز قصهٔ اندوه من بسر نرسید

گذشت بردلم اندوه صدهزار قیاس — هنوز این‌شب‌هجر مرا سحر نرسید
بصد دعانظری‌خواست دررخش خسرو
۸۶۱ در انتظار بمردو بدان نظر نرسید

چمن ز سبزه خطی بررخ‌جمیل کشید — بباغ سروروان قامت طویل کشید
برنگ و بوی بیاراست گلستان خودرا — بگوشه‌های گلستان بنفشه نیل کشید
بتان آذری از بتکده برون جستند — چو لاله زار بدشت آتش‌خلیل کشید
بهار درره آیندگان باغ نگر — که فرش‌دیدهٔ نرگس بچندمیل کشید
سرود گویان بلبل بجام لاله شتافت — گهی خفیف گرفت‌و گهی‌ثقیل کشید
بهشت‌شدچمن‌وخوش کسی که باخوبان — در آن بهشت‌شرابی چوسلسبیل کشید
بمی سبیل کنم خون‌خود که خوبان‌را — بسوی‌خویش توانم‌بدین‌سبیل کشید
دوال دار منی کز رکاب اهل کرم — دوال بستد و در گردن بخیل کشید
برون خرام کنون‌خسروا اگر خواهی
۸۶۲ قدح بروی خودوصورت‌جمیل کشید و

مبصران که مزاج جهان شناخته‌اند — دوروزه برگ‌اقامت‌در آن نساخته اند
خراب گردداین باغ و برپرندهمه — نوازنان که درو عندلیب و فاخته‌اند
عجب‌زمویه‌گری تیز برکشد آواز — بخامه‌ای که سرودطرب نواخته‌اند
مبین زسیم‌وزآهن تن تو کاهن وسیم — ببوتهٔ گل از اینسان‌بسی گداخته‌اند
سری که زیرزمین شدنهفته شاهان را — همان‌سری‌است که‌بر آسمان‌فراخته‌اند
تهمتنان که بیك‌تیر چرخ می‌شکنند — زبهرچیست هشمشیروخنجر آخته‌اند
نگاهبانی‌جوهرچو نیست در حد کس — چه‌سود از آنکه‌همه‌دزد را شناخته‌اند
عنان نفس مده خسروا بطینت خویش
۸۶۳ که عاقلان فرس اندروحل نتاخته‌اند

بدیده و دل من دوست خانه میطلبد — چرا در آتش وآب آشیانه میطلبد
زبان بسوخت ز آموزبهرشرح‌فراق — لبم ز جان پرآتش زبانه میطلبد
دلم بسوی بتان میل میکند وانگاه — مزاج عافیتم در زمانه میطلبد
دلم که‌غرقه بخون‌شدز آشنائی‌چشم — فتاده در دل دریا کرانه میطلبد

سواد دیده سپر ساختم که غمزهٔ او ز بهر تیر، بلا را نشانه میطلبد
میان نازك اورا ببر بگیرم تنگ که از برای گسستن بهانه میطلبد
شده‌است خسرو بی‌خویش‌درمیانش گم
تنی چو موی که‌موی دوشانه میطلبد

۸۶۴
اگر زحال من آن شوخ را خبر باشد بسوزد اردلش از سنگ سخت تر باشد
حکایت من و او عشق نیست میدانم که عشق دیگر و دیوانگی دگر باشد
روای نسیم صبا و ازآن‌دو چشم سیاه اگرنه کشتنیم سهل یك‌نظر باشد
ولی تو سنگدلی‌کی دلم نگه داری نه‌هر که سنگتراش است‌شیشه گر باشد
اگرنمك چکد از چشمهای من‌زانشب که دیده را ز خیال لبت اثر باشد
زگریه موی براندام من همی خیزد گیا بخاستن آید زمین چوتر باشد
بسوختی دل خسرو مگر نمیدانی که آه سوختهٔ عشق را اثر باشد
نمك چگونه‌نسائی بچشم من که مرا
بنوك هر مژه پرگالهٔ جگر باشد

۸۶۵
در آن هجوم که یار تو پادشا باشد غم گدا که بود زیرپا کرا باشد
منم بسوز وگدازش بیاد سیم‌برت چو مفلسی که هوسناك کیمیا باشد
یگانه باتو چنانم که در جدائی تو چویك تنم که‌ازاونیمه‌ای‌جدا باشد
تو پادشاه بتانی و خاطرم اینست که شغل روسیهی بردرت مرا باشد
شوم‌فدای جمالی که گرهزاران‌سال کنم نظاره، هنوز آرزو بجا باشد
بلا وفتنه ازآن نخل باد یارب دور که‌برگ و فتنهٔ او میوهٔ بلا باشد
ندانم‌این‌دل آواره را که فتوی داد که‌بت پرستی در عاشقی روا باشد
فغان زباد که بوی‌توبهر کشتن خلق همی‌برد، که چومن بیدلی کجا باشد
مخواه عاقبت‌ای‌پند گوی خسرو را
چوعاشق‌است رها کن که مبتلاباشد

۸۶۶
کسی که عشق نورزد سیاه دل باشد چوسرزخاك لحد برزند خجل باشد
کسی که سر ننهددررهش‌چه سردارد دلی که‌جان‌ندهد‌ درغمش‌چه‌دل باشد

هوای دوست زسر کی برون کند عاشق هزارسال اگر زیر خشت و گل باشد
زهجر سلسلهٔ شوق منقطع نشود مرا که رشتهٔ جان با تو متصل باشد
اگر بتیغ جدائی مرا بخواهد کشت
۸۶۷ بهل که تا بکشد کو زمن بحل باشد ت

چه شد که یار بر آهنگ کین برون آمد بخون کیست که آن نازنین برون آمد
خدای مهر مسلمانیش کند روزی که باز کافر من در کمین برون آمد
چه آفتست که باز آن سوار پیدا کرد کدام سرو زبالای زین برون آمد
صدای لعل سمندش بخاکیان برسید نفیر گمشدگان از زمین برون آمد
بشهر دی که در آمد برای دیدهٔ بد هزار دست دعا زاستین برون آمد
کلیسیای مغانم رهم دهید کجاست که باز این دل کافر زدین برون آمد
دلم زپرده برون او فتاد ازپی چشم چنان دلی چه کنم چون چنین برون آمد
هزار درد کهن تازه کرد بر عاشق
۸۶۸ زبس که نالهٔ خسرو حزین برون آمد غ

زخانه دوش که آن غمزه زن برون آمد هزار جان گرامی زتن برون آمد
بنزد کس دل آواره با زهرسویی که بهر دیدن آن مردوزن برون آمد
بزلف شانه همیکردی که چندین دل شکسته بسته زهر یك شکن برون آمد
عجب بود که اگر من زیم در این نوروز که سبزهٔ تراو از سمن برون آید
شبم نگفت که چو نی بسوزمش ز ناگاه کجا وه از لبش این یك سخن برون آید
دمی زخانه برون آ که بینمت ناگاه که بهر دیدن من جان من برون آمد
بعشق میرد خسرو چه طرفه حالی بود
۸۶۹ زغیب کاین سخن ازهر دهن برون آید غ

فغان که جان من ازعاشقی بجان آمد زدست چشم ودل خویش درفغان آمد
براه دیدم و گفتم رود بخانه نرفت بسویم آمد و اندر میان جان آمد
ندیده بودم و دعوی صبر میکردم دلم نماند در آندم که ناگهان آمد
تو دیرزی که مرا جان من بکشت امروز نظارهٔ تو که چون عمر جاودان آمد

بگردن دگران آمدم شب از بویت — بپای خویش بکوی تو چون توان آمد
غم تودوش همی برد جان بدل شدصبح — دل کسان که خیال تو در میان آمد
گران نیاید کوه غم تو بر دل من — دمی زوصل زدم بر دلت گران آمد
زابرویت که بکشتی سرنگون ماند — اسیرغرق شد و عمر بر کران آمد
نمانده بود زخسرواثر که دی ناگاه
۸۷۰ تورخ نمودی و بیچاره برزبان، آمد

گل رسید وهر کسی سوی گلستان میرود — در چمنها هرطرف سرو خرامان میرود
شدجهان زنده ببوی گل ولی من چون زیم — کز گلم بوی کسی می آید و جان میرود
کوری آن دیدهٔ محروم، بازآن نازنین — بربساط نرگس تر مست و غلتان میرود
گر چمن خواهی وفردوس اینك اینك کوی دوست — خلق آواره کجا درباغ و بستان میرود
وقت اوخوش کش گل وصلی شکفت ازروی دوست — سوی ما باری همیشه باد هجران میرود
ای که سامان جویی ازمن، کی بودثابت قدم — مست بیچاره که پای او پریشان میرود
آنکه درپایش نزدخاری، کجاداند که چیست — درد او کش درته هرموی پیکان میرود
خسروا برخاك آسانی تپیدن دور نیست
۸۷۱ هست دشوار آنکه‌اواز دل نه آسان میرود

دل مرا چو زروی تو یاد میآید — هزار شادی در دل زیاد میآید
توپای خویش فراموش کرده‌ای ازحسن — کجات از من سرگشته یاد میآید
غم تو در دلم آتش نهاد و از لعلت — صد آتش دگر اندر نهاد میآید
سواد چین شده زلفین تو، که هرسحرم — نسیم مشك فشان زان سواد میآید
مراد سینهٔ خسرو توئی وروی ترا
۸۷۲ هرآن صفت که کنم بر مراد میآید ت

بیانظاره کن ای دل که یار می آید — ز بهر بردن جان فکار می آید
فراز مرکب نازاو سوار ودر عقبش — هزار شیفتهٔ بیقرار می آید
رسید نازك من ای نظارگی زنهار — ببند دیده گرت دل بکار می آید
چه گردها که برآورده باشد ازدلها — که فرق تا بقدم پر غبار می آید

دو دیده کاش مرا خاك آن زمین بودی | که نعل توسن آن شهسوار میآید
مرا که یاد کند گر ز کوی او بروم | یکی اگر برود صد هزار میآید
کنون بنال بزاری چو بلبلان خسرو
۸۷۳ که بهر نالهٔ بلبل هزار میآید غ

بهار بی رخ گلرنگ او چکار آید | مرا یك آمدنت به که ده بهار آید
اگر دو اسبه در آید بگرد تو نرسد | گل پیاده که او برصبا سوار آید
خیال روي تو از دیده میرود بیرون | اگر نه از مژه پایش بنوك خار آید
مرا چو موی سرت ساخت چشم جادویت | که موی سر زپی جادوئی بکار آید
هزار کشته بفتراك گیسو آویزان | همیرود چوسواری که از شکار آید
غم تو بار گران است لیك چون از تست | دلم گران نشود گر هزار بار آید
توئی مراد دل و کی بود ز آمدنت
۸۷۴ مـراد خسرو بیچاره در کنار آید ت

لبالب آر قدح کز گلو فرود آید | مگر که از دلم این آرزو فرود آید
مگوی توبه که آید فرو دمی ز سرم | مباد کز سر من این سبو فرود آید
زهی چه توبه که گر ذوق آن کند معلوم | فرشته چون مگس آنجا به بو فرود آید
به بند مردنم امروز ساقیا بگذار | که باد از سر آن ماهرو فرود آید
ز بهر مردن دلهای خلق سیل بلاست | هر آن عرق که ز روی نکو فرود آید
بدین صفت که همی خون خوریم بر در تو | ترا چگونه می اندر گلو فرود آید
نقاب بر کن و لبهای عاشقان بر بند
۸۷۵ مگر که خسرو از این گفتگو فرود آید

کسی که شمع جمال تو در نظر دارد | ز آتش دل پروانه کی خبر دارد
ز مرهمش نشود سود دردمندی را | که زخم کاری تیغ تو بر جگر دارد
ز بیقراری زلفت قرار یافت دلم | بزیر سایهٔ او زان سبب مقر دارد
فضیلتی که جمال ترا است بر خورشید | فضیلتیست که خورشید بر قمر دارد
چه طوطی است خط سبزت ای پری چهره | که تکیه بر گل و منقار بر شکر دارد
ز سوز عشق توام آتشی است در سینه | که اشك دیدهٔ چون ناردان شرر دارد

ز آتش دل آشتفگان حذر میکن

۸۷۶ که دودخاطرخسروبسی اثردارد ت

کسی که بهرتوجان باختن هوس دارد چه غم‌زشحنه و اندیشه ازعسس دارد
من غریب براه‌امید خاك شدم خوش‌آن‌کسی که بر آن‌پای دسترس دارد
مراپسین نفس زیستن هوس،وان مست بخواب نازکجا پاس این نفس دارد
هلاك خویش همیگویم ارچه میدانم که‌انگبین چه غم‌ازمردن‌مگس دارد
توخفته میگذر ای‌ماه روی مهدنشین که‌باربر شتراست و فغان‌جرس دارد
برفت‌جان‌زتن‌من‌در آن‌جهان وهنوز زبهر دیدن تو روی باز پس دارد
توخود ببوسه دهی‌جان ولی‌نیارد گفت که باز مردهٔ تو زندگی هوس دارد

بلاست میل تو در روزگار خسرو از آنك

۸۷۷ چه دوستیست که آتش بسوی خس دارد ت

کسی که یار وفا دار و مهربان دارد سعادت ابد و عمر جاودان دارد
مگر که گرد لب لعل آن صنم گشتست که باد صبحدم امروزبوی جان دارد
حدیث اوهمه روز و هلاك اوهمه شب کسی بود که مرا دست بردهان دارد
گلی‌ازجوانی‌مشغول حسن‌وخنده زنان چه آگهست که بلبل چرا فغان دارد
بترس از آه من‌ای‌چشم یاروبرمشکن که ناتوانی این گرمیت زیان دارد
تبارك‌الله چندین دلی که‌سوی تورفت یکی‌چه گویی‌از آن‌جمله‌خان‌ومان‌دارد

زبان‌نماند، زنامت هنوزسیری‌نیست

۸۷۸ دریغ خسرومسکین که یك‌زبان دارد

بتم چو روی سوی خانهٔ کتاب آرد زخلق‌اگرنکندرخ‌نهان، که‌تاب‌آرد
رخش‌جریدهٔ‌حسن‌است‌اندراین‌معنی لبش بوجه‌حسن‌خط‌مشك ناب آرد
مگر زعارض او می‌برد جمالت آب که‌قطره‌های‌عرق‌بررخ‌ازحباب آرد
اگر بمجلس ماچنگ سر فرو نارد بگو بمطرب عشاق تا رباب آرد

اگر تو گوش کنی در نظم خسرورا

۸۷۹ بتحفه هرنفست گوهرخوشاب آرد و

صبانسیمی از آن آشنا نمی آرد شدم خراب وندانم چرا نمی‌آرد

خوشست بادولیکن چه سود، چون خبری — از آن مسافر ره‌دور ما نمی آرد
بکشت، کندن جان، زهجر و مردن نیست — اجل چگونه کنم جان خدا نمی آرد
کرشمه چند کنی بر من آخر این جا نیست — نمیدمد ززمین و صبا نمی آرد
نمی‌برد بفلك زاریم هزار دعا — چه فایده چوجواب دعا نمی آرد
زگشت کوی تواز بس که بنده رفت ازجا — چنان شدست که خودرا بجا نمی آرد
هزار خوشدلی آرد فلك همی خسرو
۸۸۰ دمی چه چاره که بهر گدا نمی آرد

نظر ز روی تو خورشید بر نمیگیرد — فلك بپیش تو نام قمر نمیگیرد
بزیر پات چو گل میکند درم ریزی — بنفشه می چند و سرو بر نمیگیرد
کسی که بر لب وخال تومینهد انگشت — کدام نکته که او بر شکر نمیگیرد
چنین که ازلب تومیچکدشکرعجب است — که آن دولعل تو بر یکدگر نمیگیرد
صدف چوغره بدین شد که من دهان توام — چرا دهان قدری تنگتر نمیگیرد
به آه خسرو بیدل حواله باید کرد
۸۸۱ بعالم آتش عشق تو در نمیگیرد

سپیده‌دم که جهانی ز خواب برخیزد — نقاب شب ز رخ آفتاب بر خیزد
زباد صبح که براوج آسمان گذرد — ز روی شاهد مشرق نقاب بر خیزد
رود براه رهاوی رباب مطرب صبح — حریف خفته ز بانگ رباب بر خیزد
خوش آن کسی که نشیند بباده وقت سحر — نماز خفتن مست وخراب بر خیزد
بروی دریا گنبد کنان رود چو سحاب — کسی که ازسر می چون حباب برخیزد
کجاست ساقی بیدار بخت وخواب آلود — که بهردادن جام شراب بر خیزد
غلام نرگس مستم که بامداد پگاه — قدح بدست گرفته ز خواب بر خیزد
بآفتاب بگوئید برنیاید تا — زخواب خوش ملك کامیاب بر خیزد
کجاست خسروشب زنده‌داشته که بصبح
۸۸۲ بدست کرده دلی چون کباب بر خیزد

غمم بکشت بکار جهان که پردازد — دلم اسیرشد و نیزجان که پردازد
من وزیارت حاجات و کنج ویرانه — دراین بلابغم خانمان که پردازد

هزار شمع جمال آیدم بپیش نظر | دلم بسوختن خود بدان که پردازد
بدین صفت که تو مشغول حسن خویشتنی | بچارهٔ دل بیچارگان که پردازد
بهمرهی تو رفتن بباغ بیهوده است | که پیش تو بگل و ارغوان که پردازد
روا مدار بدوری هلاك خسرو از آنك
۸۸۳ بجز وصال تو با عاشقان که پردازد

جهان چو بینم چون دیدنی نمی‌ارزد | خوش است دهر به پرسیدنی نمی‌ارزد
از آنست خواب اجل چشم بندجمله جهان | که نقشهای جهان دیدنی نمی‌ارزد
مکن ز چرخ مدور گله چو میدانی | که جور جام بجوریدنی نمی‌ارزد
مرو بدرگه خلق جهان که در دنیا | همه متاع به کوبیدنی نمی‌ارزد
مخند شاه بزرهای زعفرانی رنگ | بجان تو که بخندیدنی نمی‌ارزد
هزار گونه گل است اندراین چمن لیکن | چو بیوفاست همه چیدنی نمی‌ارزد
مخور برفق غم یاربی خرد خسرو
۸۸۴ که پشت گاو بخاریدنی نمی‌ارزد ب

براه عشق سلامت چگونه در گنجد | زهی محال که درشوق خواب و خور گنجد
چو تیر غمزه گشاید رفیق تیر انداز | نه دوستی بود ار در میان سر گنجد
چو ما در آرزوی آستانش خاك شویم | غبار کیست که در زلف آن پسر گنجد
سخن همان قدری گو که من توانم زیست | نمك همان قدری زن که در جگر گنجد
بدیدهٔ تو که با خویش کرده بدخوئی | نه مردمی بود ار مردم دگر گنجد
همان بضاعت عشقت بیارو بردل نه | که در دو غم بدل تنگ بیشتر گنجد
بچشم تنگ توچندین که ناز رعنائیست | چه خوش بود که اگر شرم اینقدر گنجد
مپوش روی ز خسرو که تا ذخیرهٔ حشر
۸۸۵ رخت ببینم چندانکه در نظر گنجد

خطی که برسمن آن گلعذار بنویسد | بنفشه نسخهٔ آن بر بهار بنویسد
نسیم بادصبا شرح آن خط ریحان | بمشك بر ورق لاله زار بنویسد
بسا رساله که در آب چشم ما دریا | بدیده بر گهر آبدار بنویسد
بروزگار تواند اسیر درد و فراق | که شمه‌ای ز غم روزگار بنویسد

بیاد لعل تو هر لحظه چشم من فصلی / بدین دو لعل جواهر نگار بنویسد
سواد خط تو یاقوت اگر دهد دستش / بر آفتاب بخط غبار بنویسد
حدیث خون دلم این خلیفهٔ چشمم / از آن بگرد لب جویبار بنویسد
فلك چو قصهٔ منصور بشنود خسرو
بخون سوخته برپای دار بنویسد

۸۸٦

سرم فدات چو تیغ تو گرد سر گردد / دلم نماند که تیر ترا سپر گردد
چو بر زمین گذری هیچ جانور نزید / ولی بزیر زمین مرد جانور گردد
مخور فریب جوانی بحسن ده روزه / که آفتاب چو براوج رفت در گردد
تو برنگشتی جانا که بخت پاسم داد / مباد هیچ کسی را که بخت بر گردد
دلم بروی تو مستسقی است بر لب آب / که هر چه بیش خورد آب تشنه تر گردد
چه تاب جرعهٔ دردی کشان عشق آرد / تنك دلی که هم از بوی بیخبر گردد
ز دل چگونه فراموش گردد آنکه دمی / هزار بار بجان خراب در گردد
نه آرزوست که خسرو بدرد گرید، لیك
چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد

۸۸۷

چو نقش چشم توام در دل حزین گردد / مرا نفس بدل خسته تیغ کین گردد
ترا بدیده کشم، لیك غیرتم بکشد / که با تو مردمك دیده همنشین گردد
شده است خاك بکویت هزار عاشق بیش / بدین هوس که ته پای برزمین گردد
کجا سلامت دلها بکوی تو جایی / هزار بار بلا گرد عقل و دین گردد
چه پرسیم غم شبها که چون رود تا روز / تمام شب بدنش چون تو نازنین گردد
قبول تو نشود قطره های خون از چشم / اگرچه حقهٔ من لعل راستین گردد
خیال بوسه همی گرددم بسینه، ولی / کجاست بخت که اندر دلت همین گردد
شبی که خواهم دل راسبك کنم با خویش / غم آیدم بدل و کوه آهنین گردد
در اهل شهوت خسرو مجوی عشق که عقل
چو هست ذوق مگس گرد انگبین گردد

۸۸۸ غ

دلی که نرگس مستش بناز بستاند / کراست زهره کز آن حیله ساز بستاند

زهی نوالهٔ شیرین دهان آنکس را — که‌چاشنی‌خوداز آن‌لب، بگاز بستاند
ببرد جانم و ای کاشکی که‌ندهد باز — نداد بوسه ویارب که باز بستاند
خوشا جوانی ومستی‌من‌در آن‌ساعت — که من پیاله دهم او بناز بستاند
خیال برد صلاح مرا که روزی‌او — مراز خویشتن اندر نماز بستاند
بر آستانش برم آب دیده را به نیاز — مگر که تحفهٔ اهل نیاز بستاند
کسی که دل زخم‌ زلف‌او برون آرد — کبوتریست که‌از چنگ باز بستاند
قوی دلی که بمعشوق او سپرسازد
نکو دلی که ز محمود ایاز بستاند

۸۸۹
اگر نسیم صبازلف او بر افشاند — هزار جان مقید ز بند برهاند
منش ببینم و از دوررخ نهم‌برخاك — مرا ببیند واز دوررخ بگرداند
قد خمیدهٔ خودرا همیکنم سجده — از آن‌جهت که‌بها بروی‌دوست‌میماند
اگرمرادتوجان‌است‌کارجان‌سهل‌است — چه‌حاجت‌است که‌چشمت‌بزور بستاند
بساز چارهٔ بیچارگان خود امروز — که کار وعدهٔ فردا کسی نمیداند
زروی دوست صبوری‌نمیتوانم کرد — چرا که تشنه صبوری ز آب نتواند
کنون که‌کار من خسته از دوا بگذشت
بگو طبیب مرا تا قدم نرنجاند

۸۹۰
نسیم زلف تو دل را درون بجنباند — بلاست‌چشم‌توچون‌تیغ‌خون‌بجنباند
چو باد بر سر زلفت‌رود ز هر جانب — بسا که سلسله‌های جنون بجنباند
یکی نمیزند و دل‌همی برد چشمت — چوجادوئی که‌لب‌اندرفسون‌بجنباند
بسوخت‌جانم‌وروزی‌دلش‌نشد که‌بدرد — سری بسوز من بی سکون بجنباند
بخفت‌بخت‌وفلك‌هم‌نه‌مهربان که گهی — ز خواب‌پهلوی بخت‌نگون بجنباند
میان خلق مگریم که ناله‌ای دارم — که‌دردهای کهن از درون بجنباند
تو پا بهوش نه‌ای مست ناز پرورده
که عرش را دم‌خسرو ستون بجنباند

۸۹۱
اگر ز پیش برانی‌مرا که برخواند — وگر مراد نه بخشی که از تو بستاند
بدست تست دلم حال‌او تو میدانی — که حال‌آتش سوزنده شمع میداند

برفت آنکه بلای دل است و آفت جان — مگر خدای تعالی بلا بگرداند
چه اوفتاد که آن سرو راستین برخاست — خبر برید بدهقان که سرو بنشاند
چراغ مجلس روحانیان فرو میرد — گر او بجلوه شبی آستین بر افشاند
تحیتی که فرستاده شد بدان حضرت — گراین مقوله نخواند دراو فروماند
سرشك دیدهٔ خسرو چنین که می بینم
۸۹۲ اگر بکوه رسد کوه را بغلتاند

کسی که بوی تواش در دماغ می‌افتد — ززندگانی خویشش فراغ میافتد
شدم ز زلف تو دیوانه آه مسکینی — که این خیال کجش در دماغ می‌افتد
بقطره سوز دل من همی کشد زین چشم — چوشعله شعله کلی کز چراغ می‌افتد
نمیزید که دل سوخته‌است خوردن او — بگوی اگرچه که بر کشته‌داغ می‌افتد
خبر ز داغ دلم میدهد ببوی جگر — زخون‌دیده که برجامه داغ می‌افتد
ز بهرسوزش مرغان بباغ من چه روم — که ناله مکنم آتش بباغ می‌افتد
من اوفتاده بپایان نهفته پیش درش
۸۹۳ لبش بخنده که خسرو بلاغ می‌افتد

وفا ز یار جفا کار چون نمی‌آید — جفا زیار وفا دارهم نمی‌شاید
جفا چه باشد و نام وفا که باز برد — بحضرتی که دوعالم بهیچ برناید
مرا ز جمله جهان صحبت تو می باید — ترا ز خدمت من ذره‌ای نمی‌باید
بر غم خاطر من قول دشمنان کردی — چه طالعیست مرا آه تاچه پیش آید
منوش می بحریفان سفله طبع خسیس — که تا بوقت خمارت صداع نفزاید
به آب روی محبت که بی‌غرض بشنو — که ازمصاحب ناجنس هیچ نگشاید
بترس از آه دل من که مبتلای توام — بسالهاد گرت کی چومن بدست آید
بروز وصل تو دارد خبر، دل شادی — مرا دو دیده شب هجر خون بیالاید
اگر چه خلوت خسرومنور است ولی
۸۹۴ بجز حضور تواش هیچ در نمی باید

کدام شب که ترا در کنار خواهم کرد — بنای خانهٔ عمر استوار خواهم کرد

کدام روز من بیقرار بی سامان — بزیر پای تو آخر قرار خواهم کرد
بآب دیده نگارا کفت نخواهم شست — بخون دل کف پایت نگار خواهم کرد
کنون نماند سر انتظار و میترسم — که دیده درسر این انتظار خواهم کرد
دلم که تخته شد ازدست غم چو آئینه — نگاه دار که نا گه فکار خواهم کرد
مرادو دیده یکی شد میان خون تا کی — دوچشم باچو توشوخی چهار خواهم کرد
مرامگوی که درکار عشق کن جانرا — اگر من این نکنم خود چکار خواهم کرد
حدیث عشق توبسیار داشتم پنهان
زحد گذشت کنون آشکار خواهم کرد

۸۹۵

نه بخت آنکه بسوی توراه خواهم کرد — ز خواب یا بخیالت نگاه خواهم کرد
چنین که جان بلب آمد مرا زدردفراق — شکیب سهل بود چندگاه خواهم کرد
چو هیچ قصهٔ شبهای مات باور نیست — کنون ستاره ومه را گواه خواهم کرد
نمیرود زمن آن آفت نظر ترسم — که عمردرسر این یك نگاه خواهم کرد
بپوش چشم من و آب دیدگان امروز — که من نظارهٔ آن کج کلاه خواهم کرد
گذرچه میکنی آخر بسویم ای ساقی — مکن که توبهٔ عمرم تباه خواهم کرد
ز بهر آنکه نبینم برابرت سایه — ز دود سینه جهانی سیاه خواهم کرد
چرا مقابل روی تو میشود آخر — مبین در آینه جانا که آه خواهم کرد
جفا که میرود امشب زهجر بر خسرو
حکایت ار بزنم صبحگاه خواهم کرد

۸۹۶ ب

اگرچه با توحدیث جفا نخواهم کرد — ولیك تـا بتوانم وفا نخواهم کرد
براه وصل بیك بوسه جان بخواهم یافت — ولیك وقت شمردن وفا نخواهم کرد
خطاست بوسه زدن برلب ودهان تولیك — تو خواه تیغ بزن من خطا نخواهم کرد
چودین بکار بتان رفت پیش بت پس از این — نماز اگرچه نباشد روا نخواهم کرد
هر آن نماز که نا کرده ماند پیش بتان — اگر خدای نخواهد قضا نخواهم کرد
وان یکاد بروی نکو بخواهم خواند — نه بهر دیدن بدهم دعا نخواهم کرد
چودل برفت زخسرو چه سود بندد صبر
چودل بیامد وقف شما نخواهم کرد

۸۹۷ غ

مرا غمیست که پیدا نمیتوانم کرد   حکایت دل شیدا نمی‌توانم کرد
توحال‌من‌خودازاین‌روی زرد بیرون بر   که‌من‌بروی تو پیدا نمی‌توانم کرد
درون‌خون شد وسختی‌جان من‌بنگر   که دل هنوز شکیبا نمی‌توانم کرد
بدین‌خوشم که‌تو باری‌درون‌جان‌منی   من‌ار بخاطر تو جا نمی‌توانم کرد
مگر‌تو‌خود‌بکرم باز بخشی‌این‌دل‌ریش   که من زشرم تقاضا نمی‌توانم کرد
گداشتم دل خسرو بزلف‌تو، چه کنم
ز دزد خواهش کالا نمی‌توانم کرد

۸۹۸ و

شب اوفتاد و غمم‌بازکار خواهد کرد   دوچشم‌تیره‌ستاره شمار خواهد کرد
خیال‌یار گذر کرداین طرف ای‌صبر   بیا که باز مرا بیقرار خواهد کرد
مرا زتنگی خاطر هوای این خانه   چنین که‌مینگرم‌سایه‌وارخواهد کرد
دلم بصحبت رندان همی‌کشد دایم   دعای پیر خرابات‌کار خواهد کرد
گزیر نیست‌زتو، هرجفا که‌هست‌بکن   که‌بنده‌هرچه‌بوداختیارخواهد کرد
مگو حکایت او ای رقیب‌بد چندین   که‌دردلم‌همه‌شب خارخارخواهد‌کرد
مشووبال زده ای‌اجل تودرحق من   که‌آنچه‌مصلحت‌تست‌یار خواهد‌کرد
بعشق مردشود کشته وین‌هنرخسرو
اگر حیات بود مردوارخواهد کرد

۸۹۹ ت

منم که تازیم، از عشق‌مست خواهم‌بود   براه‌خوبان‌چون‌خاك‌پست خواهم بود
چوعقل ازسر تقوی‌زدست رفت، کنون   شراب درسر وساغر بدست خواهم بود
کلیدباده در انداخته بپردهٔ دل   خدای تا در توبه نبست خواهم بود
ببرد حسن بتان دینم ای مسلمانان   چوهندوان‌پس‌ازاین بت‌پرست‌خواهم‌بود
از اشتیاق تودر رنج نیست خواهم شد   درآرزوی تو تاعمر هست، خواهم بود
بسینه زن‌نه‌بدیده خدنگ‌غمزه‌از‌آنك   ز دیده من بتماشای شست خواهم بود
خط تو گفت در آغازخواستن کاینك   منم که فتنهٔ اهل نشست خواهم بود
دل‌ازخط تومرا گفت روبگلشن وباغ   که من‌بسایهٔ‌آن خاربست خواهم بود
صلاح‌کاهش‌جان‌است، عشق‌خواهم‌باخت   فساد لذت عیش‌است، مست‌خواهم بود
نگار من عمل زلف خود مرا فرمای   اگرچه‌روزوشب‌اندرشکست‌خواهم بود

چو خوردهم بازل جام عاشقی خسرو
۹۰۰ همیشه مست شراب‌الست خواهم بود

نه پیش‌از این مژه زینگونه خونفشانم بود   نظارهٔ تو بلا شد که آن زمانم بود
زبان حدیث تو میگفت دوش‌ودل‌میسوخت   رسید کار بجان و سخن همانم بود
خیال‌وی رسنم بسته در گلو میگشت   هنوز دل بسوی زلف توکشانم بود
بکش مراو ز سر زنده کن بخویش‌آخر   بجان کالبدی چند زنده دانم بود
در آن‌جهان من وعشقت، گذاشتم بدرت   تن‌خراب که همراه این جهانم بود
جدا شدی ز فراق تو بند بندم، لیك   ز جرعه‌های تو پیوند استخوانم بود
بناز گوئی خسرو صبورباش بعشق
۹۰۱ چرا نباشم جانا اگر توانم بود

صبا ز زلف تو بوئی بعاشقان آورد   نسیم آن به‌تن رفته باز جان آورد
هزارجان‌سزد از مژده گر بباددهند   که‌نزددلشدگان بوی‌دلستان آورد
خبر ز چین سرزلف مشکبوی توداد   صباچوازدل گمگشته‌ام نشان آورد
اگر نه جان‌عزیزی، چرا دمی‌بیتو   بکام دل نفسی بر نمی‌توان آورد
دلم‌ز لطف تو رمزی‌بگوش‌تومیگفت   ز شوق مردم‌چشم‌آب‌دردهان آورد
هزار بوسه لبم زد ز شوق بر دهنم   از آنکه‌نام دهان‌تو بردهان آورد
بشست هجر تو بر جان بیقرارم زد   هر آن‌خدنگ که‌ایام در کمان‌آورد
کسی بقربت تو دست‌یافت چون خسرو
۹۰۲ که رو بسوی تو و پشت‌برجهان آورد

خطاب طلعت تو نامهٔ زمین کردند   فرشتگان‌همه بررویت آفرین کردند
بزیر هر خم موئی‌برای کشتن خلق   هزار فتنه چودزدان شب کمین کردند
ازآنگهی که برآمدخط تو گردعذار   بسا کسان که‌چوخط‌خانه کاغذین کردند
بناتوانی چشم تو خواست قربانی   خوشم که‌طره‌وزلفت‌مرا گزین کردند
بتان که دست نمودند خلق‌رادرخون   بعهد تو همه دست اندر آستین کردند
ز خاك مهر گیا رست خود کجا بدرت   کسان‌ز دانهٔ دل تخم‌در زمین کردند
اگر فرشته‌شود بسته‌چون‌مگس نه‌عجب   از آن‌لبی که‌چو جلاب انگبین کردند

زمن سؤال کنی گرچه مست و مدهوشی زچشمهات که تاراج عقل و دین کردند

زنند طعنه که رسوا چرا شدی خسرو
مرا قضا و قدر چون کنم چنین کردند

۹۰۳

چو خط سبز تو بر آفتاب بنویسند بدود دل سبق مشکناب بنویسند

حدیث لعل روان پرور تو میخواران بدیده بر لب جام شراب بنویسند

بسا که باده پرستان چشم ما هردم برات می بعقیق مذاب بنویسند

معین است که طوفان دگر پدید آید چو نام دیدهٔ ما بر سحاب بنویسند

سیاهی ار نبود، مردمان دریائی حدیث موج سر شکم بآب بنویسند

سواد شعر من و آب دیده وصف نجوم شبان تیره بمشك و گلاب بنویسند

محرران فلك شرح آه دلسوزم بیك رساله که بر هفت باب بنویسند

خطی که مردم چشمم سواد کرد جواب مگر بخون دل آنرا جواب بنویسند

برات من چه بود گر بر آن لب شیرین بمشك سوده زبهر ثواب بنویسند

سزد که بر رخ خسرو قلم زنان سرشك
دعای خسرو عالیجناب بنویسند

۹۰۴

جماعتی که زهمصحبتان جدا باشند چگونه باخرد و صبر آشنا باشند

هلاکت من بیچاره از کسانی پرس که چند گه زعزیزان خود جدا باشند

زبنده پرسی کاخر کجا همی باشی زخان و مان بدر افتادگان کجا باشند

بشهر چون تو حریفی بلای تو بهٔ خلق عجب ز زاهد و صوفی که پارسا باشند

شراب صاف و سلامت زبهر بیخبریست ولیك باخبران تشنهٔ بلا باشند

دلا ز کردهٔ خود سوختی نمی گفتم که خوبرویان البته بیوفا باشند

بلای عشق بکش خسروا چو آن مرغان
که چند جنگل شاهین پادشا باشند

۹۰۵ و

نه با تو نسبت سرو چمن شود پیوند نه شاخ سبزه بشاخ سمن شود پیوند

خوش است دولت آنم که جان بجان پیوست کجاست بخت که تن هم به تن شود پیوند

بسی نماند که از رشتهٔ دراز فراق لباس عمر مرا با کفن شود پیوند

نکشت بنده‌ولی‌زخم‌غمزه‌ای‌خوردم شکاف تیغ کجا ازسخن شود پیوند
بسوزدل‌مددی برزبان، که رخنهٔ دل بخونِ گرم‌نه زآب دهن شود پیوند
رسیده شد مه من خسروا، نپندارم
۹۰۶ که‌پیش‌خاک‌دل‌مردوزن شود پیوند غ

جوان وپیر که‌دربند مال وفرزندند نه عاقلند که طفلان ناخرد مندند
جماعتی که بگریند بهرعیش ومنال یقین‌بدان‌تو که‌برخویشتن‌همی‌خندند
خوش‌آن‌کسان‌که‌برفتندپاک‌چون‌خورشید که‌سایه‌ای‌بسراین جهان نیفکندند
بخانه‌ای که ره جان نمیتوان بستن چه ابلهند کسانی که دل همی‌بندند
بسبزه زار فلك طرفه باغبانانند که هرنهال که‌شاندند باز برکندند
جمال طلعت هم‌صحبتان غنیمت دان که‌میروندنه‌زانسانکه‌بازپیوندند
بساز توشه ز بهر مسافران وجود که میهمان‌عزیزند وروزکی‌چندند
اگر تو آدمیی درکسان‌بطنز مبین که بهتر ازمن و توبندهٔ خداوندند
ترابه از عمل خیر نیست فرزندی که دشمنند ترازادگان نه فرزندند
مجوی دنیی‌اگراهل معنیی‌خسرو
۹۰۷ که از همای بمردارمیل نپسندند

فسرده راسخن از عاشقی نباید راند که گرد عافیت‌از آستین‌جان نفشاند
بسوزعشق دلم‌پیش‌ازاین‌هوس‌بردی کنون که‌شعله‌برآمدنمیتوانش‌نشاند
بیار ساقی جام وبساز مطرب چنگ که درمن‌آنکه‌نشان صلاح‌بودنماند
زگریه می‌نتوانم‌نوشت‌نامه بدوست وگرجواب رسد نیزمی‌نیارم خواند
شبی که دست درآغوش کرد خسرو را
۹۰۸ چرا بگردن او تیغ آبدار بماند

چوکارهای جهانست جمله بی‌بنیاد حکیم در وی ننهاد کارها بنیاد
مشو مقیم در آبادی خراب جهان چوکس‌مقیم‌نماند دراین‌خراب‌آباد
مبین که ملك‌فروبست شمع‌دولت را بسی‌چراغ‌سلیمان که کشته‌گشت‌رباد
مپر زباد غرور ار بلندیی داری که خس بلند شداز بادلیك باز افتاد

چو هست بندهٔ خلق آدمی ز بهر طمع — خوشا کسی که از این بندگی بود آزاد

چنان بزی که نمیری اگر توانی زیست — چو هر که هست بعالم برای مردن زاد

از آن خویش مدان خسروا که عاریت است

۹۰۹ متاع عمر که دادند، باز خواهی داد

دل ز تو بی غم نتوانیم کرد — درد ترا کم نتوانیم کرد

جرعه‌ای از جام جفا میکشیم — رطل دمادم نتوانیم کرد

کرد غمت بر دل مسکین ما — آنچه که برغم نتوانیم کرد

پیش تو خواهیم که آهی کنیم — آه که آن هم نتوانیم کرد

از خنکی‌های دم‌سرد خویش — دست فراهم نتوانیم کرد

بادل ریش از تو بهر غصه‌ای

۹۱۰ قصهٔ مرهم نتوانیم کرد

تا رخ تو زلف ترا پیش کرد — زلف تو مه‌را به پس‌خویش کرد

چشم تو دی ملك جهان میگرفت — مست شد آن غمزه و فرویش کرد

دوش دهانت نمکی می‌فشاند — قطره چکید و جگرم ریش کرد

کرد دلم پاره و دانی که کرد — تیر تو ای کافر بدکیش کرد

چشم تو درخواب شد او را بگوی — در نتوان بر سگ خود پیش کرد

خامهٔ خسرو نتواند نوشت

۹۱۱ آنچه غمت بر من درویش کرد

در تو کسانی که نظر میکنند — هستی خود زیر و زبر میکنند

صندل درد سر عشق است آنك — خاك درت تکیهٔ سر میکنند

از پی بوی تو نفسهای من — خاصیت باد سحر میکنند

خنده که بر من دولبت میزنند — نرخ گل و شکل گهر میکنند

توشه جگر پخته‌ام از بهر آنك — جان و دلم هردو سفر میکنند

عقل مرا کار فزایان عشق — کهنه‌درختی است که بر میکنند

پند که گویند بدلسوزیم — سوخته را سوخته‌تر میکنند

خسرو ، اگر سیر ز جان نیستند

٩١٢ خلق در آن‌رو چه نظر میکنند

مگر فتنهٔ عشق بیدار شد   که‌خلوت نشین‌سوی خمار شد

بگوئید با پیر دیر مغان   که این کفرو تسبیح‌زنار شد

عجب‌نیست سرانالحق از آن   که مانند منصور بردار شد

ایا دوستان موسم یاریست   که کارم بدینگونه دشوار شد

ایا عاشقان موسم زاریست   که احوال‌یاران چنین‌زار شد

مگر بخت سودای زلفش دلم   که‌درچنگ‌محنت گرفتار شد

بعیاری آموخت خسرو کنون

٩١٣ که جویای آن شوخ عیار شد   غ

سبزه‌ها نو دمید و یار نیامد   تازه شد باغ و آن‌نگار نیامد

نو بهار آمد و حریف شرابم   بتماشای نوبهار نیامد

چشم من نو بهار گشت ز گریه   سرومن سوی جویبار نیامد

آمدآن گل که‌بازرفت ز بستان   وه که آن آشنای بار نیامد

عمربگذشت‌وزان‌مسافر بدخو   یك سلامی بیادگار نیامد

خوبرویان بسی بدیدم لیك   دل گمگشته برقرار نیامد

با چنین آه و اشك چوباران   شاخ امید من بباز نیامد

آن‌صبوری که‌تکیه‌داشت‌براودل   درچنین وقت‌هیچ کار نیامد

خون دل خوردم و بسوختم آری

٩١٤ بر کس آن باده خوشگوار نیامد

نافهٔ چین ز خاك کوی تو زاد   لالهٔتر ز باغ روی تو زاد

غنچه کز بوی گشت آبستن   عاقبت چون بزاد بوی‌تو زاد

گر چه از موی کوه کم زاید   کوه غم در دلم ز موی‌تو زاد

هم بطفلی همه جهان بگرفت   غم دل کاندر آرزوِی تو زاد

سوی ما جز وفا نمیزاید   هر جفائی که زاد سوی تو زاد

بنده خسرو به‌ناخوشی خو کرد
٩١٥ بد جز از تو مگو زخوی توزاد

و

داد من آن بت طراز نداد — پاسخی نیـز دلنواز نداد
خواب مارا ببست وباز نکرد — دل مـارا ببردو باز نداد
بکرشمه ندید سوی کسی — که بیك غمزه داد ناز نداد
کرد راجع برات بوسه لبش — عارضش چون خط جواز نداد
بسر سرو چون تو نتوان گفت — که کسی دل بدان دراز نداد
برمنت دل‌نسوخت، گرچه مرا — عشق جز سوز جانگداز نداد
توچه دانی نیازمندی چیست — چون خدایت بکس نیاز نداد

داد خسرو بعشق جان و هنوز
٩١٦ داد مردان پاکباز نداد

داد خواهم،اگر بخواهی داد — خواهم از آه صبحگاهی داد
جور کم کن چو آرزوی ترا — بردل من خدای شاهی داد
خط تو از برای کشتن من — فتوی خـون بیگناهی داد
غم دل می‌نهفتم، آب دوچشم — در حق‌من‌بخون گواهی داد
ای پسر دیدهٔ سفید مرا — خال مشگین توسیاهی داد
سخن تست سلك مروارید — کابر نیسان زمه بماهی داد

بوسه‌ای‌خواه برمن‌ازلب خویش
٩١٧ وانگه‌ازخاص‌خویش‌خواهی‌داد

ت

زلف یار مرا بباد دهید — باد عنبر فشان زیاد دهید
جادوان کزخطش سبق گیرند — شحنه‌ای‌هم از آن‌سواد دهید
ای کسانیکه نزد یـارمنید — از منش زود زود یاد دهید
سوی او رفته اید،می ترسم — که شما نیز دل بباد دهید
از لب من بپای او گهگاه — بوسه بدهید و برمراد دهید
خرد سالی همی کند بیداد — ای بزرگان شهرداد دهید

اشك خسرو همی رود ز فراق

۹۱۸ گر توانیدش ایستاد دهید و

عاشقانرا چونامه باز کنید نام من بر سرش طراز کنید
زهد رفتست ای مسلمانان باده نوشید وچنگ ساز کنید
گر شما دین عاشقان دارید بعداز این پیش بت نماز کنید
گاه مردن شنیدم ازمحمود گفت رویم سوی ایاز کنید
من غلام شمایم ای خوبان بکشم گر هزار نـاز کنید
چند باشید مست حسن آخر چشمها را ز خواب باز کنید
دیده باشید آن جوان مرا صفتش پیش بنده باز کنید

باچنان قامت ای صنوبر وسرو

۹۱۹ شرم ناید که پا دراز کنید

جان سرانگشت آن نگارین دید عقل انگشت خویشتن بگزید
باد بویش ببوستان آورد غنچه برخویش پیرهن بدرید
هرشبی در هوای لعل لبش ما و چشم سرشك و مروارید
عاشقان جان نثار او کردند زلف هندوش یك بیك برچید
عالمی در غـم لبش بودند هیچکس طعم آن شکر نچشید
هر کس از وی حکایتی گفتند کس بکنه کمال او نرسید
هردلی از کمند عشق بجست باز زلفش بدام عشق کشید
هر که در قید عشق شد مجنون تا قیامت زبند او نرهید

همچو خسرو بسوخت ازرخ او

۹۲۰ هر که آن شیوه و شمایل دید

تاترا جسم و جان شکار بود هر که را دل بود فکار بود
کشت خال لب توام ، آری مگس شهد زهر دار بود
هر کسی کز لب تو می نوشد تـا زیدهم در آن خمار بود
آن زمانی که سوی تست دوچشم این دوا کاشکی دوچار بود

هر که در کوی شاهدان می خورد — پیش ما مسجدش چکار بود
پارسایی که چون جوانانست — در نمازش کجا قرار بود
مستا گر دوزخیست گو میباش — عاشقانرا ز توبه عار بود
غم مرا سوخت ور چه شرح دهم — بی غمانرا کی استوار بود
گریه‌ام خوش نیایدت، آری — شربت درد خوشگوار بود

پای تو زین پس و سر خسرو
۹۲۱ عمر باید که پایدار بود

پیش روی تو یاسمین که بود — پیش لعل توانگبین که بود
هر کجا نام طرهٔ تو برند — نافهٔ خام توسنین که بود
گل که او می‌برد زباد صبا — باچنان روی نازنین که بود
چون ببینم که پانهی بزمین — سر نهم من بهرزمین که بود

خسروت شد غلام و بنده ولیك
۹۲۲ بجز از بنده اینچنین که بود

دل که نز عشق پاره‌پاره بود — دل نگویم که سنگ خاره بود
پیر مردی که از قفای جوان — خون نخورده است شیرخواره بود
ایکه مه با کمال خوبی خویش — پیش روی تو پیشکاره بود
هر که یکبار دید روی ترا — تا زید درغم دو باره بود
گر ز کافر بود هزار سوار — چشم تومیر آن هزاره بود
چون لبت را بگاز پاره کنم — لب نباشد نبات پاره شود
نیست یك چاره وصل را وانگاه — میزیم من هزار چاره بود
خاك پای تو میکشم در چشم — مگر این اشك را کناره بود

هر شبی خسرواست و بیداری
۹۲۳ مونسش گر بود ستاره بود — غ

عشق تو هر گزم ز سر نرود — وز دل این آرزو بدر نرود
گر بر آید ز دوریت صد سال — هم خیال تو از نظر نرود
گه ترك خفت وخیز، تاخورشید — پیش بالای بام بر نرود

بوسه‌ای ده که‌تشنگی شراب — هرگز ازشربت دگر نرود
آنکه اورالب‌تو بدخو کرد — آرزوی وی از شکر نرود
چه کنم در دلت نمی‌گنجم — زانکه‌درسنگ موی‌در نرود
گرسرازعشق میرود، گورو — لیك باید که دردسر برود
خسروا جان بشوق بخش که‌مرد
۹۲۴ اندراین راه پر خطر نرود

و

دل زنادیدنت بجان نشود — اگرم هوش‌بیش‌ازآن نشود
مخرام اینچنین بناز که تا — خلق‌راجان‌ودل زیان نشود
دیده را خاك‌پات روشن شد — نور بر دیده‌ها گران نشود
تو چسان می‌ربائیم باری — تن مرده بحیله جان نشود
عشق پشتم شکست‌و کیش گراینست
۹۲۵ تیر خسرو چرا کمان نشود

یارمارا ازآن خویش نشد — بهر بیداد او بکیش نشد
دوش در پاش دیده میسودم — پاش آزرد ودیده ریش نشد
میدهم جان بعشق ومیدانم — که کسی‌راازآن‌خویش نشد
از تو محروم میروم چه کنم — عمر روزی و عهد بیش نشد
صنما غمزهٔ توقصا بیست — که پشیمان زخون‌میش نشد
تابروی تو چشم کردم باز — هم برویت که بیش‌پیش نشد
دل خسرو که ازقرار برفت
۹۲۶ برقرار نخست بیش نشد

هر که‌بر گفتهٔ تو گوش نهد — زاتش دل بسینه جوش نهد
رویت اززلف عنبرین مه‌را — حلقهٔ بندگی بگوش نهد
سرو ثابت قدم به پیش‌قدت — نتواند که پا بهوش نهد
خلق رالعلت ازشکر بکشد — خونبها برشکر فروش نهد
نیش زنبور غمزهٔ تو خورد — ازلبت هر که دل بنوش نهد
شد خیال تو راست با خسرو
۹۲۷ روزی ار کج نهد هموش نهد

لاله پیش رخت کله بنهد — مشك‌ترزان خط سیه بنهد
غنچه در نوبت جوانی تو — سر نبیند اگر کله بنهد

چشم نرگس که خویشتن بین است / دیده پیشت بخاك ره بنهد
جزیهٔ روی چون گلت هرسال / بوستان بربهار گه بنهد
شب که آبستن است ازخورشید / پیش صبح رخ تو ره بنهد
تومرا کشتی وبگردن او / خون من کوترا گنه بنهد
بوسه‌ها دزدد از لبت خسرو
۹۲۸ وز برای رکاب شه بنهد

عاشقی مرورا سزای دهد / اشك راسوی دوست رای دهد
محنت عالم آزمایش را / بردل محنت آزمای دهد
سوختم از غم وچنین باشد / هر که دلرا بدلربای دهد
رنج برمن دراین سرای گذشت / دادم ایزد در آن سرای دهد
کیست کورا زمن خبر گوید / شاه را قصهٔ گدای دهد
حال من گر دمی چنین باشد / دل بتو شوخ دلربای دهد
گفتهٔ عقل را بخود بگمار / عقل دیوانه را خدای دهد
سخنم جای میکند درسنگ / گویم ار دردل توجای دهد
میهمان شو شبی که تا خسرو
۹۲۹ باتو شرح نفیر ونای دهد

هر که دل با غم تویار کند / تیغ را برسر اختیار کند
هر کسی رامحل کجا که قدم / در ره عشق استوار کند
چون تو برقع بر افکنی ایام / صحن آفاق پر نگار کند
ور بجولان در آری اشهب حسن / چشم خورشید پرغبار کند
گر وصال تو تا بصد فرسنگ / غم زنزدیك من فرار کند
اندر آن آرزوست خسرو نیز / که شبی بردرت قرار کند
بس زلعل توبوسه‌ها دزدد
۹۳۰ بررکاب تو تا نثار کند

صبح پیش رخ تودم نزند / سروپیش قدت قدم نزند

نقش شیرینت بیند ارشاپور — گر چه تیغش زنی قلم نزند
خضر پیش لبت به آب حیات — لب چه باشد که دست‌هم نزند
نرگست چون سپاه غمزه کشد — عقل جز خیمه درعدم نزند
سرمن و استان تو هرچند — که مسلمان در صنم نزند
تنم از بار عشق تو خم شد — کیست کز بارعشق خم نزند
چشم میزن زدیده بر خسرو
۹۳۱ که بشب پلك خود بهم نزند

از دهانت سخن بکام رسد — از لبان تو می بجام رسد
از پی بستن لب، از زلفت — هر شبی صد هزار وام رسد
زلفت ار چاشتگه به پیمایم — تا بپایان نماز شام رسد
بسلامیت جان بباد دهم — آن زمان کزتوام سلام رسد
تو کنی جور و تیر نالهٔ من — هم بدین جان ناتمام رسد
خامکاری مکن مباد امروز — کاتش من بچون تو خام رسد
وصل و هجرت بکنه کارمند — تا از این هردوام کدام رسد
وصل اگر دست داد هم در پی — هجر ناگه بانتقام رسد
کشد از هجر و غصه گر روزی
۹۳۲ بنده خسرو بدان غلام رسد

وقت آن‌شد که‌گل شکفته شود — چشم نرگس زمی غنوده شود
خواهد ابر دونده را گیرد — سرو از بسکه در هوا بدود
معتدل شد هوا چنانکه ز چرخ — بر چمن باد گرم هم نرود
آتش لاله را همی بیند — زاغ چون هندوان نمیگرود
میزند مرغ نغمه‌ای که چنان — هر زمانی ز دست می بشود
باد گوش بنفشه می پیچد — که ز بلبل سخن نمی شنود
ساقیا گر ترا چنین وقتی
۹۳۳ گذری برمن اوفتد چه شود

لب‌لعل توجز که جان نبرد — آشکارا برد نهان نبرد

جان بدینسان که‌میبرد لب تو هیچ کس از لب توجان نبرد
نرود مه بر اوج درشب تار تا ز زلف تو نردبان نبرد
پیش ازاین برخودم یقینی بود که دلم هیچ دلستان نبرد
تو ببردی همه یقین دلم برطریقی که کس گمان نبرد
چشم پرخون کشم بپیش تو لیك کس جگر پیش میهمان نبرد
بر دو چشمم روان بود کشتی کاین همه عمر بر کران نبرد
برد از ضعف هر طرف بادم هر گزم برتو نا گهان نبرد
خسرو افتاد بر در توچوخاك
باد را گو کز آستان نبرد

۹۳۴
از نکو بدنگو نمی آید تو نکوئی نکو نمی‌آید
بامن ار بد کنی، نکو کن از آنك بد جز از تو نکو نمی آید
میروی سوی باغ با آن لطف آب در هیچ جو نمی آید
آنکه خورشید میکند برچرخ تو کنی به کز او نمی‌آید
عقل من با تو رفت وین طرفه که تو می آئی او نمی‌آید
تاب سنگین دلت ندارم من کار سنگ از سبو نمی آید
دل خسرو که در هوای توماند
جای دیگر فرو نمی‌آید

۹۳۵
مدتی شد که یار می‌ناید وان بت گلعذار می‌ناید
جان خودرا شکار او کردم رغبتش بر شکار می‌ناید
میشمارند بسکه یارانش بنده خوددر شمار می‌ناید
تا بر آورد گرد از دلها زو دلی بی غبار می‌ناید
روزگاری که‌پیشم آمد ازاو پیش او روزگار می‌ناید
آرزویم کنار او چه شود کارزو در کنار می‌ناید
دل من کز قرارخویش برفت دیر شب بر قرار می‌ناید
مکن ای دوست ذکر صبر بعشق که مرا استوار می‌ناید

خسروا گرد عشق میگردی

٩٣٦ مگرت جان بکار می‌ناید ب

شب که بادم زسوی یار آمد   مست گشتم که بوی‌یار آمد

آب چشمم دوید از سرجان   پایکوبان بسوی یار آمد

گریهٔ خویش وگریهٔ دگراست   کاب رفته بجوی باز آمد

میکنم یاد و میخورم حسرت   هرچه‌خوردم‌زجوی‌یار آمد

نیك نبود که بد کنم دلا گر   بـد زروی نکوی یار آمد

خویش‌را نیز کرد گم خسرو

٩٣٧ جستن دل که سوی یار آمد

هر کرا خـال عنبرین باشد   گر کند نـاز نازنین باشد

غمزه‌ات چون کمین کندبرخاق   ترك جان بـاز در کمین باشد

روی‌توخرمن گلی‌است از آنك   خرمن ماه خوشه چین باشد

تاترا نیزقصد جان و دل است   کار ما نزد عقل و دین باشد

در سماعی‌که عشقبازان را   بزم پـر آه آتشین باشد

آستین بر فشان که بهر نثار   همه را جان در آستین باشد

پیش رخسارهٔ منـور تـو   روی خورشید بر زمین باشد

آفرین برجمال‌تو که براو

٩٣٨ زافریننده آفرین باشد

هر کرا یار یار می افتد   مقبل و بختیـار می‌افتد

ای‌بسادر که درمحیط‌سرشك   هردمـم در کنار می‌افتد

عقرب او چو حلقه میگردد   تاب در جان مار می‌افتد

شام زلفش چومیرود درچین   شور در زنگبـار می‌افتد

گرنه مست‌است جادویش‌زچه‌روی   بر یمیـن ویسار می‌افتد

گل صدبرگ راد گرددام   همچو بلبل هزار می‌افتد

چون‌زحالش همی کنم‌تقریر   بخیه بر روی کار می‌افتد

دلم ازشوق چشم سرمستش دم‌بدم در کنار می‌افتد
رحم بر آن پیاده کو هردم در کمند سوار می‌افتد
هر که‌اوخوارمی‌فتدخسرو
همچو ما باده خوارمی‌افتد

۹۳۹
دیده باتو چو همنظر گردد ناوك فتنه را سپر گردد
هر که‌ازدرد عشق‌ناخبراست چون ترا دید باخبر گردد
زلف روزی که‌بررخت گذرد سایه ازچاشت بیشتر گردد
تا خیالت درون خانه بود صبر میکن برون در گردد
کیمیائیست آتش عشقت که از آن‌روی‌بنده‌زر گردد
قصهٔ من دراز شد زغمت ور بگویم دراز تر گردد
میخورم غم بیادت،اما زهر کی بیاد شکرشکر گردد
من زبرگشتن تومی میرم زان نمیرم که عمر بر گردد
خسروازکاهش‌توشد نی‌خشك
بوسه‌ای‌ده که نیشکر گردد

۹۴۰
عاشق از سینه جان برون گیرد تا غمت را بجان درون گیرد
روی او گر شود گرفته ببین گرنه بینی که ماه چون گیرد
دیگران از پری فسون گیرند از دوچشمت پری فسون گیرد
محنت وغم حریف و مونس‌وی چون تواند که‌دل سکون گیرد
بی‌تواین‌چشم خون گرفته بسی
آخراین آب چند خون گیرد

۹۴۱
باتو درسینه جان نمی‌گنجد تو درونی از آن نمی‌گنجد
تنگ دارد دل مرا که دراو جزتو کس‌ای‌جوان نمی‌گنجد
آنچنانی نشسته اندر دل، که نفس هم در آن نمی‌گنجد
می‌نگنجی تو در میانهٔ جان لیك جان در میان نمی‌گنجد
غم تو آشکار خواهم کرد چه کنم در نهان‌نمی‌گنجد

عشق در سرفتاد و عقل برفت — کاین دو در یك مکان نمی گنجد

تا که خسرو زبان گشاد از تو

سخنش در جهان نمی گنجد

۹۴۲ غ

شیوه کان ترك ماهرو داند — قتل یاران مهر جو داند

گر دلم خون کند و گر سوزد — من کیم زان اوست او داند

گل چه داند که درد بلبل چیست — او همین کار رنگ و بو داند

شاهد مست گاه سنگ انداز — سر درویش را سبو داند

هر که در عشق دیده را تر کرد — آبروی خود آب جو داند

چند گوئی دلت که دزدیدست — بنده چشم ترا نکو داند

بی زبان شد ز دیدنت خسرو

کاو همه کار گفتگو داند

۹۴۳

دیده درخون سزای می بیند — کان خط مشکسای می بیند

میرود مست و می بمیرد خلق — کان رخ جانفزای می بیند

پای بر دیده می نهد وز شرم — دیده بر پشت پای می بیند

گرچه فریاد میکند سلطان — که بسوی گدای می بیند

کور بادا رقیب کت هر روز — در میان سرای می بیند

میکند بر دلم کرشمه بسی — ناز را نیز جای می بیند

جور رویت بهر که میگویم — روی آن دلربای می بیند

دل که نشنید پند و عاشق شد — اینك اینك سزای می بیند

دیدهٔ من چهاست اینکه دلم — از چو تو خود نمای می بیند

از جفا سوی من نمی بینی

مکن آخر خدای می بیند

۹۴۴

شحنهٔ غم دواسبه می آید — صبر نزدیك من نمی پاید

روزگارم بخشم می نارد — و اسمانم بسرمه می ساید

رفت روزی که با تو خوش بودیم — هرگز آن روز رفته باز آید

لب چه‌خائی برای کشتن من   خود فلك پشت‌دست‌میخاید
زان لب‌آسایشی بده دلرا   زانکه از گریه می نیاساید
بعد ازاینم به بند زلف مبند   کز چنبن‌بسته‌هیچ نگشاید
خسروت چون بعشق‌شد بنده
۹۴۵ خوانیش گر غلام خود،شاید

دهنت را نفس نمی بیند   مگرت هست‌وکس نمی‌بیند
یکنفس نیست کزدهان تودل   تنگیی در نفس نمی‌بیند
بلبلی‌چون‌من‌از گلت محروم   شکرت جزمگس نمی‌بیند
برگ‌کاهی شدم زغم،چه کنم   چشم‌تو سوی خس نمی‌بیند
یکشبی‌خیزو میهمان من آی   فتنه خفته عسس نمی‌بیند
باتو گویم که ازغم‌توچهاست   کاین دل بوالهوس نمی‌بیند
میرسد گر دلم کند فریاد   لیك فریادرس نمی‌بیند
آب‌چشمم که‌ازسرم بگذشت   میرود هیچکس نمی‌بیند
نشود صبر نالهٔ خسرو
۹۴۶ کاروان‌درجرس نمی‌بیند

اگر آن‌ماه مهربان گردد   غم‌دل غمگسارجان گردد
آنکه‌چون‌نامش‌آورم‌بزبان   همه‌اجزای من‌زبان گردد
ورکنم یادناوك چشمش   موبر اعضای‌من‌سنان گردد
چون کنم نقش‌ابرویش‌بردل   قدچون‌تیرمن کمان گردد
مه زشرم جمال‌تو هر ماه   در حجاب عدم نهان گردد
یارب این‌آسیای دولابی   چند برخون‌عاشقان گردد
چون‌دلم باغم تو گوید راز   درمیان‌خانه‌ترجمان گردد
چون زلعلت سخن کند خسرو
۹۴۷ شکر از منطقش روان گردد

خم زلفت که مشك چین آمد   با گل ولاله همنشین آمد
لب لعل توکان پراز گهر است   خاتم حسن را نگین آمد

کوه را سایه‌دار نتوان کرد / حزدو زلفت که برسرین آمد
گرچه گل‌ناز میکند برشاخ / نه‌چو روی تو نازنین آمد
ایکه پیکان تیرغمزهٔ تو / تشنهٔ خون حور عین آمد
صورت این کن که‌چین‌ابرویت / صورت حسن راچو چین آمد
بگزیدم لبت که خون آید / خون‌برون نامد انگبین آمد

ازشب زلف تو برست دلم
گشت‌روشن که خسرواین آمد

غ

۹۴۸ دل زروی تو دور نتوان کرد / بارخت یاد حور نتوان کرد
جورتودر رخ تو نتوان گفت / گله اندر حضور نتوان کرد
چشم بددور ازچنان روئی / که ازاوچشم دور نتوان کرد
همچنان ساده خوشتر است‌لبت / کان شکررا بزور نتوان کرد
گه‌بگریم گهی غزل خوانم / دل بدینها صبور نتوان کرد
بخت باید نه‌زیر کی که بجهد / ماتم خویش سور نتوان کرد

سوخت چون شمع جانم وزین‌شمع
کار خسرو بنور نتوان کرد

۹۴۹ دلبرم بیوفاست چتوان کرد / میل اوبا جفاست چتوان کرد
چون‌دل پادشاه کشور حسن / فارغ‌ازهر گداست چتوان کرد
ماجراها میان حسن ووفاست / حسن‌دورازوفاست چتوان کرد
دلبر بیوفای عهدشکن / چون نه‌برعهدماست‌چتوان کرد
از غمت جان بلب‌رسید مرا / چون‌ترااین‌رضاست‌چتوان کرد
آن‌بت سست عهد سخت کمان / ظلم پیشش‌رواست چتوان کرد
چون هنوز آن‌نگار شهر آشوب / برسرماجر است چتوان کرد
دل بشوخی ربود از دستم / دلبر دلرباست چتوان کرد

کلی اختیار تو خسرو
چون بدست‌قضاست چتوان کرد

۹۵۰ بارخت شب‌چراغ نتوان کرد / بی‌رخت سینه داغ نتوان کرد

پیش توآفتاب نتوان جست — روز روشن چراغ نتوان کرد
ازدو زلفت کمان شدست تنم — خود کمان ازدوزاغ نتوان کرد
باز کن لب که از چنان تنگی — میل سوی فراغ نتوان کرد
گر زباغ رخت بری بخورم — نظری هم بباغ نتوان کرد
خشم درسر کنی بهر سخنی — باتوزین بیش لاغ نتوان کرد

بوی خسرو همی کشی بدماغ
۹۵۱ بیش از این هم دماغ نتوان کرد

آنچه یکچندآب حیوان کرد — لب‌لعلت هزار چندان کرد
چون بدید آفتاب رنگ لبت — لعل رازیر سنگ پنهان کرد
ابر از رشك در دندانت — گوهرخویش‌را پریشان کرد
توبت‌آذری و نقش رخت — آتش سینه را گلستان کرد
تانروید گلی چوتو درباغ — از دم سرد من زمستان کرد
چشم بددوراز چنان روئی — که ازاوچشم دورنتوان کرد
عاشقانرا نهاد چشم توبند — وانگه اندر چه زنخدان کرد
دل در آویخت جعد توبرسن — وانگه ازغمزه‌تیر باران کرد
هیچ روزی نگشت سایه که غم — نه‌سرم‌را چوسایه گردان کرد

گشت ویران زگرید خانهٔ چشم
۹۵۲ غم چنین چند خانه ویران کرد

دل بدین وبدو نخواهم داد — جز بیار نکو نخواهم داد
بی‌تو ای آرزوی سینهٔ من — سینه را آرزو نخواهم داد
مهرتو بر کسی نخواهم‌بست — آب‌حیوان بجو نخواهم داد
گر ببستان شکوفه‌خواهم‌شد — بیوفائی چو تو نخواهم داد
بوسه‌ای گفته‌ای‌توقف‌چیست — یابده یا بگو نخواهم داد
بارخت سوی گل نظرنکنم — دل‌بەرنگ‌وبه‌بونخواهم داد

سگ کویت گزید خسرورا
بعد ازاین هم‌ازاو نخواهم داد

۹۵۳
دل با درد را کجا یابند گونهٔ زرد را کجا یابند
بار اندوه بیدلان چه خوش است نفس سرد را کجا یابند
خوبروی من از بتان فرداست اینچنین فرد را کجا یابند
چون منی کو که حال من پرسد یار هم درد را کجا یابند
صبرم از دست غم گریخت کنون آن جهانگرد را کجا یابند
هر که در عشق جان دهد مرداست این چنین مرد را کجا یابند
سگ کویست خسرو اندر عشق
شیر ناوردرا کجا یابند

۹۵۴
شکن زلف باز خواهی کرد برمه از شب طراز خواهی کرد
روزه داریم، رخ بپوش ارنه روز بر ما دراز خواهی کرد
راست کردی زابروان محراب مینماید نماز خواهی کرد
بگدائی بکویت آیم لیك در برویم فراز خواهی کرد
کشمت جور و گویمت که مکن گرچه صدبار باز خواهی کرد
کار خسرو ز دست شد، وقت است
گر ز ظلم احتراز خواهی کرد

۹۵۵
مناز ای بت چین که چین هم نماند قرار جهان اینچنین هم نماند
ببحر غم ار عاشقان کشته گردند شکر خندهٔ نازنین هم نماند
نه جم ماند اینجانه نقش نگینش چه نقش نگین بل نگین هم نماند
نماند بچین هیچ بتخانه آوخ چه بتخانهٔ چین که چین هم نماند
بچرخ برین میکنی تکیه دایم بر آنی که چرخ برین هم نماند
چه مونس همی گیری از هر قرینی که مونس نپاید قرین هم نماند
سخنگوی گرچند سحر آفرین است سرانجام سحر آفرین هم نماند
چو خسرو بجز نالش غم نماندداست
از آن ترسم آندم که این هم نماند

۹۵۶
اگر دلبری چون توجائی بر آید بهر جا که شیند بلائی بر آید

قدتست چون در گلستان در آئی | اگر سروی اندر قبائی بر آید
بر آید بهرجا گل اما چو رویت | بنزدیك ما دور جائی بر آید
بکوی توهر سال از خون خاقی | ز هر سبزه مردم گیائی بر آید
رسد نالهٔ من ز پیشت بجائی | که ازهفت گنبدصدائی بر آید
عنایت کن اندر حق بنده خسرو
مگر از توکار گدائی بر آید

۹۵۷ ت

چو آن شوخ‌شب‌در دل زار گردد | مرا خواب در دیده دشوار گردد
دلم گرد آن زلف گردد همه شب | چو دزدی که اندر شب‌تار گردد
شب‌و روز گرددد‌ر آن کوی‌جانم | چو بادی که بر بام‌و دیوار گردد
بلائی‌جزاین نیست‌برجان‌مسکین | که آن شوخ درسینه‌بسیار گردد
مرا کشت و بیداری بخت ما را | هوس هم نیاید که بیدار گردد
چو بیزارشدیارجان کیست باری | رها کن که او نیز بیزار گردد
گرفتار از طعن بد گوی یارب | بروز .دمن گرفتار گردد
چگونه کند وصف آن روی‌خسرو
که در دیدنش عقل بیکار گردد

۹۵۸

بدان دل‌فریبی که گیتی نماید | خردمند را دل نهادن نشاید
چه بندی دل اندر خیالات عالم | که آئینه رو عاریت مینماید
گره‌های‌غمره‌مبین‌سخت ومحکم | که‌چرخش‌ندیدآن‌مگر‌میگشاید
چه بیهوده گوئی که پاینده مانم | تومانی اگر زندگانی نپاید
کسی زنده ماند بمعنی وصورت | که از راه صورت بمعنی گراید
دل خلق سنگین ودل در خرابی | ازآن سنگها این عمارت نشاید
خس‌است‌آدمی‌چون گرفتارزر شد | چو آن کاه کش کهربامیرباید
ز اصحاب نا جنس زادی نیابی | که استرشودجفت‌و کره نزاید
چو تو تلخ گوئی همانست پاسخ | عدو گاه دشنام شکر نخاید
بدان ماند از خام جستن بصیرت | که برخشت‌خام‌ابلهی‌سر نساید

حدیث جهان گرزمن راست پرسی
۹۵۹ دروغی است آسان که خسرو سراید

بر آن است جانم که ناگه برآید چو از بهر یك دیدنت می نپاید
مزن غمزه چون من زهجران بمردم که کس تیغ بر کشتگان ناز ماید
از آن دیده بر خاك پای توسایم که زنگار اشکم زراهت زداید
دلت در قباراست کاری نداند چو کج باشد آئینه روکج نماید
اگر در وفاهای وعده بخیلی جوانمردی عشق چندین نشاید

مگو خسروا ترك دلبند خود گیر
۹۶۰ دلم با دگر کس کجا میگشاید

زمن بشنوای دل که خوبان چه چیزند عزیزان قومند وقومی عزیزند
بلعل چو آتش جهانی بسوزند بتیغ مژه خلقرا خون بریزند
کمان ابروانند با تیر غمزه بخون ریختن همچوشمشیر تیزند
بجز دورچشمانش خودکس ندیده است که مستان بهشیار مردم ستیزند
بچشم آهوانند و مردم بصورت ازآن همچو آهو زمردم گریزند
نشستن بدیشان کجا میتوانند کسان کز سر دین و دنیا نخیزند

نیابند یك ذره بی مهرایشان
۹۶۱ اگر خاك خسرو پس ازمرگ بیزند

ب

خوش آنشب که چشمم بر آن نای بود مژه هرزمان اشك پالای بود
بیا ای جهان برسر من بگرد که این سر شبی زیرآن پای بود
تنم بردر دوست پامال گشت چه تدبیر چون خاك آن جای بود
شب دوش هم بدنبود از خیال اگرچه دراز و غم افزای بود
زمیهای دو شینه مستم هنوز میی کز دوچشم جگر زای بود
بگویم چه خوش داشت وقت مرا سرودی که از ناله و وای بود
بکش زارم ای عشق کان دل نماند که صبر مرا کار فرمای بود
بیفتاد چندین دل خلق دی که شانه ترا گیسو افزای بود

یکی کارزان‌لب دریغم مدار
۹۶۲ که‌تا بودخسرو شکرخای‌بود

تو گرخویشتن رابخواهی نمود کسی‌سروو گل‌را نخواهد ستود
خطت کز لبـانت برآورد سر برآورد از جان عشاق دود
بخون کسان آستین بر زدی ندانم کرا دست خواهی نمود
ببازی مزن غمزه برجان من که کس‌تیغ بردوستان نازمود
زهجرم چه‌پرسی که یارب مباد زصبرم چه گویم که‌هرگز نبود
وز این آشنائیم دستی مگیر که سیلاب چشمم زجادو ربود
زغم ناتوانم شفائی ببخش ازآن‌پس که‌من‌مرده‌باشم‌چه‌سود
توبا آنکه گفت کسی نشنوی
۹۶۳ ولی گفت خسرو بباید شنود غ

دوچشمت که تیر بلا میزند چنان تیر بهر چرا میزند
کمان‌جانب دیگری میکشد ولی تیربر جان ما میزند
زهی‌دیده کزشوخی وچابکی کجا مینماید کجا میزند
دوزلف تواز پشتی روی او شب تیره رادر قفا میزند
بهنگام رفتار بـالای تو تك کبك را زاغ پا میزند
نوامیزند بلبل ازراه عشق ولی راه این بینوا میزند
مریز آب خسروهمین‌غم‌بس‌است
۹۶۴ که آتش دراین مبتلا میزند ت

لبش درشکرخنده جان‌می برد شکیب از من ناتوان می برد
پیاله بکف چون روان میشود دل عاشقانرا روان می برد
کمربسته دردل درون میرود پس‌آنگاه‌جان ازمیان می برد
چه‌شکل‌است‌این‌وه‌که‌پیش حریف همی‌بگذرد دست‌وجان می برد
گرم پرسد از بردن دل کسی اشارت کنم کان جوان می برد
سرزلف کاید همی بـر لبش نمك سوی هندوستان می برد

نگاراجگر پخته کردم که چشم خیال ترا میهمان می‌برد
شبی میهمان شو ببین کارزوت
۹۶۵ صبوری زخسرو چسان می‌برد

دل ازبند زلفت رها کی شود دلت بادلم آشنا کی شود
نگوئی که از لعل سیراب تو مراد دل ماروا کی شود
ولی مرهم لعل خود کام تو بکام دل ریش ما کی شود
نمیشد دل از بند زلفش رها کنون دل نهادیم تا کی شود
کجا همدم ویار خسرو شوی
۹۶۶ که شه همنشین گدا کی شود

شبی آن پسر دل من ستدا گر اینطرف گذری کند چو نگه کند غم و درد من بدل آخرش اثری کند
دل و جان فدای نگاه او چو برای کشتن چون منی نگرد بسوی من و سخن بکرشمه بادگری کند
سخن وی است و سرشك من چو کنم نظاره بروی او که بکام او شکری نهد بدهان من جگری کند
زسم سمند تو خاك ره که زدرد دل ببر افکنم به از آن مفرح و بهتر آن که دوا نه دردسری کند
نگهی بخسرو خسته دل سخنی کند که رسم بتو
۹۶۷ مشنو دلا تو حدیث او که بهانه بادگری کند

سوار چابك من پیش چشم من مگذر مرا بکشتی ازاین سوزبهر من مگذر
ببین که چشم کسی چون بود زبهر خدا بدین صفت که توئی پیش مردوزن مگذر
بهانه می‌طلبند اهل دل که جان بدهند بپوش روی وگرنه در انجمن مگذر
سرم بخاك ره تست پرشکسته مرو نماز میکنم آخر زپیش من مگذر
بدیده ودل وجان بگذری که جان توام رواست زان همه بگذر ازاین سمن مگذر
غبارهاست زجعد تو در دلم بسیار کشان بروی زمین جعد چون سمن مگذر
دلا ز زلف گذر برلبت اگر نتوان
۹۶۸ ولیك تا بتوانی از آن دهن مگذر و

امروز که از باران شد سبزهٔ رعناتر سیم وزرگل جمله گشتند بصحراتر

صدجان نه‌یکی باید تاصرف کنم‌در ره گردد چو کف پایت‌درراه تماشاتر
آهنگ‌برون‌داری آب‌است‌بره‌ای چشم زین راه‌تفحص کن‌خشك‌است‌زمین‌یاتر
درسبزه خرامیدن کردی هوس‌شستن خودسبزه‌نخواهدبودازخط‌تورعناتر
بالاتر هرجادو چشم تو همی بینم ابروی تو می‌بینم از چشم توبالاتر
خسرو صفت خوبان میگوی که خودنبود
۹٦۹ در هیچ گلستانی بلبل ز تو گویاتر ب

بیا جانا رضای من نگهدار دمی حق وفای من نگهدار
رضایت بردن دل بود دانم توهم‌لختی رضای من نگهدار
همه بر دیگران قسمت مکن‌غم از آن‌چیزی‌برای من نگهدار
مرا عشقت بلاشد دیگرانرا خدایا از بلای من نگهدار
بست ناگفته بوسیدم خطارفت مکش‌وین‌یك‌خطای‌من‌نگهدار
هرآبی کان‌فروه‌یریزی از چشم برای آشنای من نگهدار
صبوری با غمش‌میگفت دردل که‌من‌رفتم‌توجای‌من نگهدار
بده بوی خیالت را امانت که‌این‌بهر گدای‌من نگهدار
مروترسان بکوی دوست خسرو
۹۷۰ توکل کن خدای من نگهدار غ

نگارا چشم‌رحمت سوی من‌دار عنایت برتن چون موی‌من دار
دوتا شد بازویم زیر سر آخر دمی سردر خم بازوی من دار
جفا کم کن‌ولی گرخواهدت‌دل نمیگویم که شرم‌ازروی‌من دار
هنوزم‌چند‌خواهی‌سوخت‌ای‌چرخ بکش‌یادوست راپهلوی‌من دار
دلم کزدست‌هجران‌خون‌شدای اشك ببردرپیش‌آن بد خوی‌من دار
مکن بیچاره خسرو را فراموش
۹۷۱ زبان گه‌گه بگفتگوی من دار

مسلمانان گرفتارم گرفتار وزاین‌جان‌دل‌افکارم گرفتار
نظر برنیکوان چندان‌نهادم که‌شدنا گه دل‌زارم گرفتار

چوخود کردم نظر در روی خوبان — بدین محنت سزاوارم گرفتار
کمند گیسو افکنده است و کرده — یکی خونریز عیارم گرفتار
گسستن راندارم طاقت ارچه — زموی او بیک تارم گرفتار
شبم را حال کی داند که هرگز — بروز من نشد یارم گرفتار
برو از دیدهٔ خسرو که بادا
۹۷۲ به آب چشم بیدارم گرفتار

چنان چشمی ز رویم دور میدار — چنینم خسته و رنجور میدار
همی کن باد رعنائی زیادت — چراغ عاشقان بی نور میدار
برون شد پای مستوران زدامن — تو دلها میبر و مستور میدار
دلم را سوختی از دوری خویش — دلم میسوزو خود رادور میدار
کسی کاحوال من بیند دهد پند — که بر خود عقل را دستور میدار
من از جان بشنوم پند توایدوست — ولیکن عاشقم معذور میدار
نگارا چون غلام تست خسرو
۹۷۳ بچشم رحمتش منظور میدار

ب

ای دل زبتان دو دیده برگیر — اندیشه ز عالم دگر گیر
تا شحنهٔ غم ترا دراین راه — سربر نگرفت پای بر گیر
شور و شر بیخودیست اینجا — با خود شوو ترك شوروشر گیر
نی نی غلطم که چون اسیران — دنبالهٔ جعدهای تر گیر
گر درد سریت هست ازعشق — با درد بساز و ترك سر گیر
سر باز مکش ز پای خوبان — گر بی سپرست بی سپر گیر
خاکی که براو بتی گذشتست — از مردم دیده در گهر گیر
خاری که براو گلی نشستست — در دیدهٔ میل سرمه بر گیر
خسرو بنشین و دختر رز — با خوش پسران سیمبر گیر
ور عقل رهت زند بکویش
۹۷۴ ترك من مست بیخبر گیر

ای لعل لبت چو بر شکر شیر — شکر ز لب تو چاشنی گیر

از زلف‌بریدنت دل من — دیوانه شد و برید زنجیر
زلفش بگرفت و کرد درهم — فریاد هزار باد شبگیر
میگیری و میزنی بتیرم — من کشته‌شدم‌ازاین‌زدو گیر
مادر چو توئی نزاد بر تو — چون دیده فرو نیاورد شیر
تقصیر نمیکنی تو هر چند — تقصیر همی کند چو تقصیر
در بند تو بسته ماند خسرو
محبوس کجا رود ز زنجیر

۹۷۵
ای بر دلم از فراق صد بار — نا گشته بوصل شاد یکبار
در بارگه وصال خویشم — از لطف نمیدهی دمی بار
شب تیره وبار و خر شده‌لنگ — ترسم نرسد بمنزل این بار
بلبل بهوای بوستان سوخت — وین خار نمیدهد گلی بار
باران سعادت اللهی — از بهر عطا بخسروت بار
امید بکس ندارم الا — بر رحمت و لطف ایزد بار
خسرو که زفرقت تو سوزد
روزی نظری بسوی او دار

۹۷۶
ای شمع رخ تو مطلع نور — زین حسن و جمال‌چشم بددور
با پرتو عارض تو خورشید — چون شمع در آفتاب بی‌نور
رخسار تو در جهانفروزی — مانندهٔ آفتاب مشهور
از روی تو شام صبح گردد — وز زلف تو صبح شام دیجور
انگیخته شام را زخورشید — آمیخته مشك را زکافور
از دست غم تو در زمانه — یك خانهٔ دل نماند معمور
بردارغمت حلال باشد — زو وصل تو گشته‌همچو منصور
خاطر نرود بگلستانی — آنرا که جمال تست منظور
خسرو که همیشه بر در تست
از درگه خود مکن ورا دور

۹۷۷ ت
در سینه دارم کوه غم‌داندا گریاراین قدر — شاید که نپسنددلش‌برجان‌من‌باراین قدر

بیچاره‌ای ازدست شد آخر چه کم گردد ز تو گر باز گوئی ای صبا در حضرت یار این قدر
گر بهر چون تو کعبه‌ای عمری بدیده ره‌روم هم سهل باشد جان من این مزد را کار این قدر
از دیده زیر پای توچندان فشاندم لعل ودر روزی نگفتی کای فلان هست از تو بسیار این قدر
گرچه دلم خون شدز تو نی از تو میرنجد دلم بودست ما را دیدنی از چشم خونبار این قدر
با آنکه زارم میکشی دشوار می‌ناید ترا آنکت ملامت میرسد از مات دشوار این قدر
دریوزه دارم خنده‌ای از نقلدان پر نمك مرهم بکن بهر خدا بر جان افکار این قدر
ناله که خسرو میکند در آرزوی روی تو
کم نالد اندر فصل گل بلبل بگلزار این قدر

۹۷۸ غ

جانی ندانم اینچنین یا زندگانی ای پسر کز خوبرویان جهان با کس نمانی ای پسر
دل میبرد رفتار تو خون میکند گفتار تو حیرانم اندر کار تو تا بر چسانی ای پسر
زرین کمر بالای سرجعدی فروتر از کمر ره میروی وز جعد تر جان میفشانی ای پسر
گر هیچ روئی چون سمن زائینه بینی یك سخن چون تو بروی خویشتن حیران نمانی ای پسر
بهر چو تو مردافکنی کردم فدای جان و تنی گرچه تو قدر چون منی هرگز ندانی ای پسر
چون نیست صبر از روی تو هر ساعتی بر بوی تو چون سگ دوم در کوی تو گرچه نخوانی ای پسر
آزرده جانی رامکش بی‌خانمانی رامکش مسکین جوانی رامکش تو هم جوانی ای پسر
خسرو درین بیچارگی دارد سر آوارگی
درکار او یکبارگی نامهربانی ای پسر

۹۷۹

صبح است ودهر از خرمی چون روضهٔ رضوان نگر جنبیدن بادصبا جلوه گر بستان نگر
خندید خورشید فلك چون سبزه گل در بوستان از خندهٔ آن سرخ گل آفاق را خندان نگر
درچشمهٔ خورشید اگر آبی ندیدستی گهی خیزندچون از خواب خوش روشستن خوبان نگر
رکن سریر مملکت کز دولت قطب جهان ارکان ملك ودین قوی از روی چار ارکان نگر
والاحسن دستور شه کز بهر وجه عالمی از کف دستش هرخطی دیباچهٔ احسان نگر
بنموده پیش مهرومه از لوح محفوظ آیتی کاینك ز بهر عمر خود منشور جاویدان نگر
گر صبح مشرق خسروا از آسمان طالع شود
صبح سعادت را طلوع از فر خسرو خان نگر

۹۸۰ ت

ای از تو خوبان خورده خون تو از همه خونخواره تر عیارهٔ کافر دلی چشمت ز تو عیاره تر
من عاشقم بر روی تو نادان چه سازی خویش را دانی که نبود بی سبب چشم کسی همواره تر
در کشتن بیچارگان آشفتی و بر من زدی دانم ندیدی در جهان کس را ز من بیچاره تر
هر روزت آیم بنگرم پس بار دیگر بی خبر صدپاره گشته جامه هم وز جامه جانم پاره تر
بگذار دلرا خسروا چون پند تو می نشنود
خاموش کن دیوانه را اورا از آن غمخواره تر

۹۸۱

ماه ندیدی ار دلا یار چو ماه من نگر در رخ او نظاره کن صنع اله من نگر
گفتمش از لبت چسان گفت بر و وزاین هوس هیجده هزارهم چو خود بر سر راه من نگر
دفع کنم ز گریه من شعله دمی ز توتیا سوخته جان و دل بسی ز آتش و آه من نگر
چند خورد سمندتو لاله زخون عاشقان گو که گهی بشکر آن روی چو کاه من نگر
کشتنم بدین گنه کت نظری همی کنم بوسه چو مست خواهمش عذر گناه من نگر
سینه ز زخم ناخنم چاه شده است و پر زخون رگ چو نمود ازدرون رشتهٔ چاه من نگر
صوفی خلوت دلم دامنی از دودیده خون پارهٔ مقنع صنم ترك کلاه من نگر
خسرو عاشقان منم درد دلم که درهوا
گردشده است بر سرم چتر سیاه من نگر

۹۸۲

ای به تپیدن از تو دل هوش که میبری مبر وی بخرابی از تو جان باده که میخوری مخور
خوردن غم زدل بود چند بخلق غم دهی گر غرض اینست از کسان دل که همی بری مبر
کبك روانی و رهت هست درون سینه‌ها دانهٔ دل بخور ولی دور که می‌پری مپر
شاه بتانی و بتان بندهٔ تو زبنده کم غاشیه نه بفرقشان بنده که میخری مخر
خسرو خسته را ز تو پردهٔ دل دریده شد
یار از آن دیگران پرده که میدری مدر

۹۸۳ ت

گر تو کلاه کج نهی هوش رما شود مگر ور شکنی برقبا گرته قبا شود مگر
خفته بهست نرگست ور بگشائیش دمی شهر تمام کو بکو پر زبلا شود مگر
مست و خراب شوروان پای بهر طرف فکن دیده که خاك شد بره درته پا شود مگر

بندهٔ چشم توشدم آن دو از آن من نشد — خدمت لعل تو کنم ایندومراشود مگر
مردم دیده ماندەرا بردرخویشتن ببین — دردل همچو سنگ‌تو میل وفا شود مگر
دل که خراب داشتم دربر من‌رها نشد — خواهم ازاین‌خراب‌ترازتورهاشود مگر
ازسر زلفش‌ای‌صباسوی من‌آر گه گهی — دل که زجای‌خودبشدتا که‌بجاشود مگر
خسروخسته را اگردل ندهدخیال تو
۹۸۴ جان وتنم‌زیکدگرهردوجداشود مگر

ای زچون توبت شده‌صد پارسا زنار دار — آفتابی روی ما درقبلهٔ دیدار دار
چون غم‌واندوه خالت را فراوان پیشوا — در بلا وفتنه چشمت را هراران کار دار
رشکم آیدزآنچه‌غمهایت‌دگریاران خورند — آنهمه‌یکجا کن وپیش من غمخوار دار
ناوکی زن بردلم کز زحمت‌خود وارهم — خویشرا بهردلم یکدم در این پیکاردار
درددل چون‌ازتو یادم میدهد مرهم مکن — بردگر دلها در آویز ودلم افکار دار
من‌نه‌آن‌یارم که دارم پیش توخودراعزیز — راضیم‌خواهی‌عزیزم‌داروخواهی‌خوار دار
ازچوتوهندوی کافر کیش گل‌چهره‌است‌رنگ — گل بهندستان بودچون برهمن‌زنار دار
چند گوئی نیست بیهوشی مشتاقان زمن — میتوانی خسرو بیچاره را هشیار دار
رنگ می‌آرد کف پایت زخون چشم من
۹۸۵ یکدمی پارا براین دو دیدهٔ خونبار دار ب

ای‌چراغ جانم‌ازشمع جمالت نور دار — بارك‌الله چشم بدزان روی زیبادور دار
چون دلم را بت‌پرستی نوشداندرعهدتو — باری این بتخانهٔ دیرینه رامعمور دار
کاردل کردی برافکن بعدازاین بنیادعقل — شحنه‌راچون‌دور کردی‌دست‌دردستوردار
من‌نه‌آنم کزدرت سر بر کنم تازنده‌ام — گراجل‌از کوی‌تودورم کند معذوردار
تابدانی حال خون آشامی شبهای من — جرعه‌ای‌زین‌باده‌پیش‌نرگس‌مخمو دار
من‌بجان‌درمانده‌وتوترك بدنامی کنی — می‌توانی‌حال‌رسوائی‌چومن‌مستور دار
خسرو بیچاره مرد نقش شیرین تونیست
۹۸۶ صورت فرهاد کش دردفتر شاپور دار

یارب‌این‌مائیم‌ازآن‌جان وجهان‌افتاده دور — سایه‌وار ازآفتابی ناگهان افتاده دور
چون کنم‌یاران که‌من بیمارم‌ومرکب‌ضعیف — جان‌بلب نزدیك وراهی درمیان‌افتاده‌دور

بینوا چون بلبلم بی‌برگ چون شاخ رزان — کز جمال گل بود در مهرجان افتاده دور
آنچنان کانداخت چشم بدمرادوراز رخت — باد چشم بد زرویت آنچنـان افتاده دور
دوراز کوی تو سر گردان همه‌شب تا بروز — درفغان گوئی سگی‌ام زاستان افتاده دور
در خیال ابرویت تنها وبیکس سالهاست — شسته‌درخاکم‌چوتیری‌از کمان‌افتاده دور
یادکن‌ازچون‌منی‌ای‌دوست گرباچون‌توئی — آنچنان نزدیک‌بود ایندم‌چنان افتاده دور
گفته‌ای‌تو کیستی‌مانده‌دراین کو اینچنین — بیدلی سر گشته‌ای‌از خانمان افتاده دور

دی خیالت گفت خسرو حال تنهائیت چیست
۹۸۷ چیست همچون حال تنهائی زجان افتاده‌دور ت

گرهنر داری مرنج از کم‌نشینی برستور — زیرعیسی خرنگر زیرخران یکـران‌تور
وزحرونی نام رخش ودارد هرجاحسود — در عرب ویرا کمیت است اسم‌ودرتاتار بور
نیك‌وبد درآدمی تنها نمی‌ماند چنانك — نافه در جیب ملوك وباده در جام بلور
نفس راچون رام‌جوئی‌ساکنی‌بهتر زجهد — پیل‌راچون‌پست‌خواهی چاره‌نیکوترززور
چندبهر کنجدی کش‌خورده‌نتوانی‌زحرص — پا نهی کایی تهی‌تك در ره پیلان چو مور
احمقی‌باشدکه‌گنجی‌داردوخرجیش‌نیست — برستور انبار گوهر کی بود سود ستور
مزدباشدعرض بخشش پیش‌دکان بخیل — خیر باشد چاه کندن برلب دریای شور
در عیار سیم و زر تا کی پرستی سنگ‌را — باش‌تاسیم تو گردد گوروگرددسنگ گور
ترك در دنبالهٔ کورو زکورش یادنه — کوردنبالش‌روان زانگونه‌کودنبال کور
صنع یزدان‌شد چنان ازدیدهٔ عیبش مبین — حسن‌درزنگ‌وحبش‌چون‌عقل‌درملتان‌وغور
برنگیردبنده‌خواهش‌ذره‌ذره کن‌چوریگ — روغن‌اندر ریگ ریزی بیشتر گرددصبور
خامترگردد ز پند معنوی دانای خام — کورتر گردد زمار عیسوی دجال کور

گربه‌پندازفسق بازآیی‌چوخسروای حکیم
۹۸۸ ورجنب سرشستنت باید چه دریاوچه‌حور

یارب‌آن‌رویست یا گلبرگ‌خندان درنظر — یارب آن بالاست یاسرو خرامان درنظر
ای‌خوش‌آن‌ساعت که‌بینم‌آن‌رخ‌وگیرم‌لبش — بادهٔ‌خوش‌برکف وگلنار خندان درنظر
تاتو ای‌سروخرامان در چمن بگذشته‌ای — می‌نیاید بیش بلبل را گلستان درنظر
درتو می‌بینم زدود دل زحسرت بیقرار — تشنه راکی سود دارد آب‌حیوان درنظر

یکزمان از دل فرونائی همه شب تا بروز گرچه باشد تا بروزم ماه تابان در نظر
در نظرها صورت جان گر نیاید گو میا درتو بینم کایدم چیزی به از جان در نظر
خلق گل بینندو من روی تو زیرا خوش تراست یکنظر در دوست ازصدساله بستان در نظر
در دندان توزان بینم که دل میخواهدم
۹۸۹ ورنه دریا نایدم از بذل سلطان در نظر

ت

ای ترا در زیر هر لب شکرستانی دگر جز لبت مارا نمك ندهد نمکدانی دگر
من غم دل گویم وتو همچنان مشغول یار توبشهری دیگر و من در بیابانی دگر
من بتوحیران تومیگویی که پیمان تازه کن باری اول عمرو آنگه عهد وپیمانی دگر
وه که چندان جان محنت کش مراسوزی بسوز خانه خالی کن که آمد باز مهمانی دگر
زان لب چون آب حیوان کشته شدشهری تمام ای خضر بنما اگرهست آب حیوانی دگر
بردل من غارت کافر میارید ای بتان زانکه بود این کافرستان را مسلمانی دگر
هرچه ممکن بود کردم چاره ودرمان خویش بعد ازاین جز جان سپردن نیست درمانی دگر
با چنین خونابه دست ازچشمها خسرو بشوی
۹۹۰ زانکه این خانه نیارد تاب بارانی دگر

پرتو خورشید بین تا بنده از روی قمر شاد باش ای روشنی روی نیکوی قمر
راست چون ماه نوم کاهیده و رارو نزار کز پس ماهی بود یکروز پهلوی قمر
هر شبی تا صبح بیدارم ببازی خیال سربروی خاك ماندم چشم بر روی قمر
ایدل ار خواهی که حلوائی خوری از عیدوصل من حلالت مینمایم آنکه ابروی قمر
ماه من چاه زنخدان توشداز خوی پر آب پاك کن کزوی در آب افکنده ای کوی قمر
نیکوان خاك تو اندای ماه در تو کی رسند کی رسد خاکی که انداز کسی سوی قمر
کشت پنهان میکنی و منع خسرو بیهده است
۹۹۱ زانکه شبگردی نخواهد رفتن از خوی قمر

و

می نیابد چشم من بر آستان او گذر دولت دستی که ارد درمیان او گذر
بادهر دم تازه تر نوروزعمرش گرچه هست بلبل محروم را دربوستان او گذر
ناوك مهرش گذشت واینقدر روزی نکرد اینقدر اندر دل نامهر ان او گذر
او بدشنام و مرا بهرز بانش افسون از آنك حیف باشد چون منی را برزبان او گذر

سر گذشتی باز گویی ازدل من زینهار — ای‌صبا گر افتدت روزی بخان‌او گذر
چون‌رودجان شهیدان برفلك جان مرا — کشتهٔ اویم مباد از آستان او گذر
عشق‌بس ناخوش بلایی‌لیکن‌ار پرسی‌زمن — خاك‌اوخوش کاین‌بلادارددجان او گذر
جان‌من از صبر میپرسی دل‌مارا بپرس — زانکه این معنی‌ندارددر کمان‌او گذر
هرشبی کاندردل‌خسرو گذشتی شب‌نخفت
کرد گویی ناوکی‌دراستخوان او گذر

۹۹۲ — ت

خوش بودبادهٔ گلرنگ در ایام بهار — خاصه در سایهٔ گلهای تراندام بهار
عاشق زار بهاراست نهانی سوسن — لیك از شرم نیارد بزبان نام بهار
بر چمن بودبسی وام بهار از زر وسیم — غنچه بگشاد گره‌تا بدهد وام بهار
بعد از این بینی درسایهٔ هر سروبلند — مجلسی کرده جوانان می‌آشام بهار
هوشیار اوست‌بنزد همه اهل معنی — گر بمستی گذراندسحر و شام و بهار
بغنیمت شمر ای‌دوست اگریافته‌ای — روی زیبا و می روشن و ایام بهار
از پی خوردن می باسخنان خسرو
بادمی‌آرد بر خسرو پیغام بهار

۹۹۳

یکی امروز سر زلف پریشان بگذار — شانه تا کی‌بود انگشت‌بدندان‌بگذار
گرسرم‌نیست‌بسامان‌زغمت‌هیچ‌مگوی — مرمرا هم بمن بی سرو سامان بگذار
نیك دانند لب و چشم تو مردم کشتن — تو مشو رنجه واینکار بدیشان بگذار
طره را کار مفرمای بشهر آشوبی — دیو را شعبه گرفتن بسلیمان بگذار
گوئیم جان غمین تو گرفتار منست — دوجهان گشت گرفتارتو یك‌جان بگذار
خسروا یا بگریبان وفا سر در کن — یا ز کف دامن اندیشهٔ خوبان بگذار
گر ز درماندگی‌عشق ترادردی هست
هم بدان درد قناعت کن‌و درمان‌بگذار

۹۹۴ — ب

زلفت ازباد دگرباشد و از خانه دگر — مست بگرفته لب ساغر مستانه دگر
در غمت جان‌زتنم‌رفت‌و خیال تو بماند — عاقبت‌خویش‌دگر باشد و بیگانه دگر
دل آسوده دگر حال‌پریشان دگراست — شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر
اصل‌شهوت که‌خودآرای‌بودسوختن‌است — کرم شب تاب‌دگرباشدوپروانه دگر

ای دل افسانه که گفتی‌وبردی‌خوابم بهرخواب اجلم گوی یك‌افسانه دگر
بتکلف بشودعشق گرآن جان و خرد بیهش‌باده دگر باشد و دیوانه دگر
گفت مجموع دروغ آنچه گمان می‌بردند
۹۹۵ که چو خسرو نبود عاقل و فرزانه دگر

ب

گر زمن جان برد و بادهوایی کم گیر در جهانم نبود کهنه سرایی کم گیر
این دل سوخته‌با گوشهٔ محنت‌خو کرد گر بباغی نرودبرگ ونوایی کم گیر
زهد من خدمت رندان خرابات بسست که نمازی نکنم رسم ریایی کم گیر
زاهد ارسوی‌من از ننگ نه‌بیندهرگز ما بدشام تو سازیم دعایی کم گیر
گر دل مردهٔ ما زندگی تو به نیافت در خم آب حیاتست صفایی کم گیر
خلق‌ازمشك ومن‌ازخاك‌دردوست خوشم این‌صوابست‌مرابوی خطایی کم گیر
گر زعشاق‌تو من کشته‌شدم عمرتو باد ازصف کج‌کلهان ژنده‌قبایی کم گیر
غم مخور گرشودآواره‌ز کویت چومنی ازقدمگاه سران‌بی‌سرو پایی کم گیر
من که باشم که کسی‌از چومنی‌یاد کند از گلستان ارم برگ گیایی کم گیر
صد چو خسرو بدرت هست یکی گو کم‌باش
۹۹۶ در طرب خانهٔ جمشید گدایی‌کم گیر

سر بکوی عشق غلتانیده گیر چشم‌را برخواب خوابانیده گیر
زلف پیچانت چو گیرم بیهده تهمتی برخویش پیچانیده گیر
چشم تو خون می نغلتد در درون گوهری از دیده غلتانیده گیر
چون نمیگردد دلت چون آسیا ما چه گردانیم گردانیده گیر
چند ترکانه بخون اغرا کنی خانهٔ زنبور شورانیده گیر
پس کند تاکی‌زبان‌کردن چوشمع آتش‌اندر سینه گیرانیده گیر
گر چه خسرو را بمیرانی ز غم
۹۹۷ نام چون باقی‌است میرانیده گیر

ای رخت از مه جهان آرای تر وی لبت‌از می نشاط افزای تر
تر کنم جان در رهت‌چون‌ره‌روی کاب میریزد از آن بالای تر
مانده گشتی ارچه ازخون ریختن خوی‌بریز از عارض زیبای تر

خون خود جویم همی تادر تودید — از که زین چشم جگر پالای تر
مردم چشمم نیاساید ز خواب — زانکه هستش روز تا شب‌جای تر
در غمت آب از سر خسرو گذشت
۹۹۸ گر چش از دریا نگشتی پای تر

با تو در سینه نفس را چه گذر — در دلم غیر تو کس را چه گذر
باغ نشکفت و نیامد موسم — در دل خسته هوس را چه گذر
من اسیرم زگلم باده مده — در چمن مرغ قفس را چه گذر
خلق گویند نفس زن در وصل — در تن مرده نفس را چه گذر
اندر آن دل که توئی غم چه کند — خانهٔ شاه عسس را چه گذر
وصل جورا نبود لذت عشق — در نمکسار مگس را چه گذر
میکند خنده که در یاد توام
۹۹۹ در دلت خسرو خس را چه گذر

ب

در عشق‌یار خود رابد نام کردم از سر — یارب‌فرومیایاداین‌می که‌خوردم‌از سر
سر بهرخاك گشتن پیش درش نهادم — چه‌جای آنکه‌یاران‌روبند گردم از سر
مهره ز تن‌جداشد درتن زهجر جانان — عشق‌وبلاازاین‌پس بازنده کردم ز سر
جانها بهار حسنت آغاز سبزه دارد — شدوقت آنکه‌اکنون‌دیوانه گردم‌ازسر
مطرب بنوك غمزه بگشای سینهٔ من — بخراش ریش کهنه کن‌تازه‌دردم از سر
رفت آنکه‌بود خسرو نیکوزشاهدومی
۱۰۰۰ ای دل گواه‌باشی کاقرار کردم ازسر

جولان توسنش بین هرسو غبار دیگر — فتراك او نگه کن هرسو شکار دیگر
دلها اسیر گیرد جانها شکار سازد — هر گز ندیده‌ام من زینسان‌سوار دیگر
بخشم بزلفش ایمان هم ناید استوارش — آن چشم کافرش بین نااستوار دیگر
هست‌ارچه کارعیسی جانها بمرده دادن — مشکین لب ودهانش دارند کار دیگر
از خندهٔ تو برجان یك یادگار دارم — وز داغ هجربرجان صدیادگار دیگر
تا باد راست‌گه‌گه برطرهٔ تو بازی — از هر شکنج مویت دارم غبار دیگر
گفتی که یار دیگر ننشست در دل تو — توجای میگذاری از بهر یار دیگر

یکباردل بمن‌ده سوگندمیخورم‌من　　بینم اگر بخوبان درعمر بار دیگر
ازدست خوبرویان دیوانه گشت خسرو
۱۰۰۱ تنها نه او که چون‌اوچندین هزاردیگر

ای بـاد صبحدم خبر آشنا بیـار　　بوی نهفته زان صنم دلربـا بیار
ما ناکه یابم‌از دل گمگشته آگهی　　یك تارموازآن سرزلف دوتـا بیار
تعویذ عمر بایدم اندر شب فراق　　یك نامه زان‌مسافر فرخ‌لقا بیار
گفتی سلام آرم ازاو،چشم بررهست　　یا خود میای تانشوم کشته یا بیار
تاکی ز پند بیهده گوشم گران بود　　آخرازاوی هم سخنی ای صبا بیار
زان بوستان که میوه باغیار میدهد　　برگی بسوی فاختهٔ بینوا بیار
در غیرتم کزاوست‌خدنگی بهردلی　　یکره ازآن یکی ز پی‌جان ما بیار
جان مرا خرید خیالش به بندگی　　این بنده‌زان‌اوست‌ازآن‌بت‌رضا بیار
زان‌جام‌لب که جرعه‌زشاهان‌دریغ‌داشت　　پروانهٔ خرابـی مشتی گدا بیار
ازجرعه گاه اوقدری آبرو بخواه
۱۰۰۲ بردردهای کهنهٔ خسرو دوا بیار

ایدل ازاین خرابهٔ وحشت کرانه گیر　　رو برفراز کنگر عرش آشیانه گیر
هستی بفقریار وبهانه مکن که نیست　　یابی مگر خلاص زدهر این بهانه گیر
سنگ‌گران خود بترازوی همت آر　　هردوجهان بوزن دو خشخاش دانه گیر
ازکیش پاك سهم سعادت ستان و بس　　این جانب دو قوس دوگانی نشانه گیر
گیتی فسانه گیروخیالی که اندراوست　　آنجا که راستی است دروغ وفسانه گیر
رخش زمانه نزدتو، خواهی قرار عمر　　گر قوتیت هست عنان زمانه گیر
درعشق خون‌دل‌خورو ازشوق‌ناله کن　　آن باده را بزمزمهٔ این ترانه گیر
خسرو زنام وننگ جهان به که وارهی
۱۰۰۳ ناداشت گرد ومست‌شو وشاخشانه گیر

ت

ای شهسوار دست بسوی عنان‌مبر　　برصید تیر مفکن وازخلق جان‌مبر
چون در شکار برسر آهو گذر کنی　　چشمت بس‌است‌دست‌بتیرو کمان‌مبر

درجعد چون کمند تومن صید لاغرم — آزرده میشوم بزمینم کشان مبر
دانی که چند دست دل اندر عنان تست — آن دست نازنین بدوال عنان مبر
چند ازمه و ستاره تو تنها شنیده‌ای — شرمی بدار ونام کسان برزبان مبر
گفتی که نیست یادمنت ازخدا بترس — برمن که سوختم زفراق این گمان مبر
دل برده‌ای بیاشه مردم شکار ده — تن لاغراست طعمهٔ زاغ استخوان مبر

سودی بکن همین که بیایی بسوی من
صبروقرار خسرو مسکین زیان مبر

۱۰۰۴

ازچشم تو که هست زتوجان شکار تر — دل نیست در جهان زدل من فکار تر
میگوی تلخ از آن لب شیرین که زهر تست — زآب حیات بردل و جان سازگار تر
خلق از تو باکمال وفا با شکایتند — من هرچه بیش میکشیم شرمسار تر
پیش تو جان شکافم و مادر بیایدت — هرگز ندیده‌ام زتوبی استوار تر
گفتم که هوشیار شوای دل بکارعشق — عقلم بگوش گفت زمن هوشیار تر
در عشق بدگوار بود پند دشمنان — حقا که پند دوست ازآن ناگوار تر
پرسی که چون نخست دلت بیقرار نیست — گر باورم کنی قدری بیقرار تر
رخ هرچه بیش بردرتو میزنم بسنگ — بختم نگر که هست زرم بی‌عیار تر

هم خود برون برآرچوخسرو بگویدت
کاخر زچیست چشم من سوگوار تر

۱۰۰۵ ت

هرشب منم زهجر پریشان ودیده تر — دل از برم رمیده ومن زور میده تر
افغان زتو که هست بگوشت فغان من — هرچند بیش میشنوی ناشنیده تر
شیرین غمیست عشق ولیکن زبان کجاست — ای دل بگویمت که بخوان لیك دیده تر
خلقی براه منتظرت جان سپرده‌اند — ای ترك مست دارعنانرا کشیده تر
توفتنهٔ زمانه شدی ورنه روزگار — بودست پیش ازاین قدری آرمیده تر
ای دوست پرده پوشی مجنون زعقل نیست — کوراست دامنی زگریبان دریده تر

خسروزمان رفتن و بردوش بارعشق
راه دراز میروی آخر جریده تر

ب

۱۰۰۶

نه‌نرگسست زچشم‌خوش‌توعربده جوتر — نه سنبلست ز زلف‌کج تو غالیه بوتر

اگرچه‌سوخت مراهجرخام ووعدهٔ رویت — خوشم، که‌دوزخ نقداز بهشت‌نسیه نکوتر

من‌ازقضاست که میرم‌به‌بند سلسله مویان — بیا که نیست کس ازتوبدهر سلسله موتر

بسخت‌چشمی‌یاران کشی‌همیشه چوتر کی — که از گروههٔ سنگین کند شکار کبوتر

شرابم ارندهی تیغ ران بحلق‌که باری — زدولت توکنم زان دگرشراب گلوتر

مبین که مایهٔ دیوانگیست عشق‌تواین‌بین — که عقل اولین ازوی پیاده‌ایست فروتر

گرت‌بگوید از آن منی‌مرنج زخسرو

۱۰۰۷ که‌نیست‌زو کسی‌اندر زمانه‌بیهده گوتر

رضای من طلب امشب،طریق نازمگیر — مبند چشم عنایت نظر فراز مگیر

زدل‌گزیده شدم زلف را بدو مگذار — منم غریب توسگ رارسن دراز مگیر

اگر بگیرم زلفت‌بسوی خویش مکش — زدست من بردت شب طریق‌باز مگیر

بدزد لب چو بگیرم بزیر دندانش — نواله‌ای بدهن‌آمده است باز مگیر

تنم زهجردو تاشد هنوز زخم مزن — مرا که‌چنگ شکستم‌برای ساز مگیر

چومن بسوختم‌ازغم‌مخای چندین لب — چوشمع پیش‌توباشد شکربگاز مگیر

ببرده‌ای‌دل‌خسرومگوی کی‌بردم

۱۰۰۸ عنان ناز بکش راه احتراز مگیر

قمر بریدزمن مهرومن خراب قمر — شبم دراز چو گیسوی نیمتاب قمر

خرابه‌ها همه‌چون‌ازقمرشودروشن — چراست‌تیره‌دل‌من‌چوشدخراب‌قمر

تمام‌شب قمر آسمان نمی‌خسبد — که چشم این قمرما ببست‌خواب‌قمر

کجارسدمه گردون بدین‌قمر باری — که‌نیست‌چشمهٔ‌خورشیدتر بر آب‌قمر

ز نورباشد هرقطره چشمهٔ‌خورشید — چوخون‌چکد زرخ‌همچو آفتاب‌قمر

کنون دمیدن صبح‌ازرخ قمرباشد — چوآفتاب نهان شد زماهتاب قمر

گر آید وبرود زودتر نه جای گله‌است

۱۰۰۹ ازآنکه نیست نهان خسروا شتاب قمر

منم بخانه تن‌اینجا وجان‌بجای دگر — بدل‌تویی‌وسخن‌برزبان‌بجای دگر

بیوستان روم ازغم‌ولی‌چه‌سود که‌هست دلم بجای دگر بوستان‌بجای دگر
کجا بکوی تو ماند نسیم باغ بهشت زمینست جای‌دگر آسمان بجای دگر
چوجان‌دهم‌نرود دل‌بکویت‌ارچه‌برند سگان کوی توهراستخوان‌بجای دگر
نشان زسوی‌توپرسند ومن زبس‌غیرت توجای دیگرو گویم‌نشان بجای دگر
مگوکه یاردگر کن، کنم اگر بینم لطافتی که تو داری همان بجای دگر

بگو چگونه توان گفت زنده‌خسرورا
۱۰۱۰ که‌اوبجای دگرماند وجان‌بجای دگر

ای سرم را بخاك پات نیاز عاشقی راز سر کنم آغاز
جان‌زنازت‌نمی‌شکیبدو نیست چاره‌ای‌چون‌بر آمده‌است‌نیاز
گفتی‌از من‌نهان‌مکن رازت کی‌شنیدی که‌من‌نگفتم راز
یادم آید ززلف او ایدل باز گوئی بما شب‌است دراز
گوشه‌میگیرم‌از کمان‌تولیك میزند غمزهٔ تو تیرم باز
یکدم‌ای بخت‌باز روشن کن چشم محمود را بپای ایاز

خسرو آواز خوب دارد دوست
۱۰۱۱ کیست کاو نیست عاشق آواز

فزون شد عشق‌جانان‌روزتاروز کجازین‌پس شب ماوکجا روز
ز بیهوشی ندانم روز وشب را شبم گویی‌یکی گشتست با روز
دلست‌این‌هیچ‌پیدا نیست یاخون شبست‌این‌هیچ پیدا نیست‌یا روز
چه‌خفتی، خیزای مرغ‌سحرخیز ترا روزی همی باید مرا روز
مگو جاناکه‌روزی برتو آیم ندارد چون شب اندوه ما روز
توخوش‌خفته بخواب نازتاصبح مرا بیدار باید بود تا روز

چه‌عیشست‌این که‌خسرورا بهجرت
۱۰۱۲ شود هرشب بزاری و دعا روز

زمن‌چون دل‌ربودی رفت جان‌نیز که‌دردل‌داشت شوقت‌این‌و آن نیز
زیاقوت لبت ما را طمعهاست کزاوزنده‌است جان‌وهم‌روان نیز

رقیبت را مده دشنام از آن لب — که دل را سخت میآید روان نیز
سرپابوس ، تو تنها نه دلراست — که مشتاق است جان نا توان نیز
دلی بودم شد آن پابند زلفت — نمی یابم از او نام و نشان نیز
تعالی‌الله چه تنگ است آن دهانت — که فکر آنجا نمی گنجد گمان نیز
غمت خسرو چه گوید آشکارا
۱۰۱۳ که نتوان گفت راز تو نهان نیز

گشادی چشم خواب آلود را باز — در فتنه بعالم کرده‌ای باز
بدور ماه رویت زلف شبرو — پریشان کاری اکنون کرد آغاز
خط سبزت اگر نه خضر وقت‌است — چرا شد بالب جان بخش دمساز
ببستان گر روی، در سجده آید — بپیش قامتت سرو سر افراز
ربودی دل ز من وانگه سپردی — بدست طرهٔ دلدوز غماز
چه جای جان که بر دل میزندتیر — چو گردد ترك چشمت ناوك انداز
اگر ندهی بعمری کام خسرو
۱۰۱۴ روا باشد ، بغیراو مپرداز

غ

بر جان من شکسته دل ، باز — کردی توشراب خوردن آغاز
جانا مخور این‌قدح، که مستی — لب را بزن و بمن بده باز
شد شربت نوبت پسینم — جرعه به پیالهٔ من انداز
ما را غم تو ز خلق ببرید — در صحبت دوستان دمساز
پرسی که چگونه‌ای،چه گویم — کز مرده برون نیاید آواز
گویند مرا برو از این کوی — دل گم کردم کجا روم باز
خوش نیست سرود ، خسروانرا
۱۰۱۵ مطرب مستست و چنگ ناساز

مبتلا شد چون دل مسکین بزلف یار باز — جان‌سلامت کی‌توان‌بردن‌از‌آن طرار باز
دل به ابروی بتان دارد چو اقرار درست — میکند از مؤمنی تصدیق آن اقرار باز
سرو بستان در چمن چون دید رفتار ترا — از خجالت خشك بر جاماند از رفتار باز
هیچ غمخواری ندارم در غم عشق تو من — هم مگر لطف تو گردد بنده‌را غمخوار باز

چارهٔ بیچارگان چون درلب شیرین تست دامنت‌خواهم گرفتن‌ای‌صنم ناچار باز
چندگه پرگارچرخ‌ارکرداز هم‌مان جدا عاقبت با هم رساند آن سرپرگار باز
برجمالت‌دل‌نه اکنون‌عاشق‌است‌ای جان من مهرتو درسینه دارم مدت بسیار باز
گرهوای وصل آن مه‌داری‌ای خسرو‌روان
۱۰۱٦ چشم غیرت را بدوز ازدیدن اغیار باز

در فراقش رود خون از دیده میبارم هنوز وان ز دلگرمی نگوید ترك آزارم هنوز
سالها تا گلبن مقصودرا میپرورم زاب چشمم برنمی‌آید گل از خارم هنوز
گر چه برباد هوس‌شد خرمن امید من تخم مهرش در میان جان‌همی کارم هنوز
گرچه پرداغ‌است جان‌من‌زهجر آن نگار داغ مهرش برجبین دوستی دارم‌هنوز
دلبر از کوی محبت پا اگر بیرون نهاد من بدست نا امیدی سر نمی خارم هنوز
زاری و افغان من بی او گذشت ازنه فلك وآن نگارآگه نگشت از نالهٔ زارم هنوز
گر چه‌جان‌خسرواز مهررخش‌ازدست رفت
۱۰۱۷ تخم عشقش در زمین دل همی کارم هنوز و

مست من‌چون‌جرعه نوشی باده‌ای‌برمن‌بریز درد جام خودبراین‌رسوای‌مردو زن بریز
چشم تو مستست گر کم ایستد نا کرده‌خون خون من در پیش‌آن‌قتال‌مرد افکن بریز
دشمن جان منست‌آن‌غمزه، تاخوش گردداو آنچه درد من شنیدی‌پیش‌آن دشمن بریز
دل‌شد ازتیرغمت روزن‌چوخواهد رفت جان شربتی از جام‌خودباری بر آن‌روزن بریز
خلعت رنگیست واجب گر کشم بر سرسبو نیمهٔ دیگر براین دستار وپیراهن بریز
مست میرفتم سبو بر سر فتادم وان شکست تارکم بشکن‌بدان و خون من‌برمن بریز
تیرگی عیش مشتاقان ترا چون روشنست
۱۰۱۸ بر دل تاریك خسروبادهٔروشن بریز ب

سویم‌آن‌نرگس‌بی‌خواب نبیند هرگز زانجم آن طرهٔ قلاب نبیند هرگز
هردمش‌سجده کنندا نجم‌ومهرومه‌وچرخ یوسف‌این‌مرتبه‌در خواب نبیند هرگز
بی محابا کشد و شرم ندارد، آری روی قربانی قصاب نبیند هرگز
طمع مهرو وفا همت کوته نظرانست مرد عشق اینهمه اسباب نبیند هرگز
هر شکاری که‌فتدپیش توای تیر انداز سیری از ناوك پرتاب نبیند هرگز
ای‌مؤذن مکش‌آواز که‌هست‌این‌دل‌من بت پرستی که بمحراب نبیند هرگز

خسرو آن‌شب که بکوی تورود ازغیرت
۱۰۱۹ سایهٔ خویش بمهتاب ببیند هرگز

رویت ازخوی همه پر در خوشاب است امروز   آفتاب تو ز سیاره به تاب است امروز
هرخیالی که زخورشید در آب افتاده است   پیش رخسار تو لرزنده جواب است امروز
چشم بیمار توپرهیز که میکرد زمی   می فتد هرطرفی، مست وخراب است امروز
دانم آن چشم توفتنه است وزمستی خفته است   خفته را هیچ ندانم که چه خواب است امروز
دوش گفتی که دهم بوسه و پس میگوئی   که لبم ریش شود این چه جواب است امروز
خنده‌ات دیدو دهن باز بمانده است صدف
۱۰۲۰ ازدهانت که پراز در خوشاب است امروز

دل زتن بردی و در جانی هنوز   دردها دادی و درمانی هنوز
آشکا را سینه‌ام بشکافتی   همچنان درسینه پنهانی هنوز
ملك دل کردی خراب از تیغ کین   واندراین ویرانه سلطانی هنوز
هردو عالم قیمت خود گفته‌ای   نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
خون کس یارب نگیرد دامنت   گرچه درخون نی پشیمانی هنوز
جور کردی سالها چون کافران   بهر رحمت نامسلمانی هنوز
ماز گریه چون نمك بگداختیم   تو بخنده شکرستانی هنوز
جان ز بندکالبد آزاد گشت   دل بگیسوی توزندانی هنوز
پیری وشاهدپرستی ناخوش است
۱۰۲۱ خسروا، تا کی پریشانی هنوز

تن پیر گشت و آرزوی دل جوان هنوز   دل خون شد وحدیث بتان برزبان هنوز
عمرم بآخر آمد وروزم بشب رسید   مستی وبت پرستی من همچنان هنوز
آهنگ کرده سوی بتان جان کمترین   کافر دلان حسن درون، سوی جان هنوز
صبرم رسید ومرگ هنوزم نمیرسد   صد کعبه رفت و مهردلم رایگان هنوز
عالم تمام پر زشهیدان خفته گشت   ترك مرا خدنگ بلا در کمان هنوز
بیدار مانده شب همه خلق از نفیرمن   وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز

هردم کرشمه‌های‌وی افزون وانگهی
۱۰۲۲ خسرو زبند او بامید امان هنوز

افتادگان راه توئیم از سرنیاز | دستی بگیرو در قدمت سرزما بباز
شمع جهانفروز توئی درجهان، ولی | مائیم ازبرای تودر سوز و درگداز
ازماچه احترازنمودی، که درجهان | هرگز نکرد شمع ز پروانه احتراز
گر تو نماز جانب محراب میکنی | ما میکنیم درخم ابروی تو نماز

ببرید زلف وکرد بخسرو اشارتی
۱۰۲۳ یعنی که عمرتست نمیخواهمش دراز

کجا بود من‌مدهوش را حضور نماز | که کنج کعبه‌زدیر مغان ندانم باز
مرامخوان‌بنماز ای‌امام و وعظ‌مگوی | که ازنیاز نمی‌باشدم حضور نماز
چوصوفی ازمی صافی نمیکند پرهیز | مباش‌منکر دردی کشان شاهد باز
بسان مطرب مفلس نوای سوختگان | چوبلبل سحری میکند سماع آغاز
اگرچه‌عودتوام‌هر نفس‌بخواهی‌سوخت | مرا ز سازچه‌می‌افکنی‌بسوز و بساز
بدان‌طمع که کندمرغ‌وصل‌خوبان‌صید | دودیده‌ام شده‌ازشام تاسحرگه باز
خیال زلف دراز تو گر نگیرد دست | که‌برسرآرداز این ظلمتم شبان دراز
تودر تنعم‌و نازی ز ماکی اندیشی | که‌نازما به نیازاست‌و نازش تو بناز
اگر زخط تو چون‌موی‌سر، بگردانم | ببند و چون سرزلفم‌برآفتاب انداز
امیدبندهٔ مسکین بهیچ واثق نیست | مگر بلطف خداوندگار بنده نواز
گذشت شعرزشعری‌وسوزش ازگردون | چراکه از پی آوازه میرود آواز

خرد مجوی زخسروکه اهل‌معنی‌را
۱۰۲٤ نظر بعشق حقیقت بود نه عقل مجاز

خیال دوست بچشم من اندر آمد باز | هوای عشق‌دگرباره درسرآمد باز
کشیده‌غمزهٔ او لشکر و ولایت صبر | خراب کرد که غوغای کافرآمد باز
سبک‌سوار من ازکوی‌فتنه سر برکرد | فغان بشهر تظلم بداورآمد باز
کبوتری بدم ازچنگ بازرسته، دریغ | که‌چنگ‌باز بپای کبوترآمد باز
جز آب دیده نشویدغبارسینه کنون | که‌خیل‌غمزه‌بصحرای‌دل درآمد باز

بسوز خسرو اگر بخت سایه‌ات نکند
که آفتاب حوادث برابر آمد باز

۱۰۲۵

دمید صبح مبارك طلوع ، ساقی خیز — بدلخوشی می صافی بجام روشن ریز
شراب وشاهد ومطرب بمجلس آر کنون — که درصبوح نشسته‌است صوفی گه‌خیز
چورفت توبه‌ام، ارصاف نیست دردسیاه — بیارو در کله صوفیانهٔ من ریز
بدرد عشق بمیرم ولی دوا چه کنم — ز روی خوب میسر نمیشود پرهیز
ره حجاز بزن گریهٔ خرابی من — نشان هجر وبیابان ببر ز راه حجیز
پیاله‌ام بلب وخون چکان‌زدیدهٔ من — چه خوش همی‌خورم‌آن‌باده‌های‌خون‌آمیز
بکش‌مرا بمن ووز فراق باز رهان — که‌زنده گردم ازاین‌مردن‌خیال‌انگیز

مدام جرعهٔ خود ریز برسرخسرو
ز بعد مردن وبرگوربالشش آویز

۱۰۲٦

نازنینان وچـار بـالش نـاز — خاکساران و آستان نیاز
جور و خواری کشیدن‌از محبوب — خوشتر است از هزار نعمت و ناز
گوش مجنون و حلقهٔ لیلی — سر محمود و آستان ایـاز
نام و ناموس و دین و دنیارا — چه محل پیش عاشق جانباز
ایکه عیبم همی کنی در عشق — یك‌نظر بر جمال او انداز
عشق در هر دلی فرو ناید — زانکه هر سینه نیست محرم راز
من از این در کجا توانم رفت — مرغ پر بسته کی کند پرواز
نه قـراری کـه لب فرو بندم — نه مجالی که برکشم آواز
گر ببوی تو جان بـر افشانم — هم ببوی تو زنده گردم باز
همه گفتار دشمنان مشنو — یکدم آخر بدوستان پرداز
ساعتی این شکسته را دریاب — یکزمان این‌غریب را بنواز
امشب از رفته باز نتوان گفت — زانکه شب کوته است و قصه دراز

خسرو ار گریه کرد معذوراست
کش‌چوشمع است کارسوز و گداز

۱۰۲۷

شب زلف تو شد نشانهٔ روز — دور کن آن‌شب از کرانهٔ روز
طرفه خالی است در میان رخت — شب که دیده است در میانهٔ روز

روز وشب زان تست زان خط و خال دام شب کرده‌ای و دانهٔ روز
روی تو میکند جهان روشن چه نهی برجهان بهانهٔ روز
بندهٔ تست آفتاب که هست چشم روشن بچشم خانهٔ روز
زیر پای تو ریزم اریا م گوهر مشرق از خزانهٔ روز
بار ده تا بدولتت بزنم نوبت ملك پنجگانهٔ روز
بنده شد همچو خسروت خورشید
۱۰۲۸ گر چه هست او شه یگانهٔ روز

با پستهٔ میگون تو شکر چه کند کس باخندهٔ میمون تو گوهر چه کند کس
باروی خود آئینه برابر منه ایراك خورشید بر آئینه برابر چه کند کس
چون روی تو ام نیست، جهان را چه کنم من بی‌دیدن رویت بجهان در چه کند کس
ور زلف تو صد جور کند بر دل عاشق ای ترك بدان هندوی کافر چه کند کس
با چشم جفاکار تو گویم که وفا کن گویدمن ازاینها نکنم گر، چه کند کس
بسیار بکوشم که رسم من بتو، لیکن با بخت بدو گردش اختر چه کند کس
گفتی که فلان جهد نکرد از پی وصلم خون کرد دل سوخته دیگر چه کند کس
خسرو که فدا کرد دل و جان ز پی تست
۱۰۲۹ ورنه دل و جان هردو فنا بر چه کند کس

کار دلم از دست شد ای دلربا فریادرس تنها فراقم میکشد آخر بیا فریادرس
تاچند برمن دمبدم از هجر عاشق کش ستم بهر منت گر نیست غم بهر خدا فریادرس
تا کی رقیبت هرزمان درخون ما گوید سخن یا هم بدست خود زما خونریز یا فریادرس
تا از تو دلبر مانده‌ام بی‌خواب و بیخور مانده‌ام چون در غمت در مانده‌ام درمانده را فریادرس
آن هردو چشم دلستان ازعالمی بربود جان یك جان خسرو را از آن هردو بلا فریادرس
شد جام عیشم بی‌صفا جایم لگد کوب جفا
۱۰۳۰ بگذشت چون عمر ازوفا ای بیوفا فریادرس

بیا که بزم طرب را چمن نهاد اساس بیا که باد صبا گشت عیسوی انفاس
بنوش بادهٔ گلگون بطرف باغ که من زپا فتاده‌ام از دست محنت افلاس
چه حکمت است ندانم که ساقی گردون مدام خون جگر میدهد مرا از کاس

کسی ز چهرهٔمقصودخود نیافت نشان — از آنزمان که نهادندسرنگون‌ایکاس
براه کعبه که ازهرطرف کمینگاهی‌است — اگر ز خویش گذشتی‌قدم منه بهراس
کسی بدلق مرقع کجا شود درویش — چو سینه‌صاف‌نباشدچه سود ترك نکاس
درون چو پاك شود از کدورت اغیار — تو خواه جامهٔ‌اطلس بپوش خواه پلاس
حدیث دوزخ و جنت دگر مگو خسرو

۱۰۳۱ وصال یار طلب کن گذر ازاین وسواس

خرابی من از آن چشم‌پر خماری‌پرس — هلاك جانم از آن لالهٔ بهاری پرس
ززخم‌غمزه‌چه‌پرسی که‌درجگر چنداست — زصدفزونست ولی زخمهای کاری پرس
غلام چشم‌توام گرچه‌ناوك‌تو خوش‌است — ولیك لذت آن از دل شکاری پرس
دلم که زود فراموش‌میکند خود را — مپرس‌هیچ زهجران و بیقراری پرس
مراست دردسری از خمار مستی عشق — علاج‌دردم‌ازآن نرگس خماری پرس
کجاست دولت آنم که بر درت باشم — نشان من بسر کوی خاکساری پرس
روای صبا وز بهر مسافران فراق — ازآن‌دولب سخنی چند یادگاری پرس
سرود ذوق فراوان‌شنیده‌ای اکنون

۱۰۳۲ بیار خسرو ذوق‌فغان و زاری پرس

دل ببردی بجنجگوئی و بس — خو گرفتی به تند خوئی و بس
بس کن‌این‌چند ازاین‌جفا کردن — یابعالم تو خوبروئی و بس
مردم از غم وصیتم این است — که ز دل‌خون‌من بجوئی و بس
سحر تو نیك میکشم دریاب — اندر این فن‌تو یاراوئی و بس
پیش تو حال بیکسی مرا

۱۰۳۳ کس‌نگویدمگر تو گوئی‌وبس

ای ز تو کار سازی همه کس — همه را هم تو کارسازی وبس
هست‌عرفان تو بعقل چنانك — کوه سنجد کسی بپر مگس
از من ادراك تو بدان ماند — کابلهی کرده بادرا بقفس
در صفات کمال هستی تو — عقل مستست وناطقه اجرس
پیش حکم تو هست‌هیجده‌هزار — روز طوفان و بادپارهٔ خس

مردم از تو بزرگ معنی شد — نی بصورت بسان فیل و فرس
که بیادت نفس زنند بصدق — آسمان بر پرد زباد نفس
زیر پای گلیم پوشانت — پایمالست مفرش اطلس
کی رسم‌در تومن که در پیشت — سد آهن شد از هوا و هوس
سوخته باد خسرو از شوقت
راست چون دیوازشهاب قبس

۱۰۳۴ و

تعالی‌الله چه دولت داشتم‌دوش — که‌بود آن‌بخت‌بیدارم‌در آغوش
چو در گردسر خود گشتنم داد — زشادی‌پای‌خود کردم فراموش
در آن چشمی که‌نه‌خفته‌نه‌بیدار — نه بیهش بودم‌ازبودن‌نه باهوش
خوش آن‌حالت که گاه گفتن‌راز — دهانم بود نزدیك بنا گوش
چه‌سودامی‌پزی‌ای جان شیرین — مگس‌خفته‌چه بیند شربت نوش
دوسه‌بار ای خیال یار با من — بگوخوابی که‌دید ستم‌شب‌دوش
نگویم‌حال‌خودبا کس که‌قصاب — بقطعه کردنست و کشته‌خاموش
فغان خسروست از سوزش دل
بنالددیگ‌چون‌زآتش کندجوش

۱۰۳۵ و

مرا کاریست مشکل‌بادلی ریش — که گفتن‌می‌نیارم‌مشکل‌خویش
خیالت داند و چشم من و غم — که‌هرشب‌درچه کارم‌بادل‌خویش
زواپس‌ماندگان یادی کن آخر — چه رانی‌تند جانامحمل خویش
مرا در اولین منزل ره افتـاد — تراخوش باد راه‌ومنزل خویش
نه من‌زانگونه در دریا فتادم — که‌آید کشتنم درساحل خویش
چه‌فرصتها که گم‌کردم دراین‌راه — زبخت خوابناك غافل خویش
کم از جولانـی آخر در ره مـا
چوخسرو خاك کردآب و گل خویش

۱۰۳٦ ب

دل من برد نتوان یافت بازش — که دستی‌نیست برزلف درازش
شدم درکندن جان نیم کشته — ز چشم نیم مست و نیم نازش
بمن‌بخشیداجلهای‌خودای خلق — که میرم‌هرزمان درپیش‌بازش

چرا محمود از غیرت نمیرد — که میرد دیگری پیش ایازش
بکار دوست جان هم نیست محرم — که با بیگانه نتوان گفت رازش
رها کن تا کف پایت ببوسم — پس آنگه شویم از اشك نیازش
شبی خواهم ببالینت شوم شمع — تو در خواب خوش و من در گدازش
دلم افتاد در چوگان زلفش — ببازی گوی دیوانه مسازش
جفاها میکنی برمن مکن شرم
۱۰۳۷ که شد شرمنده خسروزان نوازش

دل من چون شود دور از وثاقش — که ماند آویخته زابروی طاقش
عجب سیاره‌ای دارد دل من — که میسوزد جهانی زاحتراقش
هزارم دیده باید گاه جولانش — که بندم فرش در راه براقش
مکن ضایع طبیبا مرهم خویش — که خوش میسوزم از داغ فراقش
گزیده شد دلم از جان که جانش — سگ دیوانه شد در اشتیاقش
کجا با چون تو سیمبن ساق ماند — درخت گل که پرخاراست ساقش
جفاهای ترا گردان کند چرخ
۱۰۳۸ نرنجی جان خسرو از نفاقش غ

اگرچه پرسش من نیست رایش — رها کن تا بمیرم زیر پایش
زمین را بهره زان پا و سرم دور — بغیرت هردم از خاك سرایش
سر ما در کمند و شه بجولان — چه غم میدارد از مشت گدایش
چو از ما رفت یاران جان بی‌شرم — بدار ار میتوانی داشت جایش
ترا خونریز عاشق نیست حاجت — که هجران نیك میداند سزایش
شراب شوق کز جنت دلم خورد — گوارا باد آن نقل بلایش
تو کش یارا که خواهد مرد بی‌تو
۱۰۳۹ که خسرو کرد خودرا آزمایش

مائیم و شبی و یار در پیش — جام می خوشگوار در پیش
وقت چمن و شکفته باغی — بی‌زحمت خارخار در پیش

گل آمده و خزان گذشته — دی رفته و نوبهار در پیش
من بیهش و مست یار و یارم — نی‌مست و نه‌هوشیار در پیش
دستم بلب ونظر برویش — می‌بر کف ولاله‌زار در پیش
رفت آنکه‌چوغنچه‌بود یکچند — دربسته و پرده دار در پیش
امروزچو شاخ گل بصدلطف — آمد ز برای یار در پیش
ای دور فلك اگر ترا هست — وقتی‌به از این بیار در پیش
مست حق‌را که‌هست‌بادوست — زینگونه هزار کار در پیش

خسرو می‌ناب کش که زین‌پس
۱۰۴۰ نارد فلکت خمار در پیش

دزدانه‌در آمد از درم دوش — افکنده کمند زلف بردوش
برخاستم و فتادم از پای — چون‌او بنشست رفتم ازهوش
گشتم بنظارهٔ جمالش — حیران‌وخراب‌ومست و بیهوش
آن‌نرگس نیم مست جادوش — آهوبره‌ای‌بخواب‌خر گوش
هر کس که ببیندت‌بیك روز — ملك دو جهان کند فراموش
بی‌روی تو نوش میشودنیش — وزدست تو نیش میشود نوش

یك حلقه بگوش خسرو انداز
۱۰۴۱ کو بندهٔ تست و حلقه در گوش

ت

ای زده‌ناوکم بجان‌یك‌دوسه‌چاروپنج‌وشش — کشته‌چوبنده‌هرزمان‌یك‌دوسه‌چاروپنج وشش
گفته بوعده که‌گهی یکشب از آن توشوم — روز گذشته درمیان‌یك دوسه چاروپنج وشش
گفت صبا ز غیرتم کاید اگر زکوی تو — همره‌بوی‌تست جان‌یك‌دوسه‌چاروپنج وشش
پیش در تو هر نفس از هوس دهان تو — بوسه‌زنم بر آستان یك‌دوسه چار وپنج وشش
منع دوچشم کن که شدازدل خسته هردمی — رایت آن دوناتوان‌یك دوسه چاروپنج وشش
گاه نظاره چون که توجلوه کنی‌جمال را — کشته شوند عاشقان‌یك‌دوسه‌چاروپنج وشش

آه فغان‌زمردمان‌بس که همی کند دمی
خسروخسته دل‌فغان‌یك‌دوسه‌چاروپنج‌وشش

۱۰۴۲

پیش چشم خودمگو گر باتو گویم سوزخویش زانکه میدانی مزاج غمزهٔ کین تو ز خویش
غمزه‌را گوئیت شاهان‌زن که نه مردانگی است بر گدایان آزمودن خنجر فیروز خویش
من چو گردم کشته، گه گاهی بگردانی بزلف جان من گردسر آن ناوك دلدوز خویش
همره جان کردم‌از جولانت گردی تا کنم توشهٔ فردای حشراین نعمت‌امروز خویش
خاك شد جانها به ره میسند از بهر خدا این‌غبارغم بر آن‌روی جهان‌افروز خویش
هرشبی پیش چراغی‌سوزخود گویم از آنك سوخته باسوخته بیرون‌فشاند سوز خویش
در دلم باز آمد او یاری کن‌ای‌خون جگر تا بگریم سیرمن برروز گاروروز خویش
بنده‌خسرو بررخ‌ازخون حرف بیصبری نوشت
تا کند تعلیم رسوائی بسبر آموز خویش

۱۰۴۳

گر نه‌من‌دیوانه گشتم‌زین‌دل بدنام خویش بهرچه گویم صبا و مرغ را پیغام خویش
چون درآیدشام آتش در دلم گیرد ز هجر خوش چراغی‌میفروزم‌هرشب‌اندرشام خویش
رفت‌خوابم ناگهان،چند از خیال موی تو سلسله بندم بپای جان بی‌آرام خویش
نیست‌چون‌بخت‌وصالم‌بهرصبر از خون دل هردمی یکجانویسم‌نام تو با نام خویش
صدسموم فتنه راه خلق سویت میوزد روی‌پنهان کن‌ببخشا بررخ گلفام خویش
کیست‌خسرو تاالب‌خودرنجه‌داری در جفاش
اینچنین هم‌جابجا ضایع‌مکن دشنام خویش

۱۰۴۴

سالهاخون‌خورده‌ام‌ازبخت‌بی‌سامان خویش تازمانی دیده‌ام روی‌خوش‌جانان خویش
ازخیال‌اوچه نالم رفت چون کارم ز دست من‌بخون‌خویش‌پروردم بلای‌جان خویش
بسکه خودرا گم کنم شبها بگرد کوی تو ره نیابم باز سوی خانهٔ ویران خویش
مزد دندانم‌بر آن دردم که‌خیزد بس بود بی‌توچون‌انگشت‌حسرت‌خایم‌ازدندان خویش
گر کشندم بهر او پیش و بمن آتش زنند تا همی‌سوزم‌همی بینم رخ سلطان خویش
شهسوار عاشقانرا در رهت سر خاك شد توکجا داری سردیوانهٔ یکران خویش
میکشم خاك‌درت در چشم و کشته میشود چند خونابه‌خورم‌زین‌دیدهٔ گریان خویش
از جفای‌تست خون‌اندر دل خسرو مدام
از وفانبودکه‌باشم در پی سامان خویش

۱۰۴۵

ای‌جفا آموخته ازغمزهٔ بدخوی خویش   نیکویی نآموزی آخر ازرخ نیکوی خویش
میروم در راه بیداد و جفا از خوی بد   بدنباشد گر دمی بازایستی ازخوی خویش
چون‌تنم ازناتوانی‌موی شد بی‌هیچ فرق   فرق کن گر میتوانی‌ازتنم‌تاموی خویش
چون‌بپهلوی خودم‌دررنج‌وبس‌ترسم‌که پیش   خویشتن‌راهم‌به‌بینم‌بعدازین‌پهلوی‌خویش
روی‌من‌ازاشك‌و‌ویت‌از صفا آئینه شد   روی‌خوددرروی‌من‌بین‌روی‌من‌درروی‌خویش
یکدم ای آئینهٔ‌جـان‌رو نما تاجا کنم   برسر دست‌خودت‌یا برسر زانوی خویش
چشم‌باشد زیر ابرو ور توباشی‌چشم من   ازعزیزی‌شانمت‌بالاتر از ابروی خویش
از نزاری‌آنچنان گشتم که گرمی بنگرم   میتوانم‌دیدن‌ازیکسوی‌دیگرسوی خویش
یك‌شبی‌دزدیده‌میخواهم که آیم سوی تو   که شفیع‌تفو باشی‌برسگان کوی خویش
گر خیال قامتت اندر سر سرواوفتد   سر نگون‌همچون‌خیال‌خودفتددرجوی‌خویش
گوش‌هندوپاره‌باشد ور منم هندوی تو   پاره کن گوش‌و مکن پاره دل‌هندوی‌خویش

هرزمان گویی که‌خسروجادویی‌چون میکنی
۱۰۴۶ این مپرس‌ازمن، بپرس‌ازغمزهٔ‌جادوی‌خویش ب

گرمرا با بخت کاری‌نیست گو هر گز مباش   وربسامان‌روزگاری‌نیست گوهر گزمباش
من سگ خشك استخوانم بس که از تیرقضا   بهرمن‌فربه‌شکاری نیست گو هر گزمباش
هرخسی‌را از گلستان جهان گلها شکفت   گر مرابوی‌بهاری‌نیست گو هر گزمباش
چهرهٔ زرین و سیمین سینهٔ ترکان بسم   باز روسیم شماری نیست گو هر گزمباش
آسمان وارست دامان مراد ناکسان   گرمراپیوندداری نیست گو هر گزمباش
غم خود ازعشقست گودرجان من جاوید باد   گرغمم‌راغمگساری‌نیست گو هر گزمباش
عشقبازی با خیال یارهم شبها خوشست   باوی‌اربوس‌و کناری‌نیست گوهر گزمباش
سر خوشم‌از درد و درد از ساقی عیش و طرب   بهرمن‌چون‌دردخواری‌نیست گوهر گزمباش
من خراب و مست یاران هم که کرداردمرا   گربمجلس‌هوشیاری‌نیست گوهر گزمباش

مجلس‌عیشست وجزخسرو همه مستند اگر
۱۰۴۷ نا کسی ونابکاری‌نیست گو هر گز مباش

مست ولایعقل گذشتم‌از درمیخانه دوش   سالکی دیدم نشسته پیش پیرمی‌فروش

گشته از دنیا و مافیها بکلی اختیار — ازپی یك جرعه می بر باد داه عقل وهوش
مطربان افتاده بیخودهریکی بریك طرف — از نفیر آسوده چنگ واز فغان بربط خموش
شمع مجلس ایستاده زرد ولرزان ونزار — آتشی برسردویده آمده خوش خوش بجوش
خواستم تا بگذرم زان در که ناگه ازدرون — چشم سالك برمن افتادودر آمد درخروش
گفت ای غافل کجائی چند گردی هرطرف — بگذر از خویش ودر آو زشرب ما یك جرعه نوش
توهم ازدردی کشان شو درخرابات مغان — تا بیابی هرچه خواهی این نصیحت دارگوش
نیست درخورد توخسرو این حکایت ها برو
آتشی چندان نداری، بیهده چندین مجوش

۱۰۴۸ — ب

دل که برداز ما اگرچه مبتلا میداردش — گرخوشست اورا بدین بگذار تا میداردش
از که پرسم تا کجا میدارد آن درمانده را — ای صبا ازمن بپرسی هر کجا میداردش
پند گوید عقل، لیکن کی کندفرمان عقل — آنکه بی فرمان او دل در بلا میداردش
ای مسلمانان ز آه عاشقان یادش دهید — کان رقیب نامسلمان بر بلا میداردش
غمزه جانداریست آن سلطان خوبان را عقیق — کزپی جان بردن مشت گدا میداردش
چند ماندجان مسکینی که هرشب تاسحر — همچو بیماران بافسوس و دعا میداردش
سرورا نبود قبا سروست بالایش ولیك — بی بلائی نیست آن کاندر قبا میداردش
ازاجل نالد همه کس کو کند جانرا جدا — من زبخت خویشتن کزمن جدا میداردش
چندگه دیگر نخواهم کردهم با او وفا — آن همه خوبی که باما بیوفا میداردش
گرسلامت نیست باری کم زدشنامی کزو
گوش خسرورا که در راه صبامیداردش

۱۰۴۹ — غ

مابجان در مانده ودل سوی ما میخواندش — وه که این برخود نبخشوده کجامیخواندش
تاهوس بد زیستن دلرا همی گفتم مخوان — چون زجان برخاستم بگذارتا میخواندش
چون ستاده بهررفتن دین ودل بیگانه خواه — غیرتی هم نیست کز دست صبا میخواندش
خیزای ابرو ببر زین دیده آبی و بشوی — پای آن سروو بگو آنگه که ما میخواندش
مردمانرا زو بلای دل مرا تشویش جان — من قیامت خوانم و خلقی بلا میخواندش
چشم او در جادویی تاخلق دیوانه شوند — خلق دیوانه شده هردم دعا میخواندش

خوانمش درجان‌و گویدخانهٔ من‌نیست‌این با چنین بیگانگی دل آشنا میخواندش
ما ومردن بردرش، مشتاق راباآن چه کار کو همیراند ز پیش‌خویش یامیخواندش
راست میگویند باشد کورعاشق،زانکه‌نیست
۱۰۵۰ خاك پایش،چشم خسرو توتیا میخواندش

ت

مشك برترمه‌پراکندی وشب میخوانیش برگ گل‌راپرشکر کردی‌ولب میخوانیش
آفتاب نیمروزی و بخدمت کردنت میرسد خورشید اگردر نیمشب میخوانیش
هست‌برخورشیدپیشت نام خورشیدی خطا تو بدین نام از پی حسن ادب میخوانیش
نسخه‌ای کزخط تست اندر دل سوزان من سحر آتش بند یاتعویذ تب میخوانیش
لب رطب سازی‌وآنگه خسته‌ازدندان کنی خسته‌ازدندان من کن گررطب میخوانیش
ماه من‌زلف ذنب وش راچه‌میگیری بدست ماه کی گیردذنب راچون ذنب میخوانیش
نالهٔ عشاق را شور وشغب گفتی زچیست نفخ‌صورست این که‌توشور‌وشغب‌میخوانیش
بارقیبت‌نیست کار وخوانیش میدانم این تا مرا سوزی زحسرت بی‌سبب میخوانیش،
سجده کردن‌پیش طاق‌ابرویت ازدوستی
۱۰۵۱ فرض‌شدبرخسروارتو مستحب میخوانیش

دوش مابودیم وجام باده و مهتاب خویش وان پسرمهمان‌وعشرت راهمه‌اسباب خوش
سوی لب میبردجام و انگبین میگشت می بسکه می‌راچاشنی میدادزان جلاب خوش
ازخم ابروسخن میگفت آن خورشید رو من‌نمازچاشت‌میکردم‌در آن محراب خوش
گفتم امشب‌خرم وخوش‌دیدمت‌درخواب،گفت پاسبان‌خفته‌نباید گرچه بیند خواب خوش
خواب‌بود آن یاخیال آخر کجا شدآن‌نشاط ازلب وروی‌وشراب وخلوت‌ومهتاب خوش
برلبش‌تاسرخ کردم‌دیده،پرخون‌ماند چشم جوشش‌خونرافرو شاندازلب عناب خوش
خسرواخوش‌خوش‌زدیده خون‌نابی‌میخوری
۱۰۵۲ تامنم ازچشم خودهرگزنخوردم آب خوش

و

خوش رفیقی او که گه گه در نظرمی‌آیدش لیك حیرانم که‌دل‌برجای‌چون می‌بایدش
زلف‌بربالین‌واو درخواب خوش‌وه کای‌رقیب باچنان‌تشویش دلها خواب چون می‌آیدش
صوفی ما دعوی پرهیز کاری میکند باش تا ساقی مستان روی خود بنمایدش

ساقیا چون دور گردانی ز خون من‌بشوی آن لب ساغر که لبهای تو می‌آلایدش
عشق را اسباب خون من همه حاصل شدست یك کرشمه از سر ابروی تو می بایدش
باغ روجانا که نرگس در هوای‌روی‌تست روی گل می‌بیند اما دل نمی آسایدش
عاشق مسکین و کنجی و خیالی و غمی چون کند بیچاره چون‌دل با کسی نگشایدش
نیست عاشق را دوائی بهتر از صبرو شکیب گر بود دانا چنین دانم همی فرمایدش
خسروا دل بدمکن گر یار بدخویست، از آنك
۱۰۵۳ هر چه با آن روی زیبا میکند میشایدش و

آیتی از رحمت آمد گرچه سرتا پاتنش هم دعایی میدمم از سوز دل پیرامنش
سوخت جان‌وشعله‌ای‌نامدبرون‌در پیش او زانکه ترسم‌دل بسوزدنا گه ازسوز منش
شمع راسوزددل پروانه‌چون‌روشن نبود سوخت‌خودرااواتش‌خود کردپیداروشنش
بازویم طوق‌سگان کوی او بوده بسی حیف باشدکاین‌سفال آویزم‌اندر گردنش
وه که‌دامانش‌چرا گیردزخون چون منی من که‌نپسندم‌سرشك خون‌خودپیرامنش
دل که باداماِن‌یوسف‌چشم‌یعقوبی نداشت آن‌نه خون‌خوددروغی‌نیست‌برپیراهنش
خاك میسازد تن خود خسرو اندر راه‌دوست
۱۰۵۴ تا شود گردی و بنشیند بروی دامنش

شد دل من‌خون‌زداغ‌هجر او یارب کیش بینم و از دیده و دل آورم نقل و میش
دی بره بود او روان و من فتادم بر زمین میشد او چون آفتاب‌ومن‌چوسایه‌از پیش
شرح روزنها که از تیر تو دارد سینه‌ام تابگوید پیش تو بنواز یکدم چون نیش
تا ز تاب عارضش خلقی بسوزد هرزمان میزند بر آتش رخسار او آب خویش
آنکه بر خاك درت‌لاف‌از گدائی میزند کی بپیش چشم آید شاهی روم و ریش
راه عشق‌این‌است‌اگر بسیار خسرو را هنوز
۱۰۵۵ ره بباید کرد تا وادی در این منزل طیش ب

صبح‌دولت‌میدمد از روی آن خورشیدوش در چنین فرخ‌صبوحی‌ساقیا یك‌جام کش
چون من‌از بازوی همت‌روزروزافزون کنم در نیارم سر بتاج روم و اکلیل حبش
می که برما زهر شدهم تو کنی آب حیات تا نگیری‌عیب‌ما اول بگویا خود بچش

بر لبت گازی زدم بردی دل‌ودین و خرد مهره برچین‌چونکه نقش کعمتبن آمد دوشش
بهترین روز مرا روز بدی آمداز آنك
۱۰۵٦ هست‌خسروشیشه‌وآن‌سنگدل‌دیوانه‌وش

نام سر چشمهٔ حیوان چه بری با دهنش سخن قند مگو با لب شکر شکنش
گر زند با دهنش پسته ز بی مغزی لاف هر که بیند شکند با لب و دندان دهنش
ای‌صبا گوی ز من غنچهٔ تر دامن را چیست آن‌غنچه که پنهان‌شده‌درپیرهنش
دوش جستم ز دهانش خبرآب‌حیات گفت باید طلبید از لب شیرین منش
گرشود درغم تو چهرهٔ عاشق کاهی باز گلگون کند از خون‌دل خویشتنش
زلف کج طبع تو هندوی بلاانگیزاست چشم‌سرمست‌تو ترکیست که یغماست‌فنش
روزوشب‌وصف‌رخ‌خوب‌تو گوید خسرو
۱۰۵۷ تا چه‌طوطی‌است که‌از آینه‌باشد سخنش

آن سخن گفتن تو هست هنوزم در گوش وان شکرخندهٔشیرین تو از چشمهٔ نوش
گریه میآیدم از دور بآواز بلند که از آن گریه نمی‌آیدم آواز بگوش
سرو قد ازچمن سبز به‌بیرون چه روی سر برون نازده از لالهٔ تر مرزنگوش
دوش در خواب بدیدم رخ‌چون‌خورشیدت نیم شب روز شد از شعلهٔ آهم شب دوش
ای بخشم از بر من رفته و تنها خفته چشم‌را گوی که‌چندین طرف‌خواب‌بپوش
خسروا گرم برون میدودت خواب ازچشم
۱۰۵۸ دیگ دل شد مگر از پختن سودا خاموش

از خدنگ غمزهٔ دلدوز خویش پاره سازم سینه بهر سوز خویش
تا شب هجران ناخوش در رسید بعدازآن‌هرگز ندیدم روز خویش
زاشنایان بر سر بالین من نیست‌غیرازشمع کس‌دل‌سوز خویش
در خزان هجرم از دست رقیب از وصالت کی رسد نوروز خویش
از رخت بر آسمان مه شد خجل در چمن هم بوستان افروز خویش
وارهم از محنت هجران تمام گر بیابم طالع فیروز خویش
خسروا در کنج تنهائی مگوی
راز دل با جان غم اندوز خویش

۱۰۵۹
زلف تو هر موی و بادی‌در سرش لعل تو هر گنج و خوبی بر درش
شست رویت شعلهٔ آتش،ولی شسته‌اند از هفت آب کوثرش
من نگردم گرد آن چشمه ولی باد پیچیده است بر نیلوفرش
خانه‌ای کانجا توئی پرده مبند کافتاب اندر نیاید از درش
چشم من در سبزهٔ خط تو یافت چشمه‌ای کوخضرجست‌اسکندرش
زاب میرد آتش روشن تراست آتشین روئی که خوی‌دارد برش
آن ز ره کز زلف‌دربر کرده‌ای
۱۰۶۰ آه خسروبس بود پیکان گرش

آنکه از جان دوستتر میدارمش گر مرا بگذشت من نگذارمش
دل بدو دادم ز من رنجید، و رفت میدهم جان تا مگر باز آرمش
آنکه درخون دل من خسته است من دو چشم خویش می پندارمش
قالب بیروح دارم میبرم تا بخاك کوی او بسپارمش
میدهم‌جان‌روزوشب‌در کوی دوست گوهری‌زین‌بیش‌اگردر کارمش
روی در پای تو میمالم، مرنج گر بروی سخت خود می آرمش
گرچه رویش داد بر بادم چوزلف همچنان جانب نگه میدارمش
گر چه هست او یار من من یاراو من کجا یارم که گویم یارمش
هیچ رحمی‌نیست بر بیمار خویش آن طبیبی را که من بیمارمش
با دل خود گفتم او را چیستی
۱۰۶۱ گفت‌خسرو او گل ومن خارمش

ای لب چون‌شکرت چشمهٔ نوش ای‌رخ چون قمرت غارت هوش
ورق گل بدریده است صبا تا بدید آن‌خط چون مرز نگوش
هردم از روی خوی آلودهٔ تو لاله را خون دل آید در جوش
دل عشاق چنان می‌ببری که خبر می نشود گوش بگوش
کی بود آنکه نشینم باتو باده در دست و گل اندر آگوش
من قدح دیر ندارم بردست تاتو مستانه نگوئی که بنوش
لب نهم بر لب لعلت وانگاه می لبالب کنم و نوشانوش

خسروا توبه چونی درحد تست

۱۰٦۲ باری اندر طرب و مستی کوش

شادباش‌ای‌شب فرخندهٔ دوش | که فلان بود مرا در آغوش
نه همی سیر شدازرویش چشم | نه‌همی پرشدی از قولش گوش
ماجرای دل خون گشتهٔ من | دیده‌میریخت‌برون‌من خاموش
مست‌بودم خبراز خویش‌نداشت | باده را گر چه نمیکردم نوش
اوهمی گفت سخن من حیران | او همی خوردهٔ و من بیهوش
ای‌که آنروی ندیدی زنهار | گر مقابل شویش دیده مپوش
هست بازار تو در دلها گرم | حسن چندانکه توانی بفروش

نالهٔ خسرو بشنو که خوش است

۱۰٦۳ بر در شاه فغان‌چاووش

رغم‌آن دل که نگهدارندش | زیر آن‌زلف سیه دارندش
مشك‌بی‌زلف تو نتواند بود | گر بشمشیر نگهدارندش
بررخ خوب تومانَد چیزی | مه اگر زیر کله دارندش
در زمان سر بنهد بر پایت | پایت ار بر سر مه دارندش

چشم خسرو به گه‌آمدنت

۱۰٦۴ منتظر بر سرره دارندش ب

خلق بهر کارو من برسر سودای خویش | در هوسی‌هر کسی من بتمنای خویش
گوید همسایه‌ام هرشبت‌این ناله چیست | مویهٔ خود میکنم برتن تنهای خویش
سینه بطاباك و من بنگرم از بیم جان | چند عقوبت کنم‌بر دل شیدای خویش
من چونمی بینمت لطف کن‌ار گه‌گهی | من‌نه‌همه‌جای‌خودبلکه‌همه‌جای خویش
حسن‌فروشی بدل ناله فروشی بجان | سهل چنین‌هم‌مکن‌قیمت کالای خویش
در دل تنگم همی جز تو نگنجد کسی | کز ته‌ازاین‌به‌مخواه‌جست‌ببالای‌خویش
پا چو بکویت نهم غیرت کوی ترا | سرمهٔ دیده کنم‌خاك کف پای خویش
من چو ز اندوه عشق‌جان‌نبرم، لیك تو | خال ملامت منه بررخ زیبای خویش

درحق خسروفتد هیچ که ضایع کنی
۱۰۶۵ رحمت امروزخوداز پی فردای خویش

مستی گرفت شیوهٔ آن چشم پرخمارش / شد ختم جانفزائی بر لعل آبدارش
تا باغ حسن گیرد نزهت قضانهاده / سروی ز قامت او بر طرف جویبارش
افزود مهرش آندم دلرا که بی‌حجابی / بنمود روی تابان خورشید سایه دارش
آوازهٔ بت حسن بنشست بی توقف / ناگاه چون بر آمد ازروم وزنگبارش
از شب اثر نماند از شام چون بیاید / ازشش جهات گیتی ازمابه‌پنج وچارش
بگشا زقفل یاقوت آن درج زر بخنده / کارم روان‌زدیده گوهر بسی نثارش
خونریز تیرغمزه‌اش‌زانروی‌شد که‌دارد / درنیم روز مسکن چشم سیاه کارش
ظلمش گذشت ازحدزان‌قصه‌غصه کردم / تا داد من ستاند ثانی شهریارش

تــاقافیه است باقی راند کلام خسرو
۱۰۶۶ لیکن‌طریق احسن اینجاست اختصارش

خواهم که سیربینم روی چو یاسمینش / لیك‌آفتی‌است فتنه میترسم از کمینش
بسیار زهد وتوبه باطل شد از لبانش / فتنه‌است آنکه‌بینند کهگاه‌شرم‌و کینش
دل رفت وروزها شد کزوی خبر نیامد / ای دورمانده چونی درزلف عنبرینش
طاقت ندارد آن رخ ازناز کی نفس را / ای باد تند مگذر بر برگ یاسمینش
ای‌جامه داراز اینسان چستش‌مبندیکتا / کز بخیه نقش گیرد اندام نازنینش
باری بتیغ راندن آن ساعدش ببینم / خیز ای رقیب بدخو برمال آستینش
گویند شادمان شوشخصی چوغمزهٔ او / من پشتی که دارم کایمن شوم ز کینش
من خود زبهر خوبی برروی او نیارم / لیکن‌تو گفت بشنو بد خو مکن‌چنینش

خسروبیك نظاره دل رابباد دادی
۱۰۶۷ گرجان‌بکارت آید بارد گرمبینش

دیدم چو آفتابی در سایهٔ کلاهش / سایه گرفته مه را زان طرهٔ سیاهش
ازبس که در کلاهش بردوختم دودیده / بادامه‌ای نشاندم بر پستهٔ کلاهش
او چشم‌داشت برمن من‌زلف او گرفتم / تابو که‌زنده مانم زان غمزه‌در پناهش

دل‌رفت ودر زنخدانش آوازدادم اورا گفت اینکم معلق درنیمه راه جاهش
بنوشت عارضش خطاز بهرعرض خوبی آنکه‌بگرد عارض‌صف میکشد سپاهش
من چشم می نیارم کز وی نگاه دارم یارب مگرتوداری ازچشم‌من نگاهش
کردآن گنه که‌خسرو بخشیده‌خواست بوسی
۱۰۶۸ بخشیدنیست جاناگر هست این گناهش غ

چندین شبم گذشت بکنج‌خراب خویش نوری ندادیم شبی از ماهتاب خویش
رویی چنان مپوش ز عشاق کاهل دل ازتشنگان دریغ ندارند آب خویش
دی سیردیدم‌آن رخ‌وگشتم‌خراب‌لیك نشناخت جان‌تشنه قیاس‌شراب خویش
اوحال‌پرسد ازمن وگریه دهد جواب فریاد من زگریهٔ حاضرجواب خویش
معمورهٔ مراد چه‌گویم که جان من خوکرد باخرابهٔ عیش خراب خویش
ازعشق سوختم چه‌کنم چون زروز بد صبح دروغ میدمدم زافتاب خویش
بینم شبت‌بخواب و زمستی وبیخودی گویم بدرد بادرودیوار خواب خویش
گرنه‌کباب‌کردن دلها شدش حلال آن‌مست‌رابحل نکنم‌من کباب خویش
گر نزددوست کشتن عاشق صواب شد
۱۰۶۹ خسرونه‌دوستیست که‌جویدصواب‌خویش

شبها من ودلی و غمی بهرجان خویش مشغول باخیال کسی در نهان‌خویش
ناورد باد بویی از آن مرغ باغ ما نزدیك شدکه برپرداز آشیان‌خویش
ای یوسف زمانه بیا تا بگویمت تفسیراحسن‌القصص از داستان‌خویش
خوش‌وقت ماچوازپی مردن‌بچشم‌جان ببینیم‌خاك کوی تو دراستخوان‌خویش
تأثیر خواب بوکه زیم هرشبی زتو خوابی‌دروغ‌وراست کنم‌بهرجان خویش
درخودگمان برم که توزان منی وباز گم‌گردم‌ازچنین‌عجبی‌در گمان‌خویش
بخت بدار زکوی تو مارا برون فکند کم‌گیرخاکی ازشرف آستان‌خویش
رفت از در توخسروواینك بیادگار
۱۰۷۰ ازخون‌دل گذاشت‌بهرجانشان‌خویش

ابرخوشست‌و وقت‌خوشست‌وهوای‌خوش ساقی مست داده بمستان صلای خوش

باران خوش رسید و حریفان عیش را / گشت آشنای جان وزهی آشنای خوش
امروز پارسایی زاهد ز بی‌زریست / کوزر که بیخبر شود آن پارسای خوش
آنکس زهوشیاری عقلست بی‌خبر / کز باده بیخبر نشود در هوای خوش
گرچه دعای تو به خوشست ای فرشته‌هان / تا سوی آسمان نبری این دعای خوش
مستان عشق را دل و جان وقف شاهدست / حجت ز خط ساقی و مطرب گوای خوش
بی‌روی خوب خوش نبود دل بهیچ جا / گل گرچه خوب رو بود و باغ جای خوش
عشق بتان اگر چه بلائیست جانگداز
۱۰۷۱ خسرو بجان و دیده خرید این بلای خوش

دل بردوزهره نیست که آن باز خواهمش / یا خود زصبر رفته نشان باز خواهمش
زانجا که تا صبوری دیوانگان بود / پیداش دل دهم به نهان باز خواهمش
نی خود چو دل که جان گرامی ستدز من / هرگز دلم نخواست که جان باز خواهمش
باشد شبی که تا بسحر راز گویمش / وان را ز گفته صبحدمان باز خواهمش
بوسی به وام برد خیالش ز من بخواب / باری دگر چو نیست همان باز خواهمش
دانم یقین که بار نیابم از او، ولیك / تسکین خویش را بگمان باز خواهمش
دی باز کرد لب که زبانی دهد مرا / امروز عذر لب بزبان باز خواهمش
بس عذرها که گفت به خسرو بگاه وصل
۱۰۷۲ این عذر نیز اگر بتوان باز خواهمش و

هر بامداد تا بشبم بر سر رهش / وقتی مگر که بنگرم از دور ناگهش
زان گه گهی که پرزخوی گل کند زنخ / آتش سزد گلاب چو سیمین بود چهش
آبی کنند هر کسی اندر رهی سبیل / من خون خود سبیل کنم برسر رهش
گویم ببخش جان من او گویدم که نی / جان بخش من بسست همان گفتن نیش
چون گل زرشك جامه درانم که تا چراست / در گرد کوی گشتن باد سحرگهش
مشکل که خویش را بتوانند بازیافت / آنانکه گم شدند در آن روی چون مهش
فریادمن ز نالهٔ خسرو که هر شبی
۱۰۷۳ خفتن نمیتوان ز نفیر علی اللهش ت

فرشته می ننویسد گناه دم بدمش / که از تحیر آن رو نمیرود قلمش
نه حد دیدن خلقست روی تو مگر آنك / قضا بقدر دو یوسف دهد جمال کمش
اگر بباغ روم دل بگیردم در دم / که خون گرفته دل من بگوشه‌های غمش
سماع و نالهٔ من نی زخون دل جویند / که ارغنون جگر خواریست زیر و بمش

کشم زدست تو برچوب جامهٔ پرخون　　که هر که شاه بتان شد چنین بود علمش
کجاز چاشینی درددل خبر دارد　　کسی که نیست خلاص ازوظیفهٔ ستمش
جفای دوست بمقدار دوستیست عزیز　　عزیز عشق شناسد حلاوت المش
بیك دمست کزاوجان خسرو مسکین　　بمیرد ارنبود یاد دوست دمبدمش

چه جای بانگ مؤذن بدین دل بدروز
۱۰۷۴ که روزگار بسرشد بطاعت صنمش

گرای نسیم ترا ره دهند در حرمش　　ببوسی از من خاکی نشانهٔ قدمش
بخوان بحضرت او زینهار از سرسوز　　تحیتی که نوشتم همه بخون رقمش
ز بعد عرض تحیت اگر بما برسد　　غریب تا نشماری زغایت کرمش
میان دلبر ودل حاجت رسالت نیست　　ولیك هم بنوشتیم ماجرای غمش
به‌تشنگان بیابان بحر باز رسان　　که آب‌خضر نیابی ز رشحهٔ قلمش
طراز زر نبود زیب جامهٔ عشاق　　بر آستین بودازداغ عاشقی علمش

ز خون دیدهٔ خسروعجب مدار که خلق
۱۰۷۵ بجای نقل جگر میدهند دمبدمش

ستمگری که دلم‌شادنیست جزبغمش　　بخامه راست نیاید شکایت ستمش
هزارناوك غمزه زده‌است بردل من　　که هیچ آه ز من برنیامد ازالمش
اگرزدست اجل چندگه امان یابم　　بخاك پاش که سربر ندارم ازقدمش
هزارنامه نوشتم بخون دیده ولی　　باین دیار نیامد کبوتر حرمش
کسی که دیدن رخساراوهوس دارد　　دگرخلاص نیابد ز زلف خم‌بخمش
مباشری که بکنج فراق می‌نوشد　　سفال باده نماید بچشم، جام جمش

اگربزهد شوی شهرهٔ جهان خسرو
۱۰۷۶ چه سود تانکنی اعتماد بر کرمش

قبا و پیرهن او که میرسد به تنش　　من از قباش برشکم قبا ز پیرهنش
کرشمه میکند ومردمان همی‌میرند　　چه‌غم‌زمردن‌چندین‌هزارهمچومنش
عجبا گرنتوان‌نقش‌خاطرش‌دریافت　　زنازکی بتوان دید روح دربدنش

طفیل آنکه کسان را بزلف در بندی — بیار یك رسن ودر گلوی من فکنش
بکوی او که شوم خاك نیست غم مگر آنك — زباد گرد غم آلود من رسد به تنش
شهید عشق که شد یار در زیارت او — مبارك آمد وفرخنده خلعت کفنش
وصال باوی از این بیش نیست عاشق را — که کشته گشت ودر آمد بزلف پرشکنش

زبان که خوست زتو خسروا نکردی فهم
۱۰۷۷ کنایتی است که بر گیر تیغ و سرفکنش

کرشمه‌های سر زلف در بنا گوشش — حدیث درد دلم ره نداد در گوشش
بیا که سر بفدایت نهاده‌ام، ورنه — چنین عزیز نیارم ننهاده بردوشش
نگو که غمزهٔ من خون کس نمیریزد — تو یاد میده اگر میشود فراموشش
دلم زپختن سودای وصل سوخته شد — که هیچ پخته نشد کار من بصد جوشش
زعشق دیدن رویت بمرد و سیر ندید — که گاه دیدن رویت زدل بشد هوشش
شد آتشم بجهان روشن و چرا نرود — که میکنم به تن همچو کاه خس پوشش
بناشناختگان بیند و نظر نبود — بصد شناخت در این مستمند مدهوشش
چنان شدم که نبیند مرا و نشناسد — اگر شبی بغلط در کشم در آغوشش

بجور و تلخی هجر تو چون شکر خسرو
۱۰۷۸ حلاوتیست در آن باده تا ابد نوشش

کسی که نیست نظر بر جمال میمونش — زهی نشاط دل و طالع همایونش
در آب خضر که محلول اوست پایهٔ لطف — که در لطافت محلول ریخت بی چونش
هوس ندید که خورشید و ماه خاك شوند — در آن زمین که زند گام سم گلگونش
بیك حدیث کند تلخی غمش همه محو — چو زهر ناب که جادو کند به افسونش
غلام آن نفسم کامدم بخانهٔ او — بخشم گفت که از در کنید بیرونش
خوشم زگریهٔ چشم اگرچه غم زاید — ز چاشنی مفرّح ز دُرّ مکنونش

شداز تو خون دل خسرو آب شادم از آنك
۱۰۷۹ نماز از خوی پاشستن توشد خونش

ت

نظر زدیده بدزدم چو بنگرم رویش — که دیده نیز نخواهم که بنگرد سویش
مرا بدیده درون خواب از کجا آید — که شب نماند بعالم ز پرتو رویش

دلی زرویش اگر درجهان‌نماندشبی هزار شب نتوان ساختن‌زیك مویش
ز فرق تا بقدم ماه نوشد و پهلو بدان امیدکه پهلونهد به پهلویش
مرا بدیده درون خواب ازکجا آید که شب نماند بعالم ز پرتو رویش
زبس که‌آینه‌گشتست‌روی‌زانوی‌من که آینهٔ زچه شده‌منشین زانویش
بمردمی اگرآیم‌بگوی‌او روزی سگم کند بفسونهای چشم جادویش
بدین صفت که کنم کام‌عیش‌راشیرین شراب تلخ‌نماند زتلخی خویش
خوش‌آنکسی که کشدجرعه‌ای‌زجام‌لبش
۱۰۸۰ که مست گشت جهانی‌چوخسرواز بویش

شدآنکه پای مرا بوسه میزند اوباش بیار باده که گشتم قلندر و قلاش
چوتوبه رفت سرصوفیی‌چومن‌ای‌مست بجرعه تر کن وهم ازسفال خم بتراش
مرا ز مقنع زاهدکنید خرقهٔ زهد کزاین‌لباس فروپوشم‌آن عبادت فاش
منم ز عشق تو خشخاش ذره ذره ولی نهفته چند توان سر برید از خشخاش
شدیم ماهمه بی پوست بسکه چهرهٔ ما برآستانهٔ سیمین‌بران گرفت خراش
ببزم آنکه دعائی کنند اهل صفا زهی سعادت اگر طعنه‌ام زنند اوباش
اگرز خامه‌کج افتاد نقش ماچه‌کنیم چگونه عیب توانیم‌کرد بر نقاش
نبود بردر مسجد چو خسروا بارم
۱۰۸۱ گرو بخانهٔ خمار کردم این‌تن لاش

ت

ترك من سرمکش‌زپردهٔ‌خویش درکش آخر غبار ژردهٔ خویش
در می انداز ناتوانی را بافراق هزار مردهٔ خویش
نظری کردم و چنان گشتم که‌پشیمان‌شدم زکردهٔ خویش
مطرب ازناله‌ام چنان شدمست که فراموش کرد پردهٔ خویش
ساقیا خون من بخور بتمام می‌بده‌لیك نیم خوردهٔ خویش
بغلامـی نیرزدت خسرو
۱۰۸۲ توفزون کن بهای‌بردهٔ خویش

باغ‌بشکفت وسوری وسمنش تازه گشت‌ارغوان‌ونسترنش
صفت بـاغ میکند بلبل شاخ درشاخ میرودسخنش

یوسف گل رسید وشد روشن — نرگس‌از بوی بوی پیرهنش
تا کجا باشد آن سمنبر من — کاب‌و آتش شود گل‌ازسمنس
مهر او ذره ذره کرد مرا — گرچه‌یك‌ذره‌نیست مهرمنش
گر بحلقم رسن کند زلفش — بگسلم‌هم‌ز زلف‌چون رسنش
دیده درپیش او کشد خسرو
که ببیند بچشم خویشتنش

۱۰۸۳ و

رفت دل نیست روشنم حالش — بروای جان توهم بدنبالش
من بدینسان که‌حال‌خودبینم — نبرم جان ز چشم اقبالش
چه خبر شهسوار رعنا را — که صف مور گشت پامالس
هر که ازشمع سوخت‌پروانه — کاتش دل فتاد در بالش
دل‌شناسدکه‌چیست حالت‌عشق — نیست عقل حکیم دلالش
هر که برحال عاشقان خندد — گریه‌ای‌واجبست برحالش
من مسکین‌نه مرد درد توام — کوه البرز و پشه حمالش
درچه آندم فتاد دل کامد — سورهٔ یوسف ازرخت فالس
چه درازست بین غم خسرو
که رودبی‌تو هرشبی سالش

۱۰۸۴

لب‌نگروان دهان خندانش — وان خم طرهٔ پریشانش
روی چون بامداد تابستان — زلف همچون شب زمستانش
تیر بالای او بخست مرا — از گشاد ره گریبانش
دامن ازما همی کشد امروز — چنگ‌ماروز حشرو دامانش
کوفته‌ماندشخص‌چون‌زرمن — از دل سخت همچو سندانش
چون فرو برد دردلم دندان — جان فرستم بمزد دندانش
دل‌من گشت خون‌وخون‌دلم — آب شد درچه ز نخدانش
خسروا‌پرسشی بکن که‌بدل
خار دارم ز نوك مژگانش

۱۰۸۵

سوار من ازمن عنان در مکش | یك امروز از گفت من سرمکش
زدل نقش ابروی خود برمگیر | بکشتن زقربان کمان برمکش
اگر خنجر غمزه بهر سزاست | سراینك فدای توخنجرمکش
چوسلطان شدی بردلم خط میار | ولایت بفرمانست لشکرمکش

مژه تیزبرجان خسرو مزن
چنان تیربرصید لاغرمکش

۱۰۸٦

چون سبزه بر دمید زگلزار یار خط | دارم غبار خاطر از آن مشکبار خط
جانا محقق است که جز کاتب ازل | بربرگ لاله ات ننوشت از غبار خط
یاقوت جوهردهنت آب زندگیست | کزوی مدام زنده بود خضر وارخط
مشك خطت که هست روان ترزآب جوی | برخوانده ام ندیده شد ای گلعذار خط
از تو دلم بباغ و بهاری نمی کشد | باغ من است روی تو و نو بهار خط
یارب چه خوش بخامهٔ تقدیر دست صنع | بنوشته است بر ورق روی یار خط

خسرو چه وجه بود که نادیده روی او
آرد لبش بخون من دلفکار خط

۱۰۸۷

تاشد ز مطلع غیب خورشید حسن طالع | عشاق بینوا را مسعود گشت طالع
ما از جهان ملولیم از خویش وغیرفارغ | گشته به نیم جرعه در کنج دیر قانع
ساقی بیار جامی کز خود رهم زمانی | مگذار تا گذارم بی باده عمر ضایع
جز جام تو ننوشند عشاق در حرابات | جز تام تو نگویند زهاد در صوامع
چون قیل وقال هر کس بامست درنگیرد | در حق ما نباشد پند فقیه نافع
حال درون پر خون ازخلق چون بپوشم | چون کرد پیش مردم اشکم بیان واقع

بگذر ز خویش خسرو گروصل یارجوئی
زانرو که نیست جز تو در راه وصل مانع

۱۰۸۸

چو مهرمیکند ازمشرق پیاله طلوع | شود منور از انوار اوجهان مجموع
جهان پیرچو روشن شداز فروغ قدح | چه باك اگر نکند آفتاب چرخ طلوع
جماعتی که به تقوی وشرع می نوشند | چرا بباده پرستی نمیکنند شروع

کتاب فقه ندانند در مدارس ما — دریغ عمر که شد صرف در اصول و فروع
فقیه شرع که ما را بمی کند تکفیر — بعمر خویش نکرده است سجده‌ای بخضوع
چو نامه‌ای بنویسم بسوی دلبر خویش — فمنه آمن قلبی علی الکتاب دموع
مگوی پند بخسرو ازاو گذر واعظ
١٠٨٩ که پند خلق بود نزد مست نامسموع

گل ز بیم باد زیر پرده میدارد چراغ — آری آری باد را طاقت نمی آرد چراغ
هر شبی پروین که عکس خویش در آب افکند — آسمان گوئی میان آب میکارد چراغ
برگ میریزد ز گل دانم خزان خواهد رسید — میهمان آید بخانه چونکه گل بارد چراغ
چون در افتد برق در ابر سیه نظاره کن — ابر را شب داند و آنرا چه پندارد چراغ
ابرها تیره است نگذارم می روشن ز کف — کس بتاریکی روان از دست نگذارد چراغ
بی چراغ می جهان بر دیدهٔ خسرو شب است
١٠٩٠ ساقی خورشید روئی کو که بسپارد چراغ

شاه حسنی وز متاع نیکوان داری فراغ — می نزیبد بد کنی در پیش مسکینان دماغ
داغ هجرانم نه بس خالم برخ هم می نمای — چند سوزم وه که داغی می نهی بالای داغ
بهترین حاجات آن کائی شبی پیشم چو شمع — مینهم از سوز دل هر شب بهر مسجد چراغ
آب چشم گفت حال بر درت زین پس بر آر — هم تو میدانی که نبود بر رسولان جز بلاغ
غنچهٔ دل پاره کردم چونکه بر باد آمدم — زانکه بودم با گل خندان تو یکدم بباغ
هست نالان سوخته جانم مدام ای کبک ناز — گر ز مردار استخوانی نشنوی بانگ کلاغ
عقل و دین الحمدلله رفت زین پس ما و عشق
١٠٩١ یافت چون خسرو ز صحبتهای بی دردان فراغ

غ

دی میگذشت و سوی او دلها روان از هر طرف — صد عاشق گمکرده دل سویش روان از هر طرف
گلگون نارش زیر زین غمزه بلائی در کمین — میمرد از ان پیکان کین پیر و جوان از هر طرف
ژولیده مویش فتنه جو مخمور چشمش کینه جو — موها پریشان کرده رو او خوی چکان از هر طرف
زنجیر دلها موی او دلال سرها خوی او — در چارسوی روی او بازار جان از هر طرف
در کنج غم افتاده من بر یاد سرو خویشتن — زانم چه کاید در چمن سرو روان از هر طرف
کعبه که یارش میرود لبیک جان می بشنود — گرچه به پابوسش رود صد کاروان از هر طرف

چون بی‌تو دل ناسایدم گر تیغ‌سر بر نایدم چه‌باك از آنم کایدم زخم زبان‌ازهرطرف
زین پس که از خوی بدت آهنگ بیرون باشدت
۱۰۹۲ ترسم که‌چون خسروبسی گیرد عنان‌از هر طرف

ای زسودای تو در دل رونق بازار عشق مرهم جانهاست از یاد لبت آزار عشق
دی که‌میرفتی به پیش‌عاشقان‌غمزه زنان دیگران بسمل‌شدندومن‌شدم مردار عشق
من بدان‌ندرم که گرمیرم‌بسویم‌بنگری بین که‌چون‌من‌چندکس‌مردست‌دربازارعشق
تیغ خودبگذارتا وام تو بگذارم ازآنك وام معشوق است سر بر گردن عیار عشق
عاشق ار بر زیستن میرد رخش‌بنمای سیر تا بمیرد زان‌مفرح‌جان کنان بیمار عشق
از دعایت من‌چوای زاهدنگشتم‌نیك‌بخت تو بیاباری چو‌من‌بدبخت‌شو در کار عشق
آنکه‌بیداریش‌بهرخواب‌خوش‌باشاهداست شاهدش‌دان آنکه‌حق‌است اینچنین‌بیدارعشق
خسروا باجان ودل هم‌قصهٔ جانان‌مگوی
۱۰۹۳ زانکه نتوان گفت‌با نامحرمان‌اسرارعشق

رسید دوش ندائی‌از این بلند رواق که ای مقیم زوایای شهر بند فراق
دراین‌حضیض‌چراگشته‌ای‌چنین‌محبوس گذر چو طایرقدسی‌زاوج‌این نه طاق
منافقند و ریائی جمیع اهل بشر بیا بصحبت یاران بی ریا و نفاق
ترا بروز ازل با حبیب عهدی بود چه آمدت که‌فراموش کرده‌ای میثاق
مرو بقول مخالف بهرزه راه حجاز وگرنه راه نیابی به پردهٔ عشاق
کسی که‌مسکن‌اصلیش‌عالم علویست چه‌میکند بخراسان چه میرود بعراق
ز خویش بگذرو بازآی سوی‌ماخسرو
۱۰۹۴ که‌نیست‌خوشتر ازاینجای‌درهمه‌آفاق

دو چشمت‌آفت دلهاست‌هر یك دوزلفت‌عقد مشکلهاست‌هر یك
شکنهای سر زلف کج تست فرامشخانهٔ دلهاست هر یك
نشیمنها که بر خاك در تست ز بهر دیده منزلهاست هر یك
کنند ار عاشقانت خاك بر سر سزدچون‌پای‌در گلهاست‌هر یك
مده پند اهل دلرا زاهد از آنك
چو خسرومست باطلهاست هر یك

۱۰۹۵

ای باد لطفی کن برودر کوی جانان‌ساکنك احوال‌من‌در گوش‌اویك‌لحظه‌برخوان‌ساکنك
گوخسته‌ای آمدبجان گرزنده میخواهی‌دلی از لعل شکربارخود بفرست‌درمان‌ساکنك
رفتم زجان برخاستم درخواب‌بودآن‌نازنین ازخواب‌خوش‌برخاستم‌ترسان‌ولرزان‌ساکنك
چون‌خواست‌اوازخواب‌خوش‌افتادم‌اندرپای‌او برداشت‌سرازپای‌خودخندان و نازان‌ساکنك
گفتم که‌ای گلروی‌من‌وقتی نگشتی آن من گفتا که من آن توام بیم رقیبان ساکنك
با یار بودم ساعتی رفتم بباغ و بوستان در باغ‌وبستان آمدم افتان‌وخیزان ساکنك
بر روی و مویش بوسه‌هامیدادم‌و میگفت او چون‌کافران‌غارت‌مکن آخرمسلمان‌ساکنك
دشنامها میداد او هر دم بزیر لب مرا من‌روی‌خودبرپای‌او نالان‌ومالان ساکنك
خسرو اگردر کوی تو رفتن نداند روز را
لابد رود درنیم‌شب از خلق پنهان ساکنك

۱۰۹٦

ترك سفیدروی‌و سیه چشم و لاله رنگ مثلت نزاد مادر ایام شوخ و شنگ
زلف تو بررخ‌توهر آنکس که‌دید گفت بگرفت ملك چین‌وحبش پادشاه زنگ
با تیرچشم جادو و ابروی چون کمان داری قدی کشیده‌تر از قامت خدنگ
آهو صفت شکار دل عاشقان کند آن‌شیر گیر آهوی چشم‌توچون پلنگ
در سنگ سیم باشد واین طرفه‌تر که‌تو داری درون سینهٔ سیمین دلی‌چو سنگ
آب حیاتم ازلب و دندان روان شود گر بوسه‌ای‌به‌بنده‌دهی‌زان دهان تنگ
بر نظم خسرو از سر مستی‌سخن‌مگیر
کوهست‌درهوای توفارغ زنام وننگ

۱۰۹۷

ت

دل رفتز تن بیرون دلدار همان دردل افتاد سخن‌درجان گفتار همان در دل
گفتم بکنم یادش ماند که بماندجان شد کیسه همه‌خالی طرار همان در دل
یك شهرپراز خوبان ده باغ پراز گلها صد جای‌نهم دیده دلدار همان در دل
آزار چو سر آرد گویند که‌به گردد خونابه‌روان‌از چشم آزار همان در دل
در کعبه وبتخانه هرجا که رود خسرو
دل باد ز تو بدخو دیدار همان در دل

۱۰۹۸

خیهی درهر نظر چون خویش مقبول چو من صد بیش در کوی تو مقتول

كنم اندر جمالت عقل و دانش   چو بيندمصلحت درخويش معزول
خوی حسنی كه از رويت چكيده   بشسته دفتر معقول و منقول
تواى دانا كه عاشق را دهی پند   مكن دل در غم بيهوده مشغول
بسی ديدم فلاطون و ارسطو   شده در عاشقی مجنون و بهلول
فرو خوان قصهٔ شيرين و خسرو
١٠٩٩ كه زوليلی ومجنون هست مسجول

مرا بهرت خصومتهاست با دل   كنون بامن‌دراين‌سودا وبادل
اگر باد سر زلفت همين است   كجا ماو كجا جان و كجا دل
زتو ازگوشهٔ چشمی اشارت   زما عقل وزما جان وز ما دل
دل‌ار بيگانه گشت ازمن نرنجم   كه عاشق را نباشد آشنا دل
مرا گويی كه‌جانت‌ازچيست درسوز   بلاشد جان مرا جانرا بلا دل
بمانـدم در بلای دل كه يارب   مبادا هيچكس را مبتلا دل
چه گويندم كه دل نه‌پند بشنو   كه‌صد منزل‌زمن راهست‌با دل
بيك‌دلدار بس كن‌خسرواز آنك
١١٠٠ نبيند هيچ عاشق جابجا دل

نگارا صحبت از اغيار بگسل   گل خندان من از خار بگسل
نخست ازبندجان پيوندبگشای   پس‌آنگه دوستی از يار بگسل
ندانم تا كه گفت آن بيوفا را   كه مهرازدوستان‌يكبار بگسل
بزن مطرب زرحمت راه عشاق   رگ جان ودل افكار بگسل
اگرسوده شود زابريشم چنگ   گليم صوفيان را تار بگسل
چرا مينالی ای بلبل چنين زار   نمی گفتم از آن گلزار بگسل
درون بتخانه و بيرون مناجات   مسلمان شو دلا زنـار بگسل
كمند عشق را نتوان گسستن   بـرو سررشتهٔ پندار بگسل
نيا بی‌داد خوبان خسرواز كس
١١٠١ بزن دست و عنان يار بگسل

زهی زلفت شكسته نرخ سنبل   گلستان رخت خنديده برگا

رسانده خط یاقوت تو ریحان کشیده خط ز کافور توسنبل
عروسی را که او صاحب جمالست چو در یابد گرش نبود تحمل
چوریش خستگان رامرهم از تست مکن در کار مسکینان تغافل
اگر گل را نباشد برگ وپیوند چه سود از نالهٔ شبگیر بلبل
بجانت کانکه برجان دارم ازغم نباشد کوه سنگین را تحمل
چو از زلفش بدین روز اوفتادم تو نیزای شب مکن برمن تطاول
خوشا آن بزم روحانی که هردم کند مستی بپاداش تعقل
بزن مطرب که مستان صبوحی
از آن مستند و خسرو از تأمل

۱۱۰۲

مسلمانان برفت ازدست من دل چودیدم آنچنان شکل وشمایل
جهانی را بدین شکل و شمایل همی بینم چو خود امروز مایل
زهی صانع خدا کز لطف بنگاشت ازاینسان صورتی از آب واز گل
نباشدچون جمالت مجلس افروز اگر خورشید بنشیند به محفل
دلم منزل بزلفت کرد گوئی نخواهد رفت ازین فرخنده منزل
تنم کز خاک گردد نقش مهرت زنعش جان نخواهد گشت زایل
ملامت میکنند اصحاب مارا ز دردما مگرهستند غافل
ندارم طاقت درد فراقت فراق دوستان کاری است مشکل
دراین ره خسروا دیوانه می باش
نمیباید شنیدن پندعاقل

۱۱۰۳

خیز که جلوه میکند چهرهٔ دلگشای گل عالم بیخودی خوشست خاصه که درهوای گل
نافه گشای بوستان سکه بنام گل زده خطبهٔ بلبلان همه نیست مگر ثنای گل
تاج مرصع آورد شاخ زهرشکوفه‌ای تخت زمردین زند بخت بزیرپای گل
ابر دواسبه میرود بهر نظارهٔ چمن سروپیاده میشود پیش در سرای گل
حیف بود که ماه و گل خوانمت ازسرهوس ای توبه ازهزارمه چند بود بقای گل

مستی ما ببوی تو بهر خدا چه جای می
۱۱۰۴ شادی من بروی تو بی تو جهان چه جای گل

ترك من رفتم ز کویت گر زمن گشتی ملول
خیر یادت میکنم یك سجدهٔ فردا قبول

زور وزر باشند اسباب وصال، اما مرا
نیست چیزی غیرزاری در تمنای وصول

بسکه چشمم سیل خون میبارد از هجران تو
کاروان در ره نمی یابد ز گل جای نزول

دمبدم از خون دل باتو نویسم نامه لیك
جز نسیم صبحدم دیگر نمی یابم رسول

در حریم کعبهٔ روحانیان یعنی که دل
جز خیال دوست کس را نیست امکان نزول

تا بخواند آیت عشق از خط مشکین یار
رفت از یادم روایات فروع بی اصول

عاقلان گر غافلند از حال خسرو عیب نیست
۱۱۰۵ از مجانین کی خبردارند ارباب عقول

غ

می رود یار و مرا آزارمی ماند بدل
وای مسکینی کش آن رفتارمی ماند بدل

زیستن دشوار می بینم که از غمزه مرا
اندك اندك هرزمان آزار می ماند بدل

پندمیگوئی ولی معذورداری دوست زانك
دل پریشان دارم ودشوار می ماند بدل

گرشود جانا دلم زیرو زبر برحق بود
زانکه زلف او نه برهنجار می ماند، بدل

وه که جانم برلب آمد چند بیخوابی کشم
کاند کش می بینم و بسیار می ماند بدل

گر نخواهی کشتنم غمزه زنان زینسو میا
۱۱۰۶ کان مژه هرشب مراچون خارمی ماند بدل

من مسکین چه کنم پیش که گویم غم دل
که ز عشق تو بجز غصه ندارم حاصل

ای صبا حال دل من بردلدار مگوی
که جهانی زغم عشق توشد لایعقل

غافل از یاد تو یك لحظه نیم تادانی
زینهار از من دلخسته. نباشی غافل

طمع دانه کند مرغ که دردام افتد
ورنه در دام غم و غصه نیفتد عاقل

خلق را میل بحوران بهشتی باشد
چه کنم نیست مرا جز بتو خاطرمایل

بوصال تو بس امید وفا بود مرا
آه کاندیشه غلط بود و تصور باطل

بقیامت برد ازعشق توحسرت خسرو
که به تشریف وصال تو نگردد واصل

۱۱۰۷

مده پندم که من در سینه سودایی دگر دارم   زبان با خلق در گفتست و دل جایی دگر دارم

خرامان هر طرف سروی و جان من نیاساید   که من این خارخار از سرو بالایی دگر دارم

مرا این تشنگی از بهر آبی دیگرست ارنه   نمی‌بینی که درهر دیده دریایی دگر دارم

طبیبا خویش را زحمت مده چون به نخواهم شد   که من اندر سر شوریده سودایی دگر دارم

ترا گر رأی خونریز من مسکینست بسم‌الله   چه می‌پرسی ز من جانا نه من رایی دگر دارم

ببازار تو دل را من بریدیك نظر کردی   کرم کن یك نظر دیگر که کالایی دگر دارم

همه مستی من در کار چشم و زلف و رویت شد   لبم خاموش و در هر یك تقاضایی دگر دارم

مران سوی کسانم چون تنم شد خاك در کویت   نماند آن سر که جز پای تو در پایی دگر دارم

نمی‌اندیشی از دمهای سرد من، نمیدانی
که در هر کوچه خسرو بادپیمایی دگر دارم

۱۱۰۸

همی خواهم ترا بینم نظر سوئی که من دارم   بخوبان دیدنم خوش شد عجب خوئی که من دارم

اگر بر خاك میغلتم مرا دیباست با رویت   تعالی‌الله عجایب پشت و پهلوئی که من دارم

ز بندت چون جهم آخر که هر یك بند زلفت را   گره بر بسته‌ای محکم بهر موئی که من دارم

جفایت هر کرا گویم همه کس روی تو بیند   به پیشت چون توان دیدن بدین روئی که من دارم

ترازو کردی ازمن تیر و گوئی بر کشم آنرا   چه خواهی بر کشیدن زین ترازوئی که من دارم

اشارت کن ز ابرو تا کشم سر زیر پای تو   کز آن چوگان توان بردن چنین گوئی که من دارم

صبا دی آمد از کویت دماغم خوش شد از بویت   دماغی خوش توان کردن ازین بوئی که من دارم

دو چشم جوی شد گر تو نداری آرزوی من   تماشا هم نمی‌آئی در این جوئی که من دارم

لطیفه گوئیم خسرو توانی زیست در هجرم
توانم خاصه با این زور بازوئی که من دارم   غ

۱۱۰۹

من این آه جگرسوز از دل پیمان شکن دارم   چرا از دیگری نالم که درد از خویشتن دارم

چه جای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب   بلا اینست و بیماری و تنهائی که من دارم

گهی از دیده در رنجم گه از دل در جگرخواری   چه دانستم که من چندین بلا از خویشتن دارم

چو سروش در قبای سبز گون دیدم یقینم شد   که چون گل چاك خواهم زد اگر صد پیرهن دارم

مگر هر پاره‌ای زین دل بدلداری دهم ورنه   چه خواهم کرد با خوبان بدین یکدل که من دارم

چو من روی ترا بینم چرا از گل سخن گویم چو من قد ترا جویم چه پروای چمن دارم
زدنیا میرود خسرو بزیرلب همی گوید
۱۱۱۰ دلم بگرفته درغربت تمنای وطن دارم ت

برون آاند کی جانا که بسیار آرزو دارم وداع عمر نزدیکست و دیدار آرزو دارم
مرا پر خار بادا هردو دیده بلکه پر گل هم اگر بی روی تو هرگز بگلزار آرزو دارم
قیاس روزی خود می‌شناسم کز گلستانت همه گل آرزو دارند و من خار آرزو دارم
درت می بوسم و آن بخت کو کاندر دلت گردد که این بخشش از آن لعل شکربار آرزو دارم
ز زلفت یك گره بگشا نه از بهر دلم، لیکن خلاصی از پی مشتی گرفتار آرزو دارم
اگر شد عقل و دین در کار عشقت سهل باشد آن هنوز اندرسر شوریده بسیار آرزو دارم
نصیحت میکنی ای آشنا کاسوده شو خسرو
۱۱۱۱ چه پنداری که من این مردن زار آرزو دارم

بیاد دیدن روی تو گلزار آرزو دارم چه جای گل کز این سودا بدل خار آرزو دارم
هوس دارم پس از مردن قد سرو روان یعنی از آن قامت بخاك خویش رفتار آرزو دارم
چنانش دوست میدارم که دارند آرزو خلقی اگر دارند از آن راحت من آزار آرزو دارم
چو آزادی زبند موی او دارد دلم اورا همیشه درخم زلفش گرفتار آرزو دارم
مرا گفتی که ای خسرو چه داری آروزازمن
۱۱۱۲ میسر نیست ورنه ازتو بسیار آرزو دارم

من آن خاکم که درراه وفا رو برزمین دارم زسودای بتان داغ غلامی برجبین دارم
زمردن غم ندارم لیك روزی کز غمت میرم فراموشت شود ازمن بعالم غم همین دارم
فدا کردیم در عشقت دل ودین وزمن مانده همین جانی که آنهم بهرروز واپسین دارم
مرا گویند کاندر وصل او خوش باش چون باشم که چون هجرانش بانروزی بلایی در کمین دارم
بسی گفتند خسرورا دل از مهر بتان بر کن
۱۱۱۳ سخن نشنوده ام اکنون نه دل دارم نه دین دارم ت

نترسم از بلا چون دیده بر رخساره‌ای دارم که جان غم کشی بی‌غیرتی بیکاره‌ای دارم
بخواهم سوخت روزی عافیت این آشنایان را که هر شب برسر کویش رهی خونخواره‌ای دارم

نظر در یار مشغولست و جان در بار بربستن توای نظارگی دانی که من نظاره‌ای دارم
نمیدانم حکیما دل کجا شد در جگر خوردن ببینی در غریبستان یکی آواره‌ای دارم
بر آمد دودم از جان چند سوزم زین دل پاره مسلمانان نه دل دارم که آتش پاره‌ای دارم
چو خاک خفتگان رفتم برخ وا کنونکه حاصل شد چگونه برچنان یاری چنین رخساره‌ای دارم
ز آه خسروش یارب نگیری گرچه آن نادان
۱۱۱۴ نیارد هیچ گه در دل که من بیچاره‌ای دارم ت

شبی آسایشم نبود عجب بیداریی دارم شفا از چشم تو خواهم عجب بیماریی دارم
همه شب میگزم انگشت حسرت را بدندان من همین است ارز شاخ عمر برخورداریی دارم
الا ای ساقی فارغدلان می هم بدیشان ده که من باروز گار خویشتن خونخواریی دارم
بروای بخت خواب آلود از پهلوی بیداران که تو شب کوریی داری و من شب کاریی دارم
جگر بریان و ناله مطرب و می گریهٔ تلخم بیا مهمان من جانا که شب بیداریی دارم
بیاد رویت از یاد تو خالی نیستم یکدم ز تشویش غمت گرچه فرامش کاریی دارم
چو خاک درشدم در زیر پای خود عزیزم کن بدان عزت که پیش آستانت خواریی دارم
بچشمت میکند خسرو حق آن گر نمیدانی
۱۱۱۵ دروغی هم نمیگوئی که مردم ساریی دارم

بچشم تردمی کاندر دل بریانش میدارم وی اندر خواب و من نزدیک خود مهمانش میدارم
خیال زلف اورا رنجه میسازم بیای جان که بیرون آید آنگه چشم برجولانش میدارم
رخ او بینم و با خویشتن گویم نمی‌بینم عجایب غیرتی کز خویشتن پنهانش میدارم
اگر میرم فسوسی نیست بر جانم جز این حسرت که جان بویش گرفت از بس که اندر جانش میدارم
هنوز از غارت سیمین بران آخر نمیگردد
۱۱۱۶ دل خسرو که چندین سال شد ویرانش میدارم غ

من وشبها و یاد آن سر کویی که من دانم دلم رفتست و جان هم میرود سویی که من دانم
صبا بوهای خوش میآرد از هر بوستان لیکن که خواهد زیست چون می نارد آن بویی که من دانم
سر خود گیر و روای جان دل برداشته از تن که این سر خاک خواهد گشت در کویی که من دانم
اگر تن موشد و گر بگسلد جان نیز گو بگسل مرا از دل نخواهد رفت آن مویی که من دانم

بسوزی هرچه هست ای بادا گر آن سورسی اما   بتندی نگذری زنهار برویی که من دانم
چو کشتن رسم خوبانست جان گر حیله میدارم   ذخیره میکنم از بهر بدخویی که من دانم
چه پیچم بر درازیهای شب تهمت چه میدانم
۱۱۱۷ که هست این پیچش خسرو ز گیسویی که من دانم

توئی در پیش من یا خود مه و پروین نمیدانم   شب قدر من است امشب که قدر این نمیدانم
روی در باغ و میگوئی که گل بین چون منم عاشق   همین روی تو می بینم گل و نسرین نمیدانم
چنانم لذت یاد تو بنشستست اندر جان   که زان پس ذوق تلخ و جان خود شیرین نمیدانم
خرد را گفتم اندر عاشقی دخلی بکن گفتا   غریبم رسم این کشور من مسکین نمیدانم
ببالینم رسیده یار و من درمردن از سویش   کجائی در زبان و کیست دربالین نمیدانم
سئوالی میکنی ازمن که خسرو من کیم پیشت
۱۱۱۸ شنیدم لیك ازحسرت جواب این نمیدانم

چوخواهم با توحال خود بگویم جا نمی یابم   و گر پیدا کنم جای ترا تنها نمی یابم
بجان ودل ترا جویم اگر ناگاه پیش آئی   زشادی دست وپا گم میکنم خودرا نمی یابم
تعالی الله چه گلزاری است حسن عالم افروزت   که گل در باغ خوبی چون رخت زیبا نمی یابم
ندارد هیچ پروائی بحال زار مسکینان   کسی را از بتان مثل تو بی پروا نمی یابم
بکویت عاشقان مستند امادر ره عشقت
۱۱۱۹ بسان خسرو دیوانهٔ شیدا نمی یابم

همیشه در فراقت بادل افکار میگریم   غمت را اندکی میگویم و بسیار میگریم
شبی کاندر حریمت ره نمی یابم بصد زاری   بحسرت می نشینم در پس دیوار میگریم
اگر مردم بمستی گاهگاهی گریه ای دارند   چه حال است این که من هم مست وهم هشیار میگریم
گهی در خلوت تاریك از هجر تو مینالم   گهی درفرقتت در کوچه و بازار میگریم
چه سوز است این نمیدانم بجان خسرو مسکین
۱۱۲۰ که چون ابر بهاراندر سر کهسار میگریم   و

خراش سینهٔ خود بایکی خونخوار میگویم   حساب عمر میدانم که غم بایار میگویم
فراهم کی شود ریش دلم زینسان که من هردم   حدیث آن نمك پیش دل افکار میگویم

بجانان گفته‌ام تا که نخواهد رفت جان یارب نمیدانم چه نامست این که من هر بار میگویم
درون خویش خالی میکنم زان زنده می‌مانم که ذکرت روز و شب پیش در و دیوار میگویم
چو مجنون در بیابان غمم دور از رخ لیلی که درد خویشتن با پشته‌های خار میگویم
زبانم تیشهٔ فرهاد شد بهر دل سنگین ز بس کافسانهٔ شیرین خود بسیار میگویم
من از سر زنده گردم گر تو با من یك سخن گویی تو میدانی نگویی لیك من گفتار میگویم
اگر با من ز بد گفتن خوشی ای من فدای تو تو بد میکن که من بهر تو استغفار میگویم
رقیبا بر حقی گر باورت ناید غم خسرو
۱۱۲۱ که من بیمار بلبل پیش تو بیمار میگویم ب

بگویم حال خویشت لیك از آزار می‌ترسم و گر ندهم برون ز اندیشهٔ گفتار می‌ترسم
چه حالست این که از بیم رقیبان ننگرم رویت هوس می‌آیدم گل چیدن و از خار می‌ترسم
معاذالله که از مردن بترسم در غمت لیکن ز داغ دوری و محرومی دیدار می‌ترسم
دلی دارم کباب از دست غم پیشت کشم لیکن ز خوی نازك آن نرگس خونخوار می‌ترسم
تو شب در خواب مستی و مرا تا روز بیداری مخسب ایمن که من زین دیدهٔ بیدار می‌ترسم
جوانی ، خنده بر خونابهٔ پیران مکن زیرا تو میخندی و من زین گریهٔ بسیار می‌ترسم
مرا زین دیده آزار جراحت می‌تراود دل مبادا کاندرو ماند از این آزار می‌ترسم
ز دردمن دلت هر سوی زحمت میکند لیکن ز بی‌سامانی بخت پریشان کار می‌ترسم
نیم خسرو که فرهادم، نمانده جانم از عشقت
۱۱۲۲ اگر ماندست از شیرینی گفتار می‌ترسم ت

همه شب با دل خود نقش آن دلدار در بندم مگر ممکن بود کاین دیدهٔ بیدار در بندم
مژه در چشم من شد خار و خواب از دیده رفت اکنون مگر کاین رخنهٔ پر فتنه را از خار در بندم
جهان بی‌دوست نتوان دید بنشینم بکنج غم بروی خود در این کلبهٔ خونخوار در بندم
غمت گفتم برون ندهم گشادی چشم از حسرت فرو بستی لبم بی آنکه من گفتار در بندم
تو خود را گر نمیدانی مسلمان گو بدان باری مرا نزدیك شد کز دست تو زنار در بندم
سر زلفی کز او دیوانه شد خسرو بدستم ده
که تا زان رشته دست عقل دعوی دار در بندم

۱۱۲۳

توسرمستی ومن عاشق بیاتاباتو در غلتم زدست لعل توتاچند در خون جگر غلتم

بغلتم هرزمان در زیر پایت باز برخیزم چورویت بنگرم بارد گر ازپای در غلتم

چنان گشته‌است حال عیش من ازتلخی هجران مگس برمن نیارد شست اگر اندرشکر غلتم

سرشکم گفت دروقتی که میغلتید بررویم چومروارید غلتانم که بر بالای زر غلتم

بکارعیش در خون دوچشم خویش میغلتم

۱۱۲۴ چه بهترزان بود خسرو که در کارد گر غلتم

نیارم تاب دیدن دیر دیرت بهر آن بینم بباید هرزمان جانی که رویت هرزمان بینم

مرا گویند کش چون مردمان بین ومرو ازجا دلم برجای باید کش بچشم مردمان بینم

بدین‌سان کامد از روی تو کارمن بجان وانگه من دیوانه را برخود نبخشود وهمان بینم

اگرمن کشتنی گشتم نمیگویم مکش ای غم ولی بگذار چندانی که روی آن جوان بینم

چه حاجت بردلم ناوك همین بس نیست مرگ من که گه گه چاشنی از دست آن نازك کمان بینم

گه جولان نیارم دیدنش ازبیم جان لیکن چومن بی‌طاقتم دزدیده دردستو کمان بینم

زنوروز جوانی گرچه بشکفته‌است بستانش مبادا سبزهٔ پیراهن آن بوستان بینم

دریغا آنچنان رویی دگرخواهد شدن یارب

۱۱۲۵ مرا آن روز تیماری که رویش آنچنان بینم ب

چمن چون بوی تو آرد ببویت درچمن میرم بیاد قد تـو درسایهٔ سروسمن میرم

زیم ازتو بمیرم هم زتوفارغ زجان وتن نیم چون دیگران کزجان زیم یاخود زتن میرم

خوش آن وقتی که تو ازناز سویم بنگری ومن بزاری کشته انگشت اوفکنده دردهن میرم

شدم رسوادرون شهر، درصحراروم اکنون که رسواترشوم گر درمیان مردوزن میرم

بخورجمله تنم ای زاغ جزدیده که دیداورا که بیرون اوفتم درعرصهٔ زاغ وزغن میرم

مرا پیراهن صدتو پرازخون نست ازآن یوسف همین آرایش گورم کنید آندم که من میرم

سخن بربستی ازخسرو مگرچشمت فرود آمد

۱۱۲۶ کرم کن یك سخن جانا که تازان یك سخن میرم

سواره آمدی وصیدخود کردی دل وتن هم کمندعقل بگسستی لجام نفس توسن هم

بدامن می‌نهفتم گریه ناگه مست بگذشتی شدم رسوا من تردامن صد چاك دامن‌هم
تو ناوك‌تیز نی برجان‌وجان‌من‌همی گوید که‌چشم‌بدجدازان‌ناوك‌وزان‌ناوك افكن‌هم
نهادم هرچه‌بود ازسرسری‌مانده مرا برتن چوبارسرسبك كردی‌سبك كن‌بار گردن‌هم
شبی‌روشن کن آخر کلبهٔ‌تاریك‌من‌چون‌من دل‌تاریك در کار تو کردم چشم روشن‌هم
عقوبت میکشم‌تازنده‌ام‌وه کاندراین‌زندان همه کس‌جان‌کند صورت‌مراجان‌است‌دشمن‌هم
ملامت بردل صد پارهٔ عاشق بدان ماند که‌باشد زخم‌پیکان وبدوزندش بسوزن‌هم
چه کیش‌است آخرای‌خسرو که بی‌خوبان‌نه‌ای یکدم

۱۱۲۷ زمانی آخر ازبت باز می‌ماند برهمن هم و

ندانم کیست اندردل که‌درجان میخلد بازم چنان‌مشغول او گشتم که‌باخودمی‌نپردازم
همه‌کس بابتی‌در خواب‌ومن‌در کنج تنهایی چه باشد گرشبی پوشیده گردد دیدهٔ بازم
غمت کشت و هنوز امشب ز اقبال خیال تو امید زیستن باشد اگر من دل بیندازم
سرخود گیرورای جان‌دل برداشته از من که من‌مرغ گرفتارم میسر نیست پروازم
اگر چش ناله‌های درد ناکم در نمیگیرد خوشم بااینهمه گرمی شناسد باری‌آوازم
مسلمانی همه در باختم در کاربت رویان نبینیدای‌مسلمانان که من‌دین درچه‌میبازم
من‌وشبها و دردی و حدیثی بود از حسنت که‌داد آن‌دولتم‌جانا که‌تاخود بشنوی‌رازم
بدشواری زکویت دوش جانرابرده‌ام‌آسان اگر کشتن دهی فرمان‌بگفت چشم غمازم
تو در بازی دلم در خون نخواهم‌زیستن‌دانم ز دردآگه نیم حالی که‌من‌مشغول‌جانبازم
چگونه جان بردخسرو ازاین اندیشه کت هردم

۱۱۲۸ فرامش میکنی عمدا و در جان میخلی بازم

زهجران‌روزمن‌شب گشت‌و کی‌بودی‌چنین‌روزم شبی گرروز کردی بامن آن‌ماه‌شب‌افروزم
برآیدزین‌هوس‌جانم که یکشب شمع‌تو باشم توخوش‌خوش‌باده‌مینوشی‌ومن‌چون‌شمع‌میسوزم
بلا و غم خریدار آمدند از سوی تو بر من بحمدالله که‌در کوی‌توبازاراست امروزم
کشم تا جان‌بود در تن‌جفاهای سگ کویت سگ کوی ترا باری وفا داری بیاموزم
نهان تا چند دارم درد خسرو را زتو آخر

۱۱۲۹ دلم برده ز کف وانگه لب بیهوده میدوزم

زدستم شدعنان‌دل‌چه‌داند کس که من چونم دراین‌تیمار بیحاصل‌چه‌داند کس که‌من‌چونم

من‌وشبها و نقش او که بروی فتنه‌شد جانم   همه‌روزم بدومایل چه‌داند کس که من چونم
زند هردم زبد خوئی مرا سنگ جفا برجان   از آن بدخوی سنگین دل چه‌داند کس که من چونم
شب حامل برای من بزاید هرزمان دردی   زدرد این شب حامل چه‌داند کس که من چونم
جدا شد کاروان صبر و راه هجر بی پایان   چودور افتادم از منزل چه‌داند کس که من چونم
مرا خردر خلاب افتاد واز آب دوچشم خود   چو کس را نیست پادر گل چه‌داند کس که من چونم
چو کس را دیدهٔ بینش نمی‌بینم که می‌بیند
۱۱۳۰ بجز شاهنشه عادل چه‌داند کس که من چونم

بدو بودم شبی ، افسانهٔ آنشب بگوئیدم   وگر میرم به تعظیم سگان او بموئیدم
مرا امروز بردار بلا جلوه‌است بهر او   سرود جلوه کان زنوحه گویند آن مگوئید؟
شهید خنجر عشقم بخون دیده آلوده   بخاکم، همچنان پرخون درآرید ومشوئیدم
گلی کز خاک من روید بگوش اهل دل گوید   که من بوی فلان دارم مبوئیدم، مبوئیدم
همه جا از شهیدان نور خیزد وزدلم آتش   نشان است این میان کشتگانش گر بجوئیدم
گر از گل گل شود پیدا زمن خواهد زدن بویش   نبوئیدم که از غیرت بسوزم گر ببوئیدم
پس از کشتن که خون آلوده خسبد بر درش خسرو
۱۱۳۱ از آن بهتر که با عزت بخون دیده شوئیدم

نگارا عزم آن دارم که جان درپایت افشانم   ببوسه از لب شیرین تو انصاف بستانم
مرا تاداده‌ای رخصت که گه گه میگذر در ره   چنانم کشتی از شادی که ره رفتن نمیدانم
میسر نیست کز زلف توسوی خود کشم موئی   اگر چه روزگاری شد که در دنبالهٔ آنم
مسلمان نیستم گر نیست زلفت کافر مطلق   که کافر میکند آنرا که میگوید مسلمانم
مرا با آنکه نگذارند گرد کوی تو گشتن   همیخواهم که خودرا برسر کویت بگردانم
بسی کوشم که پای خود کشم در گوشهٔ عزلت   ولی مطلق نمیدارد غمت دست از گریبانم
چومن بادیدن رویت بدینسانم که می‌بینی   مبادا ساعتی کز دیدن رویت جدامانم
بهر جائی که بنشینم ز عنوان وفای تو   نخوانم نامه‌ای تا از جگر خونی نیفشانم
چو خو کردم در آب دیده از دریا نیندیشم   چومرغابی شدم اکنون چه‌باك از موج طوفانم
تو مست ناز اگر آگه نه‌ای ازروزگار من
ز خسرو پرس کت‌وا گوید از حال پریشانم

۱۱۳۲
چو دادی مژدهٔ این نعمتم کت روی بنمایم رها کن کز کف پای تو زنگ‌دیده‌بزدایم
بپات ار دیده سایم زنده گردم لیك کشت آنم کزاین خون‌غم آلوده چگونه پات آلایم
ز خون‌دیدهٔ خود شرمسارم پیش تو، کزوی همه یا قوت‌قلبست این نثار آنچنان پایم
بمیرم زین‌هوس‌کاید شبی خواب و ترا بینم چواز خواب‌اندر آیم‌هم برویت‌چشم‌بگشایم
شنیدن‌چون توانم ذکرت‌از گفتارهرغیری چو گویم نام توخواهم‌زبان‌خودفروخایم
مزن طعنه که از کویم عزیز چشمها گشتی که آخرخاك درمی‌ریزم‌این‌نه‌سرمه‌میسایم
بباید سوختن صدبار وبازم آفرید از سر کز آنسان پاك گردم کاتشت‌راسوختن‌شایم
دعااین‌میکندخسرو که گردم‌خاك‌در کویت
مگر بختم‌کند یاری که‌روزی‌زیر پات آیم

۱۱۳۳
سرو منی‌و از دل بستان خودت خوانم درد منی‌و از جان درمان‌خودت خوانم
اول بدو صد زاری جان پیشکشت کردم و آنگاه بصد عزت مهمان‌خودت خوانم
مهمانت چه خوانم من نه خضر نه عیسی‌تا بر آب‌خودت‌جویم برخوان‌خودت خوانم
هر چند که‌جان‌من‌دید از تو جفائی چند با این همه درد دل جانان‌خودت خوانم
هرلحظه مرا با دل جنگیست دراین معنی کوزان‌خودت گویدمن‌زان‌خودت خوانم
از بس که نمی‌ارزم نزد تو بکشتن هم قربان شوم ار گوئی قربان‌خودت خوانم
از گونهٔ روی خودارزد همه‌شب خسرو
زین‌پس که‌اگر گوئی‌سلطان‌خودت خوانم

۱۱۳۴
سودای سر زلفت کاندر دل و جان دارم زاندیشه دلم‌خون‌شد تا چند نهان دارم
گر سر ننهم پیشت خاکی بنهی بر سر من سرمه کنم آن را دردیدهٔ جان دارم
از تو نگرانیها افتاد مرا در دل تا چند بروی تو دیده نگران دارم
بیخواب کنی چشمم تو دیدهٔ آن داری چون باز کنم پیشت من زهرهٔ آن دارم
گرد دلم از عشقت گرداب بلا شد غم تا چندازاین طوفان خودرا بکران دارم
گفتی که بیابر من اندیشه مدار از کس گر بخت دهد یاری اندیشهٔ آن دارم
با توچه دهم هر دم چون هست دم سردم گل راچه برم‌مهمان چون‌بادخزان دارم
در هجر تو خسرو را اینك بلب آمد جان
جانی که رسد برلب چندش بزبان دارم

۱۱۳۵

ای گل صفت حسنت برو جه حسن گویم — سرتا بقدم جانی کفر است که تن گویم
آن میم دهان داند از ابروی چون نونش — نی نی که غلط گفتم من دانم و من گویم
هی هی سخن کفر است آن موی رسن گفتن — ببریده زبان بادم گر پیش رسن گویم
زلفی که از او آید بویی چو دم عیسی — بس فکر خطا باشد گر مشك ختن گویم
چشمم که دوصد دریا دارد نه بهر مژگان — این قلزم پرخون را چون نام عدن گویم
پیراهن خود گلها سازند قبا در خون — گر از رخ جانبخشت وصفی بختن گویم
گفتی زدهان من خسرو تو حدیثی گوی
در وصف دهان تو من خود چه سخن گویم

۱۱۳۶

در دیده چه کار آید این اشك چو بارانم — بر دیده اگر جانا سروی چو تو بنشانم
خود را بسر کویت بد نام ابد کردم — از هر چه جز این کردم از کرده پشیمانم
جانم بفدات آندم کز بعد دو سه بوسه — گویم که یکی دیگر گویی تو که نتوانم
از تیغ جفایم کش بی هیچ دیت ، زیرا — زین بیش نمی ارزد در نرخ وفا جانم
گر با تو غمی گویم در خواب کنی خود را — این درد دلست آخر افسانه نمیخوانم
تو نام کرم گیری من جور و ستم خوانم — گرچه بزبان گویی من نام تو میدانم
چاك دلم ای محرم چون دوخت نمیدانی — ضایع چه کنی رشته در چاك گریبانم
عشق بت و بیم جان این نقد بکف تا کی
خسرو بغزل بر گو تا دست برافشانم

۱۱۳۷

نبض دل شوریدهٔ رنجور گرفتیم — وایمن زهوا و هوسش دور گرفتیم
زین خانهٔ ویرانه چو شد سرد دل ما — ما راه در آن خانهٔ معمور گرفتیم
گر راه درازاست چه اندیشه که پنهان — ره توشه از آن منظر منظور گرفتیم
درصورت حورار نفسی نیست زحسنش — تا دیده ز دیدار چنان حور گرفتیم
ما مرده دلان را زکف غم برهانیم — چون روح نفس در نفس صور گرفتیم
در حضرت سلطان معانی بحقیقت
بردیم مثال خود و منشور گرفتیم

۱۱۳۸ ب

ماترك رضای دل خودكام گرفتیم — درزاویهٔ نیستی آرام گرفتیم

بدنامی و آوارگی ماچوز دل بود — ترك دل آوارهٔ بدنـام گرفتیم
دل زحمت خودبرد ز ما وزبلارست — آزاد نشد مرغ کزین دام گرفتیم
تاسوختن عشق ز پروانه بدیدیم — سودای همه سوختگان خام گرفتیم
غم‌خوردن‌پیدابدوخون‌خوردن‌پنهان — ذوقی که زخوبان گلندام گرفتیم
هر کس در پیری زدومادامن خمار — زین عاشقی عاریت آرام گرفتیم
ای اهل سلامت که نداری خبرازما — رو سبحه ترابادکه ماجام گرفتیم
گفتی کم جانی وتنی گیر دراین‌راه — ما راه تو ای شیخ بناکام گرفتیم
مائیم دعاگوی وز اقبال رقیبت — کز وی‌قدری لذت دشنام گرفتیم

میکن زجفا هرچه توانی ومیندیش
۱۱۳۹ کان درحق خسرو کرم عام گرفتیم

آن‌نرگس‌پرنازوجفارا ز که دانیم — وان غمزهٔ بی مهرووفارا ز که دانیم
گریار جفا کرد گنه‌بردل‌ریش‌است — ای‌خلق جفا گوی‌شمارا ز که دانیم
مردم زپی کشتن آن‌زلف توجنبند — ای خرمن گل‌بادصبارا ز که دانیم
هرشب که بود ماه که بربام برآید — آن‌شهرهٔ انگشت نمارا ز که دانیم

دیوانگی‌خسرو ازاندیشه شدآخر
۱۱۴۰ آن‌سلسلهٔ زلف دوتارا ز که دانیم

ما از هوس روی بتان بازنیائیم — تیغست حد ما بزبـان باز نیائیم
گرتیرزنی برجگرای یارکمان کش — تیریم که رفته زکمان باز نیائیم
مردانه نهادیـم چوپـا بـرسر کویت — گر سر برود از سرآن باز نیائیم
باز آمدن از مهر جوانان نتوانیم — لیك ازچوتوئی‌چون بتوان باز نیائیم
باز آمدن ازعشق توان ماند اگر دل — لیکن ز پی ماندن جان باز نیائیم
راندیم چنان بیتو زعالم کاجل وعمر — گر هردو بگیرند عنان باز نیائیم

پیدا نفس‌امروززند گرچه که خسرو
۱۱۴۱ زینها چه شود گر بنهان باز نیائیم

جان زحمت خودبردوبجانان نرسیدیم — دل رخنه شد از درد وبدرمان نرسیدیم
موریم که گشتیم لگد کوب سواران — در گوشه کـه بر پای سلیمان نرسیدیم

دنبـال دل دوست دویدیـم فـراوان — بگرفت اجل راه وبدیشان نرسیدیم
در عشق غبار سر زلفش تن خاکـی — شد خاک وبدان زلف پریشان نرسیدیم
چونمرغ که دارند نگاه ازپی کشتن — دردام بماندیـم وبه بستـان نرسیدیم
ای باد سلامی برسانی تو اگرما — در خدمت آن سرو خرامان نرسیدیم
چه‌سود که فردا رخ چون عید نمائی — کامروز بمردیم وبسامان نرسیدیم
ازخون جگر نامهٔ درد تو نوشتیم — بگذشت همه عمرو بجانان نرسیدیم

دل نزل به بیگانه بخسرو جگری بس
۱۱۴۲ ماخود سگ کوئیم و بمهمان نرسیدیم غ

عمری شدوماعاشق ودیوانه بماندیم — دردام چومرغ ازهوس دانه بماندیم
هرمرغ ز باغی و گلی بهره گرفتند — مائیم که چون بوم بویرانه بماندیم
وقتی دل‌وجان وخردی همره مابود — عشق آمدوزیشان‌همه‌بیگانه بماندیم
یاران چو فرشته زخرابات رمیدند — ماچون‌مگسان‌برسرخمخانه‌بماندیم
درکوی بتان رفت همه عمردریغـا — چون برهمن پیر به‌بتخانه بماندیم
ای‌بخت‌سیه‌روی‌توخوش‌خفت که‌شبها — مابادل‌خود بر سرخمخانه بماندیم
خاکستری افتاده نه‌دم‌مانده‌ونه‌دود — زیر قدم شمع چو پروانه بماندیم
ناگاه پری‌صورتی اندر نظر آمد — دیدیم‌درآن صورت‌ودیوانه بماندیم

خسرو بزبانها که فتادیم زلفش
۱۱۴۳ گوئی تو که موییم که درشانه بماندیم

صافی مده ایدوست که‌مادرد کشانیم — نی رند تمامیم کزین رندوشانیم
این‌کاسهٔ سر بهر چه داریم بعزت — گردرصف مستانش سبوئی نکشانیم
هر چند که در کیسه نداریم پشیزی — درهمت ما بین تو که جمشیدوشانیم
کوساقی نو خیز که بالای دودیده — چندانکه دوابرو بنشاند بنشانیم
پیش آر می‌ای‌ساقی‌خونریز که‌پیشت — از لب بخوریم وزمژه بازفشانیم
گرزنده‌نداریم‌شبی‌پیش تو گر زانك — خودرا بسر کوی تویکشب بکشانیم

خون خوردنم ای مست جوانی‌چو ندانی
دانی چو ترا شربت خسرو بچشانیم

۱۱۴۴ ت

ای‌از نظرم‌رفته نظر سوی که دارم
دل کز توستانم‌بخم موی که دارم

تسلیم‌جفایت چه کنم گر نکنم جان
چون‌باز رهم‌قوت بـازوی که دارم

گفتی که‌تو این‌بیدلی‌ازروی که داری
ازروی‌تودارم‌دگراز روی که دارم

هرجا که‌یکی‌روی‌نکوجارمن‌آنجاست
یارب‌بچنین‌خو که‌منم‌خوی که دارم

اندازهٔ‌من‌نیست که‌بر گیرم‌از آن‌چشم
کان‌چشم‌که برگیرم‌ازآن‌سوی‌که دارم

دستی که دوتا ماند ببالین فراقم
گر بازرسم درته پهلوی که دارم

گویند که‌روخسرو وزو جادوئی‌آموز
چندین‌دگر از نرگس‌جادوی که‌دارم

۱۱۴۵ ب

عاشق شدم ومحرم این کارندارم
فریاد که غم دارم وغمخوار ندارم

آن عیش که یاری دهدم صبر ندیدم
وان بخت که پرسش کنم یار ندارم

بسیار شدم عاشق ودیوانه ازاین‌بیش
آن صبر که هر بار براین بار ندارم

یك سینه پر از قصهٔ هجراست ولیکن
از تنگدلی طاقت گفتار ندارم

چون رازبرون‌نفتدم ازپرده که‌هرچند
گویند مـرا گریـه نگـه دار ندارم

این کوری چشمم غم نادیدن یارست
ورنه غـم این چشم گهربـار ندارم

گویند که بیدار مدار این شب غم‌را
اندازهٔ من نیست که بیدار ندارم

جانا چو دل خسته بسودای تودارم
او داند وسودای تو من کار ندارم

خونریز شگرفست لبت سهل نگیرم
مهمان عزیزاست غمت خوار ندارم

مرگم زتو دورافکند اندیشه‌ام اینست
اندیشه از این جان گرفتار ندارم

خون‌شددل خسروزنگه داشتن‌راز
چون هیچ کسی محرم‌اسرار ندارم

۱۱۴۶

گمراه شدم‌ره سوی جانان ز که پرسم
وزهجر بمردم خبر جـان‌ز که پرسم

ازسررنش مرده دلان جان بلب آمد
داروی دل‌زار پریشان ز که پرسم

خواب اجلم درسرومن مست خیالت
تفسیرچنین‌خواب پریشان‌ز که پرسم

ای‌راتب عشق توروان کشتن عشاق
درآدمیان فتوی قربان ز که پرسم

یك‌دردتو گردد دو، گرم زانکه نپرسی
این‌درد که‌را گویم‌ودرمان‌ز که پرسم

خواهم که کشم پیش دو بادام تو خودرا سلطان دو بیك مرتبه فرمان زکه پرسم
دادند نشان دل خسرو سوی چشمت
مست است چو آن نرگس فتان زکه پرسم

۱۱۴۷ ب

یارب غم آن سرو خرامان بکه گویم دل نیست بدستم سخن جان بکه گویم
آه از دل من دود بر آرد همه شب آه کاین سوختگی غم هجران بکه گویم
افسانهٔ من ناخوش و کس محرم آن نیست اندك نبود صبر فراوان بکه گویم
خونابهٔ پیدا همه بینند خود از چشم احوال جگر خوردن پنهان بکه گویم
دردیست در این سینه که همدرد شناسند بیدرد چو باور نکند آن بکه گویم
دشنام دهد دشمن و تشنیع زند دوست چندین شنوم از که و چندان بکه گویم
من قصه دهم شرح وزمستی ننهد گوش آن زود کش دیر پشیمان بکه گویم
بلبل نکند ناله چو خسرو بسحرگاه
چون بشنود آن سرو خرامان بکه گویم

۱۱۴۸ ت

هردم غم خود بادل افکار بگویم چون زهرهٔ آن نیست که بایار بگویم
هرشب روم اندر سر آن کوی و غم خود چون نشنود او بادرو دیوار بگویم
کو جان گرفتار که باور کند از من گر من غم این جان گرفتار بگویم
افکار کنم همچو دل خود دل آنکس کوراسخنی زان دل افکار بگویم
شب خواب شبم نی که مگر بینمت آنجا خونابهٔ این دیدهٔ بیدار بگویم
دردیست در این سینه که بیرون نتوان داد حیف است که دردتو باغیار بگویم
یکروز بپرس آخر از آن محنت شبها تا کی غم خسرو بشب تار بگویم
خون شدز نهفتن دل وا کنون روم ای جان
رسوا شوم وبرسر بازار بگویم

۱۱۴۹ ت

زین پای ادب نیست که در کوی تو آیم سازم زدو دیده قدم و سوی تو آیم
ای کاش شوم زودتری خاك که باری با باد شوم همره و پهلوی تو آیم
در کوی تو گمره شوم از بوی تو با آنك آنجا همه زان رهبری بوی تو آیم
خورشید من ذره کنم بی سروپا رقص آن لحظه که درجلوه گه روی تو آیم
گفتی که سیاست کنمت کی بود آن تا گل بسته وآراسته در کوی تو آیم

گفتی که بروجان ببر از من چه روم، چون هر جا که روم بسته بیک‌موی تو آنم
پرسی غم خسرو زپی‌شرح زبان کو
۱۱۵۰ چون پیش‌نمکدان سخنگوی تو آیم

بیا ساقی کـه مـا در می فتادیم بخدمت پیش میخواران ستـادیم
سر رندی چوگم کردیم در فسق کـلاه صوفیان راکج نهـادیم
رهاکن غرقه گردیم اربرانیم میـان مـی چو اندر می فتـادیم
چه جای توبه چون می می‌بنوشیم که از خوبان بخون روزه گشادیم
مـرادی از غم او عشق داریـم چه داند او گر ازغم نـا مرادیم
بکش ای خوش پسرما را بیك ناز همان پندار کز مـادر نـزادیم
بده یـك جام کیخسرو بخسرو
۱۱۵۱ همان انگار مـا هم کیقبادیم

برخ خاك درت رفتیم و رفتیم دعـای دولتـت گفتیم و رفتیم
ز روی خویش کردی دور ما را چوگیسویت بـر آشفتیم و رفتیم
جفاهای تـرا بـا کس نگفتیم درون سینه بنهفتیـم و رفتیم
چو غنچه بسکه پر خون شد دل ما چو گل ناگاه بشکفتیم و رفتیم
بخود بیرون نمیرفتم از این در ولی از خود بدر رفتیم و رفتیم
بعهدت خواب خوش هرگز نکردیم کنون آسوده دل خفتیم و رفتیم
ندارد قوت رفتـار خسرو
۱۱۵۲ میان سیل خون افتیم و رفتیم

ب

همی دزدی زمن اندام چون سیم کدامین سیم دزدت کرد تعلیم
ز بهر سیم پیشانی گره چیست گره تا چند بتوان بست بر سیم
بتان آذری بشکن ازانروی کزاتش سبزه برزد چون براهیم
مرا حرف نخستین است ازجان سر زلفت که شد چون حلقهٔ جیم
خوشست آن خال نزدیك دهانت اگر چه نیست حاجت نقطه برمیم
چه بیم اندر دلی چون شرم در چشم نه شرم از چشم داری نه ز دل بیم
منم در کاغذین پیراهن از تو چو نقش ماه نو بر روی تقویم

چو ترک کردیم پیشت دیده و دل / از این پس ماو جان خشک و تسلیم
گر آیی سوی خسرو نیم‌روزی
۱۱۵۳ دو روزه عمر باز آید بدو نیم ب

سفر کردند یاران جان ماهم / بسی بیگانگان وآشنا هم
ز ما یکبار بر کندند دلزا / ز صحبت خیمهٔ مهرو وفا هم
چه‌تاب رنج‌راه آن نازنین‌را / که راهش در دل‌و در دیده‌جا هم
دو بوسی یادگاری داد مارا / دومی می دادنش از دیده‌با هم
طفیل آهوی صحرا چه بودی / که در فتراک‌خود بستی مرا هم
جراحت میکند از جان من‌عشق / جدایی بند بند من‌جدا هم
فلک‌را کور بادا دیدهٔ مهر / که نارد دوستانرا دیده‌با هم
اگرآن سو روی از خسرو ای‌باد
۱۱۵۴ ببوسی باد پای یار ما هم و

ببستی چشم من‌زافسون زبان هم / دلم بردی نه‌تنها بلکه جان هم
خرابم میکنی از رخ زلب نیز / ازینم میکشی جانا از آن هم
ز تیر تست ما را دعوی خون / گواهی میدهد دل‌آن کمان هم
ز بیداد تو خرسندم همه عمر / اگر خون ریزیم راضی بدان هم
برو ای باد بوسی زن بران پای / اگر چیزی نگوید بر دهان هم
بده ساقی که‌من مست و خرابم / پیاله خورده‌ام رطل گران هم
غمی‌دارم که باد از دوستان دور / بحق دوستی کز دشمنان هم
بت اندر قبله دارم نه همین بت / که زنار مغانه بر میان هم
اگر افتد قبول این جان خسرو
۱۱۵۵ ببوسی میفروشم رایگان هم

بتی هر روز بر دل میر سازم / بخوردن خون خود را تیر سازم
تنی پیرم گرفتار جوانان / بدین طفلی چه خود راپیر سازم
دل پاره نیارم دوخت هر چند / رگ جان رشتهٔ تدبیر سازم
چو کافوری نخواهد گشت روزم / ضرورت با شب چون قیر سازم

نه پای آنکه بگریزم زتقدیر همان بهتر که با تقدیر سازم
ندارم چون بحال صدق تا کی ز زهد آئینهٔ تزویـر سازم
بس ازبیهوده گفتن خسرو آن به
۱۱۵۶ همه قوت تو مرغ انجیر سازم

خیالت بردل خود شاه سازم ز بهرش دیده منزلگاه سازم
همه جانها کنم چاك ارتوانم که از بهر سمندت راه سازم
چو دل خواهم برآرم‌از زنخدانت رگ جان رشتهٔ آن چاه سازم
چو کافوری نخواهد گشت روزم که شبهای غمت کوتاه سازم
چو بد خواهیم صد جان بایدم تا نکوخواه چو تو بد خواه سازم
چو خسرو را توخود شادان نخواهی
۱۱۵۷ ضرورت با رخ چون کاه سازم ت

ز هر موی تو دل در بند دارم دلم خون گشت پنهان چند دارم
بسوگند تو جانرا بسته ام وای که چندش دل براین سوگند دارم
غمت با خویشتن گویم همه شب بدینسان خویش را خرسند دارم
برو جایی که من میدانم ای باد که من آنجا دلی در بند دارم
مرا از صحبت جان شرم بادا که با جز تو چرا پیوند دارم
دهندم پند گفتار تو در گوش چه گوش خویش سوی پند دارم
بخسرو ده که من نا داده وامی
۱۱۵۸ بر آن لبهای شکر خند دارم

مرا دل ده که من سنگی ندارم بجز خون جگر رنگی ندارم
دل من برده‌ای نیکوش میدار وگر بدداریش جنگی ندارم
سر کویی گرم وسوا کند عشق چو من عاشق شدم ننگی ندارم
سرود درد خود با خویش گویم که‌نالان تر ز خود چنگی ندارم
ز من تا صبر صدفرسنگ راه است ولی من پای فرسنگی ندارم
دهندم پند و بامن در نگیرد که من عقلی و فرهنگی ندارم
منم خسرو که از غم کوه فرهاد
بسینه دارم و سنگی ندارم

۱۱۵۹

غمت با این و آن گفتم نگفتم / اگرچه ترك جان گفتم نگفتم

ترا جان گفتم ای‌دلبر تودانی / که‌من این از زبان گفتم نگفتم

بخاموشی بکش سکین‌منی‌را / چنین در یا چنان گفتم نگفتم

خوش آن‌لحظه که‌تو گوئی بصدناز / همین‌دان کان‌فلان گفتم نگفتم

بگوشت گر چه گفتم راز خسرو

۱۱۶۰ تو گوئی بود آن گفتم نگفتم ت

شبی در کوی آن مه‌روی رفتم / سر و پا گم چو آب جوی رفتم

نمیرفتم بلا شد بوی زلفش / خراب اندر پی آن بوی رفتم

بکویش رو نهادم بهررفتن / ز بیهوشی بدیگر سوی رفتم

شبت خوش باد ای‌دل نزد آن ماه / که‌من خالی شدم زین کوی رفتم

شدم بد خو برویش هر دم اکنون / کجا من دیدن آن روی رفتم

بسینه نقدجان تشویش میداد / برشوت دادن آن خوی رفتم

کجست آن زلف و میدانم بسویش

۱۱۶۱ بگفت خسرو بدگوی رفتم غ

بدست باد، کان سو جان فرستم / مرا بوئیست آخر آن فرستم

اگر خود تیر بر جانم گشائی / باستقبال تیرت جان فرستم

بکشتن خونبهایم آنقدر بس / که گویی بهر خون‌فرمان فرستم

همایی چون تو وانگه استخوانم / بگو تا برسگ دربان فرستم

نماند اندر تنم نقدی که در شاه / خراجی زین ده ویران فرستم

زتیزی نظر کش نه بشمشیر

۱۱۶۲ که خسرو را بتو قربان‌فرستم ت

پری رویی که من حیران اویم / بجان آمد دل از هجران اویم

رقیبا دیدنم باری رها کن / دوروزه عمر تا مهمان اویم

بگفتندش فلان‌مرد ازغمت، گفت / نخواهد مرد چون من جان اویم

صبا هم‌برشکست از ما که روزی / نیارد بویی از بستان اویم

چو مردم تشنه من در وادی هجر / چه‌سود ار چشمهٔ حیوان اویم

ززلفش دل همی جستم دلم گفت　　که زان تو نیم من زان اویم
چو برخسرو سیاست راند گفتم
۱۱۶۳ که باتو گفت من سلطان اویم

دل بی عشق را من دل نگویم　　تن بی سوز را جز گل نگویم
شکایت ناورم از عشق بر عقل　　جفای شحنه با عاقل نگویم
الا ای آب حیوان پیش زلفت　　ره ظلمات را مشکل نگویم
بگیرم زلف تو فردا ولیکن　　چه زاید آن‌شب وحامل نگویم
باقطاع تو دل را خاص کردم　　که‌جان‌راهم‌در آن داخل نگویم
ز جانت نیك گویم‌تا توانم　　وگر بد گویمت از دل نگویم
بسوزم در غمت وین راز با کس　　فراقم گر کند بسمل نگویم
بخسرو گویم این غم کواسیراست
۱۱۶۴ وگر خود بینمش عاقل نگویم

ز عشقت بیقرارم با که گویم　　زهجرت‌خواروزارم با که گویم
نمی پرسی ز احوالم که چونی　　پریشان روزگارم با که گویم
همی خواهم که بفرستم سلامی　　چویك محرم ندارم با که گویم
نه‌یك‌محرم که‌راز دل توانگفت　　فراوان راز دارم با که گویم
دلم بردی غم کارم نخوردی　　خرابست روزگارم با که گویم
ندارد جز تمنای تو خسرو
۱۱۶۵ جمالت‌دوست‌دارم‌با که گویم

نهانی چند سوی یار بینم　　نهان دارم غم و آزار بینم
ز صدجانب نظر دزدم که‌یك‌ره　　بدزدی سوی آن عیار بینم
گهی تنهاش خواهم یافت یارب　　که بی‌اندیشه آن رخسار بینم
چنین هم هیچگه باشد خدایا　　که‌سیر آن‌روی‌چون گلنار بینم
همه‌عمرم‌دراین‌حسرت بسر شد　　که رویش بینم و بسیار بینم
تماشا حیف‌باشد بی‌رخ دوست　　که جانان نبود و گلزار بینم
بروی گل‌توان دیدن چمن را　　چو گل نبود چه بینم خار بینم

روای رضوان تو دانی و بهشتت مرا بگذار تا دیدار بینم
زغم شب‌می‌نخسبم باشد آنروز که بخت خویش را بیدار بینم
فرو گویم‌بچشمت قصهٔ خویش اگر آن مست را هشیار بینم
چنین کافتاد خسرو در ره عشق
۱۱۶۶ ره بیرون شدن دشوار بینم ب

منت هر شب که گرد کوی گردم ز بهر آن رخ دلجوی گردم
همی گوید که‌جان ده پیش رویم چه میگویی سر آن‌روی گردم
همان‌تلخم که میگویی همی گوی که گر بنوازیم بد خوی گردم
ز من پرسی که بر در کیستی تو سگم گرد سر آن کوی گردم
ز کویت بگذرم گر خاك گردم ز زلفت نگسلم گر موی گردم
دل خسرو تو داری گر همه عمر
۱۱۶۷ بگرد لالهٔ خود روی گردم

ز تو صد فتنه بر جان بیش دیدم چنین باشد چو گفت دل شنیدم
گذر کردم ببازار جمالت دلی بفروختم جانی خریدم
جهانی کشته‌ای از من‌مکن ننگ که منهم در صف ایشان شهیدم
بکویت مردنم روزی هوس بود بحمدالله بکام دل رسیدم
بدار ای پندگو ازدامنم دست که من پیراهن عصمت دریدم
چه داند بیخبر خون‌خوردن عشق تواز من پرس کاین‌شربت چشیدم
ز گلزارت گنه‌کارم ببوئی مکش چون نه بدیدم نه چشیدم
اگر گوئی ز من‌بر بادل‌خویش
۱۱۶۸ ز تو نتوانم از خسرو بریدم غ

لبالب کن قدح ساقی که مستم بمی ده جملگی اسباب هستم
مرا کن‌سرخ‌روازجرعهٔ‌خویش چه میرانی که‌پیشت‌خاك پستم
اگراصحاب عشرت می پرستند بیا ساقی که من ساقی پرستم
مرا گویند در مستی چه دیدی که میگویی دل‌اندر باده بستم
تعالی‌الله ازین بهتر چه باشد که از ننگ‌وجود خود برستم

چه مستی‌ای‌نگار تیغزن زانك نه من‌ازمی ز روی خوب مستم
مرا گویی که از کی باز مستی
۱۱۶۹ از آن روزی که با خسرو نشستم

بیا جانا که جانب را بمیرم وگر میرم بجان منت پذیرم
خلاص من بجوئید ای رفیقان که من در قید مهر او اسیرم
نظر گفتند داری با فقیران من مسکین نه آخرهم فقیرم
نمی آید بگوشت نالهٔ من که گوش‌چرخ کر گشت‌ازنفیرم
همی ترسم سر آید عمر خسرو
۱۱۷۰ بدرد هجر ازحسرت بمیرم

نمیداند مه نامهربانم که‌دورازروی‌خویش‌برچه‌سانم
چو زلف بیقرارش بیقرارم چو چشم ناتوانش ناتوانم
برو باد و گدائی کن بکویش بگو با آن‌مه نا مهربانم
که گرچه می‌نهی بار فراقم وگر چه میزنی تیغ زبانم
هنوزم مهرت اندر سینه باشد اگر در خاك ریزد استخوانم
بپرس از شمع حال سوز خسرو
۱۱۷۱ که تا گوید که شبها بر چه‌سانم

ب

امشب سوی دوست راه گیریم می بر رخ همچو ماه گیریم
دی زهد فروختیم بسیار امروز زمی پناه گیریم
اقرار بمی کنیم و شاهد بر خود همه را گواه گیریم
زنار کمر سبوی‌می تاج برد کمر و کلاه گیریم
اکنونکه قلم زکار ما خاست چون ترك خط سیاه گیریم
آن دوست که باصلاح کوشد با دشمن کینه خواه گیریم
نی جان زیادتیست ما را کان سلسلهٔ دو تاه گیریم
بنمای رخ چو گل که ناله چون بلبل صبحگاه گیریم
میخواند اجل بر آستانت
بوسی بزنیم و راه گیریم

ت

۱۱۷۲

ما دلشدگان بیقراریم ما سوختگان خام کاریم
آتش زدگان سوز عشقیم رسوا شدگان کوی یاریم
بودیم خراب ساقی دوش امروزهم اندر آن خماریم
این کاسهٔ سرسبوی‌می‌راست زیرا که سر سبو نداریم
ای ترك چه جای زحمت اینجا تو تیر بزن که ما شکاریم
جانیست فدای یك نظاره نه در هوس لب و کناریم
جنت طلبا تو دانی وحور با شاهد خود نمیگذاریم
ما خاك رهیم همچو خسرو
وز کوی بتان بیادگاریم

۱۱۷۳

ار دست غمت بناله مائیم در خون جگر چولاله مائیم
خورشید تودر کلاله پنهانست در سایهٔ آن کلاله مائیم
با خاك یکی شده بکویت چون مردهٔ دیرساله مائیم
یك سینه ز خون دل لبالب ازدست تو چون پیاله مائیم
از قطرهٔ اشك واز دم سرد یك دامن پر ز ژاله مائیم
چون هیزم تر بروی آتش در گریه وسوز و ناله مائیم
از محنت اگر نواله بخشند بریانی آن نواله مائیم
میکن غم خود بما حواله
چون در خور آن حواله مائیم

۱۱۷۴

ما عاشق روی نیکوانیم دیوانهٔ شکل هر جوانیم
هرجا که چکید خوی زخوبان ماخون زدو چشم خود چکانیم
هر چند زعشق موی گشتیم بر خاطر نازکان گرانیم
ما زنده نه‌ایم جز بیك دوست نه یك تن و نه هزار جانیم
هجراست کمین جان گرفته جانا تو بیا که زنده مانیم
دل خود زغمت دگر نمانده کان عمر حساب راندانیم
تلخی منما که شور بختیم شمشیر مکش که بی زبانیم

گرسنگ زنی و گردهی قوت
خسرو سگ تست و ما همانیم

۱۱۷۵
آن مرغ که بود زیر کش نام — افتاده بهر دوپای در دام
در دام بلا فتاد زاغاز — تا خود بکجا رسد سرانجام
آیا تو کجا و ما کجائیم — دردا که بهرزه رفت ایام
ترسم که بجور تو بر آید — ناگاه بشهر فتنهٔ عام
خرم دل آنکه بانگاری — در گوشهٔ خلوتی کشد جام
رخسار تو زیر زلف مشکین — صبح است مقیم بر در شام
چون کام دل از تو بر نیاید — صبر از تو همی کنم بناکام
نومید مشو دلا چه دانی
باشد که بیابی خسروا کام

۱۱۷۶
نه دست رسی بیار دارم — نه طاقت انتظار دارم
هرجور که از تو برمن آید — از گردش روزگار دارم
در دل غم تو کنم خزینه — گر یك دل و گر هزار دارم
اینخسته دل چو موی باریك — از زلف تو یادگار دارم
من کانده تو کشیده باشم — اندوه زمانه خار دارم
در آب دو دیده از تو غرقم — و امید لب و کنار دارم
دل بردی و تن زدی همین بود — من باره بسی شمار دارم
دشنام همی دهد بخسرو
من با دو لب تو کاردارم

۱۱۷۷
من کشتهٔ روی یار خویشم — درماندهٔ روزگار خویشم
زین غم که بکس نمی توان گفت — شبهاست که غمگسار خویشم
در خون خود ارنباشمت یار — بس یار توئی که یار خویشم
ساقی بده آن قدح مرا زانك — من سوختهٔ خمار خویشم
یاران چو قرار و صبر جویند — ازمن نه که بر قرار خویشم
ای ناصح من که میدهی پند — میگوی کهمن بکار خویشم

گویند که خسروا چه نالی
۱۱۷۸ من فاختهٔ بهار خویشم

ای روی تو عمر جاودانم عمری است که بی تو درفغانم
ازنرگس‌جادوی توهرروز پیداست که چیست‌در نهـانم
چون سحردوچشم توببینم هذان لساحران بخوانم
رویت دیدم نکو نکردم هر بدکه‌کنی سزای آنم
غم خور که زعاشقی زبونم می ده که زبیدلی زبانم
مینالم‌زار ازانکه چون‌نای بی مغز شدست استخوانم
در اول عشق رفتم از دست تا چون شود آخرش ندانم
بر خاك درت فتاده ماندم مگذار که هم چنین بمانم
گفتی غم خودبگوچه گویم چون کار نمی‌کند زبانم
نی با تو دمی همی‌نشینم نی خاستن از تو میتوانم
غم خسرو را بهیچ بفروخت
۱۱۷۹ بستان که غلام رایگانم

من عاشق آن رخ چو ماهم گو زارمکش که بی‌گناهم
تاراج غمت شدم که فتنه زد در شب گیسوی‌تو را هم
از شعله بسی گریخت پشمم هم داد از این نمدکلاهم
در زیستنم نمانـد امید ور ماند ترا حیات خواهم
بر من نفسی بخند تا بوك صبحی دمد از شب سیاهم
پخته نشدم ز عشق هرچند جان سوخته شد ز دود آهم
گفتی که گهی نداشت خسرو
۱۱۸۰ آن صبر که بود چند گاهم

ای گریه ترا چه‌شکر گویم کز تست هزار آبرویم
آید همه بوی آتش دل هر بار که از جگر ببویم
بیگانه و آشنا بیك بار دانند که من غلام اویم
ای‌دیده‌بجای‌اشك خون‌ریز یا دست ز دیدنت بشویم

گفتی که اسیر کیست خسرو

۱۱۸۱ از غمزه بپرس من چه گویم

زان غمزهٔ خونخوار جان‌افکار خوش می‌آیدم   ناخوش بود زخم نهان زان یار خوش می‌آیدم

ای آنکه بر درد دلم تدبیر درمان میکنی   بگذار کاین دل همچنین افکار خوش می‌آیدم

شاهد پرستم خوانده‌ای ای زاهد و منکر نیم   پنهان چه دارم پیش تو این کار خوش می‌آیدم

تسبیح و زهد ای پارسا دانم که خوش باشد ولی   گر راست میپرسی ز من زنار خوش می‌آیدم

افتادم اندر راه تو، تا خاك گردم زودتر   وان پای نازك چون کنم رفتار خوش می‌آیدم

گفتی دو چشم و دو لبم زینها کدام آید خوشت   خوردند اگرچه خون من هر چار خوش می‌آیدم

از گریه من خار رهت اندر سر کویت کنون   از دیده رفتن سوی تو بر خار خوش می‌آیدم

بر باد رویت روی گل می‌بینم و خون میخورم   خلقی چنان داند مگر گلزار خوش می‌آیدم

خسرو چو خواندی ذکر او یکبار دیگر خوش بود

۱۱۸۲ میگو که یاد آن صنم هربار خوش می‌آیدم

یارب چه باشد که گهی جانان در آغوش آیدم   مستسقی لعل ویم یك شربت نوش آیدم

در ره فتاده مانده‌ام دیده نهاده بر رهم   باز و گشاده مانده‌ام تا کی در آغوش آیدم

خواهم شبی کز بوی او بیخود شوم پهلوی او   گه رو نهم بر روی او گه دوش بر دوش آیدم

گاهی که عجز آمد بره سلطان با تاج و کله   گریه از این روزن بسره مانند جادوش آیدم

ایدل مده یادم از او در چشم من گریه مجو   ناگه مبادا کز دو سو سیلاب در جوش آیدم

مسکین دلم سویش رود گم گشته بر بویش رود   هشیار در کویش رود مجنون و بیهوش آیدم

ای آمده با صد فتن برده همه هوشم ز تن   در بیهشی مگذر ز من بنشین که تا هوش آیدم

بس کز غمت شب تا سحر غلتید گویم بی‌خبر   از دیده مروارید تر غلتان سوی گوش آیدم

خواهم چو سوزد خرمنم پوشیده ماند در تنم

۱۱۸۳ از آه خسرو چون کنم کاتش بخس پوش آیدم

مستم که امشب گوئیا می‌های پنهان خورده‌ام   من با خیال خویش می، با نامسلمان خورده‌ام

نی نی که خوردم خون خود چون پوشم از تو چون رخم   بر من گواهی میدهد هر می که پنهان خورده‌ام

از تشنگی آن دو لب می‌آیدم خون در جگر   مردم که در خواب از لبش دوش آب حیوان خورده‌ام

این نیم کشت غمزه را بیرون میارید از لبش   تا جان هم آنجایم رود کز یار پیکان خورده‌ام

ای‌مست‌جان‌خوشدلی برجان‌من‌طعنه‌مزن توجام‌عشرت‌خورده‌ای‌من‌جام‌هجران‌خورده‌ام
وقتی بخسرو گفته‌ای کت‌من‌بدست‌خود کشم
چندین همه غم‌های تو از شادی آن خورده‌ام

۱۱۸۴ ب

امشب‌میان‌نوخطان سرمست وغلتان‌بوده‌ام جمعم که باری یکشبی‌مست وپریشان‌بوده‌ام
درجمع‌خوبان بوده‌ام گر برتنی‌عاشق شدم عیبم مکن ای پارسا در کافرستان بوده‌ام
گرمن اسیر بت شدم ای پارسا عیبم‌مکن آخر من گمراههم روزی مسلمان بوده‌ام
با اوبدم‌شب‌وین زمان‌درخود گمم یعنی‌دلا من‌آن گدائی‌ام که‌شب برخوان‌سلطان‌بوده‌ام
پرسی که‌بامن‌بوده‌ای‌وقتی وغمهاخورده‌ای دوراز تواکنون مرده‌ام‌آنروزباجان بوده‌ام
گفتی که‌دردامان‌من‌خودراشناس‌ودست‌زن عمری که ازشرمندگی سردر گریبان بوده‌ام
شد خسرو عشقم بلا زین‌پس من و دیوانگی
رفت آنکه وقتی عقل را در بندفرمان بوده‌ام

۱۱۸۵

اینك بکوی یارخود من‌بهرمردن‌میروم بامن که‌خواهدآمدن برجانسپردن‌میروم
من میروم‌تابنگرم‌چنداست کشته‌بردرش خودرا میان کشتگان بهرشمردن‌میروم
چون‌دیگران‌می‌میخورندازساغروصل‌تومن زین‌غصه‌سوی‌میکده‌خونابه‌خوردن‌میروم
میدان‌وصلت‌ای‌پسرجان‌میدهندگومی‌برند من‌نیزازسرخاستم چون گوی بردن‌میروم
بر کشتن خسرو مگر دارد شه من آرزو
جان بر کف اکنون بردرش من بهرمردن میروم

۱۱۸۶

ازغمزه‌ناوك‌زن‌شدی آماج گاهت‌چون کنم هر روز جانی بایدم تا بر درت‌منزل کنم
دل‌رفت وجان‌هم‌میرود گوئی که‌بی‌ماخوش‌بزی گیرم که‌هر کس‌دل‌دهدجان از کجاحاصل‌کنم
جوجو ببرم‌خویش را ازتیغ برخاك‌درت تا خوشهٔ مهرم دهد تخم وفا در گل‌کنم
حاصل مرا صبح طرب دل عاشق‌شبهای غم بد روز مادر زاد را از حیله چون مقبل کنم
دی گفت‌صیدجان کنم گفتم‌چه‌داری‌ازعمل گفتا که ترك کافرم هر سو شکار دل کنم
گفتم که‌خلق‌ازدیدنت جان‌میدهدباری‌بکش گفتا نمی باید مراچندان کسان‌بسمل کنم
گویند خسرو میل‌کن بر دیگران زان بیوفا
جان و دلم بردی کرا بر دیگران مایل‌کنم

۱۱۸۷

بسیار خواهم از نظرتا روی او یکسو کنم میخواست چشمم سوی‌اوازچه‌دگرسو روکنم
گرمی‌ندانم کزوفا دوراست‌خوی‌نازکت اینچشم‌خون‌پالای رادرچشم آن‌بدخو کنم

در چار سوی آرزو کاری است با رویت مرا
روسوی من کن یکزمان تا کار خود یکسو کنم

پهلو کنم ازغم که او بشکست پهلوی مرا
من خود سگم گر فی المثل شیرم زغم پهلو کنم

بیماریی دارم نهان زان نرگس جادوی تو
دردم زیادت میشود هر چند می دارو کنم

چون نگذراند زلف تو بویی بجانش جا کنم
هرجا که زلفت بگذرد خاك زمین را بو کنم

خسرو همه تن موی شد درآرزوی روی تو
ب
۱۱۸۸ یك مویت از سر کم شود اینرا بجای او کنم

هر دم چو نتوانم که آن رخسار زیبا بنگرم
جایی که روزی دیده ام رو آرم آنجا بنگرم

گه گریه پوشد چشم و گه بیخود شوم چون در رسد
ممکن نگردد هیچگه کان روی زیبا بنگرم

آتش بتر گیرد بدل هر چند بریاد رخش
بیرون روم وز هر طرف گلهای صحرا بنگرم

ای باغبان لطفی بکن در بوستان ره ده مرا
گر نخل ندهد میوه ای باری تماشا بنگرم

دیدن نیارم چون رخت پا بوس خود نگذاریم
بگذار باری یك نظر در پشت آن پا بنگرم

خونابهٔ خسرو بدل افسرد تو بر تو بدل
۱۱۸۹ چرخم نداد آن بخت کت از خلق تنها بنگرم

جانم برون آمد ز غم آخر بجانان کی رسم
عقلم نماند و هوش هم بر نازنینان کی رسم

من عاشق و رسوا چنین خلقی ز هر سو نقش من
دشمن هزاران در کمین بر دوست آسان کی رسم

ازیاد روی چون گلم اشك است همرنگ ملم
نالنده همچون بلبلم تا در گلستان کی رسم

هستم بصحرای چمن مور ضعیف ممتحن
صدساله ره در پیش من تا در سلیمان کی رسم

درجانم ازغم خرمنی صد پاره گشتم دامنی
من بنده ام بیجان تنی تا بر تو ایجان کی رسم

با این سرشك افشاندنم حیف است از تو ماندنم
تا خود نخواهی خواندنم ناخوانده مهمان کی رسم

تو کردیم درد کهن آنگاه درمان سخن
باری تو زان خود بکن من خود بدرمان کی رسم

هرجا که یار و همسری رفتند در هر کشوری
من شهربند کافری ماندم بدیشان کی رسم

هرشام خسرو تا سحر انجم شمارد سربسر
۱۱۹۰ لیکن ندانم اینقدر تا من بجانان کی رسم

خواهم دل خون گشته را از دست تو در خون کشم
یعنی بدیده آرمش وز دیده در جیحون کشم

چشمم که زیر هر مژه دارد دو صد دریای خون
زان رو بنوك هر مژه صد گوهر مکنون کشم

چشم خوشت مستانه زد تیری بدل دی از نظر
بادا بجانم تا ابد ازدل اگر بیرون کشم

گفتی که چشم از لعل من بردار و بر رویم فکن چشمم بخون پرورده است از خون دامن در کشم
خواهد که روی زرد را خسرو بسازد یار سرخ
گریان بیاد آن لبان جام می گلگون کشم

۱۱۹۱
یکشب اگر من دور از آن گیسوی درهم اوفتم بالین سودا زیر سر بر بستر غم اوفتم
چون درنگیرد سوز من باشمع رویش دل ازان روسوی دیوار آورم در شب بماتم اوفتم
دامن چو صبح از مهر او زینسان که در خون میکشم هر لحظه درصد موج خون زین چشم پرنم اوفتم
چون نقطه پیش خط نهد از خاك گندم گون رخش زان دانهٔ درداز بلا روزی چو آدم اوفتم
هر سو بجستجوی او چون آب میگردم روان در پای آن سروسهی هرجا که یابم اوفتم
باغمزه گو تا زان کمان تیری زند بر جان من باشد بفتراك توزان ابروی پر خم اوفتم
خواهم چو خسرو یك شبی افتم بدان مه در دچار
بسیار میخواهم ولی از بخت بدکم اوفتم غ

۱۱۹۲
باز آمد آن وقتی که من از گریه در خون اوفتم دامان عصمت بردرم و ز پرده بیرون اوفتم
غمهای خود گویم که او همدرد را باور شود گر من بمحشر ناگهان پهلوی مجنون اوفتم
سیارهٔ دولت مرا گر پایه بر گردون برد بهر زمین بوس درت ازاوج گردون اوفتم
چون قرعه گردم هر شبی پهلو بپهلو تا مگر وقتی بزیر پای تو زین فال میمون اوفتم
این گریه گویی روغن است از بهر سوزاك دلم کافزون شود شعله مرا گر خود بجیحون اوفتم
خواب اجل می آیدم لا بدهمی آید چو من بر بالش غم سر نهم بر بستر خون اوفتم
در محنت آباد دلم خسرو نمی گنجد غمش
فرهادوار اکنون مگر در کوه و هامون اوفتم غ

۱۱۹۳
دیدم بلای ناگهان عاشق شدم دیوانه هم جانم بجان آمد همی ازخویش واز بیگانه هم
دیوانه شد زو عشق هم ناگه بر آورد آتشی شد رخت شهری سوخته خاشاك این ویرانه هم
شمع ند خوبان کاهل دل دانند سوز داغشان این چاشنیها اندکی دارد خبر پروانه هم
مانده دو چشم من برهجا نامکن بیگانگی این خانه اینك زان تو می بایدت آن خانه هم
ز آئینه هردم تا چرا گیرد خیالت را ببر بهرچه درزلفت رود در غیرتم از شانه هم
هنگام مستی و خوشی چون بر حریفان طرب گه گه ببازی گل زنی سنگی بر این دیوانه هم
بر من جفاها کز دلت آید چه خواهی عذر آن رنجی که بردست آسیا منت منه بردانه هم

چون خواب ناید هرشبی خسروفتاده بردرت

۱۱۹۴ در ماه وپروین بنگرد غم گویدوافسانه‌هم

ب

هر سحری بکوی‌توشعله وای خود کشم — چند بسینه خلق را داغ جفای خود کشم

بس که‌بخفتم از غمت فرق نباشدم دگر — گر بدرون پیرهن‌رشته‌بجای خود کشم

عشق بود بلای من کاش بود هزار جان — کز پی دوستی همه‌پیش بلای خود کشم

شب که‌بگشت‌کوی‌تو خارما گر بپاخلد — از مژه سوزنی کنم خار ز پای‌خود کشم

رفت خطا که سربشد خاك‌در تو تیغ کو — تاسر خود قلم کنم‌خط‌بخطای‌خود کشم

دعوی یارو زهد بد وه که‌نبست‌ره‌بدل — پیش در تو همت صدق‌وصفای‌خود کشم

بهر وصال میکشد خسرو خسته‌دردوغم

۱۱۹۵ برتوچه‌منتست‌چون‌جوربرای‌خود کشم

بردرتو ز دشمنان گرچه که‌صدجفا کشم — دوستیم حرام باد ار زتو پای وا کشم

غنچهٔ دل بناز کی بشکندم بسان‌گل — صبحدمی که‌ناگهان‌بوی‌خوش‌ازصبا کشم

طعنه زنی تو از جفا من نه بترك زر صفا — تحفهٔ پادشاه را پیش در گدا کشم

شرم ز دیده نایدم کو بتودید وانگهی — خاك درت گذاشتم منت توتیا کشم

کشت‌فراق و کافرم وه که بیاوزنده کن — پیش‌چنان لب‌ودهان منت‌جان‌چرا کشم

سربدر تو کرده‌خون میکنم و زدردرون — ناشده سرچوخاك‌راه‌ازتو چگونه‌پا کشم

وای که‌خونم‌آب‌شدچندزدیده‌خون‌خورم — آه که‌سوخت جان‌من‌چند زدل‌بلا کشم

هرشبم از خیال تو دل ندهد زبان زدن — من بچنین عقوبتی تا بسحر کجا کشم

بخت ستیزه کارمن‌اینهمه تاخت برسرم

۱۱۹۶ خسرو مستمند را چند بما جرا کشم

ب

آن نه منم که ازجفادست ز یار در کشم — یا پس زانوی خرد پای قرار در کشم

دل بخط بتان‌شد و دامن خویش می کشد — دامن من بچند جا از سر خار در کشم

شاه سوار من کجا تنگ قبای کج کله — تاش درون چشم خود اسب سواردر کشم

عمر منست باز تنگ هیچ وفا نمیکند — عمر اگر وفا کند هم بکناردر کشم

طاقت صبر طاق‌شد بر سر راه او روم — دیدهٔ آب رفته را بو که غبار در کشم

خیز و قیامتی نما بهر شمار عاشقان — تا بمیانه خویش را گاه شمار در کشم

یك‌سر موز خط خود از پی کشتنم بکش — تا بعوض بجای او این تن زار در کشم
ساقی بخت اگر شبی باده بکام ما دهد — جام مراد تا بلب از لب یار در کشم
خسرو بی لب توام‌مست‌شبانهٔ لبت
یکدو لبالبم بده تا بخماردر کشم

۱۱۹۷

ملکت‌عشق ملك شد از کرم الهیم — پشت‌من‌و پلاس غم اینست قبای شاهیم
قاضی‌شهرم ار کشد بهر وطن روا بود — خاصه که آب‌دیدگان‌داد بخون گواهیم
شدسیهم ز عشق‌رو گریه دراواز آن کنم — گریه‌چه‌سودچون‌زرخ شسته‌نشدسیاهیم
چند بناز خفتنت وه که مباد ناگهان — شعله بدامنت زند نالهٔ صبحگاهیم
گرتو ز بهر کشتنم جرم‌ودروغ‌می‌نهی — حیف بودز بهر جان دعوی بی گناهیم
وقف‌خیال تست‌جان‌ازپی‌این‌خورم‌غمت — من‌نه که‌این‌عمارتم گرتوخراب‌خواهیم
تو گل‌و باغ‌بین که‌من‌درته‌چاه‌محنتت — تو می‌لعل خور که من‌برسرتابه ماهیم
همره‌خسروست دان‌تا بعدم‌وفای‌تو
شکر که عقل‌بیوفاماند ز نیم راهیم

۱۱۹۸

گر گلی ندهی ز باغ خودبخاری هم‌خوشیم — ور کناری ولبی ندهی بباری هم خوشیم
چون عنان دولتت نه حددست آویز ماست — در گذرگاه سمندت باغباری هم خوشیم
بادهٔ وصلت گوارا بادو هر کس را که‌من — ما قدح ناخورده‌بارنج خماری هم خوشیم
روی زردما و سنگ آستانت روز و شب — این زر ار نقدی‌نیرزدباعیاری هم خوشیم
دردهای کهنه داریم از تو در دل یادگار — گر تو ناری یاد ما بایادگاری هم خوشیم
گرمیان عاقلان سنگی نداریم از خرد — در ره دیوانگان با سنگساری هم خوشیم
گرچه جان خسرو از بیدادتو برلب رسید — جور یاراناز شکایت نیست‌باری‌هم خوشیم
چون بگاه آمدن دردم به بندرفتنی
تا هنوز اندر رهی با انتظاری‌هم‌خوشیم

۱۱۹۹

ای‌خوش آنروزی که‌ما بایار خودخوش‌بوده‌ایم — باده نوشان‌زان‌لب‌لعل شکروش بوده‌ایم
روی او خوش‌خوش‌همی‌دیدیم ومیدادیم‌جان — جان‌فدای آن‌دمی کزروی‌اوخوش بوده‌ایم
قامت‌او تیر و قد او کمان هر دو بهم — الغرض‌زان‌شست‌زلفش‌در کشاکش بوده‌ایم
دی بپای من ز ره ببریده و من ساخته — ما بدیده زیر پایش نقش مفرش بوده‌ایم

از خیال او که سر تا پای باشد نقشبند پای تا سر همچو دیبای منقش بوده‌ایم
انقلاب چرخ بنگر کز پی یکروزه دل مدتی از محنت هجران مشوش بوده‌ایم
بهر یکساعت که دست اندر کف او داشتیم روزها از دوری او دست در کش بوده‌ایم
سی و هشت عمر در شش پنج غم شد سر بسر شادمان زین عمر روزی پنج یا شش بوده‌ایم
هر کسی گوید که سوزی داشت خسرو پیش ازاین
۱۲۰۰ اینزمان خاکستریم ار وقتی آتش بوده‌ایم

ما گرفتار غم و از خویشتن وا مانده‌ایم رحمتی ایدوستان کز دوست تنها مانده‌ایم
سخت جانیم و بلاکش ز آرزوی روی دوست زنده کم ماند کسی در عاشقی ما مانده‌ایم
هجر خواهد کشت اکنون که بچندین عاشقی تا کنون نا کشته‌زان بیرحم رعنا مانده‌ایم
صبر تا با کار گردش از بلای ما گریخت ما و بی صبری و محنت جمله یکجا مانده‌ایم
گر بگویم ای مسلمانان نشاید منع از آنك دردمندیم و ز روی یار زیبا مانده‌ایم
دوستان از ما جدا گشتند چون خون نگریم هیچ میدانید آخر کز کیان وا مانده‌ایم
گر بیائی جان خسرو زیستم ور نه زشوق
۱۲۰۱ مردن آمد یا خود اینك بر سر پا مانده‌ایم

باده در ده ساقیا تا جای در جانش کنیم ور درون دل درون آید سبو دانش کنیم
در دل ما گر عمارت خانه‌ای کرده است غم باده رانیم و بسیل تند ویرانش کنیم
آدمی گر می خورد سر تا قدم گوهر شود ما همه از می گهر سازیم و غلتانش کنیم
زهره گر در بزم ما یکجو بجنباند خرك گاوش از گردون فرو آریم و قربانش کنیم
چون برقص آیند مستان و کمان برهم کشند چشم بد گر تیز بیند تیر بارانش کنیم
ساقی خورشید وش گر نور بخشد ماه را گر نه از خورشید خواهد نور پایانش کنیم
دل بسکرات است کش غم زهر دادا ندر شراب یك دو شربت دیگرش بدهیم و آسانش کنیم
ساقیا گر زاهدان میخواره را کافر کنند ما بمحراب دو ابرویت مسلمانش کنیم
هر کسی گوید مخور می عقل فرمان میدهد عقل باری کیست در عالم که فرمانش کنیم
باده در اسلام اگر گوئی حرام این است کفر کاین چنین نعمت خوریم آنگاه کفرانش کنیم
مجلس آرائیم گر باری قدم رنجه کند
از زبان بنده خسرو گوهر افشانش کنیم

۱۳۰۲

ای سفر کرده ز چشم و در دل، و جانی مقیم روزها شد تا نیاید از سر کویت نسیم
پیش از آن روزی که‌جان‌را با بدن‌شد اتحاد عشق تو با جان من بودند یاران قدیم
کس مقیم کعبهٔ مقصود نتواند شدن تا نگردد خاك پای محرمان آن حریم
باده نوشیدن بخلوت لذتی دارد مدام خاصه‌آنساعت که باشد نازك اندامی ندیم
اشك گردد از سموم قهر تو آب حیات زنده گردد از نسیم لطف تو عظم رمیم
مدعی فقرم مبین کز دولت عشقش مـرا هر نفس در یتیمی میدهد طبع کریم
هم بمکتوبی ز خسرو یاد میکن گاهگاه
چند باشی محترز از طعنهٔ مشتی لئیم

۱۳۰۳

گر گذرافتد ترا در کوی‌جانان ای‌نسیم خدمت من عرضه کن در خدمت یار قدیم
طور هستی را حجاب دیدهٔ بینا مساز تاجواب لن ترانی نشنوی همچون کلیم
سیل اشکم از جنابش کی رود هر جانبی سائلی کی‌روی بر تابد ز درگاه کریم
شد دلم بیمار چشم ناتوان او و هیچ آن طبیب، ما نمی پرسد ز احوال سقیم
گرصبا آرد نسیمی از تو بر خاك رهش جان بر افشانم روان و منتی دارم عظیم
از درش زاهد بباغ جنتم دعوت مکن سر فرو نارد سگ کویش بجنات نعیم
بس‌بدی‌ها کرده‌ام یارب طفیل نیکوان
عفوفرما هرچه‌خسرو کرداز‌لطف‌عمیم

۱۳۰۴

هر شبی چون یادآن رخسار گلناری کنم تا بوقت صبح از مژگان گهر باری کنم
گاه از تف دهان دامن بسوزم زهد را گه ز دود سینه سقف آسمان تاری کنم
تیر مژگانش بجانم تا رسید از نوك آه زخمها هر صبح درنه طاق زنگاری کنم
گر تمنای جفای او بخونریزم بود شحنهٔ غمرا بخون خویش هم یاری کنم
ضربت غم‌میخورم سلطانی آسا تا بکی
قبلهٔ جان روی آن‌رخسار گلناری کنم

۱۳۰۵

بخت گویم نیست تا پیش، توسربازی کنم توبجان‌چوگان‌زنی گرمن‌سراندازی کنم
پوستی‌دارم که در وی نقد هستی هم نماند باخریداران غم چون کیسه پردازی کنم
با خیالت جان‌بیك‌تن کی‌روا باشد که من با فرشته دیو را خانه به انبازی کنم

چند نالانم دراین ویرانه دور از کوی تو من نه‌آن‌مرغم که‌با بلبل‌هم آوازی کنم
آفتابم‌در پس دیوار هجران ماند و من سایه را مانم که با دیوار همرازی کنم
چشم‌او‌ترکی‌است‌مست‌وخنجرخونی‌بدست وه که‌با این‌مست‌خونی‌چند جانبازی کنم
سرو گفتش خطدهم از سبزه‌پیش بندگیش گر ز آزادی برم‌با خود سرافرازی کنم
هر کسی گوید که گوحال‌خودش‌خسرو بشعر
۱۲۰۶ دل کجا دارم که دعوی سخن‌سازی کنم

بخت‌اگر یاری‌دهدچون‌جان‌در آغوشش کنم تلخ گویدز آن‌لب‌وهمچون‌شکر نوشش کنم
بر سر من عقل اگر دعوی هشیاری کند روی تو بنمایم واز خویش بیهوشش کنم
آتش عشقش فرو پوشم درین‌شخص چو کاه شعله روشن‌تر شودهرچندخس‌پوشش کنم
سر فرو آرم ز دوش و رانم اندر راه او چون فرومانم ز رفتن باز بردوشش کنم
آفتاب عارض آنمه که در یاد منست کافرم تا صبح محشر گر فراموشش کنم
کوسگی از کوی تو تا از برای زندگی من‌دم او گیرم‌و چون‌حلقه‌در گوشش کنم
آشنا باید که گیرد دست خسرو زان زمین
۱۲۰۷ هین‌در آبم‌ز آنکه‌چون‌دریاست‌درجوشش کنم

منزل عشقت که‌من پوشیده درجان‌میکنم رخ گواهی میدهد هرچند پنهان میکنم
جان که بندرفتنست‌وماندنش‌ازبهر آنست کز کمانت‌هرزمان‌من‌وعده‌پیکان میکنم
توشه ده‌جان گران گشت‌از برای آنجهان بسکه غمهایت ذخیره از پی آن میکنم
گفتیم خاك درم بهر چه میداری بچشم گریه‌چشم‌راجراحت کرددرمان میکنم
دیده ببرید اینزمان از دیدن غمهای تو هر کجا شینم دل خلقی پریشان میکنم
غمزه میزد گفتمش چون‌عاشقان‌جان‌میکنند چیست آن گفتابرایشان‌مردن‌آسان میکنم
ایکه دلها می‌ستداز خلق گفتم این چراست گفت در بازار غم نرخ دل ارزان میکنم
جان‌ودل دادم‌خیالش را کجا ماند بجا
۱۲۰۸ خسروا چون دزد بر کالا نگهبان میکنم

غ
سایه‌وارم هر شب ازسودای زلفت چون کنم چند گردخویشتن گه‌سحر و گه‌افسون کنم
ازدل بدخوی خود خونابه‌ای‌دارم که گر قطره‌ای‌ازدل برون‌ریزم جگرهاخون کنم
توبه بندکشتن من من بر آن کز دوستی عمر خودرا بگسلم در عمر توافزون کنم

گوهری دارم که در وی نیست جز لؤلؤی خام چون نثار خاك پایت لؤلؤی مکنون کنم
چند گویی عشق را از دل بران و خوش بزی گر توانم جان خود از دست تو بیرون کنم
گفتیم دل را چرا از عشق ناری سوی زهد وه که شاهد خ نه ایرا وقف مسجد چون کنم
روح مجنون آید و آموزد آیت‌های عشق
شعر خسرو گر رقم بر تربت مجنون کنم

۱۲۰۹ غ

عزم آن دارم که از دل نقد جان بیرون کنم آرمت در پیش و خود را ازمیان بیرون کنم
قامتم از غم دو تا کردی ز آه من بترس کاسمان دوز خدنگی کز کمان بیرون کنم
گرچه در خون منی گر تیر بر جانم زنی تیر تو بیرون نیارم گر دجان بیرون کنم
سرو من یکره بگلزار آی تا در پیش تو سروا گرچه نارون باشد روان بیرون کنم
نرگس بیمار تو رنج خود ار بر من نهد تندرستی را بشمشیر از جهان بیرون کنم
دوش میگفتی و چشمم در خیالت در نبست گر چنین باشد مگر از خانه شان بیرون کنم
گر نه در پیش تو ماه و آسمان گردن نهد ماه را گردن نگیرم ز اسمان بیرون کنم
مهر تو گر نیست خسرو را بمغز استخوان
مغز او از نوك غمزه ات ز استخوان بیرون کنم

۱۲۱۰ غ

يك سخن گر زان لب شکر فشان بیرون کشم صد دل گم گشته را از وی نشان بیرون کشم
آرزو دارم میانت بنگرم بی پیرهن ماه من بگذار تاری از کتان بیرون کشم
نیم مزد روی توصد جان بود آنهم چو نیست نیم جانی هست اگر گوئی همان بیرون کشم
ملك جان بدهم لبت را در بهای بوسه‌ای هم ببوسه جان دیگر زان دهان بیرون کشم
خط تو در چشم من بنشست تدبیری بساز تا گلیم خود مگر ز آب روان بیرون کشم
چون جهان را بیم طوفانست ز آب چشم من رخت هستی گر توانم زین جهان بیرون کشم
بس که آه آتشینم در جهان دارد گذر آبله بینی سراسر از زبان بیرون کشم
ای ترا صد کشته چون من چند گویی کز جفا خون بهمان ریزم و جان فلان بیرون کشم
یکشبی مهمان خسرو باش تا از جور تو
سینه را خالی کنم راز نهان بیرون کشم

۱۲۱۱ ب

نی مجال آنکه او را از دل خود بر کشم نه دل خالی که در دل دلبری دیگر کشم
دیده را گر حق آن نبود که دیدار وی تو من ز خونهائی کز و خوردم ز چشمش بر کشم

گر نترسم زانچه درخونابه ماند یار من | بر کشم دیده بجای دیده او را در کشم
دررهی کورفت این سر تا نگردد خاک ره | هم بخاک راه او زان خاک راهش بر کشم
بر خودش خوانم فضولی بین که میخواهم بجهد | چشمهٔ خورشید را در جنب نیلوفر کشم
عاقبت روشن شود همخانه‌ها را سوز من | گر چه آه آتشین از خلق پنهان در کشم

چون بر آن افسون تواند داشت خسرو سالها

۱۲۱۲ گر توانم یک سخن زان لعل جان پرور کشم ب

ای خوش آن شبها که من در دیده خوابی داشتم | گه چراغ روشن و گه ماهتابی داشتم
بارها یاد آورم در خواب بیهوشی روم | آنکه وقتی با خیال دوست خوابی داشتم
چند داغ بیدلی پیوسته بینم پیش از این | دل مرا بود ارچه ویرانی خرابی داشتم
روزگار آن دیده نتوانست دید و کرد خون | من که بر رویم ز چشم خویش آبی داشتم
محرمی دیدم شبی از دیده بیرون ریختم | آنهمه خونابه‌ها کاندر کبابی داشتم
آنچه دولت بود کاندر یکشبی خنده زنان | گوئی از فردوس اعظم فتح بابی داشتم
گفت نتوانم برت گفت آنچه شب بر من گذشت | کای بهشتی روی دور از تو عذابی داشتم

زاریم بشنید یارو گفت مینالی ز عشق

۱۲۱۳ خسروم زان بر دهان گر چه جوابی داشتم و

خرم آن روزی که من بادوست کاری داشتم | با وصال او بشادی روزگاری داشتم
داشتم باری از این اندیشه کاید جان برون | بر زبان راندن نمی آرم که یاری داشتم
تن چو گل صدپاره شد از بسکه غلتیدم بخاک | از فسون آنکه خرم نوبهاری داشتم
خوش نیاید کایم از خانه برون کاین خانه‌را | دوست میدارم که در روی دوستداری داشتم
نیست رنجی گر تن از غم موشد ورنجست و بس | کان ز تار موی خوبان یادگاری داشتم
چند گوئی صبر کن تا روز شادی در رسد | طاقتم شد صبر کردم تا قراری داشتم

عشق گوید خسروا وقتی دل خوش داشتی

۱۲۱۴ این زمان چون نیست چون گویم که آری داشتم

یاد باد آن کز لبش هر لحظه جامی داشتم | وز می وصلش بنو هر روز جامی داشتم
مست آن ذوقم که در دور خمار چشم او | زان لب یاقوت گون عیش مدامی داشتم
آخر ای جان یاد کن یکشب ز دور افتادگان | روزی آخر با تو من حق سلامی داشتم
روزها میخواهم آنشب کز عبیر زلف او | چون نسیم صبحدم مشکین مشامی داشتم

این‌سر افرازی کجا یابم من کوتاه دست کزهواداری سرو خوش خرامی داشتم
یادخسرو گر فراموشت ز نام‌و ننگ‌شد
۱۲۱۵ اینقدرباری بگو وقتی غلامی داشتم

دوش من روی چو ماه آشنائی دیده‌ام جان‌فدایش گرچه‌بهرجان بلائی دیده‌ام
کشت آن‌ذوقم که‌دی‌ازحال‌من گفتند گفت یادمی آید که‌من‌روزیش جائی دیده‌ام
خواست‌وی‌بدهدز کوة حسن‌چون دربان مرا دیده‌بر گفت اندراین کوچه گدائی دیده‌ام
بر کشم‌این‌دیده کزوی پر کشم خونابه لیك زانش میدارم که وقتی زیر پائی دیده‌ام
زابرویش‌فرخنده‌شدفالم چوجان‌درعشق رفت کاین مه نو من بروی آشنائی دیده‌ام
عشق را گفتم کمال عقل گفت آخر گهی معنی پیر خرد در روستائی دیده‌ام
صدقبای‌خون‌چو گل‌پوشیده‌خسروازدوچشم
۱۲۱۶ خلعت سروی که دی زیر قبائی دیده‌ام ب

من که‌دورازدوستان وز یار دور افتاده‌ام مرغ نالانم که از گلزار دور افتاده‌ام
چون‌زیم کزدل‌دهندم خلق‌و دلداری کنند من که‌هم ازدل هم‌از دلدار دور افتاده‌ام
گر نخواهی‌یاری از جان‌وبمیرم درفراق حق‌بدست من‌بود کزیار دور افتاده‌ام
پیش هرسنگی‌همی ریزم زدل‌خونابه‌ای چون کنم‌چون کزدرودیوار دور افتاده‌ام
گرچه‌هجرم کشت‌هم‌شادی که‌بازی‌چندگاه زان دل بدبخت بد کردار دور افتاده‌ام
ای که‌سامان جویی‌ازمن‌ترك‌جانم‌گیرزانك سالهاباشد که‌من زین کار دور افتاده‌ام
عیش‌من گو تلخ باش ای‌آشنا یادم مده
۱۲۱۷ زان لب شیرین که‌خسرووار دورافتاده‌ام ب

این‌منم‌یارب که با دلدار همزانو شدم پهلوی‌او رفتم اندرخواب و هم پهلو شدم
دوردور از آفتاب روی او میسوختم گشت‌جان‌آسوده‌چون‌درسایهٔ گیسو شدم
وصل‌اوازبسکه باد شادی اندر من‌دمید من نگنجم‌درجهان گرچه‌ازفراقش‌مو شدم
شکرایزدرا که گشتم‌جمع‌ورفت‌ازمن‌فراق رفت‌جان‌یکسوودل‌یکسوومن یکسو شدم
ازپی دیدن‌همه‌رو چشم گشتم همچو شمع وزبرای‌شده چون‌آتش همه تن رو شدم
چندیم‌بگذارچون‌دیدن رها کردی بباغ مردنم بگذار چون بازیستن بدخو شدم
مرددوری نیستم گر خود دل شبرم دهند
خسروا دلده که‌من زین‌پس‌سك‌این کوشدم

۱۲۱۸ ب

باز وقت آمد که من سردرپریشانی نهم   روی زیبا بینم و برخاك پیشانی نهم

سوده گشت از سجدهٔ راه بتان پیشانیم   چند بر دل تهمت دین مسلمانی نهم

توبجنب ای بخت‌ودشواری شبهایم مپرس   من گرفتارم کجا پهلو بآسانی نهم

دل بزلف یارو ازمن صد پیام غم برو   چند داغ غم براین مسکین زندانی نهم

او نهد تیر بلا را درکمان نازو من   جان نهم در پیش و بردل منت جانی نهم

ای صبا گردی ز لعل مرکبش بر من رسان   تا دوایی بر جراحتهای پنهانی نهم

دیده گان بر تو نهم ای سرو آزادت غلام   اینست کوته بینی ار بر سرو بستانی نهم

بر من افشان جرعه‌ای زان جام خود تا از نشاط   رخت هستی را ببازار پریشانی نهم

چون پریشان گشت کار خسرو ازعشقت چه سود

گر کنون صدپی بسردست پشیمانی نهم

۱۲۱۹

نکنم ز عشق توبه که سرگناه دارم   چه کنم نمیتوانم دل خود نگاه دارم

چونیائی و نیاید ز رهی جز آنکه پیشت   جگری بخاك ریزم نظری براه دارم

ز فراق شهربندم بکدام سو گریزم   که بگرد قلعهٔ جان ز بلا سپاه دارم

شبکی ز سوزسینه کنمت چوشمع روشن   همه تیرگی که در دل ز شب سیاه دارم

چه کنم که آب حسرت نکنم روان ز مژگان   که بسینه ز آتش دل همه دود آه دارم

چوفروشدم بطوفان چه کنم جفای دیده   چو گذشت آبم ازسر چه غم کلاه دارم

مکش ار بنامهٔ جان رقم وفا نوشتم

نه من سیاه نامه بجز این گناه دارم

۱۲۲۰ ب

شب من سیه شد ازغم مه من کجات جویم   بشب درازهجران مگر از خدات جویم

نه‌ای آن گلی که آردسوی مات هیچ بادی   ز پی دل خودست این که من ازصبات جویم

سخنت بسرو گویم خبرت ز باد پرسم   تو درون دیده ودل ز کسان چرات جویم

بدل و دو دیده و جان همه جا نهفته هستی   چو نه بینم آشکارا بکدام جات جویم

تو که بردرتو گم شد سرو تاج پادشاهان   چه خیال فاسدست این که من گدات جویم

دل من گرفت از دین بت من کجات یابم   شب من سیه شد ازغم مه من کجات جویم

تن زارمن شکستی دل وجان فدات سازم   طلب ار کنی سرمن ز سر رضات جویم

چوز آه دردمندان سوی تو رود بلایی   بمیان سپر شوم همره آن بلات جویم

سر گم‌شده بجوید مگر از در تو خسرو

۱۲۲۱ ز کجاست بخت آنم که بزیر پات جویم — ب

ز تو نعمتست وراحت لب شکرین وروهم — بمن افتست و فتنه دل‌پربلا وخو هم
همه‌عشق‌وآرزوی غلطم که در لطافت — شده بیقرارومجنون‌زتوعشق وآرزو هم
نه‌فقیه گرفرشته چو تو گر حریف یابد — ننهد ز کف پیاله ببرد سر سبو هم
تو که‌خون‌خلق‌ریزی‌چه‌غمت‌ازآنکه‌هردم — رود آب دیدهٔ ما زغم تو آبرو هم
چه بلاست بارك‌الله‌رخ‌تو کزان تحیر — بخموشی اند مانده‌همه کس‌بگفتگو هم
بکرشمه که گه‌این‌سو گذری که‌بهر رویت — جگری دوپاره دارم نظری بچارسو هم
کشی‌وبناز گوئی که‌اجل همی‌برد جان — دل تو اگر نرنجد مه من رخ مگو هم

بفدا هزار جانت دهی ارچه صد چو خسرو

۱۲۲۲ بخراش غمزه کشتی بشکنجهای مو هم

نفسی برون ندادم که حدیث‌دل نگفتم — سخنی‌نگفتم ازتو که ز دیده در نسفتم
چه کنون نهفته گریم که‌شدم‌زعشق رسوا — که‌بروی آبم آمد غم دل که‌می نهفتم
من‌از آن گهی که‌دیدم‌بدوچشم‌خوابناکت — بدوچشم‌خوابناکت که‌اگر شبی بخفتم
همه‌خلق‌خواند مجنون‌زپی توام که هردم — بصبا پیام دادم به پرنده راز گفتم
من اگرزدیده رفتم سر کوی‌توچه‌رنجی — که رهی‌ز دور رفتم نه ستانهٔ تو رفتم
شب‌من هزار ساله تو بسینه طرفه کاری — که هزارساله‌راهم بمیان و با تو خفتم

رسدت که بوی خسرو نکشی که نازنینی

۱۲۲۳ که‌من آن گل‌عذابم که ز خار غم شکفتم

وقت آنست که ما رو بخرابات نهیم — چندبرزرق و ریا نام مناجات نهیم
گر فروشیم مصلا زپی می به از آنك — رخت تزویر ببازار مکافات نهیم
مست گرپای‌بلغزدچو در آن ثابت پاست — دیده برپاش بصد عذرو مراعات نهیم
دیده‌داریم ودل‌وجان‌وتن از عشق خراب — برخرابی دو سه در وجه خرابات نهیم
عاشق صورت خوبیم که خلقی همه سر — بر در کعبه‌و ما بر قدم لات نهیم
شاه‌جان گشت چو بازیچهٔ نفس کج باز — بینم اندر محل شه رخ و سرمات نهیم

دل خسرو که همه شیشهٔ می می‌سنجد
۱۲۲۴ سنگ‌قلب است که در پلهٔ طاعات نهیم

عهدها را گه آن‌شد که ز سر تازه کنیم مهرها را بدل خسته اثر تازه کنیم
غزل‌سوخته خواهیم از آن مطرب مست داغ‌دیرینهٔ خود باز ز سر تازه کنیم
جگر سوخته را ریش کهن بگشائیم دردها را بهمه شهر خبر تازه کنیم
مست‌ولایعقل با دوست ببازار شویم قصهٔ عشق بهر کوچه و در تازه کنیم
چون خورد باده لبش پاك کنیم از دامن وز سر آلودگی دامن تر تازه کنیم
امشب آن‌است که افسانهٔ هجران گوئیم ورترا خواب برد بار دگر تازه کنیم
زلف آشفته از آنروی بیکسوی نهیم جان آزردهٔ خسرو بنظر تازه کنیم

زنده داریم ازاین پس‌شب اگر عمر شود
۱۲۲۵ پس دعای شه جمشیدگهر تازه کنیم غ

ما بکوی تو سگانیم و براه تو خسیم این که‌پیش تو پسست‌از همه‌رو نیز پسیم
دیگران‌را چه کنی گرد رخ خویش سپند کز پی‌سوختنی‌هم من‌و دل هردو بسیم
گر نوازند رقیبان تو ما را خاکیم وربسوزند بسوزیم که خاشاك و خسیم
ما که باشیم که‌ما را سگ‌خود نام نهی این‌سخن‌با دگری گوی که‌ماهیچکسیم
در میان هیچ‌نه‌و خشك زبانی بدهان عالمی کرده پر آوازتو گویی جرسیم
عذر تقصیر نخواهیم که از خدمت رفت گر خداخواسته باشد که‌بخدمت برسیم
بیکی جرعهٔ‌می باز خر ازخود ما را که ببازار فنا در گرو یك نفسیم

مومیائی بکرمها بفکن بر خسرو
۱۲۲۶ که ز ناچیزی‌چون‌سایهٔ پر مگسیم ب

فرخ آنروز که دیده برخت باز کنم تومرا جانب خود خوانی‌ومن ناز کنم
چندگویی که تو می نال که من میشنوم این‌نه‌چنگست که‌پیش‌تو چومه ساز کنم
سالها شد که نیابم خبرو در کویت دل بیرون شده را آیم و آواز کنم
باغبانا ز توگه‌گه بود ار فرمانم بلبلم برسر خود آیم و پرواز کنم
بهر دلبستگی‌ایدوست ره بد بگذار این گره‌من نتوانم که‌دگرباز کنم
خلق ازصحبت من غمزده گشتند از آنك هرکجا شینم وغمهای خود آغاز کنم

ابررا مایه کم آید گه باریدن آب / گر نه در گریهٔ خون باخودش انباز کنم
دل بیك قلب زدن برد بیك داو و کنون / جان هم اندر سر آن چشم دغا باز کنم
خسروا جان و دل و تن ز تو بیگانه شدند
۱۲۲۷ دیگر انرا چه غم ار محرم این راز کنم

ایخوش آندم که سخنهای تو در گوش کنم / چاشنی کرده از آن لب بسخن گوش کنم
مست آئی تو و پس گوئی از هوش مرو / باش باری بزیم وانکه سخن گوش کنم
میخلی روز و شب اندر دل آزردهٔ من / بچه مشغول شوم کز تو فراموش کنم
وه که از دود جگر این تن چون کاه بسوخت / تا کی این آتش افروخته خس پوش کنم
ای خردمند در این گوشه سخنهای کسیست / کی توانم که سخنهای تو در گوش کنم
کیست خسرو که عنان گیر تو گردد بوصال
۱۲۲۸ لیکن ار حکم کنی غاشیه بر دوش کنم

پیش روی تو حدیث مه و جوزا نکنم / ور کنم نیز یقین دان که بعمدا نکنم
بتماشای رخ چون گل تو می آیم / ور بگوئی بچمن بیش تماشا نکنم
آنچه برمن لب تو میکند ای جان من نیز / میتوانم که کنم بر لبت اما نکنم
تا بگویم که فلان در دل من دارد جای / خویشتن را بدل هیچکسی جا نکنم
تو همه خون کنی از غمزه و من آه کنم / پس بگوئی مکن ای شوخ مکن تا نکنم
دوش گفتی که وفائی بکنم ترسم از آنك / ناگهان در دلت آید که کنم یا نکنم
بوسه ای چند بگفتی که ترا خواهم داد
۱۲۲۹ گر بخسرو ندهی بیش تقاضا نکنم غ

من اگر بر در تو هر شبی افغان نکنم / خویش را شهره و بد نام بدینسان نکنم
گر دهم دردسری تنگ میابر من از آنك / نتوانم که ترا بینم و افغان نکنم
روزی از یاد رخت پیش گلی خواهم مرد / من همان به که گذر بیش به بستان نکنم
وه که دیوانه دلم باز ببازار افتاد / من نمی گفتم کافسانهٔ هجران نکنم
غم خورد این دل بیچاره زبانش داری / بعد از این چاره همانست که درمان نکنم
آشنایان همه بیگانه شدند از من از آنك / هر کسی مصلحتی گویدو من آن نکنم
شکر گویم زتوای توبه که کورم کردی / تا نظر بازی از این بیش بخوبان نکنم

خلق گویند دعا خواه ز خوبان نروم   روزگار خوش درویش پریشان نکنم
چند گویند که خسرو زبتان چشم بدوز
۱۲۳۰ گر میسر شودم روی بدیشان نکنم

بی توجان‌رفت و بتن باز نیایدچه کنم   وز دلم پوشش این راز نیاید چه کنم
باز داری که منه دیده برویم چندین   دیده باز آمد و دل باز نیاید چه کنم
از یك ابرودهیم دل که ببخشم جانت   چون رضای دوم انباز نیاید چه کنم
تن کنم طعمهٔ زاغان بیابان لیکن   وز تحیر ز من آواز نیاید چه کنم
خسرو از یاد لبت گرچه لب خود بگزد
۱۲۳۱ آن حلاوت ز چنین کار نیاید چه کنم

التفاتی بمن آن‌ماه ندارد چه کنم   اینچنین ملتفتم می نگذارد چه کنم
سوده شد بر صفت سرمه تن سنگینم   هیچم آنشوخ چو در چشم نیارد چه کنم
هر پیاله که ز می بر لب او نوش کنم   گر بود چشمهٔ حیوان نگوارد چه کنم
باد را گفتم پیغام من اورا بگذار   آنقدم‌سست سبك چون نگذارد چه کنم
برگ کاهی‌شدم از کاهش‌بسیار و مرا   باد زلفش بخسی هم نشمارد چه کنم
زلف او درسر هر موی جفائی دارد   وز وفا یك سر هونیز ندارد چه کنم
گویدم چشم‌تو چندین‌ز چه‌میباردخون   هم نخواهم که ببارد چو ببارد چه کنم
میکشد هر دم از اندیشهٔ خود خسرو را
۱۲۳۲ یکدم اندیشه بخود می نگمارد چه کنم

هرشب‌ازدست غمت دیده ودل خون شودم   وانگه‌از هرمژه راوق شده بیرون‌شودم
گاهگاهی بسر زلف تو در می‌آیم   با دلی درهم و آن هم زغمت خون شودم
مردم دیده کند رقص بصحرای‌دورخ   چون بم‌وزیر دل خسته بگردون شودم
روزگاری‌است مرا سخت پریشان زغمت   چکنم بی تو واین عمر بسر چون شودم
خار خارت نشود از دل خسرو بیرون
۱۲۳۳ گرچه‌ازخون‌جگر رخ‌همه گلگون‌شودم

سوی من بین که‌زهجرت بگداز آمده‌ام   روی بنمای که پیشت به نیاز آمده‌ام
بسر زلف درازت کششی داشتمی   زان کشش کرده بشبهای دراز آمده‌ام

از تو رفتم چه کنم صبر چو نتوانستم اینك آشفته و عاجز شده باز آمده‌ام
گردر ابروی‌تو بینم من مدهوش مرنج چه کنم مست به محراب نماز آمده‌ام
دل من جان بتو بخشید و منم پروانه وز پی سوختن شمع طراز آمده‌ام
خسروم از چو منی دور مکن‌چشم که‌من
خاك درگاه شه بنده نواز آمده‌ام

۱۲۳۴ بی تو امید ندارم که زمانی بزیم سهل آنست که تا چند بجانی بزیم
رخصت زیستنم نیست ز چشم تو ولی گر دهد غمزهٔ شوخ تو امانی بزیم
چو دهان تو یقین نیست رها کن بازی چند گاهی که توانم به گمانی بزیم
دست ده بردهن خویش ببوسی تو مرا مگر از لطف تو دستی بدهانی بزیم
خسروم لیك چوفرهادشدم کشتهٔ عشق
گر بگوئی که‌چگونه‌است‌فلانی بزیم

۱۲۳۵ بخت بر گشت ز من تا تو برفتی ز برم کی‌بود باز که‌چون‌بخت درآئی ز درم
گفتم احوال دل خویش بگویم‌بکسی لیکن از بیخبری رفت بعالم خبرم
پیش از این یك‌نفسم بیتو نمیرفت بسر بعد از این تاز فراق تو چه آید بسرم
جان سپر ساخته‌ام ناوك هجران ترا تا همه خلق بدانند که من جان سپرم
بی گل روی توچون‌غنچهٔ‌دلم تنگ آمد بیم آن‌است که برخویش گریبان‌بدرم
سرو گفتم که ببالای تو ماند روزی زهره‌ام نیست کزین شرم ببالا نگرم
خون دم میطلبم باز و یقین میدانم که من ازدست‌تو گردل ببرم جان نبرم
ترك دنیا کنم ار سوی خودم راه دهی کو سر کوی توتا من زجهان در گذرم
تا خیال رخ خوب تومرا در نظر است مینماید همه ملك دو جهان در نظرم
بصبوری نتوان کرد مداوا خسرو
بیم آن است که‌هرروز که‌آید بترم

ت

۱۲۳۶ من و گنج غم و در سینه همان سیم تنم چه کند دل نگشاید ببهارو چمنم
چون دلم ز مرمهٔ شوق‌برآرد هر صبح از سر حال برقص آیم و چرخی بزنم
عاشقی‌ام که گر آواز دهی جان مرا دوست از سینه‌ام آواز بر آرد که منم

بس که‌بیرون ودرونم همگی‌دوست گرفت — بوی یوسف زند ار باز کنی پرهنم
رشکم آید که‌مگس برشکرش سایه کند — ور فرشته پرد آن سو پرو بالش فکنم
سایهٔ همچو همایم بسر افکن زان پیش — که فراق تو کند طعمهٔ زاغ و زغنم
همه‌شب نام‌تومیگویم وجان در طاپاك — کیست آن‌لحظه که چیری‌بزند بر دهنم
من که بربوی‌تو در راه صبا خاك شدم — چون گشاید ز نسیم گل و بوی سمنم

خسروا هیچ‌ندانم که چه طاعت بود این
۱۲۳۷ روی درکعبه و دل سوی بتان ختنم — و

خرم آن روز که‌من آن رخ زیبا بینم — او کند نازو من از دور تماشا بینم
لشکر جانش که پیراهن دلها گویی — بس‌منش خواهم از اغیار که تنها بینم
دل من گاه خرامیدنش از دست برفت — هر کجا پای نهادست من آنجا بینم
دل‌نه و صبرنه وهوش‌نه و طاقت نه — من در آن‌صورت زیبا بچه‌یا را بینم
آخر ای شاخ گل تازهٔ نوبر تا چند — خار حسرت خورم‌و جانب خرما بینم

۱۲۳۸ کیست خسرو که کندبوسه زپای تو هوس
این‌بسم نیست که از دور درآن پا بینم

یارب آنروز بیابم که جمالت بینم — چند بر یاد جمالت بخیالت بینم
شاه حسنی و سپاه تو بلا و فتنه — جان کشم‌پیش‌وبدان جاه‌وجلالت بینم
چون بگنجم‌بدولب‌بس‌بودم کاین‌تن خویش — درتن صافی چون آب زلالت بینم
نیست‌بس آنکه‌شبم بی‌توچو سالی گذرد — وین بتربین که زدوری مه وسالت بینم
خواهیم‌سیر به ببینم که بمیرم در حال — این ندانی که بامید وصالت بینم
چشمم از گوش‌بردرشك که نامت شنود — گوشم‌ازچشم خوردخون‌چوخیالت بینم
میخورم‌خون زسفالی که تو می می نوشی — که چرا در لبت‌آلوده سفالت بینم
ایکه میسوزیم از پند و نصیحت یارب — که‌بسان دل خودسوخته حالت بینم

صنماخسروم آخر بقفس مانده اسیر
۱۲۳۹ تا کی‌از دور در آن کنجد خالت بینم — و

حال خود باز بر آئین دگر می‌بینم — باز کار دل خود زیر و زبر می‌بینم
آن پسر نازکنان میرود اندر ره من — دل افتاده در آن راهگذر می‌بینم
که‌تواند که مرا باز رهاند امروز — کیست آن فتنه که‌درپیش نظر می‌بینم

جان بطاپاك برون ميرود و ميآيد خلق دانند كه من عارض تر مى‌بينم
هم باقبال غمش جان بغمش خواهم‌داد راه يكٔ خنده‌از آن‌تنگ شكر مى‌بينم
اين نيم تشنهٔ ديرينه فرو پوش آنروى شربتم سيربده زانكه‌خطر مى‌بينم
آخرآن پاى تو جايى بزمين مى‌آيد من بر اين دوش چرا منت سر مى‌بينم
پيش آن زلف پريشان تو آيد روزى آنچه‌من زو همه شب تا بسحر مى‌بينم
بيم خسرو ز فراق تو برسوايى بود
۱۲۴۰ آخر الامر همانست چو در مى‌بينم

ميگذشتى و بسويت نگران ميديدم زار ميمردم و در رفتن جان ميديدم
همچودزدى كه‌بكالاى كسان‌مى‌نگرد جان‌بكف كرده‌در آن‌روى‌نها نميديدم
از دل گم شده سر رشته همى‌جستم باز كه بفتراكو گهى سوى عنان ميديدم
پرسش حال دل از طرهٔ او زهره‌نبود گرچه‌ازخون‌ته‌هر موى‌نشان ميديدم
او ز محرومى بخت بد من‌ميخنديد من‌طمع بسته‌در آن‌شكل‌دهان ميديدم
عاشقم گرچه‌شود كشته‌غمى نيست‌چه‌باك گاهگاهيست‌بجان گذاران ميديدم
اى خوش‌آن‌شب كه‌بيادرخ او ميخفتم در دلم‌بودى‌و درخواب همان ميديدم
هم ز اول اجل‌خويش همى‌دانستم كه دل‌وديده بسويت نگران ميديدم
مردن خويش ز تو بود گمان‌خسرورا
۱۲۴۱ شد يقين اينك هر آنچه بگمان ميديدم

مدتى شد كه نظر بررخ يارى دارم بلبلم اينهمه افغان ز بهارى دارم
نازنينى‌است كه‌بهرش دل‌ودين ميبازم خوبروئيست كه بااوسرو كارى‌دارم
مست‌دلدارم اگرمى‌نبودور نه از آنك ساقى سرو قدى لاله عذارى دارم
هر كه پرسد كه‌تودل‌سوى‌فلانى دارى هيچ منكر نشوم گويمش‌آرى دارم
ميروم غاشيه بر دوش غبار آلوده چه كنم خدمت ديوانه سوارى دارم
بامدادانش گرفتم كه بيا مى‌نوشيم گفت بگذار بخسبم كه خمارى دارم
خسروا خدمت خوبان كنم‌از ديده از آنك
۱۲۴۲ هر چه دارم من بيچاره ز يارى دارم غ

گر چه ازعقل‌و دل‌وديده‌وجان بر خيزم حاش لله كه ز سوداى فلان بر خيزم

یکزمان پیش من ای جان وجهانم بنشین | تا بدان خوشدلی‌ازجان و جهان بر خیزم
گفتیم یا ز من و یا زسر جان بر خیز | از تو نتوانم و لیك از سر جان بر خیزم
از پس مرگ اگر بر سر خاکم گذری | بانگ پایت شنوم نعره زنان بر خیزم
بگه حشر چو از خاك بر انگیزندم | هم ز بهر تو بهر سو نگران بر خیزم

خسروم بیهده مپسند که هر دم با تو
شادمان شینم و با آه و فغان بر خیزم

١٢٤٣ ت

کس بدین روز مبادا که من بد روزم | کس بدینگونه مسوزاد که‌من میسوزم
دین نماندست که تا نامهٔ عصمت خوانم | دل نماندست که تا تختهٔ صبر آموزم
شب‌بسی‌رفته به بیداری و آن بخت‌نبود | چند شب تا بسحرهمچو چراغ افروزم
آخرای چشمهٔ خورشید یکی رو بنمای | که دمد صبح مرادی زرخت یکروزم
ترك قتال و مرا گریه و زاری بسیار | آن گناهست که بروی‌نکند فیروزم
چند گویند که‌رسوا شدی از دامن‌چاك | چاك دلرا چه کنم گیر که دامن دوزم

غم نبود از دگران تاره خسرو توزدی
گشت معلوم حد طاقت خود امروزم

١٢٤٤ ت

دل آواره بجائیست که من میدانم | جای گرفتار هوائیست که‌من میدانم
بوی خون دل مشك سر زلفیم رسید | مگراین باد ز جائیست که من میدانم
سبزه بر خاك شهیدانش دلا خار مبین | زانکه این مهر گیائیست که‌من میدانم
چشم و زلف‌ورخت‌ارچه همه‌عشاق کشند | لیکن این شکل بلائیست که‌من میدانم
گفتی از تیغ سیاست کنم این لطف بود | زانکه هجر تو سزائیست که‌من میدانم

آنکه‌باخسرو گویی که وفاخواهم کرد
اینهم ای شوخ جفائیست که من میدانم

١٢٤٥ ت

دل صد پاره که صد جا گرهش بر بستم | نقد عشقی‌است که‌درهر گرهی در بستم
جز بخون جگر اینچشم گهی بسته نشد | حاصل‌این بود که‌من از دل خود بر بستم
دلم از خوی بد خویش بزنجیر افتاد | تهمت بیهده بر زلف معنبر بستم
دل من بستهٔ زلفی شد و نگشاید باز | که گشاید که هم‌ازخون گرهش در بستم
دی خرابات شدم گفت‌سبو کش‌میزن | سر بدیوار که‌من میکده را در بستم

من كه پا تابۀ همت كنم از اطلس چرخ افسر جم نگراين ژنده كه بر سر بستم

خسروا عشق در آمد بدلم مژده ترا

١٢٤٦ كه بدام شه جبريل منور بستم

سبزه‌ها نو ميدمد بيرون رويم مست در صحراى ميناگون رويم

دوستان مستند و باران ميچكد همچنان خيزان فرا بيرون رويم

مطرب و مى گر چه موجوداست‌ليك خوبروئى نيست آخر چون رويم

ايصبا آن سرو بالا را بخوان تا برون با آن رخ گلگون رويم

چند ياد سرو بارى چندگاه همره آن قامت موزون رويم

روى خوبان داروى بيهوشيست چون زييم ار با چنين افيون رويم

جعد او گيريم‌و بر خسرو بريم

١٢٤٧ سلسله در دست بر مجنون‌رويم

اى بچشم تو خمار و خواب هم در لب تو انگبين حلاب هم

زلف‌مشكينت كه‌دل دزدد در او هست مشكل‌تاب‌چون بيتاب هم

در خيال روى و مويت هر شبى طالب شب ميكنم مهتاب هم

دل گرفتاراست‌چون‌خونخوار تست زانكه خون‌گيرا بود جلاب هم

بسكه خار است‌آب چشمم‌پيش تو غرق آبم بردرت بى آب هم

چند چون‌بى‌رحمتان‌خواهيم كشت مهرى آخر ميكند قصاب هم

دين خسرو بين‌كزابرو و رخت

١٢٤٨ شد دلش بتخانه و قصاب هم

اى رخت چون‌ماه و از مه بيش هم خسته كردى سينۀما ريش هم

غمزۀ تو بر صف خوبان زند گر نرنجى بر دل درويش هم

تيره كردى عيش‌ماو روز دل روزگار عقل دور انديش هم

كشتنم از دست جفايت خويشرا بر تو آسان‌كردم و برخويش هم

ميرود صبر من آواره زمن پس نمى‌بيند زبيم وپيش هم

گرچه برجانم قيامتها از اوست

تا قيامت عمر بادش بيش هم

غ

۱۲۴۹
در فراقت زندگانی چون کنم — با چنین غم‌شادمانی چون کنم
یار بد خو و فلك نامهربان — تکیه بر عمرو جوانی چون کنم
عشق و افلاس و غریبی و فراق — من بدینسان زندگانی چون کنم
ماه من گفتی که جان ده میدهم — عاشقم آخر گرانی چون کنم
خواه‌خونم‌ریز و خواهی زنده کن — بنده‌ام من را یگانی چون کنم
من نبودم مرد سودای تو لیك — بی درم بازارگانی چون کنم
حال خود دانم که‌از غم چون‌بود — چون توحال من‌ندانی چون کنم
ماجرای دل نوشتم بردورخ — گر تو بینی و نخوانی چون کنم
نرخ بوسه لیك میدانم ولیك — با قضای آسمانی چون کنم
مست باشی پاس چون فرمائیم — من که دزدم پاسبانی چون کنم
ور بخسرو بوسه ندهی آشکار
مرهم زخم نهانی چون کنم

۱۲۵۰
باز با درد جدائی چون کنم — باز با هجر آشنائی چون کنم
دل‌زجان چون‌بر کنم روزوداع — ترك آن ترك ختائی چون کنم
عقل گوید پا رسائی پیشه کن — مست عشقم پارسائی چون کنم
گفتمش روز وداع دوستان — گر بزودی باز نائی چون کنم
گفت کای مستغرق دریای عشق
خسروم من بیوفائی چون کنم

۱۲۵۱
برجمالت مبتلایم چون کنم — من بعشقت بر نیایم چون کنم
لاف عشقت میزنم جانا ولی — بس فقیر بینوایم چون کنم
گفتی‌از کویم برو بیگانه‌باش — با سگانت آشنایم چون کنم
سر بشاهان در نمی‌آردحریف — من که‌درویش‌و گدایم‌چون کنم
روزگاری شد که ازلعل‌لبش — کشتهٔ یك مرحبایم چون کنم
خسرو بیچاره میگوید بصدق
عاشق روی شمایم چون کنم

۱۲۵۲

میزنی‌تو غمزه من جان میکنم   وز دل مجروح پیکان میکنم
چون نمی یارم که بوسم‌پای‌تو   پشت دست خود بدندان میکنم
میرود جان رخصت نظاره ده   ما، که‌خوش‌این‌میکنم‌آن‌میکنم
عاشق‌سیمم که‌چون کاوش زنم   کوی آن چاه زنخدان میکنم
پرسیم کاندر چه کاری خسروا
۱۲۵۳ اینك ازدوری تو جان میکنم

راز دل پوشیده با جانان برم   درد را در خدمت درمان برم
نیك‌میدانم که‌خویش باز کشت   چون برو درد سر هجران برم
ای‌مسلمانان نه پندارم که من   از چنان کافر دلی ایمان برم
دلبرا زین سان که‌دیدم‌شکل‌تو   من‌عجب باشد که‌از توجان برم
دادیم تو جان که جانا دل بده   بنده‌ام‌از جان‌و دل فرمان برم
دل بموی آویخته پیشت کشم   دزد گردن بسته بر سلطان برم
زلف رااز بند خسرو گو که چند
۱۲۵۴ رنج این سودای بی پایان برم   و

دوش رخ بر آستانش سوده‌ام   گرد دولت را بر او اندوده‌ام
جان‌بهانه‌جوی ومی بینم‌رخت   بین که‌من‌برخودچه‌نابخشوده‌ام
از درت سنگی زدندم نیمشب   سگ گمان‌بردندو آن‌من‌بوده‌ام
درپذیرای کعبه‌چون‌مردم‌براه   گر نکردم حج رهی پیموده‌ام
کشت‌هجرم‌خونبهایم‌این‌بس‌است   کاین‌قدر گوئی که‌من‌فرسوده‌ام
دیدنت روزی بخوابم هم مباد   که شبی در هجر تو بغنوده‌ام
دل بسی‌جان میکند بامن‌بعشق   درتب غمهاش از آن افزوده‌ام
از تری خواهد چکیدن گوئیا   آن لبان لعل کش بستوده‌ام
غم بکشت‌و پرسیم خسرو چه‌حال
۱۲۵۵ شکر کز لطف تو بخت آسوده‌ام   ت

هر شبی با گریه‌های خود خوشم   گر چه هست‌آن روغنی بر آتشم

مرگ شیرین شدمرا از عیش تلخ — زنده کردم وه کزین شربت‌خوشم
گل ز باغ وصل نزدیکان برند — من چو سگ‌ازدورباسنگی خوشم
ای که پابوسی فغانم زن که من — زاهد کویم ولی شاهد وشم
بسکه جانم عاشق دشنام اوست — هر کرا گوید بسوی خود کشم
یك نفس بنشین که میرم پیش تو — تا نفس باقیست پنج ویا ششم
مور گر میرد نباشد خونبها — پی سپر کن زیر پای ابرشم
زاه خسرو جان من ایمن مباش
۱۲۵۶ کاسمان دوزست . تیر ترکشم غ
توبهٔ دیرینه را می بشکنم — ساقیا در ده شراب روشنم
ساقیم گر چون توبت روئی بود — توبه چبود مهر ایمان بشکنم
وقتی آید عاشق از مستی‌خویش — آنکه‌زان‌می‌مست میرد آن‌منم
دامنم از گریه‌خون آلودچیست — منکه با یوسف بیك پیراهنم
پرسیم کاندرچه حالی‌باز گوی — اینك از اقبال توجان میکنم
هر نفس آهی کشم وز روز بد — روزگار خویش را آتش زنم
زندگی ومردن من‌چون زتست — تهمت جان چیست باری برتنم
بار عشقت بس پذیرم منتی — باز سرگر کم کنی از گردنم
گفت خسرو سوزشی دارد از آنك
۱۲۵۷ بلبل دامم نه مرغ گلشنم
دلبرا در جان نشین فی‌العین هم — ای ز تو شادی بجان فی‌القلب هم
گریهٔ خون بین و میکن پرسشی — چون‌نماندا کنون‌مرافی‌الجسم هم
چون کنم‌من‌خواب‌خوش‌درگشت‌چشم — تو بخنده گوئیم فی‌الحشر هم
تا زهر دل برد غم خال رخت — بین همه جا غم بمحرالحال هم
عمر خسرو در غم رویت گذشت
۱۲۵۸ چند باشد دوریم والصبر هم
از دو زلف تو شکن وام کنم — وز برای دل‌خود دام کنم
از پی آنکه برویت نرسد — چشم بدرا بسخن رام کنم

تا تو ننمائی رو گیرم زلف — تارخت چاشت کندشام کنم
چشم از زلف سیاه تو کشم — گله از محنت ایام کنم
از تو صد جور و جفا می‌بینم — با که گویم بکه پیغام کنم
دل ندارم که نهم بر دگری — هم‌زلف تو مگر وام کنم
بوسه خواهیم و گر تند شوی — خویشتن را عجمی‌نام کنم
نیست حلوای تو بهر خسرو
۱۲۵۹ چه بدان لب طمع خام کنم

خم آن طرهٔ دلبند کشم — غم آن لعل شکر خند کشم
زلف تو هر سر موئی نازیست — آخر این ناز تو تا چند کشم
نیست مانند رخت آئینه — مگرت زاینه مانند کشم
نکشم من سخن تاخ از کس — ور کشم‌ازلب چون‌قند کشم
کورم از گرد مگر در دیده
۱۲۶۰ خاك درگاه خداوند کشم

گر سخن زان قد رعنا گویم — بیش از آنست که زیبا گویم
با چنان قد چو کمر بر بندی — جای آنست که برجا گویم
تا تو در سینه درونی دل را — تیر در خانهٔ جوزا گویم
دل من حامل غم کردی ومن — زاده الله تعالی گویم
هر دو چشمم که درآبندیکی — هر یکی دویم دریا گویم
بیرقیب آی شبی تا پیشت — حال خود گویم و تنها گویم
سر نهم بر کف پایت وانگاه — لیتنی کنت تراباً گویم
حال خسرو نگر ابرو مشکن — گر نگویم سخنی یا گویم
آن چنان سوخته‌ام از جورت
۱۲۶۱ که بسوزد دلت او را گویم

روی تو ماه سما میگوئیم — موی تو مشك ختا میگوئیم
پیش آن قامت چون نیشکرت — سرو را زهرگیا میگوئیم
مر ترایك نظر ازما نرسد — گرچه انگشت‌نما میگوئیم

دیده را خاك درت میدانیم تا ندانی که ریا میگوئیم
شکر آست که اندرلب تست سخن اینست که‌ما میگوئیم
قصهٔ خود ز لبت میجوئیم غصهٔ خویش ترا میگوئیم
کعبتین استدو چشمت کورا مهر بازی بدغا میگوئیم
طاق محراب دو ابروت زدور
۱۲۶۲ ما ببینیم و دعا میگوئیم

من عاشقم نه‌رعنا کز دوست کام خواهم کامم‌همین کزان در خاکی‌بگام‌خواهم
دارم هوس که‌میرم درپیش تو کیم من نه خضرونه‌مسیحا نه‌این مقام خواهم
از زنده‌داری‌شب چون نیم کشته گشتم از کشتگانت مانا خوابی‌تمام خواهم
من‌خون‌دیده نوشم این است عشرت من آیا چه جای بادابی تو که جام خواهم
یابم اگر گدائی شاهی بگرد کویت نقصان بود بهمت گر ملك شام خواهم
دیدن زبسکه بینم حسن‌تو دیگران‌را نه‌گل درست بینم نه مه تمام خواهم
خود راسلام گویم‌از تو بدین شوم‌خوش تو زر پخته بخشی من سیم خام خواهم
بر درد عشق بازی خسرو دوا نخواهد
۱۲۶۳ دردش نصیب من شد من‌بر دوام خواهم

ب

ابر بهار باران وین چشم‌خون فشان‌هم بلبل بباغ نالان عاشق بصد فغان هم
صحرا و بوستان‌خوش‌وین‌جان‌زارمانده نا سایدی بصحرا در باغ و بوستان هم
باز آ که شهر بی‌تو تاریك وتیره باشد در شهر بی تو نتوان‌والله که‌درجهان هم
اینست مردن‌من‌ای خیره کش که‌هستی زاب حیات خوشتر وز عمرجاودان هم
خواهی بدیده بنشین‌خواهی بسینه‌جا کن سلطان‌هردوملکی‌این‌زان‌تست‌و آن هم
گفتی بحجت خط شد ملك من دل تو گر راست‌پرسی‌ازمن‌جانان توئی‌وجان‌هم
صد منت از تو بر من کز دولت‌جمالت بد نام شهر گشتم رسوای مردمان هم
شد نرخ بنده خسرو از چشم‌تو نگاهی
۱۲۶۴ گراین قدر نیرزد بنده برایگان هم

از دل پیام دارم بر دوست چون رسانم آنجا که اوست باری‌خودرا درون رسانم
آن باد راکه آرد ازتوپیامم ایجان یك جان‌چه باشداوراصدجان‌فزون رسانم

گفتی که‌خودمرا کس‌چون‌باکسی‌رساند گر در حضور باشی دانی که‌چون رسانم
جان‌میبری ز سینه وز دل گرانی غم تو دست خود مرنجان تامن برون رسانم
گیرم جواب ندهی دشنام گوی باری تا من بدان تمنا دل‌را سکون رسانم
آنجاکه کشته‌ای‌دل‌شه‌شیر تیز بر کش تا سر نهم‌هم آنجا هم خون بخون رسانم
حکم ار کنی بمردن بر دیگران تودانی
۱۲۶۵ لیکن اگر بمحشر گوئی کنون رسانم

جانا بر آستانت روزی که جا بگیرم خاك درت بدیده چون توتیا بگیرم
پیش تو روی چون زر مالم بخاك جانا وندر دل چو سنگت زینروی جا بگیرم
خورشید اگر بخواند پیشت برات خوبی در روزنامهٔ او صد جا خطا بگیرم
باریکی میانت تا غایتی است کز وی تیغم بدست ناید از هر کجا بگیرم
حالم ترا که گوید پیشت‌مرا که آرد دست کرا ببوسم پای کرا بگیرم
ایکاش پر بر آید بر بازوی نیازم تا بر پرم بسویت راه هوا بگیرم
گه دست کین‌بر آری گه‌پا بخون‌فشاری پیش آیدم بزاری گردست و پا بگیرم
شد بندهٔ‌توخسرو گر باورش نداری
۱۲۶۶ اورا که‌توبگوئی برخود گوابگیرم

از دست دل بر آنم کز جان خود بشورم بیرون جهم که‌باشد خو با گوزن‌و گورم
دیوانه‌ام من ایدل زان شمع یادم آور کاتش زنم جهان را ناگه اگر بشورم
ذوق خرد نجویم کز غمکشان عشقم فضل عرب ندانم کز روستای غورم
هر مرده از گناهی‌سوزند ومن چو سوزم از سوز عشق باری باشد عذاب گورم
زان نور آفتابم بینا و کور هردم نیلوفرم نداند یا بوم روز کورم
من چون زیم که دیده با خط مورمالش او در دل و جگر شد سوراخ‌های مورم
گویند خسرو آن‌سوچندین مروبزاری
۱۲۶۷ نی خودهمی‌روم‌من‌دل میبرد بزورم ت

چون نارم آنکه فارغ زان آشنا گریزم گه در فسون نشینم گه در دعا گریزم
بوی کشندهٔ او خود همره صبا شد خلق از سموم وادی من از صبا گریزم
شمشیر بر کشیده‌عشق‌و مرا درآن کوی پای‌خرد شکسته چون از بلا گریزم

هرجانور که باشد بگریزد از بلایی — من‌خودبلای‌خویشم‌ازخود کجا گریزم
خسرو مگوی در کش پاازطواف کویش

۱۳۶۸ کو نیست‌آن حریفی کزوی بپا گریزم ت

کاری چو بر نیاید از آه صبحخیزم — تا چند هر زمانی با بخت بر ستیزم
در آرزوی خوابم کت گه‌گهی به بینم — میرم چنانکه هرگز تاحشر برنخیزم
از تیغ جور جاناگر خون من بریزی — مهرت‌ز دل نریزم گر بر زمین بریزم
بر تیغ کند باید کشتن چومن کسی‌را — زحمت بود که داری مهمان به‌تیغ تیزم
از هول رستخیزم والله خبر نباشد — پیش آید ار بنا که در حشر رستخیزم
سوی تو میگریزم آنگه که زنده مانم — بکشد مرا خیالت گرسوی‌خود گریزم
بر ماست نظم خسرو ناوك زنی ندانم

۱۳۶۹ کاهوی هندوم من یا اشتر حجیزم غ

رفتیم ما و دل بیکی سو گذاشتیم — جان خراب نیز همان سو گذاشتیم
مائیم و راه دوری و تا باز کی رسد — جان‌ودلی که برسر آن کوگذاشتیم
بگذاشتیم روی عزیزی که سالها — عمر عزیز خویش برآن رو گذاشتیم
آن بخت کوکه درخم بازو کشیم‌باز — آن گردنی که از غم بازو گذاشتیم
آندل که او ز ما سر موئی جدا نبود — آویخته بحلقهٔ آن مو گذاشتیم
دل‌بوی‌وصل‌داشت کنون‌رنگ‌خون‌گرفت — این رنگ‌از آن ماشدو آن‌بو گذاشتیم
هر بار گفته ای که ز پهلوی من برو — رفتیم اینك از تو و پهلو گذاشتیم
خوئی که دل بصحبت‌یاران گرفته بود — بگسست‌سلك‌صحبت‌و آن‌خو گذاشتیم
زین پس وفازعمر نجوئیم خسروا

۱۲۷۰ چون‌روی دوستان‌وفاجو گذاشتیم و

هر دم گذر بکوی و سرایی که ما کنیم — هویی فتد ز ناله و وایی که ما کنیم
با ما دل آنچه‌کرد کنیمش اگر کباب — هستش هنوز سهل سزایی که ما کنیم
روز از کجا گواهی شبهای ما کند — چون صبح کافریست گوایی که ما کنیم
ای پند گو مگو که دعا کن ز بهر صبر — تعویذ شاهد است دعایی که ما کنیم
بر بت‌بر، ای‌فرشته که‌درخورد کعبه نیست — گاه نماز رسم و ریایی که ما کنیم

لاف وفا زنیم و بنالیم از جفات — سگ به بسی بود ز وفایی که ما کنیم
بر مشتری خرام که ارزی هزار مهر — جانی و دیده‌ایست بهایی که ما کنیم
خسرو ز عشق بی سرو پاشد چنین بود
احوال خویش را سرو پایی که‌ما کنیم

۱۲۷۱
هر شب بکوی وصل تو دزدیده ره کنیم — پیش در از طفیل‌سگان خوابگه کنیم
دزدیم هر طرف نظر از بیم مردمان — وانگاه در رخ تو بدزدی نگه کنیم
روزی دو دیده چار نشد وه که باتو چند — در چارسوی راه تو دیده‌بره کنیم
شطرنج عشق باز که ما بهر نرد تو — خود را بمات‌گاه رسانیم و شه کنیم
نسخت کن ای فرشته خط یار بهر ما — باری چنین چو نامهٔ خود را سیه کنیم
هان‌ای حریف می خورو می زنده‌ایم ما — ور توبه مردن است بیا تا گنه کنیم
صوفی و شیم و داد کله چون نمیدهیم — به گر ز پای تابهٔمستان کله کنیم
رندان مفلسیم و اگر دسترس بود — خمهای می سبیل بهر کوی و ره کنیم
گفتی که بردهم دوسه گر خسرواخوری و
در مانه می بیار مبادا که نه کنیم

۱۲۷۲
ما عاقبت نثار ره درد کرده‌ایم — جانرا بمی برید عدم فرد کرده‌ایم
زین‌بحر آبگون‌چو کسی‌آب‌خوش‌نخورد — دلرا ز آب خورد جهان‌سرد کرده‌ایم
نیکست هر بدی که کند کس بجای من — گر نیك‌و بدزهرچه‌توان کرد کرده‌ایم
تا چند از طپانچه توان سرخ داشتن — روی امل که‌پیش کسان‌زرد کرده‌ایم
این سینهٔ حریف که گردد ز حاك‌سیر — کردیم‌پرغباروچه در خورد کرده‌ایم
از بهر آنکه تیره کنیم آب آسمان — دهر ازغبار سینه پر از گرد کرده‌ایم
نظاره گیست‌چشم‌دراین‌چرخ‌مهره باز — این کعبتین‌در خور آن نرد کرده‌ایم
ای‌عشق‌دردبخش که درمان مراد نیست
درمان‌جان خسرو از این درد کرده‌ایم

۱۲۷۳
رحمی که بر در تو غریب اوفتاده‌ام — در خون‌دل ز دست‌توچون جام باده‌ام
دی باد صبح بوی تو آورد سوی من — امروز دل بسوی تو بر باد داده‌ام
از بهر نیم بوسه که بر پای تو دهم — یارب که چند بار بپایت فتاده‌ام

آنروز نیست کز تو نمیزایدم غمی غم‌نیست‌چون‌من‌از پی‌این‌روز زاده‌ام
گفتی دل شکسته بنه بردو زلف من من خودشکسته‌وار براین دل نهاده‌ام
رو بر مراد خسرو دلخسته یکدمی
۱۲۷۴ تا چند گوئیم که ببین ایستاده‌ام

تا دامن‌از بساط جهان در کشیده‌ایم رخت خرد بکوی قلندر کشیده‌ایم
ای ساقی از قرابه فرو ریزمی که ما خو نابه‌ها ز شیشهٔ اخضر کشیده‌ایم
در حقهٔ سفید و سیه بر بساط خاك چون‌پر دغاست‌بادهٔ احمر کشیده‌ایم
فقراست وصدهزارمعانی دروچو موی آنرا گلیم کرده و درسر کشیده‌ایم
چون‌جیب‌حرص‌پر نشد ازحاصل‌جهان داءان همت ازسر آن در کشیده‌ایم
خسرو نه کودکیم که جوییم سرخ و زرد
۱۲۷۵ چون بالغان دل از زرو گوهر کشیده‌ایم

خیزای بدل نشسته که بیدل نشسته‌ایم مگسل‌زما که‌بهرتو ازخود گسسته‌ایم
آه ار بروی تو نگشائیم ما شبی چشمی که در فراق تو شبها نشسته‌ایم
آلودهٔ جفای تو جان میرود درون هرچند کز خدنگ جفای تو خسته‌ایم
سامان ز ماطلب مکن‌ای پارسا که من میخواره و سفال بتارك شکسته‌ایم
درده شراب‌شادی از آن رو که‌عقل‌رفت دانی که از کدام بلا باز رسته‌ایم
خسرو چه‌جای صرفهٔ جان است‌وبیم‌سر
۱۲۷۶ ما را که پیش‌سنگ ملامت نشسته‌ایم و

بخرام تا بزیر قدم پی سپر شویم خاکیم در رهت قدمی خاك‌تر شویم
گر بخششی‌دگر نکنی خون‌من‌بریز باری بدین بهانه بنامت سمر شویم
عقلم ز نام ننگ خبر میدهد هنوز بنمای‌یك کرشمه که تابیخبر شویم
شبها قرارنیست دمی گر بود قرار بادی وزد ززلف تو زیر و زبر شویم
مارا نماندخواب‌رها کن که‌بعدازاین بر پات رونهیم و بخواب دگر شویم
ماراد گرمگوی که‌جای‌حواله‌نیست دل کو که ناوك دگریراسپر شویم
مقصود خسرواست زتو یکنظر که تا
هرروز نیم کشتهٔ آن یك نظر شویم

۱۲۷۷

میخواستم که روزه گشایم نمازشام سر برزد آفتاب جهانسوز من ز بام
با قامتی که سرو سهی گر ببیندش یك پا ستاده تا بقیامت کند قیام
برداشت پرده از رخ و چون روز عرضه کرد برمن نماز صبح بوقت نماز شام
کردم سلام وسر بنهادم بروی خاك هر چند سجده سهو بود از پی سلام
ای عید روزگار نهان کن رخ چو ماه برعاشقان خویش مکن روزه را حرام
من بیقرار مانده وتو بر قرار خویش درویش روزه بسته وحلوا هنوز خام
روزه مدار چون لب تو پر زشکرست
آزاد کن غلامی ای خسروت غلام

۱۲۷۸

از طرهٔ تو جز ره سودا نیافتم وز غمزهٔ توجز در غوغا نیافتم
در زلف تو شدم که بجویم نشان دل خود را ز دست دادم و دیگر نیافتم
تا دردی غم تو بکام دلم رسید در دیده جز سرشك مصفا نیافتم
گویند یافت هر کسی از دوستان وفا باری من ستمکش رسوا نیافتم
بوسی بحیله‌ها ز لبت یافتم شبی پیش آنچنان مراد مهیا نیافتم
بر کام من هر آنچه ز جام لبت رسید از جام خضر و کام مسیحا نیافتم
سلطانی از نسیم وصال تو بهره‌مند
من جز سموم هجر دراعضا نیافتم

ت

۱۲۷۹

عمرم گذشت و روی تو دیدن نیافتم طاقت رسید و با تو رسیدن نیافتم
گفتم رخت ببینم و میرم بپیش تو هم در هوس بمردم و دیدن نیافتم
گفتی بخون من سخنی هم خوشم ولیك چه سود کز لب تو شنیدن نیافتم
دی بر رخ گلت بچمن همنشین شدم خودباغبان در آمد و چیدن نیافتم
بردوست خواستم که نویسم حکایتی از آب دیده دست کشیدن نیافتم
مرغم کز آشیان سلامت جدا شدم ماندم ز آشیان و پریدن نیافتم
شد جان خسرو آب که از ساغر امید
یك شربت مراد چشیدن نیافتم

۱۲۸۰

هرگز ز دور چرخ وفائی نیافتم وز گلشن مراد صفائی نیافتم
گرهم چو نای درشعب آیم عجب مدار کز چنگ روزگار نوائی نیافتم

ایام ناشتا صفت آمد ازاین قبل — بر خوانچهٔ امید صلائی نیافتم
دردم زحد گذشت وصفائی نشد پدید — کارم بجان رسید و دوائی نیافتم
خونم بریخت عالم و خون‌د گرزچشم — عمداً بریختم که بهائی نیافتم
سلطانیا بصحبت دشمن گذار عمر
کز دوستان عهد وفائی نیافتم ۱۲۸۱

ب

شب تا بروز خون جگر نوش کرده‌ام — خوش عشرتیست این که شب دوش کرده‌ام
خون شد حرام شرع ولی من چو عاشقم — برمن حلال باد که خوش نوش کرده‌ام
گر سرو و لاله‌ای ببرم نیست این بس است — کز خون دیده لاله در آغوش کرده‌ام
گفتی بفرق بر سر کویم طواف کن — زین لطف پای خویش فراموش کرده‌ام
این سر که نیست یك نفس ازدرد عشق دور — باری ز محنتیست که بردوش کرده‌ام
گویند کز چه عاشق دیوانه گشته‌ای
گفتار خسرو است که در گوش کرده‌ام ۱۲۸۲

اول بسینه بهرغمت جای کرده‌ام — و آنگاه دلبری چو تو خود رای کرده‌ام
شادی بروی تو چو غمم بهرروی تست — اینك درون جان خودت جای کرده‌ام
سنگم که میزنند مگو کاین نهفته دار — کاین جلوه خویش را بته پای کرده‌ام
بیرون کشم دو دیده که در عهد حسن تو — گه گه نظر بماه شب آرای کرده‌ام
مجنون روزگار توام کز غم تو خو — با آهوان بادیه پیمای کرده‌ام
وصف تو نیست در خور خسرو من این صفت
وام از سخنوران شکر خای کرده‌ام ۱۲۸۳

غ

هرشب فتاده بر در تو خاك در خورم — باشد ز پاسبان تو سنگی دگر خورم
جائی که تو کمان کشی ای نخل فتنه بار — پیکان آب داده چو خرمای تر حورم
روزی که بینمت ز پی دیدن دگر — شب تا بروز حسرت روز دگر خورم
گر تو خوشی که برگ مرادی نباشدم — از شاخ عمر خویش مبادا که بر خورم
مستم کند ز شوق بسان شراب تلخ — خونابهٔ غمت که چو شیر و شکر خورم
سیری هنوز نیست لب خونگرفته را — چندی که من همی ز فراقت جگر خورم
کمتر کرشمه کن که کشنده است این شراب
بیچاره خسرو ار قدری بیشتر خورم ۱۲۸۴

تلخاب حسرتست هر آبی که من خورم — خونابهٔ دلست شرابی که من خورم

از خوردن جگر جگر من کباب شد نبود سزای خورد کبابی که من خورم
هر گز نخوردم آب خوش خویش در جگر تیغست بی تو قطرهٔ آبی که من خورم
ور خون خورم بیاد لبت قطره‌ای که نیست طوفان آفت این می‌نابی که من خورم
سنگست خسرو ارنه کجا طاقت آورد
از شعله‌های دل تف وتابی که من خورم

۱۲۸۵ ب

امشب من آن نیم که فغانرا فرو برم طوفان کنم ز دیده جهانرا فرو برم
شمعی بسینه و نتوانم برون دهم جان سوخت چند سوز نهانرا فرو برم
بشناختم که لذت شمشیر و تیر چیست هردم ز بس که آه و فغانرا فرو برم
حسرت فرو برم چو بسینه گره شود آشام خون دلم کنم آنرا فرو برم
نی سنگ ماند و نی دل سنگین در این خراب تا طعنه‌های پیرو جوانرا فرو برم
وه گر نمردی‌ای اجل آخر بپای زود تا من ز خویش نام و نشانرا فرو برم
روزی بروی ترشی ازابروی تو نرفت تا کی ز دور آب دهانرا فرو برم
من خسروم شکرشکن اما بذکر دوست
خواهم ز ذوق کام وزبانرا فرو برم

۱۲۸۶

هر شب بدل تصور نازش فرو برم با خون دل فسانهٔ رازش فرو برم
نازش که نیست بر لب شیرین بر آن شوم کاندر میان آن گه نازش فرو برم
چون تبر بر کمان نهد او خواهم از هوس پیکانهای دیده نوازش فرو برم
شبها ز ذوق خاك درش در دهان کنم در آب دیدگان نیازش فرو برم
دیوانه شد دل من وزنجیر واجب است خواهد از او که زلف درازش فرو برم
باشد که یکدمی لب خود برلبم نهد تا من زبان عربده سازش فرو برم
خسروا گر چه عشق مجاز است زان او
تحقیق خویش من به مجازش فرو برم

۱۲۸۷

فریاد از این جفا که من از یار میکشم اندك همی شمارم و بسیار میکشم
خاکم که کوب میخورد و پست میشوم مورم که رنج میبرم و بار میکشم
گر از جفای او دلم افکار میشود بازش هم اندر این دل افکارم میکشم
همسایه می بسوزد و فریاد میکند زان ناله‌ها که من پس دیوار میکشم

خسرو خراب گشته و جان هم شده خراب

۱۲۸۸ کز دیده باده‌های چو گلنار میکشم و

چون ناله بهر دیدنت از ناز بر کشم خواه که این دو دیدهٔ غماز بر کشم
بانگ بلند خیزد از آتش چو شد بلند نالیدنم همانست چو آواز بر کشم
صبری نباشد ارچه که هردم زخون دل درخانه نقش آن بت طناز بر کشم
بریاد قامتت چو بگریم عجب مدار کز گل هزار سروسرافراز بر کشم
او در دلست و صبر نکردم هزار بار گرخویش رافرو برم و باز بر کشم
رسوا شدم زخلق گرم دسترس بود یك یك زبان سفله و غماز بر کشم
یاران بسوختند زمن خسرو آه گرم

۱۲۸۹ تاچند پیش همدم وهمراز بر کشم و

نی پای آنکه از سر کویت سفر کنم نی دست آنکه دست بزلف تو در کنم
چندین شبم گذشت بکنج خراب خویش ممکن نشد که لوح صبوری زبر کنم
ماهی متاع صبر کنم جمع وزاب چشم در مجلس خیال تو یکروز تر کنم
خوابم نماند وخواب اجل هم خوشست لیك گر خشت ز آستانهٔ تو زیر سر کنم
عمرم گذشت هیچ نیامد زمان آنك روزی بروی تو شب غم را سحر کنم
ذوق جفا و جور تو بر من حرام باد گرمن بجزوفای تو کاری دگر کنم
چشمت بخواب نازومرا قصه‌ای دراز آمد شبم بروز سخن مختصر کنم
هر کس بسوی حور رود من بسوی تو چون بامداد حشرسرازخواب بر کنم
روزی گذشته بود برای سوار و من هر بامداد آیم و آن سو نظر کنم
دردش به از سرست ومن سر بریده را آن سر کجا که درسر آن دردسر کنم
یاران زپندبس که زخسرو رها نشد

۱۲۹۰ آن دل که پیش تیر ملامت سپر کنم و

هر روز دیده بر ره باد صبا نهم بر دیدگان خاك درش توتیا نهم
زو صدجفا کشم که نیارم بروی گفت کاین درد خودچگونه بر آن بیوفا نهم
ندهم برون غمش که مرا خودبسوخت غم دلهای دیگران چه دگر در بلا نهم
گفتند یاد میکندت دل نمیدهد کاین تهمت دروغ بر آن آشنا نهم

شاهان مجال نیست که سر بر درش نهند ... چون من گدا رسیده که کاسه کجا نهم
روزی چو خواست کشتنم از بوی تو صبا ... آن به که جان ببوسم و پیش صبا نهم
چون دل ز گفت دیده مرا سوخت در بدر ... بیرون کشم بپیش دل مبتلا نهم
شبها که گرد کوی تو گردم بیك قدم ... اول نهم دو دیده و آنگاه پا نهم
بگذار پاره پاره کنم بر تو خویش را ... پس طعمه پیش هر سگ کویت جدا نهم
گفتی که گل بجای زخم بین زهی خطا ... کان دل گر آه می نکنم بر گیا نهم

زین گونه کز لبت سخنی نیست روزیم
۱۲۹۱ مسمار بر جراحت خسرو دوا نهم و

با تو چه روز بود که من آشنا شدم ... کز روزگار صبر و سلامت جدا شدم
هر دم بخون دیدهٔ خود غرقه میشوم ... من خون گرفته با تو کجا آشنا شدم
از من قرار و صبر ندانم کجا شدند ... من خود ز خویش هیچ ندانم کجا شدم
از بس که گم شدم بخیالات زلف تو ... موری بدم که در دهن اژدها شدم
بارم نبود کوه غم اما ببوی تو ... در زیر بار منت باد صبا شدم
ای پند گوی تا رخ او را ندیده‌ای ... بگریز و جان ببر تو که من مبتلا شدم
او رخ نمی نمود بزاری بدیدمش ... من خود برای جان و دل خود بلا شدم
هردم بداغ هجر چو عیشم عذاب بود ... باری ز ننگ زیستن خود رها شدم

خسرو به بندگیت غلامیست بی‌بها
۱۲۹۲ خاصه کنون که بندهٔ تو بی بها شدم

ایدیده پای شو که بر یار میروم ... در جلوه گاه آن بت عیار میروم
راهش ز رفتن مژه پر خار کرده‌اند ... من باز دیده کرده بر آن خار میروم
ای خار خار هجر ز دل دور شو که من ... بهر نظارهٔ گل رخسار میروم
گر سر زند رقیب کسی را بر او چه باك ... من سر زده خود از پی اینکار میروم
ای باد پیش از آن تو برو پرده زان جمال ... بر کن که من بدیدن دیدار میروم
گو زلف را کمند مکن کز میان تو ... من خود بتار موی گرفتار میروم

من خسروم که زاغ سیه گشتم از فراق
بلبل کنون شوم که بگلزار میروم

۱۲۹۳
رحمی که بر در تو غریب اوفتاده‌ام درخون‌دل زدست تو چون جام باده‌ام
دل داده‌ام بدلبر و جانی خریده‌ام این تحفه بهر جان خراب آوریده‌ام
عشقت که‌هست قیمت او صدهزارجان سودا گریست اینکه بجانی خریده‌ام
جان‌است‌درهوای‌پریدن که‌شب‌بخواب بر شکرش مگس شده گوئی پریده‌ام
ای ساربان من‌اشتر مستم مکن که‌من در ودای فراق مغیلان چریده‌ام
نظاره‌ام کنند که در کوی عاشقی روی سیاه کرده و جعد بریده‌ام
خسرو غم‌بکشت همان همدمست این
کش سالها بخون جگر پروریده‌ام

۱۲۹۴
گر خود سخن ز زهره واز ماه بشنوم نبودچنان کز آن بت دلخواه بشنوم
بیخوابیم‌بکشت وه ازمن که هر شبی بنشینم و فسانهٔ آن ماه بشنوم
تیغم زن‌ای رقیب که قربان شوم ترا آن دم که من روارو آن ماه بشنوم
آواز ارغنون ندهد ذوقم آنچنان کاواز پای اسب تو ناگاه بشنوم
دل‌پاره‌های‌خون فکندهمچوبرگ گل چون بوی‌تو زباد سحرگاه بشنوم
خود را کنم سپندو نخواهم ترا گزند از عاشقان چو بردر تو آه بشنوم
مدح و ثنای خسرو خوبان که گفته‌ای
خسرو بخوانش تا من گمراه بشنوم

۱۲۹۵
رو زردی از من استز چشم سیه گرم ورنه کی آئی آنکه من‌اندر تو بنگرم
من دانم ودلی که شدست آب جوی او کز دست‌چشم خویش‌چه‌خونابه‌میخورم
در جستن شکوفهٔ روی تو شد روان بادی که از جوانی خود بود در سرم
اکنون که هرمراغم‌تو سرخ روی کرد پیش که گویم این‌غم‌واین زر کجا برم
بگشا نقاب کز رخ چون آفتاب تو روز فرود رفتهٔ خود را برآورم
دل چون چراغ سوخته شد زاتش فراق از شام غم هنوز بتاریکی اندرم
سودای خاك پای توتا در سر منست سر در کلاه سبز فلك در نیاورم
من‌خسروم ولیك نگر کزفراق تو
گوئی که‌ازنگارش شاپور دفترم

۱۲۹۶

اگر نه روی تو بینم بماهتاب نه بینم / وگر چه ماه نتابد بماه تاب نه بینم
در آنزمان که نه‌بینم ترا بچشم چو ابرم / چنان ببارد باران که آفتاب نه بینم
بخانه سایه‌همی گیردم ز فکرت زلفت / که آفتاب در این خانهٔ خراب نه بینم
وصال خواهم و این در بروی من که گشاید / زخندهٔ شکرینت چو فتح باب نه بینم
بوصل چند توان گفتنم هنوز توقف / کنم توقف اگر عمر را شتاب نه بینم
طمع بود ز دهان تو شربتیم ولیکن / سئوال از که کنم چون ره جواب نه بینم
چو دل سخن نشنود و تو عاقبت بر بودی / روان بکش که نگه‌داشتن صواب نه بینم
جز آب می‌نرود از دو چشم خسرو و ترسم / که چند روز دگر خون رود که آب نه بینم

۱۲۹۷

کرشمه کردنت ار چه بلاست باز ندارم / ولی به تیغ کشی به که تاب ناز ندارم
چه روز بود که پیچید نقش زلف تو بر من / که عمر رفت و خلاص از شب دراز ندارم
چنان بروز بد خود خوشم بدولت عشقت / که سوی روز نکوی کسان نیاز ندارم
بیار ساقی و در ده بما صلای خرابی / که بیش از این سر این عقل حیله‌ساز ندارم
مرا ز مسجد معذور دار خواجه مؤذن / که من ز شاهد و می فرصت نماز ندارم
چو بت‌پرست دلم شد چنانکه باز نیامد / بهر صفت که بود گو بباش باز ندارم
چسان رود غم خسرو که دوست در پی کشتن / ز دیگری سخنی نیز دلنواز ندارم

۱۲۹۸

برفت عمر و بسوی خدای روی نکردم / بشد غنیمت و اوقات جستجوی نکردم
ز لوث فسق دل من چگونه دست بشوید / بغسل جای ندامت چو دیده جوی نکردم
سیاهروئی خود را بآب دیده نشستم / بصف مردان خود را سفید روی نکردم
طریق شیر دلیهای شبروان چه شناسم / که صحبتی دو سه شب با سگان کوی نکردم
کجا بحضرت سلطان قبول حال بیابد / سری که در خم چوگان عشق گوی نکردم
دماغ کرد چنینم که طیب خلق ندانم / ز کام داشت بر آنم که مشك بوی نکردم
بترك خوی بدم میدهند پند ولیکن / کنون چگونه کنم کز نخست خوی نکردم
تمام عمر بر انداختم بکذب که هرگز / بصدق پیش خدا قامت دو توی نکردم

وبال من همه شعر آمد و دریغ که خسرو
۱۲۹۹ نگفت خامش و من ترك گفتگوی نکردم

ب

خراب کرد به یك بار خواب نرگس مستم خبر دهید بجانان که دل برفت ز دستم
ز بس که این دل خون گشته دردوید بچشمم نایستاد دلم تا میان خون ننشستم
هزار شب رود و من بخواب چشم نبندم کنون چگونه ببندم که از نخست نبستم
مه من ار بتو بینم مگو که بت چه پرستی چو دین بکار تو کردم چگونه بت نپرستم
مشو بخشم که درمن تو کیستی که نه بینی گر آن گناه نبخشی جوان و عاشق و مستم
مرا ز روی بتان توبه داده بود عزیزی تو شوخ باز بر آن داشتی که توبه شکستم
نهاد داغ سگی پاسبان کوی تو بر من من ار چه سگ نیم اما برای داغ تو هستم
دهند پند که خسرو صبور باش که رستی
۱۳۰۰ اگر سخن بصبوری بود بدانکه نرستم

ب

گذشت عمر و دمی دررخ تو سیر ندیدم ز هجر جان بلب آمد بکام دل نرسیدم
چو غنچه تا بتو دل بستم ای بهار جوانی بهیچ جا ننشستم که جامه‌ای ندریدم
گه جدا شدن جان ز تن بدان تو که هرگز عقوبتی که من اندر جدائی تو بدیدم
جز این ز مردن خویشم فسوس نیست بسینه که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم
سرم ز سرزنش مدعی بخاك فروشد چنین بود که نصیحت ز دوستان نشنیدم
اگر به تیغ سیاست مرا جدا کنی از خود ز تو برید نیارم ولی ز خویش بریدم
فریب و عشوه که نزد خرد بهیچ نیرزد بده که گر ز تو باشد بهر دو کون خریدم
چو سایه در پس خوبان بسی دویدم وا کنون ز روی خوب چو سایه ز آفتاب رمیدم
بعین بیهوشیم رخ نمود و گفت که چونی چه تشنگی برد آبی که من بخواب بدیدم
چه جای طعنه که خسرو چرا بزلفش اسیری
۱۳۰۱ نه من بلای دل خود باختیار گزیدم

اگر ز من بروی تاب دوری تو ندارم اگر نمائیم آن روزی نیز تاب ندارم
همی خورم ز تو صد خار غم همین برم آرد چو کار خویش بدنبال بخت تیره گذارم
مباد هیچ زوالت چو زیر پا کنی آن خط که خال خویش به خار رهت بگریه نگارم

دولب بگریه بشویم چو خاك پای تو بوسم مگیر خشم اگر آب دیده پاك ندارم
به زنده داشتن شب بمیر خسرو مسکین
۱۳۰۲ زهی جفا که من اینعمر درحساب نیارم

کجائی ای بفدای تو گشته جان و جهانم بیا بیا که جدا بودن از تو می نتوانم
صبا سلام تو آرد ولی بمن نرساند که در غلط فتد ازدیدنم از آنکه نه آنم
شدم ز دست تو و هم عنان تو نگرفتم فتاد دیده برویت ز دست رفت عنانم
دلم بری و بگوئی مگو من این بکه گویم مرا کشی و ندانی ندانم این ز که دانم
در آب دیده تنم غرقه گشت و آه نکردم ز تیرهم چه گشاید چو نم گرفت کمانم
ز گریه رشتهٔ جان پر گره شد و دم سردم گره گرفته بصد حیله میرسد بدهانم
بسوخت خسرو مسکین در آرزوی لب تو
۱۳۰۳ ببخش از پی تسکین دو شربتی هم از آنم

دلم ز دست تو خون شد ندانم این بکه گویم علاج خود ز که سازم دوای دل ز که جویم
بریخت اشك من آنرا که پاره گشت دروغم برفت آب من آنرا که رخته گشت سبویم
از این دو دیدهٔ پر آب من که ریخته بادا چه آب ریختگیها که آمده است برویم
رهی بکوی تو جویم که گویمت سخن خود تو سوی خود ندهی ره ندانم این بکه گویم
توئی چو چشمهٔ آب حیات و من بتو تشنه نخورده شربتی آخر چگونه دست بشویم
میار طره فراهم فرو گذار که برمن کند هر آنچه بباید چو می بیاید از اویم
تن چو موی مرا بگسل و بسوز در آتش که پی گسست در آمد غمت بشخص چو مویم
تبسمی که تو آنجا نه دلبری گل باغی
۱۳۰۴ نوازشی که من اینجا نه خسروم سگ کویم ت

بیار ساقی دریای بیکرانه بسویم که کشته می نشود آتش چغانه بسویم
طفیل خاك یکی جرعه ریز برسر من ریز که گرد توبه ازاین دلق بی نماز بشویم
نه گنجم ار بدر زاهدان ز بهر تبرك بسست خدمت رندان مست برسر کویم
خوش آن خمار پیاپی که لعبتان خماری شبم دهند شراب وره درونه ربویم
بیك سفال لبالب فروختم زه حسنت که درد نقد به از سلسبیل نسیه بجویم

حریف بیشتر از من شود خراب که پیشش بهر پیاله سرودی ز درد خویش بگویم
صلاح رهزن من شد که ذوق بت بگرفتم کجاست‌شاهد بت رو که ره بقبله بجویم
به بت پرستی خلقی که سنگسار کنندم نه صبر آنکه ز سنگی بود زروی بروبم
دلم‌بخدمت اوبود دوش گفت که‌خسرو

۱۳۰۵ تودانی و درمسجد که من‌سگ درا ویم

نهفته می خورد آنشوخ ومنکر است برویم کجاست دولت آنم که تا دهانش ببویم
شبیش دیدم در خواب سالهاست که هر شب زشام‌تاسحر آنخواب پیش خویش بگویم
مگر زوادی جانان صبا برد خبر من که کاروان سلامت گذر نکرد بسویم
به ناتوانیم از وی چه آنکه حال بپرسیش همین‌بس است که من سر بر آستانهٔ اویم
کنون که توبه شکستم کدوی می بسرم نه چنانکه کاسهٔ سربشکند ز بار سبویم
تو بر گلوی‌من ار تیغ آبدار برانی

۱۳۰۶ بسی ز شربت آب حیات به‌بگلویم ت

غمم بکشت که از یار مانده‌ام چه کنم بدست هجر گرفتار مانده‌ام چه کنم
نماند طاقت زاری و ناله‌ام، آن شوخ نمیرود ز دل زار مانده‌ام چه کنم
برون دهم غم هجران و باورم نکند اسیر صحبت اغیار مانده‌ام چه کنم
شدم ز یار وز خویش وزجان‌ودل بیزار که‌هم‌زخویش‌وهم‌ازیارمانده‌ام چه کنم
همی کشند که منگر بروی خوب چومن بعالم از پی این کار مانده‌ام چه کنم
همی کنندملامت که چند گریی خون ز زخم غمزه‌دل افکار مانده‌ام چه کنم
رقیب گفت که‌مخمورازچه‌ای خسرو

۱۳۰۷ بسی‌شبست که‌بیدار مانده‌ام چه کنم

برونم از دل پر خون نمیشوی‌چه کنم زجان سوخته‌بیرون نمیشوی چه کنم
توئی بحسن چولیلی‌ولیك‌هیچ شبی انیس خاطر مجنون نمیشوی چه کنم
بیك فسون که بکردی در آمدی‌بدلم کنون‌زدل‌بصدافسون‌نمیشوی چه کنم
هزار قصهٔ نوشتم ز خون دل بر تو تو هیچ‌برسرمضمون نمیشوی چه کنم
مگو بطعن که خسرو مکن فراموشم کنم‌اگربشوی‌چون نمیشوی چه کنم

بجان تو که فراموش نیستی نفسی
اگرچه میشدی اکنون نمیشوی چه کنم

۱۳۰۸

گذشت یار و نسازم بخوی او چه کنم چو صبر نیست زروی نکوی او چه کنم
رقیب گویدم ای خون گرفته چشم به بند چو عاشقم من مسکین بروی او چه کنم
شدم اسیر سمند و خلاص میجویم ولیك میکشدم دل بسوی او چه کنم
بجوی اوست کنون آب و من چنین تشنه ولی زخون منست آب جوی او چه کنم
روم بباغ بدین بو که خوش شود دل تنگ بهیچ باغ نیابم چو موی او چه کنم
چه جای آنست که گویندم آبروی مریز بسوختست مرا آرزوی او چه کنم
فتادگی خودش عرضه میدهم از پی فتاده چند براین خاك کوی او چه کنم
چو شیر خورد همه خون خسرو آن بد خو
ز شیر خوارگی اینست خوی او چه کنم

۱۳۰۹

برابر لب او انگبین چگونه کنم مقابل رخ او یاسمین چگونه کنم
خدای چون سخنت راز انگبین کرده است به پیش تو سخن از انگبین چگونه کنم
بدزدی دل من زلف تو همی آید بگو گرفتن اورا کمین چگونه کنم
بتا بدیده نشین کاندرین هوس مردم که دیده با چو توئی همنشین چگونه کنم
زگریه دیده سفیدم بلی بنطع امید سفید میشودم اینچنین چگونه کنم
بر آستین گهر از دیده برتو میریزم
پراز جبین گهر آستین چگونه کنم

۱۳۱۰

گر آشکار حدیث نهان خویش کنم به آشکار و نهان قصد جان خویش کنم
زگریه راز تو بر سینه چون رسد چه کنم روان زگریه گره برزبان خویش کنم
بحیله آنچه توانستم آن خود کردم ولی ترا نتوانم که آن خویش کنم
از آن تست جفا و از آن بنده وفا تو آن خویش کن و من از آن خویش کنم
روان شدی بسفر میرسد مرا چو جرس که ناله‌ها بسر کاروان خویش کنم
وداع کردی و چشمم روان شد از بر تو کنون وداع دو چشم روان خویش کنم
طبیب رفت ز خسرو دگر کنون وقت است
که خود علاج دل ناتوان خویش کنم

١٣١١

نه‌بخت آنکه بسوی تو جای خوش کنم نه‌صبر آنکه‌سکون‌درسرای خویش کنم

بگشت کوی تو تقصیر کرده‌باشم اگر دو چشم‌خویش نثار دو پای خویش کنم

ز غیرت دولبم جان و دیده خون گردند چو آستانهٔ تو بوسه جای خویش کنم

خوش‌آن‌زمان که دگر جانه بینی‌وشنوی چومن‌بگریهٔ خون ماجرای خویش کنم

رخت که گشت بلا دیده را یکی بنمای که دیده پیشکش دل بلای خویش کنم

بمرد خسرو بر آستان و سلطان را

١٣١٢ بدل‌نگشت که یادگدای خویش کنم

و

نه یار وعدهٔ بوس و کنارمی کندم نه دل زدیدن رویش‌قرار می کندم

درون دل‌نه یکی‌صدهزار افسونست هنوز آرزوی آن‌سوار می کندم

شبی ز بیم گزندش هزار ناوك آه فروهمیخورم ارچه فکار می کندم

دگر ز بخت خودم‌عزتی نمی باید همین‌بس‌است که‌پیش‌توخوارمی‌کندم

توام‌به‌تیغ‌کشی وخیال کشت که‌او شفیع میشود و شرمسار می کندم

شبم بخوردن خون رفت ساقیا می‌ده که آن شراب‌شبانه خمار می کندم

پگه‌بیامدوهمسایه گفت‌خوابم نیست که ناله‌های تودرسینه‌کار می کندم

شراب عشق تو می‌بایدم‌بسر هرچند که بامداد اجل هوشیار می کندم

بناز گفت شبی خسروا دلت نشکفت

١٣١٣ هنوز آن سخنش خار خار می کندم

من آن نیم که بعمر از وفای خود بروم ز آستانت بحسن رضای خود بروم

منم فتاده بخاکی و هر زمان چون باد گذر کنی بسر من ز جای خود بروم

براه بیسرو پا میروم که آب دو چشم رها نمیکندم تا بپای خود بروم

چنان ضعیف شدم گر دعای وصل کنم ز آه خود بفلك با دعای خود بروم

مرا جهان بلا برسر است و میخواهم که سر نهم بجهان بابلای خود بروم

بدستبوس خیال تو گر شود ممکن درون دیدهٔ صورت نمای خود بروم

در انتظار وصالت ز دست شد خسرو

١٣١٤ دلت نشد که بسوی گدای خود بروم

ببین که باز بدست تو اوفتاد دلم متاع کاسد خود را کجا نهاد دلم

بجای‌بوددلم تا نشسته بود آن زلف		بباد شد چو پریشان بیوفتاد دلم
هزار عهد بکردم که ننگرم رویش		چو پیش چشم‌من آمدنه ایستاد دلم
تمام عمر من اندر غم جوانان رفت		که هیچگاه از ایشان نبودشاد دلم
دلت بناخوشی روزگار سوختگان		اگرخوش‌است‌همه‌عمرخوش‌مبادد لم
از آنگهی که‌شدم‌باتو دوستی‌هرگز		ز دوستان گذشته نکرد یاد دلم

نماند خسرومحروم بختا گراین‌است
زهی محال که یابد گهی مراد دلم

۱۳۱۵

شکست پشت من‌از بارغم چه چاره کنم		ز غصه چند خورم خون‌خویش‌ودم‌نزنم
به تیغ‌هجر دل من هزار پاره شده است		عجب نباشد اگر خون بر آید از دهنم
ز بسکه سینه‌خراشم‌چو گل زدست‌فراق		چو لاله غرقهٔ خونست‌چاك پیرهنم
ز بعد مردنم ار سوز دل چنین باشد		بسوزد از تب هجر تو در لحد کفنم
از آندمی که دلم شد بصحبتت مایل		نماند میل ببالای سرو و نارونم
حدیث باغ چگویم که با خیال رخت		نمیکشد دل غمگین بلاله و سمنم

بیا که بیتو بجانم زمحنت خسرو
بلطف‌خویش‌رهان‌ازعذاب خویشتنم

۱۳۱۶

گذشت باز بدین سوی ترك کج کلهم		کنون من‌و چوسگان‌خوابگه بخاك رهم
ز بسکه من بزنخدانش در شدم بخیال		گمان برم بخیالی مگر بزیر چهم
دلم بماند بدنبال چشم او که مگر		زمان زمان بحقاوت گهی کند نگهم
زهی درازی عمرو هلاك من زین غم		که نیست صبح شب‌غم کم از هزار مهم
مکن نصیحتم ای آشنا که بی خبرم		مدار آینه در پیش من که روسیهم
گرت ز عشق گناهم‌سیاستم کن لیك		نویس بر کفنم هم ز خون من گنهم

به پیش دیدهٔ خسروتوئی وبس‌چه کنم
به پیش چشم نیایند آفتاب و مهم

۱۳۱۷

زبان نماند ز لعلت سخن کجا یابم		سخن نماند دمی زان‌دهن کجا یابم
ززلف تو همه چون بوی عشق‌میآید		من آن نسیم زمشك ختن کجا یابم

دلم زشکل‌تو بدخو به بوستان‌چه‌روم | کرشمه‌از گل‌وناز از سمن کجا یابم
علاج زیستنم جز نظر نبد به رخت | من ایندو از پی‌جان‌وزتن کجا یابم
دراین‌زمان که‌مرادشنهٔفراق بکشت | ترا که‌جان منی‌جان من کجا یابم
گرم بگوی دوبوسه بصد هوس‌میرم | من‌اینقدر ز دهانت سخن کجا یابم

ز دوریت‌غم خسرو چو کوه‌و محرم نه
۱۳۱۸ شکاف چون کنم‌این کوهکن کجایابم و

کجات جویم و گرجویمت کجایابم | غمم که‌داند وهمدردخود کرا یابم
حدیث من‌همه‌جا ومرا شنیدن کشت | کجاروم که خلاصی‌از این بلا یابم
از آن‌زمان که‌زهجرم‌بمردن آمدکار | ترا که مایهٔ عمر منی کجا یابم
یکی بیا و براین سینه پای نه‌نفسی | مگر که دردو دل خویش‌رادوا یابم
زباد چند زید آدمی بیچاره | که‌من زیم ز نسیم تو گر صبا یابم
خوشم‌بخون‌خودار تو گهی‌بتربت‌من | زیارت آیی و این پایه خونبها یابم

چه کم شود ز توای‌پادشاه کشورحسن
۱۳۱۹ که یك نظر ز تو بر خسرو گدا یابم غ

کدام سوی روم کز فراق امان یابم | کدام تیره شب هجر را کران یابم
زتند بادفراقم بریخت برگ وجود | کجاست بویی‌از آن‌بوستان که جان‌یابم
زبان‌نماندز پرسش هنوز نتوان زیست | اگر بیافتش را کسی زبان یابم
بهجر چندکنم جان بمیرم ار یکبار | خلاص یابم بل عمر جاودان یابم
بجان ستاند اگر باد گردی آرد ازو | که کیمیای سعادت زرایگان یابم
ز آفتاب جمالش بسوختم یارب | کجا روم که از این روز بدامان یابم
ستاره سوخته می آید از دلم در خم | چوطالع این بود آن‌ماه‌راحسان یابم
بخواب داد مرا خسرواز لبت شکری | مگر که‌بوسه بدینگونه زان‌دهان یابم

چو جان‌دهم‌من‌از آنسو بر،ای‌صبا خاکم
۱۳۲۰ مگر ز گم شدن خویشتن نشان یابم

بجان رسیدم و از دل خبر نمی یابم | وز آنکه نیز دلم برد اثر نمی یابم
از این دو دیدهٔ بیخواب‌شب شناس‌شدم | ولی قیاس شب هجر در نمی یابم
بهار آمدو گل‌ها شکفت لیك چه سود | که بوی تو ز نسیم سحر نمی یابم

کجا روم که بهر انجمن حکایت تست — بشهر هیچ بلا زین بتر نمی یابم
تو ایعزیز که با یوسفی غنیمت دان — که من ز گم شدهٔ خود خبر نمی یابم
نوای خسرو مسکین خوش است بلبل وار
۱۳۲۱ ولی دریغ که از باغ بر نمی یابم غ

من آنچه دوش بدین جان مبتلا گفتم — همه حکایت آن طرهٔ دو تا گفتم
گرت هوای می است و شرابخوارهٔ من — بیا که خون دل و دیده را صلا گفتم
بشهر در دف رسوائیم بزد همه خلق — کجا به پیش تو دیوانه ماجرا گفتم
هنوز باز نمی آید این دل بی شرم — تبارك‌الله تا من بدو چها گفتم
کنون مرا بسر کوی شاهدان جویند — که ترك صحبت مردان پارسا گفتم
بهر جفا که ز خوبان رسد سزاوارم — که بیدلانرا بسیار ناسزا گفتم
ز صبر اگر سخنی گفتم ای فراق‌مکش — گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم
اگر بخدمت یاران من رسی ای باد — سلام من برسانی که من دعا گفتم
دلی که رفت ز تو خسروا در آن سر زلف
۱۳۲۲ بجوی وخواه مجو باز من ترا گفتم ت

نبودی آنکه منت دلنواز می گفتم — چرا زساده دلی باتو راز می گفتم
همه حکایت ناز تو گفتمی زین پیش — کنون بلای منست آنکه ناز می گفتم
دلا بسوختی و تلخ می نمود ترا — من ار ز پند حدیثیست باز می گفتم
خوش آن شبی که بروی تو باده میخوردم — بآب دیده همه شب نیاز می گفتم
عظیم درد سر آورد نازنین مرا — که من فسانه بغایت دراز می گفتم
دلش گر از سخن من گرفت بر حق بود — که دردهای دل جانگداز می گفتم
هر آن سخن که ازو یاد بودشب تا روز — تمام میشد و هر بار باز می گفتم
خیال خنده نمیسوخت جان خسرو ومن
۱۳۲۳ دعای آن لب کهتر نواز می گفتم غ

بیا که بهر تو جان در بلا گرو کردم — بتی خریدم و هر دوسرا گرو کردم
تنی شکسته بخاکی فروختم بردر — دلی خراب به تیغ جفا گرو کردم
غلام را تبه خوار غم توام مفروش — که دل بدرد زبان و دعا گرو کردم

اگر چه‌سر بفروشم‌خرید نتوان باز　چنین که‌دل بگل‌عشق‌وپا گرو کردم
چه روز بود که افتاد درسراین سودا　که رخت عمر بدست بلا گرو کردم
اگر ستاند و منکر شود حلالش باد　متاع‌دل که بدان آشنا گرو کردم
سگم اگر ندهم‌جان ببوی او بر باد　بدین قرار نفس با صبا گرو کردم
دلت چودرخورعشقست خسرواافسوس
۱۳۲۴ که‌قیمت گهری بر گدا گرو کردم

ب

توانم از همه خوبان نظر بگردانم　مجال‌نیست کزان خوش‌پسر بگردانم
خوش آنزمان که‌ببویش‌نهفته‌می‌نگرم　چو سوی من نگرد پس نظر بگردانم
مرا به پند مؤذن زبون کند هر روز　چنانکه آب دراین چشم تر بگردانم
چنان‌ز دست‌تومسکین‌شدم که خوبانرا　اگر براه به بینم گذر بگردانم
کمرچه بندی بگذار تا بگرد میانت　دو دست خویش بجای کمر بگردانم
ز رشك سوخته شد خسرو ار بود دستم
۱۳۲۵ ز زلف تو ره باد سحر بگردانم

خراب گشتم و با خویش بس نمی‌آیم　که هیچ‌با چو توئی همنفس نمی‌آیم
تو تیر میزنی از عمزه و من بیدل　بدیده میخورم و باز پس نمی‌آیم
مرا مگوی کجائی من اینکم لیکن　ز بس ضعیفم و در چشم کس نمی‌آیم
زدست جور نمی‌خواهمت که بینم‌روی　ولیك با دل خود کام پس نمی‌آیم
مرا برتو گلو بسته می‌برد زلفت　وگرنه من بهوا و هوس نمی‌آیم
کدام باد بکوی، تو میرود هر روز　که‌من بهمرهی او چو خس نمی‌آیم
رقیب تو بجفا خسته کرد خسرورا
۱۳۲۶ چوطوطیم که بچشم مگس نمی‌آید

منم که بی‌تو بصد گونه داغ میسوزم　تو لابه دانی و من لاغ لاغ میسوزم
فراق وصل ندارم ز مفلسی هر چند　چو مفلسان ز برای فراغ میسوزم
شب سیاه مرا نیست روشنی هر چند　که شام تا بسحر چون چراغ میسوزم
مرا بداغ سگی سوختی و درد نکرد　سگم نخواندی‌ازاین‌دردوداغ میسوزم
مباش گرم دماغ و بسوز خسرو را
من آخراز تو نه هم زین دماغ میسوزم

۱۳۲۷

همه شب از تو بدیوار خانه غم گویم | فسانه گویم و با چشم پرز نم گویم
چو غنچه گشت‌دلم‌خون قصهٔ تو ز رشك | دلم نخواست که باباد صبحدم گویم
توخودیقینست که‌خوش کردی‌ازغم‌لیکن | کجاست دولت آنم که باتو غم گویم
خوش‌آن‌شبی که‌تودرخواب‌نازباشی‌ومن | نیاز خویش بدان زلف خم بخم گویم
تو آنکه میدهیم پند بگذر از سر من | همان‌بس‌است که‌من‌دردخویش کم گویم
حدیث جان دژم پرسدم همه کس و من | همه حکایت آن نرگس دژم گویم
مرنج از شعب بی تکلف خسرو
سرود نیست که‌اورا بزیروبم گویم

۱۳۲۸ ت

رخی که بر کف پای تو سیم تن مالم | دریغم آید اگر بر گل و سمن مالم
در آن‌شبی که کنم گشت کوی‌توهمه‌روز | دو دیده را بکف پای خویشتن مالم
گرم‌براه سنان روید از هوای رخت | بزیر پای چو نسرین و نسترن مالم
بیاد تو همه شب خون‌خورم چوروزشود | ز بیم سنگدلان خاك بر دهن مالم
غبار کوی تو با خویشتن برم در خاك | عبیر رحمت جاوید بر کفن مالم
چو بهر یوسف خودنیست گریه‌ام تاچند | ز دیده خون دروغین به پیرهن مالم
مگر رسد رخ خسرو بپاش هردم رخ
بصد نیاز ته پای مرد و زن مالم

۱۳۲۹

اگر چه از تو دل خسته و غمین دارم | بدین‌خوشم که‌بتی‌چون‌تو نازنین دارم
به بند زلف توزنجیر جان خود سازم | دل ستم زده را چند که بر این دارم
بوصل تو چو نیارم نمود گستاخی | که شحنه‌ای‌چوفراق تودر کمین دارم
به‌نازبینی و بد خو شدی‌و هم بدنیست | که‌دلبری‌چوتوبد خوی‌ونازنین دارم
مرا اگرچه که بر دست غم فروخته‌ای | هنوز داغ غلامیت بر جبین دارم
اگر چه خسروروی زمین شدم بسخن
هم ازوفا سوی تو روی برزمین دارم

۱۳۳۰ ب

نه یك دل ارچه هزاراست آن اودانم | که‌من کرشمهٔ آن ترك فتنه جو دانم
مرا چو بخت بدست‌ارچه صدبلابسرم | رسد زیار نه یاری بود کزو دانم

خوشم ز تو بجفائی مده فریب وفا | که من فریب تو و نیکوان نکو دانم
چنین که بر سر کوی تو راه گم کردم | ز آستان تو رفتن کدام سو دانم
هوای روی تو برد آنهمه هوس ز سرم | که گشت سبزه و رفتن بباغ جو دانم
دلم بیار که می آید از تو بوی دلم | که من سگ توام و بوی را نکو دانم
اگر چه گریهٔ خسرو نشان رسوائیست
ولیك من بحضور تو آبرو دانم

۱۳۳۱

نیامده است بچشم آدمی بدین سانم | پری و یا ملکی چیستی نمیدانم
نظر بروی تو کرده دو دیده حیران شد | تو رفتی از نظر و من هنوز حیرانم
چنان مقابل تو باد عاشقی در سر | همیروم که بشمشیر رو نگردانم
درید پردهٔ دل تیر غمزهٔ تو چنانك | شکاف گشت همه رازهای پنهانم
بصبر گفتم یك لحظه مونس من باش | جواب داد که از هجر نیست درمانم
کرشمهٔ تو وجور رقیب و درد فراق | بدین صفت من بیچاره زیست نتوانم
خوش آنزمان که حریف معاشران بودم | فراغ شاهد و می بود و برگ بستانم
ندانم آن همه همصحبتان کجا رفتند | که هیچ باز نیامد خبر از ایشانم
کنون ز دولت عشقت امید خسرو نیست
که بیش جمع شود خاطر پریشانم

۱۳۳۲ ب

چنین که غمزهٔ خوبان نشست در کینم | مدان که یك نفس ایمن ز فتنه بنشینم
حلال باد چو می خون من بر آن ساقی | که غرقه کرد بیك جرعه تقوی و دینم
چنان اسیر بتم کم ز قبله نیست خبر | ز من حکایت بطحی مپرس کز چینم
گذشت عمر و عمارت نمی پذیرد از آنك | خراب کردهٔ نظارهٔ نخستینم
ببوستان نروم کان هوس رخت نگذاشت | که دل کشد بسوی ارغوان و نسرینم
خوشست گریه و آنهم نه گوهری است کزو | مفرحی بتوان ساخت بهر تسکینم
بخواب دیده‌ام امشب که در کنارمنی | چه خوابهای پریشانست این که می بینم
هنوز با تو مقام دو کون خواهم باخت | اگر چه مهره ز نطع حیات بر چینم
بکش به تیغ که راضیست خسرو مسکین
مکش ز بهر خدا از زبان شیرینم

۱۳۳۳

چو من زدوست بداغ درونه خورسندم | نه دوستی بودم ار دل بهمرهی بندم

اگر به تیغ به برند بند بند مرا تو ذکر وصل خودم کن که باز پیوندم
چوموکه بر کنی وباز روید آنغم تست که بازرست بدل هر پیش که بر کندم
هزار کوه غم ار بر دلم نهی بکشم غبار خنگ تو بر دامن تو بر بندم
زبهر کشتن خویشش‌حیات خواهم وبس اگر حیات دهد بعد از این خداوندم
روا مدار که از دیدنت شوم محروم چنین که من بجمال تو آرزومندم
دل شکستهٔ خسرو تهی کنم یکبار
۱۳۳۴ شوند محرم اگر دل شکسته‌ای‌چندم

بدیده‌ای که ترا دیده‌ام نمی آرم کزان نظر بسوی دیگری ببار آرم
چه‌وقت بود که افتاد باتوام سرو کار که کار سرشد و در سرنمیشود کارم
کجاروم‌چه کنم کزتوهر کجا که روم کمند گیسوی تو میکند گرفتارم
کنونکه‌پیش رخت‌همچوزلف‌می‌پیچم فروگذاشت مکن این چنین بیکبارم
مخسب‌ایمن ازآهی که میزنم هرشب که فتنه بارتو ام تا بروز بیدارم
مرا بهر سخنی از زبان غمزه مسوز بدست خویش بزن تیغ اگر گنه کارم
به پیش روی توازبیم‌آنکه کشته شوم چو شمع سوختم و دم زدن نمی‌یارم
فتاده بر در تو خسرو و ندانستی
۱۳۳۵ که اوفتادهٔ خود را فرود نگذارم

بدیدنت که من خو گرفته می‌آیم بکش بغمزه که بر خویش می نبخشایم
چو بهر دیدن روی خودم بخواهی کشت بخشم روی نتابی گرت بخواب آیم
شبی بخواب نیاسوده‌ام بیا که مگر ز دولت تو بخواب اجل نیاسایم
گریست‌دیده‌بسی خون زرشك حسرت ازآنك شبی بکوی تو خاری خلید در پایم
ز بهر آنکه نبوسد کسی درت جز من ز خون دل همه خاك درت بیالایم
گهی فتاده بدم نیم سوخته جانی وزید بادی از آنکوی و برد بر جایم
برون نمی‌رود از کام تلخی هجرم
۱۳۳۶ اگرچه من بسخن خسرو شکر خایم

ما که در راه غم قدم زده‌ایم بر خط عافیت رقم زده‌ایم
ما بطوفان عشق غرقه شدیم بر سر نه فلك قدم زده‌ایم

قدمی کو براه عشق شتافت دیده بر راه آن قدم زده‌ایم
چونکه اندر وجود نیست ثبات دست در نامهٔ عدم زده‌ایم
آستین بر زد آب دیده برقص بسکه در سینه ساز غم زده‌ایم
از سر نیستی چو سلطانی
۱۳۳۷ هستی هر دو کون کم زده‌ایم

ما در اینشهر پای بند تو‌ایم عاشق قامت بلند تو‌ایم
مردهٔ آن دهان چون پسته کشتهٔ آن لب چوقند تو‌ایم
میدوانی و میکشی ما را چون بدیدی که‌در کمند توانم
ای جفا بر دلم پسندیده دوستی بود ار سپند تو‌ایم
گو رفیقان سفر کنید که ما نتوانیم پای بند تو‌ایم
باز پرسی تو حال خسرو را
۱۳۳۸ تا چه غایت نیازمند تو‌ایم

غم کشی چند یار خویش کنم گریه بر روزگار خویش کنم
با دل خویش درد خود گویم مویه بر سوگوار خویش کنم
میرود چون ز خون دل رقمی بر درت یادگار خویش کنم
دل نه و جان نه پیش تو چه کنم که ترا شرمسار خویش کنم
چون بجزغم کسی نه محرم ماست غم خود غمگسار خویش کنم
یار باید بوقت خوردن غم
۱۳۳۹ خسرو خسته یار خویش کنم

خیز تا باده در پیاله کنیم گل درون قدح چو لاله کنیم
ساقی جانفزا و نغمهٔ چنگ تابکی‌خون خوریم وناله کنیم
باگل و لاله همچو بلبل مست وصف آن عنبرین کلاله کنیم
شادخواران چو باده پیمایند دفع غم‌راست بر حواله کنیم
وز شکرفان چارده ساله طلب عمر شصت ساله کنیم
وز بخار شراب آتش فام ورق چهره پر ز ژاله کنیم
همچو خسرو بنام می‌خواران
ملك دیوان بخون قباله کنیم

۱۳۴۰ ب

هر شب از شوق جامه پاره کنم عاشقم عاشقم چه چاره کنم
گر بر آید مه از گریبانش دامن از گریه پر ستاره کنم
از درونم برون نخواهد رفت گرچه‌صدجای سینه پاره کنم
خون‌شداین‌دل نگرزبهرجفات دل دیگر ز سنگ خاره کنم
جرعه‌ای گر بیابم از لب تو صوفیانرا شراب خواره کنم
چند گوئی که‌صبر کن در هجر گر توانم هزار باره کنم
تو کنی جور بر دل خسرو من چو بیگانگان نظاره کنم
من همی میرم و تو آب حیات
چون توانم ز تو کناره کنم

۱۳۴۱

چون شکر زان دو لعل تر بکنم دل نخواهم که از شکر بکنم
لب تو آب زندگانی را طرفهٔ خون شود اگر بکنم
تا بسوزم در آتش غم تو گوشه‌ای هر دم از جگر بکنم
گر نباشد امید دیدن تو دیدهٔ خویش را ز سر بکنم
پیش رویت در آتش اندازم گل که از باغ تازه تر بکنم
نکنم دل ز مهرت ار هر شب جان ز عشق تو تا سحر بکنم
بر مکن چشم مردمی از من که نیارم ز تو نظر بکنم
جان کند خسرو ازلبت هردم
خنده‌ای زن که بیشتر بکنم

۱۳۴۲ ت

جان من ازغمت چنان شده‌ام که ز غمخوارگی بجان شده‌ام
غم جان بودپیش ازاین و کنون بکشم خویش را بران شده‌ام
تا تو مهمان من شوی خودرا از اجل یك شبی ضمان شده‌ام
پندت ای نیکخواه میشنوم من که خودپندمردمان شده‌ام
کوه دردم ترا گنه چه کنم که اگر بر دلت گران شده‌ام
گر سگان تو التفات کنند دور از آن روی استخوان شده‌ام
خوار منگر که خسروم آخر
که غلام تو رایگان شده‌ام

۱۳۴۳

گر در وصل را گشاد دهیم دیده را مژدهٔ مراد دهیم
پا نهادی بخاك و دل دادیم جان‌همت‌هم‌بر آن‌نژاد دهیم

دی برفتی و خواستم جان‌را — که نوید برو فتاد دهیم
وعده کردی وفا نفرمودی — ور فراموش گشت یاد دهیم
صبررا گر عنان بدست آریم
۱۳۴۴ اشك را یکدم ایستاد دهیم

تیغ بر کش که تازسر بر هیم — تیر بگشای کز نظر برهیم
آشکارا مکش که تا باری — هم ز سر هم ز درد سر برهیم
خشم کن تا بمیرم اندر حال — از تو وز خویشتن دگر برهیم
آخرم جرعه‌ای ببخش از لب — تا ازین عقل حیله‌گر برهیم
گفتی‌ام خوش‌بزی‌و عشق مباز — زنده از دست تو اگر برهیم
وه که‌شب در میان کنم نروم — از تو روزی که ای‌پسر برهیم
غم خسرو بگویمت که اگر
۱۳۴۵ از رفیقان بی‌هنر برهیم

گل دل تازه گردد از دم خم — دل گل زنده گردد از نم خم
روح پاك است چشم عیسی جام — واشك لعل است خون‌مریم خم
تا شوی محرم حریم حرم — غوطه‌ای خور به آب‌زمزم خم
در شبستان می پرستان کش — شاهد جام را ز طارم خم
خیز تا صبحدم فرو شوئیم — گل روئین قدح بشبنم خم
داد عیش از ربیع بستانیم — بطلوع مه محرم خم
جان خسرو مگر بوقت صبوح
۱۳۴۶ همچو ساغر بر آمد از غم خم

این توئی یا بخواب می بینم — یا بشب آفتاب می بینم
در دل خویشتن خیال لبت — نمکی بر کباب می بینم
یکشب‌از خویشتن‌مکن دورم — که‌زهجران‌عذاب می بینم
رازدل‌چون‌نهان کنم از اشك — همه بر روی آب می بینم
با که گویم غم تو کز غم تو — همه عالم خراب می بینم
مگر امروز کز پس عمری — نرگست‌رابخواب می بینم
جان خسرو مرو شتاب مکن
۱۳۴۷ عمر خود در شتاب می بینم

غ

رویت ای نازنین که می بینم — جان ستاند چنین که می‌بینم

گفتی از رویم آرزوی توچیست / آرزویم همین که می‌بینم
دیدنت مردنیست هر روزم / نزیم من چنین که می‌بینم
نتوان رنج عشق او بشنید / من بیچاره بین که می‌بینم
بهر روی تو دوست میدارم / هر گل و یاسمین که می‌بینم
لب نمودی ببخش چاشینی / هم از آن انگبین که می‌بینم
یا خود از بهرجان خسرواست
۱۳۴۸ این همه خشم و کین که می‌بینم

دوش میرفت و آه میکردم / در پی او نگاه میکردم
هر دم از خون دیده درپی‌او / قاصدی رو براه میکردم
شب‌همه‌شب‌زدودسینهٔ خویش / سرمه در چشم ماه میکردم
ناوك غمزه در دلم میزد / من دلخسته آه میکردم
خون دل تا بروز میخوردم / ناله تا صبحگاه میکردم
گریه‌میکردم‌وبحالت‌خویش / خنده هم گاهگاه میکردم
آفتابی بصبح باز آمد / کانتظارش نگاه میکردم
یافتم عاقبت مهی کو را / طلبش سال و ماه میکردم
بعد از این وقت توبه شد خسرو
۱۳۴۹ پیش از این گر گناه میکردم

دل بزلفت سپردم و رفتم / در بزنجیر کردم و رفتم
در شب وصل ماندنم بیمار / روز هجران شمردم و رفتم
پیچشی داشتم زهر مویش / همه از دل ببردم و رفتم
چون‌غمت‌جمله قسمت‌من‌شد / غم تو جمله خوردم و رفتم
چند گوئی که رو بمیر ازغم / توهمان‌دان که مردم و رفتم
گر ترا بود زحمتی از من / زحمت خویش بردم و رفتم
جان خسرو که کس قبول نکرد
۱۳۵۰ هم بخدمت سپردم‌و رفتم

دل زمهر تو در که پیوندم / دل ز مهرت کجا کند بندم

بسکه دل میدری و میدوزی یك‌دل است و هزار پیوندم
پیش ازینم دلی و دردی بود دل‌شد اکنون بدرد خرسندم
بیکی‌دل غم تو نتوان خورد بو که زلفت دهد دلی چندم
روی‌من‌زعفران‌شدوزین روی خیره‌بر روی‌خودهمی خندم
هردم‌از تند باد سینهٔ خویش صبر از شاخ و بیخ بر کندم
پند کم‌ده‌مرا کز آن‌بگذشت که نصیحت کند خردمندم
بعد از این دل به نیکوان ندهم
خسرو ار جان دهد خداوندم

۱۳۵۱ من اگر دوستت همی دارم مکش‌اکنون برای این‌کارم
من‌خودازهجر مرده‌ام‌لیکن خویشتن را بدو نمی آرم
لاف یاری نمیزنم هر چند با تو در خویشتن نمی‌آرم
در نشان ستارگان سپهر همه شب تا بروز بیدارم
میدهم جان بیاد گیسویت شب‌بدین یاد زنده میدارم
نستانی تو جان خسرو لیك
گر بگوئی بغمزه نسپارم

۱۳۵۲ ای وجود تو دیدهٔ جانم جسم پیدا و جان پنهانم
بسکه سوی تومیدوم بخیال سوی خود باز ره نمیدانم
گه کرشمه کنی‌و گاهی ناز من بدین گونه‌زیست نتوانم
مهرت ازجان من برون‌نرود جان من گر برون‌رود جانم
تاترا دیدم و ندادم جان والله از زیستن پشیمانم
چون‌جوی در دلت نمیگردد آسیای تهی چه گردانم
پندم‌ایدوست‌می‌نهفتم‌از آنك تو ز شهری من از بیابانم
این چنین باخیال یارب من
خسروم یا خیال جانانم

۱۳۵۳ سحرگه که بیدار گردیده بودم صبوحی دو سه باده نوشیده بودم
شدم بامدادان بدانسان که دل را کنم خوش که محمود ژولیده بودم

بتم ناگه آمد بپیش و ز دستم — فرو ریخت هر گل که برچیده بودم
بدیدم رخش را و دیوانه گشتم — من این روزرا پیش ازاین دیده بودم
بخندید بر حال من خلق عالم — که داند که من بر که خندیده بودم
مرنج ار درآویختم با تو جانا — که دیوانه و مست و شوریده بودم
نگارا چه خوش آشناها که کردی — هر آبی که از دیده باریده بودم
مرا فتنه بودی وزان چشم بودی — ترا بنده بودم وزین دیده بودم

ز غم‌های خسرو شدم آزموده
۱۳۵۴ که من عشق بازیت ورزیده بودم ت

من از دست دل‌دوش دیوانه بودم — همه شب در افسون و افسانه بودم
غمش بودو من گم شدم در دل خود — که همراه غولی بویرانه بودم
زدل شعله‌ای شوق میزد بیادش — بر آن شعلهٔ شوق پروانه بودم
بمسجد رود صبح هر کس بمذهب — من نامسلمان به بتخانه بودم
دل وجان وتن باخیالش یکی شد — همین من در آن جمع بیگانه بودم
دریغا خیالش بسیری ندیدم — که شوریده و مست و دیوانه بودم

خرابی خسرو نگفتم برویش
۱۳۵۵ که بیهوش از آن شکل مستانه بودم

من آن ترك طنّاز را میشناسم — من آن شوخ بدساز را می‌شناسم
مبینید تا میتوانید دروی — که من آن سراندازرا می‌شناسم
نبینم بسویش زبیم دو چشمش — که آن هردو غمازرا می‌شناسم
شبم تازه‌شد جان بدشنام مستی — تو بودی من آواز را می‌شناسم

ز من پرس ذوق سخنهای خسرو
۱۳۵۶ که من آن ره و ساز را میشناسم و

ز عشقت من خسته جان میخراشم — چگونه زهر دیده خونی نباشم
بیك جرعه‌ای ساقیا جمله زهدم — کزین بیشتر می نیرزد قماشم
سر گنج شاهان ندارم مرا بس — رخ خوبرویان وجوه معاشم
به میخانه‌ها بسکه دیوانه گشتم — مرا دیو گیرد چو زو دور باشم

چو بر سر کله‌شد سفال شرابم ز سرخود سزد گر سفالی تراشم
زهی سرخ روئی خسرو که خوش‌خوی

۱۳۵۷ بسنگ در میکده رد فراشم و

گذشت آنکه‌من صبرو دین داشتم تو گویی نه آن و نه این داشتم
همیرفت و پابوس زهره نبود هم از درد رو بر زمین داشتم
ندیدم در آن پایهٔ زندگی که من مردن خود یقین داشتم
رقیبش ز ننگم نگشت ارنه من سرو تیغ در آستین داشتم
بیادش ز خورشید میسوختم همین سایهٔ همنشین داشتم
هنوز از گمان صبوریم از آنك نماند آنکه من پیش ازین داشتم
فتادم بچاه زنخ گر چه من

۱۳۵۸ چو خسرو دلی دور بین‌داشتم

چو نام تو در نامه‌ای دیده‌ام بنامت که‌بر دیده مالیده‌ام
بیاد زمین بوس درگاه تو سرا پای‌آن نامه بوسیده‌ام
ز نام تو آن نامهٔ نامدار سر بندگی بر نپیچیده‌ام
جزاین یك هنرنیست مکتوبرا وگر نیست‌باری‌من‌این دیده‌ام
که آنها که‌درروی‌اوخوانده‌ام جوابی از او باز نشنیده‌ام
قلم چون سریکزبانیش نیست از آن ناتراشیده ببریده‌ام
ولی اینکه بنهاد سربر خطم از او راستی را پسندیده‌ام
زبانم چو یارای نطقش نماند زبانی زنی پر تراشیده‌ام
بیا ای دبیر ارنداری مداد سیاهی برون آور از دیده‌ام
سخن‌های‌بگزیده‌بنویس‌وگوی که ای مفلس و یار بگزیده‌ام
چوزلف تو شوریده‌شدحال من ببخشای بر حال شوریده‌ام
سیه کرده‌ام نامه از دود دل سیه روتر از خاك کن دیده‌ام
چو خسرو در این رقعه از سوز دل

۱۳۵۹ به نی آتش تیز پوشیده‌ام

از آن‌لب‌میوزد بوئی‌و بوی‌خون‌ناب‌است‌این بیا تاتر کنم‌لب‌را اگر بوی شراب‌است‌این

زمستی چشم نگشائی و تیرت بی خطا بر جان جهانی کشته شد آخر چه میگوئی صواب است این
نخفتم از غمت شبها و امروزت که می بینم زتن جان میرود بیرون نمیدانم چه خواب است این
فرامش شد مرا خورشید از شبهای بی پایان ترا می بینم و اندر گمانم کافتاب است این
مزن طعنه که عاشق نیستی چون خون نمیگریی که خون بوده است آخر بیش از این کامروز آب است این
ز سوزم خواب شب بوئی در آمد مست من گفتا در این خانه جگر میسوزد و بوی کبابست این
شبی زلفش گرفتم گفت هم زینت در آویزم بده ای دزد جان شکرانه ای مشکین طنابست این
رقیبا تیغ میرانی و در جان میکنی رخنه تو این راز خم میگوئی و ما را فتح باب است این
توای ساقی که هر دم میدهی خونابه‌ای ما را
بخسرو می چه می بدهی که خود مست و خراب است این

۱۳۶۰
غبار مشک میخیزد ندانم تا چه باد است این سوار مست می آید فساد است و فساد است این
بزلفش صد دل مظلوم در فریاد می بینم ندانم رشتهٔ ظلم است یا زنجیر داد است این
همه کس را زیاد دوستان در دل نشاط آید مرا جان میرود بیرون ندانم تا چه یاد است این
مبین عار ار بگریه ریخت مردم دیده در پایت که از خون دلش پرورد و طفل خانه زاد است این
دلا در مانده گشتی از خیال من هم از اول که او را جای میدادی نمی گفتم فساد است این
به امید سلامی رفت روز عمر در کویش
شبت خوش خسروا بگذر که وقت خیر باد است این

۱۳۶۱
همیرفتی و می گفتند اندر حسن فرد است این بت خانه نشین است این نه ماه خانه گرد است این
نگویم چشم و غمزه است این که بهر جان من داری که پیکان شکار است آن و شمشیر نبرد است این
لبت گه گه بخندیدی بروی زعفران رنگم چه شد آخر نه اکنون هم همان رخسار زرد است این
خوشم با آب چشم خوش تا گفتی که غم میخور ولیکن هم تو میدانی که نا خوش آبخورد است
هر آن خاکی که میریزد بشرط از دیده بپذیرم ولی شرطی که گویندم که از کوی تو گرد است این
بشوخی میزنی سنگم گلست این بر رخ عاشق
گل مردان مزن برروی خسرو چونکه مرد است این

۱۳۶۲ ت
شبست این وه چه بی پایان و یا خود زلف یار است این مهست این پیش چشمم یا خیال آن نگار است این
رسیده موسم بیرون و هر کس در گلستانی جهان در چشم من زندان چه ایام بهار است این
چه دانم در چمن ای باغبان کان گل که مست آنجا بدیده می نمایم دل بمن گوید که خار است این

سیه شد روزمن ازغم پریشان‌روزگارم هم نه‌روز آسایشم باشد نه‌شب چون‌روزگارست این؛
غم هجرم که‌میسوزد رها کن‌تا همی سوزم که‌از نامهربانی‌چون ببینی‌یادگارست این
غبار آورد چشمم ز انتظار و بادهم روزی غباری‌نارداز کویش که‌مزدانتظارست این
بغم خوردن‌موافق نه‌شوندم دوستان هردم ندارم‌من‌روازیرا نه‌نقل خوشگوارست این
مرا افسوس می‌آید ز تیرش بر دل خسرو
۱۳۶۳ سگش‌هم‌ننگردزینسو که‌بس‌لاغرشکارست‌این غ

درا‌ای‌شاخ گل‌خندان‌ومجلس‌را گلستان کن بگفت‌تلخ‌چون‌می‌عاشقانرامست‌وغلتان کن
از آن زلف پریشان نامزد کن‌بادراور کس بعهدت‌خواب‌خوش‌داردهمه‌خوابش‌پریشان‌کن
مگو پیراهن زیبائی‌آمد چست بریوسف توهم‌بشناس‌خودرا ویکی‌سردر گریبان کن
فراوان بت پرستیدم بمحراب نماز اکنون بمحراب دوابروی خودم‌ازسرمسلمان کن
پس از مردن منه تابوتم اندر گوشهٔ مسجد ببر آن هیمه‌رادر کار آتشگاه گبران کن
منه بر آینه آن روی وه گر مینهی باری بسوزاین جان کم‌بخت‌مراخاکستر آن کن
چو نتوان بوی توبشنید ازوی میدرم جامه چرا بیهوده گویندت که گل‌درمشك‌پنهان‌کن
که جان داد نست و شربت دیدار میخواهم اگرچه‌برتودشوارست‌باری‌برمن آسان کن
برون‌آ چون سواد دیده ای ابرسیه وانگه بگرما سایه‌ای بالای آن سروخرامان کن
طبیبا درد من‌داردنهفته‌در دلم کاری تودردی‌را که بیکارست روتدبیردرمان کن
نثارتست‌چون جانهای مشتاقان تو باری نثارست دیگران‌چینندنی‌خودغارت‌جان کن
ندارم خواب‌من‌از آستانت بو که‌خواب آید بیار آن‌خاك‌راهمخوابه‌آن‌چشم گریان کن
بناشد عشق جانان نو شد اندر سینهٔ خسرو
۱۳۶۴ بناهای کهن از کارگاه‌غمزه ویران کن ب

بهار آمدولی‌سرو گلستان‌چون توان کردن که‌بی‌یاران‌خودحیفست گشت‌بوستان‌کردن
گسسته سلك‌صحبت دوستانم بازومن زنده بدین خواری‌نه ازراهست‌یاد دوستان کردن
مرا گوئی فراموشش کن وآزاد شو از غم مسلمانان‌چنین‌رو‌بی‌فرامش‌چون‌توان کردن
بگویندآن مسافررا که صد پاره‌شده جانم کم‌ازیك‌نامه‌ای کزوی‌توان‌پیوندجان کردن
بفتراك‌تو دل‌بندم مراچون نیست‌آن پنجه که بتواند ترا دست شفاعت درعنان کردن
کجااندآنهمه‌مرغان که‌رفتنداز‌چمن یارب ندانستند پندارید یاد آشیان کردن

بیا تا شکر غم گوئیم خسرو بعد از این چون ما
١٣٦٥ ندانستیم در ایام شادی شکر آن کردن

زهی رسم بنا گوشت گل اندرسبزه پروردن حرامت باده بی‌یاران می اندرساغر آوردن
لطافت گویم آن یاحسن یاخود آدمی کشتن شمایل خوانم آن یاشکل یاخودمردم آزردن
چه رویست آن تعالی الله که نتوان زیستن بی او چه شکل است آن نمیدانم که نتوان پیش او مردن
گهی ازرخ فشاندن کردو گه دردامن افکندن گهی بر روی بردن دست و گه در آستین کردن
اگر گویم که دارم برلبت کاری بجای لب روا باشد چنین در کار ما دندان فروبردن
خوش است آن لب گزیدن گاه شورانگیزی خنده اگرچه نیست ازمعهود حلوا با نمك خوردن

مپرور خسروا در دل خیال خوبرویانرا
١٣٦٦ نشاید دشمن خود را بخون خویش پروردن

مرا قامت چوچوگانست و سر چون گوی سرگردان بیا ای ترك وچوگانی بدین سرگشته در گردان
همه شب جان من گردانست گردا گرد درخسارت بدانگونه که باشد گیرد گل باد سحر گردان
سرت گردم زمانی گوش کن بر ناله‌های من گرت دردسری باشد مرا بر گردسر گردان
زغم شب تا سحر جان میکنم بردار زلف ازرخ اگرمردن نباشد زودباری بیخبر گردان
چه منعم میکنی زاهد ازاین روی وبدین دیدن توان گفتن مسلمان را که روی ازقبله بر گردان
شبی ای آفتاب حسن در مهتاب گشتی کن در ودیوار را ازسایهٔ خودجانور گردان

برون آازدر ودیوانه گردان هوشیاران را
١٣٦٧ ولیکن خسرو دیوانه را دیوانه تر گردان

شبی با ماخیال خویشتن را میهمان گردان ز باغ عارض خودمجلسم را بوستان گردان
بزیبائی و رعنائی برون آیك ره ازخانه زرخ بنما گلستان وزقد سروروان گردان
هوس دارم ازآن نرگس نگاهی سوی من بنگر چوچشم ناتوان خودمراهم ناتوان گردان
خدارا چند سوزم زآتش بی‌مهری آن مه بده صبری مرا یا بامن اورامهربان گردان
غم عشق تو دارد پایمالم تا شوم کشته تو هم با اوجفا را بهرقتلم هم عنان گردان

چه پنهان میشوی بنمای روی خویش خلقی را
١٣٦٨ چوخسرو هرطرف ازعشق خودبی خانمان گردان

وصیت میکنم گر بشنود ابرو کمان من پس از مردن نشان تیر سازد استخوان من

زبان‌اوست‌ترکی گوی‌ومن‌ترکی‌نمیدانم چه‌خوش‌بودی‌اگر بودی‌زبانش‌دردهان‌من
بشکر نسبت لعل لب جان پرورش کردم برون کن‌ازپس‌سر گرغلط کردم‌زبان من
اگر با ماسخن گوئی‌زروی‌مرحمت‌می گو منم‌فرهاد سر گردان‌توئی‌شیرین‌زبان من
چنان ازعشق میسوزد تنم در زیر پیراهن که از بیرون‌پیراهن نماید استخوان من
مراد خسرو بیدل بر آرو یك زمان بنشین
۱۳۶۹ که رحمی بردلت آید ز فریاد و فغان من

ندارم‌روزی از رویت بجز حیرت که دیدن چه‌سوداز‌دیدن‌بستان‌چو نتوان‌میوه‌ای‌چیدن
اگر درزدیدن‌جان‌می‌نخواهی‌چیست‌از شوخی بهنگام‌خرامش خویشرا صدجای دزدیدن
دلی کو عاشق شمعی بود خیزد چو پروانه که‌بر آتش سیه روئی‌بودچون‌دودلرزیدن
جگرخار‌ای پیکان غمزهٔ خوبان روای‌رعنا که ناردنازنین طاقت‌زناخن‌پشت خاریدن
مرنج ازجور یارار عاشقی‌خسرو که به‌نبود
۱۳۷۰ مزاج نیکوان دانستن‌و بر خویش پوشیدن ت

مخند از دردمن جانا نه بربازیست آه من درون تا آتشی نبود نخیزد دود از روزن
گناهی جزوفا داری من اندرخودنمی‌بینم ندانم‌تاکه‌فرمودت که‌دل‌ازدوستان‌بر کن
اگر ازیارخونریزی‌حلالت کردم‌ای‌بدخو وگرازدوست جان‌خواهی‌رضا بت‌خواهم‌ای‌دشمن
مرادر باغ میخوانی‌مگر آگه‌نه‌ای‌از خود رها کن تا ترا بینم چه‌جای‌لاله و نسرن
الاای ساقی مستان طفیل جرعهٔ رندان شرابی گر نمی‌ارزم سفالی بر سرم بشکن
ببر از من همه‌اسباب‌هستی‌جز وفای‌خود که‌آن‌درخاك‌خواهدرفت‌دور ازروی‌تو با من
برفت‌در یادخسرو زادو بود کهنه در کویش
۱۴۷۱ چومرغی‌درقفس‌ماندفرامش گرددش‌مسکن ت

باچون تو مهی یکشب گرخواب‌توان کردن بهر خوشی عمری اسباب توان کردن
گر پای ترا وقتی از گریهٔ تو شستن ازبهر چنین کاری خوناب توان کردن
آن‌طره بیك سو نه وز گوشهٔ مه مانا شبهای سیاهم را مهتاب توان کردن
گر غمزهٔ تو جوید شاگرد بخونریزی صد خضر و مسیحارا قصاب توان کردن
بیداری من بودست از رنج فراق امشب چندانکه بآسایش ده خواب توان کردن
زاهد که ترا بیند گر قبله بدل خواهد از طاق دوابرویت محراب توان کردن

آن‌خون که ز روی تو گه گاه چکد برلب

۱۳۷۲ کام دل خسرو را جلاب توان کردن

گیسوی ترا نسبت با شب نتوان کردن وز ماه جمالت را غبغب نتوان کردن
جان عزم سفر دارد بردار ز رخ پرده منزلگه مه عمداً عقرب نتوان کردن
تو ظلم کنی برمن من بنده دعا گویم یارب چه کنم کاین جایارب نتوان کردن
گیرم که‌تو پیکان‌را بیکار نمی خواهی خون ریختن خلقی مذهب نتوان کردن
کودك شدی و جانم بازیچهٔ خود کردی ورحودزتن مرشد مرکب نتوان کردن
شربت ز لبت خواهم وین بیهده گویی را بهر دل گرم خود در تب نتوان کردن
حلوای لب خود نه اندر دهنم تا خود از غایت شیرینی در لب نتوان کردن
خسرو بجهان اندر از بهر تو می‌باشد

۱۳۷۳ ورنه بچنین جائی یك‌شب‌نتوان کردن

یوسف چورخت ماهی‌درخواب،ندیده‌است‌این خورشیدچنان زلفی در تاب ندیده‌است این
دو چشم چو بادامت در خواب بود دایم بادام چنان‌چشمی‌درخواب ندیده‌است این
محراب دو ابرویت طاقست در این عالم طاقی که‌چنان‌هرگزمحراب‌ندیده‌است این
بوئی که دهد زلفت گلزار کجا دارد خونی که‌خوردلعلت عناب ندیده‌است این
بالای تو گر بیند مهتاب شود سایه خود سایهٔ بالایت مهتاب ندیده‌است این
نقشی که رخت دارد در آب دو چشم من یك چشم‌چنان‌نقشی‌درآب ندیده‌است این
صد حرف فرو خوانده‌است‌ازدفتر توخسرو

۱۳۷۴ بی دایرهٔ عشقت یکباب ندیده است این

مبارك باد ماه روزه داران بدان مستی فزای هوشیاران
مده‌ای‌محتسب تشویش چشمش که‌درخواب‌خوشند آن‌پرخماران
ز گریه بیش میسوزیم با آنك نگیرد هیمه‌ای‌آتش ز باران
رخت‌درچشم‌مشتاقان‌چنان است که‌شربت در دهان روزه‌داران
خورد خون‌من‌آن‌کافر همه روز گوارا باد می‌بر باده خواران
غنیمت دار خواب بی غمی را که‌شب‌ناخوش‌بود بر-وگواران

بیار آن‌ده قدح ای ساقی هوش

۱۳۷۵ که بر خسرو نبود این‌می گواران

خمار و خواب‌و چشم کافرش بین — شکنج و پیچش زلف ترش بین

دل پاکان و جان پارسایان — هلاك غمزه‌های ساحرش بین

چو غوغای مگس در خانهٔ شهد — نفیر مستمندان بر درش بین

بجای آب اگر ساکن ندیدی — درون پیرهن سیمین برش بین

بتا جعدت پراز دل‌هاست خواهی — گره بگشا بهر موادرش بین

همه شب باده‌نوشیده است تاروز — هنور آن‌خواب‌مستی‌درسرش بین

بدیدم یکرهش دیوانه گشتم — دلم گوید که بار دیگرش بین

دلم را سوختی ور باورت نیست — درونم‌چاك کن خاکسترش بین

چو گوید خسرو ازغم گریهٔ چشم

۱۳۷۶ ز خاك پای شاه‌کشورش بین

بر آمد ماه عید از اوج گردون — طرب چون ماه نوشد هردم افزون

براوج آسمان نونی است یاعین — که بیرون آمده‌است‌از کلك بیچون

بگردش چیست چندین نقطه زانجم — اگر یك نقطه باشد برسر نون

به‌بین اندرکوع آن پارهٔ‌نور — هلالش گوی‌خواهی‌خواه ذوالنون

همانا حلقهٔ گوش سپهر است — چولیلی هست درپهلوی مجنون

شفق بین و سیاهی شب عید — توپنداری که‌این‌مشك است‌آن‌خون

چنین ماه نو و عید خجسته — مبارك باد برذات همایون

در او صاف کمالت نظم خسرو

۱۳۷۷ نیامیزد همه سحراست‌وافسون

ت

شبی بخرام و مه‌را کار بشکن — رخی بنماو گل را بار بشکن

ز سر جوش دلم بر گیر جامی — خمار نرگس بیمار بشکن

مخوربا مردمان عشق باده — سفالش برسر اغیار بشکن

صبوحی کرده‌ازمجلس برون‌آی — بتانرا چاشتگه بازار بشکن

جهان میکشی هر روز بنشین — یك امروز ازپی من کاربشکن

خط مشکین یار ای گل نه سهلست ورق کانجا رسی زنهار بشکن
بر آن دامن نخواهم خون خود نیز قبا را عطف خونین وار بشکن
دل خسرو شکستی وه که گفتست
که مهر حقهٔ اسرار بشکن

۱۳۷۸
خوش آمد با توام دیدار کردن نظر در روی چون گلنار کردن
کشیدن باده بر روی تو وانگاه تماشای گل و گلزار کردن
چه خوش باشد تراز خواب مستی بزخم بوسه‌ها بیدار کردن
زمن درپیش تو کاری نیاید بجز نظارهٔ دیدار کردن
نیارم از لبت دل را جدا کرد که نتوان خون زخون بیزار کردن
بجرم عشق اگر خونم بریزند نخواهم هرگز استغفار کردن
بشمشیری نگردم منکر از عشق ز تو کشتن ز من اقرار کردن
مگو خسرو که این‌ها گفتنی نیست
نمیشاید سخن بسیار کردن و

۱۳۷۹
بر آن رویی که نتوان می گرفتن ترش بر روی ما تا کی گرفتن
حلالش باد خونم آنچنان کوست جفایت چون توان بر وی گرفتن
صبا بستان کباب نیم سوزم بدستش ده بجای می گرفتن
کجا افتاده‌ای زاهد ز ما دور نشاید مفلسانرا پی گرفتن
چنین کز غمزهٔ شوخت امان یافت نخواهد فتنه روم وری گرفتن
ترا هم مست شوقی لیك فرقست بتا از سوختن تاخوی گرفتن
ز تو در خان و مان سوزی اشارت
ز خسرو آتش اندر نی گرفتن

۱۳۸۰
نه بی یادت بر آید یکدم از من نه بی رویت جدا گردد غم از من
بزن برجانم آن زخمی که دانی بشرط آنکه گوئی مرهم از من
دلم را خون تو میریزی و ترسم که خواهی خونبهای دلهم از من
مرا از هر که دیدی بیش کشتی مگر کس را نمی‌بینی کم از من
اگر آهی بر آرم از دل تنگ بتنگ آیند خلق عالم از من

کجا کارم بعالم راست گردد
۱۳۸۱ که برگشتی چو زلف پرخم از من

روزی که بعالم است شب دان پرسیدن کرم رازتب دان
ز اشکال زمانه نور هر کار خورشید بعقدهٔ ذنب دان
لافیدن سفله باشد از مال بر جیفه کلاه برشعب دان
در فاقه بود فروغ تقوی پیرایه گر چراغ شب دان
بر اشك حریص عارفان را صد خنده ذخیره زیرلب دان
نقب افکن حرص تو ز دینست مه پرده درندهٔ قصب دان
از خسرو پند تلخ سود است
۱۳۸۲ بپذیر و ملیله را لحب دان غ

از همچو توئی برید نتوان بر تو دگری گزید نتوان
تا چند کشم جفایت آخر محنت همه عمر دید نتوان
زین پس من و جور عشق و تسلیم کز آمده سر کشید نتوان
غم سینه بسوخت چون توان کرد خود پردهٔ خوددرید نتوان
یاران عزیز پند گویند گویند ولی شنید نتوان
من کز پی خواریم چه تدبیر عزت بدرم خرید نتوان
بی یاری بخت کام دل نیست بی پر بهوا پرید نتوان
ایوان مراد بس بلندست آنجا بهوس رسید نتوان
این شربت عاشقیست خسرو
۱۳۸۳ بی خون جگر چشید نتوان ب

ای میر همه شکر فروشان توبه شکن صلاح کوشان
عشاق ز دست چون تو ساقی خونابه بجای باده نوشان
در میکدهٔ غمت سفالی نرخ همه معرفت فروشان
یك خرقه رخت درست نگذاشت در صومعهٔ کبود پوشان
از پرده چو گل دمی برون آی باوی همه نیکوان فروشان
خوش وقت تو کاگهی نداری از آتش سینه‌های جوشان

بيدار نگشت نرگس مست   از نالهٔ بلبل خروشان
از تو سخنی بهرولايت

۱۳۸۴ خسرو بولايت خموشان   ت

زين‌خوش پسران وشكل ايشان   بيگانه شدم ز جمله خويشان
خوبان‌همه شهر يكدل و من   بيچاره دلم بدست ايشان
با ما سر راستی ندارند   اين كج كلهان موپريشان
كشتند به تيغ غمزه ما را   اين سخت‌دلان سست كيشان
جانا مگذر نمك فشانان   بر سوختگان و سينه ريشان
ای هر همه نيكوان فدايت   ليكن دل و جان من فداشان
گرخونريزی ز صدچو خسرو

۱۳۸۵ با گرگ چه دم زنند ميشان   و

ای آرزوی اميدواران   ای مرهم درد دل فكاران
از دشمنی آنچه بود كردی   ای‌دوست‌چنين كنند ياران؟
تا سايهٔ زلف تو بديدم   ديوانه شدم چو سايه داران
افكند تن چو موی باريك   در زير گليم سو گواران
ميگريم بر غريبی‌خويش   چون ابر بموسم بهاران
گر شرح‌دهم غم تو صدسال   يك قصه نگويم از هزاران
آنها كه تو ميكنی برين دل   از دل نشود برروزگاران
با اين‌همه چشم‌بر سر راه   ميدارم چون اميدواران
تا كی گذری بسوی خسرو

۱۳۸٦ چون برسر كشت خشك‌باران   غ

سر مست رود چودر گلستان   پا مال كند جمال بستان
من‌ناله كنان ز غم همه شب   او خفته بناز در شبستان
يارب كه ازآن‌خدای‌ناترس   انصاف من‌شكسته بستان
ای چشم ترا بكشتن من   يك‌غمزه و صد هزار دستان
هم‌مستی‌وهم خوشی‌همه وقت   خوش‌باد هميشه وقت‌مستان

فریاد ز بلبلان بر آمد محرام بناز در گلستان
داغی که فراق بر دلم کرد بشکاف و به بینی هنوز هست آن
شد کشته بدست جور خسرو
۱۳۸۷ آخر نگهی بزیر دستان

تا از بر تو جدا شدم من یارب که غمت چه کرد بامن
از دیدن تو ز دست رفتم ایکاش ندیدمی ترا من
سیماب شدی و از خیالت درخویش گمم چو کیمیا من
رفت آنکه بیکدیگر رسیدیم من بعد کجا تو و کجا من
گیرم بغمم رها کنی تو هر گز غم تو رها کنم من
گر زنده بمانم اندر این غم جز مرگ نخواهم ازخدا من
کس نیست بدین ستم گرفتار
۱۳۸۸ یا خسرو دل شکسته یا من

جانا گذری ببوستان کن باده خورو رخ چو ارغوان کن
جانها که گرانست نرخ ایشان یکبار بخند و رایگان کن
از غمزه روانه کن خدنگی یك جان مرا هزار جان کن
گر میکشیم ز کس چه پرسی چیزی که ترا خوش آید آن کن
زن در دل خسرو آتش اما
۱۳۸۹ خود را زمیانه بر کران کن

ب

یکدم فراموشم نه‌ای گرچه نیاری یاد من انصاف حسنت میدهم با آنکه ندهی داد من
گفتم که نزدمن نشین مگذارزارم اینچنین تو نازکی و نازنین تنگ آئی ازفریاد من
هرساعت ازمژگان خودخون دلم پیش اوفتد زین زارما ندبخت بد اینست پیش افتاد من
شب مونسم پروین بودروزم زخون بالین بود پیوسته گر غم این بودمسکین دل ناشاد من
جان میشودازتن جداهیچ ار گذرافتد ترا بویی بیاری ای صبا زان سوسن آزاد من
ای دل در آن زلف دوتا می‌باش تسلیم بلا کاسان نخواهدشدرها ازدام این صیاد من
فریاد خسرو هیچگه اندر دلش نگرفت ره
گرچه کند درسنگ ره این ناله وفریاد من

۱۳۹۰ ت

سودای خوبان کم نشدزین جان فرسود ومن هستی‌همه کردم‌زیان این بودزیشان‌سود من
با هر که بنمودم وفا دیدم جفائی عاقبت شکری نگفت‌ازهیچکس‌این‌جان‌ناخشنودمن
من خودزدست هجر تودرتلخی‌جان کندنم ابروترش کرده مروای ترك خشم آلود من
بنشین ببالینم دمی من خود نخواهم زیستن باری به‌بینم‌روی تو کافیست خودمقصود من
زین آه‌دردا نگیزمن بگریست‌چشم‌خلق‌خون یارب‌چه‌بودی چشم‌تو گرپرشدی ازدود من
نالیدن یعقوبیم در سنگ میگردد همی دیوار در رقص آورد این نغمهٔ داود من
امشب نهانی روی را بر آستانش سوده‌ام ای گریه‌امروزی‌مشو این‌روی‌خاك آلود من
خونابهٔ خسرو چنین دیده نیفکندی برون
گردل ندادی هردمش اشك‌جگرپالود من

۱۳۹۱ ب

ماهی گذشت وشب نخفت‌این دیدهٔ بیدارمن یادی نکرد از دوستان یار فرامش کارمن
فریاد شبها ام چنین کز درد می‌آرد خبر بسیار دلها خون کند این‌ناله‌های زار من
زین‌بخت بی‌فرمان‌خوددرحیرت مر گم‌دمی بیرون‌نیایدچون کنم‌این جان‌بد کردار من
یار ار چه ازچشم نکو دیدن نمی‌آرد مرا ای دیدهٔ بد کور شو گر ننگری دریار من
هان‌ای‌رقیب‌ارمیکشی‌هم‌بر کفش‌نه تیغ را مانا که شرمی آیدت از دیدهٔ خونبار من
گرتو نیازاری بگو تاخویش راقربان کنم چه پرسی ازآزاردل می‌بین‌بجان آزار من
من‌خون‌خود کردم بحل‌زانگونه کت باید بکش باشد که‌خشمت کم‌شودای کافرخونخوارمن
گفتی که رازاین درون سوزی‌ندارد آنچنان
توراست میگوئی ولی پیداست ازگفتارمن

۱۳۹۲ ب

ماه هلال ابروی‌من عقل مرا شیدا مکن غمزه زنان زینسو میا آهنگ جان‌ما مکن
گه زلف سوی رخ‌بری گه خال‌پیش‌لب نهی جان‌دارد آخرهر کسی‌چندین بلایکجامکن
گر منز جورچشم تو کردم شکایت گونه‌ای زارم بکش‌لیکن نگو در روی‌من پیدامکن
دیرینه یاران منند ای پند گو اندوه و غم ور بیغمی منمای ره زیشان مرا تنها فکن
گفتی شوم‌فردای هجرآن کشتنت راساخته امروز مهمان توام تووعدهٔ فردا مکن
گر زهد میورزی‌دلا پروانه‌ای‌شونی مگس بالای آتش چرخ زن پرواز برحلوا مکن
گفتم ززلف چون توئی زناز بندم گفت رو در کفر هم صادق‌نه‌ای زنار را رسوا مکن

خسروا گر بختت گهی یاری دهد کانجارسی

۱۳۹۳ هم بر زمین نادیده و گستاخی آن پا مکن و

مانا که بگشاید دلم بندی ز گیسو باز کن گم گشتگان عشق را پنهان یکی آواز کن
غم هاست درهردل زتوهریك بدیگرچاشنی مانیز گرم ذوق غم با هر یکی انباز کن
گو تا مرا در کوی تو سوزند پیش عاشقان بازار توچون گرم شدپس من بدیده بار کن
گه‌جان‌درون‌و گه‌برون کارم‌مگر یکتاشود نازی که اول کرده‌ای یك باردیگر ناز کن
پیش رقیب کافرت در داد ما را چشم تو گرذکر کشتن‌میکنی هم‌ذکر آن غماز کن
باز آمد این باد صبا آورد بوئی از چمن ایمرغ‌جان‌بشکن‌قفس‌هم سوی اوپرواز کن
بگشادعشق‌ازدیده‌خون‌نالان‌شوای شخص‌نگون آمد شراب تو کنون جنگ کهن راساز کن
چون زاهدماتوبه رابشکست وعاشق‌شدترا خواهی‌بروجرعه‌فشان‌خواهیش‌سنك‌انداز کن

گربت پرستان را رسد برتارك ازخواری لگد

۱۳۹۴ آغازآن ای محتسب زین پیر شاهد باز کن و

هر مجلسی و ساقی من در خمارخویشتن هر بیدلی آمد بخودمن برقرارخویشتن
زین‌سوی‌جوردشمنان‌زانسوی‌طعن‌دوستان خلقی بطعن گفتگوعاشق‌بکارخویشتن
ای پندگو هردم دگرچه آتشم درمیزنی من‌خودبجان‌درمانده‌ام باروزگارخویشتن
جاناچوخواهی کشتنم‌درآرزوی‌یك سخن باری‌بدشنامی مرا کن‌شرمسارخویشتن
میدانی‌آخر مردنم عمداًچه‌میگوئی‌سخن درمانده‌ای‌را کشته گیرازانتظارخویشتن
تودردرون جان ومن‌هردم‌دراندوه دگر یارب که‌چون‌یارو کنم‌جان‌فکارخویشتن
برداشتم ره درعدم بگذاشتم دل دربرت گه گه‌مگریادآوری‌ازیادگارخویشتن

خودغمزه برخسروزنی بردیگران‌تهمت نهی

۱۳۹۵ مانا بفتراك كسان بندی شکار خویشتن ب

خونی ز چشمم میرووددرانتظار کیست‌این تیری بجانم می‌نهد از خارخار کیست این
دل کزبتان بوالهوس‌آورده بودم باز پس باری‌دگردزدید کس‌بنگر که‌کار کیست‌این
هردم بخاکی‌منزلم هردم غباری حاصلم ای خاك برفرق دلم آخر غبار کیست این
اینك‌رسید آن کینه‌کش‌جان دررکابش کینه‌وش بر کشتنم‌دل کرده‌خوش‌هردم‌شکار کیست‌این
گلگون نار انگیخته گیسو کمند آویخته دل‌خسته‌وخون‌ریخته‌چابك‌سوار کیست‌این

بسته میانی‌در کمر چون‌ریسمانی‌و گهر باری‌مرا نامدببر تادر کنار کیست این
بر خسرو بیدل‌ز کین‌اسب‌جفارا کرده‌زین
گر ریزدش‌خون‌درزمین‌درزینهار کیست‌این

۱۳۹٦

آمد بهار ای‌یار من بشکفت گلها در چمن شد در نوا هربلبلی برشاخ سرو و نارون
باد صبا گلریز شد ساقی بده می تا شوم که از خمارچشم تومستو گه‌ازدردی ون
با عارض‌زیبای تومارا چه جای باغ و گل با قامت رعنای توچه جای سرو و نارون
چندان بیاد عارضت بارم زجوی دیده خون تا لاله‌هایت‌را دمد سنبل بر اطراف چمن
چشمم‌چودرهر گوشه‌ای‌سرشاردارد چشمه‌ای درچشمم ار ناری گهی‌باری‌بیادرچشم من
شادم اگر میرم زغم باری ز محنت دار هم از هجرت‌ای زیباصنم تاچند باشم ممتحن
گاهیم سازد بیخبر گاهیم نارد در نظر باعاشقان‌آن‌چشم‌را بازاین‌چه‌سحراست وفتن
داریم با زلفت بتا وقت خوش و این قصه را مگشای با باد صبا وقت مرا بر هم مزن
از انتظارت دیده‌ها شد خسرو بیچاره‌را

۱۳۹۷

ای یوسف‌فرخ لقا بوئی‌فرست از پیرهن و
بالای‌تست این‌پیش‌من‌یا سرو بستانیست این چشم‌منست این‌پیش‌تو یا ابر نیسانیست‌این
تو میروی وز هر کران خلقی بفریاد وفغان ای کافر نامهربان آخر مسلمانیست این
هرسو که‌می افتد گذرهرغم کزان نبود بتر هرلحظه‌می آیدبسرما راچه‌پیشانیست این
ترسان‌همی‌بودم که جان‌خوبی ستاندنا گهان ای‌دل کنون‌هشیارهان‌کان‌آفت‌جانیست‌این
هرچه آیدت‌زین‌حوروش‌ای‌جان‌محنت‌کش‌بکش بسیار بودی‌جمع‌وخوش‌وقت‌پریشانیست‌این
شهری بکشت آن‌تند خو زنهار جام می‌مجو
گستاخ‌می‌بینی دروخسروچه نادانیست‌این

۱۳۹۸

زاندازه‌بگذشت آرزوطاقت‌ندارم بیش از این دیدم که‌هجران‌چون‌بوددیگرنیارم بیش‌ازاین
دل تشنهٔ دیدارتو جان میهمان یك نفس ای‌آشنا بردرمران‌بیگانه‌:ارم بیش از این
بگذار بوسم پای تو بس‌از جهان محنت برم هم‌جان‌تو کاندرجهان کاری‌ندارم‌بیش‌ازاین
آزردهٔ دیرینه را یك غمزه زن‌کان به شود مرهم نمیخواهد زتوجان‌فکارم‌بیش‌ازاین
ای ابر نیسانی مزن لاف از در غلتان خود کزبهرایثاررهش‌دردیده‌دارم بیش از این
آرام گیر ای بیوفا یکدم نشین بر چشم‌تر زانرو که‌دیدار ترا نبودقرارم‌بیش از این

خسرو چو موید از غمت زاندوه تو بار گران

۱۳۹۹ آخر مسلمانی منه بر سینه بارم بیش از این

ب

خواهی دلا فردوس جان رخسار جانانرا ببین ور بایدت سرو روان آن میر خوبانرا ببین
ای دل که هستی بیقرار از بهر روی آن سوار ار جانت میآید بکار آن شکل جولانرا ببین
ای بت پرست هندو چین کز باد بت بوسی زمین چندین چه گوئی بت چنین آن یك مسلمانرا ببین
دی شب که میرفتی چو مه میگفت با من دل بره گر جان ندیدی هیچگه اینجا بیا جانرا ببین
دارم ز تو داغ کهن ور نیست باور این سخن پیدا دل من پاره کن وان داغ پنهانرا ببین
بخرام همچون عاقلان از بهر جان غافلان در هم ز آه بیدلان زلف پریشانرا ببین
ای چون پری در دلبری در حسن خود گشته بری خواهی سلیمان بنگری بر تخت سلطانرا ببین
میگوی هردم خسروا سلطان مبارك را دعا

۱۴۰۰ ور راست خواهی قبله را آن قطب دورانرا ببین

خواب ز چشم من بشد چشم تو بست خواب من تاب نمانده در تنم زلف تو برد تاب من
فتنهٔ چشم تو ستد خواب مرا بعهد تو فتنه چو خواب کم کند بهر چه برده خواب من
تشنهٔ خون فتنه‌ام بسکه بخورد خون من دشمن آبدیده‌ام بسکه بریخت آب من
درد سریت میدهد گریهٔ زار من بلی خود همه درد سر بود حاصل این گلاب من
سوزش خود چه گویمت بسکه بگفت دمبدم آتش دل بصد زبان حال دل کباب من
روز من از تو گشت شب ورغم روشنی خورم آه جهان فروز دل بس بود آفتاب من
در شب ماهتاب اگر سگ همه شب فغان کند آن سگ بافغان منم روی تو ماهتاب من
عمر شتاب میکند وقت وفای عهد شد هست ز عمر بیوفا بیشتر این شتاب من
از تو همای کی فتد سایه بر آشیان ما جغد بحیله میبرد در وطن خراب من
دی در تو همی زدم لب بجفا گشادیم بخت در دگر گشود ازپی فتح باب من
بوسه سئوال کردمت بوسه زدی بزیر لب گر نه من ابلهم همین بس نبود جواب من
خسرو از انقلاب تو گرچه که ماند بی سکون

۱۴۰۱ هم ز سکون بدل شود این همه انقلاب من

آفت زهد و توبه شد ترك شرابخوار من یار گر اوست کی شود توبه و زهد یار من
بادهٔ هجر خوردنم رنج خمار در تنم جز زحلاوت لبش نشکند این خمار من

ای چوتوئی نخاسته پهلوی من نشین دمی تا بنشیند از درون آتش انتظار من
رغبت اگر نمی کنم ساقی خون خود شوم مطرب رایگان تو نالهٔ زیروار من
بی تو دوچشم چارشد خاك درتوسرمه‌ام سرمه گر از تو بایدم خاك بهرچهار من
چون توسوار بگذری دیده گهر نشان کنم خواه قبول وخواه رد نیست جزاین نثار من
بسکه پر ازغبارشد دل زتو گرنفس زنم خاك برویم افکند این دل پر غبار من
لاغ مکن که خسروا دامن خود زمن مکش
۱۴۰۲ چونکه ز دست من بشد دامن اختیار من و

گرچه زخوی نازکت سوخته گشت جان من سوی تو میکشدهنوز این دل ناتوان من
خواب نماند خلق را در همه شهر از غمت دور شنیده میشود دردل شب فغان من
هیچ غبارت از درون می نپذیردم سکون گرچه شد آب جمله خون در تن ناتوان من
وه که زجور چون توئی نام غبار بر زبان نیست کسی که بفکند خاك براین دهان من
گر دهیم بجان امان نزل ره تو عمر من ور کشیم برایگان گرد سر تو جان من
بسکه تو شوخ و دلبری گم شود اردل کسی گرچه که دیگری برد بر تو بود گمان من
دور مکن ز دامنش گرد من ای صبا از آنك دره اواز این هوس خاك شد استخوان من
خون دل من آب شد از پی روی شستنش خواب نمیرود هنوز از پی این جوان من
بگذرد و نیوفتد هیچ بخسروش نظر
۱۴۰۳ پیك شتاب میرود ترك سبك عنان من

تنگ نبات چون بود لب بگشا که همچنین آب حیات چون رود خیزو بیا که همچنین
هر که بگویدت که تودل بچه شکل می بری ازسر کوی ناگهان مست برآ که همچنین
هر که بگویدت که جان چون بود اندرون تن یك نفسی بیا نشین در بر ما که همچنین
هر که بگویدت که گل خنده چگونه میزند غنچهٔ شکرین خود باز گشا که همچنین
ور بتو گویم ای پسر کت بکنار چون کشم تنگ ببند بر میان بند قبا که همچنین
لاف وفا زنی ولی نیست برای نام را در تو نشانی ازوفاهم بوفا که همچنین
هر که نخواند هیچگه نامهٔ عشق چون بود
۱۴۰۴ قصهٔ حال خسروش باز نما که همچنین

رفتی وشد بی تو جانم زار باز آی و ببین سینه‌ای دارم ز هجرافکار باز آی و ببین

برسر راه تو زان بادی که از سویت رسید دیدهٔ من پرخس و پر خار باز آی و ببین
گر بیائی و به بینی حال من از گفت من بو که بزیم جان من یکبار باز آی و ببین
چون تورفتی ازمن ومن ازخودا کنون لطف کن گاه رفتن آخرین دیدار باز آی و ببین
من نمیگویم بیاوین شخص چون مویم نگر از خم گیسوی خود یکبار باز آی و ببین
گر ندیدی سوزش مجنون ز درد وداغ عشق
۱۴۰۵ درد و داغ خسرو غمخوار باز آی و ببین

آخرای خودبین من روزی بغمخواری ببین از گرفتاری بپرس و در گرفتاری ببین
اینك اینك بر سر کوی تو زارم میکشند گر ز کشتن باز نستانیم با زاری ببین
چون نخواهی دید آن خونریز راای دیده بیش باری این ساعت که درقتل است بسیاری ببین
نیست همدردی که گویم حال خودراای صبا بلبلی نالنده تر از من بگلزاری ببین
وصل خاصان راست من زایشان نیم ای بخت بد بهر من اندازهٔ ادبار من کاری ببین
بلبلا امروز من در گلستانم گل مجوی از جگر پرگاله‌ای برنوك هر خاری ببین
ایدل آخر می بباید داشت پاس کارخویش
۱۴۰۶ خسرو ار گم شد سگی دیگر به بازاری ببین و

آن کلاه کج بر آن سرو بلند او ببین وان شراب آلوده لبهای چوقند او ببین
دل درآن زلفست عذرش مشنو ای باد صبا مو بموی او بخود پیوند و بند او ببین
ای که میبافیش مو آهسته تر کن شانه را ریش دلها را بجعد چون کمند او ببین
هان وهان ای چشم من کاندر کمین آن رخی جان من بر آتش سینه سپند او ببین
دل اسیر عشق شد اقبال بخت من نگر سر فدای تیغ شد بخت بلند او ببین
پیش من روزی سواره میگذشت آهم بجست اینك اینك داغ بر ران سمند او ببین
جان من مخرام غافل پیش هر درمانده‌ای ناگهان آهی ز جان مستمند او ببین
پند خسرو شاهد ساقیست هان تا نشنوی
۱۴۰۷ خان و مانهای خراب اینك زپند او ببین

صبح دولت میدمد یاخود رخ جانانست این بوی گل می آیداین یابوی آن بستانست این
زاب چشم من گیاه مهر میروید مدام بنگرای نامهربان تاچه عجب بارانست این
جانم ازهجران برون رفتست ومی بینم ترا دل گواهی میدهد بامن که اینك آنست این

هر که‌دیدآن‌صفحهٔ‌رخسارخواندالحمدو گفت الله الله‌آیتی از رحمت یزدانست این
رکن حق والای دین کاختر بتعظیم تمام پاش می‌بوسد گهی‌دستوری‌سلطانست این
دی رمیده ارغنون عشرت شادی بدست
۱۴۰۸ دادخسرورا که خدمتکارخسروخانست‌این ب

ای بکویت برنشانگه جای تنهاماندگان رحمتی برچشم خون پالای تنهاماندگان
چون بکویت دوست تنها پایرا خاکی کند کس بجز گریه نشوید پای تنهاماندگان
باچنین‌شبها که من‌دارم چه باشدوه که گر یادت آید روزی از شبهای تنهاماندگان
نه منت گویم زتو حالم توانی گوش کرد کانده سخت‌است درسودای تنهاماندگان
ماند آهم آفتاب و مه‌که درشبهای‌غم سایه باشد مونس شبهای تنهاماندگان
آفتاب چرخ تنها سوزد و گوید مسوز وای تنهاماندگان ای وای تنهاماندگان
تو غم خسرو کجا دانی که نشنیدی گهی
۱۴۰۹ ناله و فریاد درد افـزای تنها ماندگان ت

باش تا مشکت زبرگ یاسمین آید برون بینی از تن چند جان نازنین آید برون
تیر زهر آلود چشمت قصد جانم میکند همچوزنبوری که‌ناگه ازکمین آید برون
مانده درزیرزمین خورشیدآخررخ بپوش تا مگر خورشید از زیر زمین آید برون
گر اب چون انگبینت را بدندان بر کنم خون ازاوبیرون نیاید انگبین آید برون
نقش تو بر دیدهٔ خسرو نشست از انتظار
۱۴۱۰ گر نیایی چشم من تا همنشین آید برون

دوش سرمست آن‌نگار نازنین آمد برون هم چوطاووسی که از خلد برین آمدبرون
قامت زیبا و رویی چون بهار آراسته راستی گوئی که سر و راستین آمدبرون
او میان مطلق ندارد اینکه می‌بینیم چیست تار موئی کز دو زلف عنبرین آمدبرون
نازنینا تا میان خویش بنمائی مرا ز انتظارم دیدهٔ باریك بین آمدبرون
چون سخن میگوئی‌ازروی تومیگوید سخن صورتی کز خامهٔ نقاش چین آمدبرون
تا بدید انگشترین لعل تو خسرو ندید
۱۴۱۱ دیده کو آب از لب انگشترین آمد برون ب

نام گل بردن به پیشت برزبان آید گران دم زدن بی‌یاد رویت از دهان آید گران
در ترازوی دل ارسنجم ترا باجان خویش از لطافت تو سبك آئی و جان‌آید گران

ابرویت در سینه‌ام بنشست و میلرزم ز بیم — کین چنین توزی بر آن زیبا کمان آید گران
گر بمیرم از غمت روزی ندارم غم جز آنك — بر چنان خاك عزیزان استخوان آید گران
گر خیالت برد جانم برزبان نارم از آنك — منت کم همتان بر میهمان آید گران
تنگ ناید عاشق ار صد جور از جانان رسد — گر بریزد ابر کی بر ناودان آید گران
گرچه موری گشتم ازخاری گرانم بر همه — بوالعجب موری که برجمله جهان آید گران

گرچه پند دوستان تلخست ای خسرو نکوست
۱۴۱۱ کز طبیبان کن مکن بر ناتوان آید گران

عافیت را در همه عالم نمی یابم نشان — گرچه میگردم بعالم هم نمی یابم نشان
آدمیت را کجا برتختهٔ طینت کنم — کادمی را از بنی آدم نمی یابم نشان
مردمی جستن زهر نامردمی نامردمی است — چون ز مردم درهمه عالم نمی یابم نشان
طالعم نا خوب و از اختر نمی بینم اثر — سینه‌ام مجروح و از مرهم نمی یابم نشان
دل زمن گم گشت و من از دل بر این نطع بلا — از که خواهم جستنش کز غم نمی یابم نشان

خسروم لیکن چو کیخسرو ز ترکان امل
۱۴۱۲ شهر بند ظلم از رستم نمی یابم نشان

آنکه فصل گل همی گویند اینك آمد آن — گل گریبان میدرد از خجلت نسرین خزان
شکرستانی است گوئی باغ از شکر لبان — نیشکر عاریست گوئی گلشن از عرعر مدان
شاهد ما طاعت باده است کز وی زنده‌ایم — محتسب بگذار تا میرد میان مرتدان
ما کیای زهد اهل فسق را خاك رهیم — چون مغان معتقد در زیر پای موبدان
بستر خاشاك کاسودیم و برخفتیم مست — بهتر از دیبای پرتشویش زرین مرقدان
هست فرق اندر میان دون و عالی همتان — خانه‌ای از عود و صندل ساخت این اودر روان
چون جدائی خواست بود ای دوست دامن برمچین — قدر صحبتها بدان و قدر گیر از بخردان
گرچو جوزائیم یا چون فرقدان هم محرمست — زانکه هم جوزا جدا خواهد شدن هم فرقدان

خسروا چون هیچ عاقل را ندیدی خوش دلی
۱۴۱۳ خوش دل دیوانگان و عاشقان هجردان

غ

جان من از بیدلان آخر گهی یادی بکن — ور بانصافی نمی ارزیم بیدادی بکن
شادمانیهاست از حسن و جوانی در سرت — شکر آنرا یك نظر درحال ناشادی بکن

هر شبی مائیم و تنهائی و زندان و فراق گر توانی ازفرامش گشتگان یادی بکن
گر بدولتخانهٔ وصلم نخوانی ای پسر باری اینجا آی وسر درمحنت آبادی بکن
امشب این هجران عاشق کش نخواهد کشتنم ای مؤذن گر نمردی با نگ وفریادی بکن
خاك کویت کردم اندرچشم تو زین آب و گل هم دراینخانه زبهر خویش بنیادی بکن
اشك خسرو را نهان در کوی خودراهی بده
۱۴۱۴ جوی شیرین را روان ازخون فرهادی بکن غ

چشم را در ملك خوبی شحنهٔ بیداد کن غمزهٔ خونخواره را برجادوان استاد کن
زلف بر دست صبا نه تا پریشانش کند خان ومانی را بهرموئی ازآن آباد کن
تیغ عیاری بکش سر های مشتاقان ببر پس طریق عشقبازی را زسر بنیاد کن
ای که ازحسن وجوانی مست وخواب آلودهٔ گاهگاه ازحال بیداران شبها یاد کن
ناله را هرچندمیخواهم که پنهان بر کشم سینه میگوید که من تنگ آمدم فریاد کن
دل بزلفت بستم اردر بندگی درخورد نیست ای سرت گردم بگردان گردسر آزاد کن
حسرت رویت هلاکم کرد از بهر خدا روی بنما و دل درماندهای را شاد کن
من نیم زینها که خواهم ازجنابت سر کشید خواه فرمان ستم فرمای وخواهی داد کن
ملك خوبی را شنیدم سکه نوزد ای صبا اولش جان خدمتی ده پس مبارکباد کن
سینهٔ من کوه در دست وبناخن میکنم
۱۴۱۵ آنکه نامم بودخسرو بعدازاین فرهاد کن

عاشقان را گه گهی ازرخ نوائی تازه کن خستگان را گه گه ازپاسخ جفائی تازه کن
غمزه را آشفته ساز وخون ما برخاك ریز خنده را بر لب گمارو خونبهائی تازه کن
بوسهای دزدیده خواهم گر نه بدهی ظاهراً وعدهای پوشیده ده لب را گوائی تازه کن
لعل تو درمان جانستی و لب را دردمند دردمند خویش را آخر دوائی تازه کن
بیوفائی را دهان بربستهای بگشا دهان یا زما خون ریز یا با ما وفائی تازه کن
صبحدم بوئی ز زلف خود سوی خسرو فرست
۱۴۱۶ ملك افریدون و خاقان بر گدائی تازه کن

ترك من برعزم رفتن تیردر ترکش مکن غمزهٔ خونریز را برفتنه لشگر کش مکن
زان دل سنگین چو کردی تیر پیکان مژه تامرا جان هست درتن تیردرترکش مکن
گر نداری زان لب شیرین شکر ورزیدنم خندهٔ دزدیده زان لبهای شکر وش مکن

پای کوبان می‌رود خنگت بر آتش‌لاخ نه — گو برای جان ما را نعل در آتش مکن
چرخ مه گم کردو زلفت یافت پنهانش مدار — هفت دورانست سیار فلك را شش مکن
پیش‌رفتست آب چشم‌خسرو از بهر وداع
ابر بارانی است در ره تنگ برابرش مکن

۱۴۱۷

ناز در چشم و کرشمه در سر ابرو مکن — ور کنی‌خیروبلا باری نظر هرسو مکن
باز میداری ز کشتن نرگس بدخواه را — این فسون گیرا نمیآید بر آن‌جادو مکن
بوسه‌ای‌دادی‌و کشتی‌وه که دیگر گاه‌گاه — درد عاشق را بدرمان میکنی بدخو مکن
تیغ بروی‌زن که پیشت لاف آزادی زند — ما گرفتاریم تندی برسر ابرو مکن
درددل میگویم و با آنکه خوی نازکت — گر دل اینجا نیست‌باری‌سوی‌دیگررو مکن
تشنهٔ خون مسلمانست چشم کافرت — گرمسلمانی‌تو کافر گفت آن‌هندو مکن
پردهٔ عشاق توصدپاره خواهد شد چو گل — باده را گستاخ با آن زلف عنبر بو مکن
من که ازجان‌دست‌شستم‌دادن‌پندم‌چه‌سود — ای طبیب ار هوشیاری‌مرده‌را دارو مکن
ای که چون خسرو گرفتارهوای‌دل نه‌ای
عافیت خواهی نظر اندر رخ نیکو من ت

۱۴۱۸

بیوفا یارا چنین هم بیوفا داری مکن — گروفائی‌نیستت باری جفا کاری مکن
چند گوئی کزجفا کردن‌دلت‌راخون کنم — هرچه‌خواهی کن‌همین‌ازبنده‌بیزاری‌مکن
بر نیفتاد آخر از عالم نشان مردمی — شرم داراز مردمان و مردم آزاری مکن
چشم را دل میدهی درکشتن‌ما بی گنه — کافران‌رادر قصاص مؤمنان‌یاری مکن
آیت حسنی ورویت‌هدیهٔ دلها بس‌است — برلب‌شنگرف‌فام‌این‌رنگ‌زنگاری مکن
درخیالش‌بیهشم‌چه‌جای‌پنداست ای‌حکیم — خواب‌دیوانه‌است‌تعبیری‌به‌هشیاری مکن
خسروا با او بعزت جان برابر می‌نهی
هم‌بدان‌عزت که‌یاداوبدین خواری‌مکن

۱۴۱۹

تاکی ای مه روی کین انگیختن — خون ما بر خاك عمداً ریختن
تنگ بر بستن کمیت فتنه را — در شکارستان عشق انگیختن
کی روا باشد بکوی عاشقان — دل ز ما دزدیدن و بگریختن
جان بمهر خویش بستن وانگهی — کشتهٔ خود را بزلف آویختن

گشت خسرو موئی از خود مگسلش
سهل باشد موی را انگیختن

۱۴۲۰

خویش رادر کوی بی‌خویشی فکن — تا ببینی خویش را بی خویشتن
جرعه‌ای برخاك میخواران فشان — آتشی در جان هشیاران فکن
هر که را دادند مستی در ازل — تا ابد گو خیمه در میخانه زن
مرغ نتواند که در بند زبان — صبحدم چون غنچه بگشاید دهن
بادا گر بوی تو بر خاکم دمد — همچو گل بر خود بدرانم کفن
از تنم جز پیرهن موجود نیست — جان من جانان شد و تن پیرهن
آنچنان بدنام و رسوا گشته‌ام — کز در دیرم رهاند برهمن
جز خیالش در بدن یکموی نیست — وز غم او هست یکمو هم بدن
معرفت خسرو ز پیر عشق جوی
تا سخن ملك تو گردد بی‌سخن

۱۴۲۱ — ت

عمر برفت و نرفت عشق ز سودای من — ترك جوانان نگفت این دل شیدای من
بسته بجانم کمر پیش بتان چون کنم — خاصیت این میدهد طالع جوزای من
تا بخرابات عشق دامنم آلوده گشت — بر سر بازار عشق پیش نشد پای من
پختن سودای وصل جان ودلم را بسوخت — چون نگرم خام بود اینهمه سودای من
آینه گر روی تست آه دل ای آه دل — علت اگر عشق تست وای من ای وای من
تو بقتال منی من بتماشای تو — بهتر از این خود نبود هیچ تمنای من
تا تو بچشم آمدی از پس این، هیچگه — در رخ خوبان ندید چشم گهر زای من
پیش نیامد مرا شکل گلی پیش چشم — پیش خسی نگذرد بر لب دریای من
قصهٔ باران اشك بیش نگویم از آنك — درخور گوش تو نیست لؤلؤی لالای من
بهرچه میداریم بنده اگر کشتنی است — رنجه کن آن تیغ را بهر تقاضای من
خسرو بیدل ز شوق بر در تو خاك شد
هیچ نگفتی کجاست عاشق تنهای من

۱۴۲۲ — غ

ای دل از آنها که رفت گریه توانی مکن — یاد جوانی بلاست بیش تو دانی مکن
قسم خودای جان زتن جمله گرفتی کنون — خانهٔ تو دیگرست خیزو گرانی مکن

ای لب و چشمت بلا غمزهٔ پنهان مزن   تیغ بزن آشکار داغ نهانی مکن

چند خرامان روی وه که بترس از خدا   غارت پیران راه بین به جوانی مکن

هرچه بخواهی ز جور بر سر افتادگان   می بتوانی ولیك گر بتوانی مکن

نرم ترم زن گره برسر ابروی یار

۱۴۲۳ حال دلم دیده ای سخت کمانی مکن

از شب گیسوی تست روشنی روز من   از رخ چون انجمت روشنی انجمن

تا که شکسته دلم صحبت زلفت گزید   صحبت دل کرد اثر زلف توشد پرشکن

ازسر زلفت نخاست این دل گردن زده   من ز سرش خواستم گردن اورا بزن

من همه سری کشم پیش تو بی گفت تو   توهمه سرمیکشی پیش من از گفت من

بر رخ خسرو بماند نقش ز خوبان دل

۱۴۲۴ تادل پرخون اوست نقش رخت را وطن

ای دل بچشم عبرت نظارهٔ جهان کن   ظاهر نهان چه بینی نظارهٔ نهان کن

پرواز کن بهمت بر پر باوج عزت   جبریل اوج خودشو برسدره آشیان کن

چشمت چو تند گیری چون پردههای دیده   بگشای پردهٔ دل سرپوش از آن روان کن

عمر رونده خواهی پاینده تا قیامت   زنهار نام نیکو با عمر همعنان کن

گر تخت عاج خواهی خودرا بلند منگر   درخاك تست بادی زان مشت استخوان کن

ور درصدف چنانی کارند روی درتو   آئینههای خود را آئینهٔ جهان کن

خسرو بملك شهرت چندت زبان هرزه

۱۴۲۵ عالم همه گرفتی شمشیر در میان کن

یك ره ز دربرون آ قصد هزار جان کن   قربان هزار چون من برچشم ناتوان کن

رویت بلاست بنما تاجان دهند خلقی   درعهد خودازاین سان نرخ بلا گران کن

از دیدن تومردم تا بزیم و نمیرم   درشخص مردهٔ من خودرا بیار وجان کن

از نوك غمزه تا کی خونها کنی دمادم   شهری بکشتن اکنون شمشیر درمیان کن

از کوبش غم تو بگسست بندبندم   یك جرعهٔ میم ده پیوند استخوان کن

ازلب چودیگرانم چون شکری ببخشی   باری طفیل ایشان خاکی دراین و آن کن

گردل بری توانی ور جان بری ز من هم

تسلیم تست خسرو خواه این وخواه آن کن

۱۴۲۶ و

تاچند کوشی آخر درخون بیگناهان — آهسته تر زمانی ای میر کج کلاهان
چندانکه بینم آن روچشمم نمیشود پر — چون دیدن گدایان برخوان پادشاهان
بی‌تودودیده‌چون نیست‌ازهیچ گریه‌فارغ — من‌دادخودنیابم‌هر گزازاین گواهان
من چشم باز کردم خاك در تو دیدم — چون کوریم نیاید از سرمهٔ سپاهان
غوغاست پیش‌رویت‌ازعاشقان که باشد — بازار بردگانرا گرمی بچاشتگاهان
عشاق رو سیه را لازم بود ملامت — چون لعنت ملایك بر نامهٔ گناهان
خسرو بزلف‌وحالش اندوه خودچه گوئی
دانی که غم نیاید اندر دل سیاهان

۱۴۲۷

ای دور مانده از نظر دور ماندگان — باز آی هم بجان و سر دورماندگان
عمرم بباد رفت و نیامد بسوی من — آن باد کاورد خبر دورماندگان
مردم ز زنده داشتن شب که در فراق — دشوار میرسد سحر دور ماندگان
خلقی بسوزدم که رسیدند رفتگان — اینست داغ تازه تر دورماندگان
نبود به از نظارهٔ دیدار رفته دیر — هر تحفه کاید از سفر دورماندگان
هر شب رویم و گریهٔ خون جگر کنیم — آنجاکه خود بود گذر دورماندگان
هرساعتم زخوردن‌غم خواب مردن‌است — آیا همینست‌خواب خور دورماندگان
دلها شود کباب چو خسرو کند نفیر
چون دور ماندگان ز بر دور ماندگان

۱۴۲۸ غ

ای تیغ بر کشیده چو مردم کشندگان — زنجیر خودبگردن گردن کشندگان
از رفتن تو مرده شود زنده زیر خاك — جانا مرو که باز بمردند زندگان
چون تو یکی نیافت اگرآب چشم من — هرچند گشت گردجهان‌چون‌دوندگان
هر بامداد بر سر راهت روم بدرد — پرسم حکایتت همه روز از روندگان
من‌دانم‌و کسی که‌چومن‌طالب کسی‌است — کعبه چه آگهست ز پای دوندگان
بادیست کاتش من از آن بیش میشود — چندین که میدمند بگوشم دهندگان
صبر و قرارجستم و دل گفت صبر کن — تا بر پریده اند ز دام این پرندگان
بیچاره خسروام پی خوبان بجان رسید
یا ب خلاص بخش مرازین کشندگان

و
۱۴۲۹
ای بیخبر ز دیدهٔ بیخواب عاشقان	تا سوخته دلت ز تف و تاب عاشقان
ذکر لب و دهان تو تسبیح بیدلان	نعل سم سمند تومحراب عاشقان
شب خواب دیدمت ببر خویشتن ولی	آن بخت کو که راست شود خواب عاشقان
یك شب بمیهمانی خونابهٔ من آی	تا بیخبر شوی ز می ناب عاشقان
گفتی که کشتن توهوس دارم آشکار	پوشیده نیست لطف تودر باب عاشقان
گرچه درون حجره جانهاست جای تو	هم ایمنی خطاست ز پرتاب عاشقان
مردن همم رها نکنی زیر پای خویش	زینگونه هم مبرمهمن آب عاشقان
خسرو نزار وغمزهٔ خوبان کشید تیغ
شرمنده میشویم ز قصاب عاشقان

۱۴۳۰
غ
ای باد بوی یار بدین مبتلا رسان	در چشم من زخاك درش توتیا رسان
گرهیچ از آن طرف گذری افتدت زمن	خدمت بر او سلام بگوی ودعا رسان
یك تار بهر پرسش من زان قبا بکش	تشریف پادشاه به پشت گدا رسان
آن دل که برده ای زمن ار نیستت قبول	باز آرو هم بسینهٔ این مبتلا رسان
گفتی که نالهٔ تو بیار تو میرسد	آنجا که ناله میرسد آنجا مرا رسان
از دیده غرق آب شدم مردمی بکن	این آب را نهفته بدان آشنا رسان
ما چون نمیرسیم بدان آرزوی دل	یارب تو آرزوی دل ما بما رسان
خسرو که از فراق خیالی شد ای صبا
از جاش در ربا وبدان دلربا رسان

۱۴۳۱
غ
برداشتن نظر ز نگاری نمیتوان	ور نیز میتوان ز تو باری نمیتوان
ازچون تو گل بگوی که گه آستین کشد	دامن کشیدن از سر خاری نمیتوان
گردر کشید گردن خورشید ادوال	جزدر رکاب چون تونگاری نمیتوان
چون صید طره تونگشتست آسمان	مه را گرفتن از دم ماری نمیتوان
دریا شد از هوای لب تو کنار من	آخر کم از لب چو کناری نمیتوان
با آنکه در شکنجهٔ غم بستهماندهام	هم باز مانده از تو چویاری نمیتوان
خسرو ز دور در تو درودی همیدهد
چون بردرت ز دیده نثاری نمیتوان

۱۴۴۲ ب

بنشست عشق یار بجانم چنان درون کز عافیت نماند نشانی در آن درون

خوناب گشت و کشته نمیگردد هنوز آن آتشی که هست درین استخوان درون

هر کس زدی ز مردن فرهاد داستان ما نیز آمدیم در این داستان درون

یارب کسی بود که زبانم برون کشد یکدم ز ناله می نرود از دهان درون

گفتم چو دیدمش که بجانش درون کشم اورفت بی اجازت من خود بجان درون

در هر دلی که در نرود دلبری بسوز آتش بخانه‌اش که نشد میهمان درون

خوش وقت آن زمان که بود گاه مردنم آن بت در آید از در من ناگهان درون

مردم بر آستان و نرفتم درون کنون خاکم نگر که بادبرد راستان درون

ای مرغ جان بخندیکی تا برون پرد مرغی که بر نشست در این آشیان درون

گفتی که خسروا بدلم جای کرده‌ای

خشنودم از درم نبری یکزمان درون

۱۴۴۳ ت

دل می بری ودر خم مومیکنی مکن آزردن دل همه خون میکنی مکن

توجور میکنی و من از دیده میکشم این شیوه گرچه نیك نکو میکنی مکن

خلقی ز بوی تو همه دیوانه گشت و مست باری تو گل ز بهرچه بو میکنی مکن

گاهم ز نخ نمائی و گه زلف میکشی بی رشته‌ام بچاه فرو میکنی مکن

خون میکنی دل من و بندی بز لف خویش خود میکنی و برسر او میکنی مکن

جای دگر مده دل گم گشته را نشان آوازه‌ام چه سوی بسو میکنی مکن

گفتی که خسروا چه کنم کت بود خلاص

آن شانه را که در خم مو میکنی مکن

۱۴۴۴

ای دیده بیش در رخ جانان نظر مکن ور میکنی بر آن بت بیدادگر مکن

ایدل نماند طاقت آنم که بشنوم با من همه بکن سخن آن پسر مکن

میرفت و من بخاك نهاده سر عزیز دروی ندید یارب از این خوار تر مکن

جان خواهدم بر آمدن ای باد زینهار از زیر موی زلف پریشان و تر مکن

گفتم نماند خواب و خورم در غم تو گفت آخر ز عاشقی سخن خواب و خور مکن

ایشهسوار شکل تو ما را خراب کرد يك مردمی بکن که از اینسو گذر مکن

ایماه نو زحلقه بگوشان بندگیت ما بنده‌ایم حلقه در آن گوش در مکن

خسرو بر آستان تو افتاد و خاك شد
۱۴۳۵ خواهی دراو نظر کن وخواهی نظر مکن

عزم برون چومست خماری شوی مکن تاراج نقش آذری ما نوی مکن
جان کش نخست درقدم شبروان عشق خوبی ولی چه سود که بدمیشوی مکن
گرچه خوش است جورو جفاهای نیکوان لیکن اگر نصیحت من بشنوی مکن
کج می نهی بگاه خرامش بدیده پای افکار گشت چشم من این کج روی مکن
گیرم که از لبم نرسانی گل انگبین باری بدین سخن دل دشمن قوی مکن
بنمای رو و چشم مرا منتظر مدار بگشای زلف و کار مرا یکتوی مکن
عشق آفت است خسرو پارا بهوش نه
۱۴۳۶ تسلیم شو به بندگی و خسروی مکن

ب

ای دل ز وعدهٔ کج آن شوخ یاد کن خودرا بعشوه گرچه دروغ است شاد کن
بنویس نامه‌ای وروان کن بدست اشك لیك اول از سیاهی چشمم سواد کن
تاچند خود مرا ده کنی صد هزار کار یك کار بر مراد من بی مراد کن
اینك سواره میرود و تا ببینمش ای آب دیده یك نفسی ایستاد کن
خسرو چو نردعشق بجان باختی کنون
۱۴۳۷ ماندی سری بدست گرو را زیاد کن

ای دل علم بملك قناعت بلند کن بر آتش درونهٔ آن جان سپند کن
آن کش ریاضتی نبود خود زنندنه وآن کش مجاسنی نبود دریشخند کن
آن کوس عقل بر درسلطان عشق زن وین تاج بفکن ازسر و نعل سمند کن
تاچند زاغ مزبله لختی همای باش خودرا به نا نمودن خویش ارجمند کن
جان کش نخست درقدم شبروان عشق برج حصار چرخ ز همت کمند کن
دشمن گرت زبستی همت لگد زند تو خاك راه او شو و همت بلند کن
سنگ اریکی زنند عاشان دو باره گوی کبر اریکی کنند تواضع دوچند کن
این آستانه ملك کسی زان دیگرست
۱۴۳۸ خسرو برو تو هیچ کسی را پسند کن

غ

جانا شبی بکوی غریبان مقام کن چون جان دهیم در کف پایت خرام کن

داری بزیر غمزه ولب مرگ وزندگی — تا چند جان دهم بزبان نا تمام کن
دعوی خونبهای دل خویش میکنم — یك بوسه برلبم زن و قطع کلام کن
می کت حلال باد بنوش و خرام کن — بر زاهدان صومعه تقوی حرام کن
ای باد صبحدم چو بدانسوی بگذری — ازمن سگان آن سر کو را سلام کن
ای‌دل چوسوختی‌زهوسهای‌خام‌خویش — عمر عزیز در سر سودای خام کن
خسرو نظر در آن رخ ووانگه‌حدیث صبر
۱۴۳۹ اندازهٔ تو نیست زبان را بکام کن غ

امروز باز شکل دگر گشت‌یار من — یادی نکرد از من و از روزگار من
صد ره فتاده بره خویشم‌بدید وهیچ — رحمت نکرد بر دل امیدوار من
مردم در آرزوی کناری و بخت بد — ننهاد آرزوی من اندر کنار من
عمرم درانتظار شد ویکدم آن حریف — نامد که وای بر من وبر انتظار من
گه آه وگاه گریه وزاری وگه نفیر — یارب کجا شد آنهمه صبر و قرار من
گرمن بکوی میدوم از بهر یك نظر — تا باکه گشت‌میزند آن شهسوار من
ای مردمان بزهره ومه بنگرید لیك — زنهار منگرید بسوی نگار من
ایزد کجات بهر هلاك من آفرید — ای آفت دل من و آشوب کار من
دشمن بدید گریهٔ خسرو دلش بسوخت
۱۴۴۰ هرگز نگفتیش که بس ای دوستدار من

باز آمد آنکه سوختهٔ اوست جان من — خون گشته از جفاش دل‌ناتوان من
هر چند بینمش هوسم بیش میشود — روزی دراین هوس رودالبته جان من
آنجا طلب مرا که بود گرد توسنش — روزی اگر ز خاك نیابی نشان من
ای‌زاهدآن قدر که دعا میکنی مرا — نامش بگوی بهر خدا از زبان من
داغ غلامی تو دریغم بود از آن — هیچست و باز هیچ بهای گران من
گفتی‌حدیث بوسه تودانی‌زمن مپرس — زیرانگنجد این سخن اندر دهان من
چون نالم ازغم تو که پروردهٔ ویست — گر بشکنند بند ز بند استخوان من
ای مهر آرزوی ز خسرو بتافتی
شرمت نیامد از من واشك روان من

۱۴۴۱
ای بوده در قفای تو دانم دعای من — بیگانگی مکن که شدی آشنای من
دست از جفا بدار وگرنه دعا کنم — تا داد من ز تو بستاند خدای من
گر من دعا کنم بسحرگاه وای تو — گر دست من نگیری صدبار وای من
تواز برای عشقی وعشق از برای تو — من از برای دردم و درد از برای من
تو پادشاه حسنی و خسرو گدای تو
ایجان بگو که کیست فقیر و گدای من

۱۴۴۲
کم زانکه جان بکوی تو دانیم سوختن — گر جمله وام را نتوانیم سوختن
گر تو نظاره آئی و یا پرسشی کنی — ما را کدام چاره به از جامه دوختن
درپرده پوشی ام چه کنی کوشش ای رقیب — جهل است چاك دامن دیوانه دوختن
جانان مده اگردو جهانت دهند از آنك — یوسف بمن یزید نشاید فروختن
شبهای من سیاه تراست ارچه نیم شب — از آه من چراغ توان بر فروختن
دعوی عشق کردهٔ خسرو ببایدت
چون هندوان در آتش غم زنده سوختن

۱۴۴۳
خوشست میکده ساقی بروی همنفسان — ز جام ساقی دوشینه جرعه‌ای برسان
محقق است که خیاط غیب روز ازل — ندوخت خلعت رندی بقد بوالهوسان
بکنج میکده بنشین مدام و قانع باش — که خون خویش خوری به که می زدست کسان
چراغ عیش بر افروز از شراب که زود — شود ز دست تو رغبت چو روغن بلسان
کسی که گوهر ذاتیش بی خلل باشد — چه التفات نماید باختیار خسان
نهفته دار قدح را درون خلوت خاص — روا مدار که افتند اندر او مگسان
بیار باده که مارا نماند چون خسرو
غمی ز شحنه و قاضی و بیمی از عسسان

۱۴۴۴ غ
رو ای صبا و سلامم بدلنواز رسان — نیاز بنده بدان شوخ عشوه ساز رسان
بجان کاسته افسانهٔ فراق بگو — بشمع سوخته پروانهٔ گداز رسان
کجائی ای که دلت بر هلاك ناخوش بود — بیا و مژده بدان لعل دلنواز رسان
من آنچه میکشم اندردرازی شبها — بروزگار سر زلف او فراز رسان
دلم ببردی و ترسم که درد آن رسدت — دلم بزلف نگهدار و درد باز رسان

حریف میطلبد نرگس مقامر تو | خبر بحلقهٔ مردان پاکباز رسان
چو نیم‌خوردهٔ خود باده بر زمین فکنی | بگو بروح ستم کشتگان نازرسان
زنازاین همه نتوان فروخت برخسرو
۱۴۱۵ شکسته را قدری مرهم نیازرسان

نظر چگونه توان در همه جهان کردن | چو نیست آنکه برویش نظر توان کردن
بهرچه بی رخ تو پیش از این نظر کردم | بجان تو که پشیمان شدم از آن کردن
بفتوی خط تو کایتی است در خوبی | حلال نیست تماشای بوستان کردن
چو کعبتین شکرف است چشم تو که چنان | مقام را نتوانند از استخوان کردن
گران کنی دل اگر گویمت که سنگدلی | اگر نه سنگدلی چیست دل گران کردن
غمت که دانهٔ دلها خورد عجب مرغی است | که جز بسینه نمی‌بارد آشیان کردن
عنان صبر شد از دست در چه آویزم | که هیچ می‌نتوان دست در عنان کردن
غلام تو شوم ار التفات کم نکنی | خدای صبر دهادت بدین زیان کردن
پر آب دیده شدم کشتیی همی باید
۱۴۱۶ بدین طریق مرا عمر بر کران کردن

صواب نیست بتو فکر حور عین کردن | خطاست نسبت زلفت بمشك چین کردن
برای خاطر دشمن ز دوست بر گشتی | روا نباشد با دوستان چنین کردن
شکاره‌یی نبرد جان ز تیر غمزهٔ تو | چه حاجت است بهر جانبی کمین کردن
هزار جان گرامی هنوز کم باشد | فدای خاك ره مرد دور بین کردن
مکن تعجب ازاین داغ می بر این خرقه | بحشر خواهم ازاین داغ بر جبین کردن
ندارد از تو دمی صبر در جهان خسرو
۱۴۱۷ مگس شکیب ندارد ز انگبین کردن و

میسر ار شود از چون تو نخل بر خوردن | ز شاخ عمر توان میوه های تر خوردن
من از لب تو خورم خون تو از دل و جگرم | چه دوستی بود این خون یکدگر خوردن
چو مفلسان هوسناك با تو چند از دور | بوهم خویش در اندیشه گلشکر خوردن
گر این کلاست خود انداز خاك در دهنم | که تو بخوردن می من بخاك درخوردن
غمت که لقمهٔ جانست کی تواند خورد | شکم پرست که نشناسد او مگر خوردن

چنین که سرزده‌در کوی دوست رفتن‌ماست نه آتشیم بخواهیم یا بسر خوردن
بغمزهٔ - تو کشان می‌برد دلم ورنه کسی بخود نرود دشنه بر جگر خوردن
بجان پذیر نه از دیده زخم اوخسرو
۱۴۴۸ که عاشقی نبود زخم برسپر خوردن

ت

چنین که‌بی‌توزمانی نمیتوان بودن نه‌مردمی بود از چشم ما نهان بودن
دمی‌بسوی‌من آی‌ارچه‌عیب‌شاهانست بکنج محنت درویش میهمان بودن
زدیده گوهرودربردرت‌فشانم از آنك نه دوستیست‌بکوی تورایگان بودن
صبور بودنم از دیدن رخت گویند چرا ز دیده نباشم اگر توان بودن
نه‌جان من نه‌ه‌مانا برون‌روی‌همه‌عمر چنین که‌خوی‌شدت‌درمیان‌جان‌بودن
ملامتت‌نکنم گر جفا کنی زیراك رها نمی کندت حسن مهربان بودن
به بندسخت‌شدن‌درشکنجه‌جان‌دادن از آن بهست که دربندنیکوان بودن
طریق بوالهوسانست نه ره عشاق زعشق لاف‌پس‌ازفتنه بر کران بودن
مپرس قصهٔ خسروچه جای پرس آنرا
۱۴۴۹ که‌حیرت رخت‌آموخت‌بی‌زبان بودن

اگر بخواهمش آن روی دلستان دیدن بهیچ روی نخواهم بگلستان دیدن
چوروی‌اونگرم جان دهم که حیف‌بود چنان جمالی وانگه برایگان دیدن
رخش‌بدیدم وشد سرخ چشم من پیشش بشیر دیدم و خونم نمود آن دیدن
بسی زیان دل و جان بهجر او دیدم که هیچ سود ندیدم از این زیان دیدن
تمام هستی من برد، گر کند نظری نخواهم آنهمه را هیچ در میان دیدن
نگار من ز خم جعد یك گره بگشا مگر که دل بتواند خلاص جان دیدن
کران گریه نمی‌بینم ازغمت وین سیل بغایتی است که نتوانیش کران دیدن
هزار خون بزمین ریختی و گر گویم زشرم سوی زمین چیست هرزمان‌دیدن
چو در به بیند خسرو گرش بریزی خون
۱۴۵۰ زهی محال که باز آید ازچنان دیدن

و

ز زلف تو کمر فتنه بر میان بستن زمن بیك سر مویت همه جهان بستن
دل پر آتش من زان بزلف در بستی که بس‌عجب بدآتش‌بریسمان بستن

ز عشق طرهٔ تو نافه میکند آهو — وگر که چند گره برشکم‌توان بستن
نگار بستن تو جادوئیست اندر دست — کزان نگار‌توان دست‌جادوان بستن
ز ناتوانی‌چشمت‌جهان چو گشت‌خراب — طبیب را نبود چاره از دکان بستن
نبست‌خسرومسکین‌دلی‌بتو که تراست
۱۴۵۱ اگرچه چیز گشایدازاین میان‌بستن و

دلم که سوخت‌زعشقش‌چراغ‌جان‌منست‌آن — غبار کز تو رسد نور دیدگان منست آن
مسوز جان دگر عاشقان بدان غم خود — که‌من‌زرشك‌بمردم که حق جان‌منست‌آن
بر آستانت که حالی ز خون دیده نوشتم — بخوان که درد فزاید که داستان‌منست‌آن
بخاك کوی تو مردن که‌خواستم‌بدعا من — تونام اجل نهی وعمرجاودان من‌است‌آن
شدار چه خار مغیلان ز هجربستر خاکم — چو یاد میدهدم از تو پرنیان منست‌آن
اگرچه گوشهٔ غم‌ناخوش‌است برهمه‌لیکن — چودرخیال توام باغ وبوستان‌من‌است‌آن
گرای صباروی‌آنجا بجان دعاش بگوئی — زمن و لیك نگوئی که ازز‌بان‌من‌است‌آن
شود براه تو خسرو چو خاك تا بنشانی
۱۴۵۲ غبارپا چو ندانی که استخوان منست‌آن ت

بیار ساقی و جام شراب در گردان — خراب کردهٔ خودرا خراب‌تر گردان
ز بهردرد کشان‌آبگینه حاجت نیست — یکی سفال شکسته‌بیار و در گردان
هنوز عقل ز تو دیر میدهد خبرم — لبالبم دو سه پیش آرو بیخبر گردان
گر آن‌حریف مرا‌بینی‌ای صبا جائی — خبر دهیش از این مستمند سر گردان
بترك صحبت‌دیرینه گفتمش‌هوس‌است — بفضل خویش خدایادلش‌دگر گردان
کسان‌بیارب اومست و بیخبر یارب — که پیش تیر همه‌جان من‌سپر گردان
نماند خسرو لب خشك و زاه گرم آخر
۱۴۵۳ گهی بپرس وزبانی بلطف در گردان

دریغ صحبت دیرینهٔ وفا داران — خوش‌آن نشاط وتنعم که بود بایاران
چو از شکفتن نوروز عیش یاد کنم — بچشم من گل اگر نیستنداز آن یاران
چو دوستان وفا دار رخت بر بستند — جهان چگونه توان دید بی‌وفا داران

پدید نیست یکی هم از آن تعالی‌الله نبوده‌اند مگر آن خجسته دلداران
فراق کرده دل ما خراب و مرهم نه بحقهٔ فلك از بهر این‌دل‌افکاران
دلا بدانکه به تعبیر هم نمی‌ارزد جهان که‌صورت‌خواب‌است‌پیش‌بیداران
عزیز من بمتاع زمانه غره مشو که‌آنست‌داروی کیسه‌بران وطراران
چوعمرمیرودازحرص‌وآزجان‌چه‌کنی بهر زه چند توان کرد کار بیکاران
صلاح نفس مجوخسرو ازدل خود از آنك
۱۴۵۴ طبیب مرده نسازد علاج بیماران

آخر نگاهی در حال ما کن درد دلم را روزی دوا کن
از دست هجران من در بلایم یارب بفضلت آن را دوا کن
گفتی بوصلت روزی نوازم وقت است جانا وعده وفا کن
من در فراقت شوریده حالم بازآی ورحمی بر حال ما کن
صد ره نویدم دادی بوصلت امید ما را باری وفا کن
از خوبرویان زشتی نماید این زشت روئی‌آخر رها کن
زین بیش ما را از خود میازار اندیشه آخر روز جزا کن
در عشق خسرو دل را چه قیمت
۱۴۵۵ جان و روان را پیشش فنا کن غ

سبزه همان و گل وصحراهمان باغ همان سایه همانجا همان
گرد چمن شاهد زیبا بسی در دل من شاهد زیبا همان
پهلوی من‌صدبت جانبخش وای آنکه مرا میکشد• الا همان
درچمنی هر کس ومن بر درش باغ من آنست و تماشا همان
نام نماند از دل وجان و هنوز عشق همانست و تمنا همان
چشم مرا سیل ز دریا گذشت سوختگی دل شیدا همان
قهر تو لطفی است که عشاق را خار همان باشد و خرما همان
فرق‌میان دو لبت کی توان خضر همانست و مسیحا همان
از تو بلا وز دل خسرو رضا
۱۴۵۶ کز توهمان شاید وازما همان غ

روی ترش کرده بیاران مبین سر که فروشی مکن ای انگبین
چاه مزن زیرلب چون سمن رخنه مکن در شکم یاسمین

روی زمین را توئی آب حیات / تشنه ز تو هر که بروی زمین
زلف که شد طوق گلوی تو کرد / سلسله در گردن ماه معین
بی گنهی چشم ز ما بر مگیر / بیجهتی چهره ز ما درهمچین
لیك از آن چشم کمین میکنی / دیدهٔ بد نیز به بین در کمین
پای برین دیدهٔ پر خون منه / بیهده در خون و دلم در مشین
ای که زروی تو جهان روشنست / آه من سوخته را هم ببین
خسرو آخر چوسگ از خودمران
چند چو روبه کنیم پوستین

۱۴۵۷ غ

ای سمن نامهٔ وفا بستان / نسخه‌زان روی دلربا بستان
وی بنفشه ز رشك طرهٔ تو / گوژ پشتی برو عصا بستان
خاك اوتوتیا شد ای‌نرگس / دیده بفروش و توتیا بستان
گر توانی بدو رسانیدن / یك‌سلام ازمن ای‌صبا بستان
پس بگو کزدوچشم‌فتنه‌پرست / بده انصاف ما ویا بستان
روی چون‌ماه‌زا بچرخ‌نمای / هفت آئینه رونما بستان
بسلامی بخر مرا از من / چشم گریانم آشنا بستان
پس بچشم خیال خود بفروش / لیکن‌ازچشم‌خودرضا بستان
دل ببردی‌و جان‌همیخواهی / گر بخواهی ستد بیا بستان
زر چه جوئی‌ببین رخ‌زردم / وز غم خویش کیمیا بستان
نامهٔ ما اگر نمیخوانی / قصه باری ز دست‌ما بستان
داد خسرو ز دست قصهٔ هجر
از برای خدایرا بستان

۱۴۵۸ ب

عالم از جام لب‌خراب مکن / تهمت اندر سر شراب مکن
هر زمان تافته مشو بر ما / تو مهی کار آفتاب مکن
با چنان ره مرو بغارت شب / کار دزدی بماهتاب مکن
گرچه‌زان غمزه فتنهٔ شهری / امشبی آرزوی‌خواب مکن
ور ترا آرزوی کشتن ماست / غمزه‌خودمیرود شتاب مکن

از دهان توام سئوالی هست — گر نداری دهن جواب مکن
چشمم از گریه یک زمان باز آر — خانهٔ مردمان خراب مکن
بی چراغت خانهٔ خسرو
هر زمان روی در نقاب مکن

۱۴۵۹
گواه جبین است بر درد من — سرشك روان بر رخ زرد من
ببخشای بر نالهٔ عندلیب — الا ای گل ناز پرورد من
که گرهم بدین نوع باشد فراق — بکوی تو آرد صبا گرد من
که دیده ست هرگز چنین آفتی — کزو می برآید دم سرد من
فغان من از دست جور تو نیست — که از طالع ما در آورد من
من اندر خور بندگی نیستم — وز اندازه بیرون تو درخورد من
تو دردی نداری که دردت مباد
از آن رحمتت نیست بر درد من

۱۴۶۰
دل شکیبا نمی توان کردن — واشکارا نمی توان کردن
سوخت جانم درون تن چه کنم — پرده بالا نمی توان کردن
گفتی اندر دل تو پنهان کیست — آه پیدا نمی توان کردن
گرچه گویند هر چه زیبا نیست — ترك زیبا نمی توان کردن
بخت بد به نگردد از کوشش — خار خرما نمی توان کردن
صبر گویند خسروا دانی
دانم اما نمی توان کردن

۱۴۶۱
من خسته را زان خود کن ببین — یك امروز مهمان خود کن ببین
مخور باده آئینه در پیش دار — نظر در گلستان خود کن ببین
ندیدی که مه در گریبان بود — سر اندر گریبان خود کن ببین
اگر نشکند در ز دندان تو — یکی زیر دندان خود کن ببین
چه گوئی که خسرو از آن من است
من خسته را زان خود کن ببین

۱۴۶۲
غ
دلم را کرد صد پاره بسینه خار خار تو — مرا این گل شکفت و بس همه عمر از بهار تو

تو سلطان چون گدایان را زکات حسن فرمائی مرا این بس که زیر پا شوم هنگام بار تو
سر خود میزنم بر آستانت تا بر آید جان که این سر دردخواهم برد باخودیادگار تو
همه کس بیندت جزمن روا باشد کزین نعمت بمحرومی بمیرد پیش در امیدوار تو
نیارم چشم کس پوشید لیکن چشم خود بندم اگر بینندگان بینند روی چون نگار تو
بخشم گفته ای کاندر دل و جانت زنم آتش زهی دولت اگر خاشاك من آید بکار تو
اگر بشکافیم سینه من از جانت کنم یاری وگر بیرون کنی چشمم منم از دیده یار تو
اگر نگرفتیم دستی لگد برسرهوس دارم بدین مقدار هم روزی نگشتم شرمسار تو
عفاك الله زچشم خسرو آن خونها که افشاند

۱۴۹۳ معاذالله که گویم پیش چشم پرخمار تو

دلم آشفته شد جانا ببالای بلای تو بکن رحمی بجان من که گشتم مبتلای تو
اگر رای تو این باشد که من دائم جفا بینم جفای جمله عالم را کشم جانا برای تو
میان بگشای ور نه پیرهن صدچاك خواهم زد که در دل بسکه ره دارم من از بندقبای تو
رقیبت را نمیخواهم الهی نیست گردانش که دایم میکند محروم ما را ازلقای تو
اگر تو هر رقیبی را بجای بنده میداری

۱۴۹۴ بحمدالله که خسرو را کسی نبود بجای تو

مه شبگرد من امشب چومه میگشت و من با او لبی وصدفسون دروی خطی و صدفتن با او
قبا را برزده دامن بخونریزی و از مژگان چو قصابی کشیده تیغ وزلف چون رسن با او
ز بیم خلق از و در میکشیدم پای خود لیکن مرا بر داشته می برد آب چشم من با او
فلك هرگز گذارد ماه را در گرد شب گشتن اگر زان طرهٔ شبرنگ باشدیك شکن با او
مرا گوئی که هر کس بینداز سودای آن روزی که آن دیوانه میآید جهانی مردوزن با او
گریبانم بصدچاکست از این حسرت که تا روزی برهنه دررهش گیرم که نبود پیرهن با او
نگارا همچو جان در تن درا اندر بر خسرو

۱۴۹۵ برون کن جان رسمی را که راضی نیست تن با او

دورخ بنمای وبازار کواکب بشکن ازهر دو که گردد تافته خورشیدوماهت روشن ازهردو
ز جان ودل چو یادت میکنم دارم عجب ازوی که جان ودل زیکدیگر برشکند و من ازهردو
کشید ندآ ند ولب فتوای خط همچون مسلمانان بلابنگر که تعلیم تو چون گشت این فن ازهردو

ببین ای یوسف جان گر نه زان دو چشم یعقوبی   که غرق خون وخونابست یك پیراهن از هر دو
دو همدم میدهد پندم ولی چون من گرفتارم   بحق دوستی نزدیك من به دشمن از هر دو
عمارتهای عمر و عقل چون شد بی خلل از وی   بیا زود ای اجل بنیاد هستی بر کن از هر دو
مرا منمای دو عالم جزای طاعت ای زاهد   که من کردم گریبان چاك و چیدم دامن از هر دو
اگر از عشق لاف مرد و نامرد و بنازد پر
١٤٦٦ سر مردان که خسرو مرد تر باشد از آن هر دو   ب

بدینسان کز غمت بر خاك دارم هر زمان پهلو   از آهن بایدم یا سنگ نه از استخوان پهلو
چنین شبهای بی پایان و من بر بستر اندوه   از آن پهلو برین پهلو وزین پهلو بر آن پهلو
اگر بالا کنی یك گوشهٔ ابرو فرو ماند   مه نو کز بلندی میزند با آستان پهلو
وفا داری بیاموز از خیال خویشتن باری   که از من وانگیرد روز تا شب یکزمان پهلو
کنارم گیر تا برهم نشیند پشت و پهلویم   که دل بیرون شدست و مانده جانی در میان پهلو
توخوش میخسب کز خواب جوانی بس که سرمستی   بهر پهلو که میخسبی نمیگردی از آن پهلو
من و شبها و خاك در، که داد آن بخت خسرو را
١٤٦٧ که بهر خواب پهلویت نهد ای دلستان پهلو

بیچاره دلم خون شد در پیش خیال تو   تا چند هنوز آخر دوری ز وصال تو
عقل و دل و جان از تن برد این همه عقل از من   من مانده‌ام و چشمی حیران جمال تو
خنجر کش و بازم کش تا بازرهم زین غم   ور زانکه بود جانا هر چند وبال تو
زینگونه که من دیدم شکل تو و حال خود   دشوار برم جان را از دست خیال تو
ای لشکر مشتاقان در پیش رکاب تو   ای گردن سربازان در پیش دوال تو
یارب که چه ظلمست آن یارب که چه داغست این   بر جان مسلمانان از هندوی خال تو
جانی است مرا هدیه منمای چنان رویم   کاندازهٔ من نبود تعظیم جمال تو
صد قصه فزون دارم از درد دل خسرو
١٤٦٨ لیکن بزبان نارم از بیم ملال تو

ای جان من آویزان از بند قبای تو   بیچاره دلم خون شد درعهد وفای تو
افتاده نخواهم بود الا بدرت زین پس   گر خاك شوم باری زیر کف پای تو
گفتی که بدین زاری از بهر که می‌میری   والله که برای تو بالله که برای تو

یارب نفسی باشد کز عشق امان یابم / وآسوده بخسبم شب ایمن ز بلای تو
جان تیغ ترا دادم از شرم رخت مردم / زیرا به از این باید تعظیم جفای تو
یار دگرم گوئی وز آه نمی‌ترسی / یعنی که کسی دیگر آنگاه بجای تو
هرچند که شد خسرو سلطان سخنگویان
از بهر یکی بوسه هم مست گدای تو

۱۴۶۹ غ

آن کیست که می‌آید صد لشکر دل با او / درویش جمالش ما سلطان دل ما او
بی صبح و شبی خواهم کوراغم خود گویم / من گویم واو خندد تنها من وتنها او
مستم زخیال او من باوی ووی بی من / یارب چه خیالست این اینجا من و آنجا او
مهتاب چه خوش بودی گر بودی و من تنها / لب برلب ورو برروا و بامن و من با او
گویند مرا آخر دیوانگیت خو شد / دیوانه چرا نبوم ماه من و شیدا او
من خسرو و او زیبا بنگر که چه تنگست این
دیباچهٔ دلها من آئینهٔ جانها او

۱۴۷۰ ت

از دوری خود جانا حال دل من بشنو / اندوه فراق گل از مرغ چمن بشنو
زان موی بنا گوشت هر کس گله‌ای دارد / آن طره بیک سو نه از گوش سخن بشنو
نافه همه بوی خوش از بوی تو میدزدد / غمازی آن دزدی از مشك ختن بشنو
با اینهمه نیکوئی اندر حق مسکینان / مشنو سخن بدگو گفت بد من بشنو
از باد هوایت دل صد جان بدرید این خود / بشکفت گلی دیگر ای غنچه‌دهن بشنو
تو جان منی و من دور از تو همی میرم / ای جان جدا مانده آخر غم تن بشنو
بشکست می لعلت چون توبه خسرو را
اکنون صفت مستی زان توبه‌شکن بشنو

۱۴۷۱ ت

ای رهزن عشاق چه عیار کسی تو / وی ماه شب افروز چه طرار کسی تو
خونست می نوشگوارت ز دل خلق / ای ظالم بی‌مهر چه خونخوار کسی تو
هرچند که گویند مکن جور کنی بیش / زین خوی مخالف چه جفا کار کسی تو
خنجر زنی از غمزه و رحمت نکنی هیچ / زین پیش عفاالله چه ستمکار کسی تو
گر جان ندهم سر نهم آزرده کنی دل / هم جان و سر تو که دل آزار کسی تو
خوارم کنی و عزتم این بس که بگوئی / کای بردرم افتاده قوی خوار کسی تو

چندین که جفا برد ز تو خسرو مسکین

۱۴۷۲ روزیش نگفتی که وفادار کسی تو

و

خلقی همه در شهرو مرا جا بدگر سو / هر کس برهی و من تنها بدگرسو
بینم چو براهش بدوم پاش بگیرم / دستم بدگر سو رود و پا بدگر سو
وه این چه‌زمان‌بود که کردیم وداعش / کو رفت بسوی دگر وما بدگر سو
اورفت ومن از بیخودی خویش ندیدم / کو باز سوی خانه بشدیا بدگر سو
در عشق عفاالله طلبم‌وصل تو زشتست / معشوق دگر سو و تمنا بدگر سو
گر کام رسدور نرسد دوست پسندست

۱۴۷۳ خسرو نرسد از رخ زیبا بدگر سو

ای سبزه دمانیده بگرد قمر از مو / سر سبزی خط سیهت سر بسر از مو
موئی است دهان توو در موی شکافی / هنگام سخن ریخته لؤلؤی تر از مو
کس موی میانت نکند یکسر موفرق / تا ساخته‌ای‌موی میان را کمر از مو
بیرون ز خیال‌تو که ماننده‌موئی است / کس برتن سیمینت نبندد اثر از مو
جز عارض سیمین تو بر طرهٔ شبرنگ / هرگز نشنیدیم طلوع قمر از مو
برطرف بناگوش تو آن طرهٔ مشکین / صد سلسله انگیخته بر یکدگر از مو
خسرو که بوصف دهنت موی شکافیست

۱۴۷۴ یك نکته نگوید ز دهانت مگر از مو

ت

من اینجا و دل گمره در آن کو / از آن گم گشتهٔ مسکین نشان کو
مگو ای پند گو بی‌او بزی خوش / خوشم گر زنده مانم لیك جان کو
بدل گویم که غمها خواهمش گفت / چو او پیش نظر آید زبان کو
بپرس این ناتوانرا پیشتر زانك / بپرسی خاق را کان ناتوان کو
پس از مردن دعای تربت من / پسندست آنکه گوئی، گوفلان کو
بگستاخی حدیث بوسه گفتم

۱۴۷۵ بخنده گفت کای خسرو دهان کو

زینسان که ناوك میزند چشم‌شکار انداز او بسیار مرد شیر دل کاید شکار ناز او
جائی که باهر تارموشدبستهٔصد گردن کشش باما چه‌عیاری کند زلف کمند انداز او

بر حکم آن خط قضا بنوشته‌اش بر گرد رخ جان وام دارد او به بین مر عاشق جانبازاو
گفتی که مرغ جانت را بندوقفس بسیارشد اینهم نماندای جان بسی نزدیك شدپروازاو
شوقی که هست ازشمع خودآلودهٔ آتش مرا گرمطرب آرد در نوا ترسم بسوزد سازاو

خسرو ننالد پیش کس زیرا که گرید خلق خون
۱۴۷۶ بس کز جراحتهای دل خون میچکد زاواز او

آن شکل جولانش نگر وان خلق در دنبال او وان خواب ناز آلود بین وین غمزهٔ قتال او
یك تار مویش را صبا هردو جهان گوید بها هرگز بدین ندهم رضا گرمن بود دلال او
خنگش چو ازجادر جهد هر گونه پیشش سر نهد سبزه بخط خود دهد فتوای خون ومال او
گردرشکار آن کینه کش گاهی بمیدان مست وخوش مسکین دل دیوانه وش سر گشته در دنبال او
گرمی پرد این چشم تر کان رویش آید در نظر بگذر دلا کاندر اثر خون میچکد ازخال او
آه دل زارم کنون سوزان نمی آید برون کش داغها اندردرون گنجد نگنجد خال او
در بند آن زلف دوتا دیوانه‌ام دایم دلا زنهار زنهار ای صبا گه گه بپرسی حال او

خسرو شناسد سوز من وان نالهٔ دلسوز من
۱۴۷۷ زان کا گهست از روز من شبهای همچون سال او

ترکیست بدخو آنکه من دارم سروسودای او چشمیست کافر آنکه شد جان ودلم یغمای او
شکلی بدل پنهان شده بالا بلای جان شده ایصد چومن قربان شده برقد وبر بالای او
دل زان سر زلف دوتا زیر کلاهش کرده جا گر جان من پرسی کجا اینك ته یکتای او
زوناوك ووز من تنی زو تیغ ووز من گردنی این استرای چون منی تا خود چه باشد رای او
گر خواست بریدن سرم زان رفت برتن خنجرم تا وقت مردن بنگرم باری رخ زیبای او
امروز در جانم سخن فردای وصلم دردهن او در غم امروز من من در غم فردای او
تن شد برنج آموخته دل شد بدرد افروخته جان با بدن هم سوخته از آتش سودای او
هر شب روم با چشم تر آنجا که بود آن سیم بر گر چه از او نبود اثر باری ببینم جای او

در چشم من آن خاك پا گه سرمه شد گه توتیا
۱۴۷۸ در مان چشم آمد مرا خسرو بخاك پای او

خیزد چو ازخواب آن پسر تا کس نشوید روی او کاندر خمارم خوش کشد آن نرگس جادوی او
زینگونه کز این دیده‌ام خون میرود پی در پی اش مشکل که آب خوش خورد هرگز کسی ازجوی او

شمشیر در دستم نهید امشب بکویش میروم تاخویش را بسمل کنم آنجا که بینم روی‌او
ای باد کزوی آمدی قلبی مکن کز گلشنم این‌نیست بوی‌باغ و گل من میشناسم بوی‌او
کس‌را از آن خود نشد آن بیوفای سنگدل
۱۴۷۹ بیهوده سودا می‌پزی خسرو بجستجوی او

ای زندگانی بخش من لعل‌شکر گفتار تو در آرزوی مردنم از حسرت دیدار تو
گرشهد بینم درزبان یاآب حیوان در دهان تحقیق میدانم که آن نبود بجز گفتار تو
معذوری از زلف سیه پوشی‌بروی همچو مه سیری‌ندارد هیچگه‌چون دیده‌از دیدار تو
گرخودترا زین چشم تر دشوارمی‌آید نظر بیرون کشم دیده زسر آسان کنم دشوار تو
زین پس‌بخوبان‌ننگرم‌در کوی‌ایشان‌نگذرم گرهیچ‌یکره‌جان برم‌ازغمزهٔ‌خونخوار تو
خواهی‌نمك‌زن‌ریش‌راخواهی‌بکش‌درویش‌را هرخون که‌باشدخویش‌را بر بسته‌ام‌دربار تو
در کوی تو بر هر دری افتاده می‌بینم سری این نیست کاردیگری‌جز کارتوجز کار تو
چون غم بگفتار آورم یادیده در کار آورم چون رو بدیوار آورم باری بود دیوار تو
خواهی که‌بهر خنده‌ای‌پیش‌افکنی‌افکنده‌ای
۱۴۸۰ اینك چو خسرو بنده‌ای‌او بندهٔ دیدار تو

گرچه که هست‌خون دل بادهٔ خوشگوارتو سرخوش وشیر گیر شد نرگس پرخمار تو
سرو بلند و نخل تر که گهی آورم به بر وه که بدین کجا رود آرزوی کنار تو
تیر بر آهوان زنی غمزه بما از آن سبب رشك شکار تو ز من رشك من از شکار تو
چشم منست وخاك ره رفته بتا بیا ببین دیده که خاك میخورد در ره انتظار تو
چون سروکار شد مرا باچو توئی بدوستی رسم وفا نباشد ار سر بنهم بکار تو
از پی تو زخون دل شربت مهر ساختم تیر نکرد رحمتی چشم حرامخوار تو
هست چو یادگار تو غم که مباد در دلی جای بسینه کرده ام از پی یادگار تو
بی تو که زنده مانده‌ام سیر نمای رو بمن
۱۴۸۱ تا برهد ز ننگ جان خسرو بیقرار تو

و

تا بزمانه شد خبر از مه با کمال تو شیفته گشت‌عالمی زابروی چون‌هلال‌تو
تابدو هفته‌ماه‌اگر راست کند جمال تو تیز نگاهش اوفتد هر شبی از کمال تو
ازخطت‌ارچه کشته‌شدخلق‌بترس‌ازخدا نامهٔ او سیاه باد از رقم وبال تو

قرعه دروغ میزنم بهرصبوری ارنه کو دولت آنکه بنگرم روی خجسته فال تو
دور ز بندگی تو گرچه خیال گشته‌ام از دل و دیده میکنم بندگی خیال تو
گیر که ذره بررود کی‌رسد آفتاب را همت مدبری چومن بس هوس وصال تو
خال‌تو گشت‌وچشم‌من‌رهزن‌خال‌چون‌منی کافر سرخ چشم من دزد دلم خیال تو
نخل قدتودردلم کاب همیخوردزخون بین که‌چه‌میوه میدهدزین‌خورشم‌نهال تو
عمر بکنج فرقتم رفت و نگفتیم گهی
۱۴۸۲ این‌قدری که خسرواچیست‌بگوشه‌حال‌تو

باز بخون خلق شد چشم جهان نمای تو عمر اگر وفا کند جان من وجفای تو
نیست‌امید کز‌توام یك گل بخت بشکفد تا‌زروی زجای خودایدل‌ودیده جای تو
گریه و آه سرد من گر برباید کسی هست حرام‌خوارگی گرنکنم دعای تو
وقتی اگرزجان من ناوك تو خطاشود تن بقصاص در دهم معذرت خطای تو
باد بر آستان تو خاك شده وجود من تا بطفیل آستان بو که رسم بپای تو
از حسد خیال تو با دل خود بغیرتم کلمحئی چرا کشد هودج کبریای تو
گوش به خسروآرشب‌تاکه ببینی از کجا
۱۴۸۳ نغمهٔ شوق میزند بلبل خوشنوای تو

نیست گشاده چشم من جزبخیال روی تو بستهٔ کس نشد دلم جز بشکنج موی تو
هر سحری چو بیدلان آیم و بر توبنگرم از پی آنکه شد مرا فال خجسته روی تو
پیش من آ که ساعتی با تو مگر دمی زنم زانکه بلب رسیده شد جانم از آرزوی تو
دیدهٔ من ز نیکوان روی تو اختیار کرد از پی چشم زخم تو کم نگرم بسوی تو
مرد چو خسرو از غمت بوی وفا بدو رسان
۱۴۸۴ تا بوسیلهٔ صبا زنده شود ببوی تو

روی یار از سبزهٔ تر بوستانی یافت نو چشم من بهر تماشا گلستانی یافت نو
تا لب او در ته هر موی خط جان نمود بنده زان‌لب درته هرموی‌جانی‌یافت نو
بود نا پیدا دهانش تیز دیدم بوسه جاش درلب ازدندان نشانی‌شد دهانی‌یافت نو
ماه من زلف سیه بر خط سبزت سرنهاد طوطی شکرخورت هندوستانی یافت نو
دی کمر بستی‌ودروی‌بسته شدموئی‌زجعد بی‌میان‌بودی تهی گاهت میانی یافت نو

قامت تو کز ضعیفی بسته در مویت نماند — بر سر هر تار موئی خانمانی یافت نو
بسکه نونو داستانت فتنه شد بر هر زبان — هر زبان از قصهٔ من داستانی یافت نو
بسکه سودم روی زردخویش بر خاك درت
۱۴۸۵ باد هردم زاستانت زعفرانی یافت نو ب

مست میگردی زخانه بیش نافرمان مشو — چشم بد نیکو نباشد جایها مهمان مشو
گر ترا جولان نباشد گر تو از من صد کشی — یا مرا اول بکش یا بیش در جولان مشو
طوق شاهانست فتراك تو برماسهل گیر — شرم دار و بر گدایان صاحب فرمان مشو
غمزه میآری ومیگوئی مرواز خودعجب — تیغ میرانی ومیگوئی مرا قربان مشو
دل زمن بستانی و گویی نمیدانم که برد — این چنین یکبارگی هم جان من نادان مشو
ازغمت شبها نخفتم و آن زمان کت یافتم — گر مرا خواب دگر گیرد تو دیگرسان مشو
دوستان گشتند دشمن ای دل آخر آگهی — زان من بودی تو باری جانب ایشان مشو
دل که ویرا نیست اندر طالعش از نیکوان — گفت مردم کی شود گر گویدش ویران مشو
خسروا دیدی که حیران مانده‌ای در کار خویش
۱۴۸۶ من تراصد ره نگفتم کاین چنین حیران مشو ت

مردم چشم مرا برد آب و گر آیی درو — مردمی باشد که بنشینی چو بینایی درو
ماه را با چون توئی باری که نسبت میکند — نیست چون عیاری و شوخی ورعنایی درو
دررخت گم گشت عقل و گفت یارب چون کنم — وصف زیبائی که حیرانست زیبایی درو
عقل استادست وشاگردش بلای کوی دوست — مکتبت بدبختی و تعلیم رسوایی درو
تشنهٔ تو میرد آب زندگی گر بیندت — زندهٔ سیراب گردد گر فرود آیی درو
گرد کویت را نبیزم من بدامان دوچشم — زانکه گم گردد دل بد روز هرجایی درو
خلق گوید خسروا از عشق کی دیوانه شد
۱۴۸۷ چون کند بیچاره چون نبود شکیبائی درو

از من ای ساده پسر دور مشو — بر شکسته مگذر دور مشو
گر چه سر تا بقدم از نمکی — هم از این خسته جگر دور مشو
مردنم از غم تو نزدیك است — یك زمانیم ز سر دور مشو

مرو از پیش من و بهر خدا مطلق از پیش نظر دور مشو
تری دیدهٔ پر خون دیدی وه کزین دیدهٔ‌تر دور مشو
لب بخسرو ده و آنگاه بلاغ
با مگس گو، زشکر دور مشو

۱۴۸۸
پر ز خمست وشکست زلف گران بار تو زانکه هزاران دلست بستهٔ هر بار تو
خط که بر آن‌لب کشید از سر کلك قضا نقش فنا زد رقم بر لب خونخوار تو
زنده‌بکویش نماندوه که‌چه‌مردم کش‌است همچو طبیبان خام نرگس بیمار تو
فاتحه‌خوان‌است‌خلق‌سوی‌سرایش که هست خاك شهیدان عشق که گل دیوار تو
هر که زبان میکشید از پی تو سوی من همچو من بزبان گشت گرفتار تو
ای سر خسرو ترا مژده که‌هر بامداد
فتنه به قصابیست برسر بازار تو

۱۴۸۹
پردهٔ صبرم درید غمزهٔ دلدوز تو زهرهٔ من آب کرد عشق جهانسوز تو
منکه سحر هر شبی دم نزنم تا بصبح ترسم روشن شود مهر دل‌افروز تو
رنگ گل عارضت روز بروز است نو خار کشی را چه رنگ‌از گل‌نوروز تو
هندوی چشم ترا غارت ترکان چین نیکوئی آموختست‌زلف بدآموز تو
تا تو بر اهل صواب تیر زنی بی خطا هست کمان بلند ابروی کین توز تو
خسرو بیچاره کرد وقف هوای تو دل
گرچه پی جانش کرد غمزهٔ دلدوزتو

۱۴۹۰
گرنه کمند بلاست بر دل عشاق تو بهر چه بازی کند زلف تو باساق تو
تو که به غلتاق‌تنگ چست‌در آمدتنت پردهٔ دل را درید رشك بغلتاق تو
بو که بیابد ز تو شستن نعل سمند پای بزرگان گرفت گریهٔ عشاق تو
گریه کنم‌تا مگر ز ابرو اشارت کنی لیك ز باران من غم نخورد طاق تو
پیش تو مردن مرا چون نگذاردرقیب
بهر چه باری زید خسرو مشتاق تو

۱۴۹۱
نوبت خوبی زدند در شب گیسوی تو فتنه عسس گشت بازگردسر کوی تو
گر بترازوی چرخ دست رسدمرمرا حسن تو یکسو نهم مه‌بدگرسوی تو

روی مرازرد کرد روی تو منکرشود / اینک اگر راست است روی من وروی تو
نیست کمان غمت چونکه ببازوی من / گوشه گرفتم ولی گوشهٔ ابروی تو
من بفسون وفا زان خودت میکنم / تفرقه گر نفکند نرگس جادوی تو
بسکه شکسته دلان بستهٔ زلفت شدند / هست هزاران شکست درسرهرموی تو
ای بدورخ چون پری زلف زرخ دور کن / دیو نه نیکو بود خاصه به پهلوی تو
قامت خسرو ز غم چون دم سگ حلقه شد
۱۴۹۲ تا فلکش طوق ساخت بهرسگ کوی تو غ

عاشق و دیوانه‌ام سلسلهٔ یار کو / سینه ز هجران بسوخت شربت دیدار کو
گرچه گلستان خوش است ورچه چمن دلکش است / آنهمه دیدم ولی آن گل رخسار کو
نالهٔ هر عاشقی از دل افکار خویش / از من مسکین مپرس کان دل افکار کو
نفس من بت پرست هست بکشتن سزا / تیغ سیاست کجاست بازوی این کار کو
آه که دعوی عشق پس غم جان چون بود / دوستی جان گرفت ذوستی یار کو
وه که جمالی چنان روزی چشمم ببست
۱۴۹۳ دیدهٔ بیدار هست دولت بیدار کو و

خون گریم ارچه ازستم بیکران تو / هم خاك روبم از مژه بر آستان تو
بسیار آبگینهٔ دلها شکسته ای / زین جرم سنگ شد دل نا مهربان تو
جان رفت ونه وصال توام شد نه عیش خویش / نه من از آن خویش شدم نه از آن تو
دردل که شب جفای تو میگشت تا بروز / گفتم که ای تو دردل من گفت جان تو
از تنگی دهان توام دست کی دهد / روزی من چو تنگ ترست از دهان تو
گفتی که خسرو آن منست این چه دولتست
۱۴۹۴ یعنی منم که میگذرم بر زبان تو

هر جا که لب بخنده گشاید دهان تو / خونابه‌ایست از لب چون ناردان تو
ای بس عنان که برسر کوی تو شد ز دست / کز راه جور باز نتابد عنان تو
شد خانمان صبر همه غارت و خراب / از ترکتاز غمزهٔ نا مهربان تو
از خوی بد چه ظلم که برما نمیکنی / آخر چه کرده‌ام من مسکین از ان تو

عشق تو بسکه بر دل خسرو زدست زخم
گر هست امید زیستنم هم بجان تو

۱۴۹۵ غ

کس چون جهدز گیسوی همچون کمند تو جایی که آن کمند شود پای بند تو
آموخت چشمهای مرا گریه‌های تلخ دردیده خنده‌های لب نوشخند تو
شویم ز گریه‌روی زمین را که‌هست‌حیف کافتد بخاك سایهٔ سرو بلند تو
ای پند گو که گو ئیم‌از عشق او بخیز چون دل بجای نیست چه‌خیزد ز پند تو
تا کی هنوز در دلت ازخسته‌ای غبار کز خون دل نشاند غبار سمند تو
دل تنگیم بکشت مفرمای عیب اگر تنگست این قبا به تن ارجمند تو
گو تا بروح من کند از بعد مردنم کس گر بود نصیبه ز حلوای قند تو
گرد آر زلف را که ز عالم برون گریخت
خسرو هنوز می نجهد از کمند تو

۱۴۹۶ ب

گر باده میخورم بسر من خمار تو ور در چمن روم بدلم خارخار تو
خون‌شد ز نالشم جگر سنگ‌و همچنان با سنگ خویشتن دل با استوار تو
از دیدن تو مست و خرابم تمام روز جان میکنم تمام شب اندر خمار تو
بیرون جهان سمند که پیشت بصدهوس مردن بپای خویشتن آید شکار تو
دلرا تب غم تو چو بی من نمیخورد شرمندهٔ دلم من و دل شرمسار تو
عمرم بیاری سگ کوی تو شد بسر روزی‌نگفتیش که چگونه‌است یار تو
داغ تو دارم ار نکنم خدمتی دگر کم‌زانکه‌با زمین برم این یادگار تو
بهر کدام روز بود عقل و جان و دل گر این متاع خرج نگردد بکار تو
صد پاره شد چو غنچه دل خسرو و هنوز
باری گلی شکفت مرا در بهار تو

۱۴۹۷ ب

هر شب منم فتاده بگرد سرای تو تا روز آه و ناله کنم از برای تو
روزی که ذره ذره شود استخوان من باشد هنوز در دل تنگم هوای تو
هر گز شب وصال تو روزی‌نشدمرا ایوای بر کسی که بود مبتلای تو
جان را روان‌برای‌تو خواهم نثار کرد دستم نمیدهد که نهم سر بپای تو

بر حال زار من نظری کن زروی لطف
١٤٩٨ تو پادشاه حسنی و خسرو گدای تو

بوی وفا ز طرهٔ عنبر فشان تو / عشاق را نه جز ستم بیکران تو
شب نیستی که می‌نکنم تا بوقت صبح / افغان ز جور غمزهٔ نا مهربان تو
برق از نفس گشایم وژاله زنم زاشك / شاخ وفا دمد مگر از گلستان تو
نا دیده کس میان تو و تا بدیده‌ام / گم گشته‌ام ز لاغری اندر میان تو
تن موی شد مرا و بهر موی از تنم / غم کوه کوه در غم کوه روان تو
زرد و خمیده شد تن خسرو که تا شود
١٤٩٩ خلخال پایهای سگ پاسبان تو

مست آمد آن نگار که مامست‌روی‌او / دیوانگیست کار من از جستجوی او
با خود برید چشم من ازروی مردمی / گر آرزو کنید که بینید روی او
برخاك کوی‌وی‌دل‌من دوش گم‌شدست / یکره طلب کنید دل‌از خاك کوی او
خواهید تاچو من نشوید از بلای‌هجر / در من نگه کنید وبه بینید سوی او
گر تلخی‌سخن دهداز خوی‌تلخ‌خویش / هم بشنوید و تلخ مدانید خوی او
گر هیچ نیست پیش نسیم صبا روید
١٥٠٠ بر خسرو شکسته رسانید بوی او

و

عشق نوست و یار نوست و بهار نو / زان روی خوب روزنو و روزگار نو
چون در نیاید از در من نوبهار من / زانم چه خوشدلی که‌در آیدبهار نو
در نو بهار چون تو نه‌ای‌درچمن‌مرا / از سرو و گل‌چه خیزدواز لاله‌زار نو
بس نوبهار کهنه که‌بشکست‌زانکه کرد / در چشم نیم مست تو هر دم خمار نو
دارم دل غمین و ندانستم این که باز / هر روز نو شودغمم از غمگسار نو
با خاك یادگار برم درد تو که باز / هم یادگاری کهن شود و یادگار نو
خواهی ببین وخواه نه‌باری من‌ازدوچشم / ریزم بخاك کوی تو هر دم‌نثار نو
خسرو زعشق لافی وجویی قراردل
١٥٠١ بخشد مگر خدای دلت راقرار نو

و

سوی شکار ای پسر نازنین مرو / رحمی بکن باین‌دل‌اندوهگین‌مرو
شیران نیند مرد توچون‌غمزه‌میزنی / بر آهوان خسته‌بآهنگ کین‌مرو

مگذار تا بخویشتن آیم ز بیهشی — روزی‌دومردمی کن و برپشت‌زین مرو
شب تیری‌از کمان توام میکند هوس — امروز هم مرا کش وحالی بکین مرو
دی گشت رفتی و دل خلقی‌زجا برفت — رفت‌آنچه رفت‌بار دگر اینچنین مرو
یك پارسا نماند بشهر از خدا بترس — مست وخراب‌موی‌برو، بیش‌ازین مرو
گل کیست تاپپات رسد یامرا بکش — یا پا برهنه بر گل و بریاسمین مرو
گفتی ببینم ار نروم خون بریزمت — میکن بر آنچه رای‌توباشدهمین مرو
بر نازکان باغ ببخشای و لطف کن — زینسان بناز در چمن ای نازنین مرو
ای آنکه در نظارهٔ آن شوخ میروی
دیوانگی خسرو مسکین ببین مرو

۱۵۰۲

ای خردمست لعل چون می تو — ما ز آزاده ابروی خوی تو
می مرا چه نه لب بکوش برم — بسکه مستم ز لعل چون می تو
چون کنی وعده باز گوئی کی — من بصد جان غلام آن کی تو
چون غمت بکشدم بگویی هی — روح بخشد بتن همان هی تو
گوئیم مردن تو از پی کیست — هم بجان و سر تو از پی تو
گفتم از تو حیات دارم گفت — تو نگر وان حیات لاشی تو
خسروا چون سزای سوختنی
مهربانیست شعله بر نی تو

۱۵۰۳

ای ببالا بلند و زیبا تو — رشك سروبلند بالا تو
زرگرازسیم چون توبت نکند — خواه هم برد و خواه فرما تو
در دلت هیچ جا نمیگیریم — گرچه ما هسته‌ایم وخرما تو
تیغ‌بر کش که‌جان‌فدا کردیم — گر نخواهی برید از ما تو
خیزوبردیده‌شین‌چنانکه بود — مردم دیده زیر و بالا تو
روزها شد که اندر این هوسم — که شوم همنشین شبی با تو
گل دمانید اشك من از خاك — بو که آئی بدین تماشا تو
همه راهت برفتم از مژگان — گرچه دورست ره‌زمن تا تو

جان‌خسرو چو جای خود کردی
۱۵۰۴ دور تا کی شوی ازینجا تو

یا دلم را براز محرم شو
یا تنمرا بدوز و مرهم شو
گر نه‌ای آگه از درونهٔ من
یکزمانی بیا و همدم شو
نشوی کم به‌پرسشی که کنی
ورشوی کم بدین‌قدر کم شو
چند سر بر کنی ز جیب جفا
پا بدامن کش و فراهم شو
ور غمت بهر بردن دل ماست
دل ما را بگیر و بی‌غم شو
گر شوی دیده میتوانی شد
مردم دیده گر شوی هم شو

جای در چشم خسرو ار نکنی
۱۵۰۵ خاك پای سر معظم شو

ب

دلی دارم چو دامان گل ازغم چاك گردیده
سری بر آستان او ز محنت خاك گردیده
ز بس کز غمزهٔ او تیغ بیداد آمده برمن
سراسر سینه‌ام چون دامن او چاك گردیده
بطا باك افکند پروانه را شمع و فا بینش
که گردسر هنوزش اندر آن طاباك گردیده
بآن شکل‌وشمایل باوجودحسن‌خورشیدی
ندیده چون توئی هرچند درافلاك گردیده
عجب گرشادمان گردد درونها بعدازاین هرگز
دل خلقی چنین کز دردمن غمناك گردیده

بزهر هجر خسرو جان نخواهی داد دور از وی
۱۵۰۶ از آن روئی کز آئین وفا تریاك گردیده

چه‌شکل‌است‌این که‌می‌آیدسمندناز بر کرده
هزاران جان و دل آویزهٔ بند کمر کرده
گهی‌خواهم کشم دیده گهی‌خواهم نکودارم
چو بینم سوی او انگشت‌ها دردیده در کرده
سر آن‌چشم گردم‌دیده‌چون‌دزدیده‌سوی من
چوسویش دیده من ازنازدیگرسو نظر کرده
چه‌شرمش آیداز تلخی که‌ازشوخی‌و بد گوئی
کندبامن حدیث تلخ رو سوی دگر کرده
نه من‌مردم بخون گرم وعشق‌شهوت آلوده
عروسی دان مرا گلگونه‌ازخون‌جگر کرده

خوش آن مجلس که خسرو گشته غرق جرعهٔ خوبان
۱۵۰۷ لباس هستی خود پیش شان از گریه تر کرده

و

من ار چه‌هر شب ازشبهای‌هجرش‌میکنم ناله
ز آه من مبادا بر لبش آزار تبخاله
گذشت‌ازحددرازی‌شبم‌ترسم که‌ناگاهان
شود شبهای بی پایان‌در این‌یکروزصدساله

به بینم در رخت گر ره بود در آتش و تیغم   دوم زانسان که گویی میروم بر سوسن و لاله
چه خوش جان دادنی باشد که من از تلخی مردن   تو بخشی از لب خویش آخرش شربت در آن حاله
گرم چون خاك زیر پای توسن پی سپر سازی   همت نگذارم و گردی شوم آیم ز دنباله
فراقت کشت خسرو را که ترسیدی ز روز بد
۱۵۰۸ ملخ زو کشت دهقان را که می‌ترسید از ژاله
ب

تو دور افتاده از ماو نگنجد شوق در ناله   بیا کز دست توهم پیش تو پاره کنم جامه
ترا خال بلاپرور چون نقطه بر رخ چون مه   مرا داغت به پیشانی چو عنوان بر سر نامه
ز خونریزی توهم در سایهٔ زلف تو آویزم   رقیبت گر بخواهد کشت باری اندر آن شامه
من از جان خاستم تو خوی بد بگذار جان من   که مردن خوش بود از دست چون تو شوخ خودکامه
ز آه خویشتن یك سینه بی آتش نمی‌بینم   ببین دیوانهٔ خود را که چون گرمست هنگامه
همه شب خون خورم با دل ندارم عقل را محرم   که هست این شربت خاصان نگنجد در دل عامه
بچندین پیش هر چشمی ز چشم خسروت رفتی
۱۵۰۹ پسندت نیست آخر بر یکی خادم دو بادامه

ای از رقم شبگون دیباچهٔ مه کرده   صد نامهٔ پاکان را خط تو سیه کرده
چاه ذقنت کانجا جانها بحیل گنجد   طرفه که هزاران دل خون گشته بچه کرده
جولان خیانت را چشم تو بیك غمزه   اندر دل تنگ من بشکافته ره کرده
هر کس رخ زیبائی بیند بنظر هر سو   من دیده خیالت را هر سو که نگه کرده
خاك در تو صوفی بیزد بکلاه خود   خاك در ایشان هم تعظیم کله کرده
اول دل من خود را خون کرد بصد زاری   وانگاه بصد زاری یاد تو چو مه کرده
شد پخته دل خسرو کش خام همی خواندی
۱۵۱۰ تو سوخته سر تا پا بر خاك سیه کرده

ای جان چو سخن گویم مستانه و رندانه   سر مستم و لا یعقل زان نرگس مستانه
پر سد ز سرشك خون جانم ز غمت آری   پر گشته مرا آخر در عشق تو پیمانه
ایدوست سر زلفت در سینهٔ من بگشا   زنجیر نه این در را سرهاست درین خانه
باعشق دو چشمش چون رفتی ز پی خویش
خسرو تو رهی رفتی رندانه و یارانه

ت

۱۵۱۱
ای رفته و ترک من بد نام گرفته   وز دست وفای دگران جام گرفته
باز آمده‌ای تا بنمائی و بسوزی   در سوز میا ور دل آرام گرفته
خونم مخور ای دوست که این باده غم آرد   چون دید توان آن رخ گلفام گرفته
دشنام مرا گفته بدی دوش همه شب   من لذت آن گفتن دشنام گرفته
از پیش مران بندهٔ دیرینهٔ خود را   گر دل شدت ای کافر خود کام گرفته
من دوزخی عقل و بسا دوزخی عشق   گو صد چو من سوخته را خام گرفته
ای گل چه زنی خنده ز نالیدن خسرو
۱۵۱۲ کازرده بود   بلبل در دام گرفته

دلی دارم ز هجران پاره پاره   جگر هم گشته پنهان پاره پاره
بیا کت بینم و همچون سپندی   بر آتش افکنم جان پاره پاره
چه خوش حالی که گردم گرد کویت   دلی پر خون گریبان پاره پاره
بکویت کرده‌ام شب گریهٔ خون   جگر اینک بدامان پاره پاره
ز پیوندت نخواهد شد جدا دل   کنیش ار خود بپیکان پاره پاره
بصد خونابه ایمان در دل آویخت   مکن ای نا مسلمان پاره پاره
لبت گر خورد خونم گر دهد دست
۱۵۱۳ کند خسرو   بدندان پاره پاره

دلم در عشق جانان گشته پاره   دلست آن شوخ را یا سنگ پاره
کنار خود نمی بینم ز گریه   که نتوان دید دریا را کناره
چو بگشادم بگریه چشم دربار   گشاد ابرو پدید آمد ستاره
دو بوسم داد دوش و تا به امروز   خرابم زان شراب مستکاره
نگارا بگسلان سر رشتهٔ خود   که نتوان دوخت این دلهای پاره
اگر خون خورد خواهی شیوه بگذار
۱۵۱۴ که خسرو نیست طفل شیر خواره

غ

نسیم زلف بر دست صبا ده   مرا خون غیر را مشک ختا ده
بسی کس چشم میدارند لطفت   مرا خاک و کسانرا توتیا ده

از آن‌می کت‌چو خون‌من‌حلالست پیاله خود خور و شربت بما ده
بکش‌از یك نظر چون کشته گردم یکی دیگر بیفکن خونبهاده
بحکم خط خویش ای آیت‌حسن همه فتوی بخون آرو مرا ده
دلیری میکند در دیدنت خلق بدست غمزه شمشیر بلا ده
مرا صد پاره کن بر چشم بیمار غلیواژان و زاغانرا صلا ده
چو خاکستر شوم از سوز عشقت بدست خویش بر باد صبا ده
بصد تعویذ جان دردم نشد به
۱۵۱۵ بیك دشنام خسرو را دوا ده

چو بنمائی رخ گلنار گونه گل اندر خار غلتد خار گونه
همیشه چشم تو مستست جانا ولی در دلبری هشیار گونه
شفا حاصل نشد درد دلم را مگر زان نرگس بیمار گونه
خرد در صدردیوانخانهٔ عشق همی گردد دل بیکار گونه
چه غم اینك پی تو میگذارم
۱۵۱۶ نفس پیمودن مکار گونه

گشادم دیده و روی تو نا گه بجانم در شدی نا کرده آگه
اگر گویم که از جورت کنم آه زنی فی‌الحال تیغ و گوئیم ده
قدت شاخ انار و روی تو نار تعالی‌الله از آن قد اناره
اگر پرتو زند خورشید رویت بسوزد مه درون هفت خرگه
مکن با چشم خود نرگس مقابل کسی آئینه ننهد پیش امگه
صفا از روی او برد آینه ره بنامیزد زهی دخل موجه
بگریم هر سحر بر یاد رویت که باران خوش بود اندر سحرگه
بگفت خسرو از خط موی معنی
۱۵۱۷ مسلسل کرد اعزالله شانه

تا دل ز توام بغم نشسته جان در گذر عدم نشسته
بر خاك در تو من مقیمم مانند سگک حرم نشسته
هر کس که بدیدحسن رویت درخانهٔ زهد کم نشسته

آن خط غبار بر عذارت چون هندوی پشت خم نشسته
هستم برقیب ناکس ایدوست چون خار بگل دژم نشسته
مهر از هوس رخ تو هر شب تا وقت سحر بغم نشسته
از دولت وصل تست خسرو
۱۵۱۸ بر مسند و تخت جم نشسته

در خون منم ای صنم نشسته وز عشق تو در الم نشسته
مانند تو دلبری بخوبی در ملکت حسن کم نشسته
ای ابروی شوخ دلربایت بگرفته دل و بخم نشسته
هر کس بمقام و منزل خویش در کوی تو چون سگم نشسته
خسرو بحریم عشق فارغ
۱۵۱۹ از زمزم واز حرم نشسته غ

ای در دل من مقیم گشته دل بی تو اسیر بیم گشته
خال تو چو نقطهٔ دو ابروت چشم همه نون و میم گشته
پشت صدف از لبت شکسته در درشکمش یتیم گشته
از میم دهان و نون ابروت یک دایرهٔ دو نیم گشته
خطت بسواد دیدهٔ من بنشسته و مستقیم گشته
تو مرده فتاده بنده در عشق در مذهب غم قدیم گشته
من پی رو آستین تنگت از دست تو زر سیم گشته
خسرو بگدائی چنان سیم
۱۵۲۰ پیش در او مقیم گشته

ای در دل من چو جان نشسته در سینه درون نهان نشسته
بالات که راست کرده تیریست تیریست بمغز جان نشسته
من رفتن جان چگونه خواهم تو شوخ چو در میان نشسته
جان بر لبم آمد و نرفته تا نام تو بر زبان نشسته
من غرقه و دست و پا زنان وای میخندد تو بر کران نشسته
ای خاک بزاریم مکن دور گردی است بر آستان نشسته

عشاق کشی چو بر در تست
خسرو بامید آن نشسته

1521
ای آرزوی دل شکسته ما در دل تو شکسته بسته
بس دل که بدولت فراقت از ننگ حیات باز رسته
مجروح لبت بسیست کس دید یکخرما را هزار هسته
دل کوفته من چو آهن سرد زان گونه که صد شرار جسته
سروت چو برای جان ما خاست بر خاسته و بجان نشسته
اندوه من ار نهند بر کوه که را بینی کمر شکسته
بر خسرو غمزه‌ای تمامست
شمشیر چرا زنی دو دسته

1522
ای آمده جان هر شکسته می ده ز شکسته بر شکسته
بشکسته‌ام از تو هیچ عهدی؟ ای عهد ببسته بر شکسته
کم کرده درست هیچ عاشق وصفی ز لبت مگر شکسته
گل خندهٔ لعل شکرینت قدر گل و گلشکر شکسته
تا طوق سگ تو سازد ایام عشاق ترا کمر شکسته
نشکسته بهیچ زر توازکس الا که بروی زر شکسته
دریاب که خسرو از هوایت
ماندست چو مرغ پرشکسته

1523
ای دهلی و ای بتان ساده یك بسته ورسته کج نهاده
خون خورد نشان بآشکاریست گرچه بنهان خورند باده
فرمان نکنند از آنکه هستند از غایت ناز نامراده
نزدیك دلی چنانکه دل را بر داشته گوشه ای نهاده
جائی که بده کنند گلگشت در کوچه دمد گل پیاده
آسیب صبا رسید بر دوش دستار چه بر زمین فتاده
شان در ره وعاشقان بدنبال خونابه ز دیدگان گشاده
ایشان همه باد حسن در سر اینها همه دل بباد داده

خورشید پرست شد دل‌ما زین هندوکان شوخ ساده
کردندمراخراب وسرمست هند و بچگان پاك زاده
بربسته بمویشان چو مرغول ب
۱۵۲۴ خسرو چو سگیست درقلاده

ای غالیه گرد ماه سوده آراسته شمع را زدوده
برداشته‌نسخه‌ای ز خورشید آهسته که روی تو نموده
يك خنده ز لعل شکرینت ز نگار هزار دل ز دوده
جان تازه‌شود ز گردخنگت کان خاك مفرحیست سوده
هر روز بکوی تو جوانان جان کاشته و جگر دروده
هر روز بدیدن رخ تو جان داده و عمر تو فروده
بیگانه‌شدآن کسی که‌بودست وقتی بدل خراب بوده
هرشب دل‌من‌حدیث دردت هم گفته وهم زخود شنوده
کس درغم تو نداده پندم جز آنکه غمی نیازموده
بسته بعطای او دل خویش و
۱۵۲۵ خسروکه میان‌خون غنوده

ای حسن تو آفت زمانه روی تو بدلبری نشانه
هر دم سوی قبلهٔ دو ابروت خورشید یگانه دردوگانه
از زلف توگاه قبله بازی مطروح دورخ شده زمانه
من غرقه و تو بآب چشمم پیش رخ خویش برکرانه
تیرم زنی و خوشم که باری بشناختیم بدین بهانه
گم گشتی‌وخسروا بکویش و
۱۵۲۶ یا ماند مگر ترا بخانه

ای آرزوی هزار سینه وندر دل تو هزار کینه
هستم ز برت که هست پیدا در جامه چو می در آبگینه
هرقطرهٔ‌خون‌زچشم‌من‌هست بر خاتم عاشقی نگینه
ای‌عشق‌چه‌نام و ننگ‌جوئی در آب روان کن این سفینه
طاقت بدلم نماند یارب بفرست ز بهر من سکینه

مجنون خراب کرده‌اند اندوه من خراب‌سینه
ننگ همه عاشقانست خسرو
۱۵۲۷ مپسند سفال در خزینه

ای قبلهٔ ابروی تو محراب ابرار آمده محرابیان در کوی تو از قبله بیزار آمده
هم عاشقان درشست تو هم روزه‌داران مست تو هم زاهدان ازدست تو در بندپندار آمده
وه کان کمند عنبرین مشک خم اندرخم و چین از بهر آن موئی ببین جانی گرفتار آمده
زیبا تو بر بام آنچنان شوخی و عیاری کنان ای آفتاب عاشقان از تو بدیوار آمده
تا دیدم آن چشم عجب سوگند آن چشم مست و لب گر هست جویم روز و شب در چشم بیدار آمده
تو سر کش و من بیدلم افتاده کار مشکلم حاصل زدست حاصلم صد رنج و تیمار آمده
نازیست اندر سر ترا خشمیست برجا کر ترا وان خوی نازک مر ترا ازچشم بیمار آمده
خسرو گرفتار هوس دیوانهٔ روی تو بس
۱۵۲۸ وز خون مژگان هر نفس آلوده رخسار آمده

عید است خوبان نیم شب درکوی خمار آمده سرمست گشته صبحدم غلتان ببازار آمده
عید آمد از چرخ برین پرشادمانی بین زمین مه را چو زرین جام بین از بهر خمار آمده
از دهرهای بیسکون چون سلخ شد مه بین که چون پهلو گه سلخش که چون بی‌هیچ آزار آمده
باز از لطافت سر بسر کرده لبان نغز تر هریك بر آئین دگر خونریز و خونخوار آمده
گوئی که اهرا اندر فلك پیلیست آن بی‌هیچ شك وان پیل را زرین کجك برسر نگونسار آمده
انگشترین بی‌نگین وز بهر آن انگشترین چندین هزار انگشت بین هرسو پدیدار آمده
هر کس بکف کرده ملی هر دل شکفته چون گلی وز کوس هرسو غلغلی در چرخ دوار آمده
شب کس نخفته خواب را خوبان گلاب ناب را نقل و می و جلاب را هر سو خریدار آمده
خوش خوش گلاب مشکبو گشته روان از چارسو زو خانه و بازار و کو چون صحن گلزار آمده
شب مار دود انگیز دان صبح از دمش خنده‌زنان گوئی که ضحا کیست آن اندر دم مار آمده
خورشید تیغ آتشین زنگار چرخش همنشین آن تیغ را بر چرخ بین روشن ز زنگار آمده
درخانه هر خورشیدوش گلگونهٔ تر کرده خوش مژگان چو تیرم نیم کش لبها چو سوفار آمده
درعید گه گشته سران هرسوی چون پیر و جوان هم عقل برده هم روان دلدزد و طرار آمده

بر تافته جعد سیه وز ناز کج کرده کله وزروی ایشان عید گه یغماوخونخوار آمده
جوشان بمرکب گرم رو در دیده میدان کرده نو در هر رکابش نوبنو گنبدگری کار آمده
میخواره را امروز بین غرق شراب شکرین موریست اندر انگبین گوئی گرفتار آمده
چنگ از نوای ارغنون ازبسکه جانی کرده خون
۱۵۲۹ تن تن کنان جانی برون ازز یرهرتار آمده

عید است و ساقی درقدح جام مصفا داشته تشنه لبان روزه را شربت مهیا داشته
تا از شراب با صفا گوید حریفان را صلا اینك سپهر اندر هوا جام مصفا داشته
هست این مه فرخنده فر لیکن برو فرخنده تر کو دیده مه را در نظر در روی زیبا داشته
دردی کشی کز عشق من درماه مانده چشم وی ساغر بدستش پی به پی دیده ببالا داشته
ای چشمهٔ حیوان جان نی نی که جان جان جان
۱۵۳۰ در حقهٔ پنهان جان معجون اصبا داشته

خردی هنوزو کودکی ای نازنین برنانه‌ای جورت نمی گیرم گنه کز نیك و بد دانانه‌ای
هرسو که زیبا بگذرد در دل همی بار آورد زیبائیت جان میبرد ما آفت زیبانه‌ای
رخسار جان پرور ترا شکلی زجان خوشتر ترا بیهوده هر کس مرترا جان می نخواند تانه‌ای
آشوب عقل گمرهی بر نیکوان شاهنشهی نی نی که خورشیدومهی پروین نه‌ای جوزانه‌ای
سروی چنین یا سوسنی یا از گل تر خرمنی یعنی تو پهلوی منی یارب توئی این یانه‌ای
روئی چو گل شسته بخون والوده لبهارا به می دلها بگردت پی به پی می بینمت تنها نه‌ای
بدعهدی و نامهربان گه دل دهی گاهی زبان من با توام باری بجان گر توزدل باما نه‌ای
شوخی مکن زینها مگو کت نیست باما آرزو من بنده‌ام آنجا که تولیکن توئی کاینجانه‌ای
دی شب کشیدم از کمین زنجیر زلف عنبرین
۱۵۳۱ چشم تو گفت ازخشم و کین خسرو مگر دیوانه‌ای

دیری است کای گلبرك تر برروی ما خندان نه‌ای هستی لطیف وخوبرو زان در وفا خندان نه‌ای
زلف دوتاهت چیست این زیر کلاهت چیست آن چتر سیاهت چیست این چون بردلم سلطان نه‌ای
چون بر تو میدارم نظر از چیست زین سان چشم تر آخر ندانی اینقدر نیکو نه هم نادان نه‌ای
تاراج دل کردی بسی دستی بر ویاری رسی در بردن دل هر کسی میداندت پنهان نه‌ای

ای عشق داری مدخلی درجان مشتاقان یلی　　در گفتن آسانی بلی در تاختن آسان نه‌ای
بشکافتی جان ازمیان خود را نه پیوندی بر آن　　یعنی توئی پیوند جان پر گاله‌ای از جان نه‌ای
لب را نگر میگون شده سر سبز از آب و خون شده　　با خضر همره چون شده گر چشمهٔ حیوان نه‌ای
زین پیش بودی همنفس اکنون نمی مانی بکس　　ت
۱۵۳۲ خسرو همان بنده است و بس تو آنکه بودی آن نه‌ای

ای درد بیدرد دلم تاراج پنهان کرده ای　　باجان بهم بیرون روی کارام در جان کرده‌ای
درحیرتم تاهرشبی چون خواب می‌آید ترا　　زینسان که در هر گوشه‌ای صد دل پریشان کرده‌ای
فتنه دمی در عهد تو بیکار ننشیند همی　　از نقد جانها لاجرم مزدش فراوان کرده‌ای
تومست و دلها بر درت گشته روان از هر طرف　　در چار بازار بلا نرخ دل ارزان کرده‌ای
گفتی ندانم بی‌سبب غمگین چه میدارد مرا　　من آشکارا گویمت خونها که پنهان کرده‌ای
از نیکوان کس را نبود این مرحمت بر عاشقان　　آباد بر تو کز ستم صد خانه ویران کرده‌ای
دانم که نتوانی وفا لیك اندك اندك خوی کن　　کانچ از جفا کاری بود چندانکه بتوان کرده‌ای
دل در گلی بندم ولی گل نیست چون تو چونکنم　　آخر توهم وقتی گذر سوی گلستان کرده‌ای
در پیش زلف و خال تو خون جگر میریختم　　ت
۱۵۳۳ دل گفت کاین هم خسروا شبهای هجران کرده‌ای

قاصد نیامد کاورد زان نامسلمان نامه‌ای　　جان خاك راه قاصدی کارد زجانان نامه‌ای
چون کافرانم کشت غم چون هندوانم سوخت هجر　　یارب چه بودی کامدی زان نامسلمان نامه‌ای
بیمست جانان کز غمت از پرده بیرون اوفتم　　تا راز من پنهان نشد بفرست پنهان نامه‌ای
بر دل نهم آن نامه را چون کاغذی بر ریش تو　　بر ریش دل مرهم کنم ناچار زینسان نامه‌ای
خود گیر کاید نامه ای زو بر من شوریده سر　　خواندن نیارم چون کنم زین چشم گریان نامه‌ای
تیر آورد نامه بسی بفرست بر جانم ز تن　　تا مونس گورم شود بفرست باران نامه‌ای
دارم بدل سودای تو پیچیده تو بر تو بدل　　بهر دل از تیغ مژه بشکاف و برخوان نامه‌ای
ای دیده خوناب جگر بر نوك مژگان برهمه　　پس از زبان کالبد بنویس برجان نامه‌ای
خسرو در این سوز نهان بیهوده سودا میپزی
۱۵۳۴ درویش را آن بخت کو کاید ز سلطان نامه‌ای　　ت

جانا روان کن راحتی ای راحت جان همه　　با ما همه تلخی مکن ای شکرستان همه

تومست وغلتان تو بتو زلفت پریشان موبمو   جان بادگردان سوبسو گرد سرجانان همه

غم دارم ودل ریش از آن بیخوابی من بیش از آن   میگفت حالم پیش از آن خواب پریشان همه

زان روی چون مهتاب خوش یکدم نکردم خواب خوش   از تو نخوردم آب خوش ای آب حیوان همه

تو خفته شبها بیخبر خلقی بفریاد سحر   من جان خود سازم سپر درپیش پیکان همه

ای درد تو مهمان من مهمان دردت جان من   درد تو تنها زان من درمان تو زان همه

خسرو زجان سوخته گم گشته صبر آموخته

۱۵۳۵ وقتی شد آخر دوخته چاك گریبان همه   غ

ای غمزهٔ خونخوار تو خواهم بافسون ریخته   افسون چشم کافرت زینگونه صدخون ریخته

تا هر که باشد یار تو بیخود شود در کار تو   ای زیرلب گفتار تو در باده افیون ریخته

ای آنکه گردون چند گه میداشت درخونم نگه   زین هردوچشم روسیه شدا ینك اکنون ریخته

نی سروای شاخ رطب کان قامت زیبا سلب   از نقرهٔ خام ای عجب نخلیست موزون ریخته

ای کرده خسرو رازبون هرگه شنیدستی که خون

۱۵۳۶ خون کرده دلرا دردرون وز دیده بیرون ریخته

شهری است معمور ودروازهرطرف مه پاره‌ای   مسکین دلم صد پاره ودردست هرمه پاره‌ای

اشکال هر کس را ببین کاندرمیان آنهمه   دارد هوای کشتنم ناوك زنی خونخواره‌ای

هر کس که بااومیکند دعوی زحسن ودلبری   باید زسروش قامتی وز برگ گل رخساره ای

زینسان که ماه عارضش شد آفتاب دیگران   هرگز به بخت ما نشد طالع چنین سیاره‌ای

صد چاك گشته سینه‌ام از کاو کاو عشق تو   مسکین دل ریشم درو چون طفل در گهواره‌ای

چون وعدهٔ وصلی دهد رخ پوشد و پنهان شود

۱۵۳۷ جز جانسپاری چون کند خسرو بهر نظاره‌ای

دوش درآمداز درم تازه چو باد صبحگه   مشك فشانده برقباغالیه سوده بر کله

بسکه دودیدهٔ سیه بر کف پای سودمش   گشت سفید چشم من شد کف پای او سیه

دست گرفتمش که دل حاملی دردشد ببین   گرچه گرفته حامله برطبق سفید مه

کوه غم است بر دلم کاه شده ز غم تنم   پیش تومیکشم بگیر آنچه که هست کوه و که

روی نماست چشم من خاك درتو اندرو   آب چوبا صفا بود خاك ببینمش بته

ایندل کور بیشتر بر ز نخت گذر کند   مرگ بخنده درشود کورچو بگذرد بچه

عارض گندمین تو هست گزیدنم هوس   گرز بهشت روی خود افکنیم بدین گنه

بوده‌ام اندر این سخن صبح رسید از افق
۱۵۳۸ ساخت بطره ماه من طرهٔ صبح را هبه

ب

ای که چشم من بروی خویش روشن کرده‌ای — اندرا خوش خوش کزان روخانه گلشن کرده‌ای
صد دل ویرانست در هر تار پیراهن ترا — تو چنین نازك چه تارست اینکه برتن کرده‌ای
تو همه تن مایهٔ شادی و جانم پر زغم — جان من وه ای چنین جایی چه مسکن کرده‌ای
جلوه کردی برمن از رخ تاروان شد خون چشم — یارب آمد پیش چشمت آنچه با من کرده‌ای
تیغ زن بر گردن من خون من در گردنت — غم مخور چون اینچنین خون صد بگردن کرده‌ای
هرشبی تاروز میسوزم گدازان همچو شمع — دم بدم از سوزش من حله روشن کرده‌ای
دوست میدارم ترا با آنکه بهر خویشتن
۱۵۳۹ عالمی برخسرو بیچاره دشمن کرده‌ای

سینه‌ام را از غم عالم تو بی غم کرده‌ای — از غم خود تا مرا رسوای عالم کرده‌ای
فاشم ای دیده تو کردی زانکه زینَدل هر کجا — خواستم گویم غمی بنیاد ماتم کرده‌ای
وه که خلقی زاه دود انگیز من بگریست خون — ای عفاك الله تو باری دیده رانم کرده‌ای
زین پریشانی سرت گردم خلاصم کن دمی — ایکه کار من چو زلف خویش درهم کرده‌ای
دل بتو دادم کنون میخواهی ایندم جان زمن — آری آری بر دلم جور و جفا کم کرده‌ای
ریش کردی سینه‌ام از ناوك هجران و باز — خنده کردی بردلم جور و جفا کم کرده‌ای
گر زبی مهری سخن میگوئی آن را خود مگوی — ور ز من میپرسی از بیداد آنهم کرده‌ای
خسروا دیوانگی بگذار ولعلش را مخواه
۱۵۴۰ کاین سلیمانست کزوی قصد خاتم کرده‌ای

گر کنی گشت چمن باشوخ و باشنگی دوسه — باغ صد رنگ آورد از بوی وازرنگی دو سه
هر مژه از نرگسست گویا زبانی شد که هست — بهر دل بردن درو افسون و نیرنگی دو سه
خشمها گیری که نبود آشتی ور باشدت — باشدت اندر میان آشتی جنگی دو سه
چون ببازی سنگ برعاشق زدن کار بتانست — ای بت آخر برمن بی سنگ هم سنگی دو سه
وه که خسرو چون زید گر همچو تو باشد بشهر
۱۵۴۱ شوخ چشم وخیره و بازنده وشنگی دوسه

غ

همه شب رود رهی روبره صبا نشسته — همه کس بخواب راحت من مبتلا نشسته
غرضی ورای امکان چه خیال فاسدت این — هوس جمال سلطان بدل گدا نشسته

نفسی فرو نبردم که نه انده توخوردم تو بگو که چون زیم من بدل هوا نشسته
ببرای دل اسیران بکجا گریزم از تو بحوالی دو چشمت حشم بلا نشسته
همه شب صبا ببویت من سوخته چه گویم که چهاست در دل من زدم صبا نشسته
تو ز نالهٔ من ازمن سزدار جدا نشینی که ز دست خویش منهم ز خودم جدا نشسته
اگر ست رسم خوبان که بسر شوند راضی منم این که اندرین ره بره رضا نشسته

سر کوی تست خسرو شب و روز چون کنم من
۱۵۴۲ که توام نمیگذاری نفسی بما نشسته

و

مه من خراب گشتم زرخت بیك نظاره نظری زتو عفاالله چه میست مستکار
بچسانت سیر بینم که هم از نخست دیدن شوم از خود و نیارم که ببینمت دوباره
هوسم بود که دیده زهمه ستانم و پس بهزار دیده شبها برخت کنم نظاره
چو روی بگشت میدان دل عاشقان بود گو که ز نعل باد پایت جهد آتشین نظاره
تو بره روان و خلقی بهلاك مانده هر سو چه غم آب تند رو را ز خرابی کناره
سر آن دو چشم گردم که چو هندوان رهزن همه راز نوك مژگان زده بر جگر کناره
چه زیم دم عیاری ته آن بلند ایوان که بکنگر جلالش نرسد کمند چاره

چو ز دست رفت خسرو رگ جان مکش زدستش
۱۵۴۳ که برشته دوخت نتوان جگری که گشت پاره

ایکه در هیچ غمی با دل من یار نه‌ای سوی من بین اگر اندر سر آزار نه‌ای
از تو هر روز گرفتار بلائی گردم تو چه دانی که در این روز گرفتار نه‌ای
هر شب از نالهٔ من خواب نیاید کس را خفته‌ای تو که در این واقعه بیدار نه‌ای
بامن خسته که رویم ز تو در دیوار ست میکن آخر سخنی صورت دیوار نه‌ای
ناردانی ز دو لب بر من بیمار فرست شکر آنرا که چو من درهم و بیمار نه‌ای
از برای دل من جان من امروز ببر گرچه عهدی است بدنبالهٔ اینکار نه‌ای

یار بنشست مرا در دل و من دانم و او
خسروا خیز که تو محرم اسرار نه‌ای

۱۵۴۴
ایکه در دیده درونی ودرآغوش نه‌ای هم بیاد تو که یك‌لحظه‌فراموش نه‌ای
چند افسون جفا خوانی و پنهان‌داری آنچنان‌نیست که‌افسونش‌بهر گوش نه‌ای
رو بپوشیدی واین بنده خطا کرد که‌دید من‌ورسوائی‌ازین پس‌چوخطاپوش نه‌ای
وه که‌ازدرد توام‌خون جگر نوش گرفت توچه‌دانی که‌دراین‌دردجگر نوش نه‌ای
گر بآغوش بریزند گل اندر بر من آنهمه خار بودچون‌تو در آغوش نه‌ای
دوش گفتی که کنم چارهٔ کارت فردا آخر امروز چرا برسخن‌دوش نه‌ای
از لبش وعده دهی وز مژه‌اش زخم زنی
نیش باری مزن‌ایدیده اگر نوش نه‌ای

۱۵۴۵
خنده را سوختن جان‌من آموخته‌ای غمزه را غارت ایمان من‌آموخته‌ای
جان به بازی ببری از من و بازم ندهی این‌چه‌بازی‌است که‌برجان من‌آموخته‌ای
میزنی برمن سر گشته که سربازی کن گوی بازی تو بچوگان من آموخته‌ای
طره را بشکنی و باز ببندی دانم این شکست ازپی پیمان من آموخته‌ای
جا بچشمم کنی‌و غرقه شوم بر نکشی آشنا گرچه بطوفان من آموخته‌ای
پاره‌گردایدل‌وخون‌شو که‌ترافرمان‌است عشق بازی تو بفرمان من آموخته‌ای
چه کنی از مژه سحراز پی خسروهر دم
این عملها نه ز دیوان من‌آموخته‌ای

۱۵۴۶
نو بهار است و چمن جلوهٔ جوزا کرده ابرها ریختنی لؤلوی لالا کرده
گرهٔ طرهٔ سنبل ز صبا جستم گفت دامن لاله پر از عنبر سارا کرده
بر گل و لالهٔ تر میرود و نیك ببین پای آلوده بخون پا بچه بالا کرده
عاشقان رفته بگلزار و دل سوخته را بتکلف ز گل و لاله شکیبا کرده
هر که‌را برجگرازفتنهٔ‌خوبان داغیست من‌هم‌از گل کله‌ای از رخ زیبا کرده
داشته چشم‌بنرگس برهر گل که رسید بهوس دیدهٔ خویشش بته پا کرده
می شنودی که گل‌و لاله بباغ و نرگس مطربان را بنوا بلبل گویا کرده
پس ازاین وما شراب وچمن ومستی‌چند دل‌ودین را بسر شاهد و صهبا کرده
بنده خسرو ز شکرریزو صفت هرروزه
کلك خودرا بدو دندانه شکرخا کرده

۱۵۴۷ ب

ای بخشم از بر من رفته وتنها مانده تو زجان رفته و درد تو بهر جا مانده
تا توای دیدهٔ بینای من اندر خاکی نیست جز خاك دراین دیدهٔ تنها مانده
خرمی تو که از ناکسی‌ام واماندی وای برمن که‌من‌ازچون‌تو کسی‌وامانده
گله زین‌سوختگی‌با که کنم‌چون‌جز دل نیست سوزنده کسی برمن رسوا مانده
آه وصد آه که ایمن نیم از آتش آه گر چه سر تا قدمم غرقهٔ دریا مانده
ایمسلمانان یارب دلتان سوخته باد گر نسوزد دلتان بر من تنها مانده
لؤلوی دیده عزیزاست بچشم‌من از آنك یادگاری‌است کز آن لؤلوی‌لالا مانده
کس نداند غم‌خسرومگر آنکس که مباد بی چراغی بود اندر شب یلدا مانده
قدروامق‌چه‌شناسد مگر آنسوخته‌ای که‌بودیك‌شبی از پهلوی عذرامانده

۱۵۴۸ غ

منم امروز زروی تو چو یاری‌مانده بادهٔ عیش ز سر رفته خماری مانده
چشم‌و سینه بگندرهای تو بره سوده من‌بنزدیك خود اندر سر کاری مانده
بوستانی که درو جز گل بیخار نبود چون‌توان‌دید که گل‌رفته‌وخاری‌مانده
وه در این فتنه که فریاد رسدجان‌مرا ترك قتال و فرس تند و شکاری مانده
ای صبا عذر بخواهیش اگر ما رفتیم راه خونخواووخرافتاده‌و باری مانده
دوستان باز نیاید دل من بگذارید کشته صیدیست‌بفتراك سواری مانده
خلق گویند که بی او بچه‌سانی خسرو چون بود بلبل مسکین زبهاری‌مانده

۱۵۴۹

ای صبا اززلف او بندی بخواه عاریت از لعل او قندی بخواه
چون لب میگون بیالاید ز می چاشنی از لعل او قندی بخواه
پاره شد پیراهن جان از غمش زان‌لب‌جان‌بخش‌پیوندی‌بخواه
ایکه میگوئی قناعت کن بهجر رو قناعت‌را زخرسندی بخواه
زاتش دل دختر صبرم بسوخت نسخت او از خردمندی بخواه
نوبت‌وصلش اگر پیوسته نیست گر توانی‌خواست‌یك‌چندی‌بخواه

هست وصلش با خداوندان بخت

۱۵۵۰ خسروا بخت از خداوندی بخواه

هر شب از سودای آن زلف‌سیاه — بگذرانم از فلك من دود آه

گر کنی دعوی خوبی میرسد — شاهدان‌داری دورخ چون مهرو ماه

ماه را با ابرویت نسبت کنم — شرمساری چون نبینم زین گناه

خون چندین سوخته در گردنش — آنکه نامش کرده‌ای زلف سیاه

ملك دل ملك تو شد ای شاه حسن — کامران بنشین بصدر بارگاه

خسروش خلوتگه دیدار ساخت

۱۵۵۱ دیده را چون دید روشن جایگاه

غ

ای جفایت بر من مسکین همه — چندازین خشم‌وعتاب‌وکین همه

قصد جانم میکنی چون دشمنان — دوست میدارم ترا با این همه

محنت‌من‌بین‌ورو بنمای ازآنك — بهر رویت میکشم چندین همه

در بناگوش توسردر کرده‌زلف — کشتن ما میکند تلقین همه

تاکی آخر شربت زهرم دهی — تلخ گوئی زان لب‌شیرین همه

کاشکی خوبان نبودندی بدهر — تا نبودندی بدین آئین همه

هرچه دانی تو بکن چون مرترا

۱۵۵۲ میرود بر خسرو مسکین همه

ای ترا چون رو جفا آئین همه — خشم و نازت بر من مسکین همه

با رقیبان تو ای جان چون کنم — ظالمند و بیکس و بیدین همه

داغ حسرت بر دلم ماندی و رفت — جان من میر منی بااین همه

عالمی را با رخت عیش‌است و من — تلخ کامم زان لب شیرین همه

در شب هجران‌غمت با روی‌خویش — میفشانم در سحر پروین همه

ای ترا بنده شده شاهان هند — وی غلامت دلبران چین همه

نیست مانندت بسی جستیم هیچ — در ختا و خلخ وسقین همه

پیش رویت در چمن گشتند آب — از خجالت لاله و نسرین همه

هرچه میخواهی بکن چون‌مر ترا
۱۵۵۳ میرود بر خسرو مسکین همه

آتش اندر آب، هر گزدیده‌ای عنبر اندرتاب هر گز دیده‌ای
چون‌دهان‌و لعل‌شور انگیز او پسته وعناب هر گز دیده‌ای
شد نقاب عارضش زلف سیاه شام پر مهتاب هر گز دیده‌ای
در صدف چون رشتهٔ دندان او لؤلوی‌خوشاب هر گز دیده‌ای
نر گسش‌درطاق‌ابروخفته مست مست‌درمحراب هر گز دیده‌ای
در غمش خسروچوچشم خونفشان
۱۵۵۴ چشمهٔ خوناب هرگز دیدای

جان ز هجرت چیست‌زارافتاده‌ای دل ز عشقت بیقرار افتاده‌ای
من کیم زار حزینی بیدلی غم خوری بی غمگسار افتاده‌ای
دردمندی مستمندی خسته‌ای کار زار کار زار افتاده‌ای
خاکی بی آبروئی در هوا آتشین آهی ز کار افتاده‌ای
درد نوشی جانفروشی در خروش بیکسی بیکار و بار افتاده‌ای
جان غریبی بی نصیبی از حبیب دور از یار و دیار افتاده‌ای
مبتلائی بینوائی در بلا جان نثار دل فکار افتاده‌ای
بلبلی با غلغلی بی روی گل وز میانه بر کنار افتاده‌ای
پای‌در گل دست بردل سر بپیش رفته عزت ، سخت‌خوار افتاده‌ای
بیدلی بیدلبری بیمونسی بیزرو بی زور زار افتاده‌ای
خسته فرهادی شکسته وامقی
۱۵۵۵ خسروی بی‌خستکارافتاده‌ای

جان من بر دست بیدادم مده دم بدم هر روز بر بادم مده
نالهٔ من نیست بی درد سری گوش را ره سوی فریادم مده
داد اگر خواهم‌بخواهی کشتنم ورنه خواهی کشتنم دادم مده
جان که‌درمحنت‌بپروردم بخواه دل که در خدمت فرستادم مده
دوست گر دشمن‌شودرفت‌ای خیال تو همم دشمن شوی یادم مده

میدهی کوهی ز غم جان مرا
۱۵۵۶ خسروم آخر نه فرهادم مده

باغ بین فصل بهاری ساخته سرو چون سلطان کلاهی ساخته
قمریان گشته غزلخوان یکطرف پردهٔ نوروز را بنواخته
برده باد اوراق اسناد خزان غنچه نو مجموعه‌ای خوش ساخته
بلبل از اوراق گل کرده درست منطق الطیر اصول فاخته
گلفروش از ریسمان شیرازه بست دختر گل بین که چون پرداخته
وان بنفشهٔ بین که خط سبزرا می بخواند سر فرو انداخته
مرغ باچندان فروخواند لطیف
۱۵۵۷ عشقها با شعر خسرو باخته

باز بر خونم کمر بربسته‌ای وان دوابروی دو سر بر بسته‌ای
من میان بر بستنت را بنده ام موی را گوئی کمر بر بسته‌ای
میروی چون تیرو در دل میخلی تاخود از شست که بیرون جسته‌ای
از تری آب از لبانت میچکد بسکه اندرچشم من بنشسته‌ای
زان خط میگون که بر گل ریختی دفتر گل را ورق بشکسته‌ای
تازه کردستی ز نم برروی خود هم بخون تازه در پیوسته‌ای
بر زمین پهلو نمی یارم نهاد
۱۵۵۸ بسکه خسرو را بمژگان خسته‌ای

ای جهان چشم سیاهت بسته فتنه خود را به پناهت بسته
آسمان دست مه از رشتهٔ صبح پیش آن روی چو ماهت بسته
غم به پیچیده مرا چون طومار پس به تعویذ کلاهت بسته
دیده ره داد ترا اندر چشم خون دل آمده راهت بسته
دل من غرقهٔ خونست که شد در سر زلف دو تاهت بسته
خواب گر چشم جهان می‌بندد ماند از آن چشم سیاهت بسته
خطت آود سپه بر من و شد مه بفتراك سپاهت بسته

جان بر آرم ز زنخدان تو تا
١٥٥٩ نشد از خط سر جاهت بسته ت

خسرو اگر عاشقی جام بلا پیش نه / داغ عقوبت بیا بر جگر ریش نه
تابهٔ تیره است نفس صیقل او کن زعشق / تا به چو آئینه گشت دم مزن و بیش نه
نعل در آتش فکن از پی معشوق و گر / عاشق حال خودی بر جگر ریش نه
جان که نماید مقیم درصف عشاق باز / سر که نداری براه درره درویش نه
بو که زچشم بتان سیریت آید گهی / آنهمه ناوك بیا بر دل بدکیش نه
چشم ستیزنده را چابك تأدیب زن / ظلم رسانند‌ه راالشگر فرویش نه
خون که می عارفانست برلب جان برفشان / غم چو خورعاشقانست ازپی دل پیش نه
گر رسد از دوستان زخم ملامت مرنج / خون تنت فاسداست رگ بته نیش نه

طعنه که ناخوش‌ترست در دهن خویش کن
١٥٦٠ لقمه که بایسته تر پیش بد اندیش نه

از لب او ای خیال نقل لب ما مده / مرغ خسك خواره را پسته وخرما مده
منکه بنامش کنم وصف جمالش بگو / غرقه یکی غوطه را قطرهٔ دریا مده
رند خراباتیم می بسفالم رسان / درد کش کهنه را جام مصفا مده
گر گذری . ایصبا از پی چشمم بیار / خاکی از آن پاولی بوسه بآن پا مده
تا که زید با مراد کش تو نوازش کنی / کشتهٔ امروز را وعدهٔ فردا مده
دل که مرا سوختست آمده درزلف تو / تا که نسوزدچومن پیش خودش جا مده
بهرتوام میکشد هدیهٔ من روی تو / جلوهٔ عاشق بده هدیه بده یا مده
جورتوخوشترزداد نزد دلی کو دلست / گر بجفا جان دهیم داد دل ما مده

جان ودل خسرو است درره سودای تو
١٥٦١ هرچه بری خوش به بر قیمت کالامده ب

ای از گل تو ما را در دیده خارمانده / وز نوك غمزهٔ تو جانم فکار مانده
تا نقش تو زمانه در پیرهن کشیده / در کارگاه گردون مه‌نیم کار مانده
تابو که چون‌تو ماهی بینم بطالع خود / هرشب بگریه چشمم اندرشمار مانده
بس دل که هست هردم‌از ناردان لعلت / درپرده قطره قطره همچون‌انار مانده

تو رفتی و دل من دنبال کرد چشمت مگذار دوستان را دل پرغبار مانده
بی تو درون جانم زارست‌چون کنم من بیرون چو می‌نیاید این جان‌زار مانده
رحمی کز انتظارت دو چشم چار کردم وز گریه هست‌صد جودر هرچهار مانده
دستم بگیر یارا یاری بکن که هستم در محنت جدایی دستی ز کار مانده
تن موی گشت که گه‌زان‌میکنم‌عزیزش کززلف تست ما را این یادگار مانده
عمرم که رفت بی تو اندر حساب ناید
دامیست بهر خسرو برروزگارمانده

۱۵۶۲ و

مهر تو در دل من مانند جان نشسته همچون منت بهرسوصد ناتوان نشسته
من‌بادو چشم گریان پیوسته‌در فراقت تو شادمان و خرم با دیگران نشسته
گرخون‌چکدزدیده‌زین‌غصه‌جای‌آنست تاکی توانت دیدن‌با این و آن نشسته
یکشب بکلبهٔ ما گر بگذری ببینی گردفراق‌ومحنت‌برخوان‌ومان نشسته
بخرام سوی گلشن تا هرطرف ببینی بلبل ز شوق رویت ناله‌کنان نشسته
آیا بود که بینم رزوی‌بکام خویشت از دشمنان بریده با دوستان نشسته
از گردره نگارا عمریست تاکه‌خسرو
از بهر پای بوست بر آستان نشسته

۱۵۶۳ ب

مائیم و مجلس می خوبی سه چار ساده من در میانه پیری دین را بباد داده
مجلس میان مستان گل با صبا ببازی نرگس بناز خفته سرو سهی ستاده
خوبان‌بباده‌خوردن‌من‌جرعه‌نوش‌مجلس هرجرعه‌ای که‌خورده سر بر زمین نهاده
من بیخبرزساقی وز چشم من بمجلس چون‌جرعه‌های‌مستان‌خون‌خور بجای‌باده
ساقی چومن زیاده مست و خراب میرم بفرست خشت گورم بستان سفال باده
دایم شراب خونست‌زان میزند بسرخی آن سبزه کت بر آید گردلبان ساده
مویت بزلف در هم نه خاسته نه خفته چشمت بخواب مستی نه‌بسته نه‌گشاده
زاندم که دیدخسرومستانه‌خفت وخیزش ما جاء کل شئی راس علی یناده
چون راستست آخر باتو طریق خسرو
او نامراد مسکین تو شرح خود مراده

۱۵۶۴

از بسکه ریخت چشمم بهرتوخون تیره کم ماند بهر گریه در چشم من ذخیره

چشم مقامر تو از بس دغا که دارد — مالیده صبر مارا همچون حروف حیره
ای من غلام آن‌لب کانرا اگرچه بیند — پر گمشده فرشته همچون مگس بشیره
آباد بر تو جانا کز کشتن عزیزان — وه کو خراب کرده آباد صد حطیره
از آفتاب دیدن گر چشم خیره گردد — شد آفتاب چشمم از دیدن تو خیره
گر شانیم برآتش گوئی نشینم او را — فرضم بود نشستن در قعدهٔ اخیره
افکنده روز بختم سایه برین شب من — ورنه شبم چنین هم نبود سیاه و تیره
این ناله‌های زارم بشنید گفت خسرو
زان تو نیستم من زحمت مبین وحیره

۱۵۶۵ روزی بلاغ گفتم کت نسبتی‌است با مه — من بعد لست حیاً من شدة النوامه
گاهی کشد به تیغم گاهی زندبه تیرم — فی کل ما لعری حلا فنا ادامه
چون‌حال‌خویش گویم‌باظالمی که‌پیشش — لم تعتبر حدیثی والعجم فی‌التهامه
مائیم و کعبهٔ جان مردن بوادی غم — والله فر منی یا طالب السلامه
خسرو ز طعن ترسد اینجاست‌بازی‌جان
یا لحیف لحق من خافهٔ ملامه

ت

۱۵۶۶ شمع فلك بر آید با آتشین زبانه — ساقی نا مسلمان در ده می مغانه
کشتی من روان کن مانا کرانه یابم — دریای غم ندارد چون هیچ جا کرانه
می نیم خورد خود ده وز پارهٔ برنجی — دل بر لب تو دارم بی خواستن بهانه
نی‌نی که ازرخ‌خود بیهوش کن که باری — یکدم خلاص یابم از محنت زمانه
رو تا رویم بیرون دستم بگردن تو — تو بیخود صبوحی من بیهش زمانه
ای مه غلام حسنت‌چون در خمار باشی — نی روزخواب‌شسته نه موی کرده شانه
مطرب برود خود زن دستی بابر باران — وین‌زهد خشك ما را تر کن بیك ترانه
خسرو خراب مطرب‌تومست نازو سرخوش
هان در چنین نشاطی یك رقص عاشقانه

و

۱۵۶۷ سر در خمار، شب بکنار که بوده‌ای — لبها فکار همدم و یار که بوده‌ای
سنبل بتاب رفته ونرگس بخواب ناز — شب تا بروز باده گسار که بوده‌ای
شمع مراد من نشدی یك شبی تمام — ماه تمام درشب تار که بوده‌ای

با چشم آهوانه که‌شیران کندشکار | ای آهوی رمیده شکار که بوده‌ای
سروت هنوز هست در آغوش خواستن | ای سرو نیم رسته بپای که بوده‌ای
زانرو که جوی‌چشمهٔ‌خورشیدخون‌گرفت | خونابه شوی گریهٔ زار که بوده‌ای
کارت چنین که پردهٔ دلها دریدنست | امشب‌به پرده‌محرم کار که بوده‌ای
ما راز اشك صد جگر پاره در کنار | تو پارهٔ جگر بکنار که بوده‌ای

بر ریش خسروت نمکی هم دریغ بود
۱۵۶۸ مرهم رسان جان فکار که‌بوده‌ای

ای ده یکی ز خوبی‌تومه‌چگونه‌ای | وز هر دوهفته‌ماه یکی وه چگونه‌ای
گفتم رسم در آخر آن مه بنزد تو | آخر رسید ای‌صنم آن مه چگونه‌ای
تا چند گوئیم نرسیدست گاه وصل | آنگاه نیز میرسد آنگه چگونه‌ای
گر چه‌نپرسیم که‌چگونه‌است‌حال‌تو | باری‌توان ز حال‌من آگه چگونه‌ای
ره میروی و در پی توصد هزار دل | ای برده صد هزاردل‌ازره چگونه‌ای
آیم‌بنزد تو چه‌خوش آید مرا ز تو | برخسروت‌خوش آمدی‌ای‌مه‌چگونه‌ای

دی بوسه دادیم چو شدم خاك بر درت
۱۵۶۹ امروز خاك بوس در شه چگونه‌ای

غ

من بهر تو بدیده ودل خانه ساخته | از من‌توخویش را زچه بیگانه ساخته
شانه چرا بمور سدت وه که اره باد | بر فرق آنکه بهرتو این شانه ساخته
مائیم رخنه کرده دل‌ازبهر نیکوان | مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته
من چون‌زیم که‌جهدتو درخانه‌وبرون | سنگ ملامتم سگ دیوانه ساخته
یاران که در فسانهٔ‌راحت کنند خواب | بیخوابی مرا همه افسانه ساخته
چون نالهٔ شبانهٔ عاشق کشید نیست | مطرب که صد ترانهٔ مستانه ساخته
مردم چو بیوفاست همه آهوان دشت | کارامگاه خویش بویرانه ساخته

خسرو بعشوهٔ تو زبون گشت‌عاقبت
۱۵۷۰ خود را اگرچه‌عاقل‌و فرزانه‌ساخته

و

ای عشقت آتشی بهمه شهر در زده | وان‌آتش از درونهٔ من شعله بر زده
هرروز چشم‌مست‌تو در کاروان‌صبر | بیرون کشیده‌تیغ‌وره‌خواب‌وخورزده

مژگان تو بهر زدن چشم بهر قتل — آراسته دو لشکر و بریکدگر زده
هر تیر کز اشارت تو راست کرده چشم — آن تیر راست کرده مرا بر جگر زده
لب ترمکن بپاسخ تلخ و مرا مکش — زان لعل آب کرده واندر شکر زده
نی چشم توزدست مرا تیر بلکه هست — هم چشم من مرا ز گشاد نظر زده
اینك ز چشم من بتو آمد بمستغاث — خون جگر بدامن تو دست تر زده
چون شانهٔ توماندهام ازدست موی تو — پائی بگل بمانده و دستی بسر زده
دل بر گرفته از تو چرا نشکند دلم — چون سنگ بر گرفتهای و بر گهر زده
تو تیغ جور بر سر من میزنی و من — آیم همی بکوی تو هر روز سر زده
هر شب زده زجور تو خسرو هزار آه
هر چند گفته بیش مزن بیشتر زده

۱۵۷۱

هر روز کافتاب بر آردزبانهای — بیرون جهم ز کلبهٔ غم عاشقانهای
نظاره بررخ تو کنم گر ببینمت — باری زچاوشان بخورم تازیانهای
از دوستی تو بسر کوی تو نماند — تا شسته ز آب دیدهٔ من آشیانهای
افتاده راه من بدل و گنج معرفت — گشت ازخیال سیمبران دردخانهای
سوزدرون کز اوجگرمن کباب شد — بیرون جهد زهرتهموئی زبانهای
مردن بکوی تو هوسم میکندولی — یابم اگرچودیدن رویت بهانهای
بیداریم بکشت کههر روزازاین خمار — باشیم گهخراب چو مست شبانهای
خوابم نماندبو کهرسدخواب آخرم — آغاز کن ز لازمهٔ من فسانهای
خسرو مروبباغ که ازنالهٔ تو دی
مرغان نخوردهاند بگلنار دانهای

۱۵۷۲

بیا شبی بر من سرخوش ازشراب شده — که بهر نقل تو دارم دلی کباب شده
خراب کرده همه عاقلان عالم را — خطت چو هر سرمه بر سر شراب شده
شبست و زلف تویکسوشده زرخ می نوش — کنون که ابر گشاد ست وماهتاب شده
وفا مکن که بود عیب خوبرویان را — که جان دوست گذارند تا خراب شده
بهشت روی توباداهمیشه خوش هرچند — که هست بهر من آن دوزخ عذاب شده
درآب کرده زسوز آفتاب جوزاخوی — رخت چو غرق خوی از تف آفتاب شده

بسان طفل کز آوازخوش بخواب شود | ز آه و ناله من بخت من بخواب شده
مگو که گریهٔ خون نیستش ز دوزی من
۱۵۷۳ چنین که از غم توخون خسرو آب شده

رسید وقت که هر روز بامداد بگه | خوریم باده و برروی گل کنیم نگه
ز شاخ یکتن سرو است وصد هزار قبا | زلاله یك سر کوه است وصدهزار کله
کلاه لاله که لعل است اگرتوبشناسی | نمونه‌ای‌مگرش داغ کینه است سیه
چواز کرشمه بیاراست چشم رانرگس | بدید بلبل و گفتش علیك عین‌الله
دمید گل بره نیکوان و گل در باغ | روان شدند و ببردند دجله را از ره
هزار سال خوشی بیش دارد اندر عمر | اگر چه مدت عمر گلست روزی ده
کنون بباغ و لب جوی خیمه باید زد | خوش آن‌حباب که برابرمیز ندخر گه
کجاست‌ساقی نوخیزساده‌رو که زشرم | نگه کند بزمین چون درو کنیم نگه
مرنج ساقی اگر چشم من بروی تو نیست
۱۵۷۴ که هست دیدهٔ من زیر پای همچو تو شه

بکوی عقل مرو گر بعشوه بردی راه | و گر ز عقل گذشتی بکوی بسم‌الله
هزار بار بگوش دلم رسید از غیب | که عشوه راهنمایست وعقل مانع راه
و گر بسلسلهٔ عشق مبتلاشده‌ای | برو بمیکده وز پیر دیر همت خواه
بیك پیاله رهاندز بند عقل ترا | من آزموده‌ام ار نشنوی مرا چه گناه
بیا بمجلس رندان و بر کف ساقی | قران چشمهٔ خورشید من بیك شبه ماه
مجو مجو قدح باده در جهان خسرو
۱۵۷۵ که‌آب بوالهوسان ریخت حب منصب وجاه

مدار جان من از بهر جان ما روزه | از آنکه جانی وجانرا دهد عنا روزه
لبت پرازمی و گویی که روزه میدارم | توخودبگوی که باشد چنین رواروزه
اگر تو روزه برای خدای میداری | مدار بیش برای خدایرا روزه
ز دیده ساخته‌ام شربتی ولی نخوری | اگربروزه ترا خوش بود خوشاروزه
یك ابرویت نگرم‌روزه گیرم‌ازپی‌وصل | بدیدن مه ابرو کنم قضا روزه
ببرد تشنگی از خلق را که از لب‌تو | بتاب چشمهٔ حیوان شد آشنا روزه
بتو چو کرد لبالب دکان خسرو را
فقاع از آن لب‌شیرین گشادتاروزه

١٥٧٦ ت

مهی در- آمده و در درونه جا کرده ‌ ‌ ‌ برفت جان و بتو جای خود رها کرده
چه چشمها که بره ماند بهر آمدنت ‌ ‌ ‌ چه دیده‌ها که سمند تو زیر پا کرده
نبود قیمت یوسف ز هفده قلب فزون ‌ ‌ ‌ هزار جانت فزون یوسفان بها کرده
نعوذبالله گویم که پیش چشم تو باد ‌ ‌ ‌ هر آنچه چشم تو بر روزگار ما کرده
خیالت آمده هردم ز بهر کشتن من ‌ ‌ ‌ دو دیده گریهٔ من پیش ومرحبا کرده
نپرسدت زتو اینرا که از کرشمه‌وناز ‌ ‌ ‌ قصاص میکنم و بر گناه‌نا کرده
مرا بسایهٔ بالای خود یکی بنواز ‌ ‌ ‌ که سرو نیز گهی سایه‌بر کیا کرده
دعای خسرو جز دیدن جمال تو نیست ‌ ‌ ‌ به پیش دیدهٔ خود هر کجا دعا کرده

١٥٧٧ ب

چو بوی زلف تو همراهی صبا کرده ‌ ‌ ‌ ربوده جان ز من و کالبد رها کرده
پناه سوزش بیچارگان شده زلفت ‌ ‌ ‌ که در کنارهٔ خورشید تکیه‌جا کرده
کلاه تو که شده کج ز باد رعنایی ‌ ‌ ‌ هزار پیرهن عاشقان قبا کرده
بیك خدنگ که بگشاد نرگس مستت ‌ ‌ ‌ دلم ز سینه و جانم ز تن رها کرده
تو هیچگاه ندیدی مرا بچشم نکو ‌ ‌ ‌ منت نهان ز پی چشم‌بد دعا کرده
چو شکر دیدن رویت ندیده‌ام، هجران ‌ ‌ ‌ بنا نمودن رویت مرا سزا کرده
عقوبتی که بشبهای هجر دید دلم ‌ ‌ ‌ ستارگانرا بر خویشتن گوا کرده
خیال تو که از وغرق خون شدم هرچند ‌ ‌ ‌ میان خون دل خسرو آشنا کرده

١٥٧٨

بکش بگرد رخ خط دلربا پرده ‌ ‌ ‌ که هیچکس نکند آفتاب را پرده
ز بیم آنکه رسد چشم آفتاب بتو ‌ ‌ ‌ به بست ابر بهر لحظه در هوا پرده
کند به پیش رخت پرده پوشی سبزه ‌ ‌ ‌ چو گل بباغ کشد بر سر گیا پرده
گل از رخ تو بدزدید و روی پنهان داشت ‌ ‌ ‌ ولیك پاره شدش ناگه از صبا پرده
جمال روی تو پوشیده چون نخواهد ماند ‌ ‌ ‌ مپوش پیش رخ از پردهٔ دو تا پرده
تنت بجای نهفتن چنان بود که کشد ‌ ‌ ‌ بروی باده ز جان جهان نما پرده

شها ز بهرجدائی ومدح تو خسرو
۱۵۷۹ گشاداز پس هر پرده‌ای‌جدا پزده

چوخاست صبحدم آن‌مه زخواب‌پژمرده   گل رخش ز خمار شراب پژمرده
در آفتاب مرو ماه من که نارد تاب   رخت که میشود از ماهتاب پژمرده
بروی آب همه گلرخان دو تا گشتند   چو ان گلی که کشندش گلاب پژمرده
بدید نرگس بستان‌بخواب چشم ترا   شد از تحیر آن هم بخواب پژمرده
مرانگیرچوگل لعل بر رخ از دم سرد   که تو بتوست همه خون‌ناب پژمرده
وصال یافت ز توخسرو و جوانی یافت
۱۵۸۰ که گشت غنچهٔ‌دل زان جواب پژمرده   ت

مکش بناز مرا ای بناز پرورده   مریز خون مسلمان بجرم نا کرده
مرا بکشت لب‌جان‌ستان‌توهرچند   مفرحیست بآب حیات پرورده
ببخش‌قندی‌از آن‌لب که‌پیش‌از آن‌نامید   هم ازخیال لبت وام کرده‌ام‌خورده
بترس‌از آنچه‌به‌شب‌یا بخواب کرده‌دراز   هزار کس بدعا دستها برآورده
هزار ویك نفس‌ای صبح تیره روز امید
۱۵۸۱ مگر سفید شود این شب سیه کرده

مشك بر اطراف‌مه آورده‌ای   تو به بزیر گنه آورده‌ای
بر رخ تو کافت جان منست   از شب یلدا سپه آورده‌ای
شانه کوگم کرده بر فرق تو راه   مو کشانش رو براه آورده‌ای
داده‌ام از دیده چون دلخسته ای   خواستم یك بوسه‌نه آورده‌ای
رسم تو آزردن خسرو شده
۱۵۸۲ باز چه رسم تبه‌آورده‌ای

زاب ملاحت کەرخ آلوده‌ای   وانکه نمك برجگری سوده‌ای
داد لبت بوسه و رنجه شدی   بازستان گر تو نفرموده‌ای
بشنو از ارواح شهیدان عشق   زمزمهٔ عشق که نشنوده‌ای
میروم از وعدهٔ وصلت مدام   گرچه که‌بادست که پیموده‌ای

منت بخشیدن تو بهر چیست

۱۵۸۳ بر دل خسرو که نبخشوده‌ای
و

ای‌فراق تو یار دیرینه غم تو غمگسار دیرینه
درد تو میهمان هر روزه داغ تو یادگار دیرینه
غرق‌خونم که‌میخلدهردم در دلم خار خار دیرینه
ای‌دریغا که‌خاك خواهم‌شد با دل پر غبار دیرینه
ای صبا زینهار یاددهش گه گه‌ازدوستداردیرینه
گاه گاهی‌خرامشی‌نکنی بر سر خاك یار دیرینه
چند گاهی مرازدل شده‌بود زاری وکارو باردیرینه
وه که باز آمدی خسرو را

۱۵۸۴ بردی از دل قرار دیرینه

ای رخت شمع حسن بر کرده شب عشاق را سحر کرده
مه بزلف تو گم شده خود را می بجوید چراغ بر کرده
لب تو بر شکر نهاده خراج چشم تو اندکی نظر کرده
تن من نی شد و خیال لبت بند بندم چو نی شکر کرده
عکس دندان تو بطرف دهن قطرهٔ اشك را سحر کرده
پختگی دلم که پر خونست دمبدم از غم تو سر کرده
بی خبر کرد ناله گوش مرا لیك گوش ترا خبر کرده
بینمت یك شبی بخانهٔ خویش چو مهی سر بعقده در کرده
تو چو آب حیات بر سر من من بپای تو دیده تر کرده
خسرو اندر میانت پیچیده

۱۵۸۵ موی را هم ز مو کمر کرده

مه بزلف تو در شود بسته هرزمان خوب تر شود بسته
گر بزلف تو چشم بگشایم موی‌در مو نظر شود بسته

چون گشائی دهان شیرین را تنگهای شکر شود بسته
گر ز جورت بچرخ ناله کنم چرخ را هفت درشود بسته
دیده کز خواب بسته‌می‌نشود هم بخون جگر شود بسته
از دم سرد من عجب نبود آب چشمم اگر شود بسته
بنده خسرو که دل بمهر تو بست
۱۵۸۶ کی بمهر دگر شود بسته

جهان تا مه روشنت ساخته ز دلها فلك خرمنت ساخته
رخ خویش تا بیند اندر رخت مه آئینهٔ روشنت ساخته
قضا کرده یك جا هزار آرزو خلاصه کشیده تنت ساخته
غمت پر ز خون کرد دلهابسی وزان غنچه‌ها گلشنت ساخته
میا تنگ اگر خسرو تنگدل
۱۵۸۷ دل تنگ‌را مسکنت ساخته

لبت در سخن انگبین ریخته رخت مشك بر یا سمین ریخته
از آن‌روی وموی دلاویز تست دلم در شب و روز آویخته
چو باد صبا دید رخسار تو بگل گفت کای‌روی‌تو ریخته
بر انگیختی بر من اسب جفا دگر تاچه ها باشد انگیخته
ز خسرو گریزان مشو کوشدست
۱۵۸۸ اسیر تو وز خویش بگریخته

در اوصاف خود عقل را ره مده بهشت برین را به ابله مده
چنان‌مست‌ودیوانه کردی بزلف نسیمی به باد سحرگه مده
چگویم بتو راز پنهان خویش خودش‌بشنوو سوی‌خود ره مده
گر انصاف جوید دل ظالمم مده هیچش انصاف والله مده
زنخ مینمائی و خون میخورم چنین شربتم زان چنان‌چه مده
رقیب ار کشد خسرو خسته را
۱۵۸۹ زبان را در آن رخصت نه مده ت

تو با آن رو بگو مه را چه باشی تو بآن رخ بگوشه را چه باشی
ببین آئینه و خود را صفت کن حدیث زهره و مه را چه باشی
دلازینسان چه مینالی در آن کوی گدایان شبا نگه را چه باشی

بمیران مرغ تشنه در بیابان — امید ابر امیدناگه را چه باشی
چوسویت خسروا دارد جدا گوش
۱۵۹۰ بکویش ناله و وه را چه باشی — و

چه بد کردیم کز ما بر شکستی — زغم بر جان ما نشتر شکستی
روان شد گریه تا گیرد عنانت — گذشتی و عنانرا بر شکستی
مرا در طعنهٔ خصمان فکندی — بسنگ ناکسان گوهر شکستی
تنم خستی وخونم نوش کردی — چرا می‌خوردی‌وساغر شکستی
دلم را خورد بشکستی بهجران — قوی بتخانه ای را در شکستی
نگویم زلف کان روز سیه را — مگر کردی که بااوسر شکستی
گره محکم زدی بر جان خسرو
۱۵۹۱ که زلف عنبرین را بر شکستی — غ

فسون چشمش ار خوابم نبستی — چراچشمم چنین‌درخون نشستی
وگر بودی بچشمش‌مردمی‌هیچ — بدینسان‌در بروی من نبستی
ور ازخوبان بآسانی شدی دل — ز آه عاشقان آتش بخستی
خوش آن‌وقتی که کائی ازسرناز — بدیدی سوی ما و بر شکستی
بیازم‌جان که‌دل‌خودبیش‌ازآن‌بود — مقام پختهٔ من خام دستی
مؤذن چند خوانی در نمازم — چه‌میخواهی‌زچون‌من‌بت‌پرستی
بتا گر گویمت بوسی زلب ده — مگیر این بیهده گویی بپستی
ز تو یك غمزه وز عشاق‌شهری — ز تو یك تیر ووز عشاق شستی
رخت را کاش‌خسرو سیردیدی
۱۵۹۲ که مردی و ز نادیدن برستی

دلی دارم در او دردی و داغی — که یکدم نیستش از غم فراغی
بهر دل از دلم سوزی بگیرد — بسوزدچون چراغی از چراغی
شکافندم جگر وز طره گویند — جراحت‌را بباید کرد داغی
کم ازنظارهٔ باری که مستست — دمیده سبزه‌ای برگرد باغی
رقیب روسیه را کن ز خود دور
که گل حیفست‌درچنگ کلاغی

۱۵۹۳

چون می نرسد دست به‌پائی که تو داری | کم زانکه شوم خاك سرائی که‌تو داری
بازند جهان را بیکی داو بنازند | من هر دو ببازم بدعائی که تو داری
زنهار نجوئی دل آزردهٔ ما را | ای باد صبا گشته بجائی که تو داری
گر بر نکنی دل تن تو تن نتوان گفت | جانی است نهان زیر قبائی که تو داری
افسوس بود جور تو بر هر دل و جانی | من دانم و من قدر جفائی که تو داری
صد خرقهٔ صوفی بخرابات گرو کرد | آن نرگس مخمور بلائی که تو داری
خسرو بزبان توبه و دردل می وشاهد
احسنت از این‌صدق‌وصفائی که‌تو داری

۱۵۹۴

رخساره مکن راست بجائی که‌تو باشی | ور راست کنی طرفه بلائی که‌تو باشی
گفتی چو ببینی رخ ما را غم خود خور | از جان که کند یاد بجائی که‌تو باشی
از دیده نیفتد گذرش بر تو نگوئی | تا خاك شوم در ته پائی که‌تو باشی
شاید که نیاری بنظر ملك جهان را | در کلبهٔ احزان گدائی که‌تو باشی
خلقی بدم سرد بمیرد بدرت زانك | خورشید نتابد بسرائی که‌تو باشی
خسرو اگر از شعر برانی سخن عشق
احسنت زهی شعر سرائی که تو باشی

۱۵۹۵

ای کاش مرا با تو سرو کار نبودی | تا دیده ودل هر دو گرفتار نبودی
شرمنده نبودی اگر ازریختن خون | آن زلف نگون تونگونسار نبودی
بودی سر آتش که‌بدیدی بسوی‌من | گر نرگس مخمورتو بیمار نبودی
بر داشتمی این دل در گوشه فتاده | گر ازغم و اندیشه گرانبار نبودی
هم سهل گذشتی ستم و هجرتوبرمن | گر شحنهٔ غم برسراین کار نبودی
مردم ز جفای تو وکس زنده نماند | در عالم اگر یار وفا دار نبودی
دشوار شد احوال‌من و دوست نداند | گر دوست بدانستی دشوار نبودی
خسرو اگرت دیده بخوبان نفتادی
از غمزهٔ خوبان دلت افکار نبودی

۱۵۹۶ ب

گر ماه تواز مشك تر آلوده نبودی | زینسان دل من خسته و پالوده نبودی

ور زلف ترا شانه فراهم ننشاندی — یك دل بسر کوی تو آسوده نبودی
زینگونه نخوردی غم تو خون دل ما — گر غمزهٔ خونخوار تو فرسوده نبودی
ور نرگس‌مست تو خبر داشتی از ما — خون خوردن ما بهر تو بیهوده نبودی
تا چند کشم زین دل خود کارجفاها — ایکاش که‌این جان غم اندوده نبودی
آسوده دلی داشته‌ام ای‌صنم آنروز — کاین‌داغ بتان بردل کم‌دیده نبودی
خسرو که بدامان مژه رفت درت را
۱۵۹۷ افسوس که گر دامنش آلوده نبودی

مست‌آمده‌ای باز بمهمان که بودی — دانم شکری در شکرستان که بودی
ای یار جدا مانده دل تنگ که‌جستی — ای یوسف گم گشته‌بزندان که بودی
دیوانهٔ من برسر کوی که گذشتی — تشویش ده حال پریشان که بودی
می دوش کجاخوردی وساغر بکه‌دادی — درظلمت شب چشمهٔ حیوان که بودی
آراسته و مست در آغوش که خفتی — این بخت کرا بوده‌بفرمان که بودی
جعدت که گزیدست‌لبت‌را که گزیدست — پیش که‌نشستی‌شب‌و مهمان که بودی
حلواهمه‌تاراج شدای دل توچه کردی — شهد که‌چشیدی‌مگس‌خوان که بودی
جان دگری در تن نالان که بودی — کان نمکی در دل‌بریان که بودی
نی بوی گلی داری و نی رنگ‌بهاری
۱۵۹۸ خسرو تو بنظارهٔ بستان که بودی

دیدی که حق خدمت بسیار ندیدی — ببریدی و رنج من غمخوار ندیدی
بسیار کشیدم غم و رنج تو و اندك — آن را بمیان اندك وبسیار ندیدی
آماج خدنگ ستمم ساختی آخر — جز من دگری لایق این کار ندیدی
باری تو بزی شاد که داری دل خرم — چونکه نشدی عاشق و آزار ندیدی
بیداری شبهام چه دیدی تو که هرگز — در خواب گهی دیدهٔ بیدار ندیدی
بیمار چه پرسی تو که بیمار نگشتی — تیمار چه دانی تو که تیمار ندیدی
خسرو تو بسی غصه کشیدی‌زچنان شوخ
۱۵۹۹ بازار دل گمره‌و انکار ندیدی

و

ای باد حدیث دلم آنجاش بگوئی — در گوشهٔ در گوش به تنهاش بگوئی

از هر نمط آنجا سخنی در فکنی بس   زانگونه که‌دانی‌سخن ماش بگوئی
از غمزهٔ او هست همه شهر بفریاد   آهسته بدان غمزهٔ رعناش بگوئی
بادامن پر خون چو ببازار فتادم   حال من تر دامن ترساش بگوئی
گستاخی بوسه نکنم لیك بیایی   این آرزرویم بر کف‌هرپاش بگوئی
دل دادهٔ اویم اگر امروز دهم جان   ای کاش بگوئی ووه ایکاش بگوئی
هرچند دل خسرو از و سوخت نخواهم
۱۶۰۰ کش هیچ ملامت کنی اماش بگوئی غ

ای باد سلام دلم آنجا برسانی   بوئی ز لبم بر کف آن پا برسانی
یکبار رسانی چو سلام همه‌عشاق   صد بارش از آن من تنها برسانی
بسیار بکردند ز ما کرد گر آنگاه   صد سجدهٔ فرضش ز سرما برسانی
این‌پیرهن‌چاك بخون‌غرقه که‌دارم   پنهان ببری ازمن و پیدا برسانی
دیرینه پیامی که برون‌داده‌ای‌ازدل   پرورده بخونهای‌دل‌آنجا برسانی
کردیم بخوناب جگر نقش بچهره   این قصه بآن یوسف دلها برسانی
گر بر سرخسرو گذری دوست‌هماناك
۱۶۰۱ عمروی از امروز بفردا برسانی ب

امید نبود ار چه مرا یك نظر از وی   هم دید که بسیار بود این‌قدر از وی
سلطان ز کجا بر هوسش چشم نگارد   درویش که در یوزه کندیك‌نظراز وی
دل میکشدم جانب آن غنچه هنوزم   هست ارچه که‌صد تیر بلادر نظراز وی
دوش از دل‌من یاد نمیکردخیالش   کان‌رفته‌خبر کجاشد که‌نیامدخبرازوی
صد جان بفدایش که گه کشتن‌عشاق   بنمایدم از دور که گیرندبراز وی
دور از تو مرا دور کنند از تو و گویم   دور از همه کس بود توانم‌نگراز وی
در کشتن ما عیب کنندش همه لیکن   گرعیب‌نگیری‌چه‌خوش‌است‌این‌هنرازوی
من داشته جانرا بصد افسانه همه‌شب   وانگه همه جنبیدن باد سحراز وی
مپسند که میرم چوسگان برسر راهت
۱۶۰۲ خسرو سگ‌خانه است مبندید دراز وی و

من بادنخواهم که‌وزد برچوتوباغی   تا از تو نسیمی نرساند بدماغی

گر خواه ببازار شوم خواه ببستان ما را ز رخت سوی دگر نیست فراغی
گر جلوهٔ طاوس زروی تو ببینم در کوی تو میریم بمهمانی زاغی
تو داغ جگر را چه شفایی که نبودت جز از می گلرنگ بدامان تو داغی
پروانه که جان را بسر شمع فدا کرد درمشهدخویش‌ازتن‌خود سوخت‌چراغی
آن به که من سوخته پیش تو نیایم زیبا نبود پیش گلی بانگ کلاغی
لاغست ترا کشتن‌ا گر لطف دگر نیست باری زمن دلشده یاد آر بلاغی
نامدزدل خسته‌خبر گرچه که خسرو
۱۶۰۳ از گریه دوانید چپ و راست الاغی

ای آنکه تو سلطان همه سیمبرانی دستور بود فتنه بملک تو که رانی
صد تیر جفا میگذارانی زجگر ها بازوت قوی باد که خوش میگذرانی
چشمم که دوید از پی دیدار ندیدت اینست سزایش که به تیریش برانی
سبزه که دمد از گل عشاق تو ای ترك خنگ توبود سوخته هان تا بچرانی
از آب و گلم گرد بر آورد هواریت تا چند بدنبال خودم خاك خورانی
ماراتو مکش درهوس آن لب شیرین اینسوی درآیم گرم آن سوی برانی
گفتی که زیانیم جزازتوهمه‌کس وای ما را بمکش گر تو حیات دگرانی
هستی تو اگرشاد برنجیدن خسرو
۱۶۰۴ من سینه کنم پاره تو گر جامه درانی

ت

شتر با نادمی محمل میارای رها کن تا ببوسم ناقه را پای
نهادند آشنایان بار بردل دلم رفتست و بارش ماندوبرجای
ندیدم ره چو غایب شد ز چشمم غبار بختیان دشت پیمای
توای کت برشتر آب حیاتست بوادی تشنه می میرم ببخشای
بیابان پیش چشمم گشت تاریك مه محمل نشینم‌پرده بگشای
دلم چون‌همرهش شد گویش‌ای‌باد که‌جان هم میرسد تعجیل‌منمای
خوشی بر مردنم آخر نیارم بدین دوری همم منزل مفرمای
رسید آن ماه چون خسرو بمنزل
تو ره‌می بین وروبر خاك‌میسای

ت

۱۶۰۵

مرا از خوبرویان نیست روزی گدایان را زشاهان نیست روزی
بسنگی چون‌سگان خرسندم‌ازدور گرم جویی زدربان نیست روزی
زمن‌زایل کن‌ای‌جان‌زحمت‌خویش چو درمانت زجانان نیست روزی
روای اسگندر از همراهی خضر ترا چون‌آب حیوان نیست روزی
بحیله چند بتوان زیست‌آخر تنی دارم کش‌از جان نیست روزی
هوس بردم برویش گفت بختم شمارا ازگلستان نیست روزی
دل وجان وخرد بردی‌ترا باد مرا باری‌از ایشان نیست روزی
ز دردت باد روزیمند جانم بدردی کش‌ز درمان‌نیست روزی
حسود از گریهٔ خسرو دراین غم
چو کشتش‌رازباران نیست روزی

۱۶۰۶

چه‌کردم کاخرم فرمان نکردی بدیدی دردم و درمان نکردی
زهجران تو کفری هست برمن شب کفر مرا ایمان نکردی
بدشواری بر آمد جانم ازتن ببردی جان من آسان نکردی
بگریه خواستم وصلت‌دراین ملك گدای خویش را سلطان نکردی
ترا گفتم که یکروزی‌مرا باش برفتی از من وفرمان نکردی
دلم بردی و گفتی خواهمت داد چو رفتی بیش یاد آن نکردی
ندیدی عیش خسرو تلخ هرگز
بحلوای لبش مهمان نکردی

۱۶۰۷

چنین کان‌خندهٔشیرین تو کردی هلاك عاشقان آئین تو کردی
جفا میکرد بر من خود زمانه بلای‌عشق تا شد این‌تو کردی
نکردی زو سئوال بوسه هرگز گدائی بردلم شیرین‌تو کردی
ترامن دل سپردم لیك جایش درآن گیسوی‌چین‌برچین‌تو کردی
نه مرد عشق بودم من ولیکن مگس راطعمهٔ شاهین تو کردی
مبادا نام غم هرگز برآن دل مرا گرچه‌چنین غمگین‌تو کردی

مرا این ماجرای دیده با تست چنینم بیدل و بی دین تو کردی
نگفتم بد ترا ای عشق هرگز
۱۶۰۸ که‌قصد خسرومسکین‌تو کردی
غ
صبا زلف ترا کردم ندادی گره بر کار من محکم ندادی
ور از درد دل ما بودی آگاه مشاطه گیسویت را خم ندادی
وگر در عقل گنجیدی خیالش ورق بر دست نا محرم ندادی
حکیم از عشق دانستی خرد را نشان سوی بنی آدم ندادی
وگر عاشق بدست‌خویش بودی عنان دل بدست غم ندادی
وگر جاویدبودی ملك مقصود سلیمان دیو را خاتم ندادی
صبا هم دوزخی دانست ما را وگر نه سوز ما را دم ندادی
ستد جان و جوانی داد ما را چه میکردم اگر آنهم ندادی
خلاصی دیدی‌ار خسروز زلفش
۱۶۰۹ گره‌ها را ز گریه نم ندادی
ز رحمت چشم بر چاکر نداری نداری رحمت ایکافر نداری
دلم بردی و خوشتر آنکه گر من بگویم بیدلم باور نداری
مگو در من مبین در دیگران بین که مثل خویش در کشور نداری
به پشت‌پای‌خودبنگر که وقتست از این آئینهٔ بهتر نداری
کله را کج منه چندین بر آن‌سر که تا با ما کجی در سر نداری
بخور خون دل‌و دیده کن ای‌آب نه خون‌من که‌خواب‌وخور نداری
چو دل بر داشتن اندیشه ات بود چرا سنگی بکشتن بر نداری
حدیث خسرو اندر گوش میکن
۱۶۱۰ ز بهر گوش اگر گوهر نداری
غ
شکستی طره تا در سرچه داری نگوئی کینه با چاکر چه داری
کله کج کرده‌ای‌از بهر آن راست که‌خون‌ریزی‌دگردرسر چه داری
مسلمان کشتن اندر مذهب تست بجزاین‌خودتوای کافر چه داری
مسلمان‌نیست این آخر نه کفرست ستم با بیوفا داور چه داری

ربودی جان ز خلقی از نگاهی کنون تا چشم دیگر بر چه داری
ورق چون داغ شد ابتر نگردد چو داغم کرده‌ای ابتر چه داری
اگر من گفته‌ام کز تو صبورم دروغی گفته‌ام باور چه داری
نمیدادی و آن دل را سپردم من اینك حاضرم دیگر چه داری
گرم دیوانه خواهی داشت در دشت میان بر بسته‌ام بر هر چه داری
فتاده سوختم بر خاك راهت چنینم خاك و خاکستر چه داری
بر آب دیدهٔ خسرو ببخشای
چو جان‌تر کرد چشم تر چه‌داری

۱۶۱۱

مرا چند آخر از خود دور داری دلم را در هم و رنجور داری
رواداری که با آن روی چون شمع شب تاریك ماهی نور داری
میان داری چو زنبوران کافر مژه کافر تر از زنبور داری
زرسوائی مرنج آخر محال است که عاشق باشی و مستور داری
بتی گر داری از فردا میندیش که در خانه بهشت و حور داری
تو آن سلطان خوبانی نگارا که همچون فتنه صد دستور داری
زچندان دل که ویران کردهٔ تست چه باشد گر یکی معمور داری
چو آتش درزدی باری همین بین چنین باشد که خود رادور داری
معانی گر نمی‌پرسی ز خسرو
که خوبی و دل مغرور داری

۱۶۱۲

زهی رویت شکفته لاله زاری در حسن ترا گل پرده داری
رخت را بهتر از مه میشمارم وزین بهتر نمیدانم شماری
درخت صندل آمد قامت تو که می‌پیچد دراو زلفت چو ماری
روان کردی سمند کامران را نترسیدی که برخیزد غباری
بدنبالت روان شد آب چشمم که ریزد بر سر راهت نثاری
چو خود رفتی به تسکین دل من خیال خویش را بفرست باری
بخواهم یادگاری از تو لیکن خیالست اینکه بدهی یادگاری
دلم یك چند بود اندر پس کار فراقت باز پیش آورد کاری

گلی نشکفته بختم را ز وصلت / زغم هر موی بر تن گشت خاری
ز شاخ وصل چون برگی ندارم / بخواهم از جناب شاه باری
ز بحر نظم خسرو در نثارت
۱۶۱۳ کشد هر لحظه در شاهواری

دلا با غمزهٔ خوبان چه بازی / بگو با تیغ خون افشان چه بازی
مرا گوئی که با من بازیی کن / کنم جانا ولی با جان چه بازی
ز جان سیر آمدستم من و گرنه / مرا با آن لب و دندان چه بازی
تفحص کن که حال کشتگان چیست / چه رانی مرکب و چوگان چه بازی
چرا برخود نمی بخشائی ایدل / بر کافر مسلمانان چه بازی
نه از یارست خوشتر آنکه بینی / نه از عشقست بهتر آنچه بازی
مکن خسرو که بازی نیست این کار
۱۶۱۴ ترا با ساقی سلطان چه بازی

بیکار دلی باشد کو را نبود دردی / کاهل فرسی باشد کزوی نجهد گردی
دردی که بود ازعشق جانم بفدای آن / خود جان نبود شیرین بی ذوق چنان دردی
از گردش چشمت هست آوارگی دلها / تا کعب نفرماید جنبش نکند نردی
شبها منم و شمعی هم سوخته و هم مست / گه مرده و گه زنده آهی ودمی سردی
شد وقت گل وروزی فریاد که ننشینی / یك دم چو گل سرخی درپیش گل زردی
زانگه که غمت دردل چون حرص بخیلان شد / دارم همه شب چشمی چون دست جوانمردی
گفتم که غمت آخر تا چند خورد خسرو
۱۶۱۵ خندید که عاشق را به زین نبود خوردی

رخساره چه میپوشی در کینه چه می گوئی / حال دل مسکین را میدانی و میپوشی
گر نرخ بجان سازی ور عمر بها گوئی / از دیده خریدارم هر عشوه که بفروشی
گفتی که ز می هردم سودای دلی دارم / تا خون که خواهد بود آن باده که می نوشی
ازدرد فراقت من بیم است که جان بدهم / ساقی دوسه می برده با داروی بیهوشی
شب رفت چراغ ما از سوز نمی شیند / ایشمع همه دانم آتش زدهٔ دوشی
گر فتنه ز چشم آمد ایدل تو چرا مانی / ور سوخته شد عاشق عارف توچرا جوشی

غم بست بهم آری درد دل بیماران — از ناله شود دردش زو مرده بخاموشی
گفتم که کنم یادش تا دل بنشاط آید — چون کار بجان آمد خوش وقت فراموشی
گر خال بناگوشت دل بستد و منکر شد — باری تو گواهی ده ای در بناگوشی
خسرو ز رخ خوبان گفتی که کنم توبه
۱۶۱۶ کاری که ز تو ناید بیهوده چرا کوشی

ت

گل آمد و هر مرغی زد نغمه بهر باغی — هر فاخته‌ای دارد با همسر خود داغی
از باد صبا هر کس بشکفته چو گل خرمن — آن باد که من جویم کی میوزد از باغی
هر کس غم خود گویان با قمری و با بلبل — من سوخته می‌جویم رو کرده سیه زاغی
من سوخته‌ای زاهد تو طعنه زده هردم — تا چند نهی داغی ما را ز بر داغی
خسرو نشود هرگز عشق و خردت باهم
۱۶۱۷ کانباغ نمی‌گنجد در خانهٔ انباغی

غ

ای سرو بلندت را صد فتنه بهر کامی — هست از رخ رنگینت رنگ رخ گل وامی
یك مرده اگر عیسی کردی بدعا زنده — صد مرده کنی زنده ای شوخ بدشنامی
خورشید رخا از تو یارب که چه کم گردد — از کلبهٔ تاریکم گر صبح کنی شامی
گویند مدر جامه من می ندرم لیکن — ماندست گریبانم در پنجهٔ خود کامی
عقل و دل جان هر سه شد کشتهٔ عشق آری — خاشاك بسی سوزم تا پخته شود خامی
شب خون بنهان خوردم وامروز بروی تو — هر صبح خماری را درخور بود آشامی
بی دوست دلم با گل آرام نمیگیرد
۱۶۱۸ گو در چمن آنکس رو کو را بود آرامی

اگر تو سرگذشت من بدانی — دگر افسانهٔ مجنون نخوانی
همیگوید برو بیدار می باش — بکن تعلیم سگ را پاسبانی
زمن پرسی که همدردان چه کردند — ترا دادند جان و زندگانی
مرا گرد سر آن چشم گردان — که تا بر من فتد آن ناتوانی
نماندم استخوانی هم که باری — سگت باشد از من میهمانی
طبیبم داغ فرماید نداند — که صد جا بیش دارم درنهانی
به بالینش منالید ای اسیران — که بس شیرین بود خواب گرانی

مرا جان در وفا داری بر آمد هنوز اندر حق من بدگمانی
بقتل خسرو آمد عشق وشادم
۱۶۱۹ که‌یاری همرهی شدآن جهانی

نگارین مرا شد نو جوانی که نو بادش نشاط و کامرانی
خطش پیرامن لب کوئیا خضر بر آمد گرد آب زندگانی
بمیرم بر سر کویش که باشد سگان کوی او را مهربانی
نه بررویت خطت ای آیت‌حسن که هست آن فتوی نا مهربانی
من از باغ تو گر برگی‌نه بندم تو باری بر خور از شاخ جوانی
غمی‌چون کوه بر جانم نهادی تو باقی مان که من بردم گرانی
چه یارد گفت در وصف تو خسرو
۱۶۲۰ که هرچ اندردل آرم بیش از آنی

سزد گر نیکوئی در من ببینی که خود کام و جوان و نازنینی
بگاه خنده چون دندان نمائی مرا اندر میان چشم شینی
مسلمان دیدمت زان دل سپردم ندانستم که تو کافر چنینی
مه و خورشید را بسیار دیدم بهی از هر که میگویم نه اینی
بعیش‌خوش‌ترش خوشنودم از تو که گاهی سرکه گاهی انگبینی
ز جان آیم به استقبال تیرت که برمن راست کرده در کمینی
بیا گر در همی چینی ز چشمم
۱۶۲۱ بشرط آنکه مهره برنچینی

فراهم کرد شکل کج کلاهی که در زیر کلاهش هست ماهی
گناه از دیدن خوبانست حقا که نفروشم بصد توبه گناهی
سیه‌رویم زدل کاین‌دل‌چنان سوخت که بر رو میرود خون سیاهی
چنانم شب دراز آمد که شادم اگر خورشید بینم بعد ماهی
خیالت خوابگه درچشم من کرد مرنج ار هست‌ناخوش خوابگاهی
ز سوزت چون رهم ایجان من وای که دایم از غمت هستم بچاهی
بهر گلزار اشکم سبزه ها رست سمندت‌را رسد زینسان گیاهی

مرا درد و غمت زآن روی کشتند
که خسرو را رسد در دیده راهی

1622 ت

مرا دل با یکی ماندست جایی | که ناید روزی از کویش صبایی
همه کس زآتش بیگانه سوزد | من مسکین بداغ آشنایی
بیا ای زاغ کاین آن استخوانست | که بر وی سایه اندازد همایی
مزن طعنه پریشانیم بگذار | که عمرم رفت بر باد هوایی
بجرم عشق کشتن حاجتم نیست | که داند عشق کردن هم سزایی
مه و خورشید گو بر جای خود باش | که ما هم شاهدی داریم جایی
ز عشقت کار من جایی رسیدست | بجز مردن نمی بینم دوایی

ز تیغت بیم خسرو بیش از این نیست
که گیرد دامنت خون گدایی

1623 غ

دیوانه شدم ز یار بدخوی | بیگانه پرست و آشناروی
دل بردن عاشقانست خویش | من جان نبرم از این چنین خوی
از جعد ترش تن چو مویم | در تافته گشت موی در موی
پرسند نشان صبر گویم | گامی دو سه از عدم بر آن سوی
خواهم بدرت روم بصد آه | سوزم سر و پای خود در آن کوی
او گرچه بسوز من نه بیند | باری رسدش ز داغ من بوی
ساقی بزکات می پرستان | از من بدو جرعه غم فرو شوی

ای دیده بسوز من ببخشای
کامروز تراست آب در جوی

1624

بر لب اثر شراب داری | وز غمزه خیال خواب داری
شب خسبی و ما کنیم فریاد | آگه نشوی چه خواب داری
نا رسته ز پوست می نماید | خطت که ز مشک ناب داری
در آب حیات غرقه شد خضر | زان سبزه که زیر آب داری
تری خطت بجای خویشست | هر چند بر آفتاب داری

لب از تو و دل ز من خوشی کن چون هم می و هم کباب داری
خون ریز که گر بپرسدت کس در هر مژه صد جواب داری
گفتی کُشمت بغمزه بسمل بسم‌الله اگر شتاب داری
گر کشتنی است بنده خسرو
بیهوده چه در عذاب داری

۱۶۲۵
جانا تو ز غم خبر نداری کز سوز دلم اثر نداری
بردار چو بر درت فتادم با خود فکنی و بر نداری
تا کی بجواب تلخ سوزی نی آنکه بلب شکر نداری
جای تو دل منست بنشین دل جای دگر اگر نداری
ای غم‌توزجان‌من چه خواهی یا کار دیگر مگر نداری
خسرو تو براه خوبرویان
یکسر چه روی دو سر نداری

۱۶۲۶
ای زلف تو هر گره گشادی وی خط تو خطه و سوادی
ای چشم مرا چراغ خانه در سر مکن از کرشمه بادی
در راه نیاز می نهی پای خوش راهی و بوالعجب نهادی
شب چشم تو خلق را همی کشت جونست ز ما نکرد یادی
یك موج ز غمزه نامزد کن تا با صف غم کنم جهادی
سر میدادم بهر نگاری گر تیغ غمت زبان ندادی
سر گشته نبودی ار دل من در دست خط تو چون فتادی
پر گار اگر بدست خویشست از دایره پا برون نهادی
تو تیر ستم گشاده و من دل بسته برا اینچنین گشادی
گر از ستم تو بدگریزان
ایام چو خسروی نزادی

ت

۱۶۲۷
نی کار کسیست عشقبازی کو دل ننهد به جانگدازی
عشقی که نه‌جان دهند دروی بازی باشد نه عشقبازی
می آئی و میچکد ز تو ناز کز سر تا پای جمله نازی

تن غرقه خونست سجده بپذیر کاین جامه نمیشود نمازی
محمود وشان عشق را کشت حسنت بکرشمهٔ ایازی
زلفت که حدیث او درازست آموخت شب مرا درازی
از غمزهٔ تو کجا دهد دل این کافر و آن کشنده غازی
بر یاد تو میزیم ولی جان تا کی ماند بچاره سازی
خسرو چو نهاد سر بتسلیم
۱۶۲۸ باری بکش ار نمی نوازی ت

ای فتنه ز چشم تو نشانی بالای تو آب زندگانی
مه نیست ز زلف‌تو که‌صدبار بر باد نداد خان و مانی
من با توبجز نظر ندارم حاشا که به‌بد بری گمانی
بوی هوسم کند ولیکن خشنود نمی شوی بجانی
گر لب نبود کم از حدیثی ور دل ندهی کم از زبانی
گر می کشدم‌رقیب‌بدخوی بگذار سگی و استخوانی
ای زلف درو مپیچ زنهار
۱۶۲۹ کاز رده شود چنان میانی

ای برده دلم بدلستانی هم جان منی و هم جهانی
جان میرودم‌برون وغم‌نیست غمز آنست که درمیان جانی
دود از دل عاشقان بر آرد حسن تو ز آتش جوانی
از سوز غم تو بر نخیزم بی آنکه بر آتشم نشانی
بگشای دهان خویش‌تادست شوئیم ز آب زندگانی
هر شب منم و خیال زلفت شبهای دراز و پاسبانی
من خواهم داد جان بعشقت هر چند تو قدر آن ندانی
از دوستی تو ناتوانم ایدوست ببر اگر توانی
خسرو که بمرد زنده گردد
۱۶۳۰ گردم دهدش مسیح ثانی

ای آنکه تمام هم چو ماهی با زلف چو چتر پادشاهی

مردم ز برای نقش و زلفت | از دیده برون کشد سیاهی
گر خط سیاه خود ببینی | برمشك دهی بخون گواهی
ایزلف ترت مراغه کرده | برروی تو چون در آب ماهی
آخرچه شود گر از لب خویش | یك بوسه برای من بخواهی
از خسرو خسته رو بگردان
١٦٣١ زانرو که تمام همچو ماهی

ای مردم دیدهٔ نکوئی | شاد آنکه درون چشم اوئی
من بی‌توچگویمت که‌چونم | بی من توچگونه‌ای‌نگوئی
سیب ارچه ترست آب اورا | چاه زنخ تو برد گوئی
بر پسته لب تو تا نخندید | از پسته نرفت تنگ خوئی
بر مشك دهی بخون گواهی | گر طرهٔ خویشتن ببوئی
گل پیش تو گر بباغ رانی | خیزد بهزار تازه روئی
دریاب که گوهری چواشکم | در خاك نیابی ار بجوئی
من پای زآب دیده شویم | تو دست ز خون من نشوئی
با این همه از تو چشم بددور
١٦٣٢ ایمردم دیده را نکوئی

بخرام‌ای سروروان کز باغ رضوان خوشتری | دلدادگان‌خویش‌رامیکش که‌ازجان‌خوشتری
در هوشیاری مهوشی سرمست‌وغلتان‌دلکشی | چون‌مو کنی‌شانه‌خوشی‌طره‌پریشان‌خوشتری
چوگانت‌سرجوازهمه‌سربرد چون گوازهمه | خوش‌می‌بری گوازهمه‌درلعب‌چوگان‌خوشتری
با آنکه‌خوش‌باشدچمن‌باسروونسرین وسمن | بسیاردیدم درتومن‌بسیارازایشان خوشتری
هر چند می‌بینم ترا تشنه ترست این دل مرا | خواهم‌بیاشامم‌ترا کز آب حیوان خوشتری
باری‌چه‌باشددل ببین کانجا کنی‌منزل گزین | درچار-وی‌دل‌نشین کز هشت بستان خوشتری
دارم بدل درد قوی میخواهمش منزل قوی
١٦٣٣ با آنکه دردخسروی‌لیکن‌زدرمان‌خوشتری

ای‌قامتت‌چون‌شاخ گل‌از برگ گل خندان‌تری | چون‌لالهٔ‌تر نازکی‌چون سرودر بستان تری
گل‌داشت‌وقتی بوی‌تو آمد بدعوی سوی تو | از آفتاب‌روی توشد خشك با چندان تری

یارب چه اندام ترست آن کت به پیراهن درست   آب حیات ار چه ترست اما ندارد آن تری

اکنون که برنا میشوی آرام دلها میشوی   هرچند دانا میشوی از کودکان نادان تری

باعهدت ای پیمان شکن گفتی نمی آرم سخن   کز عهد زلف خویشتن بدعهد و بدپیمان تری

یوسف به هفده قلب اگر ارزان بود اندر نظر   گر جان دهم عالم بسر از وی بسی ارزان تری

گفت منت آید گران وز چون توئی من بر کران   خوبی و رعنائی از آن هر روز نافرمان تری

گر جان کند خسرو زیان باتو چه در گیرد از آن

۱۶۳۴ کز بهر جان عاشقان هر روز نافرمان تری

ای مه بدین چابك روی از آسمان کیستی   وی گل بدین نازك تنی از بوستان کیستی

سیمین تری از بادتر در لب ز شیرینی اثر   با قامتی چون نیشکر پسته دهان کیستی

بادام چشمت پر فتن عناب لعلت پر شکن   با ما نمیگوئی سخن پسته دهان کیستی

ترکی ولی یغما نه ای می بینمت تنها نه ای   بازی از آن ما نه ای آخر از آن کیستی

نی سر به پیمان میبری نی هیچ فرمان میبری   ره میروی جان میبری سرو روان کیستی

از غمزهٔ بیباك تو شد جان مردم خاك تو   ای من سگ فتراك تو مطلق عنان کیستی

مینالد از غم چون جرس خسرو نگوئی یکنفس

۱۶۳۵ کای مرغ نالان در قفس از گلستان کیستی

گر چشم من در روی آن خورشید رخسار آمدی   آخر شب امید را صبحی پدیدار آمدی

تا کی دوم چون بیخودی در کویت از بختم بدی   یا پای در سنگ آمدی یا سر بدیوار آمدی

گر دوست بودی یار من کی خواستی آزار من   آسان گرفتی کار من هرچند دشوار آمدی

پشت من از غم گشت خم کز بخت بنمودی ستم   هرگز چنین خاری ز غم بر جان غمخوار آمدی

دردی که دارم در نهان کز یار جستی کس نشان   هر موی من گشتی زبان یك یك بگفتار آمدی

تا کی ز بیداری مرا باشد دو دیده در هوا   ای کاش تیری از سما بر چشم بیدار آمدی

خسرو چنان گشت از سخن کاندر میان انجمن

۱۶۳۶ از دوست در گفتی سخن دشمن بگفتار آمدی

زینسان که از هر موی خود زنجیر هر دل میکنی   مردن هم از گیسوی خود بر خلق مشکل میکنی

بیرون میا در آفتاب آزرده میگردد تنت   یا روی خود با روی او نسخه مقابل میکنی

دلها بری و خون کنی ای ظالم آخر رحمتی   آن دل که خواهی کرد خون بهر چه حاصل میکنی

خاك ره خود میکنی آلوده ازخون کسان چون‌حق چشم‌ماست‌این بهرچه‌بسمل‌میکنی
خسرو که درچاه زنخ اندازی و بر ناریش
١٦٣٧ جادوست پس اورانگردر چاه بابل میکنی

ب

ای چهرهٔ زیبای تـو رشك بتان آذری هرچند وصفت‌میکنم‌درحسن‌از آن‌زیباتری
هرگز نیاید درنظر نقشی زرویت‌خوبتر حوری ندانم ای پسر فرزند آدم یاپری
آفاق را گردیده‌ام مهر بتان ورزیده‌ام بسیار خوبان دیده‌ام‌اماتو چیز دیگری
ای راحت وآرام‌جان باقدچون‌سرو‌روان زینسان‌مـرودامن کشان کارام‌جانم‌می‌بری
عزم تماشا کرده‌ای آهنگ صحرا کرده‌ای جان ودل ما برده‌ای‌اینست رسم دلبری
عالم‌همه‌یغمای تو خلقی همه شیدای تو آن نرگس‌رعنای توآورده کیش کافری
خسرو غریبست و گدا افتاده در شهر شما
١٦٣٨ باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

ت

بهرگشاد عـالمی بگشا زرلف خود خمی در پیچ‌پیچ‌زلف تو پوشیده‌شد چون عالمی
دلهات در زلفت اگرشانه کنی‌آهسته‌تر زیرا نیاید ناگهان‌خونی‌چکداز هر خمی
چند از خیالت هر شبی صبح دروغینم دمد ای آفتاب راستی ازصادقی آخر دمی
درهم شده نام ترا میگریم و جانم بلب یك‌خندهٔ تو بس بود شربت برای درهمی
باخویش گویم راز تو میگویم و دم درکشم اشك‌آیدم کاندر غمت انباز گردد محرمی
غمهات آرد پی‌بدل گر بگسلد آن سلك غم پیوندم از خون جگر بنهم غمی‌را بر غمی
خسرو گرفتارتووچون هست چشمت‌ناتوان
١٦٣٩ گردسرت آزاد کن بیچاره مرغی پر کمی

جان بفدات میکنم بو که ازآن من شوی، مرده تنی من ببین کوش کز آن‌من شوی
شد به یقین دیگران ماه تمام روی تو چشمهٔ آفتاب شو گر بگمان من شوی
چند بچربی زبان همچو چراغ سوزیم سوخته عاقبت گهی هم بزبان من شوی
گر بفغان من ترا درد سریست باز ده نیستم آن طمع که تو دردستان من شوی
سیم بگیرم از برت گر بکنی عنایتی وام بخواهم از لبت گرتوضمان من شوی
بر گذرد دو چشم‌من کاب‌روانست در گذر پیش که غرقه ناگهان زاب‌روان من شوی

فتنهٔ خسروی برخ پهلوی‌من نشین‌دمی
بو که بچیزی ازبلا فتنه نشان من‌شوی

۱۶۴۰ نیست دلی که هردمش آفت دین نمیشوی مهر فزون نمیشود تا تو بکین نمیشوی
صد ستم و جفای تو یاد نمیکنم بدل هیچ فرامشم بدل ای بت چین نمیشوی
مینگری در آینه من ز قرار میشوم گرچه تو نیز میشوی‌لیك چین نمیشوی
از تو چنین که میرسد نور بماه آسمان در عجبم که تو چرا ماه زمین نمیشوی
جان کسان که میشودهرشبی اربکین تو خود دل تو نمیشود تا تو بکین نمیشوی
جوروجفا نبود بس بر سکنات نیز شد باری‌ازآن بتر مشو گربه ازاین نمیشوی
آخر امید پای تو داشت سرم بخاك ره گیر که‌از کرشمه تو برسر این نمیشوی
چون دل‌خسروارغمت گوشه نشین غم شده
وه که‌توهیچگه بر اوگوشه نشین نمیشوی

۱۶۴۱ قصد که‌داری ای پسرباز چنین که‌میروی کافت وفتنهٔ نوی دردل ودین که میروی
باز که‌رابلای جان آمد وباز گفت خون تا بتو افتدش‌نظر مست چنین که میروی
غمزه بس‌استقتل‌را تیروکمان‌چه‌میبری غصه همی کشدمرازین بکمین که میروی
گر چه نمیکشی مرا هم نفسی ز پا نشین ازمن‌خسته‌جان‌ودل‌ازتوهمین که میروی
میروی اندرون جان ور بدروغ گویمت سر بشکاف‌جان‌بکن‌نیك ببین که میروی
خلق‌نداند اینکه هست ازپی فتنه رفتنت
خسرو اگر نمیشود برسراین که‌میروی

۱۶۴۲ میگذری که‌سینه را وقف هوای‌خود کنی من که بوم که‌بر دلم داغ جفای‌خود کنی
گویمت‌این‌چنین مروو زبدچشم کن حذر لیك تو گفت‌نشنوی کار برای‌خود کنی
حیف‌بود که در روش پای‌تو برزمین‌رسد دیده بخاك می نهم گرته پای‌خود کنی
ماهی وآفتاب سان گرم بر آسمان روی آه مرا اگر شبی راهنمای‌خود کنی
گفتی اگر نگه کنی در رخ‌من سزا کنم آینه‌گر کنی نگه هم تو سزای‌خود کنی
جان توهست در دلم وز سرلطف‌و مردمی هر چه‌بجای‌دل کنی‌وانکه‌بجای‌خود کنی
خسرواز اشتیاق توسوخته‌گشت‌ووقت‌شد
گرنظری بمرحمت سوی گدای‌خود کنی

۱۶۴۳
دست بگل نمیزنی زانکه نگار من توئی
بوی سمن نمیکشم زانکه بهار من توئی
روی زمین گر از صبا میرگه شکوفه شد
من چه گره کنم از آن لاله عذار من توئی
گر زقرار میرود هوش من ازتو گو برو
من بقرارخودخوشم هوش وقرار من توئی
گر چه‌سوار آسمان خانه بخانه میرود
کی نگرم بسوی او فتنه سوار من توئی
چشم من‌ازنگارخون نقش تومیکند برخ
دل بنهم به نقش او هر چه نگار من توئی
خسرو خسته بر درت کشتهٔ تیر غمزه شد
هیچ نگفتی ای فلان کشتهٔ زار من توئی

۱۶۴۴
کج کلها کمان‌کشاتنگ قبای کیستی
لابه گرا و دلبرا عشوه نمای کیستی
زیر کلاه جعد تو بر کمرت کشیده سر
بسته بچابکی کمر چست قبای کیستی
مرکب ناز کرده‌زین داده‌به‌تیغ‌غمزه کین
ساخته آمده چنین باز برای کیستی
سینهٔ بنده جای تو دیده بزیرپای تو
ما همه در هوای تو تو بهوای کیستی
تا رخ خود نموده‌ای‌جان ز تنم ربوده‌ای
کاهش من‌فزوده‌ای‌مهر فزای کیستی
خانهٔ جان همی بری دانهٔ دل همی‌خوری
نیك بلند می پری مرغ هوای کیستی
خسروخسته را سخن بسته شد از تودر دهن
طوطی شکرین‌من نغز ندای کیستی

۱۶۴۵
ای‌ننهاده هیچگه تن برضای چون منی
تافته چون ستمگران‌دست‌وفای‌چون منی
من برضای خویشتن جان بفدات میکنم
نیست دلت که دردهی‌تن‌برضای‌چون منی
میگذری و بی خطا راست گرفته بر دلم
ناوك‌غمزه‌میزنی چیست خطای‌چون منی
گر ببقای خودمرا نیست‌مرادی ازرخت
تو بمراد خود بزی هم ببقای چون منی
بهر نجات خویشتن دست چه دردعا زنم
چون بفلك نمیرسددست دعای چون منی
عشق ببرد از سرم گوهر عقل لاجرم
چرخ برشتهٔ ادب کرد سزای چون منی
بسکه چومرغ کنده پر خستهٔ خار محنتم
نیست بجز سموم غم باد صبای چون منی
چون‌بهمه جهان مرا نیست بجای تو کسی
مرحمتی‌ار کنی‌سزد خاصه‌بجای چون منی
خسرو بیدل توام بلبل باغ آرزو
عشق‌به پردهٔ جفا بسته‌نوای‌چون‌منی

۱۶۴۶

سرو سمن برم کجا تابیرش در آرمی دست مراد یکدمی‌در کمرش در آرمی
سرو ندیده‌ام ببر لیك بسرو قامتش سحر زبان خود دهم تا ببرش در آرمی
هست دو دیده‌ام بره ور بیکی در آمدم بر کنمش‌از آن یکی‌در گذرش در آرمی
ازقدخود کمان کنم‌دررخ خویش‌جام‌زر تا بطریق خدمتی در نظرش در آرمی
خسروم و بجای زر جام جهان نما کشم
عادت مور را شبی در نظرش در آرمی

۱۶۴۷

گر بکمند زلف تومن نه چنین اسیرمی کی بکمندا برویت خسته بزخم تیر می
هست یقین چومردنم ازغم‌دوریش‌مکش باری اگر بمیرمی در قدم تو میر می
بودم اسیر کافران وقتی و درفراق تو درهوسم که‌اینزمان کاش همان‌اسیر می
پند دهند گر بتان چشم به بند جان من باز کشید تا مگر پند کسی پذیر می
ترك‌سخن‌بگو که‌شدملك‌جهان ازان من آه که‌تنگ دربرت‌یك‌شب‌اگر بگیر می
طعنه زنی که خسروا ملك جهان ستانمی
گر بولایت سخن مثل تو بی نظیر می

۱۶۴۸

ای ز غبار خنگ تو یافته دیده روشنی چندبشوخی وخوشی کرد هلاك‌من تنی
وه که زشوخ‌چون‌توئی دودبر آمدازدلم خوب زبد تو آفتی‌دوست‌نه‌ای‌تو دشمنی
بهرخدای دست را پیش‌ازآستین مکش زانکه زیان‌بری‌ترازریزش‌خون‌چومنی
می بخور وبدامنم پاك بکن دهان ولب تا نکنم از این سپس دعوی پاکدامنی
دعوی مهروانگهی بردل خسته رخنه‌ها ریش‌منست آخر این‌چند نمك فراکنی
در گذر براق توخاك شد استخوان من منتظر عنایتم گر نظری در افکنی
ایکه‌سوار میروی ترکش نازبر کمر زین چه که غمزه میزنی‌تیرچرا نمیزنی
دل که‌بسوخت‌درغمت‌طعنه‌چه میزنی دگر شیشهٔ نازك مرا سنگ مزن که بشکنی
کبرتوارچه‌میکشم‌زانکه‌لطیف‌ودلکشی خوب نیاید ای پسر ازچوتوئی فروتنی
خسروخسته پیش‌ازاین داشت رعونتی بسر
چون بریاضت غمت جمله ببرد توسنی

١٦٤٩

و

رخ خوبت بچه ماند بگلستان و بهاری — چشم مستت تو بدان نرگس رعنای خماری
تیغ بگذار که باری حق عشقت بگذارم — گر نه آنی تو که باما حق صحبت بگذاری
شادمانم بغمت گرچه دل سوخته خون شد — شاد بادا دل تو گرچه ز ما یاد نیاری
صید آن چشم شدم گر کشدم نیست ملامت — گر بجویند ز ترکان دیت خون شکاری
ای خیال رخ آن یار جدا مانده درین دل — او چو مهمان نرسد خانه بصورت چه نگاری
ای که بی فایده پندم دهی آن روی ندیده — گر ببینیش تو هم گوش بآن پند نداری
آبگینه است دل نازك بیطاقت خسرو
بشکند وه که چنین گر تو زدستش بگذاری

١٦٥٠

خواستم زو آبروئی گفت بیهوده مگوی — عاشقان راز آب چشم خویش باشد آبروی
بر سر خاك شهید عشق حاجت خواستم — گفت نام دلبر ما گو ولی حاجت مگوی
آب چشمم شست خون وخون چشم گشت آب — پند گویا بنگر این خوناب ودست ازمن بشوی
دی ببازاری گذشتی خواست هوئی آنچنان — جان ودل کردند خلقی گم در آن فریاد وهوی
جان من گم گشت ومیجویم نمی یابم نشان — چون تو در جان منی باری چنین خود را مجوی
درخرابیهای هجران گر تو در خسرو رسی
در بیابان کی رود بهر رضای تشنه جوی

١٦٥١

باز این ابر بهاری از کجا آید همی — کز برای جان مسکینان بلا آید همی
من نخواهم زیست این بو میشناسم کز کجاست — خون من در گردنش بر من چه ها آید همی
رو بگردان ای صبا برمن ببخشای و بیا — کز تو بوی آن نگار آشنا آید همی
بوی گل گه گه که میآید زمن جان میرود — زانکه من میدانم و من کز کجا آید همی
یار حاضر من نمیدانم ز بیهوشی خویش — کوست این یا میرسد یار رفت یا آید همی
صبر فرمایند و من بیخود که درد عشق را — دل که رفت از جای خود کمتر بجا آید همی
خلق گوید خسروا غم کشت از خود یاد کن
در چنین اندیشه یاد خود که را آید همی

١٦٥٢

سبزه نوخیز است و باران درفشان آید همی — میل دل بر سبزه و آب روان آید همی
ابر گوهر بار پنداری که از دریا کنار — بار مروارید بسته کاروان آید همی
جای آن باشد که دل چون گل زشادی بشکفد — کز صبا امروز بوی آن جوان آید همی

میرود آن نازنین گیسو کشان از هر طرف صدهزاران دل بدنبالش کشان آید همی
جان من گر زنده ماند جاودان نبود عجب کاب حیوان ازلبت‌درجوی جان آید همی
وه که هرشب باچنان فریادکاندر کوی تست خواب درچشمت‌ندانم‌برچه‌سان آید همی
باد هر دم تازه‌تر گلزار حسنت کزچه رو
هر سحر خسرو چو بلبل در فغان آید همی

۱۶۵۳ و

پیش ازاین من باجوانان آشنایی کردمی کاشکی‌زیشان هم از اول جدایی کردمی
از دل گم گشته اکنون گوش نتوانم نهاد زانکه اول وصف خوبان ختایی کردمی
زین دل دوزخ اگر افروختی شمع مراد وقتی آخر شام غم را روشنایی کردمی
یك‌سخن‌شیرین ندارم‌یادازآن‌رویی که آن بر جراحتهای جانی مومیایی کردمی
توبه داداین چشم شاهدبازواین شاهد مرا زانچه من وقتی حدیث پارسایی کردمی
ای‌خوش‌آن شبها که ازبهر گدایی بردرت بر سر کوی تو بر درها گدایی کردمی
خلعت تیغت ز خوبان بستی اندر گردنم تا میان عاشقانت خود نمایی کردمی
ازغمت خوددوست میدارم‌بیارب ورنه من با چنان بیگانه‌ای کی آشنایی کردمی
زاغ نالانست خسرو بی‌رخت وز خار عشق
گر گلی بودی ز تو بلبل نوایی کردمی

۱۶۵۴

پیش‌ازاین من کاشکی عشقت نمی‌ورزیدمی تا بگوش خود جفا از دیگران نشنیدمی
اینهمه رسوائی از عشقت نرفتی بر سرم روز اول چشم اگر از دیدنت پوشیدمی
کاش من حجام بودم تا بوقت سر تراش بهر صدقه دائما گرد سرت گردیدمی
یا که آهوی شکاری بودمی کز بهرقتل در ته پای سمندت غرق خون غلطیدمی
یا پیاده بودمی بر نطع شطرنج تو تا در میان پیل مات آخر رخ تو دیدمی
یا که در پیش سگان کوی خود بارم دهی تا بایشان سر بسر بر آستان خفتیدمی
اینهمه دولت نصیب دشمنان ای کاشکی من بدشنامی هم آخر زان میان ارزیدمی
غیر مهجوری ومحرومی نصیبم چون نشد گر بدانستی من‌این کی عشق می‌ورزیدمی
خاك‌پایم گفته‌ای‌خسرو ببوسی عاقبت
دولتی بودی اگر پای‌سگت بوسیدمی

۱۶۵۵

باز بهر جان ما را ناز در سر میکنی دیدهٔ بیننده را هردم بخون ترمیکنی

گرچو مویم میکنی بهرعدم هم دولتست — زانکه ره دورست و بارمن سبکتر میکنی
آفتابی تو ولی زانجا که روزچون منیست — کی سر اندر خانهٔ تاریك من درمیکنی
گفتی ازدل دور کن جان راوهم بامن بساز — شرم بادت خویش را باجان برابر میکنی
میکنی آن خنده‌ای تاریش من بهتر شود — باز خنده میزنی و از ار دیگر میکنی
ای بت بدکیش چشم نامسلمانرا بپوش — در مسلمانی چرا تاراج کافر میکنی
هرزمان گوئی که حال خویش پیش من بگوی
۱۶۵۶ آری آری گفت خسرو نیك باور میکنی

ت

ای پریوش هرچه رسم مردمی کم میکنی — میکنی دیوانه و دیوانه تر هم میکنی
زلف تواز پردلی صد قلب دلها راشکست — بس که تو بر تو دلش درزیر هر خم میکنی
بردرت جان میکنم مزدم زرویت یك نظر — شاه خوبانی چرا مزد گدا کم میکنی
خاست طوفانی هم ازخاك شهیدان زاستانت — وه چگونه خسبد آن خونها که هردم میکنی
کشتگانت را بآب دیده میشویند خلق — ای عفاك الله توباری دیده را نم میکنی
شعله‌های خوددلا روشن مکن هرجا از آنك — تازه داغی بر دل یاران محرم میکنی
درد خسرو را ز یادت میکنی ای پند گو
۱۶۵۷ توحساب خویش میدانی که محرم میکنی

هر زمانی از کرشمه خویشتن بینی کنی — چند کافر کیش باشی چند بی‌دینی کنی
صورت چین نایدت از هیچ روئی در نظر — با چنان رو گر نظر درصورت چینی کنی
آینه کو تا به بینی و ببوسی لعل خویش — وز دهان خویشتن هردم شکر چینی کنی
گر بروی زهرهٔ گردون کنی دندان سفید — بر شرف جای مهت گوئی که پروینی کنی
آینه بینی وپس گوئی که من خودبین نه‌ام — چون ببینی آینه ناچار خود بینی کنی
گوئی اندر گیسوی مشکین من مسکین شوی — گر همان سودا نبینی بر که مسکینی کنی
مست حسنی وز خوی بدتوئی نقل ترش
۱۶۵۸ جان خسرو هستا گر رغبت به شیرینی کنی

چتر عنبروش کن از گیسو که سلطان منی — ترك لشکر کش کن ازمژگان که خاقان منی
زلف بالا کن ببند آن روزن خورشید را — کافتابم نیست حاجت چون تو مهمان منی
جان من گم گشت پیشت نیست آن جای دگر — تاتو بردی جان من یاخود توهم جان منی

از لطافت‌جوهرت را می نمیدانم که چیست پا منه بر من که مورم چون سلیمان منی
در دلم باشی و هرگز سایه بر من نفکنی بارك‌الله آخر ای سرو از گلستان منی
دوش دل بردی‌ومیخواهی که‌امشب‌خون کنی من بحل کردم اگر حجاج قربان منی
کافرت کردند خلقی بس که نا حق کشتنم کافری نزدیك خلق اما مسلمان منی
چون تو مهمانی و آنگه خانهٔ خسرو غمت

۱۶۵۹ یارب این خوابست ای‌یوسف بزندان منی ت

گر توسیمین سرورا شکل سرافزای دهی بنده را در ناله با بلبل هم‌آوازی دهی
بهر مردن گفتم اینك ساخته تا کی‌هنوز نرگس بد خوب را تعلیم بد سازی دهی
آب چشم من که شد غماز حال من بخون کسوت لعلش همی تعلیم غمازی دهی
بت پرستی دلم بسیار شد وقتست اگر تیغ کافر کش‌بدست غمزه غازی دهی
داد این مرهم بده کز زیر پایت‌دورماند چون بصف عاشقان‌داد سر افرازی دهی
یاردردل خسروا وجانم‌آخر شاید آنك

۱۶۶۰ پارسایی با گدایی خانه انبازی دهی

جان شیرین منی ای از لطافت چون پری گر پری‌جان‌است‌توازجان‌شیرین خوشتری
گوئیا بر آب حیوان برگ نیلوفر دمید آن تن نازك بزیر فوطهٔ نیلوفری
خواستم جورت‌بگویم خون دل بربست‌لب لیك رخ را چون کنم دارد زبان زرگری
کافرا تا چند تو خون مسلمانان خوری بار دیگر گر مسلمانی بدین سو بنگری
دل ز من دزدیدی و کردی نهان‌درزیرچشم پس همیخواهی بخنده جان من‌بیرون‌بری
چون بدیدم‌چشم‌غلتانت گزیدم پشت‌دست کعبتین آنجا دو چشم اینجاعجب بازیگری
چشمهای‌من چودریا گشت‌ولبهاخشك‌ماند چون توسلطانرا چنین‌برملك خشکی‌وتری
سوز عاشق لطف معشوقست برپروانه‌نیست منت شمع آنکه دادش دولت خاکستری
میکنی‌شوخی که‌خسروجامه‌هاچندین‌مدر

۱۶۶۱ خویشتن‌را گو که‌چندین‌پردهٔ دل‌میدری

چه شدت که از کرشمه نظری بما نکردی سخنی برون ندادی شکری عطا نکردی
چو گیا بخاك سودم سر خود بزیر پایت تو چو باد بر نگشتی مدد گیا نکردی
بدلم چه خانه سازی که هزار خانه دارد ز هزار تیر مژگان‌چویکی‌خطا نکردی

ز طواف کعبهٔ خود چه دوانیم بکعبه ز هزار حاجت من چو یکی روا نکردی
همه عمر وعده کردی طمع وفا نکردم که چو عمر بیوفائی سزد ار وفا نکردی
تو ز حال من چه دانی که بخون چگونه غرقم چو در این محیط ها مون گهی آشنا نکردی
بکن ای دو دیده گرچه سر مردمی نداری
نظری بحال خسرو چو بکار ما نکردی

۱۶۶۲ غ

ز نظرا گرچه دوری شب و روز در حضوری ز وصال شربتم ده که بسوختم ز دوری
منم و شبی و گشتی چو سگان بگرد کویت که عظیم دور ماندم ز ولایت صبوری
چو باختیار خاطر غم عشق بر گزیدم ز جفا هر آنچه آید بکشیم از ضروری
من اگر هلاك گردم تو چه التفات داری که ز غفلت جوانی بکرشمهٔ غروری
نه خیال بر دو چشمم نه یکی هزار منت که توام ز دولت او شب و روز در حضوری
چمن اینچنین نخندد تو مگر بهشت و باغی بشر اینچنین نباشد تو مگر پری و حوری
گذری اگر توانی به بهار عاشقان کن که ز اشك من بصحرا همه لاله است و سوری
بشب فراق خسرو چو چراغ سوخت آخر
شبش ارچه تیره ترشد بچراغ از تو نوری

۱۶۶۳

همه شب فرو نیاید بدلم کرشمه سازی ز شبست اینکه دارم غم و نالهٔ درازی
بنمازش ارچه بینم چپ و راست پیش آن گل دو سلام چاره گویم چو ادا کنم نمازی
بجفا کلاه کج نه چو شناختی حد خود که میان شهسواران چو تو نیست شاهبازی
وه از این هوس بمردم که بزیر پات بینم مه من تمام گردان هوسم بدین نیازی
همه شب چو شمع باشم بچنین خیال پختن که طفیل شمع پیشت بودم شب گدازی
چو ندارم این سعادت که بگریه پات شویم ز پی ره تو شستن من و گریه و نیازی
همه خون نست اشك خسرو سر این بود ضرورت
پسر سبکتکین را چو بدل بود ایازی

۱۶۶۴

بسم از جمال ساقی و شراب ارغوانی که به یار تشنه ام من نه بآب زندگانی
منم و شبی و گشتی چو سگان بگرد کویت نبرم هوس سپاهی که خوشم به پاسبانی
غمش ارچه کرد پیرم گله پیش دل نیارم من و صد هزار چون من بفدای آن جوانی
ز فراق کشته ای و بزبان و جان نوا ده بعنایتی که داری بنوازشی که دانی

که اگر ز شرح شوقت دل سنگ خون نگرید

۱۶۶۵ ز حدیث عشق باشد سخنی برو زبانی

نفسی که با نگاری گذرد بشادمانی | مفروش لذتش را بحیات جاودانی
ز طرب مباش خالی می‌ورود خواه و ساقی | که غنیمتست و دولت دو سه روز زندگانی
غم نیستی و هستی نخورد کسی که داند | که گذشت عمر و باقی نبود جهان فانی
مکن ای امام مسجد من رندرا ملامت | چو بشهر می‌پرستان نرسیده‌ای چه دانی
چه شوی بزهد غره که ز دیر می‌پرستان | بخدا رسید بتوان بتضرع نهانی

تو وزهد خرقه‌پوشان من و دیر درد نوشان

۱۶۶۶ بتو حال ما نماند تو بحال ما نمانی و

پسرا و نازنینا بکرشمه گاهگاهی | اگر اتفاق افتد بفتادگان نگاهی
زغمت کجا گریزم که جهان گرفت حسنت | ز تو هم بتست یارا اگرم بود پناهی
شرف ملال پیشت بدو بوسه جان نو ده | که گر این امید باشد بزییم چند گاهی
بامید با تو ما را چو نرفت پیش کاری | پس از این چو نامرادان من و گوشه‌ای آهی
چه خیال بود امشب که خیال بر سر آمد | بدمید صبح لیکن چو بسر رسید ماهی
بیکی ز همنشینان سخن تو دوش گفتم | که تو دیده‌ای فلانرا چو بسر سیه کلاهی

بجواب گفت خسرو تو کجا رسی بوصفش

۱۶۶۷ نظری ز دور میکن بجمال پادشاهی ب

بفراغ دل زمانی نظری بماهرویی | به از آنکه چند شاهی همه عمر و هاوهویی
نه ز دست نا جوانان بچمن شدم ولیکن | هوس جمال جانان نرود برنگ و بویی
نفسم باخر آمد نظرم ندید سیرش | بجز این نماند مارا هوسی و جستجویی
ببرید ناتوان را بطبیب آدمی کش | که چه مرد نیست باری بنظارهٔ چواویی
چه خوشست مست مارا بکرشمه لعب چوگان | که بخاک در نغلتد سر ما بسان گوئی
بخدا که رشکم آید برخش ز چشم خود هم | که نظر دریغ باشد ز چنان لطیف رویی
دل و تن که شد ندانم چه شد آن غریب مارا | که برفت عمر و نامد خبرش بهیچ روئی
سخن سگان شبرو نزند مگر کسی را | که شبیش بوده باشد گذری به گرد کوئی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پریوش
۱۶۶۸ که هزار جان خسرو بفدای تارموئی

خنده‌ای کن شکرستان دهن بازگشای — انگبین زان لب چون برگ سمن بازگشای
نقل شاهانهٔ تو پسته و عناب سزد — مردمی کن قدری گنج دهن بازگشای
بابزرگان نرسد خرده سخن میگوئی — خرده گیری بمیان نیست سخن بازگشای
جعد تو تنگ بکار دل ما پیچید است — پنجه‌ای چند زجعد چو شکن بازگشای

هست کوتاه شب وصل درازیش ببخش
۱۶۶۹ زان سرزلف سیه نیم شکن بازگشای

عالم آشوب تراز طرهٔ طرار خودی — فتنه انگیز تر از غمزهٔ خونخوار خودی
پای افشرده‌و زانو زده‌ای در کاری — دامنت خون بگرفته‌است وتودر کارخودی
آیت حسنی و پیچیده بطومار دوزلف — پیچ بر پیچ زنیرنگ بطومار خودی
گر گرفتار تو ام نیست گرفتی برمن — که تو نیز از رسن زلف گرفتار خودی
صبرمن طرهٔ طرار توگر باز دهد — یا شریك عمل طرهٔ طرار خودی
دوش بوسی بزدم برلبت آزرده شدی — بازکن لب نه اگر بر سر آزار خودی

وام بردی دل خسرو بگواهی دو چشم
۱۶۷۰ اینك اینك خط توگر نه باقرار خودی

من ترا دارم وجزلطف توام نیست کسی — در جهانم نبود غیر تو فریاد رسی
نفسی بی‌تو نیارم زدن ایجان گرچه — نکنی یاد من خسته بعمری نفسی
هر کسی راست هوائی و خیالی در سر — من بجز فکر وخیال تو ندارم هوسی
غرقه در بحر غم عشقم ودر خون جگر — میرود بی‌رخت از چشمهٔ چشمم ارسی
بیش ازاینم چومگس ازشکرخویش مران — که تفاوت نکند در شکرستان مگسی
برمن دل شده هرچند گزیدی دگری — بوصالت که بجای تو مرا نیست کسی
بلبل جان‌من از شوق گلستان رخت — تا بکی صبر کندنعره زنان در قفسی

طالب وصل شو ای خسرو خوبان خسرو
نه من دلشده‌ام بسکه چومن نیست بسی

۱۶۷۱

در سر افتاده زعشق توام ای‌جان هوسی با سگ کوی‌تو گفتم که‌بر آرم نفسی

بر درت حلقه چو زنجیر درم بهردر آی ناله‌ها کردم و فریاد بشکل جرسی

نشدی ملتفت حال من ای عمر عزیز هرگزاین‌خواری‌وزاری‌نکشیده‌است‌کسی

حلقهٔ زلف سمن سای تو دردور قمر فتنه پیدا کند و غارت و آشوب بسی

سر بسر با سگ کوی تو نهاده خسرو

۱۶۷۲ چون‌بپابوس‌تو‌ای جان‌نشدش دسترسی و

می بجام ارچه ز چهر من‌مسکین داری نوش بادت که‌شکر خندهٔ شیرین داری

دو حیاتست ز یك خندهٔ تو عاشق را زانکه درحقهٔ یك خندهٔ دوپروین داری

نگری در من وچون‌من نگرم برشکنی این‌چه‌فتنه‌است که بهر من‌مسکین داری

خار در بستر تنهائیم افکند فراق زان‌چه‌سودم که‌تو‌تن‌بر گل‌نسرین‌داری

همه را زنده کنی و بکشی خسرو را

۱۶۷۳ جان‌من‌این‌چه‌طریقست‌وچه‌آئین‌داری

بختم از خواب در آمد چوتو بامن خفتی نه در آغوش که‌دردیدهٔ روشن خفتی

هر دمی گردی‌و در دیدهٔ نا خفتهٔ دوست دوستانه ز پی کوری دشمن خفتی

یاد داری که شبی هر دوبه‌بستان‌بودیم من بخارو خس‌وتودر گل‌و گلشن خفتی

این چه‌عیداست که خسرو زتوقدری‌دریافت

۱۶۷۴ که تو با او همه شب دست بگردن خفتی

گر تو رنج من مسکین گدا بشناسی جور از حد نبری حد جفا بشناسی

من جز از تو نشناسم بحق خدمت تو تو نه آنی که حق خدمت ما بشناسی

تو که از کبرو منی می نشناسی خودرا من مسکین گدا را ز کجا بشناسی

ز فراقت ز ضعیفی همه خلقم بشناخت ور تو بینی نه همانا که مرا بشناسی

بستهٔ موی توام ور به تنم در نگری موی در موی کنی فرق و مرا بشناسی

برده‌ای‌صد دل و زنهار که نیکو داری که دلم زان همه دلها صنما بشناسی

از درون سوختگی داردو از بیرون داغ این نشان بهر همانست که تا بشناسی

چون درون جگرم جای گرفتی زنهار

چون‌بریزی نمکی ازلب و جا بشناسی

۱۶۷۵
نوبهاراست و گل‌و موسم عید ای ساقی — باده نوش‌و گذر از وعدو وعیدای ساقی
روز محشر نبود هیچ حسابش بیقین — هر که‌در کوی‌مغان گشت‌شهیدای ساقی
گشت پیمانه‌چوتسبیح روان‌در کف شیخ — تا زلعل تو یکی‌جرعه کشیدای ساقی
حاصل‌از عمر ندارد بجز ازحسرت‌ودرد — هر که‌عیداست ز میخانه بعیدای ساقی
آنکه در کوی‌محبت قدم از صدق نهاد — دگر او پند ادیبان نشنیدای ساقی
بارها کرده بدم توبه ز می‌باز مرا — چشم مست تو بمبخانه کشیدای ساقی
زاهد از شرم تو دایم سر انگشت گزد
جز در میکده جایی مگرید ای ساقی

۱۶۷۶
باز ای سرو خرامان ز کجا میآئی — که برای دل دیوانهٔ ما میآئی
میکشد هجرو ره آمدنت میطلبم — نیست فرمان تو جانا بکجا میآئی
گر ز جا میروی از خویش نباشد عجبی — عجب این‌است که چون باز بجا میآئی
ایخوش آن کشته که‌شددر ته‌شمشیروبزیست — گر در آندم تو به‌نظارهٔ ما میآئی
سوزت ایعشق همه خرمن جانها سوزد — شرم نايد که بر این برگ گیا میآئی
زندگانیت همی سازد و آنم خسرو
آخراین کوی فلانست که تامیآئی

۱۶۷۷
آن‌نه‌روی‌است که ماهیست بدان‌زیبائی — وان نه بالاست‌بلائیست‌بدان رعنائی
گرسر زلف سیه باز گشائی چه‌عجب — که شود مشك تتار از غم تو شیدائی
هم بدان بام چو مهتاب طوافی میکن — آفتابی تو چرا بر سر دیوار آئی
چند از دور حبیبا بسوی من نگری — چند هر ساعتی از خویشتنم بربائی
بخت یاری دهدم گر توبمن‌یار شوی — دولتم روبنماید چوتو رو بنمائی
بکشیدم سر زلف تووخسرو داند
آنکه من‌میکشم‌امروزبدین‌تنهائی

۱۶۷۸
چو منی رامده از دست که کمتر یابی — نه چو من یابی هر یار که دیگر یابی
قدر من می نشناسی که چسانم بوفا — باش تا صحبت یاران دگر دریابی
میرخوبان ولایت شدی از ما مپرس — کاین ولایت نه همه عمر مقرر یابی

قاب وقوسین خدایست کمان ابروئی نه کمانی که بدکان کمانگریابی
نیکوئی داری اندر حق خسرو کن صرف
١٦٧٩ که بسی خوبی از این دولت بیمریابی

جان من بی من درماندهٔ تنها چونی من زغم سوخته گشتم تو بگوتاچونی
بندگانرا نرسد پرسش مخدوم ولی ای منت بنده بگو بهر خدا تاچونی
هیچ میدانی کاخر غم تنهائی چیست هیچ میپرسی کای غمزده تنها چونی
بهرتسکین‌غریبی چه کمت خواهد شد گر بگوئی که‌چه حالست‌ترایاچونی
بی من‌سوخته هرشب که حرامت بادا با گل و نقل تر و جام مصفا چونی
خسرو از دست تو خود خون دلش مینوشد
١٦٨٠ تو بگو اینکه بنوشیدن صهبا چونی

بی تو ای بی‌تو بجان آمده جانم چونی کز پی کاهش من روز بروز افزونی
پیش ازاین گرچه جفاهات‌بسی بود ولی نه چنین بود از این بیشتری کاکنونی
جان‌همی‌خواستی‌ازمن که بافسون‌ببری جان من رفت وتوهم برسر آن افسونی
چندگوئی که‌چه حالست دل‌تنگ ترا آن چنان است‌که توازدل من بیرونی
حال خونابهٔ خسرو دل خسرو داند
١٦٨١ توچه دانی که نه‌در آب ونه‌اندر خونی

دلها بغمزه دزدی‌چون خنده بر گشائی جانها بعشوه سوزی چون زلف رانمائی
دل ها بری و گوئی من دلبری ندانم باری ز زلف بستان تعویذ دلربائی
هستم فتاده در غم برخاسته ز هستی هیچ افتدت که گه گه در دیدن من آئی
گردد دل غمینم خون از برای جانان زیرا که‌می‌بر آید حال من از جدائی
خون شدز گریه‌دیده‌بفشان‌ززلف گردی تا دیده سرمه سازد از بهر روشنائی
چندین مگو که خسرو با من چکار دارد
١٦٨٢ آخر توروز عیدی من بنده روستائی ت

ای‌بی غم از دل من بسیار شد جدایی شادی‌برویت ار چه بر همگنان بیایی
داند چگونه باشد شبهای دردمندان آنکس که خفته یکروز بر بستر جدایی
شبهای عاشقانرا شمع مراد نبود رسوای شهر و کورا چه جای پارسایی

خورشید آسمانرا چون کم توان رسیدن بر جای رقص مسکین ای ذرهٔ هوایی
در حسرت جمالت جانم بلب رسیده ای دستگیر جانها آخر بگو کجایی
آن من نیم که باشد در ملك وصل خسرو
بگذار تا بکویت خوش میکنم گدایی

۱۹۸۳
بسیار باشد ای جان ازهمچو من غمینی نازی که میکشم من از چون تو نازنینی
تا دست و پانهادی در حسن کس ندیدم پایی بدامن اندر دستی در آستینی
گردرجهان بگردی ازجور خود نیابی بی آب دیده خاکی بی خون دل زمینی
از شبروان کویت هر گوشه ای و آهی ور هندوان چشمت هرغمزه در کمینی
شمشیری از خیالت بر ماسری و جانی زناری از دو زلفت از مادلی ودینی
پوشیده ایم بر دل مشکین زره ز زلفت کز گوشه های چشمت تر کیست در کمینی
زنبور وار بستی در خون من میان را
زان لعل دلنوازم نا داده انگبینی

۱۹۸۴
آن چشم شوخ را بین هرغمزه ای بلایی وان لعل ناب بنگر هرخنده ای جفایی
هر ابروئی ز رویت محراب بتپرستی هر تار مو ز زلفت زنار پارسایی
گویندچیست حالت آندم که پیشت آید چون باشد آنکه ناگه پیش آیدش بلایی
اینغم که هست دانم هردم زتو برین دل می کش که ظالمی راخوش میکنی سزایی
سودای زلف آن بت امشب بکشت مارا آه ای شب سیه رو پایانت نیست جایی
من خودزمحنت خودبردم بجان و گرتو وه کز کجا فتادی بر جان مبتلایی
سلطان من توانی مهمان خسرو آیی
بیداریست امشب در خانهٔ گدایی

۱۹۸۵
ایکه تاراج دل و دین میدهی فتنه را بازیچه آئین میدهی
ماه از روی تو می یابد شرف کش بیك خنده دو پروین میدهی
میدهی دل بو که جان خواهدستد باری آن مستان اگراین میدهی
ندهیم چندانکه خواهم بوسه ای بارك الله عشوه چندین میدهی
چند گوئی لب بدندانت گزم در دهان مرده یاسین میدهی
خوی زرویت ریخت آبی برلبت زانکه شربت نیك شیرین میدهی

لعل تو در خون خسرو بسته شد
۱۶۸۶ هم‌براین شربت که رنگین‌میدهی

سرمه اندر چشم خودبین میکنی — شانه اندر زلف پر چین میکنی
ازستم‌چندین که کردی کس‌نکرد — بس کن از بهر که چندین میکنی
در غم لبهای من گوئی بمیر — مرگ‌را بر بنده شیرین میکنی
بگذری از مهرو گوئی کاین کنم — مهر می‌باید ترا کاین میکنی
تا بود ما و خیالت در شرف
۱۶۸۷ چشم‌خسروپرزپروین میکنی

آنکه جان گویند خلقی آن توئی — وانکه شیرین تر بود از جان توئی
شهر دل ویران شد از بیداد تو — ور چه ویران تر شود سلطان توئی
در بلای فتنه نتوان زیستن — دیر زی گرچه یکی زیشان توئی
از گران جانی من جانا مرنج — چون درون جان من پنهان توئی
درد خسرو هر زمان افزون ترست
۱۶۸۸ از که گیرم عیب چون درمان توئی

هر شبم کاهم بعالم دم زدی — آتش اندر خرمن عالم زدی
سوخت‌جانم‌راغم‌وغم سوختی — ذره‌ای سوزمن اربرغم زدی
گردلم رادست بودی‌برفلك — دیدهٔسقفش که‌چون‌برهم‌زدی
زین‌زبان‌دانی‌اگرجم‌بودمی — آسمان را بوسه برخاتم زدی
در تن خاکی و سلطانی بدی
۱۶۸۹ خاك پایم آسمان را کم زدی

ای ز رویت چشم جان را روشنی — زلف مشکن تا دلم را نشکنی
گفتم ایمن شو که من زان توام — عید بر عمر است و آنگه ایمنی
چیست کز دستم‌نمی‌نوشی شراب — روشنم شد تشنهٔ خون منی
هر زمان گوئی منال از دوستان — چند اندر بازی آباد افکنی
آخراین جانست کزتن میرود — آخر این تیغست وبرمن‌میزنی
مانده با دامان آن یوسف دلم — آخراین خون هم‌درآن پیراهنی

پاك دامانی تو دانی‌چاره چیست ما و معشوق و می و تر دامنی
تا چه خواهد شد ندانم حال من من اسیر تیغ خوبان‌بودنی
خسروا از کندن جان چاره نیست
۱۶۹۰ چون نمیاری که دل را بر کنی

ترك من بر شکل دیگرمیروی بامه از خوبی برابر میروی
چست بر بستی قبای فتنه را گوئی‌از میدان‌بلشکر میروی
بر سر خود راه‌کردم مر ترا بر حقی گر بر سرم بر میروی
چند گوئی در روم در چشم تو دیده در راهست گر سر میروی
دوش گفتی مردم چشم تو ام وین زمان درچشم‌من‌در میروی
سوی خسرو بین که خاك‌پای‌تست
۱۶۹۱ ای که باد افکنده در سر میروی

تا فراقت تاخت بر من بارگی ساختم با محنت وآوارگی
دل ز ما بردی زهی جان پروری خون‌ما خوردی‌چه ای‌غمخوارگی
چاروناچارت چو ما فرمان بریم چارهٔ ما ساز دربیچارگی
چون عنان صبر بردی از کفم یکزمان درکش عنان بارگی
وارهان یکدم از این بیداد وغم
۱۶۹۲ زانکه شد بیداد وغم یکبارگی

و

من‌ندیدم چون‌توهر گزدلبری سر کشی عاشق کش وغارتگری
از زمین پنهان نماند آفتاب گر برآئی‌بامداد ازمنظری
من سری دارم که درپایت کشم گرتو در خوبی‌نداری همسری
از کجا برروزگار من فتاد چون توسنگین‌دل بلای کافری
دست نه بر سینه‌ام تا بنگری آتش پوشیده در خاکستری
ماندچشمم روز وشب درچارسو تا مگرنا گه در آیی ازدری
من که ازخودبرتوغیرت‌می‌برم چون توانم دیدنت با دیگری
هر که‌دیدازچشم‌خسروخون روان
گشت هرمو بر تن او نشتری

۱۶۹۳

آمد آن شادی جان برمادی شادی افزود مرا بر شادی
پایش افتادم و لب بگرفتم گفت بگذار کجا افتادی
گفتم آن کردم‌چون بادصبا از دل غنچه گره نگشادی
سرو در آرزوی بندگیت گله‌ها میکند از آزادی
یادداری که‌ازاین‌پیش‌زلطف باده بر یاد خودم میدادی
کرد بیداد تو بر خسرو جور
نستد داروئی از بیدادی

۱۶۹۴

هرشب‌ایماه کجا میگردی از من خسته جدا میگردی
گر بذکر تودمی گردد دل هیچ گرددل ما میگردی؟
ورق‌جور بکنی‌چون‌خط‌خویش همه در گرد بلا میگردی
با خط‌خویش‌بگوئی کامشب گرد خورشیدچرا میگردی
من کجا تا بکجا در طلبت تو کجائی و کجا میگردی
من دهن بازچو گل منتظرت
تو پریشان چو صبا میگردی

۱۶۹۵

آنکه‌مرا در دلست گر بکنار آمدی کی ستم روزگار بر من زار آمدی
یار زد ستم برفت کار ز دستم نماند کاربدستست اگر دست بکار آمدی
دست‌من‌آنگه که‌گشت ازسرزلفش‌جدا کاش که پای حیات بردم مار آمدی
صبرو دل از من برفت قدر ندانستمش از پی این روزگار این دو بکار آمدی
از پی سالی مگر روی نماید چو گل غنچه که بسته قبا باد و سوار آمدی
خسرو از آن یك كنار جان بمیان ریختی
آنکه برفت از میان گر بکنار آمدی

۱۶۹۶

گرچه سعادت‌بسیست در فلك مشتری در حوادث هم است از پی انگشتری
عقل حوادث نپخت درپس نه‌پرده زانك رخنهٔ بال منست در فلك چنبری
راست روی‌پیشه کن همچو سحاب سپهر بو که ازین‌دیوگاه جان بسلامت بری
حرف‌طلب کن نه نقش کزره‌معنی‌خطاست معتقد پایدار دست بصورتگری

سوزش عشاق تو هست چو آتش بدل　　نه ز پی مردی است دولت خاکستری
قابل عصمت نیند پند نگویند از آنك　　مغ نشود پارسا سگ نشود جوهری
گر چه در آخرزمان پرورش دین کمست　　عدل خلیفه بس است از پی دین پروری
قطب جهان کاهل ملك خدمتی در گهش
۱۶۹۷ جمله سر آرند پیش تاج شهی برسری　　غ

ای رفته در غریبی باز آ که عمر و جانی　　یا خود چو عمر رفته باز آمدن ندانی
در راه تو بمیرم گر چه ترا نبینم　　باری خلاص یابم از ننگ زندگانی
رفتی و زار زویت بر لب رسید جانم　　مانا که زنده یابی باز آ اگر توانی
از ما چو آشنایان بر داشتند دل را　　ای جان زار مانده تو هم ببر گرانی
ای صاحب ملامت خفتهٔ بخواب مستی
۱۶۹۸ تو در شب سلامت احوال من چه دانی　　ت

ای باد باز بر سر کوی که میروی　　بوی که رهبرت شد و سوی که میروی
چندان گل و شکوفه که مسند خاك پات　　در جستجوی روی نکوی که میروی
با این نسیم خوش که تو داری ببوستان　　جایی دگر بگو که ببوی که میروی
زینگونه کز تو طرهٔ سنبل معطرست　　تو بهر بوی کردن موی که میروی
خوش میشود دلت که گذر میکنی بباغ　　دانی بگرد گلبن روی که میروی
آنجا روی مگر که جهانی اسیر دل　　در کوی تو روان تو بکوی که میروی
خسرو زتشنگی بیابان هجر سوخت
۱۶۹۹ ای آب زندگی تو بجوی که میروی

یکره بکن ز غمزهٔ خونین اشارتی　　کافتد ز فتنه در همه آفاق غارتی
چندین بشهر دزدی دلها کجا شود　　در دیده گر ز چشم تو نبود اشارتی
آنرا که میکشی به ازین نیست خونبهاش　　از سر کنیش زنده گر آئی زیارتی
گر بیرخت عمارت عمرم کند سپهر　　بادا خراب یارب ازینسان عمارتی
گویند دوست وعده بشمشیر میکند　　آن بخت کو که یابم از ایشان بشارتی
من وصف آن جمال چگونه کنم که هیچ　　فیروزمند نیست برانم عبارتی

عشق آتشت خسروا گر سوزدت مرنج
۱۷۰۰ دانی که آتشی نبود بی حرارتی

آمد بهار و سرو بر آراست قامتی   گل بر کشید بهر طرب را علامتی
گر دیده باد برسر آن سرو جان من   گردان چو باد گرد بر آن سرو قامتی
قد قامت الصلوة مؤذن زند بصبح   من نیم شب شوم بقد یار قامتی
تاراج غمزه‌هاش در آمد بشهر و کو   در خانه‌ای نماند متاع سلامتی
هم خون عاشقان گنهش را شفیع باد   چون نیستش ز کردن خونها ندامتی
ای پند گوی در گذر از پندبیدلان   دانی که مست را نبود استقامتی
گفتار خویش بیهده ضایع چه میکنی   در حق گمرهی که نیرزد ملامتی
داغم نهاد بر دل و در جا نیم هنوز   به زین مخواه سوختگان را غرامتی

صدفتنه زاب دیده نوشتم بر آستان
۱۷۰۱ خسرو برو نخواند ز بیم سیامتی

مردانه میکشد بجفایم ستمگری   تا میرم و دگر ندهم دل بدیگری
راحت بود سیاست آنکس که بایدش   از غمزه دورباشی و از ناز خنجری
گفتم که دوش با تو نشستیم راستست   بر خویش بسته‌ام بهوس خواب دیگری
از غم مگر زوادی هجر استخوان برد   کز کعبهٔ امید بیاید کبوتری
مائیم و خواب وبازوی آن یار زیرسر   وه کی نهی تو در خم بازوی ما سری
کی ره کند بکلبهٔ ما چون تو آفتاب   ما ناخدای باز کند زاسمان دری
یارب حلال خواب خوش ارچه‌شبی‌زغم   روزی نبود پهلوی ما را زبستری

خسرو بسایه‌ای ز درخت تو قانعست
۱۷۰۲ آن دولت از کجا که بدست افتدش بری

غ

ای صدشکست زلف ترا زیر هر خمی   در هرخمیش مانده بهر گوشه درهمی
گه گه بنازشانه کن آن زلف رامگر   دلهای دور مانده برون آید از خمی
مویی شدم زهجرو تو گویی کزاین‌قدر   کاین از پی منست نگنجم بعالمی
در رشك آنکه‌درغم تو گرد دم‌شریك   می میرم و غم تو نگویم بهمدمی

گر جان رود تو پرسش بیماریم میا — ترسم که در دل آیدت ازدیدنم نمی
افسوس مردنم مخور ای پادشاه حسن — زیرا گدای مرده نیرزد بماتمی
چون درد کهنه دردل‌من یادگارتست — یارب مباد دردمرا هیچ مرهمی
گربی تو در بهشت برندم زنم ز آه — آتش در آن بهشت که گردد جهنمی

نبود عجب که مهر تو میروید از زمین
۱۷۰۳ هرجا که از دودیدهٔ خسرو چکدنمی — ت

نا مردمست هر که درو نیست مردمی — عودی که بوش نیست بسوزش بهیزمی
واین‌چه کوریست که درچارراه شرع — با صد هزار رهبر بیننده ره گمی
عمرروان چوآب وتو معمارقصر خاك — چون‌آب چشمه نیست چرا درتیممی
شرمی که بهر مال شوی بندهٔ خران — چون بندهٔ خدایی و فرزند آدمی
چون‌بد کنی، بدیت‌بگویند، از آن‌مرنج — کان‌هم‌خودی که‌درحق‌خوددرتکلمی
از بر گریز یاد کن و دل‌منه بباغ — ای بلبلی که بر سر گل در ترنمی
امروزباز گونه مزن نعل‌اسب خویش — فردا چو زیرخاك لگدکوب هرسمی

از تست بینمازی خسرو دلا که تو
۱۷۰۴ مرد ار افتاده بچه بلکه در خمی — غ

ساقی بیا که موسم عیشست وم و ی — می ده که‌لاله گون شده ازباده‌ر و خ
رخ برفروز و زلف مسلسل گره بزن — تا بشکند جمال تو بازارم و ه
مه را بروی خوب تونسبت کجا رسد — ای رویت آفتاب ولبت ش و ك و ر
شکر شد از خجالت لعل توآب وار — برش و ك و ر چو کشیدی توخ و ط
خط معنبر تو چو دور قمر گرفت — کردند عاشقان تو تر ر و وح
روح مجسمی تو نه عقل مصوری — ای روح عقل مثل تو نادیده ب و ت
بتگر چودیدپیش‌رخ وقامت توکرد — از شرم کارخانهٔ صد ساله ط و ی
طی کن حدیث دور زمان‌جام می‌بیار — تا باغ روح را دهم آبی ز م و ی

می خور مخورغم دل و دین خسروا دگر
۱۷۰۵ بگشا بمدح خسرو آفاق ل و ب — و

به بت نمای مرا ره اگر بدین نتوانی — بمهر کش سگ‌خودرا اگر بکین‌نتوانی

کیم نوازی گاهی بود که تیغ برانی | مراد تست چنان کن اگرچنین نتوانی
بناز گویی بوسی دهم اگر بدهی جان | من آن توانم کردن ولی تواین نتوانی
بیا وتکیه برین چشم شب نخفته من کن | که باچنین تن واندام برزمین نتوانی
مکن چو تلخ که جان میبری بگفتهٔ شیرین | مرا بزهر گهی کش کزانگبین نتوانی
بترس از آنکه شنیدست و تا بروز نخفتست | که نا شنیدن این نالهٔ حزین نتوانی

دلا بکش ز بلند آستانت دامن دعوی
١٧٠٦ که خاك رفتن آنجا بآستین نتوانی

و

تو میروی و بنظارهٔ تو چشم جهانی | بگو که آگهی از عاشقان دلشده یانی
بگشت خال ببالای ابروی تو کسانرا | که زیر دست فادش چنان کمند و کمانی
در ابروی تو نه یك دل هزار بیش فروشد | بمن ز زاغ دل آنگه که دارد از تو نشانی
برهمنان که پرستند آفتاب فلك را | مگر که هندوی مارا ندیده اند زمانی
غلام پنجهٔ مرغول هندوانهٔ اویم | که هست هرخم مویی از او شکنجهٔ جانی
گران کمانی آن هندوی کمانکش چابك | بهیچ پنجهٔ ترکی رها نکرد عنانی

بخار هجران خسرو صبور باش که هرگز
١٧٠٧ رطب نیابی ازین بستگی ز پسته دهانی

بسی نماند که جانی برون رود ز غریبی | هنوز می نرساند مرا ز زلف تو طیبی
مباد خواب خوش آنشوخ را که غمزهٔ شوخش | فکند خار مغیلان بخوابگاه غریبی
ز درد عشق بمردم خبر دهید رفیقان | اگر مفرح صبرست در دکان طبیبی
ندادیم چو ضمانی به تیغ راضیم اکنون | اشارتی بکرم جان من بسوی رقیبی
ز کوهٔ حسن بده زان بهرچه میرسی ارچه | نمیرسد بگدایان دور مانده نصیبی

بگاه دیدن تو از بلاچه غمخور خسرو
١٧٠٨ چه غم نظاره گی شاه را ز چوب نقیبی

هلال عید نمود ای مه دو هفته کجائی | که دوستان را روی چو عید خود بنمائی
برون خرام کله کج نهاده تا بنظاره | ز پرده ها بدر افتند لعبتان ختائی
اگر تو بادبسر میکنی رسد که بخوبی | چو غنچه لعل کلاه و چو سبزه سبز قبائی
نماز عید بمحراب ابروی تو کنم من | نه من که جمله جهان چون بعید گاه درائی

چرا روائی اشکم په پیش روی تو نبود گلاب را بود آخر بروز عید روائی
هر آنچه در دل من بود ریختند بصحرا دو چشم من که بخونم همی دهند گوائی
بخوان بنزد خودم تا چو بخت سوی تو آیم کجاست دولت آنم که تو بسوی من آئی
بجور میکشم این جرم خسروست نه از تو
١٧٠٩ که تو چو لطف ملك جان فزای عمرفزائی

ب

سلام و خدمت ما ای صبا بیار بگوی فغان و زاری بلبل بنو بهار بگوی
برفت طاقت صبر و نماند قوت عقل بگوی حال من اورا و زینهار بگوی
زخون دیده همه دست من نگار گرفت مگر که دست بگیرد بدان نگار بگوی
هزارجور کشیدم زغم که نتوان گفت یکی اگر بتوانی از آن هزار بگوی
اگر ز بنده فراموش کرد یادش ده وزین سخن دوسه بروجه یادگار بگوی
بنای عافیتم کاستوار بود از صبر خراب شد ز غمم دار استوار بگوی
حدیث چشم چو دریا بگوو زین مگذر
١٧١٠ چوزین گذشت حدیث لب و کنار بگوی

یاراست وصد کرشمه شهراست وخوبروئی مائیم وطعن دشمن خلقی و گفتگوئی
او بد کند بشوخی من جز نکو نگویم چون گویم اینکه بامن بدمیکند نکوئی
موی میانت بنشست اندر تن چو مویم با آنکه در نگنجد موئی میان موئی
یکره ترا ببینم پس پیش تو بمیرم من بیش از این ندارم در عالم آرزوئی
ابروت همچوچوگان ایشهسوار خوبان حالی برای بازی دارم سر چو گوئی
مجنون شنیده باشی کز دست عشق چون شد پیش آی تا به بینی درمانده زار زوئی
تو میروی و خسرو نعره زنان بهپیشت
١٧١١ سلطان و صد تجمل چاووش و هایهوئی

ت

ای بادصبحگاه بمن نام او بگوی خوناب غیرتم بلب جام او بگوی
جان کو که خوش بر آیدم امروز پیش او چیزی دگر مگوی همین نام او بگوی
بستان دعای سوخته ای وزلبش مرا آلودهٔ کرشمهٔ دشنام او بگوی
بادست اینخیال نمیدانم اینقدر آن کیست درطواف بر آن نام او بگوی
شبها منم زغمزهٔ او غرق خون ناب این ماجرا بنرگس خود کام او بگوی

پیغام داد کز سر تیغت سر افکنم حاجت به تیغ نیست به‌پیغام‌او بگوی

دامی‌است‌جان‌خسرو از آن‌روی همچومه

۱۷۱۲ گر ممکنست بررخ گلفام او بگوی

گاهم ز غمزه‌ها هدف تیر میکنی گاهم زبون چشم زبون گیرمیکنی

من‌جامه کاغذین کنم ازرشك کاغذت کان راچو برگ که هدف تیرمیکنی

خونها که میخورانی‌ام ازتو بدین‌خوشم گوئی بکام من شکر و شیرمیکنی

شب گوئیا بخواب لبم بر دهان تست اینخواب را بگو که چه تعبیرمیکنی

من ازغمت خمیده‌تو گوئی‌جوان شدم خوش‌خنده‌ایست اینکه بتدبیرمیکنی

گفتی بلا رسد که بخواریت میکشد جان عزیز من تو چه تقصیرمیکنی

هردم مگو زیاری خسرو مراست شك

۱۷۱۳ زیرا سخن موافق تزویر میکنی

ای یار پر نمك‌جگرم ریش میکنی قصد هلاك سوختهٔ خویش میکنی

از دیده شرم دار گرت بیم آه نیست بی موجبی چرا دل من ریش میکنی

آخر کجا روا بود ای ناخدای ترس این سلطنت که با من درویش میکنی

جانا زطعنه کشته شدم کاین‌دل مرا آماج تیر دشمن بد کیش میکنی

چشمت‌بخواب‌میرود آن‌مست‌را بگوی آخر چه کرده‌ایم که در پیش میکنی

جوری که میکنی‌تومرا آن نمی کشد این‌میکشد که پیش بداندیش میکنی

گربوسه‌خواهم‌ازمژه گوئی‌جواب‌تلخ بوسه بده چرا سخن از نیش میکنی

خسرو بآرزو چو خیالت بجان خرید

۱۷۱۴ در کار او هنوز چه فرویش میکنی

ت

ای که بچشم تو نیایم‌همی یك نظر آخر بچومن درهمی

گفت که‌ازمات‌فراموش گشت کاش فراموش شوی یکدمی

عالم غم بی تومرا بردلست لیك‌دلت را چه غم از عالمی

بیغمی از عمرقوی‌شادیئیست شادی آنکس که ندارد غمی

این‌دل پرریش که خالی کنم وه که ندارم بجهان محرمی

هست درین درد من‌خسته را مرگ سزاوار ترین مرهمی

برمن اگر گریه نمی آیدت
۱۷۱۵ وام کن از دیدهٔ خسرو همی

و

هر کسی را هوای سیم و زری — من مسکین وداغ سیمبری
هست درخون ز گریه‌مردم‌چشم — چون کریمی بدست بدگهری
شبم ار تاقیامتست حباك — گر ز روی تو ام دمد سحری
تو بیك غمزه بشکنی گر من — کشم ازعقل‌و حان‌ودل حشری
پندگویا ترا چه درد کنند — زخم پیکان بسینهٔ دگری
خورش صوفیان جگر باشد — نقل می‌خوارگان بود گذری
همه کس ذوق خرمی گیرد
۱۷۱٦ ذوق‌این‌غمم که‌خسرواد گری

بت من بتپرست را چه زنی — مستم از عشق مست را چه زنی
روی خود پوش چشم‌راچه کنی — بت شکن بتپرست را چه رنی
آخر ازشست‌دور کن یك تیر — بیکی تیر شست را چه زنی
عالمی در رهت نشسته بماند — راه اهل نشست را چه زنی
منکه بر آستانت پست شدم — لگد قهر پست را چه زنی
تیغ بهر شکست کافر زن — خسرو پرشکست را چه زنی
چون زبردست را نیاری زد
خود بگوزیردست راچه زنی ۱۷۱۷

هیچ شکر چو آن دهان دیدی — هیچ تنگ شکر چو آن دیدی
این زمانت که درکنار آمد — جز کمر هیچ در میان دیدی
در چمن همچو شمع مجلس‌ما — طوطی آتشین زبان دیدی
در سخن جز شراب‌آتش فام — زاب آتش نشان نشان دیدی
راستی را شمایل قد او — هیچ در سرو بوستان دیدی
پرتو روی او بگو روشن — هیچ درماه آسمان دیدی
همچو غرقاب عشق او خسرو
هیچ دریای بیکران دیدی

۱۷۱۸

گر منت میکنم عنان گیری — تا کی از چون منت کران گیری
هر زمان از کرشمهٔ ابرو — بهر خونریز من کمان گیری
دل گرفتار تو از آن کردم — که مرا از برای جان گیری
غمزه و چشم تو نکو داند — این زبون کردن آن زبان گیری
آفتابی ولی نخواهم گفت — که تو زان چیزها جهان گیری
بین دهان چو خاتم خود را — تا خود انگشت در دهان گیری
منم و هر دو مردم چشمم — که دو سه بنده رایگان گیری
بوسه گفتی و گر لبت گیرم — این نباید حساب آن گیری

گویدت دل که ترك خسرو گیر
ترسم از کودکی همان گیری

۱۷۱۹

دوش میگفت پیر ترسائی — یاد دارم ز مرد دانائی
کاندرین دورمی پرستان را — نیست خوشتر زمیکده جائی
درد نوشان و کنج دیر مغان — خاق عالم بهر تماشائی
برسرچار سوی خطهٔ عشق — نیست خالی سری زسودائی
زاهدو باغ خلدو ما وحبیب — هر کسی را بود تمنائی
ساقیا زان قدح که می نوشی — جرعه‌ای ده به بی سروپائی
خوش بودجام باده نوشیدن — خاصه ازدست مجلس آرائی
در تردد گذشت عمر عزیز — همچو من نیست مختلف جائی

شد ز مهر تو ذره سان خسرو
هرزه گردی و باد پیمائی

۱۷۲۰

ای ز زلف تو مشگ تر بوئی — وز میان تو تا عدم موئی

گل ز تو نرم شد چنانکه بباغ — نرمئی میکند بهر توئی
ماه نو گردد از تو زیر وز بر — گر اشارت کنی به ابروئی
پیش چوگان زلفت ازسر حال — سر زده میرویم چون گوئی
چند جا خویش راکنم قربان — کت نبیند کسی زهر سوئی
یار من رومتاب یا بنمای — جای دیگر چوروی خود روئی
پهلوی من نشین که بی تو شبی — بر زمینم نسود پهلوئی
خنده‌ای کن که بی‌خیال‌لبت
درد خسرو ندید داروئی

غ

۱۷۲۱
تا تو روی‌چو ماه بنمایی — نتوان دید روی بینایی
نیم بالای تو نباشد سرو — که‌تو سرو تمام بالایی
بتماشا قدم چه رنجه‌کنی — تو که سر تا قدم تماشایی
گویی ازحسرت نبات لبت — شیشه گر گشت‌چرخ‌مینایی
روی بنمای تا درو داریم — کز رخ آئینهٔ مصفایی
پیشترزانکه برد دانی رنگ — نتوانی که روی بنمایی
پیش زلفت فتاده‌ام شبها — دیو میگیردم ز تنهایی
بستهٔ زلف‌را بگو باری — کای‌فلان در کدام سودایی
بی‌توچون‌زلف‌توپس آمده‌ام — چه‌شود گر برفق پیش‌آیی
بوسه‌ای‌چند بنده خسرو را
بر لب خود برات فرمایی

۱۷۲۲
چو کار جهان نیست‌جز بیوفائی — درو با امید وفا چند پائی
رها کن چرا میکنی قصرو ایوان — بجائی که نبود امید رهائی
بلند آفتابیست هریك‌که بینی — بگرد اندرو در هوای هوائی
اگر آدمی غرقه گردد بدریا — از آن به که با کس کند آشنائی

اگر چه بسی درد ها هست لیکن		جدا گانه دردی است درد جدائی
چو دیدی که هستی بقائی ندارد		ز هستی چه لافی در این لابقائی
مرو بهر مشتی درم نزد هر خس		مکن خدمت گاو چون روستائی
بجیب فلك خسروا دست در کن
۱۷۲۳ بهر جا چو دونان چه دامن گشائی		ت
مرا دوش گویی بخواب آمدی		بکف کرده جام شراب آمدی
کنون هست جان کندنم زان خمار		که در خواب مست خراب آمدی
ز حیرت بخواب اجل میروم		به بیداریم نه بخواب آمدی
بدل بردنم آمدی عیب نیست		تو مستی ببوی کباب آمدی
شبی داشتم تیره از روز بد		شبم خوش که چون ماهتاب آمدی
چو خستند از گریهٔ من سبب		تو بودی که بر روی آب آمدی
کجا بودی ای اختر نیك فال		که مه بودی و آفتاب آمدی
بقهر ارچه کامل شدی هم خوشم		که در تیغ حاضر جواب آمدی
دل خسرو از تو نشد هیچ دور
۱۷۲۴ بره گر چه بس ماهتاب آمدی
ز من بر شکستی بیکبارگی		در وصل بستی بیکبارگی
در افتاده بودی بدامم چه سود		که از دام جستی بیکبارگی
بیا کز جدائی بر انداختم		همه ملك هستی بیکبارگی
مگر در دلت مهربانی نماند		که پیمان شکستی بیکبارگی
برفتی و بابد سگالان من		بعشرت نشستی بیکبارگی
چه می خورده‌ای خسروا که دگر
۱۷۲۵ ز اندوه رستی بیکبارگی
دلی دارم اما جز افکارنی		غم از حد گذشتست و غمخوارنی
دل خویش خواهم سپردن بیار		که بیدل توان بود و بی یارنی
نگارا تماشا کنم در خیال		رخ تست دل سوی گلزارنی
ز خونم که چشمت چو من میخورد		شبان روز مستست و هشیارنی

ترا کارگر کرد حسن و مرا

۱۷۴۹ بجز خوردن غم دگر کارنی

افتاد بازم در سر هوائی — دل باز دارد میلی بجائی

او شهر یاری‌من خاکساری — او پادشاهی من بینوانی

بالا بلندی گیسو کمندی — سلطان حسنی فرمانروائی

ابرو کمانی پسته دهانی — نازك میانی سنگین‌دغائی

زین دلنوازی زین سرو نازی — زین جوفروشی گندم نمائی

بی او نبخشد خورشیدنوری — بی او ندارد عالم صفائی

هر جا که لعلش‌درخنده آید — شکر ندارد آنجا بهائی

هر لحظه دارد دل‌با خیالش — خوش گفتگوئی‌خوش‌ماجرائی

گر چشم خسرو تیرش به بیند

دیگر نه بیند چشمش بلائی

✡

✡ ✡

قصائد

بسم الله الرحمن الرحیم

در توحید

زبان که بر در معنی کلید گفتارست ز بهر شکر و سپاس یکی جهاندارست
تبارك الله با کن ز نور عرفانش متاع سوز هزاران خیال افکارست
دو حرف لای شهادت دو خار سر تیز است که پای سرعت افکار از آن دل افگارست
ز گنج معرفتش کی بسیر یابد کس چو بر خرد همه درهای راز مسمارست
خیال میرود و قفل معرفت سختست نسیم میوزد و حفر کوه دشوار است
بدل ز لعل گرانمایه وره خاکست بزخم صورت اگر گاهگاه کهسارست
بلند کنگر شاه کمند عیاری ضعیف رشته و باریك تار و یکتارست
لوامع صفتش هست چشم پوش عقول چو آفتاب که نورش حجاب انصارست
حکیم گفت شناسم بعقل یزدان را زهی کمال حماقت وه این چه گفتارست
کمینه جوهر صنعش به پیش کلك حکیم ز مردیست که در پیش دیدهٔ مارست
از این چه سود و زیان در کمال حکمت او که بوعلی مقر و ارسطو بانکارست
چه آهوئیست بزرگ این گشادن نافه که بوی مشك در اثبات و نفی عطارست
کجا بچرخ رسد تیر فکر افلاطون که تیر چرخ هم اینجا بپای خود خارست
سپهر پیر ندارد خبر ز هیأت خویش که ثابت این ز چه شد وان چه شد که سیارست
منجمی که کند صد غلط بتختهٔ خاك ز نور چرخ چه داند اگرچه هشیارست
کسیکه لاف شناسائیش بعلم زند یقین بدان که همان بارگیر اسفارست
ز گنج خانهٔ سلطان کجا خبر دارد گره بری که ز بهر دو فلس طرارست

بکنه حق نرسد عارف ارچه داننده‌ست بر آسمان نپرد جعفر ارچه طیارست
به از عنان ادب درکشم درین میدان که نه فراز و نشیبش بپای رهوارست
سخن که عزت تحقیق نیست اندر وی چو بانگ گاو بنزدیك عاقلان خوارست
دهان بیهده گویان بدان جرس ماند که در گلوی ستوران بنالهٔ زارست
ز تیره دل مشنو آنکه علتش گوید چو آفتاب که علت ز بهر انوارست
بترك نور ندارد چو قدرتی خورشید کسی که مضطرو عاجز بود نه‌دادارست
همو نست قادرمطلق که‌خالقست‌چه‌خواست نه خالقیست که خلقش همیشه ناچارست
دران محل که وزد باد قدرتش عالم میان صد مه‌و صر صر خسی سبکسارست
مهیم نیست کزو صد هزار عالم صنع بناپدیدی هر ذره‌ای پدیدارست
جهان نوشتهٔ کلکش دراز طومارست که عقل و نفس فلك پیچ پیچ طومارست
ز بحر صنع حبابیست سخت وسست بقا که پیش دیدهٔ ما نه سپهر دوارست
مبین که‌نه فلك وعالم است هیجده هزار که نیست یك اثر از صد هزار آثارست
مگو که هست ز انگشترین چرخ گران که در اصابهٔ رحمانش نی چو بی بارست
ازوست دور مه ومهر نی ز گردش چرخ که دائره زنگارنده نی ز پر گارست
پدید کرد جواهر مجرد از ماده که در خزانهٔ ملکش بسلك اظهارست
یکیست نفس که هست او مدبر ابدان که بهر هر بدنی روز و شب به تیمارست
وگر دوم طلبی عقل جوهریست که آن نه در تعلق کار دیار و دیارست
زهی عجائب صنعش که در روائح کن ولد سه پشت نه‌و مرد هفت وزن چارست
نبات‌ومعدن وحیوان در این‌حدیقه کنون سه میوه‌ای‌است که‌ازیك‌درخت‌آن‌بارست
یکیست سنگ و جمادی ملون و ساده که از مشابهت دو شریك بیزارست
دوم چه شعله وزان تکیه کرد بر بالش گهی بکنج حرم گه بصفهٔ نارست
سوم رونده و گردان خزانه خانهٔ جانست که بهر نقب خزانه بشیش هنجارست
در آن خزینه چهارم گرانبها گهریست که قیمتش نه‌و دوعالمش خریدارست
از آن‌سه‌حاصل سودو زیان و لذت وذوق برین یکی که‌یگانه‌است جمله ایثارست
وجود آدمی از عین عزتش عکسست چو عکس آب که از آدمی نمودارست
تراست دیدهٔ بی نور اگر به نشناسی که سنبل حبشی به ز سروفرخارست

بحکم احسن تقویم به ز ماه نوست ... بدست ما سر ناخن که ماه نووارست
چو نیستیست پس‌وپیش این‌دوروزه‌خیال ... معمران جهان را چه لاف اعمارست
چرا بخاك نسائیم پیش او رخ و چشم ... که او ز خاك مرا داده چشم‌ورخسارست
ز آب و گل‌تن مردم چو قلعه‌ای آراست ... بشکل تنگ و بمعنی جهان اسرارست
درو کشید چو عنصر چهار بازاری ... که رخت هردو جهانش بچار بازارست
خزینه دار نفائس بسینه دل را ساخت ... خرد وزیر شد و جان سپاه سالارست
نخست حسن برون را بتجربت بنگر ... که ذوق وفایده‌در هر یکی‌چه مقدارست
وگر حواس‌وروان بینی آن‌خودا ندرتن ... هزار عالم مستور خاص ستارست
توحس مشترك ووهم فهم صورت کن ... که برگ آینهٔ جان بغیر زنگارست
بشرح مردم اگر بیش از این برون‌ریزم ... صحیفه گردکه آرد که آسمان بارست
دمی بجام دهم شربت نبات بخلق ... که این شراب نه اندر دکان خمارست
نما و نشو ندانی تو و همین دانی ... که لوح خاك زمرد ز ابر در بارست
نمونه سبزه بر آرد همی سراز بالش ... که خفتنش به نهانی گرم گلزارست
بهر صحیفهٔ برگست نور حکمت او ... نوشته چون لقب شه بروی دینارست
برنگ آب و گل نازنین‌و دانهٔ نار ... که‌این چو قطرهٔ آب آن چودانهٔ نارست
ببین که چند بهر یك نقاوه ومعنیست ... برنگ اگرچه گل نار همچو گلنارست
وگر بجانور آیم که جان همون داده ... بمرغ و ماهی وانسان‌و گرگ‌و کفتارست
تلطفیست نه عذر اینکه درجریدهٔ‌رزق ... بزی سلیم دل از بهر گرگ غدارست
ز طوطیست مگس بیشتر بمرتبه کو ... بفرق شاه و گدا این بکنج دیوارست
به بی نیازی او کعبه چون ترابانست ... در آفرینش او مکه چون ملیبارست
نه زادمی و ملك نقش نسبتش فخرست ... نه از ستور مگس آفریدنش عارست
چه رمزهاست تعالی‌الله این بملك قدیم ... که بیغمست سگ‌و سگ مصاحب غارست
شده بلال سیه بر جمال ایمان خال ... ز کفر غرعرب عم مصطفی خوارست
حرارتی بزبان کرد در رهش منصور ... کزان‌حرارت‌خودجلوه کرده پروارست
جهود به زمنافق کسی که روسیه است ... به از کسی که ز پیشی سفید رخسارست

بصدق دامن ابرار گیر کان بادی　　که باد رحمتش آورد باد ابرارست
چه باك رهرو حق‌را که ره نه آسانست　　چه‌غم کبو ترحج را که ره نه هموارست
ولیکن افسر دولت بآنکس آراید　　کش از خزانهٔ اقبال در شهوارست
ملك‌همونست که‌عرش آفریدووهرچه‌دروست　　نوشته نقش‌ملك در سرو ستمکارست
همون کلاه سری میدهد بتاجوری　　که از کلاه سلاطین بپایش افزارست
گدای بی‌سروپاهم بخارخوارش ازوست　　که گاه خاربپایست و گاه سرخارست
یکی‌زموهبتش پادشاه هر دو جهان　　یکی امیر خراسان و غورخیسارست
که اند پرورش آنان که سنگ سدهٔ شان　　ز سیم جبههٔ شاهان چو سنگ معیارست
بدست اوست عنان ارادت همه‌کس　　که هر طرف ز پی هر ضمیر مضمارست
بسوی کعبه و بتخانه رهنمای همونست　　که هر کس ازپی معبودخود به پیکارست
بعشق و کفر فزون میدهد کسان را میل　　که هر کسی نه سزای بهشت و انهارست
کلید درالف امر اوست در قفلی　　که بردهان‌دل آهنین کفارست
بزد بزخم گهش منکران احمد را　　که‌طعنشان پس‌ازآن سرزنش‌بحقمارست
هم ازویست روافض نشانهٔ لعنت　　که سگ زنست پریشان سرانه معمارست
همون فکند بدلها زبوتراب عیار　　که خاك بر سرمردن بفر سیارست
دوای این‌سفها نیست جز بخنجرتیز　　چو تندرستی خرکان ز پیش بیطارست
کمال‌حکم‌خدادان‌سگی که‌این‌فن‌ازاوست　　دراز میدهدش رشته کرده قعارست
هرآن دمی که نه بر باد آورد نامی　　نه آن دمست که بادی درون مضمارست
بترز سنگ گلوخیست‌هر که‌زو خالیست　　کلوخ و سنگ چو ازذکر او بگفتارست
چه خاکسار بود طینتی که طاعت او　　چنان کند که خری زیر گل به بیگارست
جز از ریاضت توفیق او شود مرتاض　　هر آن شموس که در راه او برفتارست
خوشا کسیکه از او یافت ره به بستانی　　که از عنایت و توفیق در وی اثمارست
کریم بنده نوازا تو نیك میدانی　　که هستی من پرشر برنگ اشرارست
دو کاتب ازپی جرمم قلم چوجعد کنند　　که مو بمو زپریشانیم در اقرارست
فرشته گو که سر کلك خود سیه نکند　　ز حرف من که از او دیو هم در آزارست
تنم سزاست که پران رود سوی آتش　　همه پریدن من چون زبال اشعارست

مرا ببر بدل‌جمله خلق دردوزخ — که‌هیچ دوزخیئی نی چو من ستمکارست،
بدوزخی که روم من رها فکن دگری — که جمله دوزخیان را زچون منی‌عارست
چنین که از گل من چون گل وفا ندمد — حساب من در فردوس بسته از خارست
چگونه من ز تو سر رشتهٔ امان یابم — که هر رگی که مرا در تنست زنارست
امیدوارم و بااینهمه ز عین عطاست — سپیدی رخ‌خود کز سوادش‌آثارست
اگر تو فضل نمائی پلید و پاك یکیست — ز فیض باران خس بهره ور چو از هارست
ز بهر شستن لوح همه ستمکاران — زعین عفو تو یك قطره‌نیز بسیارست
گناه من ز یك آسیب باد رحمت تو — بریزد ار مثل افزون ز برگ اشجارست
چنان بسوی خودم کن که وار هم زنفس — که با من از پی گمراهیم در اصرار ست
بقلب من در فتحی بده که نندیشم — ز دیو هر طرف ار صدسپاه جرارست
جناح حرص جدا کن ولی‌سپاه مرا — که همچو زاغ دوان در قفای مردارست
بمحرمیت عشقم بر افکن آن پرده — که عقل و نفس در او اجنبی ومردارست
مده بچشم دلم روشنی جز ازخاکی — که آن ز شارع شرع رسول مختارست
ویست بدردجی کاندر آسمان شرف — نجوم اوست مهاجر صعودش انصارست
دوم‌عمر که توان‌خواند عمر نامش‌را — بدهر عامر عدل و بشرع عمارست
سوم چراغ دو نور آنکه دودهٔ قلمش — زلوح پاك خداوند کحل‌ابصارست
چهار مین علی آن درکشای علم و غزا — که این دو فتح اثر زان ستوده کردارست
دگر صحابهٔوالا که‌مکه با همه قدر — بگردشان شده طائف بسان زوارست
نصیحتی دل ایشان که زمزمی ز صفاست — بصحبت دل من کن روان که بیمارست
بدین قصیده که کردم قبول بادش نام — وزان نسیم قبول ارچه سحر اسحارست
فضول چند کنم کز درت زدن دم عفو — نه حد خسرو مردم نمای سگسارست

حمایت چو منی کز درك خلاص نیم
همین بس است که نامت‌غفور وغفارست

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

زهی از جوهر قرآن همه پیرایهٔ دینت	بصحت نسخهٔ حبل المتین منشور ه‌شکینت
دو منشور ایزداز دیوان انشابهر آن‌داده	که اقطاع امیری در دوعالم کردتعیینت
ز ظلمات عدم میآمدی و پیش رو آدم	چراغ بود بر دستش هم از نور نخستینت
نبی‌السیفی و یارب چه آئینست ذاتت را	که وجه‌الله را بی‌شك‌توان‌دیدن‌در آئینت
یدالله کوست اندر آستین غیب پوشیده	فشانده آستین وریخته درپای تحسینت
ملك باجان‌وباروح‌الله وروح‌الامین جمله	بزن‌یك‌خنده‌تامیرند یك یك‌پیش یاسینت
مرازین‌نعت‌سلطان‌سخن خواندهمیگردون	زهی‌سلطان‌خسرو گردش‌آن‌خواندمسکینت
چودر هر بیت نعت‌تست‌جای‌سجده‌مؤمن‌را	توان بیت‌الله‌ش‌خواندن‌برای‌عزت دینت

فی المدح سلطان کیقباد علیه الرحمه

منت ایزد را که شه‌بر تخت سلطانی نشست	در دماغ مملکت باد سلیمانی نشست
شه معزالدین والدنیا که از دیوان غیب	نام او برنامهٔ دولت بعنوانی نشست
کیقباد آن گوهر تاج کیان کززخم تیغ	تاج‌از ایران‌بسته‌و‌بر تخت‌تورانی نشست
تخت رابنمود کاین‌پیشانی دولت کراست	تاج زریش که‌بر بالای پیشانی نشست
رتبهٔ دریا نگر بر گوهر والای خویش	تا بگستاخی چرابر تاج سلطانی نشست
بر سرش‌چون سایبان چترمیگفت آسمان	سایه رادیدی که‌باخورشیدنورانی نشست
نیز نتواند بعالم دیدن اکنون آفتاب	چون زچترش‌عالمی‌درظل یزدانی نشست
انس‌وجان‌ازمهر گردون‌درخیال‌افتاده‌اند	مهر او تا در خیال انسی و جانی نشست
تا غبار بادپایش چشم جانرا سرمه داد	خاك را بر منت هر دیده تا بانی نشست
از زبان تیغ تاازبهر سرها شانه خواست	درسرهر کس که بدموئی‌پریشانی نشست
روز هیجا از خیال ناوك ترکان او	نیستانی در دل شیر نیستانی نشست
دردل‌بدخواه‌پیکانش که‌ازخون‌لعل گشت	گوئیا در سنگ خارا لعل‌پیکانی نشست
ابروستاداد بر دست خدا تیغ چو آب	تا غبارکافر ازراه مسلمانی نشست
چون بتخت سلطنت بنشستی از حکم ازل	تا ابد بنشین که‌آنجاهم‌تومیدانی نشست

خطبه راا ز نام تو تا آسمان آوازه رفت
سکه‌ای میخواستی در ملك بنشانی نشست

زان کمرهای مرصع کز تو بر بستند خلق
هر بزرگی تا کمر در گوهر کانی نشست

ابر صدبار آبروی خویش را بر خاك ریخت
پیش ابر دست تو کان درد افشانی نشست

ابر نیسان کز کرم آوازه در عالم فکند
آنهمه آوازه‌های ابر نیسانی نشست

بر در قصر چوفردس تو رضوان بهشت
شاخ طوبی راعصا کردو بدربانی نشست

دید قصر شاه را با برج جوزاهم مگر
بنده خسروچون عطارد در ثناخوانی نشست

چشم تو بیدار دولت باد تا از عون بخت
جمله بیداران بخسبند وتو بتوانی نشست

در مدح

ای هر دو کون سایه نشین زیر رایتت
انوار دین گلی ز چراغ هدایتت

اول که خواسته قلم از آب جویبار
بالای باغ نور نوشته حکایتت

یخ بند گشته چشمهٔ خورشید روز حشر
زانسوی کو فتاد ظلال حمایتت

بهر خلاص امت خود زاتش هلاك
نعل اندر آتش است ز عین عنایتت

خسرو از آن فزون ز نهایت گناه کرد
کاین داد دل عنایت بیش از نهایتت

فی مدح ملك العهد چهجو طاب ثراه

صبح چون از سوی مشرق رو نمود
صحن مینا روضهٔ مینو نمود

گیسوی شب شد سفید و آفتاب
نور سیبش از ته گیسو نمود

هندو شب مرد و خورشید آتشی
از برای سوز آن هندو نمود

سوی ساقی ماه باریك ای سحر
بس اشارت کز خم ابرو نمود

ماه شبرو راچو گردون سلخ کرد
استخوانش از ته پهلو نمود

بنده خسرو دل بساقی عرضه کرد
درد دل را پیش جان دارو نمود

جام آئینه است لیکن بی‌شراب
مردمان را کی تواند رو نمود

بود پنهان آفتاب آندم که صبح
همدمی با باد عنبربو نمود

صبح را گفتم که خورشیدت کجاست
آسمان روی ملك چهجو نمود

تاج دولت آنکه زد هر سروری تا به سر فرق زرو لؤلؤ نمود
شهسوارا گاه نخجیر آمدن شیر پیشت یوز چون آهو نمود
تیر تو نظارهٔ صد چشم را صد دریچه برسر یک‌مو نمود
چرخ‌را گفتم ستونی پشت هست دست پر زور تو و بازو نمود
دشمنت نالان بود روزی‌دویست پیش توچون‌خشك زردآلو نمود
گل‌زخلعت پیش بلبل پاره کرد آنهمه جامه که تو بر تو نمود
از عرقهای جبین بر آستانت آبروی خلق آب جو نمود
زانویت بوسیدم و دولت مرا روی از آن آئینهٔ زانو نمود
جستم از گردون قیاس عمر تو از قیامت منزلی زان سو نمود
شاخ عمرت سبز بادا تا ابد
زوتواندصد گل خودرو نمود

فی التوحید باریتعالی

ای زخیال مابرون درتو خیال کی‌رسد با صفت تو عقل را لاف کمال کی‌رسد
گرهمه مردم و ملك خاك شوند بردرت دامن عزت ترا گرد زوال کی‌رسد
کنگر کبریای تو هست فراز لامکان طائر ماوران هوا بی‌پر و بال کی‌رسد
بردر بی نیازیت صد چو حسین کربلا تشنه بماند بر گذر تا بزلال کی‌رسد
هست به‌تختگاه دل‌جلوهٔ قرب وروزوشب لیك بجلوهٔ چنان چشم خیال کی رسد
زان چمنی که بلبلش روح قدس‌نمی‌سزد گلخنیان خاك را بوی وصال کی‌رسد
توسن چابکان سبك‌عرصهٔ کوی نیکوان آنکه فتادمر کبش برسر حال کی‌رسد
حربهٔروی‌عاشقان بر سر چون‌منی سزد راهروان پاك را لوث وبال کی‌رسد
آیت رحمت از حرم هست برای حاجیان
خسرو بتپرست را جزخط و خال کی‌رسد

در مدح

کسیکه از ازلش عون غیب یار بود همیشه کوشش او در صلاح کار بود

تنی که هست سه روحش یکی هزاران گشت خطی که هست سه صفرش یکی هزار بود
چو سنگ نیست ز طینت چو معرفت خیزد کجا ز خشت زر و نقره را عیار بود
بعشق باش بکلی که مرغ آتشخوار نه پخته باشد اگر کم ز دود خار بود
فقیر کش بریاضت عقیده محکم نیست تکاوریست کش از گند نا فسار بود
ز نفس بوالهوست فعل زشت خوب نمود و گرنه زاغ کی ازنغمه همچوسار بود
چو نیست خوی تو شیرین شکر چه سودت نام که نیشکر بسمرقند و قندهار بود
ز تاب مهر تو دل مردم آتشی باید که نور اورا سوزندگی چو نار بود
کند فروزش شب لیك سوزشی نکند اگر چه کرمك شبتاب چون شرار بود
بکار بر سر آن باغی گرانباری که یك شکم همه دندانش چون انار بود
باختیار طلب یاری از خدای ودود بسان یار که در لفظ اختیار بود
چو فضل نیست ببالا چو مستعار ملاف که عار لازمت و نقش مستعار بود
ز بهر روغن آب کسان حریص مشو چوریگ کج که بر جوی رود بار بود
شکم پرست مشو بار خر بپشت وبسر اسیر بار شکم بین که آن چه بار بود
بروح زی نه بتن تا همیشه مانی از آنك بنای عمر ز آب و گل استوار بود
ز زندگیست که پیلی شکار اژدرهاست چو اژدها بمرد کرم را شکار بود
برو یکی بدو گر با صفا کنی عملی که پیش آینه گر دو نهی چهار بود
عمل نگر ز بشر نی درم چو گوش کرست چه سود اگر زر و لعلش بگوشوار بود
بکار دین چو بکارست سنگ استنجا اگر تو کمتر از آنی ببین چه عار بود
بکار چون من اشتر دلان پلنك و سید که موش جز دل القاب صد حصار بود
بملك دل نشد ایمن که او گران جانست سزای جل نشد استر که برد بار بود
شبك شو از پی راهی که جان بدان سنگی در او ثقیل تر از کوه کوهسار بود
چو مورچه ز کبوتر رسد براوج هوا بگو کجا رسد آن کوهواسوار بود
هوا بزیر قدم کن اگر همی خواهی ببارگاه فرشته و شانت بار بود
تو خود فرشته شو ام از خویش نتوان شد جز آنکه صحبت خاصان کردگار بود
فرشته می‌شود و جبرئیل روحانی کسی که در پنه غوث روزگار بود
نظام الدین که ز نیروش اهل دین پیوست ز حادثات سماوی بزینهار بود

ز تیزی نظرش بسکه خاك شد ته چرخ / همه سرائر زیباش در چهار بود
همیشه نور تجلیست شمع مجلس او / درون پردهٔ باری شبی که بار بود
خزینهٔ خرد و بارگاه خانهٔ دل / مدام از فلکش پر ز یادگار بود
همیشه مهر ملك در جواراوست چنانك / مسیح را بفلك مهر در جوار بود
شیوخ خفته از آن زنده کشتگان داری / نیام را همه رونق ز ذوالفقار بود
بفر خاك در او که سر عزت فقر / هزار کوه زرش همچو کوه خار بود
ز دست آینه خواهندگان گه و بیگاه / هوای پیش درش چون سر چنار بود
ولی چنار همه دستها تهی دارد / از او بود همه پر گر چه بیشمار بود
شود خراب بسیط زمین ز خیل فتن / اگر نه درپنه این بزرگوار بود
وگر نه رابطهٔ دهر تو کند بجهان / ز خلق او همه فصل جهان بهار بود
زهی که سر دلت والجبال اوتاوا / که وصف آن و تدالارض دروقار بود
کسی که دیدترا گرچه دوزخیست بجرم / بساط آتش سوزانش لاله زار بود
کلاه دارو قبا پوش نیز هست بسی / که ذره ذره دلش همچو کو کنار بود
بخاك پاك که بینم ورای عرش او را / که خاکپای تو در چشم اعتبار بود
مزید فقر ترا رقعه‌های پر شبه است / ز حرف غیب بهر رقعه صد نگار بود
ولی توزنده و آنکس دلست کشتهٔ خال / مجاوریست که رشوت خور مزار بود
بدور دولت امید خسرو مسکینست / رحیق حق که بنا خوردنش خمار بود
چو نام روش این شعر نائب النورست / سزد اگر که زمینوش برگ و بار بود
قبول کن ز من سنگ ریزه‌های گهر / چه نقص کعبه اگر در رهش حمار بود
صله ببخش دراین مدحم آنکه درحضرت / نخواهی آنکه چواین سگ بخواب عار بود

زابر رحمت یزدان پاك بنشیند
غبارها که در این خاك خاکسار بود

فی المدح سلطان جلال الدین

چو زلف یار شکن بر شکن همی پیچد / در او هزار دل مرد و زن همی پیچد
دلم بزلف به پیچیدوسحر بین که چسان / ز مو بر آتش سوزان رسن همی پیچد

ززلف پر شکنت آب میچکد زتری | گهی که زلف تو مو برشکن همی‌پیچد
بناز طره همی پیچد و ندانم چیست | که باز برسر آن‌زلف پرفتن همی‌پیچد
بتابناز مپیچ این چنین که هر ساعت | ز پیچ پیچ توام جان وتن همی‌پیچد
زبان بوصف میان تو موی گشت وهنوز | زبان موی شده در سخن همی‌پیچد
زبهر بندگیت گل فروش را بنگر | که ریسمان بگلوی‌سخن همی‌پیچد
ز جورهای تو بس قصه کزسیاهی چشم | سواد میکنم و جان من همی‌پیچد
دلم زجورتو بیجانست چون دوال‌بترس | که در عنان شه صف شکن همی‌پیچد
جلال دنیی ودین خسروی که از پیشش | عناد و کینهٔ دو تهمتن همی‌پیچد
به پوشش زره آن آهنین تنست که او | به پنجه بازوی روئینه تن همی‌پیچد
به تیغ می‌ببرد باد کتف آن زنار | که کفر بر کتف برهمن همی‌پیچد
همیکند بجهان روز دشمنش روشن | زبان شمع گر اندر کفن همی‌پیچد
حسود ارچه که پوسیده شد میان کفن | هنوز از حسد اندر کفن همی‌پیچد
گل ازچه بوی بگرددماغ گشت مگر | که مشك خلق تو درپیرهن همی‌پیچد
شهنشها فن خسرو چو موی باریکست | مگر ز مدح تودر کوچه فن همی‌پیچد
بامتحان سخن بهر پاسخ دگری | ردیف چستی از این ممتحن همی‌پیچد
ببین که‌لقمه‌چنین کردمش که‌لذت آن | نواله‌ای ز پی هر دهن‌همی‌پیچد
بطر ز من همه پیچند آری از پی چشم | شبه برشتهٔ در عدن همی‌پیچد
گه دعات که طومارهفت هیکل چرخ | بحضرت ملك ذوالمنن همی‌پیچد
بساط قدر تو گسترده باد تا گویند | که بوریای قیامت ز من همی‌پیچد

فی المدح سلطان الاعظم جلال الدنیا والدین فیروز شاه

سپیده دم که فلك جام زر بکیهان داد | نسیم غالیه در دامن گلستان داد
چو چرخ پیر برخ‌زد سپیده‌وسرخی | بدستش آینه داد آفتاب وخندان داد
نماند چون فلك گوژ پشت را دندان | زماه قرص‌سپید خودش بدامان داد
وراست مغربی آفتاب را که فلك | نهاد زیر زمین با مداد تابان داد
ستاره‌را،زچه‌شد دیده‌خیره‌ازخورشید | چوشب زحقهٔ‌میناش‌سرمه‌چندان‌داد

چوشغل بخشش جان دادباد را ساقی — خضر نیابت شغلش بآب حیوان داد
بصبح باد جوان خواند بهر لذت عمر — که دادعمر و جوانی بباد نتوان داد
زمردگان بتر است آنکه صبح زنده نداشت — که باد خوش نفس صبح مرده را جان داد
غلام باد صبا ام که بامداد و پگاه — صلای عیش بعشرت سرای مستان داد
بر آن حریف گواران بود شراب نشاط — که بخت نقل مرادش ببزم سلطان داد
علای دنیی و دین کز خطاب فرخ خویش — بروز نامهٔ خورشید زیب عنوان داد
سپهر پایه محمد شه بلند سریر — که از سریر جهان را چهار ارکان داد
ستاره چشم همه ره بهرچ اشارت کرد — سپهر گوش همه تن بهرچه فرمان داد
خصوصاً ازپی تعظیم دورداخل اوست — که دهر نه کره را دوردور میدان داد
تکاورش سر موئی زره نشد یکسوی — میان فرق سهایش اگرچه جولان داد
گرفت گنج همه خسروان ذوالقرنین — پس آنگهی بز کوة تن خضر جان داد
جهانگشایا تیغ تو تیغ نتوان گفت — که فتح باب سپهرت کلید کیهان داد
زمانه نامهٔ فتح وظفر به تیر تو بست — ولیك تیر تو آن نامه را به پیکان داد
چنان بسر همه را بوی خوش پرا کندی — که زاغ بر سر قاآن ندای قاآن داد
بخواست خاك درت را ملون از هر چشم — جهان بهر کس از آن سرمهٔ سپاهان داد
نگین چگونه ز بر دست چون توئی بشنید — کس این محل نه چنان سنگریزهٔ کان داد

بمان بمسند ملك از دعای خسرو شاد
که چرخ دولت و عمر تو بس فراوان داد

در مدح

سپیده دم چو هوا گشت بوستان فرمود — بساط خاك ز دیبا و پرنیان فرمود
کنون گل ازبن دندان درم دهد هر روز — که لاله خال و خط سبزه رانشان فرمود
چوروی نازك گل تاب آفتاب نداشت — زمانه بر سرش از ابر سایبان فرمود
ز لاله خواست چمن ساغر وسبك بخشید — ز ابر خواست زمین شربت وروان فرمود
ز نوشدارو باران که ریخت ساقی ابر — علاج نرگس مخمور نا توان فرمود
حراره دف خورشید بین کنون بهوا — که یاد جلوهٔ یکران بوستان فرمود

هر آنچه‌درورق خویش غنچه‌مشکل‌داشت
بنفشه گوش نهاد و صبابیان فرمود

اصول فاخته چون شد درست بلبل را
گلش ترنم بزم خدایگان فرمود

علای دنیی و دین آن شهی که عالم را
بعدل خویشتن‌ازحادثات امان فرمود

همای همت او چون پرید بر گردون
قدر به کنگرهٔ عرش آشیان فرمود

کمان ترا چو پسندیده نیست ابر چرا
برای‌شاه زقوس قزح کمان فرمود

شها شکوه تو بگسست عقدجوزا را
وزان حمائل شمشیرخضرخان فرمود

خورد بمرتبه لاف عطا ردی خسرو
فلك دعا و ثنایش بامتحان‌فرمود

بمان بدولت و اقبال برسریر بلند
که کرد گارترا عمرجاودان‌فرمود

درمدح

شیرین دهان‌یار که راحت بجان‌دهد
آب حیات ازآن لب شکرفشان دهد

اینك ز کشتگان فراقت یکی منم
کس رامباد کان‌لب شیرین‌زبان دهد

عمری رود که یاد نیا ردز دوستان
آن شوخ را خدای دل مهربان دهد

گم‌شددلم کنون‌من‌وشبهاو کوی دوست
باشد کسی ز گم شدهٔ من نشان دهد

شیرین سوارمن چه‌خبردارد از جهان
مسکین کسی که‌بیندش ازدورجان‌دهد

ای باغبان ز سوز دل بلبلان بترس
گل رارها مکن که صبا راعنان دهد

بوئی‌طلب کنم بگزد لب گله‌ز کیست
چون‌بخت در نواله مرااستخوان‌دهد

پرخون شداز پیاله‌درونم که تا چرا
هرلحظه بوسه‌ای‌بلب‌آن جوان دهد

ساقی نگر که‌دشمن‌جان شدمرا که‌من
مست‌وخراب او همه رطل گران دهد

کار من ازشراب بدین جایگه رسید
وان ناخدای ترس‌مرا خودهمان دهد

آخررسید دور من آن مست نازکو
تا یکدمی ز دست‌خودم در دهان دهد

کارم شدست هم نزنم گر پیاله را
خود چاشنی کند بمن ناتوان دهد

زآب حیات شست دهان را هزار بار
تا بوسه بر رکاب شه کامران دهد

اندیشه کی رسد که ببوسد رکاب شاه
گر بوسه بررکاب قزل‌ارسلان دهد

زانسوی کون گر پرد اندیشه تا ابد
نتواند آنکه بوسه برآن آستان دهد

سلطان جلال‌دین که گه تخت برشدن — چرخش زهفت کرسی خود نردبان دهد
فیروز شه که صیت بلندش زمان زمان — از شرق تا بغرب ندای امان دهد
آندم که گرد لشکر او بررود بچرخ — پیشش بخاك بوسه مه آسمان دهد
نفرت از آن غبار بگرداب آسمان — سازد جزیره و ره انجم بر آن دهد
ای سایهٔ خدای که چتر بلند تو — خورشید را ز ابر سیه سایبان دهد
عیسی بچرخ سوزن از آن برد کز سنانت — چون چرخ پاره گردد و پیوندازآن دهد
تیرت که درهجا بپر کرکسان پرد — نسرین چرخ طعمهٔ زاغ کمان دهد
تیر تراست تیزی پیکان بیا چنانك — یکدم بدشمنست خبر آن جهان دهد
تا چست دید جامهٔ انصاف برتو ماه — شبها ز چرخ تار بتار کتان دهد
از ران پرده بسته رود پا ز بر فلك — دمش بعقلش او نه کلید از بنان دهد
دریا کجا رسد بکف درفشانش کو — خاشاك و خس بکف نهد و بر کران دهد
هر خط که هست در کف او از کتاب جود — هست آیتی که فتوی خونهای کان دهد
شاها بعیب شعر رهی لقمیه گزید — بی دیده‌ای دو سه که خدا آسمان دهد
داناتر از تو کیست ز دانندگان دهر — کانصاف شعر خسروسحرالبیان دهد
بادت مدام دولت و آنگاه دولتی — کز قدر کرهٔ فلکت زیر ران دهد

بختی چنانکه روی همایونت راقضا
هر دم نوید مملکت جاودان دهد

فی مدح سلطان علاءالدین سلطان محمد شاه

کجا خیزد چو تو سروی جوان و نازك و نو بر — شکر گفتار و شیرین کار و گلرخسار و مه پیکر
نباشد چون لب و اندام و گیسوی و رخت هرگز — شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح اذفر
ببرد اندیشهٔ مهر و فراق و آرزوی تو — ز شخصم تاب و رویم آب و چشمم خواب و جانم خور
زشوق و عشق و سوز و ساز و داغ اینك بر ینکو نه — وهم دود و غمم سود و دلم عود و تنم مجمر
ندیدم چو نتوئی از شکل و نازو شوخی و خنده — برون رنگ و درون چنگ و بدل سنگ و بلب گوهر
جوانان عاشق و حیران و مست و بیخود و خوبان — فریب انگیز و رنگ آمیز و بی پرهیز و غارتگر

چو در سحر و دم افسون و نیرنگ و من از گفتت زنم جوش و دهم هوش و نهم گوش و کنم باور
مشوزینسان زجور و خشم و رعنائی و بدخوئی جگرخوار و دل آزار و جفا کار و ستمگستر
مکن چندین ببین آخر گه و بیگاه و روز و شب قضا بیشك زیان اندك بقا کوچك فنا بیمر
نماند کس بعمرو دولت و نور و شکوه آری سر شاهان جم دوران، مه ایوان شه کشور
علاءالدین بود شه کز کف و رای و دل و دین شد درافشان و هنردان و جهانبان و جهان داور
محمد شاه کز عفو و جهاد و علم و حلم آمد خطاپوش و غزا کوش و قمی هوش و علی مخبر
شهنشاهیکه هست از تاج و تیغ و چشم بخشایش خداوند و هنرمند و عدوبند و ولی پرور
بطوع و رغبت و عشق و هوس باشند در پیشش ستاره راه و زهره گاه و مه درگاه و کیوان در
برزم اندر دلیر و پهلوان و ترك و هندویش چه پایان و چه پیران و چه دستان و چه زال زر
کشیدورا ندو بردو کوفت اندر دار ملك او سنان قاران قلم هامان علم خاقان دهل سنجر
شوند از حرب و بیم و نهیب و خوف در پیشش فلك لرزان ملك بیجان جهان حیران زمان مضطر
زهی بگشاد فتح و نصرت و فیروزی و بختت دری بیحد فراوان سد ز قلعه صد دو صد لشکر
ترا دیدم بگاه باز گشت و حمله و هیجا علا گردن سما توسن بقا جوشن ظفر مغفر
ترا دادا یزد اندر ملك و تخت و بالش و مسند جلال و قدر و عز و صدر و زیب بدر و نور خور
جهان پیش از تو بدزاد بار و ظلم و ظلمت و حرمان رهی نیزه صفی بی شه شبی بی مه زری بی زر
بعهد و نوبت و دوران ملکت شد بحمدالله فلك خوشخو چمن دلجو زمین مینو سما ازهر
رعیت را ز لطف و خلق و خیر و یمن تو گشته خنك بستان و خس ریحان و یم مرجان و گل عنبر
یکان کس را دهی زانعام و جود و رأفت و همت بدریا در بدشت استر بموج اختر بفوج استر
زخط سبز و نقش سرخ و احسان توشد عاجز دل عامه رخ نامه سرخامه خط دفتر
کسی کز عون بذل و فضل و لطف خاص شد، گردد مخالف سوز و گنج اندوز فرخ روز نیك اختر
بد اندیشان دولت را تن و عین و دل و سر شد نزار و زار و تنگ و تار و پست و خار و کور و کر
زمدح تست درطبع و دل و کلك و خط خسرو هنر مضمون شکر معجون و در مکنون گهر مضمر
الاتا زاید و آید الا تا خیزد و تابد گل از خار و خز از تار و تف از نار و خور از خاور
بوجد و حال و ذوق و شوق در بزمت کشد زهره دلم دلکش سرود خوش نشد کین کش نوای تر

فی المدح سلطان علاء الدین

درا ای همچو شاخ گل لطیف و نازنین وتر　　نشاط انگیز وعیش افزا وراحت بخش وجان پرور
ززیبائی و لطف و نازکی و تازگی پیشت　　چه ریحان وچه نسرین وچه شمشاد وچه نیلوفر
زعکس عارض وجعد وبنا گوش ودو چشم تو　　دمد لاله چمد سنبل فتد نسرین پرد عنبر
زگلگشت وجوی افشان نسیم عطر توجوید　　چمن روح وسمن طیب وصبا مشك وگیا عنبر
تن وروی وخط وخد وبر وقد و لب و لطفت　　مه و مهر وشب وروز و گل وسرو ومی ولشگر
شبم درهجر و بیداری وشوق وغم بود بی تو　　نفس مونس حجر بالش خسك بالین زمین بستر
زهی ازابرو ومژگان خسی از نرگس وغمزه　　خصومت ساز وعاشق سوز وافسون خوان وجادوگر
بیا تا باتو شاد وخرم وآسوده و خندان　　شوم همدم کنم عشرت خورم باده کشم ساغر
که هست ازعون وعدل وبذل واحسان شه عالم　　جهان بیغم امان محکم طرب بی حد خوشی بیمر
جهانداری نکوکاری. فلك قدری ملك صدری　　علاء الدین علو حق محمد نام احمد فر
سرافراز و سرانداز وجهانگیر ومخالف کش　　ظفریاب و گهرپاش وجهان بخش و کرم گستر
ره رای ودم خلق و فن علم و هنر صافش　　خرد را بیخ وجان را شاخ وتن را برگ وحق را بر
امان وامن وعدل وراحتست اندر زمان او　　بشرق وغرب وشهر ودیه و کوه ودشت وبحر و بر
جمال وزیب ویمن وفر گرفت ازخطبهٔ نامش　　رخ جمعه صف قبله در مسجد سر منبر
بزرگ وخرد وخاص وعام را درذکر ذات او　　صفت وردو لقب جزو ودعا یادو ثنا از بر
ربود وبردو بشکست وستد بادسنان او　　زمردان دل زشیران جان زخصمان تن زشاهان سر
درآنروزی که ازسهم ولواد خاك وخون گردد　　جهان ادهم هوا ابرش قضا ابلق سما اغبر
سواران و یلان و پر دلان وصفدران بینی　　کمنداندازو خنجر گیر و ناوك بار وجولان گر
بآهنك دو رنگ و حیله و جمله شود پیدا　　بل ازشست و بز از گرگ وسگ ازشیر ودلیر ازغر
کند شاه ازسنان وتیر و گرز وحربه گرخواهد　　فلك زیر و زمین بالا ودوران پشت ودهر ابتر
حسود ودشمن و بدخواه وخصمش را رسد هردم　　بدل ناوك بجان ژوبین بتن نیزه بسر خنجر
بشت هردودست کرد ومشت وقوس وپشت پل　　رود ناوك دود بیلك جهد سوزی پرد گلبر
زرعب وبیم وترس و هیبت شه گم کند آندم　　ثوابت جا شر پاره کوا کب پا ملائك پر
گشاید چار چیز از چارجایك زخم تیر او　　زتن خون وزابر آب وز که دود وزسنگ آذر

بهر جای وصف و کوس و رکاب و مر کبش راشد
شرف مو کب علم و رایت بقا ساقه ظفر رهبر
جهاندارا بعلم و حام و مهر و کین سر آید دم
تن عالم دل دریا کف معدن سر لشکر
سریر و ملت و ملك و جهان در ضبط خود کردست
بکار و بار و دین و کیش و دست و شست و زور و زر
زعنف ولطف تو هستند مردم عاصی و مخلص
بنار و نور و دود و داد و سوز و ساز و خیر و شر
زقلب هر امیر و پهلوان و گرد و لشکر کش
تهمتن تن سیاوش وش فریدون فر سکندر در
حریم بار و چتر ملك و نعل اسب و پا بوست
در خلد و شب قدر و مه عید و حج و اکبر
سزد رضوان و حور و آفتاب و زهره در بزمت
نشاط آغاز و ساحت زیب و نقل آرای خنیا گر
زطبع و ذهن و فهم و وهم خسرو یافت در مدحت
زبان گوهر سخن هدیه قلم حلیه ورق دفتر
همیشه تا بشکل طول و عرض و عمق چرخ آمد
ره قوس و دم جدی و سر قطب و خط محور
بحزم و عزم و بزم و رزم بادت هر کجا خواهی
قدر حامی فلك خادم قضا حافظ خدا یاور

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

زهی روشن ز رویت چشم بینش
وجودت کیمیای آفرینش
مبارك نامهٔ قرآن تو داری
که مرغ نامه شد روح الامینش
چه بیند مردم ار از خاك پایت
نباشد سرمهٔ عین الیقینش
که دارد جز تو دست آن که باشد
کلید نه فلك در آستینش
رسل را ذات تست آن خاتم چست
که قرآن آمده نقش نگینش
لبش چون انگبین ریزد در افتد
ملائك چون ملك در انگبینش
دقایق ریخته خسرو ز نعتت
پس از آب خضر کرده عجینش

در مدح

ای سپهر آفریده وانجم
نه ملك مدرك تو نه مردم
ای پدیدار گشته از تو جهان
باز کار جهان بکار تو کم
در حریم سرای تقدیرت
نه فلك محرم است و نه انجم
هست وصفت زسا کنان جهان
لحن گر مابه و ترنم خم

چون‌شناسد کمال دهقانرا — دانه‌درچاه و کرم‌در گندم
حرفی‌از کبریات در ادراك — دیدهٔ عقل را شده کژدم
گه کنی نسرچرخ‌رامرغش — گه کنی زاغ شام‌را هدهدم
یارب‌ازدوزخم امان‌ده‌از آنك — سنگ آن آتش‌است‌واین‌هیزم
ده‌رحیق رضا بمن زان‌پیش — که کند شیشهٔ فلك قم‌قم
اشتلم میکنم بسی دردین — عفوفرمازخسرواین شتلم
کن‌زایشان مرا که‌پایهٔ‌شانست
ربنا المستعان یدعوکم

فی المواعظة و النصائح

مرد همه جا بسر کار به — شخص معطل خجل‌و خوار به
بهرهٔ‌مقصود چو بی رنج نیست — کاهل بیکار به‌پیکار به
مرد که شبلی نشود گاه کار — زو سگ بازار بمقدار به
هر که نریزد بغزا خون خویش — زو صنم حایضه بسیار به
زان تن کاهل که گل نازکست — خارکش سوخته صد بار به
گرچه که پیری تنت امروززاد — کار تو صد سال اگر پار به
عین بزرگیست که گویند هست — احمد پارینه ز بیمار به
کار بزرگیست که خوانندعلم — بی‌عمل آن کار مپندار به
علم‌که از بهر فریب خراست — کون‌خر از عالم غدار به
سفله که شد باسم خر میخ دوز — دوخته چون نعل بمسمار به
سرعت جاهل که سبك شد براه — از کسل حامل اسفار به
گر تو پیاده روی از تو بسی — اشترلنگ وخر رهوار به
راه بدل رو که رونده دلست — رهرو اسیری سوی‌اسرار به
راهروی کو بره دل رود — وز تن خود تیر و سبکسار به
دل که بگل ماند نیامد برون — سنگ گرانست بدیوار به
آنکه سوی ملك ابد کرد عزم — از خسرو وز همه بیزار به
چون نپرد هر چه سبك شد بلند — ذرهٔ گرد از که و کهسار به

پیر کمان پشت بعزلت نشست — پورشتا بنده به بلغار به
وانکه جوانیش ز پیری به است — خلوتش از صحبت اغیار به
دائرهٔ میم مراد آنکه هست — ساکن گردنده چوپرگار به
آنکه کند نقد الهی طلب — اژدر گنجست ته غار به
عرق فقیر ار بهوا سر کشد — از رگ او رشتهٔ زنار به
مرغ که در بادیه خونریز شد — خار وخسش از گل و گلنار به
عشق خوش است از همه باشد مجاز — لیك ز شهوت ره انکار به
گر نظر صدق بصنع خداست — دیو بچشم از بت فرخار به
مرتبهٔ عشق چو بیچارگیست — فخر بدین مرتبه ناچار به
مسکنت ار هست به پندار و کبر — مسکنت از کبر ز پندار به
دون که بود باد سری در سرش — بر سر او خاك بانبار به
وانکه بود خاك ره از حسن خلق — چون گل کعبه شرف آثار به
سر مکش از گرد ره رهروان — خاك حرم بر سر زوار به
مرد که گردن کشد از حکم پیر — سیلیش از دیو ستمکار به
در حق میشی که رسید از شبان — تربیت گرگ کم آزار به
نفس حرون گر بریاضت برفت — حبل متین بر سرش انبار به
زن دم اخلاص بطاعت از آنك — زندگیت زین دم ابرار به
خرقهٔ تزویر که پوشد فقیر — دوخته از سوزن پندار به
ابر چه پوشد ضو خورشید را — حلهٔ خورشید ز انوار به
طاعت اگر از پی مال وزرست — کاسه که خاکیست نگونسار به
نزد معاشر که نباشد خسیس — برگ گل از تنگهٔ دینار به
چون بشکم کار فتد بهر قوت — کیسه پر از صوفی زردار به
از پی ظلم آنکه صبوحی کند — نور نشاطش چو شب تار به
شربت نوشی که بظالم دهند — خون همان ظالم خونخوار به
فرض بجا آر ومجو بیش از آنك — حرص کم از طاعت بسیار به
تن چو بخرمای کسان میل کرد — دام شکم دوخته از خار به

هر که چو در جش شده یکتا صبور ... ماش و نخود از در شهوار به
چون زره معرکه جوید سوار ... از خر شه زندهٔ اخبار به
خواجه که‌ازخون کسان خوردمی ... از قلم اونی و مزمار به
کی کند اندیشهٔ روز حساب ... تذکره آنرا که ز طومار به
ور عطش فکر نبرد حریف ... از چه زمزم خم خمار به
از سر شاخی که خورد آب غیر ... خوردن نار از خورش نار به
شحنه کز افسون بخورد خون خلق ... زو بهنر جادو و کفنار به
سخت سریرا که سر خلق کوفت ... پتك، وی از نالهٔ تاتار به
ابر ببارد چو بگوئی ببار ... دست سخی زابر گهر بار به
گر تبر هیزم دیگ عطاست ... آن تبر از تیشهٔ نجار به
سائل تو گرچه چو دجله پرست ... از تو برو قطرهٔ قنطار به
کیسهٔ بی جود بریده به است ... سر زنش از کوشش چمقار به
دیده که باشد بجفا تیز بین ... تیرش انداز که افکار به
میر چو آن بر نهد از بهر مال ... مدخلش از گنج زیانکار به
آب زچه از پی کافر کشند ... رشتهٔ آن هم رگ کفار به
آنکه ز پرهیز نگیرد نصیب ... بسته لب از ماندن ناهار به
صعوه که خواهد خورد انجیر خام ... شیرهٔ پستانش بمنقار به
چون خورش تن همه بیمار تست ... فاقه علاج دل بیمار به
کم خورو کم گوست چه‌باز ملك ... طعمهٔ او کبك و بط و سار به
نفس که دردل گهری از حیاست ... بر دو لب بسته صدف وار به
هر سخنی در محل خود نکوست ... زمزمهٔ مرغ بگلزار به
چون سخن خوش گهرمردمست ... بانگ‌سگ از نعرهٔ جاندار به
شکر رزاق و خروش عوان ... بر سر حیلتگر طرار به
جور سفینه‌ست دوای خبیث ... سگ بدم رو به مکار به
پندو نصیحت ز سفیهان هوش ... آینه در زنگ بزنگار به

بر جهلا جهل نکوتر ز پند
درد خر از داروی بیطار به

مشك بتر کی چه‌دهی کش ز ذوق
سیر فروشنده ز عطار به

لحن منوم چه زنی پیش او
کش دم موجی ز مسیقار به

زانکه بود قابل پندی ورا
خواندن این شعردر اسحار به

نام شد انجیر نه این‌شعررا
گوبه بهی از همه اشعار به

پرده برافکندم‌ازاین‌خام از آنك
رخت فروشنده ببازار به

گر چه که‌خسروسخنت گوهرست
هم‌خمشیت از همه گفتار به

هست چو گفت تو گناه بزرگ
بر گنه خویشتن اقرار به

هر سخنی کو بدلت به نمود
خوانده بدان کاروزینکار به

هست همان به که بگوئی بصدق
مغفرت ایزد غفار به

در مدح

ای بدرماندگی پناه همه
کرم تست عذر خواه همه

گرد نعلین رهروان رهت
شرف تکمهٔ کلاه همه

قطره‌ای‌زابررحمت توبس است
شستن نامهٔ سیاه همه

از رهی بر مرا که درتورسم
ای بسوی در تو راه همه

گنه ما همه فزون ز قیاس
عفوت افزون‌تراز گناه همه

خسرو از تو پناه میجوید
ای پناه تو و پناه همه

فی نعت سید المرسلین خاتم النبیین محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

ای رسالت را علم افراخته
دست تو تیغ شریعت آخته

مرکبت کوبر مکان بنهادپای
قدر تو برلا مکانش تاخته

آدم و من دونه تحت اللوا | آمده چون تو لوا افراخته
نه قبای چرخ را خیاط صنع | خاص بهر قامتت پرداخته
میم احمد را گزیده بعد از آن | خاتم مهر نبوت ساخته
هر که او از میم احمد طوق یافت | در یکی گوئی رود چون فاخته
جز خدا کس قدر تو نشناخت زانك | کس خدا را همچو تو نشناخته
تافته نور تو از روز ازل | پرتو خود تا ابد انداخته
دیده‌ای کش در نظر ناید بهشت | عشق با خاك خیانت باخته
عاصیان زرد رو را کردگار | از برای روی تو بنواخته

بنده خسرو تا نویسد نعت تو
ز آتش دل جان خود بگداخته

وله فی نعت النبی الهاشمی صلی الله علیه و آله و سلم

ای بنه گردون براق انگیخته | وی بفتراك دو کون آویخته
گشت زلفت لیلة المعراج دل | قاب قوسین ز ابروان انگیخته
هر کجا افتاده از روی تو خوی | سرخ گل خون خود آنجا ریخته
تو بمه بنموده دست و آفتاب | زرد گشته در زمین بگریخته
خاطرم خاك درت را کرده وصف | دیده‌ام بسیار برخود بیخته
اهل دل را بوی خون آید ز مشك | گر نه با خاکت بود آمیخته

خسرو از بهر نثار مدح تو
عقد شعری هر زمان بگسیخته

✡

ترکیبات

ترکیب بند درمدح شیخ نظام

ای مونس سینه‌های غمناك ای گم شده در توو همو ادراك
در کار تو از کمال حیرت سر گشته شده نجوم و افلاك
ره سوی‌تو دور و اندرین راه دو کون چو نیم ذرهٔ خاك
بس مردم بوالفضول زدلاف از دیدهٔ این ره خطرناك
آنجا که کمال بی نیازیست ابر آمد و بر گرفت خاشاك
از عالم کن رویم بیرون در حضرت تو رسیم بی باك
پاکست چو وصف بندگانت نبود رادب که گویمت پاك
خسرو که گرفت پای پیران یعنی حد کار اوست حاشاك

ذاتی که براق را نشاید
آویزش تو برد بفتراك

ای شربت عاشقی بجامت وز دوست زمان زمان پیامت
در سیر وصال هر دو عالم داخل بمسافت دو گامت
شد سالك فرید از تو منظوم زانست که شد لقب نظامت
صد جان شریف پاك را چرخ بگداخته و نوشته نامت
درگاه تو قبله و ملائك پران چو کبوتران ببامت
سودازدگان شوق حق را تسکین ز مفرح کلامت

جاوید بقاست بنده خسرو
چون شد بهزار جان غلامت

ای در ره دین رسول بر حق در وحی مصدق و مصدق
ای گفته بامت تو یزدان قد جاءکم الرسول بالحق

دین تو گزین بحکم محکم ذات تو خلاصه ز امر مطلق
در کعبهٔ ذات تو پریده گیتی که کبوتریست ابلق
در مصحف مجدو آیت حسن خط تو جوامی محقق
نامت که محمدست در دین از حمدخدای گشته مشتق
هر ماه ز ناخنت نشان دار مه کز سرناخن تو شد شق
واللیل سیاه چتر تو شاه والشمس سفید چتر بیرق
از نعت تو ذوق یافت خسرو
زان شد سخنش چنین مذوق

ای خاصه قرب لی مع‌الله سر خیل مقربان درگاه
ای های دو چشمهٔ هوایت داده بدو چشم خود ترا راه
هر کس که شفیع برد نامت کارش بنظام شد هم آنگاه
تقدیر برون نکرده راهی تارای ترا نکرده آگاه
ای صوف هزار بخیهٔ چرخ بر قامت همت تو کوتاه
مه کفش تو گر بسر نکرده انجم زده کفش بر سر ماه
چون شد دل خسرو از تو زنده
حیاك الله فی رضاالله

ترکیب بند

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

ای دل وجان مانده خیز ره سوی جانان طلب در نفس اهل درد مایهٔ درمان طلب
پردهٔ اعلی است فقر گر ملکی این گشای لجهٔ دریاست عشق گر گهری آن طلب
مکتهٔ مردانت هست کنج سلامت گزین منطق مرغانت هست ملك سلیمان طلب
محنت تاج وسریر گر بقفایت دود تو بگدایان گریز دولت از ایشان طلب
چندمرادت ز فقر کشف کرامات خشك چون خضرت آشناست چشمهٔ حیوان طلب
شیر شود صید را درته چنگال کش مرد شود خصم را بر سر میدان طلب

هست مراد کسان دولت روز وصال ‌ ‌ ‌ آنچه مراد منست درشب‌هجران طلب
هر که‌شبی زنده‌داشت‌همدم روح‌الله است ‌ ‌ ‌ نان چه ربائی زخوانش چاشنی جان طلب
مست شوای هوشیار لیك‌ازاین‌باده نیز ‌ ‌ ‌ از قدح مصطفی جرعهٔ احسان طلب

نامه تلك الرسل فضل از او یافته

احمد مرسل کزو چرخ علو یافته
نامهٔ تلك‌الرسل فضل از او یافته

سنت عشاق نیست دل بهوس داشتن ‌ ‌ ‌ قالب خاکی باد همره خس داشتن
زندگی مرد چیست خواب نهادن‌زسر ‌ ‌ ‌ پس‌چو برون‌رفت‌خواب‌پاس نفس‌داشتن
سنگ فکندن‌بود در صف مردان عیب ‌ ‌ ‌ دانهٔ تسبیح را دام هوس داشتن
ترسدت انجام کار بار ستوران کند ‌ ‌ ‌ بانگ و میان تهی همچوجرس داشتن
نا صیهٔ طفل راست نعلچهٔ گوهری ‌ ‌ ‌ زر صفت‌خسروست نعل فرس داشتن
مردنترسد ز فقر شیرنترسد ز زخم ‌ ‌ ‌ مذهب عیار نیست بیم عسس داشتن
همت درویش بس‌خلدومی وانگبین ‌ ‌ ‌ بند زر آنکه درو شیر مگس داشتن
عذرعروسان بود دعوی مردی و بس ‌ ‌ ‌ گاه دغا پیش خصم روی‌به‌پس داشتن
گندم آدم مجوی کزصفت‌مصطفی است ‌ ‌ ‌ همچویتیم خلیل طاس عدس داشتن

میم که در احمدست‌چون‌بخرد بنگری
هست بنقش احد خاتم پیغمبری

هر که براه وفا خاك تر از خاك نیست ‌ ‌ ‌ در صف اهل صفا عاشق چالاك نیست
بهر چه با غازیان پا بر کاب آورد ‌ ‌ ‌ آنکه‌سرش‌بهر تیغ‌در خم‌فتراك نیست
بر تو که شیداست دهر هم زدرشتی‌تست ‌ ‌ ‌ راه چه صحرا بود سیل‌شغب‌ناك نیست
سباست‌شیرست‌خصم‌باش کم آزاراز آنك ‌ ‌ ‌ جزمزه‌های گوزن‌درخور تریاك نیست
خاك ره عاشقان سرمهٔ چشم است لیك ‌ ‌ ‌ چون کنم‌ازدست‌چون‌دیدهٔ‌من‌پاك نیست
بر شرف نیستی ره نبرد هر خسی ‌ ‌ ‌ زانکه ببام‌بهشت زحمت خاشاك نیست
هستی‌خواجه‌چه‌سودزان‌چون گیرد مراد ‌ ‌ ‌ گنج‌بویرانه‌در جزخورش‌خاك نیست
آنچه مقدر شدست‌چون‌نشود بیش و کم ‌ ‌ ‌ گر برسد خرمیم ور نرسد باك نیست
حرص‌بخاکت کشد شارع دین گیراز آنك ‌ ‌ ‌ بی روش مصطفی راه بر افلاك نیست

علم آدم خطی از رقم دولتش
کنت نبیاً طراز بر علم دولتش

عشق نه جاییست کش بیخبری را دهند — اشك نه لعلیست کان بد گهری را دهند
تیر چو جانان زند جلوه دلی را کنند — تیغ چو سلطان کشد مژده سری را دهند
چاشنی درد را سجدهٔ شکر آر از آنك — زهر بخوان ملك ناموری را دهند
درد و بلا زان تست گردم مردی زنی — کن بزنی اعتراف تا دگری را دهند
بادهٔ عشاق چیست خواندن او آب چشم — وای گر این دور ما بیجگری را دهند
دیده مرا میدهد شربت اول از آنك — چاشنی می نخست درد خوری را دهند
پیش دو بینان نداد صورت اسرار عشق — آه گر این آینه کژ نظری را دهند
چشم من و پای شرع گر چه که حیف است از آنك — خاك ره مصطفی بی بصری را دهند

هیچ نخوانده و لی خواندهٔ هر دو سرای
خانهٔ او بی شکم حامل وحی خدای

ای زدم زندگی جسم تو جان همه — خلق همه گوهرند سنگ تو کان همه
از ظلمات عدم راه که بردی برون — گر نشدی نور تو شمع روان همه
بر ورق کاف و نون از سر کلکت چکید — هر چه ز آیات لطف بود نشان همه
تا بفصیحان رسید گوهر لفظ تو شد — رخنهٔ زندانها تیغ زبان همه
تیغ یدالله توئی یا گهراً اقتلوا — زانکه ترا بر کشید حق زمیان همه
بر سر مه بر نزد جز تو کسی تیر از آنك — نیست ز نون والقلم تیر و کمان همه
ما و گناه چو کوه هر دم و غم نی که هست — بر کتف نازکت بار گران همه
طرفه که چون آفتاب سایه نداری و هست — از تف خورشید حشر از تو امان همه
گر چه بخوانی بلطف ور چه برانی به قهر — ما همه زان توئیم این تو از آن همه

با تو دل کافران گر زدرون راز گفت
نیست عجب زانکه سنگ با تو سخن باز گفت

برامم از عون تو رحمت حق بیش باد — هست در خلد باز هفت درك پیش باد
کور که ابلیس شد تیر ز کیش تو خورد — سهم سعادات ما یارب از آن کیش باد
مایهٔ عصیان ما هست ز اندازه بیش — در حق ما عاصیان عون تو زان بیش باد

بادبدین توراست دیو دلم چون شهاب سوختهٔ این شهاب دیو بد اندیش باد
با تو چه زهره مرا لاف محبت ولی دوستی بندگانت بردل من خویش باد
چون سفر افتد مرا در ره تاریك گور پرتو دین ترا مشعله درپیش باد
ازبدوولغو ودروغ کام ولبم هست ریش نام توام بر زبان مرهم این ریش باد
نوش ثنایت مرا کرد زبان پیش گل شهد شهادت مدام بر سر این پیش باد
نعت توگنجینه‌ایست نقد دوعالم درو طعمهٔ زان تا ابد خسرو درویش باد

گم شده‌ام در تو خواست راه یقین میکنم
ره سوی قرآن وبس ختم برین میکنم

قطعات

قطعات

تا کی‌ای بی‌همت‌ازبهردوفلس کرده ریگ   قبله سازی وه که مستی جاهل افسرده را
گرقبایی میکنی باری منه سر بر زمین   زانکه در دین سجده‌ای‌نبود نماز مرده را

ایضا وله

بچاه فقر توانگر نمای همت باش   که گرچه‌هیچ‌نداری‌بزرگ‌دارندت
بدانکه‌باهمه‌هستی‌شوی‌خسیس‌مزاج   که گرچه‌قارون‌باشی گداشمارندت

وله

گرچه فرزند زادهٔ ملکست   بخت اگر نیست خاك میخاید
ور گدای دهست دولتمند   ملك‌کار از وزیر بر باید
گر چه ما در نزاد دولتمند   سعی بیهوده دل بفرساید

وله

کی سر فرو برد بحضیض امل کسی   کورا فراز ذروهٔ همت گذر بود
لیکن چو احتیاج عنان خرد گرفت   ناچار مرد ده بده و در بدر بود
از مال‌دون طبع که درماندگی رواست
مدقوق را دوای پسین شیر خر بود

وله

حاصل خود بخور وانده بیهوده مخور
باشد آنرا چو خوری حاصل دیگر باشد
وگر آنرا بخوری حاصل دیگر نشود
غم امروز همان روزت در خور باشد
ابلهی باشد باهستی زر غم خوردن
هر که او غم‌خورد وزر نخورد خر باشد

وله

از جود و کرم قبول حق جوی
خود نام بود گر آنت میل است
مقصود ز سرمه نور چشمست
زیبائی چشم خود طفیل است

وله

کس درین روزگار نتوان یافت
گر سخن با فروغ می‌گوید
هر که گوید که راست می‌گویم
راست گویم دروغ می‌گوید

وله

از گفتن مدح دل بمیرد
شعر ارچه تر و فصیح باشد
گردد ز نفس چراغ، مرده
گر خود نفس مسیح باشد

وله

گرچه بد خوی در کرم کوشد
عود هردم همیشه سید کند
با همه لطف امیدواران را
یاد آن خوی نا امید کند
خوی‌خوش‌را درابرویت خواهد
بوی خوش موی را سفید کند

وله

حسن اخلاق‌ازخردمندان‌توان کردن‌طلب
خر بود آنکو ادب جستن بسوی خر بود
بی خرد را عیب نتوان کرد در ترك ادب
عیب نبود مور بر تخت‌سلیمان گر بود

مطربی میگفت خسرورا که‌ای گنج سخن / علم موسیقی ز فن نظم نیکوتر بود
زانکه این علمی‌است کز دقت نیاید درقلم / وان نه دشوارست کاندر کاغذ ودفتر بود
پاسخش گفتم که من در هردو معنی کاملم / هردو را سنجیده بروزنیکه آن بهتر بود
فرق میگویم میان هردو معقول و درست / تا دهد انصاف آن کز هردو دانشور بود
نظم را علمی تصور کن بنفس خود تمام / کو نه محتاج سماع و صوت خنیاگر بود
گر کسی بی‌زیرو بم نظمی‌فروخواند رواست / نی بمعنی هیچ نقصان نی بلفظ اندر بود
ر کندمطرب بسی‌هان‌هان‌وهون‌هون‌درسرود / چون سخن نبود همه‌بی‌معنی و ابتر بود
نای زن را بین که صوفی دارد و گفتار نی / لاجرم محتاج در قول کسی دیگر بود
پس‌درینصورت‌ضرورت‌صاحب‌صوت وسماع / از برای شعر محتاج سخن پرور بود
نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیورش / نیست عیبی گر عروسی خوب بی‌زیور بود

من کسی را آدمی دانم که داند اینقدر
ور نداند پرسد از من ورنپرسد خر بود

وله

سفله گر قصد دوستان دارد / هم‌به بیند سزای خود ناچار
خس که‌صدپی‌سرچراغ پرد / عاقبت سوخته شود یکبار

وله

روشندلان صاف درونرا خلل بود / در کارخلق چشم گشادن بخیروشر
پوشیده نیست‌نزدهمه کس که‌طاق‌را / سوراخ عیب باشد و غربال راهنر

وله

گریهٔمردم نه‌بهرمرگ‌خویشان داده‌اند / خنده‌ای‌نی‌بحرسخرولاغ‌وبازی وهوس
لیك گریه خاص بهرترس‌ایزد یافتی / یا زبهر اشتیاق‌دیدن دلدار و بس

خنده بهر ریش آن بی‌همتی گر میکند
دعوی عشق خدا و ماسو اللهش هوس

وله

کسی کز عشق دولتمند گردد بیفزاید هزاران اعتبارش
نبینی گر بعشق بلبل مست یکی مرغست و میخوانی هزارش

وله

مشو خسرو بشعر خویش غره که گوینده بسی هست از پس و پیش
چو گفت خویش را بی‌عیب خواهی بچشم دشمنان بین گفتهٔ خویش
همه کس گفت خود را خوب داند وگر یارست هم تحسین کند بیش

وله

ز افسردگان مجو اثر زندگی دل نی از مزاج ظالم سوزنده خوی خویش
نه شعله‌ای بر آتش لاله توان فروخت نی از گل چراغ توان یافت بوی خوش

وله

نه رسم عقل بود نی طریق دانائی که زور خود کنی اندر گزاف و هرزه تلف
درون پرده سخنگوی چون بریشم چنگ برون پرده نوائی مزن چو پردهٔ دف
چو لاف بیش رد و گفت کم رود بصواب
چو باد تیز رود ، تیر کی رسد بهدف

وله

جوانمردی بدست آموز خود را که نزد همگنان مقدار یابی
بدست داد باید شد جوانمرد جوانمرد زبان بسیار یابی

وله

مرد بخشنده را کسی گویند — که بدرویش دهد پی در پی
هر که بخشد بتوانگر در می — خنده کن گرچه بود حاتم‌طی
ابر اگر بر سر دریا بارد — شاید ار برق بخندد بروی
عوانرا ای ملك شغلی مفرمای — که بدنامت کندازرشوه خواری

وله

کسی کز بهرتو باخلق بد کرد — کند با تو همین نا سازگاری
کسی کش پروری از خون مردم
وفا داری از او چون چشم داری

رباعیّات

رباعیات

یارب که امان نه آب و گل ده مارا	توبه زنگاران چگل ده مارا
در عالم بیدلی نما ره وانگاه	چون دل برود زدست دل ده مارا

✿✿✿

ای آنکه شده طفیلت آدم پیدا	گشت ازسبب توچرخ اعظم پیدا
نور تو نگنجید چو در یك عالم	بهر توخدا ، کرد دوعالم پیدا

✿✿✿

شیخی بحق نظام‌الدین شد ما را	گنجور خداست عالم بالا را
صاحب‌قدمیست هر مریدش که کند	بر کشتی کفش عبره نه دریا را

✿✿✿

از شیخ نظام‌چون سلام است مرا	با حسن عمل‌عیش‌مدام است‌مرا
امید پس مرا دو کام است مرا	زیرا همه کار با نظام است‌مرا

✿✿✿

گوئی تو که جز خاك نبیزم آنجا	ننشینم تا زجان نخیزم آنجا
جائی که چکدخوی زرخت نامردم	گرخون دل‌از دیده نریزم آنجا

✿✿✿

انگور همی گفت ز من‌جوی مرا	امروز که عزتست هرسوی‌مرا
شد پخته درون من‌زدست خورشید	گوئی که کند هسته‌سیه روی‌مرا

✿✿✿

تا چشم تو بنمود ز ابرومحراب	زان قبله‌بنای دین‌من گشت‌خراب
بر خاك در تو مردم چشم مرا	فرضست تیمم‌ار چه‌غرقست‌در آب

صانع ملکی که هستی‌ما پرداخت وزلطف‌شکستگان خودرا بنواخت
ازخاك گل کوزه برون میآید یعنی زگلی کوزه‌چنین‌بایدساخت

✩✩✩

مادر بانیم و غنچه‌ها بشکفته است بستان ز پی آمدنت آشفته است
گل نامه‌بدست، با دگر دست‌روان مولی سخنی‌چند زبانی گفته است

✩✩✩

ای بر سرخوبان جهان سرچشمت درد از چه فتادست بگو درچشمت
از بس که بچشم تو در آمد دل‌من درد دل من کرد اثر در چشمت

✩✩✩

آن درد که‌خودرا بدوزانوی‌تو بست ازبستگی خویش دل ما را خست
تا از دل دشمن تو گوید سخنی در پیش تو آمد بدو زانو بنشست

✩✩✩

عاشق که اسیر شد بزلف مستت اندیشهٔ او هیچ بخاطر هستت
شطرنج امید باوصالت می‌باخت بازی بازی چنان‌بماند بردستت

✩✩✩

بردل که زغم،خیمه‌زخوناب‌زده‌است چشم تو زغمزه تیرپرتاب زده‌است
زینسان که روان کرد خیالت‌ره‌چشم پس‌چیست‌بگو کوچه‌ره‌خواب‌زده‌است

✩✩✩

خط برلب‌تونقش نگین افتاده است خورشید ازآن‌نگین‌نگین‌افتاده‌است
ان‌زلف‌تراشکسته شد سرتا پای کز سرو بلند برزمین‌افتاده‌است

✩✩✩

طرب که کمانچه در سرود آوردست ازموی کسی دو تار رودآورده‌است
ستان تو نرگس از کجا افتادست یا نرگس تو شیر فرودآورده است

✩✩✩

خوشه انگور بینی چون است کز ذوق و حلاوت‌زصفت بیرون است
بس که ز گرمی هوا پخته شدست سر تا قدمش آبلهٔ پر خون است

انگور که جان درشکر آب افکنده است درجام نشاط ما شراب افکنده است
هر خوشه چو مادری که صد بخت بزاد هرچند که تخم خود در آب افکنده است

✿✿✿

مسکین دلم ازغم بزبان افتاده است زان زار زبانه در فغان افتاده است
ماندست فتاده درکف خوش پسران دیوانه بدست کودکان افتاده است

✿✿✿

رعدم نه دهل که جای من بر گردونست گردون داندصدای آن رعد که چونست
بی پرده ز من برون نیامد آواز هرچند که آوازمن ازپرده برونست

✿✿✿

خشخاش که بوده باگلش خارست و نشست امروز نمیرسد چو گل دست بدست
گوید سخنی برمن سرپوشیده کاندر دل او هزار باریکی هست

✿✿✿

تا لشکرشاه راه بالا بگرفت دل رفت زجا وغم دروجا بگرفت
ای آب میای بعدازاین با ملتان چون جای تو آب دیدهٔ ما بگرفت

✿✿✿

زین واقعه کامسال بملتان زادست از گریه نفیر درجهان افتادست
فریاد ز گوش من بر آمد چکنم هرسوی که گوش می نهم فریادست

✿✿✿

آن شمع که شمع روشنی رادوده است خودرا نخ او که بادوچشمت سوده است
دردیدهٔ توجای گرفتست آری بسیار بدنبالهٔ چشمت بوده است

✿✿✿

باروی توغنچه را دهان خندان نیست گل هست ولی پیش رخت چندان نیست
ازرشك لبت پسته بخاید لب خود لیکن چه کند در دهنش دندان نیست

✿✿✿

دستارچه دردست توشاها عجب است در وی همه نقشهای زیبا عجب است
ازغایت لطف هست چون قطرهٔ آب درقطرهٔ آب موج دریا عجب است

درملك قلندر که جهانبانی ماست دیدن به پریوشان سلیمانی ماست
مسند چو بر آسمان خمار کنم هرقطرهٔ می نگین سلطانی ماست

☆☆☆

زانگه که مراغم تو چون جان به تنست خون ریختنم زمردم دیده فن است
زینگونه مبین اشك مرا خار آخر خون من وخار زادهٔ چشم من است

☆☆☆

ازشعلهٔ عشق هر که افروخته نیست با او سر سوزنی دلم دوخته نیست
گرسوخته دل نه‌ای ز مادور که ما آتش بدلی زنیم کان سوخته نیست

☆☆☆

از چرخ پدید شدرخ خرم صبح گل خاست ز خواب وشست روی ازدم صبح
روشن کنم آئینهٔ جان ازدم صبح چون تیره شد آئینه ماه ازدم صبح

☆☆☆

هرجا که سخن دربت و بتروافتد وه کاین دل بتپرست آنسوافتد
یارب تومرا در ونه‌ای ده که بصدق هوگویم واندر دل من هوافتد

☆☆☆

وصف شرف تو بیش از ادراك آمد سبق ادبت نعبد و ایاك آمد
توقیع تو کز صحیفهٔ پاك آمد لولاك لماخلقت الافلاك آمد

☆☆☆

احمد نامی که کان عالم زو بود یکسوی قبایش فلك نه‌تو بود
بسیار چکید ، قطره‌ها ازآدم آن قطره که بحر گشت آخر او بود

☆☆☆

چشم ازرخ توجای دگر نتوان برد سودای توازسینه بدر نتوان برد
بی‌روی تومیرود بسر عمرعزیز ضایع‌تر ازاین عمر بسر نتوان برد

☆☆☆

رخت ازدر دوست بر کران خواهم برد جان خواهم داد بلکه جان خواهم برد
ای دل پس ازاین تودانی وآن بدخوی من زحمت خویش ازمیان خواهم برد

زلفت کشم امشب همه شب جانم داد
چشم تر و اشك گوهر افشانم داد
بوسی که بگفتی ارترا دشوارست
کن بر لب خود حواله من دانم داد

✿✿✿

دل در شکن زلف دو تای تو بماند
جان نیز چو ذره در هوای تو بماند
هر کس سرخود گرفت و رفت از کویت
الا سر من که زیرپای تو بماند

✿✿✿

گویند نصیحت از چه افزون آرد
عشق از دل عشاق برون چون آرد
سوزن که بصد حیله کشد خار زپای
پیکان ز جگر چگونه بیرون آرد

✿✿✿

شب ساقی دوست رو مرا دشمن بود
من مست وبدل آن بت‌سیمین تن بود
هر باده که بود خون جان من بود
گوئی که بر آتش دلم روغن بود

✿✿✿

مارا ز حریف درد جان میباید
بل جرعه کش درد کشان می باید
آن شیفتهٔ سوخته جان می آید
آتش زده‌ای بخان ومان می باید

✿✿✿

دوش آمده و وعده شرابم میداد
خونابه بجای می نابم میداد
می پرسیدم حال‌دل اوخامش بود
وان زلف بجای او جوابم میداد

✿✿✿

نامی صنمی که در دلم ره دارد
در یابدی هر کو دل آگه دارد
با آنکه سر وفا ندارد چه خوشست
آن شوخ سر طره که بر مه دارد

✿✿✿

عشاق که برروی تو دل بردستند
تا جیست که باز در سر آوردستند
جزخال که کنجد بمیان ایشان
امروز که هر دو سر یکی کردستند

✿✿✿

موران خط تو بدانهٔ جان بخرند
سوراخ بدل کنند و پنهان بخرند
گرد آمده‌اندبر لب چون شکرت
ما راشکری نیست که ایشان بخرند

آن ترك ختا که باد حسنش بوزید در زیر دو گوش خط سبزه بکشید
گوئی سر زلف او بیالود ز خوی کش زیر بناگوش سیاهی بدمید

✿✿✿

خون کز غمت از دیده برون میگذرد چون درد بدیده‌ای که خون میگذرد
ار مردمك دیده بر آمد فریاد کامروز در اینخانه‌چه‌چون میگذرد

✿✿✿

زرین دهل شه که فغان میزاید وز زادن او طرب بجان میزاید
دیدم که‌دو رسته است وانکان گران کاوازهٔ فتح هر زمان میزاید

✿✿✿

هستم دهلی که چون مرا ساز کنند ز آوازه جهانی پراز آواز کنند
در معرکه چون بانگ بر اعدا نزنم فرمانست که پوست ازسرم باز کنند

✿✿✿

بنگر بدهل چونکه شبش یاد کند از شادی خویش خلق را شاد کند
هرگه که کژه زخمه زند درحق‌او از کوفتگی هـزار فریاد کند

✿✿✿

جوری که‌لب‌شکرفروش تو کند در مستی چشم باده نوش تو کند
در بند تراشیدن سر شد زلفت ورنه ز پی چه سر بگوش تو کند

✿✿✿

تیغت که از او روی‌عدو پشت بود گرد همه آفاق چو دومشت بود
یارب که همه‌روی‌زمین خون گیرد آن آب که پهناش سه انگشت بود

✿✿✿

قومی که‌دراوعرصهٔ کین‌می‌خسبند فریاد چه از بهر چنین می‌خسبند
بر خاك نهاده‌اند سرها گوئی در ماتم‌خویش بر زمین می‌خسبند

این گرد بلا بین که برانگیخته شد
ناگه بسر پیرو جوان ریخته شد
آنروی جوانان سیه خط بر خاك
گر آب حیات بود هم‌ریخته شد

✿✿✿

کافر چو برزم حمله بر غازی کرد
در گردن غازی رسن اندازی کرد
اینهم ز قضاست ورنه کافر هرگز
با خسرو غازیان رسن بازی کرد

✿✿✿

آن کیست که‌سوی رفتگان‌ره‌جوید
ما را خبر ازحال اسیران گوید
پائی که ز برگ گل خراشیده‌شدی
یارب که‌میان خار چون می‌پوید

✿✿✿

خشخاش که آرایش حلواش کنند
گه‌در کف‌و گاه‌دردهن جاش کنند
برند برای ریزه ای چند سرش
وانگه سرزیر وپای‌بالاش کنند

✿✿✿

جانا ز لب تو آب‌جان میریزد
وز غیرت‌تو خون کسان میریزد
وان جامه‌بر اندام تواز کردهٔ‌خوی
چون قطرهٔ آبست از آن میریزد

✿✿✿

یارب شدوزو در دل من آه بماند
وزدامن وصل دست کوتاه بماند
بر خاك رهش دو دیده را بنهادم
او رفت ومرادو دیده برراه بماند

✿✿✿

چشمت که‌جفاها ز حد افزون‌آرد
تا چند ستم بر من محزون آرد
این گریهٔ‌من که‌شبروی‌پیشه گرفت
ترسم که‌شبی بر تو شبیخون آرد

✿✿✿

بستان چو بسر کشید پیرایهٔ ابر
آورده برو شیر فرودایهٔ ابر
گل بسکه لطیف و نازك آمددر باغ
ترسم که گران شود باو سایهٔ ابر

✿✿✿

روی توشب اندر قمر آورد آخر
درآب رخت ابر در آورد آخر
آن خط که‌بر آتش‌عذار تو دمید
دودازمه و خورشید برآورد آخر

عاشق که‌شدافروخته جان‌وجگرش هست‌ازدل‌خودغمش نه از سیمبرش
پروانه، نه‌شمع‌سوخت تا پا بسرش بل کاتش دل گرفت در بال‌وپرش

✿✿✿

زحمت دادم دوش ببوسی چندش ناگه بگزیدم لب همچون قندش
پر گاله که کرده‌ام جدااز لب او جان پاره شدست‌و میکنم پیوندش

✿✿✿

گیسوی‌تو به‌بسیست هم زنجیرم لیکن‌نه‌چومن که زارو بی‌تدبیرم
هم‌تو بکن‌این‌فرق که ازدیدن تو ایشان همه میزیند ومن میمیرم

✿✿✿

مائیم که ازقبله به‌بت خو کردیم دیباچهٔ نام و ننگ یکسو کردیم
دل را که همی خزینهٔ معرفتست بازیچهٔ کودکان بترو کردیم

✿✿✿

روزی که‌نه‌درخدمت‌خویشان‌بزیم با عیش بدو دل پریشان بزیم
عمرم شد ودوستان اگر بازآیند گوعمر مباش من پریشان بزیم

✿✿✿

مه را سرابروی تو دیدن ندهم شب را خم گیسوی تودیدن ندهم
آنکس که‌بدیدروی‌ت‌ارجان‌بدهد جان برسرموی توز دیدن ندهم

✿✿✿

من‌می‌نخورم که‌حسرت‌ازوی‌نخورم ور نیز خورم بادف و بانی‌نخورم
گویند مرا می‌مخورای شیشهٔ‌می خون‌توخورم‌زین‌پس‌اگرمی‌نخورم

✿✿✿

صانع‌احدی که‌ساخت این چرخ کهن نی عقل رسد بکنه وصفش نه سخن
او خود زیك امر کن جهان پیدا کرد آن کیست که‌در قضاش گوید که‌مکن

✿✿✿

هستم دهل و ز بانگك من خصم جهان صد نکته به پیش شه برانم بزبان
خالی کردم خانهٔ دل برد منست کامد بر من عروس دولت بنهان

تا شد ز بر من آنکه بودی با من   بس غم که مرا در آید از پیراهن

چون ابر گریستیم بچندین قطرات   چه گریه که قطره قطره کردم‌دامن

☆☆☆

مائیم خراب جرعهٔ میخواران   ما را چه غم از طعنهٔ نیکوکاران

این سر که لگدمیخورداز خماران   کی غم خورد از سر زنش هشیاران

☆☆☆

مشکین‌خط‌تو که‌جوی‌خون آیدازاو   دل‌خوش شود آنگهی زبون آیدازاو

خونم خوردی و گر لبت را بگزم   نی خون‌تو خون من‌برون آیدازاو

☆☆☆

جمعی همه گردن برمن گرده گرو   بودند چو خون کشتگان اندر دو

هر خار همی گرفت‌دامن که مپوی   هم آبله می فتاد در پی که مدو

☆☆☆

آن یار که‌شد غارت جان مذهب او   بر بود دلم طرهٔ همچون شب او

زان‌بسته همی شود سخن در دهنش   کز شیرینی نمی گشاید لب او

☆☆☆

گر چه رخ توسمن بود هم تو بگو   ور گل چوتودرچمن بودهم تو بگو

به زان نبودسخن که گویم لب تو   ور بهتر ازآن سخن بود هم توبگو

☆☆☆

گر دل بگناه می شود گو می‌شو   ور عقل ز راه می‌شود گو می‌شو

از دل نرود خیال خط پسران   گر نامه سیاه می‌شود گو می‌شو

☆☆☆

گر جان برود بهر لقا دیدن تو   چه فرق ز نا دیدن تا دیدن تو

دیده که ترا دید مرا کرد اسیر   هجرانش سزا کرد بنا دیدن تو

☆☆☆

ای خلعت تو زمانه در پوشیده   بشنو سخنی ز بنده سر پوشیده

ما هر دو چو یك تنیم نیکو نبود   یك نیمه برهنه و دگر پوشیده

آزار من دلشده ایماه مخواه
گشتی چو ز حال دلم آگاه مخواه
من عشق ترا بجان و دل میخواهم
توخواه بخواه بنده را خواه مخواه

✡✡✡

رفتی و مرا بماند ای روی چو مه
دست طرب از دامن وصلت کوته
وانگه نشود چشم‌من از گریه سفید
بی روی توای روی چنین چشم سیه

✡✡✡

ای دوست رضا بحکم یزدانی ده
وز طاعت حق داد مسلمانی ده
چشمت‌چوزنا کند گرش خواهی‌پاك
غسلش تو ز گریهٔ پشیمانی ده

✡✡✡

جا نا منشین بر گذر تیزی آه
آتش رسدت ز آتش انگیزی آه
تا در سر کوی تو نه پنداری سهل
شبگردی گریه وسحرخیزی آه

✡✡✡

ای ختم رسل در نبوت بستی
وزمعجزه‌جان منکران راخستی
مردانه مه دوهفته کردی بدونیم
شاهانه مصاف بدر را بشکستی

✡✡✡

در کوچ ندانم ز کجا میآیی
کان روی چو مه بگرد می‌آرائی
ای گرد چرا بروی او می‌پایی
خورشید چرا بگرد می اندائی

✡✡✡

زلف تو که پیوسته بتابش داری
آشوب دل من خرابش داری
تری خط تو هر زمان‌تازه تراست
گر بیشتر اندر آفتابش داری

✡✡✡

ای دل که ز سودای کسی ویرانی
تا چند مرا ز یاد او میرانی
گفتی که بگیر زلف او، میخواهی
تا مار بدست دیگران گیرانی

✡✡✡

هستم دهل و شد تنم از لت چوبی
وز خوردن چوب میکنم آشوبی
گر از کژه کوفته شوم‌چتوان کرد
کس‌نیست که‌از کژان ندارد کوبی

از عز محمد ار نداری خبری کن از ره عقل در شهادت نظری
الله و محمدست پیوسته بهم یعنی که میانشان نگنجد دگری

✿✿✿

هر روز بغمزه قصد جانم چه کنی سر گشته و رسوای جهانم چه کنی
یکشب اگرت مست بیابم تنها دانم چه کنم اگر ندانی چه کنی

✿✿✿

ای غم که همی بر من غمخوار آئی وقتی چه شود گر بدل زار آئی
ای‌شب که سیاه می کنی روز مرا یارب که بروز من گرفتار آئی

✿✿✿

زین پیش من و کوی تو مردم خواری عشقی و دلی و دردی و بیماری
گر از تو نیابم بهوس دیداری کم زانکه در این هوس بمیرم باری

✿✿✿

ای باد که از کوی وفا می آئی آلوده به‌بوی آشنا می آئی
زانگونه که نغز و جانفزا می آئی من می دانم که‌از کجا می آئی

✿✿✿

هرچندتو ای دل که بقران بینی در حق محمد همه احسان بینی
در حلقهٔ خاتم النبیین بنگر تا در دل او اصبع رحمان بینی

«پایان»

✿

✿ ✿